دن کیشوت

سروانتس



ترجمهٔ محمد قاضی

دُن کیشوت



دن کیشوت و سانکوپانزا، اثر پابلو پیکاسو

سروانتس

دُن کیشوت

(جلد اول)

ترجمهٔ محمد قاضی



سروانتس، میگل د، ۱۵۴۷ ـ ۱۶۱۶ م.	Cervantes Saavedra, Miguel de
دن کیشوت / میگل د سروانتس؛ ترجمهٔ محمد قاضی. ــ تهران: جامی، ۱۳۸۲.	
۱۲۸۸ ص.	دوره: ISBN 964-7468-52-0
	جلد اول: ISBN 964-7468-53-9
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.	
عنوان اصلی:	Don Quixote de la mancha.
چاپ ششم: ۱۳۸۲	

۱. داستانهای اسپانیایی ــ قرن ۱۶ م. الف. قاضی، محمد، ۱۲۹۲ ـ ۱۳۷۶، مترجم. ب. عنوان.

PZ۳/ ۹د۴س	۸۶۳/۳	
۱۳۸۲	د ۴۹۱ س	
کتابخانه ملی ایران	۱۳۸۲	م۸۲-۱۹۰۷۳



انتشارات جامی

خیابان دانشگاه، چهارراه شهید نظری، شمارهٔ ۱۴۲، تلفن: ۶۴۶۹۹۶۵

دن کیشوت (جلد اول)

میگل د سروانتس سآودرا

ترجمهٔ محمد قاضی

چاپ گلشن

چاپ اول: ۱۳۳۸

چاپ ششم: ۱۳۸۲ (اول جامی)

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

شابک: ۹-۵۳-۷۴۶۸-۹۶۴

ISBN 964-7468-53-9



PORTRAIT DE MICHEL DE CERVANTES
SAAVEDRA, PAR LUI MEME.

تصویر میگل دوسروانتس نویسندهٔ دن کیشوت ، اثر خود او .

مقدمه

شاید تاکنون هیچ کتابی به‌اندازهٔ «دن کیشوت» این‌همه مورد عشق و علاقهٔ ملتهای گوناگون نبوده است. بسیاری از کتابها هست که تنها به‌یك قوم و ملت اختصاص دارد و از حدود مرز یك کشور فراتر نمی‌رود؛ بسیاری دیگر نیز هست که در میان ملل دیگر هم خواننده دارد ولی تنها مورد پسند گروه روشنفکران یا مردم عادی یا طبقات ممتاز است. اما «دن کیشوت» همهٔ حصارهای جغرافیایی و نژادی و اجتماعی و طبقاتی را درهم شکسته و نام خود را با دنیا و بشریت توأم ساخته است. همین بس که این رمان از ابتدای قرن هفدهم تاکنون بیش از هزار بار به بیشتر از سی زبان مختلف منتشر گردیده و تنها در شوروی از سال ۱۹۱۷ به‌اینطرف پنجاه‌مرتبه و هر بار در ۹۰۰۰۰ نسخه و به‌چهارده زبان ترجمه و تجدید چاپ شده‌است. از این داستان شگرف سرورانگیز، خلاصه‌ها فراهم آورده‌اند، نمایشنامه‌ها پرداخته‌اند، و بارها آنرا به‌صورت بالت و اپرا و فیلم سینما مجسم ساخته‌اند، و «دن کیشوت» علیرغم تحولات و تغییراتی که در طی چند قرن گذشته در ذوق ادبی رخ داده هنوز از پرخواننده‌ترین کتابهاست.

البته باید دانست که «دن کیشوت» از لحاظ تکنیك و فن داستان نویسی چندان برجسته نیست و نویسنده را هم نمیتوان از سهو و اشتباه مبرا دانست. با این‌همه، و با اینکه «دن کیشوت» یك اثر کامل هنری نیست، در شمار عالیترین و بزرگترین داستانهای جهان قرار دارد. به گفتهٔ یکی از منتقدان، «بعضی آثار هنری آنقدر در حد کمال است که از حد بشری فراتر می‌رود و مافوق قدرت خلاقهٔ انسان قرار می‌گیرد، ولی دن کیشوت آنقدر بشری است که از کمال دور می‌شود.»

ببینیم که آفرینندهٔ «دن کیشوت» ، این وجودی که قرنهاست اذهان بشری را به‌خود مشغول داشته است ،کیست و چگونه می‌زیسته است :

میگل دوسروانتس ساآودرا Miguel de Cervantès Saavedra (۱۵۴۷ – ۱۶۱۶) درشهر آلکالا Alcala از شهرهای اسپانیا چشم به‌جهان گشود . پدرش ازطبیبان دوره گرد بودکه‌ازشهری به‌شهردیگر می‌رفت.میگل خردسال در بیشتراین مسافرتها همراه پدر بود . هرگز به‌مکتب نرفت ومانند ماکسیم گورکی مدرسه و دانشکده‌ای جز صحنهٔ اجتماع ندید .

جوانی جسور و شمشیرزن بود و به‌سیروسفردلبستگی داشت . درسن۲۳ سالگی به‌ایتالیا رفت وسپس به‌خدمت درقشون پرداخت.هنگامی که بیست‌وپنج‌ساله بود (سال۱۵۷۱) دریك نبرد دریایی شرکت جست وچندین زخم برداشت و دو سال بعد به گروهی که درکار اکتشافات دریایی بودند پیوست . مدتی در تحت فرماندهی دون ژوان‌اتریشی خدمت می کرد.اما درسال ۱۵۷۵هنگام مراجعت به‌اسپانیا به‌دست‌اعراب‌اسیر گردید ودر الجزایر به‌زندان افتاد و بغلامی‌رفت. پس‌ازیك سال بردگی دست به‌فرار زد ، ولی توفیق نیافت ، دوباره اسیرشد و مشقت و خواری بسیار کشید . پدر و مادرش چندکیسه زر برای بازخریدن او به‌الجزایرفرستادندکه بسنده نبود . پس‌ازسعی به‌فرار نافرجام دیگری به‌نزد حسن‌پاشا والی الجزیره برده شد واو زرخریدفراری را از خداوندش خرید. چندی بعد سروانتس اسیر،نامه‌ای به‌وزیر خارجهٔ‌اسپانیا نوشت و طرحی برای تسخیر الجزیره تقدیم داشت‌که مقبول نیفتاد . سرانجام براثر کوشش پدر و مادر و همراهی بازرگانان مسیحی ساکن الجزیره ، طوق بندگی از گردن سروانتس‌بازشد واو به‌پرتقال رفت. درسال ۱۵۸۱ مأموریتی به‌عهدهٔ‌او گذاشته شدکه به«اوران» برود.پس‌ازانجام‌این مأموریت، درجنگهای«آزورس» شرکت کرد. چندی بعد دخترکی را به همسری برگزید، ولی‌این ازدواج به‌زندگی آشفته و نابسامانی‌های او آرامش نبخشید .

در این ایام ، سروانتس قصدآن کردکه قلم خود را بیازماید و از راه نویسندگی امرار معاش کند . تا سال ۱۵۸۷ به‌نوشتن نمایشنامه‌هایی مشغول بودکه خود آنها را «قابل ستایش» میدانست ، ولی در حقیقت ارزش چندانی نداشتند. (سروانتس به‌استعداد نظامی خودهم بیش‌ازحدمی‌بالید وحتی‌استعداد خود را در این زمینه بیش از نویسندگی می‌دانست .) شعر هم می‌سرود ولی به گفتهٔ لوپ دو وگا ، نمایش‌نویس معروف همزمان سروانتس، «درتمام‌اسپانیا

شاعری به‌بدی سروانتس دیده نشده‌است».درسال ۱۵۸۴ رمانی به‌نام«گالایتا» نوشت‌که برای او کسب شهرتی کرد . درباره‌ٔ این‌کتاب گفته‌اند که : « هرچند از فصاحت و روانی نثر دوران رنسانس برخوردار است ، تصنعی در نهاد آن‌است که رئالیسم پرغنا و درخشان سروانتس را دچار خفقان می سازد . (Encyclopedia Britannica)». خودسروانتس نیز براین نکته واقف‌بود و در بارهٔ‌کتاب خود می‌گفت : «چیزی برمی‌انگیزد ولی به‌نتیجه‌ای نمی‌رسد.»

سروانتس که دریافته‌بود نمی‌تواند از برکت قلم خود نانی به‌دست‌آورد، به‌شهر «سویل» رفت (۱۵۸۷) تاکاری پیداکند . شغلی که به‌او محول گردید رسیدگی به‌امور خواربار یکی ازنواحی‌بود، ولی‌این‌کار هرگز وی رادلگرم نداشت. پس‌ازچندی‌عریضه‌ای‌به‌پادشاه نوشت‌وبایادآوری خدمات وفداکاریهای خود درخواست‌کردکه‌شغلی درمستعمرات‌اسپانیا درامریکا به‌او واگذارکنند. در پاسخ او نوشتندکه «بهتراست درجایی‌که به خاك وطن نزدیکتر باشدکاری بجوید.» بیکاری و استیصال، زندگی‌ناسازگار اورا ناسازگارتر ساخت . در حدود سال ۱۵۹۰ دچار چنان تنگدستی و مذلتی‌گردیدکه برای خرید جامه مبلغی به‌قرض‌گرفت .

پس‌از این دوران ، سروانتس از ناچاری دوباره به‌سوی اقلیم ادبیات بازگشت و با ناشری قرار داد بست‌که شش نمایشنامه بنویسد و برای هرکدام ۵۰ «دوکا»بگیرد، مشروط براینکه هریك‌ازآنها، به‌تشخیص‌ناشر، «ازبهترین نمایشنامه‌هایی باشدکه تاکنون دراسپانیانوشته شده‌است.» اما سروانتس‌ازاین قرارداد هم حاصلی‌برنداشت . سروانتس‌ازهمه جا رانده شد ودوباره‌به«سویل» بازگشت واین‌بار مأمور وصول مالیات‌گردید.اما درسال ۱۵۹۷ به‌علت غفلت و ناآشنایی به‌آداب‌کسب وکار وفن حسابداری ، از صندوق‌کسرآورد و پس‌از بازخواست از خدمت منفصل‌گردید و بیش از پیش در گرداب فقر و فاقه فرو رفت . هنوز به‌یقین معلوم نشده است‌که سروانتس سه‌سالی داکه پس‌از انفصال براوگذشته چگونه سرکرده‌است . به‌قولی به‌زندان‌افتاده و تا سال ۱۶۰۰ در آنجا بوده و بنابراین قسمتی از شاهکار خود « دن کیشوت » را در زندان نوشته است .

قسمت‌اول «دن‌کیشوت» نخستین بار در سال ۱۶۰۵ به‌چاپ رسید و از همان ابتدا در اسپانیا و پرتقال مورد استقبال بیسابقه‌ای قرار گرفت . در «دائرةالمعارف بریتانیا» نوشته شده‌است‌که : «محبوبیت‌آنی دن‌کیشوت بیشتر

ناشی از تنوع حوادث آن وغنا و فراوانی کمدی و مضحکه‌های آن وشاید هم ناشی از تازیانه‌هایی بوده که دراین کتاب برتن معاصران برجسته و ممتازفرود آمده است ؛ غم نهفته و بی‌سروصدای آن ، انسانیت عظیم آن ، وانتقاد نافذی که درآن از زندگی شده‌است، به‌کندی مغتنم شمرده شد .»

قسمت دوم «دن‌کیشوت» پس‌از ده سال ، یعنی در۱۶۱۵ منتشر گردید. (قبل‌ازآن نویسندهٔ دیگری یابقصداستفادهٔشخصی ویا به‌این خیال که سروانتس پیر درمانده دیگرتوانایی‌نوشتن قسمت دوم را ندارد ، کتابی راکه درحقیقت مکمل قسمت اول دن‌کیشوت بود نوشته و منتشرکرده بود .) در قسمت دوم ، طنزوهجای سروانتس پخته‌ترو ظریف‌تراست ،اسلوب نگارش‌اوتکامل بیشتری یافته وشخصیت‌های درجه دوم‌آن خیلی بهترازقهرمانهای درجه دوم قسمت‌اول کتاب‌تصویرشده‌اند . نخستین‌قسمت «دن‌کیشوت» درسال۱۶۱۲ به‌انگلیسی ودر سال ۱۶۱۴ به‌فرانسه ترجمه گردید . سروانتس به‌اوج شهرت رسید ولی این شهرت‌ثروتی نصیبش‌نکرد وهمچنان «سربازی پیروفقیر» ماند .

«دن‌کیشوت» انتقادی هجایی وطنزآمیزاز بیهودگیها و ابتذالات نظام پهلوانی است که در عصر سروانتس روبه‌زوال می‌رفت . در آن دوران‌اسپانیا امپراطوری عظیم و ثروتمندی بود . طبقهٔ حاکمه از اشراف ونجیب زادگان تشکیل می‌شد، اما بازرگانان که از برکت داد و ستدباستعمرات ثروت‌بسیار اندوخته بودند روز به‌روز نفوذ واقتدار بیشتری می‌یافتند . ثروت بازرگانان محور اجتماع بود وازاین‌رو نجیب‌زادگان و شوالیه‌هاکه یکی به‌اصل ونسب و دیگری به زوربازوی‌خود تکیه‌داشت ، بتدریج جای‌خود رادر عرصهٔاجتماع تنگ‌تر می‌دیدند. سروانتس،هنرمندبزرگ ، نمی‌توانست‌این تحولات‌اجتماع را ندیده بگیرد . او که عمری را در نابسامانی و نامرادی و فقر و مشقت گذرانده بود ، هرگز به‌دامان تیرهٔ یأس و بدبینی پناه نبرد وکتابی نوشت‌که قرنهاست‌آدمیان را دلزنده وخندان نگاهداشته است . او نیز مانند بتهوون ، در زیر بار سنگین ترین رنجها سرود شادمانی سرکرده و از اندوه شادی آفریده است .

---

۱ ــ سروانتس به‌مناسبت‌کتاب دیگری‌که درسال ۱۶۱۳ بنام Novelas Exemplares (داستانهای نمونه) نوشته بودبیشترازبیش مشهور شد ولی همچنان در فقر و فاقه می‌زیست .

اکنون که سروانتس را شناختیم خوب است با آفریدهٔ او ، دن کیشوت ، نیز آشنا شویم .

دن کیشوت نجیب زاده‌ایست که در دورانی که شوالیه گری (عیاری و پهلوانی قرون وسطایی) دیگر رونقی ندارد می‌خواهد بساط پهلوانی علم کند. قصد او این است که به‌اوهام و تخیلات خود ،که در نتیجهٔ شب و روز خواندن داستانهای پهلوانی در ذهن او خانه کرده است، صورت واقعیت بخشد . با آنکه توان آن ندارد که مگسی را از خود براند ، زره می‌پوشد و کلاهخود بر سر می گذارد و زوبین در دست و شمشیر بر کمر براسبی ناتوان‌تر از خود سوار می‌شود ودرجستجوی حوادث وماجراهای پهلوانی سر به دشت و بیابان می نهد. اما واقعیت‌های زندگی کجا و اوهام و پندارهای اوکجا ! دن کیشوت بی‌هدف نیست و افکار و آرمانهای عالی دارد ،ولی چون واقعیتها با اوسرِ یاری ندارند وزندگی با اندیشه‌های او جور درنمی آید ، به‌جنگ واقعیت می‌رود . نبرد تن بتن او با آسیاب‌های بادی زنده‌ترین نمونهٔ درافتادن خودسرانه و کورکورانهٔ او با مظاهر عینی و واقعی حیات است .

خیالبافی قوت و غذای روزانهٔ دن کیشوت است . کاروانسرای مخروبه را قلعهٔ مستحکم ، رهگذران بی‌آزار را جادوگران بدکار ، زنان خدمتگار و روسپیان را شاهزاده خانم‌ها،و آسیابهای بادی را دیوان افسانه‌ای می‌پندارد؛ ماهی دودی در ذایقهٔ او طعم ماهی قزل آلا و بع‌بع میش‌ها و بره‌ها در گوش او صدای شیههٔ اسبان و غریو شیپورها و بانك طبلها را می‌دهد .

سرپیچی ویا ناتوانی ازدرك واقعیت موجب می‌شودکه دن کیشوت قدرت سنجش وتشخیص خودرا ازدست بدهد و با نیروها وعواملی که قدرتشان چندین برابر توان اوست در افتد ، و سر انجام هم ، شکست‌ها و توسری‌خوریها و رسوایی‌های ببارآورده را نه ازضعف خود، بلکه ناشی از «عوامل دیگر» بداند وپس از آن که ازبیست‌تن گردن کلفت چوب وچماق‌خورده‌است، خودرا اینگونه تسکین دهد که: «قطعاً چون‌ازقواعد وقوانین‌پهلوانی سرپیچی کرده‌ام خداوند جنگ این کیفررا درحق من رواداشت تا تنبیه شوم.»

دن کیشوت در ضدیت لجوجانهٔ خود با واقعیتها بجایی می‌رسدکه دیگر تجربه‌های روزمره وتلخ‌زندگی درعوض اینکه اورا بیدار سازد و بخودآورد، سر درگم‌تر ومغرورتر وخودستاتر می کند وازینرو،هرلحظه درسراشیبی‌سقوط دردناك و اجتناب ناپذیر خود بیشتر می‌لغزد . هربار که ضربات شدیدتری

می‌خورد و چك وچانه و دنده‌هایش بیشتر خردمی‌شود، بیشتر رجز می‌خواند و یاد درآستین می‌اندازد . و همین رجزخوانی بیجا و گردنفرازی ابلهانه است که خواننده را به‌خنده می‌آورد ،و چه بساکه‌ازخنده روده‌بر می‌کند. اگر جز این‌می‌بود حالت اسفناك و رقت‌انگیزاین پهلوان پنبه و مصیبت‌ها و بلاهای جانکاهی‌که برسرش می‌آمد ، هرگز به سنگدلترین خوانندگان هم جرأت لبخند نمی‌داد .

اما جنبهٔ خنده‌آور شخصیت دن‌کیشوت‌را باید ازدیدهٔ دیگری‌نگریست: دن‌کیشوت شریف ونوع دوست‌وخوش قلب است و هدفهای بشردوستانه دارد : می‌خواهدکه از مظلومان و ستمکشان رفع ظلم وستم‌کند و یار و یاور رنج دیدگان باشد . پس چگونه است که چنین انسان دوست داشتنی و قابل احترامی ما را دایما به‌خنده می‌آورد؟ راز این‌نکته دراین‌است‌که دن‌کیشوت بعوض‌اینکه برای رفع مظالم راه حل‌های‌عملی و واقعی پیداکند واز مقتضیات وامکانات مساعد اجتماعی بهره‌گیرد، سعی می‌کندکه این مقتضیات‌وامکانات را به‌مدد مخیلهٔ بیمار خود ودر عالم و هم و پندار بوجودآورد؛ و بجای‌اینکه برای عملی ساختن آرمانهای بلند پایهٔ خود واقعیت را بکارگیرد ، لجوجانه وخود سرانه برضدآن قیام می‌کند. به‌کسی‌می‌ماندکه می‌خواهدبه‌بیچاره‌ای‌که درپشت دیوار برخاك‌افتاده‌است وناله می‌کند، کمك‌کندولی راه‌آن را نمی‌داند؛ بشتاب خودرا به‌دیوار می‌زند وسروصورت خودرا خونین می‌کندوگاه همچند مترخود را از دیوار به‌بالا می‌کشاند ولی مذبوحانه به‌پایین سقوط می‌کند. از اینرو ما بااینکه هدف عالی اوراکه دستگیری ازدرماندگان است می‌ستاییم ، بازنمی‌توانیم ازخنده وتمسخر خودداری‌کنیم. «بلینسکی»این‌نکته راچه‌خوب پرورانده است: «جنبهٔ‌خنده‌آورشخصیت‌دن‌کیشوت درتضاد اندیشه‌های‌برگزیدهٔ او با الزامات و ضروریات زمان است ، درآنست‌که این اندیشه‌ها نمی‌توانند صورت فعلیت بخود بگیرند و در قالب عمل ریخته شوند ... هرکسی اندکی دن‌کیشوت است ، ولی بیش‌ازهمه ،کسانی دن‌کیشوتندکه دارای نیروی‌تخیل آتشینند و با تمام روح خود دوست می‌دارند ، قلبشان نجیب و شریف است و حتی از ارادهٔ قوی وخرد نیز برخوردارند ، اما از زرنگی و مهارت عملی بی‌بهره‌اند .»

اما سانکوپانزا ، اسلحه دار ومهتر دن‌کیشوت ، با همهٔ ساده لوحی و عبودیت خود ، چون دستخوش خیالبافی‌ها ومالیخولیاهای‌ارباب خویش‌نیست،

واقعیت را لمس می‌نماید و آنرا هرگز انکار یا نفی نمی‌کند . وی برخلاف دن‌کیشوت ، که اگر تا حد مرگ هم کتک خورده باشد سعی می کند بخود بقبولاند که دردی‌ندارد، همه چیزرا آن‌چنان‌که هست بدون‌تعارف وخودفریبی احساس می‌کند.در حقیقت همراهی سانکوپانزا با دن‌کیشوت وسیله‌ایست‌برای اینکه نقاط ضعف دن‌کیشوت بهتر و روشنتر نمایانده شود .

ناگفته نباید گذاشت که شخصیت دن‌کیشوت و سانکوپانزا را چه‌بساکه درك نکرده‌اند وچه بساکه‌کوشیده‌اند بنا به تمایلات و نیات خود شخصیت‌این دورا تحریف‌کنند وواژگونه جلوه دهند.مثلا یکی ازادبای مغرب زمین‌نوشته است‌که : «دن‌کیشوت نمایش و تقلید مسخره‌ایست ازحماقت‌های انسانی . . . چون ما حماقتهای خود را در لباس دن‌کیشوت مجسم می‌بینیم ونادانی وبی‌خبری وبی شعوریمان درقالب سانکوپانزا تجلی می‌کند، خنده‌مان می گیرد .»

دن‌کیشوت نه تنها مظهر «حماقت‌های انسانی» نیست ، بلکه خود اوهم اصولا آدم احمقی نیست .کدام آدم احمقی است‌که این‌آرمانها وهدفهای‌عالی و بشر دوستانه را ازجان و دل بپرستد و هستی خودرا درراه آنها فدا کند ؟ تورگینف می‌نویسد : «برای خود زندگی‌کردن ودرغم خود بودن چیزی‌است که دن‌کیشوت آنرا شرم‌آور می‌داند.اگر بتوان چنین‌گفت ، اوهمیشه‌بیرون از خود وبرای دیگران زندگی می‌کند . برای برادران خود وبرای‌مبارزه‌با نیروهایی‌که دشمن‌بشرند زندگی‌می‌کند.» ولردبایرون دربارهٔرمان‌سروانتس بدرستی‌نوشته‌است‌که : «دن‌کیشوت‌ازهررمانی غم‌انگیزتراست . و بخصوص از آن رو غم‌انگیزاست‌که‌ما را بەخنده می‌آورد. قهرمان‌آن مردی‌است درستکار و همیشه طرفدار حق و عدالت : تنها هدف او مبارزه باظالمان است . . . » همچنین‌سانکوپانزرا نیزآنقدرکه بنظرمی‌آید احمق وساده لوح نیست‌وچنانکه ارنبورگ می‌نویسد : « زرنگی و نوعی فلسفهٔ عملی خاص خود دارد.وفاداری او به دن‌کیشوت نشان می‌دهدکه آرمانهای این یك ازبرای آن مرد روستایی نیزگرامی است.»

گروه دیگری از منتقدان نیز هستند که « دن‌کیشوت » را یك افسانهٔ خیالی دانسته‌اندکه هیچگونه‌وجه‌اشتراکی‌باجنبه‌های واقعی‌زندگی‌آن دوران ندارد و از رئالیسم بدور است . آیا جنبه‌های رئالیسم در این کتاب بچشم نمی‌خورد ؟ ممکن است‌گفته شود که دن‌کیشوت‌کاریکاتور نجیب زادگان و پهلوانان قرن شانزدهم اسپانیاست وبنابراین تصویر او مبالغه آمیز و خیالی

و باور ناکردنی است ونمی‌تواندجنبهٔ رئالیستی‌داشته‌باشد. ولی‌مگر«گراندهٔ» بالزاك چیزی جز کاریکاتور یك مرد خسیس است ؟ با اینهمه ، بالزاك بمدد این مبالغه و اغراق‌گویی ظاهری توانسته است که همهٔ خصوصیات بر جستهٔ یك گروه اجتماعی را در وجود گراندهٔ پیر جمع کند و خست و لئامت را زنده‌تر وبرجسته‌تر از آنچه در حجره‌ها ودکه‌ها و مغازه‌ها و خیابانها و در چهره و رفتار تك‌تك خسیسان دیده می‌شود ، بنمایاند و مجسم سازد .سروانتس هم همین‌کار راکرده است . وی در وجود دن‌کیشوت انحطاط پهلوانی‌وزوال دستگاه نجیب زادگی را با همهٔ جنبه‌های مضحك وغم‌انگیز آن زنده و مجسم ساخته است .

دن‌کیشوت مظهر طبقه‌ایست‌که قدرت و شوکت خود را از دست داده و روبه‌زوال می‌رود ، ولی نمی تواند‌این زوال را باورکند ویااینکه نمی‌خواهد آنرا بروی خودبیاورد. همینست‌که دن‌کیشوت ، نجیب زادهٔ مفلوك ناتوان، شمشیرمی‌بندد و زره می‌پوشد وبراسب «تازی» سوار می‌شود ودرعین‌فقرمهتر و اسلحه‌دار نگاه می‌دارد وبه‌این سو وآن سو می‌رود ومبارز می‌طلبد .

سخن‌کوتاه ، سروانتس تراژدی بسیار غم‌انگیز یك انسان مجنون و ذلیل‌و درمانده را باکمدی‌بسیارمضحك‌کسانی‌که دیگراجتماع جایی‌برای‌ایشان ندارد، استادانه در هم‌آمیخته وشاهکاری بوجودآورده است‌که تجسم زندگی دردناك و رقت‌انگیز کسانیست‌که برخوردار ازشرافت ودرستی وصاحب افکار بلندند ولی راه واقعی برآوردن آرزوها و آرمانهای خود را نمی‌شناسند . از اینجاست‌که «دن‌کیشوت» درهرخانه وکاشانه‌ای جای خود را بازکرده‌است . دن‌کیشوت باما بیگانه نیست،درکنار ماست .

***

ترجمه‌ای که اکنون در دست خواننده است بی شك از روان ترین و سلیس‌ترین‌ترجمه‌هایی‌است‌که‌تاکنون به‌دست خوانندهٔ فارسی‌زبان رسیده‌است. آقای محمد قاضی بیش‌از هر چیز دررعایت سبك نویسنده زحمت‌کشیده است، (کافی است‌که خواننده سبك ترجمهٔ داستان را با ترجمهٔ مقدمهٔ سروانتس و همچنین با عباراتی‌که نویسنده در ضمن داستان نقل کرده است مقایسه‌کند و تفاوت سبکهای نگارش‌گوناگون را بسنجد) . آقای قاضی برای ترجمهٔ خود بهترین ترجمهٔ فرانسوی‌کتاب راکه بتصدیق موریس‌باردن ، دکتر درادبیات فرانسه و استاد زبانهای اسپانیایی و پرتقالی ، همان ترجمهٔ لویی ویاردو ،

نویسنده وادیب بزرگ فرانسوی، است بکار برده و توضیحات وحواشی موریس باردن را هم در جای خود نقل کرده است . ازینرو ، ترجمهٔ حاضر علاوه بر زیبایی وروانی و وفاداری به متن اصلی، از کاملترین ترجمه‌هایی است که تاکنون به‌فارسی درآمده است .

دکتر میترا

مقدمهٔ دکتر موریس باردُن

۱

در ژانویهٔ سال ۱۶۰۵ درشهر مادرید، ناشری به‌نام ژوان دولاکووستا Juan de la Cuesta یك اثر انتقادی ، فکاهی و هجایی از چاپخانهٔ خود بیرون داد که در اندك مدتی در اسپانیا و پرتقال وینگی‌دنیا (امریکای‌لاتین) با توفیق شایانی مواجه شد و هزاران هزار نفر را خنداند . این اثر قسمت اول کتاب دن‌کیشوت بود که تحت عنوان ذیل منتشر شد :

EL INGENIOSO HIDALGO DON QUIXOTE DE LA MANCHA , COMPUESTO POR MIGUEL DE CERVANTES SAAVEDRA , DIRIGIDO AL DUQUE DE BEJAR ...

دلایل زیادی در دست است که مؤید این تحسین و تمجید فوری و ثابت کنندهٔ این‌رواج سریع‌اثر بوده ونشان می‌دهند«کاین‌طفل یکشبه ره صدساله‌رفته است». مؤلف رمان «پیکاراژوستینا» که آن نیز در ۱۶۰۵ انتشار یافته است این سخنان را دردهان بانوی قهرمان‌کتاب خود می‌گذارد، سخنانی‌که گواه صادق برشهرت دن‌کیشوت است :

« من ملکهٔ پیکاردی هستم که از گاو پیشانی سفید مشهورترم . صیت شهرت من‌از دوناا ولیوا و دن‌کیشوت ولازاریل و... برتررفته‌است». درطی جشنهای‌نامگذاری شاهزاده فیلیپ ولیعهداسپانیا تنهاچوگان بازی وگاوبازی نبودکه موجب سرگرمی و نشاط خاص‌وعام بود . سفیرپرتقال دردربار‌اسپانیا موسوم به‌پینهرودا وگا Pinheiro da Vega که درآن جشن حضورداشته‌است

دراین باره می‌نویسد : «بعنوان‌میان پرده بین برنامه‌های جشن ، دن کیشوت در جامهٔ ماجراجویی دلیریعنی مبارزمیدان، پیش‌می‌آمد وجلوتراز اومهترش سانکوپانزا راه می‌رفت.»

از اسپانیا تاکشور پرو درامریکای جنوبی هرجا بالماسکه‌ای‌برپا بود شبیه‌این دو مصاحب ضدونقیض، یعنی‌پهلوان ومهترش،را نیز برای خنده‌وتفریح مردم درست می‌کردند .

با این وصف رمان نویس بداختر بزودی با یکی دیگراز بد بیاری‌های خودکه برای‌او امری عادی بود مواجه شدوباردیگرطعم‌تلخ یکی‌ازناکامی‌های دوران زندگی خود را چشید. توضیح‌آنکه‌درآن هنگام‌که وی به‌نوشتن‌قسمت دوم اثر معروف خود مشغول بود یك دن‌کیشوت قلابی و یك سانکوی قلابی‌از «تاراگون» براه افتادند(ازچاپخانهٔ مردی به‌اسم فیلیپ روبرتو)، تا به تقلید از دن‌کیشوت و سانکوی اصلی ازدشتها به تپه‌ها و از خارستانها به بیشه‌ها به گردش بپردازند.این نسخه بدل‌های قلابی از پدری عوام و فاقد نبوغ‌واخلاق متولد شده بودند. این مردکه خود نیز از دزدیدن«مال» سروانتس شرم‌داشت خویشتن را درزیر نام مستعار «فارغ‌التحصیل‌آلونزو فرناندز دوآولاندا ،اهل توردەزیلاس» پنهان‌کرده بود،وتا به امروز هم‌کوشش‌های دقیق وممتد محققین موفق به‌کشف هویت واقعی این‌کتاب دزد بیشرم نشده است. آنگاه سروانتس به شتاب تمام قسمت دوم داستان دن‌کشیوت را به اتمام رسانید و آنرادرسال ۱۶۱۵ تحت عنوان ذیل منتشرکرد :

SEGUNDA PARTE DEL INGENIOSO CAVALLERO DON QUIXOTE DE LA MANCHA , POR MIGUEL DE CERVANTES SAAVEDRA , AUTOR DE LA PRIMERA PARTE ...

موفقیت اثر این بارنیز بسیار چشمگیر بود. ما برای اثبات این مدعی وصفی راکه همراهان نجیب‌زادهٔ «دوك‌دوماین» سفیرفرانسه در درباراسپانیااز نویسندهٔ کاستیلی‌کرده‌اند در ذیل می‌آوریم . این وصف در عین‌حال‌که عجیب است‌گرم وصمیمانه‌است . فارغ‌التحصیل مارکز Marquez در رسالهٔ خودکه درتأیید و توصیف دن‌کیشوت نوشته است می‌نویسد :

«این نجیب‌زادگان فرانسوی ازمن راجع به‌سن وشغل وخصال‌وموقعیت اجتماعی‌نویسندهٔ دن‌کیشوت سؤال‌کردند . من ناچار به ایشان‌گفتم اوپیر –

سربازی است نجیب زاده ولی فقیر . یکی از ایشان ازمن پرسید چرا اسپانیا چنین مردی را به ثروت نرسانده است ؟ چرا هزینهٔ زندگی اورا بیت‌المال تأمین نمی‌کند؟ یکی دیگرازنجیب زادگان‌که مردی زیرك بود رندانه گفت: اگر فقر واحتیاج است‌که این مردرا به نوشتن وامی‌دارد خدا کند هیچوقت ثروتمند نشود تا با فقرخود خلق آثار کند وباآثارخود دنیا را غنی سازد .»

سروانتس درتاریخ۱۹ آوریل ۱۶۱۶ اثرجاودان خودرا به‌حامی خویش **کنت‌دولموس** اهداکرد ودرنامه‌ای به عنوان‌کنت چنین نوشت : «لحظات عمرزودگذرند ، هردم برتشویش و اضطرابم می‌افزاید وامید از دلم رخت بر می‌بندد ، با این وصف تنها چیزی‌که مرا زنده نگاهداشته است همان عشق به زندگی است .»

سروانتس چند روز بعد،یعنی‌در ۲۲ آوریل ۱۶۱۶ درسن شصت‌وهشت سالگی چشم‌ازجهان فروبست ، درحالیکه همچنان مردی‌آزاده و خردمندبود.

۴

مدتهای مدیدی ــ درطی مدت سه قرن ــ منتقدین اسپانیولی و بیگانه‌با خرسندی و اعتقادکامل‌این گفتهٔ وقایع نگارمعروف «توماس‌تامایودو وارگاس» را تکراروتفسیر کردندکه: «میگل‌دوسروانتس‌دوساودرا فرح انگیزترین مغز اسپانیا ولی فاقدفضل ومعرفت است !» این گفته،هم دوراز انصاف وهم نادرست است ، چه،نقادان زیرك ومتبحر اروپایی بالاخره به «توماس تامایو»ی‌بیچاره ثابت‌کرده‌اندکه میگل‌دوسروانتس به هیچ وجه یك نابغهٔ لایشعرویك‌آیینهٔ‌کدر وبی احساس نبوده است‌که فقط تصویری درخود منعکس‌کند وجز این چیزی نباشد.اززمرهٔ این‌نقادان می‌توان از«آمریکوکاسترو»ی اسپانیایی، «توفانین» ایطالیایی و «پل‌هازار» فرانسوی نام برد . عده‌ای دیگر ازجمله خودمانیز با اعتقاد وایمان‌کامل دربارهٔ فضل ومعرفت و فلسفه ونبوغ سروانتس دقیقاًمطالعه کرده‌ایم وما همیشه معتقد بوده‌ایم و هستیم‌که سروانتس نویسنده‌ای بوده است با فرهنگ وپروردهٔ دانش وهنر ایتالیایی‌که ساخته وپرداختهٔ مطالعه و قرائت زیاد وتجربه ورنج بوده است . مابه سروانتسی معتقدیم‌که نه تنها توانست از مهمترین جریانهای‌ادبی‌زمان خودمتمتع شودبلکه‌باآن جریانها ازمترقی‌ترین ومشخص‌ترین افکارعصرخود یعنی از «رنسانس» استقبال‌کند . ما در اشاره به افکار نئوافلاطونی اوهم تردیدی به خود راه نمی‌دهیم ومی کوشیم تاثابت‌کنیم که ایده‌آلیسم او نیز مانند ایده‌آلیسم **برکلی** Berkeley فیلسوف ایرلندی

کاملا اصولی و خراب‌کننده است و بالاخره بعضی از قسمتهای اثر بزرگ او شباهت به آثار «پیراندلو» نویسندهٔ بزرگ ایطالیایی دارد.

امروزه ترجیح می‌دهیم که در نویسندهٔ دن کیشوت بیشتر جنبهٔ هجاگویی و روانشناسی و نثرنویسی و هنراو را مورد مطالعه قراردهیم. خود اومی گوید:

«سرتاسر کتاب من دشنام و ناسزا به کتب پهلوانی است.» وما می‌دانیم که رمانهای پهلوانی، که تصورمی‌رفت ازقرن چهاردهم ببعدازمیان رفته بوده باشنددر قرن پانزدهم دوباره زنده شده ودر قرن شانزدهم رواج بسیار یافته‌اند. دراین زمینه سروانتس ازهمان فصل اول دن کیشوت دست به یك کار سالم وجسارت‌آمیز می‌زند یعنی ازنثر مطنطن وعجیب و غریب کتاب پهلوانی «فلوریسل دونیکه» اثر فلیسیانودوسیلوا (۱۵۳۲) چند نمونه‌ای در کتاب خود می‌آورد:

«ای یار غدار ناپایدار وای دلبرجفاکار مکار، من از دست سبکسری و بیخبری تو چنان همسفر دربدری و هم بسترخون جگری شده‌ام که زلازل به ارکان کاخ مدرکاتم افتاده وهلاهل به کام فراخ حیاتم ریخته...» و یا «ای پهلوان نامدار وای شیر بیشهٔ کارزار وای فرزند بیمانند روزگار، الحق که آسمان رفیع و افلاك منیع به کمك ستارگان طالع و اختران ساطع ذات ناسوتی و وجود ملکوتی ترا بشیوهٔ ملکوت جلال و جبروت می‌بخشند...»

سپس با بیرحمی تمام، کتابخانهٔ نجیب زادهٔ مانش رااز کتابهای ریز و درشت پهلوانی که باقهرمانان افسانه‌ای و اغراق‌آمیز و با نثر مطنطن وتصنعی خود موجب رسوایی دن کیشوت شده‌اند خالی می‌کند، و بزحمت حاضر است پهلوانانی چون «آمادیس گل» یا «پالمرن انگلیسی» را که می‌گویندپدرپهلوانان سرگردان بوده‌اند ازاین خانه تکانی معاف دارد.

مخصوصاً پهلوانان سرگردانی چون «پلاتیر»ها و «بلیانیس»ها و «فلیکس مارت»ها و «برناردل کارپیو»ها ودیگران را باعلم کردن پهلوان پنبه‌ای چون دن کیشوت که درواقع کاریکاتوری از ایشان است ونیزمرکب‌های رخش صولت و نیرومند ایشان را باقراردادن یابوی مردنی و مفلوکی چون «روسی‌نانت» در مقابلشان، به بادمسخره می‌گیرد. خود دن کیشوت راهم ازیك ماجرای بدفرجام به ماجرای بدفرجام ورقت‌انگیز دیگری می‌کشاند، برزمینش می‌زند، دندانهایش را می‌شکنند، دنده‌هایش را خورد می‌کند یا فرومی‌برد، خوداورا دربسیاری از صحنه‌ها مسخرهٔ خاص وعام می‌کندوبا خود اوشور والتهابی را نیزکه به‌راه پهلوانیش انداخته است ریشخند می‌کند. اوبدین ترتیب برای خنده و تفریح معاصران خودصحنه‌های قهرمانی کتابهای جدی وهیجان‌انگیز پهلوانی را به باد

استهزا می‌گیرد و تراژدی را به کمدی و جدرا به هزل و مطایبه تبدیل می‌کند.

با این وصف، بعقیدهٔ ما، این رمان‌هجایی که «گور» تمام ادبیات پهلوانی زمان خویش است خود نیز با آن لحن ریشخندآمیزش یك نوع رمان پهلوانی بشمار می‌رود. سروانتس، نویسنده‌ای که یك دست خود را در نبرد دریایی «لپانت» از دست داده و درالجزایر اسیر شده است درعین حال که فداکاری‌ها وازخودگذشتگی‌های دن‌کیشوتی رامسخره کرده خود ستایشگر این صفات بوده است. و این تضاد عجیب بین‌دل وعقل سروانتس، به بهترین وجهی درآخرین اثر او بنام «پرسیل‌وسیژیسموند» (۱۶۱۶) جلوه‌گرشده و کارهای عجیب و افسانه‌ای این‌دوقهرمان نشان‌می‌دهند که عاقبت‌دل‌واحساسات صرف‌وشوریدگی برعقل ومنطق غلبه کرده‌اند.

درخود همین دن‌کیشوت نیز در زیر حجاب پهلوانی‌های مسخره آمیز نجیب‌زادهٔ سرگردان، مظاهری‌ازپهلوانی ساده و اصیل که درعین‌حال باشکوه وعالی است احساس می‌شود.

بیشك سروانتس مابین تخیلات و معتقدات وهم‌آمیز قهرمان‌نجیب زادهٔ خود دن‌کیشوت، با واقعیات عینی‌زمانش‌تصادم دایمی برقرار کرده‌و بدین‌ترتیب ماجرای پهلوانی که باقلم نویسنده ده به ده وکاروانسرا بکاروانسرامی‌گردد مضحك وعجیب وعبث جلوه‌گرشده‌است. معهذا برای‌آنکه‌نویسنده‌بتواندنه‌یکبار بلکه هربار این ماجرای پهلوانی را خرد و نابود‌کند مجبور شده است‌هربار آنرا بیافریندو باز بیافریند‌بطوریکه ماجرای‌پهلوانی بالاجبار اسطقس‌اثر وعامل متشکل واس اساس اجتناب ناپذیر آن شده است و بهمین جهت درهرصفحه‌ای از داستان به آن برمی‌خوریم ودن‌کیشوت با همهٔ تلاشی که می‌کند تا خود را پهلوان پنبه و مضحك جلوه دهد باز پهلوان است. برای ما خوانندگان‌قرن بیستم‌که با شخصیت و خصوصیات پهلوانانی چون آمادیس و بلیاینس و تیران ابیض و غیره آشنایی نداریم مختاریم در بارهٔ آنها هرطور دلمان می خواهد فکر کنیم و برای‌آنکه بدانیم‌آنان چگونه اشخاصی بوده‌اندکافی است درجهت عکس آنچه سروانتس باآن مهارت و استادی تصویر کرده است بیندیشیم. کافی است دن‌کیشوت را جوان‌کنیم (چنانکه یك نقاش قرن هیجدهم بنام «ناتوار» کرده است) ویك نیروی جسمانی فوق‌العاده به‌اوببخشیم وشور و اشتیاق‌جنگی اورا باچندپیروزی درخشان درصحنه‌های نبرد تقویت‌کنیم واورا ازآنهمه‌کتك خوردن و زمین خوردن معاف داریم ودر عوض به‌اوعزت و افتخار بدهیم. او

خود از نعمت عظمت روح برخوردار است وفقط پیروزی وافتخار می خواهد و آنرا نیزما به‌او ببخشیم. آنگاه خواهیم دید که جنبهٔ مضحك ومسخرهٔ اثر تقریباً از میان خواهد رفت و اثردرزیرچشمان ما بطرزی غیر محسوس تغییر ماهیت خواهد داد وازآن حالت دلقکی و مسخرگی بیرون خواهد آمد بحدی که ما خواهیم توانست با احساس احترام وتکریم درحق قهرمان آن ، عنوان«حماسهٔ دن کیشوت» به آن بدهیم . بنابراین بسته به هوس و تخیل ما است که رمان پهلوانی را دردن کیشوت زنده کنیم وکاری کنیم که رمان پهلوانی درطول مباحث کتاب بیهوده و بی‌حس نیفتد چون این جنبه درکتاب سروانتس درعین‌حال‌هم مرده است و هم زنده . دن کیشوت فقط ماسکی است برچهرهٔ آمادیس‌ها و «پالمرن»ها و بهیچ وجه ایشان را ازبین نبرده است .

***

اثر سروانتس در عین حال که انتقادی بررمان‌های پهلوانی و از نظری خود یك رمان پهلوانی است بخوبی نشان می‌دهد که مؤلف آن نویسنده‌ای بسیار توانا و قصه گویی با دیدبسیار رنگین ومتنوع و شیرین کار بوده است. شاهکار جاودانی او با این جملات آهنگین ومقطع وشکیل که درمتن اصلی صد چندان است شروع می‌شود :

«در یکی ازقصبات ولایت مانش که نمی خواهم نام آنرا به یاد آورم ، دیرزمانی نیست که نجیب زاده‌ای، ازآنان که نیزه‌وسپری کهنه‌درمقر اسلحه‌خانهٔ خود و یابویی مردنی و تازی شکاری دارند ، زندگی می کرد.»

En un lugar de la Mancha , cuyo nombre no quiero acordarme , no ba mucho tiempo que vivia un hidalgo de los de lanza en astillero , adarga antigua , rocin flaco y galgo corredor .»

ما از میان بسیاری‌ازصحنه‌ها دوصحنهٔ جالب ازهنر تحسین‌آمیزداستان سرایی سروانتس راکه یکی‌رقت‌انگیز و دیگری مخلوطی‌از خشونت ومضحکه است دراینجا نشان می‌دهیم :

کاروانسرایی است درولایت مانش. شب است واندکی به‌سپیده دم مانده است . دو دختر جوان بنام‌های «دوروته» و«کلارا» سردرکنار هم نهاده و به خواب خوش فرورفته‌اند . ناگهان آوازی حزین برمی‌خیزد و سکوت شب‌را در هم می‌شکند . صدامی‌خواند :

من ناخدای عشقم که به سفر می‌روم
و بر دریای عمیق کشتی می رانم
امید ندارم که در جهان به بندری برسم
و هرگز بتوانم در جایی لنگر بیندازم.

دوروته کلارا را بیدار می کند . و کلارا که ابتدا خواب آلود است سپس دقیق می‌شود و منقلب ومضطرب صدای عاشق خود «دن‌لویی» را بازمی‌شناسد. آنگاه دوروته کلارا را وامی‌دارد که دهان خود را به گوش او نزدیك کند و ماجرای خود را به تفصیل برای وی شرح دهد . دوروته گوش می‌دهدو کلارا داستان شیرین و تروتازهٔ به گرو رفتن دل کودکانهٔ خود را حکایت می کند . هنوز شانزده سالش نشده‌است ودن‌لویی نیز . بنابراین قرینه‌ای در دست نیست که آن دو به این زودی با هم عروسی کنند و به وصال هم برسند . بعلاوه مگر دن‌لویی پسر یك نجیب زادهٔ اشرافی نیست ؟ وحال آن که کلارا دختر یك عامل دیوانی بیش نیست . بهرحال کلارای ساده دل ومعصوم تردیدی در احساسات پاك و عشق بی آلایش خود ندارد . ببینید با چه شوروحرارت معصومانه‌ای از خود سخن می گوید : «من به عمرم با اوحرف نزده‌ام وبا این وصف چنان دوستش می‌دارم که بی اوزندگی برمن حرام است.» دوروته که رنج وغم ایام پخته‌اش کرده است به اودلداری وقوت قلب می‌دهد وخاطر جمعش می کند که چون صبح شد یا «کارها» را جورمی کند یاآبروی خود را برسر این کارخواهد ریخت . و دودختر جوان بازچند ساعتی در صفای سکوت به خواب‌می‌روند .

صبح شده است . درکاروانسرا غوغایی است . یکجا کلارا و دوروته ، یکجاعامل‌دیوانی‌ودن‌لویی ودن‌فرناند، یکجا کاردنیووسانکوپانزاودن کیشوت، یکجا گروهی ازکمانداران «سنت‌هرمانداد»، واین کاملا طبیعی است.درچنین مکانی که معبرعام‌است‌باید مسافران گوناگونی‌ازهرصنف و هرطبقه بهم‌برسند. بین اینهمه خلق بحثی وجدلی درمی گیرد : آیا کلاهخود مامبرن کلاهخود واقعی است یا لگن سلمانی ؟ کمانداران شاهی گفتهٔ دن‌کیشوت را تکذیب می کنند و پهلوان برسریکی ازایشان بانگ می‌زند : «تو مثل یك دهاتی پست فطرت دروغ می گویی!» بلافاصله نزاع درمی گیرد . همه‌بجان هم می‌افتند و ضربه‌ها و ناله‌ها است که برمی‌خیزد. زنها متوحش و هراسان می‌شوند، برخی از هوش می‌روند و بعضی می گریند . جنگ مغلوبه می‌شود . ناگهان غریوی سهمگین به گوش می‌رسد : «ایست ! دست نگاه دارید ! همه خنجرها راغلاف

کنید وآرام بگیرید واگرمی‌خواهید زنده‌بمانید به‌حرفهای من گوش بدهید!»
این صدا از دن‌کیشوت است . لحن مبارزه جویانه وخشم آلود و پراز قدرت وجبروت‌او به‌نزاع خاتمه می‌دهد. دیوانه‌ای برصدها عاقل‌چیره می‌شود ومثل بسیاری از جاهای دیگر این اثر ضدونقیض ، مضحکه به حد حماسه می‌رسد: ما در زیر نقاب‌یك نجیب زادهٔ بی‌عقل‌دهاتی یك پهلوان ، یك قهرمان‌خردمند می‌بینیم . اینها هستند اعتبار و قدرت خلاقهٔ نویسنده‌که سبکی سهل و ممتنع‌و روان دارد وهروقت بخواهد به‌آن‌لطف و نرمش یا قدرت وخشونت می‌بخشد. قریحهٔ خلاق‌او جان می‌دهد، زنده می‌کند و تجسم می‌دهد. او هنرخلق مداوم دارد .

نجیب زادهٔ سبزپوش، بزرگان والامقام ، نوکران ، ندیمه‌ها، کلفت‌ها، کشیش ، پیشنماز، چوپانان ، زندانیان محکوم به‌کار اجباری ،کشاورزان ، مهتران ، آسیابانان وچه بساشخصیت‌های دیگر که‌همه در این داستان به‌صحنه می‌آیند وهرکدام‌کم و بیش با یك قهرمان مالیخولیایی سروکاری دارند،سپس بی ادا واصولی ازصحنه خارج می‌شوند ودراین فاصله با سخنان‌خود،حرکات خود و اعمال خود ازروبرو یا ازنیمرخ تصویر بسیار زنده و ارزنده‌ای‌ازروح اسپانیای‌کهن واسپانیای امروز به ما داده‌اند ، صرف نظر ازبلاغت و فصاحت قاطعی‌که نجیب زادهٔ پهلوان پنبه اغلب در ادوار معدود و متناسبی‌ازخودنشان می‌دهد ونیز صرف نظر از نصایح رندانه و عاقلانه‌ای که او گاه‌گاه به زبان می‌آورد .

سادگی خاطره‌انگیز منظره‌ها ، شفافیت صفای آسمان‌گون آوازها و دعاهای شبانه ، سایه‌هایی‌که ازقصری یاکلیسایی دامن می‌کشند ،کوچه‌باغها، بیشه‌ها ، دره‌ها ، همه طبیعت وهنر را در هم‌آمیخته‌اند . کلمات خنده‌دار ، موقعیت‌های خنده‌دار ، صحنه‌های خنده‌دار ،کمدیهای‌کوتاه وسریع یا بلند و مداوم ، تصاویر ساده یا مطول ، اصول و نقیض آنها ، رؤیاها ، ضرب‌المثلها، جمله‌های عامیانه ، قضاوت‌ها ، نظریه‌ها وبحثهای آخوندی دراین اثرفراوان است . زبان اثر زبانی است غنی ، رنگین و آهنگین . درآن از مشاهدات تا ابتکارات ، از سیری‌کند و شمرده تا پروازی تند و ناگهانی ، از شعر غنایی تا نثر عادی بچشم می‌خورد . نثر کتاب نثری زنده وسبك و بالدار است . از همه جای‌این داستان‌زندگی‌می‌تراود ومی‌جوشد وازهرسطر آن لبریزمی‌شود. شط وسیع و عمیقی است که جریان دارد ،گاه تند است و گاه‌کند ، هیچوقت

گل‌آلود نمی‌شود و همیشه پرزور است .

بالنتیجه نباید بخاطر بعضی سهل‌انگاری‌ها و شگفت‌کاریها به‌این قدرت خلاقه خرده گرفت . بدواً برای پیاده‌کردن اثر طرح اندیشیده‌ای ریخته‌نشده است . «پل‌هازار» می‌گوید : «نمی‌توان گفت‌که داستان تعادل زیبایی‌دارد .» در جزئیات نیزچه‌ولنگاریهاکه‌نشده است! زن‌سانکوپانزایك‌جا«ژان گوتیرز» نام دارد ، جای دیگر«ماری‌گوتیرز» ، یك‌جا «ژان‌پانزا» خوانده شده‌است و جای دیگر « ترزکاسکاژو » . آنجا که مهتر پهلوان ازطرف ارباب خود به مأموریتی فرستاده شده سه روز مانده است‌یایك روز؟ یك جا می‌بینیم که‌خرش را پیدا می‌کند .مگرگمش‌کرده بود ؟ معلوم نیست براثر چه حسن تصادف‌یا چه ماجرایی آنراباز یافته‌است . اگر بخواهیم اسمی بر این عیبهای کوچك بگذاریم باید بگوییم اینها لکه هستند . لیکن ما ، ما خوانندگان ساده دل و مجذوب‌که شیفتهٔ چنین نثرسهل وممتنعی‌شده‌ایم‌به لکه‌هایی‌که برصورت‌خورشید می‌بینیم خرده نمی‌گیریم .

***

روانشناس برترازقصه‌گو است . دن‌کیشوت همانقدر که قهرمان است کاریکاتور قهرمان نیزهست. مغزش معیوب است اما وجدانش بیدارو اراده‌اش نیرومند ونیکوکار است ، به هیجان می‌آید وبانیزهٔ خود لاینقطع ظلم وبدی را می‌کوبد، نمی‌افتد وازپا درنمی‌آید مگرآنکه بهتر ومصمم‌تر بلند شود.مغرور وپرشور ومحتشم است . اینکه بیشتر اوقات مضحك جلوه می‌کند برای اینست که او یادگارگذشته‌ایست‌که برآن مهرباطله خورده است ، رفیق خواب‌ماندهٔ پهلوانان است‌که بسیار دیربه یك جهان پیرو فرتوت قدم نهاده است ، ناچار خویشتن‌راباآداب ورسوم واحتیاجات وتمنیات زمان‌که نه‌می‌تواننددرك‌کند ونه می‌تواند بپذیردش در تناقض شدید می‌بیند . با این وصف ، این مرتاض ، این‌کشیش، این زاهد عدل‌وداد،ازهمهٔ لذتهای حیات ، ازخوشیهای یکنواخت زندگی شهرنشینی چشم پوشیده‌است تا سوار بریك مرکب جنگی سر به دشت و صحرا بگذارد ، درسرپیچ جاده‌ها درکمین جنایت و نابکاری بایستد وعدل و صلح را به جهان بازگرداند. وآن روزکه می‌فهمد تلاشش بیهوده بوده وساده دلانه فریب احلام واوهام خودرا خورده است می‌میرد .

این قهرمان‌کهنسال ، ــ که با وجود چشمان درخشان وآتشینش‌اسکلت تق‌ولقی از پهلوانی است ــ بهرحال چیزی ازآدمیت درخود دارد. راست‌است

که او ، آن پهلوان نیك نفس وخیر، در لحظات نادری دستخوش خشم‌وعصیان می‌شود ومثل همهٔ ما ،که اغلب عنان‌اختیارخود را ازدست می‌دهیم ، تا جایی پیش می‌رود که مهتر بیحیای خودرا کتك می‌زند وحتی در آن موقع که قبول کرده‌است مهترش را از نوکری به حکومت وبه مقام سروری برساندبد خلقی و خشونت از خود نشان می‌دهد، معهذا باز انسان است ونمونهٔ‌کاملی از انسان است واگر عقل‌کامل ندارد خوب و صحیح تعقل می‌کند . دانشی وسیع‌وپربها دارد و نکته بینی‌هایش از آن یك دانشمند علم‌الاخلاق است چنانکه تعلیمات سیاسیش‌ازآن یك قانونگذار. وهروقت در ذهن‌مغشوش وگمراهش‌جادوگران و احضارکنندگان روح یا سرمشق‌های پهلوانیش یعنی آمادیس‌ها و پلاتیرها ودیگرپهلوانان سرگردان پیدا نمی‌شوند روشن بینی و عقل سالم خود را باز می‌یابد .

از او انسانی‌تر سانکوپانزا مهترش است . بخصوص این‌مردباجنبه‌های زشت انسانیش ازدن‌کیشوت طبیعی‌تر است : ترسواست ، حریص است، شکمو است ، وبه آسایش و تن‌آسانی علاقمند ، دلش می‌خواهد خوب بخورد ،خوب بنوشد ، خوب بخوابد ودرحقیقت سه‌چهارم وجود سانکو ترکیبی‌ازاین‌غرایز است . اماسانکو وقتی از یك روستایی ساده به لطف‌دن‌کیشوت بمقام مهتری پهلوان سرگردان می‌رسد لااقل‌اگر ادا و اطوار و حرکات و سکناتش تغییر نمی‌کند افکار و احساساتش تلطیف می‌شود . اگراوخویشتن را برای زندگی سیاسی مستعد می‌بیندآیا اشتباه نمی‌کند ؟ وقتی درخیال خود را حاکم افریقا می‌بیند حس می‌کندکه هزاران غلام سیاه دارد وبا آنها داد وستد می‌کند واز آنها مثل یك‌کالای بازرگانی سود می‌جوید . حال بهمین آدم در همان خاك اسپانیای عزیزش مثلا «جزیره»ای ولوجزیرهٔ واقعی نباشد بسپارید ، خواهید دیدکه چه معجزه‌ای روی می‌دهد! چگونه‌اوسعی داردکه به شکایت هرمظلومی برسد ودادهرکس راکه‌به دیوان‌او روی می‌کندبدهد . حتی شبهادرکوچه‌های پایتخت خود براه می‌افتد و به درد دل ستمدیدگان گوش می‌دهد و بدینگونه نظم و عدل و صلح را درقلمرو خویش برقرار می‌سازد.این‌آزمایش درجلددوم اثر نشان داده‌شده‌است ووقتی سانکو نه براثریك‌انقلاب‌ازمسند حکومت بزیر می‌افتد بلکه‌استعفا می‌دهد جسمش خسته‌وکوفته ولی فکرش‌آسوده و وجدانش آرام است . وقتی خرخود راکه پالان وافسار شده است دربغل می‌گیردحیوان زبان بسته‌برای وی‌تسلای خاطری‌است واوعار ندارد ازاین‌که قرص‌نان‌خشکی راکه با خود ازآن همه جلال و شکوه بدر برده‌است شام شب‌کند .

در این اثر عظیم بیش‌از ششصد تن درجنب وجوشند و تکان می‌خورند وپرحرفی می‌کنند یا باهم در نزاعند، و همهٔ آنها تصویر کوچك شده‌ای‌از یك دنیا ، یك ملت هستند : ملت روبه انحطاط دوران فیلیپ‌های اسپانیا .

دیوانگان در این اثرفراوانند.یکجا دیوانه‌ایست مثل «آنسلم» که‌برای حصول اطمینان از نجابت زنش یکی ازنزدیکترین دوستانش را مجبورمی‌کند تا با اونرد عشق ببازد وآخردر نتیجهٔ این حماقت بی منطق می‌میرد . دیوانهٔ دیگری است بنام کاردینو که بر اثر شکست در عشق به کوهها و خارستانهای «سیرامورنا» پناه برده وبه‌اصطلاح سر به‌کوه گذاشته است. این مجنون‌بی‌بندو بارگاه وبیگاه به جست‌وخیز و اعمال جنون‌آمیز دست می‌زند وبرای‌چوپانان وگوسفندان و آذوقهٔ ایشان خطری شده است . دیوانگان دیگری نیز هستند مانند مارسل چوپان و «روك گینار» راهزن‌که حاضر نیستند هیچ‌نظم و قاعده‌و قانونی زندگی وآزادی عمل ایشان رامحدودکند و یا خطوط مشخصهٔ‌جنبه‌های اخلاقی ایشان راتغییر دهد.اینان برادران تنی دن‌کیشوتند و مثل اودستخوش جنون شده‌اند ولی جنون ایشان فقط ناشی ازخودخواهی وخودپسندی است . آنان جهتی برای نیکی وخدمت به‌خلق ندارند و فقط می‌خواهند خودپسندی خود را درامان بدارند وباسرسختی ولجاج تمام می‌کوشندتا خلوص وویژگی «تیپ» خود را حفظ کنند .

۳

از این کتاب‌که یك مقدمهٔ کوتاه برای توصیف ارزشهای واقعی‌آن‌کافی نیست ما یك‌ترجمهٔ بسیارشیوا وزیبا راکه از بهترین وشناخته‌ترین‌ترجمه‌های موجود در زبان‌فرانسه‌است انتخاب کردیم و این ترجمه‌ازآن**لویی ویاردو** Louis Viardot است‌که درسال ۱۸۳۶ انجام گرفته است.

درکشور ما نجیب زادهٔ بد شانس اسپانیولی بد شانسی نیاورده وازهمان سنوات ۱۶۱۴ و ۱۶۱۸ اثر او به وسیلهٔ دو تن از مترجمان خوب فرانسوی موسوم به«سزاراودن»César Oudinوفرانسوادوروسه François de Rosset به فرانسه ترجمه شده است‌که هیچیك‌از ایشان به نویسنده خیانت نکرده ودر اصل اثر اوتحریف ننموده‌اند. فقط اصطلاحات و تعبیرات مهجوری که‌درزبان ایشان هست لحن شوخ و روان‌کتاب را قدری تغییر داده وخشك‌کرده است .

بعدها «فیلودوسن‌مارتن» در۱۶۷۸ به‌تنهایی ترجمهٔ‌کاملی ازدن‌کیشوت به دست داده‌که از دوهمکار قدیمی خودکمتر به متن اسپانیولی پایبند بوده و

فقط در نقل قصه‌های محض سبکی روان و طبیعی دارد چنانکه روانی انشای او ما را مجذوب می‌کند .

در سالهای ۱۷۴۴ و ۱۷۷۷ نیز ترجمه‌هایی ازدن کیشوت شده که در واقع تقلید ورونویسی از ترجمه‌های قبلی است . سپس در ۱۷۹۹ فلوریان دست به‌ترجمهٔ دن کیشوت زده واو درحقیقت سروانتس را کشته‌است. این مترجم اثر را مثله‌وخلاصه کرده، تحریف کرده، لحن آنرا تغییرداده وحتی دربعضی جاها معنی راعوض کرده‌است. این‌تغییر لحن باعث شده که جنبهٔ روانشناسی کتاب بکلی عوض‌شود. مثلاسانکوپانزا درترجمهٔفلوریان به‌طرز دیگری مجسم شده وبکلی ضایع گردیده است. اوسادگی وساده دلی روستایی خود را ازدست داده و در محاورات وحتی در ذکرضرب‌المثل‌هایش به غلنبه گویی پرداخته‌است چنانکه دیگر فاقد آن جنبهٔ رآلیستی و توده‌ای شده است .

بعد ازفلوریان «بوشون‌دوبورنیال» در۱۸۰۷ ترجمهٔدیگری‌ازدن کیشوت بدست داده است که زبان ساده‌تر وشیواتری دارد ولی اونیز ازرنگ و تحرك اصل اثرکاسته است چنانکه در ترجمهٔ بعضی صحنه‌های جلف کتاب دماغش را گرفته است تا بوی بد نشنود .

پس ازلویی ویاردو ترجمه‌های دیگری چه بصورت کامل و چه بصورت خلاصه ازدن کیشوت شده که ازلوسین بیارLucien Biart(۱۸۷۸) تاگزاویه دوکاردایاك Xavier de Cardaillac(۱۹۲۳)وژان‌لابرتJean Laberthe (۱۹۲۷)وژان‌بابلون Jean Babelon(۱۹۲۹) می‌توان‌نام‌برد. این‌مترجمین توانسته‌اند پابه پا مؤلف را دنبال کنند و مشکلات را حل نمایند ، فقطعیبشان اینست که در بعضی مواقع نثر زندهٔ سروانتس را سنگین‌تر کرده‌اند . با این وصف‌ترجمه‌های ایشان نیز بسیار خوب و بخصوص یادداشتهایی که به حواشی افزوده‌اند مخصوصاً یادداشتهای آقای«بابلون» بسیار ارزنده وقابل‌استفاده‌است.

بهرحال بازتأکید می‌کنیم که دن‌کیشوت واقعی درزبان فرانسه‌تاکنون و شاید برای مدتها بعدنیزهمان ترجمهٔ **لویی‌ویاردو** است، چه، «ویاردو» درعین‌حال‌که با روح سروانتس دمساز است توانسته است صحت وامانت متن‌و شیرینی سبك نویسنده و غنای زبان فرانسه را درترجمهٔ خودبخدمت بگیرد .

ترجمهٔ ویارود صحیح‌وپخته ودرعین‌حال طبیعی است ودن کیشوت‌واقعی را درخلال‌سطور آن به‌رأی‌العین‌می‌بینیم‌چنانکه سروانتس را نیز باهمهٔ‌ساده‌دلیها ورندیها وخشکیهایش احساس می‌کنیم . درترجمهٔ اوغلط یا انحراف از سبك

بسیار نادراست و اگرمختصری هم باشد به هیچ وجه به درستی معنی و روشنی عبارات اثر اصلی که‌در بسیاری ازجاها خوانندەرا ذوق زدەمی کندلطمه نمی‌زند.

ویاردو با انشای‌استادانه‌ودقیق خود حتی‌امروزنیز بهتر ازهرکس‌درفهم دن‌کیشوت به ماکمك می‌کند وموجب شده است‌که ما این نابغۀ اسپانیایی را را بیشتر دوست داشته باشیم .

موریس‌باردن

دیباچه

ای خوانندهٔ فارغ‌البال ، اگر بگویمت من این کتاب را که به‌مثابهٔ فرزند طبع من است چنان زیبا و محتشم و سرشار ازفکر ومعنی می‌خواستم که برتر از آن به تصور نگنجد بی‌نیاز به سوگند باورخواهی کرد، لیکن ای دریغ که من نتوانستم از قوانین طبیعت که بحکم آن« گندم از گندم بروید جوزجو »سر بپیچم . از این رو ، طبعی همچون طبع من عقیم و خودرو بجز داستان پسری خشکیده ونزار وپژمرده وناهنجار و مشحون ازافکار عجیب که به هیچ خاطری خطور نکردی، چه توانستی زاد ؟ پسری که تنها درجایی چون زندان ،که مکان هر وضع ناموزون است ومیدان هرشایعهٔ نامیمون ، بوجود توانستی آمد ؟فراغت وراحت و امنیت مسکن ونزهت دشت‌ودمن‌وصفای‌آسمانها وزمزمهٔ چشمه‌سارها و آرامش فکر وروح همه درکارند تاعقیم‌ترین خدایان ذوق وشعر بارور نمایند وثمراتی‌چنان شگرف به‌جهان شیفته عرضه دارندکه وی راقرین‌خرسندی کنند. ای بساکه پدری را فرزندی زشت وعاری ازملاحت باشد ، مهرپدری چشم وی بربندد تا عیوب پسر نبیند ، برعکس ، آن عیوب را فضیلت و اصالت پندارد وبعنوان آیاتی روشن از هوش و ذکاوت وی بردوستان خودبرشمارد . لیکن من ،که گرچه به‌ظاهر پدرواقعی دن‌کیشوت می‌نمایم [1]جز پدر اسمی‌او نیستم، نه برآنم که به شیوهٔ عرف و عادت روم ونه چنانکه دیگران کنند ، از تو ای خوانندهٔ بس عزیز ، با چشم گریان خواهانم تابرعیوب این طفلی که من اورا

1 ــ چنانکه خواهد آمد همچون ملای روم که دیوان غزلیات خودرابنام شمس تبریزی سروده است سروانتس نیز کتاب دن‌کیشون را اثر شخص دیگری معرفی‌می‌کند ولی در صحت انتساب دن‌کیشوت به او تردید نیست . (مترجم)

فرزند خود به تو می‌شناسانم ببخشایی یا به دیدهٔ اغماض بنگری. اکنون که ترا با وی نه قرابت است ونه رفاقت ، اکنون که ترا نیزچون محتشم‌ترین مردان جانی آزاد و مختار درکالبد است،اکنون که درچهار دیوارخانهٔ خود نشسته‌ای و همچون پادشاهی حاکم برخراج گزاران خویش برآن فرمانروا ، و ازاین مثل سایرکه «هرکس به‌شهرخویش بود شهریارخویش» بخوبی آگاه، واین‌همه ترا از رعایت جانب‌حرمت من‌معاف‌می‌دارند، می‌توانی بی‌آنکه بیمی‌ازسیاست به جزای بدگفتن و یا امیدی به خلعت به سزای نیك گفتن داشته باشی‌هرچه دلت بخواهد دربارهٔ این داستان بگویی .

خواست من تنها این‌بودکه آنرا سرتاپاعریان وبی‌پیرایهٔ دیباچه‌وعاری از مجموعهٔ بیشمار ابیات و قطعات وملحقات ومدایح که معمولا درآغازکتابها بطبع می‌رسانند[1] بتو تقدیم‌کنم ؛ چه ، ناگزیرم به‌تو بگویم‌که گر چه تألیف این داستان به رنج و زحمت میسرم شد لیکن هیچ رنجی عظیم‌ترازرنج‌تدوین این دیباچه‌که‌تواینك می‌خوانی بنظرم‌نیامد . چه بساکه برای نوشتن‌آن قلم بدست می گرفتم ولی‌چون‌نمی‌دانستم چه‌بنویسم‌هربارقلم را برزمین می گذاشتم. تا یك روزکه حیران مانده بودم وکاغذ دربرابررو وقلم به پشت گوش نهاده ، آرنج به روی میزوگونه برکف دست تکیه داده بودم و متفکرکه چه بنویسم ناگاه یکی از دوستان‌که مردی هوشمند و خلیق بود ازدر درآمد وچون مرا تابدآن پایه مغموم و متفکر دید دلیل آن پرسید . من چون نمی‌خواستم‌علت ازوی پنهان دارم درپاسخ گفتم درفکرتدوین دیباچه‌ای هستم‌که بایدبرداستان دن‌کیشوت نوشته شود اما چنان نومید گشته‌ام‌که تصمیم دارم ازآن‌چشم‌بپوشم‌و ازاین پس ماجرای دلاوریهای چنان پهلوان نجیبی را برصفحهٔ‌کاغذ نیاورم. سرانجام گفتم :

«تو چگونه متوقعی‌که من پروای داوری این داورکهنسال‌که عامه‌اش خوانند نکنم ، داوری‌که چون ببیند من پس‌ازسالها غنودن در بوتهٔ فراموشی امروز بابارپیری[2] ، با افسانه‌ای به خشکی نی‌پای به میدان نهاده‌ام که فاقد

---

[1] ــ در قرن شانزدهم وآغاز قرن هفدهم در اسپانیا وفرانسه مرسوم بود که آثار نویسندگان را با ابیات و قطعاتی در وصف ایشان منتشر می کردند . سروانتس در اینجا بیشتر به «لوپ دو وگا Lope de Vega » شاعر اسپانیایی طعنه می زند . (دکتر باردن)

[2] ــ سروانتس وقتی در۱۶۰۵ قسمت‌اول دن‌کیشوت را منتشرکرد بیش‌از پنجاه و هفت سال داشت . (دکتر باردن)

سبك و ابتکار وعاری ازلطایف و امثال است ، نه شرحی در حاشیه دارد و نه تفسیری در خاتمه ، وحال آنکه تألیفات دیگر را ولواافسانه وکفرآمیزمی بینم سرشار از امثال و حکم ارسطو وافلاتون و فیلسوفان دیگرکه موجب تحسین خوانندگان خویشند،چنانکه مؤلفین آنهارا مردانی‌صاحب‌مطالعه و فاضل‌وبلیغ می‌پندارند؟ وپناه برخدای‌مهربان!مگر نه‌اینکه‌وقتی به‌نقل‌ازمتن‌کتاب مقدس می‌پردازند گوئی‌همه **سن‌توماس**ودیگرعلمای‌دینند!ودراین‌کارچندان رندانه آداب‌دانی‌ازخودنشان میدهندکه پس‌ازآنکه دریك سطر به‌توصیف عاشق فاسقی پرداختند در سطر بعدیك موعظهٔ‌کوتاه‌مسیحایی چنان زیبا می‌آورندکه‌خواندن یا شنیدن آن مایهٔ انبساط خاطر است ؟کتاب من ازاینهاهمه عاری خواهدبود زیرا نه‌شرحی دارم‌که در حاشیه بنویسم ونه تفسیری‌که به خاتمه بیفزایم ، و بعلاوه نمی‌دانم درنگارش‌آن ازچه نویسندگانی پیروی کرده‌ام تا اسامی‌ایشان را درآغازکتاب بیاورم ، چنانکه دیگران به ترتیب حروف تهجی از ارسطو آغازکنند و به‌**گزنفون** [۱] یا به **زوئیل** [۲] و **زوکسیس** [۳] ختم سازند ، هر چندآن یك منتقدی حسود است و این‌یك نقاش . ونیز کتاب من‌از اشعاری‌که به عنوان مقدمه می‌آورند ، اشعاری‌که لااقل‌اثرطبع دوکها وکنتها و مارکیها و اسقفها وبانوان متشخص و یا شعرای نامدار باشد عاری خواهد بود ،هرچند اگر ازدوسه تن ازدوستان اهل فن شعری چند طلب‌می‌کردم می‌دانم‌که دریغ نمی‌ورزیدند وچنان اشعاری به‌من می‌دادندکه‌اشعارنام‌آورترین شاعران‌کشور اسپانیای ما را باآن یارای برابری‌نبودی . سپس در دنبالهٔ سخنان‌خود گفتم: باری، ای‌دوست‌وای سرورمن ، اینك عزم‌جزم کرده‌ام‌که عالیجناب‌دن کیشوت در ضبط راکد خود درمانش مدفون بماند تا مگر خداوندکسی را بفرستدکه ویرا به همهٔ‌این پیرایه‌هاکه فاقد است بیاراید ، چه من خود ، به علت‌بضاعت مزجات وقلت معلومات، خویشتن را از تدارك‌آنها عاجزمی‌بینم ،ونیز بدآن‌ـ

۱ ــ گزنوفون Xénophon مورخ و فیلسوف و سردار یونانی ویکی از شاگردان سقراط‌که درجنگهای پلوپونز ودر واقعهٔ‌بازگشت ده هزارنفری‌شخصیت بارزی پیداکرد (۴۲۷ ــ ۳۵۵ قبل از میلاد مسیح .)

۲ ــ زوئیل Zoïle منتقد حسود و بی انصاف یونانی‌که‌انتقادات نا بجا و بیمعنایی از همر شاعر بزرگ یونان‌کرده وبهمین جهت شهرت یافته است .(قرن چهارم قبل از میلاد مسیح .)

۳ ــ زوکسیس ــ Zeuxis نقاش معروف یونانی ویکی ازهنرمندان‌بسیار بزرگ دنیای قدیم است (۴۶۴ ــ ۳۹۸ قبل از میلاد مسیح . (مترجم)

سبب که طبعاً مردی تن‌پرورم و پای آن ندارم که به‌دنبال‌مصنفان بدوم تاچیزی برای من بگویند که من خود بی کمك ایشان از عهدهٔ گفتن برمی‌آیم .این‌بود راز آنکه مرا حیران و پریشان یافتی وچنانکه هم‌اکنون شنیدی ، این خود دلیلی بس کافی است براین‌که درحیرت و اندوه غوطه‌ورباشم.»

وقتی رفیق من این خطابه بشنید کف دست برپیشانی خود زد و قاه‌قاه خندید و گفت : برادر ، قسم بخدا تو مرا از اشتباهی که در طی مدت مدید آشنایی باتو بدآن دچار بودم بیرون‌آوردی . من ترا همواره مردی هوشمند وتیز بین و در همهٔ اعمال خود فرزانه پنداشته بودم اما اکنون می‌بینم که بین‌تو ومرد پنداری من زمین تا آسمان فرق است . چگونه ممکن است که موضوعی چنین پیش‌پا افتاده و مانعی چنین ساده توانسته باشد فکری چون فکر توپخته راکه به مقابله و غلبه برمشکلات بس عظیم‌تری خو گرفته است‌ازکار باز دارد و بخود مشغول سازد ؟ در واقع این امر ناشی ازفقدان قریحه و استعدادنیست بلکه مولود عارضهٔ تنبلی و بیفکری است . حال اگر می‌خواهی صدق گفتار مرا بیازمایی توجه کن تا ببینی‌چگونه دریك چشم برهم زدن همهٔاین‌مشکلات را از پیش برمیدارم و برای رفع کلیهٔ این نقایص ،که بقول تودست وپاگیرت شده و چنانت ترسانده‌اندکه بناچار باید ازتدوین داستان پهلوان نامدارخود دن‌کیشوت یعنی مرآت وفروغ تمام پهلوانان سرگردان چشم بپوشی ، چاره می‌اندیشم.من درپاسخ‌او گفتم:خوب،تو به‌چه نحومی‌خواهی‌خلائی‌راکه موجب تشویش من شده است پر کنی و کلاف سر درگم مشکلات مرا بگشایی ؟ او در جواب گفت :

«برای موضوع نخست که موجب اندوه توشده است یعنی فقدان ابیات و قطعات و مدایحی که باید درآغازکتاب آورده شود اینك راه چاره‌ای که من عرضه می‌کنم : بهترآنکه رنج‌ساختن آنها را برشخص خود هموارکنی ؛سپس می‌توانی‌آنهارا به‌نام هر کس که دلخواه تست بنامی، مثلا کشیش**جان‌هندی**[1] یا «امپراطورطرابزون» را ،که من می‌دانم صیت شهرت هر دو به شاعری در آفاق پیچیده است ، پدر تعمیدی آنهاکنی . این دو، برفرض هم‌که‌شاعر نبوده باشند و فارغ‌التحصیلان پرمدعا براین‌مدعی ایرادکنند وپاچهٔ ترابگیرندبرای

۱ ــ Le preste Jean des Indes شخصیتی است افسانه‌ای مربوط به قرون وسطی که‌گاه به خان تاتار وگاه به‌امپراطور هندوستان وگاه نیز به سلطان حبشه اطلاق می‌شده‌است . (مترجم)

سخن ایشان پشیزی ارزش قایل مشو، چه اگرهم دروغ برملاشود دست نویسنده راکه نخواهند برید.

«و اما درباب ذکر کتب ومؤلفین درحاشیه که تو بایستی جملات وعباراتی از آنان در داستان خود نقل کنی اسهل طرق آنکه چند ضرب المثل لاتین از آنها که خود ازبرمی‌دانی ویا جستن آنها زحمتی برای تو نخواهد داشت به تناسب حال و به مقتضای مقال بیاوری، مثلا ضمن بحث ازآزادگی وبندگی می‌توانی بدین بیت استناد جویی:

Non bene pro toto libertas venditur auro(۱)

(آزادی چندان گرانبها است که نمی‌توان آنرا به همهٔ ثروتهای عالم فروخت.)

ودر حاشیه از **هوراس** [۲] یاکسی که آنرا سروده است نام ببری. اگر سخن دروصف قدرت مرگ است می‌توانی بیدرنگ این بیت را بیاوری:

Pallida mors aequo pulsat pede pauperum tabernas
Regumque turres .۳

(مرگ به کاخ شاهان وبه کوخ گدایان هردویکسان رو می‌کند.)

واگر بحث برسرعشق و محبتی است که خدا فرموده است به دشمنان خود بورزیم فوراً درکتاب مقدس تفحص کن، و این کاری است که تو با اندك دقت می‌توانی انجام دهی، ولااقل این سخنان را ازخود خداوند نقل کن:

Ego autem dico vobis :
Diligite inimicos vestros .

(من به‌شما می‌گویم که دشمنان خودرا دوست داشته باشید.)

و اگر دربارهٔ افکار پلید بحث می‌کنی ازانجیل مددگیر که گوید:

De corde exeunt cogitationes maloa ۴

---

۱ ــ این بیت از مجموعهٔ افسانه‌های ازوپ اقتباس شده است نه ازهوراس. (دکتر باردن)

۲ Horace شاعر بزرگ رومی و مؤلف چند اثر بزرگ ومنظوم انتقادی که **بوالو** شاعر و نقاد فرانسوی از سبك و فکر او پیروی کرده است. (۶۵ یا ۶۸ قبل از میلاد مسیح).

۳ ــ این شعر ازکتاب کارمینای هوراس اقتباس شده است و مترادف این شعر سعدی است که می‌گوید:

چو آهنگ رفتن کند جان پاك چه برتخت مردن چه بر روی خاك

۴ ــ از انجیل متی فصل‌های پنجم و پانزدهم. (مترجم)

(افکار و اندیشه‌های پلیدآدمی ازدل اوسرچشمه می‌گیرند)

واگر سخن ازناپایداری‌دوستان می‌رود اینک **کاتون**[۱] که این بیت‌خود را به عاریت به‌تو خواهد داد :

Donec eris felix , multos numerabis amicos ;

Tempora si fuerin nubila , solus eris .

(به روزگارعزت وخوشبختی دوستان بسیارداری و چون بخت‌برگردد یکه و تنها مانی)

باری با همین چند جملهٔ لاتین و با عبارات دیگری ازهمان **قماش‌لااقل** ترا از زمرهٔ استادان صرف ونحوخواهند پنداشت واین خود دراین‌عصروزمان نه‌کم افتخار است ونه اندك سود .

«و اما دربارهٔ‌آوردن توضیحات و تفسیرات در آخر کتاب می‌توانی با خاطرجمع چنین‌کنی : اگردرکتاب خود ناگزیر ازذکرنام دیوی‌هستی‌چنان کن‌که‌آن دیو **گلیات** Goliath باشد، چه در وصف‌او بی‌آنکه نیاز به‌زحمت توباشد شرحی مبسوط و آماده دردست است بدین مضمون :

«گولیات یاگولیات دیو ، غولی فلسطینی بودکه داود شبان در درهٔ «تره‌بینت» اورا به ضرب قلماسنگ ازپای درآورد، چنانکه شرح‌آن درکتاب سلاطین[۲]، درفصل‌مربوطه منقول‌است». سپس، برای‌آنکه خودرا مردی‌دانشمند و متبحر درعلوم‌ادبی‌واجتماعی‌وهیئت نشان‌دهی چنان‌کن‌که درفصلی‌ازکتابت نامی از شط **تاژ** به میان آید ، و اینك در تفسیر آن شرح شیوایی هست‌که‌تو می‌توانی عیناً نقل‌کنی : «این شط را به نام یکی از سلاطین باستانی اسپانیا تاژ خوانده‌اند . از فلان نقطه سرچشمه می‌گیرد و پس‌از آنکه برج وباروی شهر معروف لیسبن رامشروب ساخت درفلان نقطه به اقیانوس‌می‌ریزد. گویند این شط شن زرین با خود می‌آورد،الخ ...» اگرسخن ازدزدان به میان‌آید

۱ ــ Caton فیلسوف و نقاد معروف رومی وخطیب مشهوری که‌سنای روم را به انهدام شهرکارتاژبرانگیخت وهمه‌جا با روح تجمل پرستی ملت روم مبارزه کرد .(۲۳۴ ــ ۱۳۹ قبل‌از میلاد مسیح،)

۲ ــ کتاب سلاطین چهاد کتاب‌ازکتاب بزرگ دوعهدتوریةاست‌که درباب تاریخ‌قوم یهود از زمان تأسیس سلطنت درمیان‌قوم مزبور بحث می‌کند. (مترجم)

من داستان **کاکوس** [۱] را که ازبرمی‌دانم برای تو تدوین می‌کنم . اگر بحث برسر زنان بدکاره است اینك کتاب اسقف **موندونِدو** [۲] که داستان **لامیا** Lamia و**لدا** Layda و**فلورا** Flora را باشرح معتبر به‌تو به‌عاریت‌خواهدداد، و اگر برسرستمگران بیرحم است **اوید** [۳] یکی چون **مده** [۴] بدست می‌دهد. اگرسخن از زنان جادوگر است **همر** یکی چون **کالیپسو** [۵] و **ویرژیل**

۱ ــ کاکوس Cacus بنا به‌روایات اساطیریونانی یکی از دزدان قهار و یکی‌از راهزنان عهدعتیق‌بودکه درغار تاریکی برسرکوه‌آوانتن Aventin مسکن داشت. کاکوس‌دارای قدی رشید وهیکلی‌عظیم‌بود وازدهانش آتش بیرون می‌جست. وقتی هرکول Hercule پهلوان معروف یونان در خواب بودکاکوس چهار رأس گاو از او دزدید و برای آنکه هرکول پس‌از بیدار شدن ، از رد پای‌گاوان پی به‌مکان او نبردگاوهارا پس‌پس بسوی غار خودکشید . هرکول ازنعرهٔگاوان رو بسوی غارآن دزد نهاد و با وی در آویخت و خفه‌اش کرد . این نبرد یکی از زیباترین فصول کتاب هشتم انه‌ئید Enéide اثر ویرژیل شاعر شهیر رومی است. (مترجم)

۲ ــ اسقف Mondonedo موسوم به آنتونیودوگه وارا Antonio de Guevara (۱۴۸۰ــ۱۵۴۵) دریکی از نامه‌های خود داستان جالب این سه‌زن روسپی یعنیLamia و Layda و Floraرا برشتهٔ تحریر کشیده‌است.(دکترباردن)

۳ ــ اوید Ovide شاعر رومی (۴۳ قبل‌از میلاد ــ ۱۷ بعدازمیلاد) که یکی از سخنوران نامی و از دوستان صمیمی ویرژیل و هوراس شاعران بزرگ روم بوده است . این شاعر توانا ابتدا مورد عنایت و محبت قیصر روم بود ولی در سال ۹ میلادی بعلت نامعلومی تبعیدگردید وعاقبت درتبعید جان سپرد. آثار معروف او عبارتند از «مسخ» و «فن عشق» وغیره .

۴ ــ مده Médée دختر پادشاه‌کولشید و زن ساحره‌ای‌که همراه ژازون Jason رئیس قبیلهٔآرگنوت Argonautes فرارکرد. این زن بنابروایات‌اساطیر یونانی پدرشوهرخود را بقدرت‌سحر وجادوجوان‌کرد ولی چون چندی‌بعدشوهرش اورا ترك‌گفت سخت برآشفت و به‌انتقام این بی‌مهری‌کودکانش را با دست‌خودسر برید . داستان مده موضوع یکی ازاشعار اوید و یکی از تراژدی‌های «اوری‌پید» شاعرشهیر یونانی است .(مترجم)

۵ ــ Calypso زن ساحره ویکی از قهرمانان اودیسه اثر جاودان همر شاعر یونانی است‌که ملکهٔ جزیرهٔ اوژیژی Ogygie واقع در دریای «ایونین» بوده است . این زن ، اولیس سلطان و پهلوان یونانی راکه کشتیش در دریاغرق شده بود در جزیرهٔ خود پذیرفت و هفت سال ازاو نگهداری‌کرد .درکتاب‌تلماك اثر جاودان فنلن نویسندهٔ فرانسوی نیز از این زن یاد شده‌که پسر اولیس رادر دربار خود پذیرفته است . (مترجم)

یکی چون **سیرسه**[۱] دارد. اگر حدیث سرداران دلاور درمیان است **ژول سزار** در کتاب **تفسیرها** [۲] نمونه‌ای چون خود و **پلوتارک** [۳] هزاران چون اسکندر نشان می‌دهند. اگر سخن از عشق می‌رود بقدری که چهار کلمه زبان ایتالیایی بدانی در کتاب **لئون عبری** [۴] چندانکه حاجت خویش به نحو اکمل بر آوری مطلب خواهی یافت، و اگر برای چنین تحقیقی رفتن به کشورهای بیگانه را خوش نداری در کشور خود یکی چون **فونسکا**[۵] و کتاب «عشق به خدا»ی او را در دسترس داری که در آن هرچه در بارهٔ عشق مورد نیاز تو وداناتر از تو باشد می‌توان یافت. الغرض کاری ساده‌تر ازاین نیست که نامهایی راکه من ذکر کردم بیاوری و یا این داستانها را در کتاب خود نقل کنی. واما کار تهیهٔ یادداشتهای حواشی وخاتمه را به من واگذار: من تعهد می کنم که حواشی کتاب راپر کنم وچهار صفحه نیز به آخر آن بیفزایم.

---

۱ ــ Circé زنی ساحره که در اودیسه شاهکار جاودان همر نقش مهمی دارد ولی معلوم نیست چرا سروانتس او را از قهرمانان آثار ویرژیل یادمیکند، شاید ویرژیل نیزسیرسه را قهرمان یکی از آثار خودکرده باشد ولی محقق اینست که سیرسه در اودیسهٔ همر است ودر آن کتاب منقول است که وقتی اولیس باهمراهان خود به‌جزیرهٔ سیرسه رسید آن‌زن ساحره شربتی عجیب به ایشان خوراند که همه خوک شدند. اولیس ناچارکاری کردکه سیرسه عاشق او شد و بالنتیجه همراهانش باردیگر بشکل آدم درآمدند.

۲ ــ تفسیرها les Commentaires اثر سزار قیصر روم که در بارهٔ خاطرات تاریخی خود در جنگهای «گل» و جنگهای داخلی روم نوشته است. (قرن اول قبل از میلاد).

۳ ــ پلوتارک Plutarque مورخ یونانی (متولد بین ۴۵ و ۵۰ ومتوفی بسال ۱۲۵ میلادی) که حکایاتی راجع به اسکندر نوشته است.

۴ ــ Léon Hébreu حاخام و رهبان پرتقالی که بعدها درشهر ونیز بشغل طبابت پرداخت. این کشیش عبری در حدود سال ۱۵۲۰ کتابی بنام «مکالمات عشقی» منتشر ساخت.

(دکتر باردن)

۵ ــ فونسکا Fonseca (پدرو) دانشمند یسوعی و فلیسوف پرتقالی که اورا ارسطوی پرتقالی نیز لقب داده‌اند. (۱۵۲۸ ــ ۱۵۹۹)

(مترجم)

«اکنون بپردازیم به ذکر نام مؤلفانی که در کتابهای دیگر می‌آورند ولی کتاب تو فاقد آنست. چارهٔ این مشکل نیز واقعاً بسیار آسان است: یعنی فقط باید یکی از آن کتب را که نام کلیهٔ مؤلفان، بقول تو، از الف تا یا در آن آمده است پیدا کنی وعین آن فهرست را که به ترتیب حروف تهجی است در کتاب خود بیاوری. حال اگر مردم دروغ ترا دیدند وفهمیدند که آن مؤلفان چندان سودی به حال تو نداشته‌اند چه غم؟ شاید ساده‌دلانی هم پیدا شوند که گمان کنند تو براستی در تألیف داستان بکر و کاملا یکدست خود از آنان سود جسته‌ای. اگر آن فهرست مطول به دردی هم نخورد لااقل این فایده را خواهد داشت که هیبتی به کتاب تو ببخشد. از این گذشته برای چه کسی اندك نفعی متصور است که تحقیق کند تو در تألیف کتاب خود دنباله رو آن مؤلفان بوده‌ای یا نه؟ بعلاوه، اگر من اشتباه نکنم، کتاب تو کمترین نیازی به این چیزها که میگویی فاقد است ندارد، چون بالاخره سرتاسر کتاب تو بجز دشنام وناسزا به کتب پهلوانی، که هرگز به گوش ارسطو نخورده و **سیسرون** اندك اطلاعی از آنها نیافته و **سن بازیل** کلمه‌ای دربارهٔ آنها برزبان نیاورده‌است، چیز دیگری نیست. از طرفی، مگر داستانهای افسانه‌آمیز وشگفت‌انگیز کتاب تو هیچ وجه شبهی با حقایق معلوم یا بامشاهدات نجوم دارد؟ مقیاسات هندسی و رعایت قواعد و اصول معانی وبیان چه فایده‌ای برای کتاب تو خواهند داشت؟ آخر مگر کتاب تو می خواهد با ترکیب مسایل انسانی و حکمت الهی کسی را به دین مسیح تبلیغ کند؟ وحال آنکه این چنین ترکیب قاعدةً باید هر گونه گرایش به‌مسیحیت را طرد نماید. تقلید از مؤلفین صرفاً باید از نظر سبك نگارش کتاب بکار رود وهرچه این تقلید کاملتر باشد کتاب تو به کمال نزدیکتر خواهد بود. بنابراین اکنون که اثر تو بجز سد راه کتابهای پهلوانی واز بین بردن نفوذی که کتب مزبور درجهان ودرمیان مردم عوام دارند هدفی ندارد چه نیاز است به اینکه از کلمات قصار فیلسوفان وپند و نصایح کتاب آسمانی وخیالبافیهای شاعران و وعظ وخطابهٔ خطیبان و از شرح معجزات قدیسین دریوزگی کنی؟ تو تنها در این بکوش که نوشته‌ات یکدست و سخنانت روشن و صدیق و بجا وجملاتت خوش آهنگ و داستانت بهجت‌انگیز باشد، وهرچه به ذهنت می گذرد به زیباترین وجه مجسم کنی وافکار خود را بی هیچ قید وآشفتگی و ابهام بفهمانی. همچنین بکوش تا با خواندن داستان تو افسرده دل به خنده آید وخنده رو برشادیش بیفزاید، ساده‌دل احساس کسالت نکند و زیرك براِبداع آن آفرین گوید، متفرعن آن را

تحقیر نکند وخردمند خویشتن را ناگزیر ازستایش آن بداند . بخصوص برچیدن دستگاه بی‌ثبات وخطرناك کتب‌پهلوانی راکه منفورجمعی وممدوح جمع بیشتری است همواره وجههٔ همت خودساز ، چه‌اگر ازعهدهٔ این مهم‌برآیی کارکوچکی نکرده‌ای .»

من باسکوت محض به‌آنچه دوستم می‌گفت گوش‌فراداده بودم وبیانات اوچنان برلوح ضمیرم نقش بست که بی‌اندیشهٔ اندك چون وچرا همه را منطبق با عقل ومنطق‌یافتم و تصدیق وتأیید کردم وحتی خواستارآن شدم که‌ازمجموعهٔ آنها این دیباچه را تدوین کنم ، دیباچه‌ای که درآن ، ای خوانندهٔ مهربان، حزم وکاردانی‌دوست من وسعادتی‌راکه‌ازملاقات‌بموقع وبجای چنان مستشاری نصیب من شد و بالاخره رضای خاطری را که تو خود بخاطر یافتن داستان دن‌کیشوت پهلوان نامدار مانش درعین سادگی و یکدستی و بی‌تکلفی‌احساس می‌کنی ، خواهی دید ، پهلوانی که تمام ساکنان ناحیهٔ دشت **مونتیل** Montiel معتقدندکه سالهای سال است عاشقی پارساتر و پهلوانی دلیرتر از او درآن حوالی پا به عرصهٔ وجودننهاده‌است . من نمی‌خواهم خدمتی‌راکه در شناساندن چنان پهلوان‌شریف و محترمی به تومی‌کنم بیش‌ازحد بستایم وبرتو منت‌نهم،معهذا می‌خواهم ازاینکه ترا با **سانکوپانزای** معروف،مهترپهلوان، آشناکرده‌ام حقشناس باشی،زیرامن معتقدم‌که در وجوداین مهترعزیزمجموع ظرایف حرفهٔمهتری راکه درخلال آن‌همه‌کتب بیشمار وبیهودهٔ پهلوانی به‌تفرقه یاد شده است‌یکجا برای توگردآورده‌ام . در خاتمه‌امیداست‌که خداوندکمال صحت به تو ارزانی داراد ومرا نیز فراموش نکناد . آمین !

قسمت اول

فصل اول

در باب خصال وافعال نجیب زادهٔ نامدار دن کیشوت مانش

در یکی از قصبات ولایت مانش که نمی‌خواهم نام آنرا به یاد آورم ، دیر زمانی نیست که نجیب زاده‌ای ، از آنان که نیزه و سپری کهنه در مقر اسلحه‌خانهٔ خود و یابویی مردنی و تازی شکاری دارند ، زندگی می کرد. تقریباً هرشب یك دیزی آبگوشت، آنهم بیشتراز گوشت گوسفند نه گاو، [1] ویك سالاد سرکه [2] و شنبه‌ها خاگینه با چربی خوك وجمعه‌ها عدس پخته ویکشنبه‌ها علاوه برغذای معمول، جوجه کبوتری نیز سه‌چهارم ازعایدی‌او را تحلیل‌می‌برد. بقیه برای خرید یك نیمتنهٔ مردانه از پارچهٔ ظریف و شلوار و جوراب سرهم از پارچهٔ مخمل نما وکفش دم‌پایی ازسرهمان پارچه برای روزهای عید و یك دست لباس‌ازبهترین‌نوع پشمینهٔ ولایت که نجیب زاده درایام هفته به‌تن می کرد خرج می‌شد . درخانه کدبانویی داشت که سنش ازچهل گذشته و دخترخواهری که هنوز پا به بیست نگذاشته بود ، و بعلاوه ، خانه شاگردی برای کارهای خانه و صحرا داشت که هم یابورا زین می کرد وهم به همان خوبی‌می‌توانست با داس کوچك علف بری کار کند . سن نجیب‌زادهٔ ما نزدیك به پنجاه ، بنیهٔ‌او

۱ ــ در اروپا گوشت گاو مرغوب‌تر از گوسفند است زیرا گوسفندان‌اروپا دنبه ندارند وگوشتشان‌بسیار بد طعم‌است وبهمین جهت گوسفند بیشترخوراك طبقهٔ سوم است . در اینجا منظور سروانتس اشاره به فقر دن کیشوت‌است.(مترجم)

۲ــ سالادسرکه Vinaigrette سوس یا سالادی است که ازگوشت سردگاو و روغن زیتون و سرکه و سیروپیاز رنده شده تهیه میشود. (دکترباردن)

قوی و بدنش لاغر و چهره‌اش خشکیده بود . سخت سحرخیز بود و به شکار علاقهٔ وافر داشت. آورده‌اند که لقب او **کیکز ادا** Quixada یا **گزادا** Quesada بود، چون دراین مورد بین مؤلفینی که راجع به او نوشته‌اند اختلاف است، هرچند از حدسیات نزدیك به یقین می‌توان حکم کرد که نام او **کیژانا** Quijana بوده است . لیکن این نکته از نظر داستان ما چندان مهم نیست و کافی است که در نقل وقایع ذره‌ای از حقیقت انحراف حاصل نشود .

باری باید دانست که این نجیب‌زاده درمواقعی که بیکار بود یعنی تقریباً درتمام‌ایام سال وقت خود را صرف خواندن کتابهای پهلوانی می‌کرد و باچنان شوق و ذوقی به این کار خو گرفت که تقریباً مشغلهٔ شکار و ادارهٔ امور مایملك خود را بکلی فراموش کرد . غرایب و عجایب اعمال او به درجه‌ای رسید که چندین جریب از زمینهای کشت گندم خودرا برای خریدن و خواندن کتابهای پهلوانی فروخت و بقدری که می‌توانست ازآن کتب در خانهٔ خود گرد آورد ، لیکن درمیان آن همه کتاب هیچکدام مانند نوشته‌های **فلیسیانو دو سیلوا** ی [1] نامدار بنظر او کامل نمی‌آمد . درحقیقت شیوایی بی‌اندازهٔ نثر آن نویسنده به او لذت می بخشید و مضامین مغلق آن در نظرش همچون زرناب می نمود ؛ بخصوص وقتی که به قرائت نامه‌های عاشقانه و مبارزه جویانه میرسید ودر بیش ازچندین جای کتاب می‌خواند که : «ای یارغدار ناپایدار و ای دلبر جفا کار مکار ، من از دست سبکسری و بیخبری تو چنان همسفر در بدری و هم بستر خون جگری شده‌ام که زلازل به‌ارکان کاخ مدرکاتم افتاده و هلاهل به‌کام فراخ حیاتم ریخته . باشد که بحق و بی‌طعن ودق دفتر شکایت ازجور بی‌نهایت ترا ورق به ورق بگشایم و فریاد ناشکیبایی از غربت و تنهایی و از بیدادبیوفایی تو بگوش فلك مینایی بر آورم...»ونیز وقتی میخواند که : «ای پهلوان‌نامدار و ای شیر بیشهٔ‌کارزار و ای فرزند بیمانند روزگار ، الحق که آسمان رفیع و افلاك منیع بکمك ستارگان طالع واختران ساطع ذات ناسوتی ووجودملکوتی ترا بشیوهٔ ملکوت جلال وجبروت می‌بخشند ، برمرتب بلندنامی و والامقامی می‌نشانند وشربت فتح و شادکامی می‌چشانند و ترا شایستهٔ ملکات و محسناتی

۱ــ Feliciano de Silva «ویاردو» مترجم‌فرانسوی دن‌کیشوت درذیل صفحه نام‌کتابهای پهلوانی این نویسنده را یاد میکند و ضمناً مینویسد که خود او علاوه برجنبهٔ نویسندگی صفت پهلوانی هم داشته است . (دکتریاردن)

می کنند که درخور جلال و کمال مولود مسعود وجود ذیجود تست...» یك دنیا لذت می برد .

نجیب زادهٔ بیچاره از این مقولات و عباراتی نظیر آن دیوانه می شد . شبها بیدار می‌ماند و برای آنکه مفهوم آن عبارات را درك کند ودرآنها تعمق نماید و ازبطون آنها معنایی بیرون بکشد به‌خود رنج می‌داد، چندانکه مرحوم ارسطو اگرعمداً و به همین منظور زنده می‌شد ازعهده برنمی‌آمد.از زخمهایی که **دن بلیانیس**[1] می‌زد یا برمی داشت خرسندنبود زیرا تصورمی کردکه هر چندطبیبی بس حاذق آن زخم‌ها را مرهم نهاده بودباز ممکن بوده‌است خراش و جای زخم برتنش یا برجهره‌اش باقی بوده باشد . معهذا به ظرافت طبع‌مؤلف که کتاب را با وعدهٔ به پایان رساندن این داستان پایان ناپذیر پایان داده بود آفرین می گفت وحتی گاه، خود به‌هوس می‌افتاد که قلم به دست گیرد وداستان را عیناً به همان شیوه که‌درخود اثرآمده بود به اتمام برساند. بدون‌شك اگر افکاری پی گیرتر و بزرگتر او را از این‌کار باز نداشته بود چنین می کرد و حتی ازآن روسفید بیرون می‌آمد . بارها باکشیش ولایت که مردی دانشمند و فارغ‌التحصیل دانشگاه **سیگوه‌نزا**[2] بود جروبحث کرده بود تا بدانندکه از **پالمرین انگلیسی**[3] و **آمادیس گل**[4] کدام‌یك پهلوان‌تر بوده‌اند .استاد **نیکلا**،دلاك همان ده،اظهار عقیده می کردکه هیچکس به‌پای پهلوان**فبوس**[5] نمی‌رسد واگرکسی رابا وی یارای برابری بوده‌باشدهمانا **دن گالائور**[6] برادر آمادیس گل‌است وبس ، چه،او بی‌آنکه ناز و عشوه کند ویا خم به ابرو بیاورد برای هرکاری مناسب بوده وهرگزمانند برادرش گریه کن نبوده ودر دلاوری نیز ذره‌ای ازاوکم نمی‌آمده است .

عاقبت نجیب زادهٔ ما چنان سرگرم کتاب خوانی شدکه شبهای‌او ازشام تا بام و روزهای‌او از بام تا شام به خواندن می گذشت ، چندانکه از فرط کم

---

۱ ــ Don Bélianis یکی از قهرمانان کتابهای پهلوانی .

۲ ــ Sigüenza ــ در اینجا سروانتس دانشگاه‌های کوچك زمان خود و فارغ‌التحصیلان آنها را بباد مسخره میگیردکمااینکه در جلد دوم این کتاب نیز با لحن زننده‌تری دانشگاه اوسونا Osuna را مسخره می‌کند . (دکتربارِدن)

۳ ــ ۴ ــ ۵ ــ ۶ ــ این‌اشخاص واغلب پهلوانانی که نامشان‌دراین کتاب می‌آید همه کسانی مانند امیرارسلان رومی و حسین کرد شبستری و امیر حمزه و اسکندر ذوالقرنین و سایر قهرمانان کتابهای پهلوانی ما بوده‌اند. (مترجم)

خوابیدن وزیادخواندن مغزش‌خشك‌شد وکارش به‌جایی رسیدکه‌عقلش‌را ازدست داد . ذهن او ازمطالبی‌که درکتابها خوانده بود مانند سحروجادو و نزاع و نبرد تن‌بتن و جنگ مغلوبه و جراحات و دلربایی از زنان و عشق وعاشقی و طوفان و شگفتیهای محال پرشد وچنان به‌خود تلقین‌کردکه‌آن همه‌ماجراهای ساختگی حقیقت محض‌بوده و در نظر او هیچ داستانی در دنیا مسلم‌تر از آنها وجودنداشته‌است . به عقیدهٔاوسید **روی دیاز**[1] بیشك‌پهلوان خوبی بوده ولی هرگز به پای پهلوان **آتشین تیغ** [2] که به یك ضربت پشت شمشیر دو دیو خونخوار ولندهور را دونیم کرده‌بودنمی‌رسیده‌است. به**برناردلکارپیو** بیشتر ارج می‌نهاد زیرا این پهلوان به تقلید از هنرنمایی هرکول به هنگام خفه کردن **آنته** [3] فرزند زمین در میان بازوان خود ، **رولان** [4] رویین‌تن را در گردنهٔ **رونسه‌وو** [5] کشته بود.از **مورگان** دیو بسیار به نیکی یادمی‌کرد، چه این غول، با آنکه از نسل دیوان بوده و این طایفه تماماً وقیح وبی‌ادبند او تنها مهربان و با ترتیب بوده است . اما پهلوانی‌که او بردیگر پهلوانانش ترجیح می داد **رونودومونتوبان**[6] بود ، بخصوص هنگامی که می خواند

۱ ــ Cid Ruy Diaz پهلوان ملی اسپانیایی‌که درقرن یازدهم میزیسته و با اعراب بسیار جنگیده است. ماجراهای قهرمانی این پهلوان موضوع چندین اثر ادبی گردیده است .

۲ ــ Le Chevalier de l, Ardente ــ Epée . منظور آمادیس یونانی پهلوان معروف است .

۳ ــ Antée دیوی است‌که بنا به‌روایات میتولوژی یونانی فرزند نپتون و زمین بوده است . هرکول قهرمان نامی یونان با این دیو مصاف داد واورا در میان بازوان آهنین خود خفه‌کرد . میگویند درحین نبرد ، هرکول متوجه شد که هربارکه دیو بزمین یعنی بمادر خود دست میزند باز نیرو میگیرد و برای نبرد نفس تازه میکند . هرکول او را از زمین بلندکرد و بدین حیله توانست خفه‌اش‌کند .

۵ ــ La gorge de Roncevaux یکی از گردنه‌های خطرناك جبال پیرینه بین فرانسه و اسپانیا .

۶ ــ Renaud de Montauban پهلوان تاریخی و قهرمان اشعار حماسی معروفی بنام«چهارپسرآیمون»که بکمك‌برادران خود با شارلمانی‌جنگید و عاقبت هرچهار سر تسلیم در برابر آن امپراطور فرود آوردند . چنین بنظر می‌رسدکه سروانتس درموضوع اشاره‌به دزدیدن بت زرین محمد «رنودومن‌توبان» را با رنوی دیگری‌که از شجاعترین پهلوانان مسیحی بوده و در جنگهای صلیبی شرکت داشته اشتباه‌کرده است . (دکتربادرن)

این پهلوان از دژ خود بیرون می‌آمده و راه بر هرعده‌ای که به‌او بر می‌خورده‌اند می‌گرفته و یا درآن‌سوی تنگه، بت‌محمد را که بنا به روایت داستان از زرناب بوده دزدیده‌است. و اما با **گانلون**[1] خاین چنان‌بود که حاضر بود کدبانوی‌خانه و حتی خواهرزادهٔ خود را نیز به طیب خاطر بدهد تا بر دنده‌های وی چندان که می‌خواست لگد بکوبد .

عاقبت چون عقل خود را به نحوی علاج‌ناپذیر ازدست داد عجیب‌ترین فکری که هرگز به مغز هیچ دیوانه‌ای در عالم خطور نکرده است به مغز وی راه یافت یعنی به نظرش مقتضی ولازم آمد که هم به خاطر رونق شرافت‌جبلی وهم برای خدمت به‌کشور خویش «پهلوان سرگردان» شود و بااسب و اسلحهٔ خود اقطار جهان را به دنبال ماجراها بگردد و به آنچه درکتابهای پهلوانی خوانده بود که پهلوانان سرگردان می‌کردند عمل‌کند یعنی در رفع هرگونه ظلمی بکوشد و چندان‌با حریفان‌کار دیده و مخاطرات عدیده مواجه شود که با غلبه برآنان شهرت ابدی‌کسب‌کند . بیچارهٔ مالیخولیایی از هم اکنون در عالم خیال می‌دید که زوربازوی اولااقل مورد ستایش امپراطورطرابزون واقع شده است. وی که دستخوش چنین‌افکار شیرین وچنین جذبهٔ غیرقابل وصفی بود شتاب‌کرد تا هرچه زودتر به هوس خودجامهٔ عمل‌بپوشاند . اول‌کاری که کرد به تمیزکردن قطعات فرسودهٔ کلاهخود وزرهی پرداخت‌که روزی به اجدادش تعلق داشته و قرنها قراضه و زنگ زده درگوشهٔ فراموشی افتاده بود . آنها را شست و سایید و چندانکه می‌توانست مرمت‌کرد . لیکن متوجه شدکه این جامهٔ‌رزم فاقد چیزمهمی‌است یعنی بجای‌کلاهخودکامل‌کلاه ناقصی بیش ندارد. آنگاه به ابتکار خود به رفع این نقص پرداخت یعنی با مقوا نیمهٔ ناقص‌کلاه را ساخت تا از پیوندآن‌دوقسمت‌کلاهخودی ظاهراً‌کامل درست شد .درحقیقت برای آزمایش اینکه آیاکلاهخود محکم است و در برابر ضربات شمشیر تاب می‌آورد یا نه تیغ ازنیام‌کشید و با دم شمشیر دوضربه برآن نواخت که ضربهٔ اول به‌یکباره زحمت‌یك هفتهٔ اورابباد داد . خرد شدن‌کلاهخود به‌این‌آسانی، پهلوان را دلگیرساخت چنانکه برای حصول‌تأمین درقبال چنین خطری دوباره به ساختن‌کلاهخود همت‌گماشت و این بار نوارهای سبك آهنین دردرون آن

---

1 ـ Ganelon شخصیت افسانه‌ای «حماسهٔ رولان» که به‌روایت افسانه در گردنهٔ «رونسه‌وو» به‌رولان خیانت‌کرد و موجب مرگ او شد. گانلن در ادبیات اروپایی به‌مظهرخیانت معروف شده است .

کار گذاشت بقسمیکه از محکم بودن آن راضی شد و بی‌آنکه آزمایش های جدیدی بعمل آورد آنرا کلاهخود لبه‌دارکامل عیاری پنداشت .

پس از فراغ از این مهم بسراغ مرکب خویش رفت . با آنکه حیوان پوست و استخوان بیش ازگوشت و جان داشت و ظاهر وی غم‌انگیزتراز اسب **گونلا** [۱] بود بنظر چنین آمد که نه **بوسفال** [۲] اسب اسکندر و نه بابیه‌کا Babiéca اسب **سید** ، هیچیك با اسب او قابل قیاس نبوده‌اند . چهار روز هم به نشخوارکردن اسامی در مغز خود پرداخت تا ببیند چه‌اسمی به اسبش بدهد و در این باره با خود می‌گفت : « درست نیست‌که اسب چنین پهلوان نامدار که ذاتاً حیوانی اصیل است نام مشهوری نداشته باشد . » لذا کوشید تا نامی برای اسبش بیابدکه برساند حیوان قبل‌از ورود به دنیای پهلوانان سرگردان چه بوده است و اکنون چیست . از طرفی عقل حکم می‌کردکه چون‌صاحبش تغییر وضع داده‌بود اونیزتغییر اسم دهد ونامی با شکوه و پرطمطراق متناسب با موقعیت جدید و حرفهٔ تازه‌ای‌که از این پس پیشه می‌کرد برگزیند . این بودکه پهلوان پس‌ازآنکه تعداد زیادی اسم در حافظه و درمخیلهٔ خود ساخت و درآنها جرح و تعدیل‌کرد و حذف و اضافه بعمل آورد وسر ودست آنها را شکست وبازساخت عاقبت‌به‌این نتیجه رسیدکه اسم اورا **رسی‌نانت** [۳] بگذارد، اسمی‌که به نظرش باشکوه و آهنگین آمد و از آن مستفاد می شد که حیوان ابتدا چه بوده و اینك چه شده و چگونه برترین مرکب جهان گردیده است.

وقتی پهلوان اسمی باب طبع خود به اسبش دادخواست تا برای‌خود نیز اسم شایسته‌ای‌برگزیند واین فکرهشت روز دیگر ازوقت اورا برای یافتن‌نام جدید گرفت‌تا درپایان‌آن مدت مصمم‌شدخودرا**دن کیشوت**Don Quichotte بنامد . بقراری‌که میگویند از همانجا است‌که مؤلفین حکم کرده‌اند که لقب

۱ـ Pietro Gonela مقلد ودلقك دستگاه دوك‌بورسودوفرار duc Borso de Ferrare (قرن پانزدهم) که اسب مضحکی داشته وموضوع داستانها وحکایات هزل‌آمیزی بوده است. (دکتربارادن)

۲ ـ Bucéphale اسب معروف اسکندر مقدونی‌است. می‌گویند‌این‌اسب بقدری چموش ورموك بودکه ازسایهٔ خود میرمید. اسکندر درجوانی چندان اورا رو به‌آفتاب تازاند تا رامش‌کرد . (مترجم)

۳ ـ Rossinante از دوکلمهٔ «روسین» بمعنی یابو و«آنت» بمعنی قبلا ترکیب شده و معنی لغوی‌کلمه اینست‌که حیوان قبلا یابویی مردنی بوده (آنت روسین)واکنون ازهمهٔ‌اسبها پیش افتاده یعنی«روسی‌نانت» شده‌است.(دکتربارادن)

قبلی پهلوان «کیگزادا» بوده است نه «کزادا» که برخی خواسته اند آنرا به دیگران بقبولانند.[1] آنگاه چون به یادآورد که **آمادیس** دلاور تنها به انتخاب نام سادهٔ «آمادیس» اکتفا نکرده بلکه نام وطنش را نیز به آخر اسم خود افزوده بود تا وطن را بلندآوازه سازد و لذا خود را «آمادیس گل» نامیده بود، او نیز بعنوان یك پهلوان کامل عیار خواست نام وطنش را به نام خود بیفزایدوخود را «دن کیشوت مانش» بنامدتا بخیال خود هم نژاد ومسقطالرأس خود را مشخص نماید وهم با اقتباس نام وطنش موجب افتخار آن گردد.

باری پس از آنکه دن کیشوت زره خود را تمیز کرد واز کلاه ناقصی که داشت کلاهخودکاملی ساخت و نامی به یابوی خود داد وبرای خودنیزهمچون نوکیشان[2] نام دیگری برگزید اطمینان یافت که بجز آنکه بانویی بیابد و بدو عشق بورزد چیزی کم ندارد، چه، درنظراوپهلوان سرگردان بی عشق همچون درختی بی برگ وبار ویا جسمی بیجان بود. وی دراین باره با خودمی گفت: «اگر به کفارهٔ گناهانم و یا به هدایت ستارهٔ اقبالم روزی با دیوی روبرو شوم ـ چنانکه معمولا برای پهلوانان سرگردان پیش می آید ـ و به نخستین ضربت او را از پای درآورم ویا با شمشیر دو نیمش سازم ویا اورا مغلوب ودر برابر خود به طلب زنهار وادارم آیا بهترآن نیست که معشوقی داشته باشم وآن دیو را به رسم هدیه بهحضور اوبفرستم تا به درون رود ودرپای دلبر جانانم بهزانو در افتد وبه لحنی پرتواضع وتکریم بگوید: «من **کاراکولیامبرو**ی[3] دیو، فرمانروای جزیرهٔ **مالندرانیا** Malindrania هستم که پهلوان برتراز حد وصف، دن کیشوت مانش، مرا در نبرد تن بتن مغلوب کرده و بمن فرموده

۱ ـ کیشوت یا کیگزوت در زبان اسپانیایی بمعنای قسمتی از زره است که ران جنگاوررا میپوشانیده است. بعقیدهٔ مفسرمعروف، کلمانسن(۱۸۳۷)سروانتس ازاین جهت این نام را بهقهرمان کتاب خود داده است تا هم تناسبی باحرفهٔ جدید او داشته باشد وهم ازپسوند(ote) که درآخراسم است ودرلهجهٔ محلی کاستیلی بهاشیاء مضحك و پست و تحقیرآمیزاطلاق میشود بقهرمانش جنبهٔ مضحکه داده باشد. کیگزادا بمعنی فك است وکزادا بهمربای مخصوصی میگویندکه پنیرتیز با آن مخلوط میکنند. (دکتر باردن)

۲ ـ معمولا کسانی که بهدین تازهای میگروند و تشریفات مربوط به آنرا میپذیرند نام تازهای پیدامیکنندکه بنام قبلی ایشان افزوده میشود. (دکترباردن)

۳ ـ Caraculiambro دراین نام معنای مستهجن و مسخره آمیزی نیز نهفتهاست کهاز ذکرآن صرف نظرمیکنیم، فقطمتذکرمیشویم که «کارا» بمعنای صورت است (دکترباردن).

است به‌حضور آن بانوی زیبا شرفیاب شوم تا حضرت علیه هرچه فرماید همان کنم »؟ وه که پهلوان نیکوی ما پس‌از ایراد این خطابه چقدر شادمان شد ! بخصوص وقتی کسی راهم پیدا کرد که نام دلبر جانان خود را بر او گذاشت! این دلبر به‌احتمال‌قوی روستایی‌زنی جوان وخوش سیما بود که در دهی‌نزدیک به‌ده دن‌کیشوت منزل داشت و نجیب‌زادهٔ مازمانی عاشق او بود لیکن دخترك هرگز بویی‌از آن‌عشق‌نبرده وهرگز نیز پروای آن نکرده‌بود. نام آن زن **«آلدونزا لورنزو»** Aldonza Lorenzo بود وهم‌او بود که دن‌کیشوت مقتضی‌دانست عنوان بانوی بی همتای آرزوهای خود را بدو بخشد. آنگاه چون به‌جستجوی نامی برای او برآمد که با نام خود وی قرین باشد و درضمن ، شخصیت‌بانویی محتشم و شاهزاده خانمی‌بزرگوار نیز از آن مستفاد گردد اورا بنام **دولسینه دوتوبوزو** Dulcinée de Toboso نامید زیرا زادگاه آن زن «توبوزو» بود. این نام‌به نظر پهلوان آهنگین وکم نظیر و تشخص آمیز آمد وضمناً مانند همهٔ نامهایی‌که برمتعلقان خود وبرخود نهاده بود گویا و پرمعنی بود .

فصل دوم

در باب نخستین خروج دن‌کیشوت فرزانه از ولایت خود

دن‌کیشوت پس از فراغت از تدارك مقدمات کار نخواست بیش ازاین در اجرای نقشهٔ خویش درنگ کند. چیزی که او را چنین بشتاب وا می داشت محرومیتی بود که گمان می‌کرد ازتأخیر وی نصیب جهان خواهدشد، چه پهلوان امیدها داشت به‌اینکه انتقام تعدی‌ها را بکشد، دررفع ظلمها بکوشد، بیدادگریها را جبران نماید، جلو تجاوزها را بگیرد و حساب‌ها را تصفیه کند. بدین‌جهت بی‌آنکه تصمیم خود را با ذیروحی درمیان گذارد ویا کسی او را ببیند یك‌روز صبح پیش ازطلوع آفتاب، صبح یکی ازگرم‌ترین روزهای ماه ژوئیه، سرتا پا مسلح گردید، بر «روسی‌نانت» سوار شد، به اصطلاح کلاهخود خود را بر سرنهاد، سپرش را به‌شانه آویخت، نیزه‌اش‌را بدست گرفت و از درخلوت‌حیاط اصطبل به‌صحرا زد، و از اینکه به این سهولت به هوس بزرگوارانهٔ خویش میدان داده بود از شادی برسرپا بند نمی‌شد. لیکن هنوز پا درراه ننهاده‌بود که فکر هولناکی بر اومستولی‌شد، چندان‌که نزدیك بود ازکاری که آغاز کرده بود چشم بپوشد: بیادش آمد که به آیین پهلوانان سلاح برنگرفته یعنی رسماً پهلوان نشده است و لذا برطبق قوانین پهلوانی نمی‌تواند و نمی باید با هیچ پهلوانی در میدان هماورد شود وحتی، درصورت پیش‌آمدن چنین ضرورتی، باید به‌رسم نوچه پهلوانان جامهٔ‌رزم بی‌نشان دربرکند وبرروی سپرخودعلامتی نداشته باشد تا روزی‌که این حق را به زوربازوی خویش به دست‌آورد. این

افکار ویرا درکار خویش مردد ساخت ولی چون جنونش بر هر منطقی می‌چربید تصمیم گرفت به تقلید بسیاری از پهلوانان دیگر که چنین کرده بودند و او شرح اعمالشان را در کتابهای پهلوانی خوانده و از خواندن آنها به این حال افتاده بود از دست هر که نخستین بار با وی روبرو شود سلاح پهلوانی بر گیرد. درباب بی‌نشان بودن اسلحه نیز با خود اندیشید که در اولین فرصت سلاحهای خود را آنقدر بساید تا از قاقم سفیدتر شوند . بدین ترتیب ، پهلوان خیال خود را راحت کرد و به راه خویش ادامه داد ، یعنی به راهی که اسبش می‌رفت ، چه او می‌پنداشت که اس اساس حادثه‌جویی درهمین رویه است .

ماجراجوی تازه‌کارما همچنانکه طی طریق می کرد باخود حرف می‌زد وچنین می گفت : «تردید نتوان کرد دراینکه وقتی درآینده تاریخ واقعی هنر نماییهای من منتشر شود حکیمی که این تاریخ را به رشتهٔ تحریرخواهد کشید آنگاه که به شرح نخستین خروج من دراین صبح زود می‌پردازد چنین‌خواهد نوشت : «هنوز فبوس [1] زرین موی‌کمند بافتهٔ گیسوان زرین و زیبای خود را برسطح گستردهٔ زمین‌پهناور نیفشانده ومرغکان هزار رنگ‌خوش‌الحان باچنگ خوش‌نوای زبان‌گویای خویش وبه‌آهنگی‌شیرین ودلنشین دمیدن سپیدهٔ گلی‌فام را ، که از بستر نرم شوهر حسود خویش بیرون خزیده و از فرازشاه نشین‌های افق بهجت خیز مانش چهره به خاکیان می‌نمود ، سلام و تهنیت نگفته بودند که پهلوان نامدار دن‌کیشوت مانش از بستر ناز بیرون آمد و برمرکب‌یکه‌تاز خود «روسی‌نانت» سوار شد وراه‌خویش از ورای دشت‌کهن و مشهور«مونتیل» در پیش گرفت ...» وبه راستی در همان دشت بودکه دن‌کیشوت راه‌می‌پیمود. وی سپس چنین بگفته افزود : «ای عصر میمون و ای قرن همایونی که داستان دلاوریهای جهانگیر من در ایام توآفتابی خواهد شد ، داستانی که شایسته‌است بر الواح برنجین بنویسند ، برسنگ مرمرحك‌کنند و برچوب بنگارندتا در خاطر نسلهای آینده ابدالدهر بماند، ای حکیم سحار که دست تقدیر به‌وقایع نگاری تاریخ شگفت‌انگیز منت‌گماشته است ،هرکه هستی ازتو به تمنامی‌طلبم که مرکب اصیلم«روسی نانت»یعنی مصاحب دایمی همهٔ رهرویها وسفرهای مرا فراموش نکنی !...» سپس بخودآمد وچنانکه به راستی عاشق بوده است‌چنین به سخن ادامه داد : «ای شهبانو دولسینه ، ای دلبر نازنین دل مسکین من ، چه جفای عظیمی کردی که مرا ازآستان خود راندی وبه‌فرمان خویش‌مجبورم

۱ ــ Phébus فبوس یا آپولن خدای فنون و هنر و روشنایی .

ساختی که هرگز در پیشگاه جمال ماه مثالت رو ننمایم! آه ای دلبر محبوب من، کرم فرما وازاین دل‌دردمند که بندهٔ تست، دلی که درراه عشق‌تو این‌همه رنج می‌برد، یادآر!...» و صدها سخن یاوهٔ دیگر، ازآنها که کتابهای پهلوانی به او آموخته بودند بر زبان آورد و در این راه تا می‌توانست از شیوهٔ گفتار آنها تقلید کرد. درضمن، چنان آهسته راه می‌رفت و آفتاب‌نیز که بالامی‌آمد چنان اشعهٔ سوزان می‌تابانید که برای آب کردن اندك مغزی‌هم، اگر درکاس‌سر پهلوان مانده بود، کافی بود.

دن کیشوت بی‌آنکه با حادثهٔ قابل ذکری برخوردکند تقریباً در تمام مدت‌آن روز راه رفت، اماکم‌کم مأیوس می‌شد چون دلش می‌خواست زودتر با حریفی روبروشودتا زوربازوی توانائی‌خود رابراوبیازماید. مصنفین‌آورده‌اند که اول ماجرایی‌که برسردن‌کیشوت‌آمد حادثهٔ **پرلاپیس** «Port Lapice» بود، گروهی دیگر داستان‌آسیاهای بادی‌را ماجرای اول‌آن پهلوان‌می‌دانند، اما آنچه من توانستم دراین باره تحقیق‌کنم ودرتاریخ وقایع ایالت مانش‌بیابم اینست‌که او درآن روز راه خود را یکراست در پیش گرفت و رفت تابه‌هنگام غروب خود ویابویش ازخستگی و گرسنگی ازپادرآمدند. آنگاه به‌امیداینکه شایدکاخی اعیانی و یاکوخی چوپانی بیابد و درآنجا مأمنی برای استراحت و قضای حاجت جستجو کند به هرسو نگریست تاآخر اندکی برکنار از راهی که می پیمود چشمش به‌کاروانسرایی افتاد چنانکه گفتی ستارهٔ بخت خود را دید که اورا نه بدرون‌کاخ نجات بلکه به دروازه‌های آن رهبری می‌کرد. چنان هی برمرکب زدکه درآغاز شب‌به آنجا رسید. ازقضابرآستانهٔ درکاروانسرا دودختر جوان ازآنان‌که به «دختران‌طرب»[1] معروفند ایستاده بودند. آن دو به همراه چند تن قاطرچی عازم **اشبیلیه**(Séville) بودند و همگان تصمیم داشتندشب را درآن‌کاروانسرا اتراق‌کنند. وچون هرچه برسرماجراجوی ما می‌آمد وهر چه‌که می‌دید یا می اندیشید تصور می‌کرد وقوع یا ظهور آن به شیوه‌ایست‌که درکتابها خوانده‌است‌همینکه چشمش به‌کاروانسرا افتاذآن‌راقصری پنداشت با چهار برج‌وبارو وباسرستونها وکنگره‌های سیمین صیقل زده،مجهز

---

۱ ــ Filles de joie «دختران طرب» و بدیهی‌است‌که معنی‌آن زنان هرجایی است (دکتربااردن). در فارسی چنین دخترانی را «لولی» میگوییم. معذا از نظر اصالت ترجمه بهمان «دختران طرب» ترجمه شد ولی درسایرموارد لولی بکار می‌بریم. (مترجم)

به پل متحرك وخندقها وسایر وسایلی که اینگونه قصرها، بشرحی که می آورند، همیشه دارا هستند . وی به کاروانسرا که قصرمی پنداشت نزدیك شد و به انتظار اینکه مردکی کوتاه ازپشت کنگرهٔ برجها سربرخواهدآورد و به علامت ازراه رسیدن پهلوانی ناشناس درشیپور خواهد دمید درنزدیکی دراوزه عنان روسی-نانت راکشید، لیکن چون دیدکه در اجرای تشریفات تأخیر کردند و روسی-نانت در رسیدن به طویله شتاب دارد ، ناگزیر به دروازه نزدیك شدوچشمش به دو دخترلولی افتادکه آنجا ایستاده بودند وهردو به نظراو دو دوشیزهٔ زیبا روی یا دوبانوی نازنین جلوه گر شدندکه درجلو درهای قصر به تفرج وبازی مشغول بودند .

در این اثنا برجسب تصادف ، خوك چرانی که یك گله خوك پراکنده‌را درگندم زاردرویده‌ای گردهم‌می‌آورد دربوقی که برای جمع کردن‌این‌حیوانات بکار می‌برند دمید. دن کیشوت،چنانکه خواست خود او بود ، آناً تصورکرد که مردکی کوتاه ورود اورا خبرمی‌دهد. بدینگونه ، شاد و خندان‌به‌کاروانسرا و به بانوان نزدیك شد ، و دختران همینکه مردی چنین مسلح را بانیزه‌وسپر دیدند ازوحشت به درون‌کاروانسرا گریختند اما دن کیشوت که از فرار ایشان پی به ترسشان برده بود فوراً نقاب مقوایی‌کلاهخود خویش را بالازد وسیمای خشکیده وگردآلودش را نمایان ساخت و با قیافه‌ای مهربان و به لحنی موقر به ایشان‌گفت: «علیا مخدرات به‌هیچ وجه نگریزند و بیم هیچ گونه‌بی‌حرمتی به دل راه ندهند چون درآیین پهلوانی که پیشهٔ من است توهین به هیچکس بخصوص به دوشیزگانی به حشمت و جلال علیامخدرات نه مرسوم است و نه برازنده. » لولیان به او نگاه می‌کردند و چهرهٔ او را در زیرآن نقاب زشت که صورتش را پوشانده بود چهار چشمی می‌کاویدند ، اما همینکه شنیدند که ایشانرا «دوشیزه» یعنی به نامی می‌خوانندکه‌تا به آن حد باشغلشان ناسازگار است نتوانستند از قهقهه خودداری کنند ، و شدت خنده به درجه‌ای بود که دن‌کیشوت رنجید و به‌تندی‌گفت: «ادب برازندهٔ جمال‌است وخنده‌ای که‌متکی به علتی سبکسرانه باشد بی ادبی است ، اما من این نکته را برای رنجاندن شما نمی‌گویم و میل ندارم خوی خوشتان را بدل به‌کج خلقی‌کنم چون خوی من بجزخدمت‌به شمانیست.»این نحوه‌سخن‌گفتن‌که به هیچ وجه برای‌بانوان مفهوم نبود ونیز قیافهٔ‌کریه پهلوان ما برخندهٔ ایشان وبرخشم خود وی‌افزود، چنانکه اگر در همان لحظه‌کاروانسرادار فربه ،که ازغایت چاقی مردی سلیم

النفس بود ــ سر نمی رسید، کار بجای باریك می‌کشید . وی همینکه آن چهرهٔ عجیب و آن اسلحهٔ ناقص یعنی لگام اسب و نیزه وسپر و زره سبك پهلوان را دید نزدیك بود با لولیان در شلیك خنده همصدا شود ولی در ضمن ، چون از آن هیولای مسلح به ساز و برگ جنگ ترسید خود را جمع کرد و تصمیم گرفت با وی به ادب سخن گوید، لذا گفت: «حضرت پهلوان ، اگر جنابعالی به‌جستجوی منزلی به‌اینجا تشریف آورده‌اید بجز تختخواب که حتی یکی‌هم دراین کاروانسرا موجود نیست همه چیز بحد وفور یافت میشود . » دن کیشوت همینکه تواضع «قلعه بیگی» یعنی فرماندهٔ قلعه را دید ــ چون درنظر اوکاروانسرا قصر یاقلعه بود وکاروانسرادار قلعه بیگی ــ در جواب گفت : «ای جناب قلعه بیگی، مرا هرچه دهند خرسندم. بود زیورم سازو برگ سپاه ــ بود بسترم خاك آوردگاه.»[1] کاروانسردار گمان کرد مرد غریب‌از آن نظر قلعه بیگی‌اش نامیده که‌وی‌را بجای یکی از قراریان قلعهٔ «کاستیل» گرفته است وحال آنکه اواهل **اندلس** وساحل **سان‌لوکار** San - Lucar ، و مردی بود دزدتر از «کاکوس» و مقلدتر از طلبه‌ها یا دلقك‌های درباری. بنابراین درجواب اوگفت : «ازاین‌قرار، توآنی که برصخره‌خوابی همی ــ ز شب تا سحرگه نخوابی دمی[2] حال که چنین‌است میتوانید قدم رنجه فرمایید ، و مطمئن باشیدکه دراین ویرانه‌سرا فرصت بل فرصتها خواهید یافت که نه تنها امشب بلکه در تمام سال نخوابید .»

وی پس‌از گفتن‌این‌سخنان رکاب دن کیشوت را گرفت واو با تلاش وتقلای بسیار ومانند کسی که درتمام مدت روز روزه بوده و روزهٔ خود را نخورده‌است از اسب فرود آمد و بلافاصله به‌کاروانسرادار دستور داد اسبش را تیمار کند، چون اسب او بهترین‌مرکبی است درجهان که تاکنون زین برپشتش نهاده‌اند. کاروانسرادار به اسب نگریست و آنرا به‌آن خوبی که دن‌کیشوت گفته بود نیافت وحتی نیمی از آن او صاف را نیز در وی ندید. معهذا اسب را به طویله برد و بست وچون بازآمد تا ببیند مهمانش چه می‌خواهد دیدکه لولیان باوی آشتی کرده‌اند و اینك مشغولند که سلاح ازتن او بدرآورند . تا به‌آن هنگام زره سینه و شانهٔ اورا بیرون آورده بودند ولی هرچه کردند نتوانستند طوق فلزی دور گردن و کلاهخود بیقوارهٔ اوراکه بانوارهای سبزرنگ بهم بسته‌بود

---

1 ــ شعری است مربوط به یك تصنیف رزمی قدیمی (دکتربااردن) و در اینجا عیناً بشعر فارسی ترجمه شد .

۲ــ مربوط‌به‌دنبالهٔ همان تصنیف که‌آن نیز به‌شعرفارسی درآمد. (مترجم)

بیرون بیاورند . و چون نمی‌توانستند گره نوارها را بگشایند میخواستند آنها را ببرند لیکن دن‌کیشوت هیچ نمیخواست به این‌کار رضا دهد و ترجیح داد که تمام مدت آن شب را باکلاهخود بماند ، بهمین جهت قیافهٔ او در آن‌حال بقدری عجیب و با مزه شده بودکه حدی بر آن متصور نبود . درحین اجرای این تشریفات دن‌کیشوت به اطمینان‌اینکه دختران لولی‌که سلاح ازتن‌او بیرون می‌آوردند از بانوان محتشم قصرهستند روبه‌ایشان‌کرد و بالطف تمام‌این‌اشعار راکه مربوط به‌یکی ازتصانیف‌کهن‌بود خواندن‌گرفت :[۱] «هرگزهیچ‌پهلوانی چون دن‌کیشوت در آن دم‌که ازده خود آمد مورد لطف وخدمت بانوان واقع نشد . دوشیزگان پاس خود اومی‌داشتند وشاهزاده خانمها تیمار اسب او، یعنی تیمار «روسی‌نانت» می‌کردند،زیرا نام‌مرکب من، ای‌بانوان، روسی‌نانت‌است، همچنانکه نام چاکرشما دن‌کیشوت مانش. وهرچند من‌نمی‌خواستم‌جز به‌وسیلهٔ ابراز دلاوریهای‌خود در راه خدمت به‌شماوبنفع شمابوسیلهٔ‌دیگری شناخته‌شوم نیازی‌که درحال حاضر به استفاده از تصنیف کهنسال **لانسلو** پیدا شد موجب گردیدکه شما از نام ونشان من پیش‌از وقت مقرر مستحضرشوید . لیکن آن زمان فراخواهد رسیدکه شمابانوان محتشم فرمان دهید ومن فرمان برم وزور بازوی من‌گواه برآروزی من به خدمتگذاری شما باشد .» لولیان جوان که برای شنیدن‌چنین خطابه‌هایی آفریده‌نشده بودند جواب ندادند وازاوپرسیدند آیا میل دارد چیزی بخورد دن‌کیشوت گفت :«هرچه باشد من قانع‌خواهم‌بود چون اگر اشتباه نکنم هرچیزی به مزاج من سازگار است.»

خوشبختانه‌آن روز جمعه بود و در تمام‌کاروانسرا بجزچند تکهٔ بریده از یك ماهی خشك‌کرده‌که به اصطلاح ولایات مختلف سگماهی یا ماهی ماش یاکوپور[۲] می‌گویند چیزی یافت‌نمی‌شد. ازجناب پهلوان پرسیدندآیاسگماهی

---

۱ ــ این‌تصنیف‌کهن همان تصنیف لانسلو Lancelot پهلوان افسانه‌ایست که میگوید :

«هیچیك از پهلوانان جهان
مورد لطف وخدمت بانوان واقع نشد
مگرلانسلو ...
وقتی‌که از «برتانی‌آمد». (دکتر باردن)

۲ ــ اسامی این ماهیها باآنچه در متن‌کتاب نوشته شده است عیناً تطبیق نمی‌کند . بهرحال منظور اینست‌که ماهی خوب در بساط کاروانسرادار نبوده و سروانتس در اینجا با الفاظ بازی‌کرده ولی لطف آن قابل انتقال به‌زبان فارسی نیست . (مترجم)



دن کیشوت با لطف تمام این اشعار را که مربوط بیکی از تصانیف کهن بود خواندن گرفت (ص۲۵)

می‌خورد، و در توضیح گفتند که بجز آن ماهی نوع دیگری موجود نیست. دن کیشوت گفت: «می‌خورم بشرط آنکه چند تکه از آن بمن بدهید تا به‌جای یك قزل آلای کامل حساب شود، چون اگر بنا باشد بمن هشت رئال پول بدهند به حال من تفاوت نمی‌کند که آن هشت رئال پول خرد باشد یا یك سکهٔ هشت رئالی. ازطرفی ممکن‌است همان سگماهی مانند گوشت گوساله که از گوشت گاو لطیف‌تراست ویا مانند گوشت بزغاله که‌از گوشت بز نرم‌تراست ازسایر ماهیها بهتر باشد. بهرحال، هرچه باشد زودتر بیاورید زیرا رنج خستگی و سنگینی اسلحه را جز بکمك معدهٔ سیر نمیتوان تحمل کرد.» میز غذای دن کیشوت را جلودر کاروانسرا گذاشتند تا جایش خنك‌تر باشد، وکاروانسرادار خوراکی‌از همان سگماهی که‌بسیار بد پخته‌شده وچاشنی‌فوق‌العاده بدی به‌آن زده‌بودند با قدری نان‌که به سیاهی وکپك زدگی اسلحهٔ او بود بحضورش آورد. تماشای غذا خوردن دن کیشوت آدم را از خنده روده‌بر میکرد زیرا چون کلاهخود برسر داشت ونقاب آنرا بالا زده بود با دست نمیتوانست چیزی به‌دهان ببرد وناچار بایستی کسی دیگر لقمه به‌دهانش بگذارد چنانکه یکی ازآن‌بانوان عهده دار این وظیفه شد. دادن نوشابه به پهلوان ممکن نشد وشایداگر راه‌چاره‌ای به‌فکر کاروانسرادار نمی‌رسیدهرگزشدنی نبود، بدین‌ترتیب که اودوسرنی‌بلندی را سوراخ کرد، یك سر آنرا به‌دهان دن کیشوت گذاشت ودرسردیگر آن شراب ریخت. پهلوان بیچاره همهٔ‌این‌رنجها راتحمل می‌کرد ولی‌حاضرنبودنوارهای کلاهخودش بریده شود. در این اثنا مردی که‌کارش اخته‌کردن خوکها بود برحسب تصادف به‌کاروانسرا درآمد ودرحین ورود پنج شش‌بار درنی‌لبك خود دمید. همین‌بس‌شدکه دن کیشوت رادرخیالات خود راسخ‌تر کند یعنی‌خویشتن را در قصر بنامی پندارد و تصور کند که غذای او را همراه با نوای موسیقی بحضورش‌آورده‌اند، سگماهی را قزل‌آلا ونان سیاه را سفید وآن‌لولیان هرزه را بانوان محتشم وکاروانسرادار را قلعه‌بیگی‌کاخ تصورکند. بدینجهت، اتخاذ تصمیم واقدام به خروج خود را بسیار بجا میدانست. با این وصف فکری که بیش ازهرچیز نگرانش می‌داشت این بودکه به‌آیین‌خاص به‌مقام پهلوانی‌نایل نیامده است، چون بنظر او مادام‌که مقام پهلوانی احراز نکرده بود قانوناً نمی‌توانست در هیچ ماجرایی درگیر شود.

فصل سوم

در باب آنکه دن کیشوت به‌چه شیوهٔ شیرینی عنوان پهلوانی گرفت

دن کیشوت که از این فکر در رنج بود بشتاب به‌خوردن شام محقر کاروانسرا پرداخت ، سپس همینکه دست ازطعام کشیدکاروانسرادار را طلبید، او را با خود به طویله برد ، در اصطبل را بست ودر برابرش به‌زانو درآمد و گفت: «ای پهلوان ارجمند، من‌ازحضور حضرتت‌استدعایی دارم که هم موجب افتخارآن حضرت‌است وهم خدمتی‌است به بنی‌نوع بشر ، و مادام که به‌لطف و عنایت خود وعدهٔ قبول نفرمایی‌ازاینجابرنخواهم خاست.» کاروانسرادارهمینکه مهمان خود را در پای خویش افتاده دید و چنین سخنانی از اوشنید بی آنکه بداندکه چه‌باید‌کرد وچه باید گفت به‌حیرت در او نگریست،معهذاکوشیدکه‌او را از زمین بلندکند ولی تا وعده ندادکه خواهش پهلوان را می‌پذیرد به‌این کارتوفیق نیافت .دن کیشوت گفت: «من از مقام والای حضرتت جزاین انتظار نداشتم ، اینك بعرض استدعای خود می‌پردازم : تقاضایی‌که من دارم وبطبع قبول‌آن حضرت نشسته‌است اینست که‌فردا صبح مرا به‌آیین خاص به‌مقام‌پهلوانی مفتخرسازی. من‌امشب درنمازخانهٔ این قصر سرتاپا مسلح شب‌زنده‌دار خواهم بود و فرداصبح چنانکه عرض‌کردم ، مراسمی‌که آنهمه درآرزوی آنم انجام خواهدگرفت‌تابتوانم،چنانکه‌شاید،درربع مسکون‌به‌دنبال ماجراهای پهلوانی، بمنظورکمك به نیازمندان وبرطبق‌آیین پهلوانی و وظیفهٔ پهلوانان سرگردان چون من‌که به‌ابراز اینگونه دلاوریها راغبند، بشتابم .»

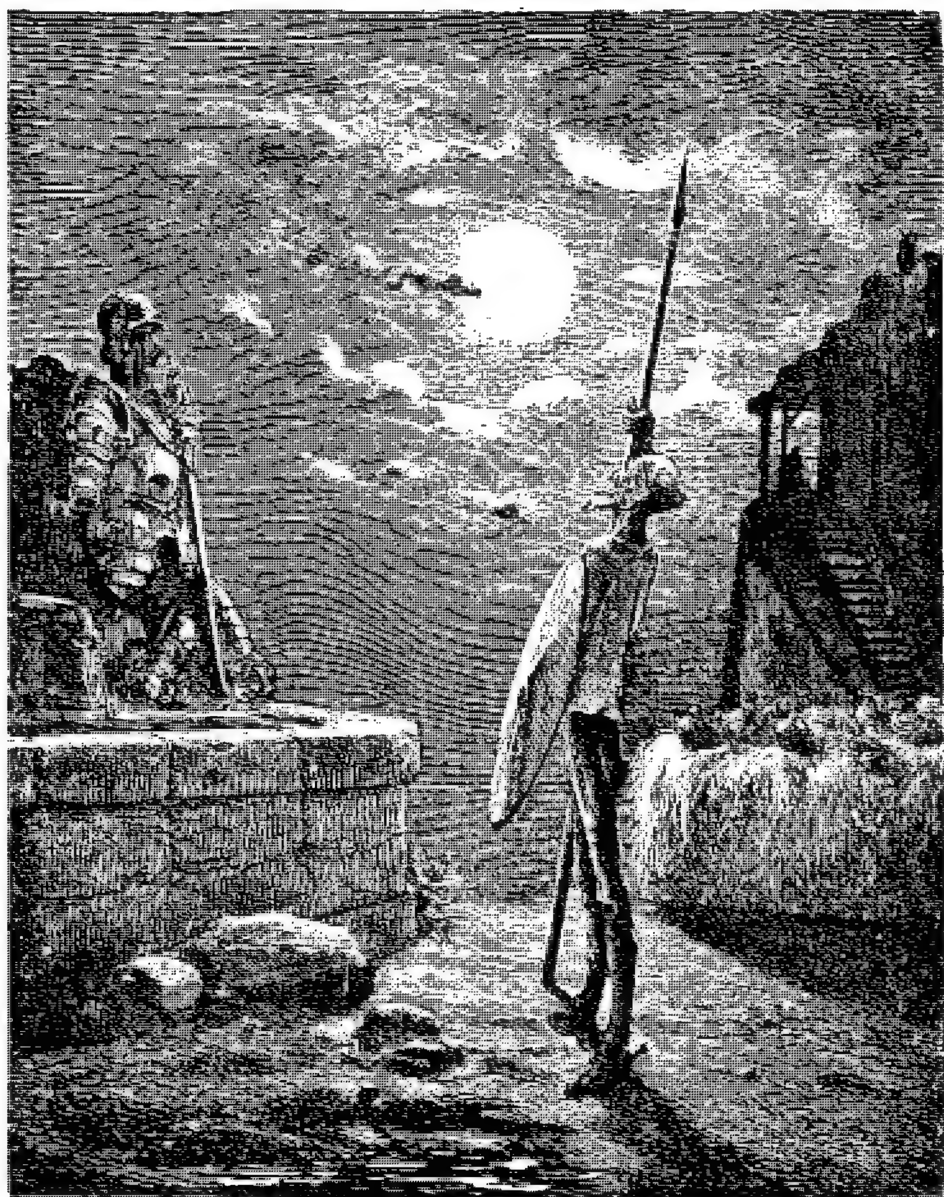
کاروانسرادار که چنانکه گفتیم مردی نسبةً حیله‌گر بود و قبلا حدسی زده بود که مهمانش عقل سبکی دارد وقتی چنین سخنانی ازاو شنید گمانش بدل به‌یقین شد ، اما برای‌آنکه موجبات خنده‌ای درآن شب برای خود فراهم‌کند تصمیم‌گرفت همان قیافهٔ حق بجانب را نگاهدارد ، پس در جواب گفت که پهلوان در داشتن چنین آرزویی کاملا محق است و اتخاذ چنین تصمیمی ازطرف نجیب‌زادگان بلند پایه که دن‌کیشوت خود نیز بحکم ظاهرآراسته و سرو وضع برازنده‌اش اززمرهٔ آنان بشمار می‌رود امری طبیعی ومنطقی است . سپس بگفته افزود : «من نیز درعهد شباب بچنین حرفهٔ آبرومندی پرداخته ، نقاط مختلف جهان را به‌دنبال ماجراهای خود زیرپاگذاشته ، قصبهٔ بالابلندان را در **مالاگا** و جزایر **ریارون** (Riaron) و قطب نمای **اشبیلیه** و قنات **سه‌گوی** (Ségovie) و کارگاه روغن کشی **والانس** و رقصهای چوبی **غرناطه**(Grenade)وساحل **سان‌لوکار**و رمه‌های‌اسبان **کردو**(Cordoue) و خرابات‌شهر **تولد**[1] (Tolède) و نقاط دیگررادیده و درهمه جا توانسته‌ام چالاکی‌پاها وورزیدگی دستهای خودرا بکاربگیرم، همه‌جا موجب ستم و زیان بسیارگردیده،ازبیوگان‌کام دل گرفته واز دوشیزگانی‌چندپردهٔ عصمت دریده، بسیاری‌ازیتیمان را فریفته وسرانجام خودرادرکلیهٔ محاکم و دربارهای‌اسپانیا مشهورساخته‌ام. اینك سرانجام درقصرخویش معتکف شده‌ام واز ثروت خود و دیگران امرار معاش می‌کنم ، ازپهلوانان سرگردان در هر وضع ومرتبتی‌که باشند تنها بخاطر محبت بی‌اندازه‌ای‌که به‌این‌جماعت دارم پذیرایی می‌کنم ، بشرط آنکه ایشان نیز به‌پاداش حسن نیات من نقدینهٔ خود را با من تقسیم کنند . » همچنین‌کاروانسرادار به دن‌کیشوت گفت‌که درقصر خود نمازخانه‌ای ندارد تاپهلوان شب را درآنجا سرتاپا مسلح پاس دهدچون نمازخانهٔ سابق را خراب‌کرده‌اند تا بجای‌آن‌یکی نوبسازند،لیکن میداندکه درصورت ضرورت می‌تواند این شب زنده‌داری را درهرجا که صلاح بداند انجام دهد ، و بهتر آنکه شب را در حیاط قصر بگذراند تا فردا صبح ، بخواست خداوند، تمام تشریفات مورد نظر انجام یابد و او رسماً مقام پهلوانی احراز کند و چنان پهلوانی شودکه درجهان توان بود .

بعلاوه ،کاروانسرادار ازاوپرسیدکه‌آیا پول‌نقدبهمراه دارد؟دن‌کیشوت

۱ــ بقول کلمانسن Clémencin سروانتس در اینجا میکوشد تا نقشهٔ مضحك وکنایه‌آمیزی ازاسپانیا ترسیم‌کند. (دکترباردن)

جواب داد که پشیزی با خود ندارد زیرا در داستانهای مربوط به پهلوانان سرگردان هرگز نخوانده است که هیچیك از ایشان پول باخود داشته باشد. کاروانسرادار به پاسخ گفت که پهلوان دراشتباه‌است، چون هرچنددر داستانها اشاره‌ای به این مطلب نشده‌است، ازآنروکه مؤلفین آنها لازم ندانسته‌اند چنین موضوع بدیهی و ساده‌ای را بنویسند و تأکید کنند که باید پول نقد و پیراهن سفید باخود داشت، لیکن به‌این‌استناد نبایدچنین پنداشت که‌لازم نیست‌پهلوانان سرگردان به همراه خودپول داشته باشند. بدینگونه‌کاروانسرادار بااطمینان کامل تأیید کرد که تمام پهلوانانی که آنهمه کتاب از نام و آوازه‌شان پر شده است و براعمالشان گواهی میدهد درهرماجرایی با بدرهٔ پرازنقدینه وجامه‌های متعدد ویك صندوقچه پرازمرهم برای مداوای زخمهایی که برمیداشته‌اند براه می‌افتاده‌اند، و بگفته افزود: «فی‌الواقع در دشتها و بیابانهایی که پهلوانان جنگ میکرده و زخم برمیداشته‌اند همیشه نه چنین بوده است که کسی حاضر بخدمت‌ایستاده و زخمهای‌ایشان را مرهم‌نهاده باشد مگر اینکه‌ایشان را دوستی حکیم وساحر بوده باشد که بیدرنگ کنیزکی‌یا غلامی برفراز پاره ابری ازراه هوا با خود آورده و شیشه‌آبی یا چندان خواص با خود داشته‌اند که‌به‌نوشیدن چند قطره ازآن زخم‌آنان بدآنگونه التیام می‌پذیرفته که گفتی‌ایشان راهرگز اندك دردی نبوده است. اما پهلوانان باستان در فقدان چنین کمکی همواره شرط عقل میدانستند که مهترانشان نقدینه و وسایل لازم مانند نوار زخم بندی و مرهمهای گوناگون برای درمان بهمراه داشته باشند واگر برحسب اتفاق، پهلوانان فاقد مهترمی‌بودند-موردی که بندرت پیش می‌آمد- بناچار خودشان همهٔ‌آن‌لوازم‌را درخورجینك پشمین رنگارنگی جامیدادند وبه‌ترك اسب‌خویش می‌بستند، چنانکه گفتی در خورجینشان چیزی مهمتراز دارو و مرهم می‌بود، چون بجزدر این مورد خاص درآیین پهلوانان سرگردان نبود که خورجین‌به ترك اسب خویش ببندند.» بالنتیجه‌کاروانسرادار به او توصیه میکرد و حتی مانند پهلوانی که برحسب ضرورت به‌نوچهٔ خود ویا به‌کسی که قراراست‌نوچهٔ او شود فرمان دهد، به‌او امر می‌داد که‌از این پس بدون پول و بدون زاد راه ولوازم ضروری پا در راه ننهد، وخواهد دید که چگونه بیش‌ازآنچه‌خودتصور کند از عاقبت دوراندیشی خویش خرسند خواهد بود. دن‌کیشوت قول داد که اندرزهای اورا موبه‌مو بکاربندد.

فوراً ترتیب همهٔ وسایل داده شد تا دن‌کیشوت شب را در حیاط اصطبل



بعد سپرش را بشانه آویخت و نیزه‌اش را بدست گرفت و در برابر آبشخور بقدم زدن پرداخت (ص ۳۱)

جنب کاروانسرا باسلاح رزم به شب زنده‌داری و پاسداری بگذارند. پهلوان تمام قطعات اسلحهٔ خودرا جمع کرد و بر روی آبشخوری سنگی در کنار چاهی گذاشت. بعد، سپرش را به‌شانه آویخت و نیزه‌اش را به‌دست گرفت و با خونسردی تمام در برابر آبشخور به قدم زدن پرداخت. هنگامی که دن کیشوت این گشت شبانه را آغاز کرد شب در کار فرارسیدن بود. کاروانسرادار داستان جنون مهمان خود و حدیث شب زنده‌داری اورا باسلاح رزم و تشریفاتی را که می‌بایستی دن کیشوت در طی آن رسماً عنوان پهلوانی بگیرد برای همهٔ کسانی که در کاروانسرا اقامت داشتند حکایت کرده بود. مهمانان که از این نوع جنون عجیب درشگفت مانده بودند رفتند و از دور به تماشای دن کیشوت پرداختند. وی گاهی قدم آهسته می‌رفت و گاه به‌نیزهٔ خودتکیه می‌زد وخیره‌خیره چشم به‌اسلحهٔ خویش می‌دوخت و تا یکساعت تمام نگاه خودرا ازآن برنمی‌گرفت. شب کاملا برسر دست درآمده بود، لیکن ماه چنان پرتومی‌افکند که‌ازغایت روشنی باستاره‌ای که‌از آن کسب نورمینمود سر جنگ داشت بقسمیکه هرچه‌نوچه‌پهلوان میکردهمگان می‌دیدند.

دراین اثنا هوس گریبان یکی ازقاطرچیانی‌راکه درآن کاروانسرا منزل کرده بودند گرفت تابرخیزد و به‌مال‌های خود آب بدهد و برای‌این کارمی‌بایستی اسلهٔ دن کیشوت ازروی آبشخور برداشته شود. پهلوان همینکه‌آن مردرا دید بروی بانگ زد و گفت، «ای سیاهی، ای پهلوان جسوری که بقصد دست‌درازی به اسلحهٔ دلیرترین پهلوان سرگردان عالم، که هنوز احدی مانند اوشمشیر بکمر نبسته‌است، قدم پیش گذاشته‌ای، زنهاراگرمی‌خواهی جانت رابرسرجرأت و جسارت خویش نگذاری آگاه‌باش که چه می‌کنی ودست بسوی این سلاحها درازمکن!» قاطرچی پروای‌این سخنان نکردو ازاین بی‌اعتنایی بد دید، چه، اگر پرواکرده بوداز‌پروای تندرستی‌خویش بی‌نیاز میکردید. برعکس، دست درازکرد وتسمه‌های‌بقچهٔ‌محتوی‌اسلحه راگرفت وبکناری‌انداخت. دن کیشوت چون چنین دید سربه آسمان برداشت ودرحالیکه گفتی روح خود را به‌مخدومهٔ خویش **دولسینه** می سپارد بانگ برآورد و گفت: «ای دلبر من، در این هتك حرمت که نخستین‌بار به‌دل من یعنی‌به‌چاکرتو روا داشته‌اندبفریادبرس! هرگز مبادکه سایهٔ لطف وعنایت تو دراین نخستین خطر ازسرمن کم شود!» و درحینیکه‌این کلمات وکلماتی نظیرآنرا برزبان می‌راند سپرش را بکناری انداخت ونیزه‌اش رابا دودست بلندکرد وچنان ضربتی سهمگین برفرق قاطرـ چی نواخت که‌اورا نقش زمین ساخت وبچنان حال نزاری انداخت که‌باضربتی

دیگر به‌یکباره از مراجعه به‌جراحی بی‌نیاز میگردید. وی‌پس‌ازفراغ ازاین کار اسلحهٔ خودرا جمع کرد و باز با همان خونسردی قبلی خود درعرض وطول حیاط به‌قدم زدن پرداخت .

اندکی بعد ، یکی‌ازیاران قاطرچی بی‌آنکه از ماجراآ گاه باشد-زیرا رفیقش هنوز بیهوش برزمین افتاده‌بود - بقصدآب دادن به قاطرهای خودبچاه نزدیك شد اما درآن لحظه که اسلحهٔ دن‌کیشوت را از روی آبشخور سنگی برمی‌داشت تا رفع مانع کند ناگهان پهلوان بی‌آنکه سخنی‌بگوید و یا بکسی ملتجی شود بار دیگرسپرش‌را بکناری انداخت و نیزه‌اش را بلندکرد وچنان برفرق قاطرچی دوم نواخت‌که‌کاسهٔ سرآن بینوا اگرچه قطعه قطعه نشد ولی از چهارجا ترك برداشت. تمام ساکنان آن خانه ، ازجمله‌کاروانسرادار، بشنیدن صدا سراسیمه دویدند. دن‌کیشوت بمحض دیدن ایشان‌سپرش را به‌شانه‌آویخت و دست بشمشیر برد و بانگ برداشت‌که : «ای دلبر مه‌جبین من ، ای توان و پشتیبان دل مسکین من ، اینك هنگام آن فرارسیده است‌که نظرعنایت خودرا براین پهلوان‌که بندهٔ تست ودرمعرض تهدیدچنین حادثهٔ هولناکی‌است معطوف فرمایی !» این‌کلمات چندان‌قوت قلب بدوبخشیدکه اگر تمام قاطرچیان‌عالم به او حمله میکردند اویك قدم پس نمی‌نشست . یاران آن دو مجروح ، وقتی دوستان خود را درآن‌حال دیدند،از دور دن‌کیشوت را سنگباران‌کردند واو تا میتوانست خودرا درپناه سپرخویش در امان میداشت ، و برای آنکه‌اسلحهٔ خودرا ازدست‌ندهد جرأت‌نمی‌کرد ازآن‌آبشخورسنگی‌دور شود. کاروانسرادار فریاد می‌زدکه ای مردم،اوراراحت بگذارید، من که گفته بودم‌این‌مرد دیوانه است و چون دیوانه است اگر همهٔ شما راهم بکشد براو حرجی نیست . از آن سو دن‌کیشوت بلندفریاد می‌زد وایشان را خاین وبیدین‌میخواند ومیگفت که خداوند این قلعه پهلوانی نمك بحرام و بی ادب است زیرا هم او است‌که اجازه می‌دهدباپهلوانان سرگردان‌بدینگونه رفتارکنند.سپس به گفته می‌افزود: «من اگر به‌درجهٔ پهلوانی نایل‌آمده بودم به‌اومی‌فهماندم‌که مردی خاین‌است ولی بشما ای فرومایگان زشت‌کردار ، اندك وقعی نمی‌گذارم . شما هر چه می‌توانیدسنگ بپرانید ونزدیك‌شوید وجلوتر بیایید وبه‌من حمله‌کنید!خواهید دیدکه این جسارت جنون‌آمیز تا بچه حد برای شماگران تمام خواهد شد.»

و این سخنان را با قیافه‌ای چنان مصمم و به لحنی چنان غرورآمیز اداميکرد که مهاجمین از وحشت برجای خشك شدند ، تا جاییکه دستخوش ترس خود

وتسلیم سرزنش‌های کاروانسرادار گردیدند و دست ازسنگ پراندن برداشتند. آنگاه دن‌کیشوت به ایشان اجازه داد تا زخمیان را ببرند و خود، با همان خونسردی و وقار پیشین، به شب زنده‌داری و پاسداری ادامه داد.

کاروانسرادار تحمل مسخرگیهای مهمان خود راکافی دانست و تصمیم گرفت پیش از آنکه بدبختی دیگری روی بدهد هرچه زودتر آن درجهٔ لعنتی پهلوانی‌را به او اعطاکند. بدینجهت با فروتنی هرچه تمامتر به اونزدیك شد واز بی‌شرمیهایی که‌آن گروه بی‌سر وپاازخودنشان داده بودند و اوازآن اندك اطلاعی نداشت عذرخواست، علی‌الخصوص که‌ایشان چنانکه باید به‌کیفرشوخ‌چشمی خویش رسیده بودند. همچنین تکرارکرد که در این قصر نمازخانه‌ای وجودندارد ولی برای بقیهٔ‌کارنیازی به نمازخانه‌نیست، زیرا برطبق‌اطلاعی که او از تشریفات آیین پهلوانی دارد می‌داند‌که برای نیل به‌آن مقام‌اصل‌اینست که دوضربه برشانه و برقفای نوچه پهلوان زده شود، واین‌کار در وسط‌صحرا نیز ممکن است. درباب شب زنده‌داری و پاسداری باسلاح رزم نیزآداب‌لازم رعایت شده است زیرا برای چنین امری دوساعت وقت‌کافی بوده و حال آنکه پهلوان بیش‌از چهار ساعت بیدار مانده است.

دن‌کیشوت اینهمه‌را به آسانی باورکرد و به‌کاروانسرادار گفت‌که‌برای اطاعت از امروی حاضر است، و خواهش‌کردکه آیین مقرر را بسرعت هرچه بیشتر بپایان برساند، وبه گفته‌افزود: «اگرمن به‌مقام پهلوانی رسیده باشم و باردیگر به‌من حمله شود احدی را دراین قصر زنده نخواهم‌گذاشت‌مگرکسی که مورد عنایت شما باشد، که البته در آن صورت اورا بخاطر شمامی‌بخشم.» قلعه بیگی که ازاین سخن اندك فراغ خاطری یافته بود بسراغ دفتری رفت‌که حساب‌کاه و جوتحویلی به قاطرچیان را درآن نگاه می‌داشت. سپس بزودی به‌همراه پسربچه‌ای که‌تکه شمعی در دست داشت وبادو لولی‌جوان سابق‌الذکر بهمان جاکه دن‌کیشوت‌انتظارش رامی‌کشیدبازگشت وبه پهلوان‌فرمان دادکه بزانو درآید. پس‌ازآن ازروی دفتر خود، مثل اینکه اوراد و ادعیهٔ مقدسی می‌خواند، شروع به زمزمه‌کرد.دروسط دعادستش رابلندکرد وضربت‌محکمی برقفای دن‌کیشوت نواخت، بعد با شمشیر خود دن‌کیشوت ضربت دیگری برشانهٔ او زد و بظاهر همچنان در زیرلب به زمزمهٔ او راد وادعیه مشغول‌بود. پس از فراغ از این عمل به‌یکی ازآن «خانم»ها فرمان داد تا شمشیر برکمر پهلوان ببندد و خانم این‌کار را با لطف و خویشتن‌داری بسیار انجام داد زیرا

هریك از مراحل اجرای آن تشریفات به اندازه‌ای مضحك بود که انسان مشکل میتوانست از خنده خودداری کند ، لیکن دلاوریهایی که از نوچه پهلوان دیده شده بود خنده را بدل به احترام میکرد . خانم مهربان درحین بستن شمشیر به کمر پهلوان به او گفت : «خداوند حضرتت را پهلوانی عاقبت بخیر کناد ودر نبردها با فتح و ظفر قرین گرداناد!» دن کیشوت نامش را پرسید تا بداند که ازاین پس مرهون لطف کیست، چون دردلش بود که اورا درافتخاراتی که بزور بازو بدست خواهد آورد سهیم گرداند . خانم با تواضع بسیار جواب داد که نامش **تولوزا** Tolosa دختر پاره دوزی ازاهالی شهر «تولد» است ودر دکه‌ای از دکه‌های چوبین **سانکو بیه نایا**[1] منزل دارد و هرجا باشد از دل و جان خدمتگزار خواهد بود وپهلوان را ولینعمت خود خواهد دانست . دن کیشوت از وی خواهش کرد که از آن پس بخاطر او لقب **دنا**[2] اختیار کند و خود را **دوناتولوزا** بنامد، وخانم قول داد که چنین کند. لولی دیگر مهمیز دن کیشوت را بست و پهلوان با او نیز تقریباً همان گفتگویی را که بالولی شمشیر بند کرده بود ازسر گرفت . وقتی دن کیشوت نام اورا پرسید خانم جواب داد که نامش **مونی یر**[3] است ودختر آسیابان شریفی از اهالی **آنته کرا** Antéquéra است. دن کیشوت از او نیز خواهش کرد لقب «دنا» اختیار کند وخود را **دوناමولینرا** dona Molinera بنامد ، وبه او هم عرض خدمت و ابراز عنایت کرد ، سپس وقتی این تشریفات که نظیر آن هرگز دیده نشده بود با آنهمه شتاب وعجله برگزار شد دن کیشوت بی تاب شد ودرآتش اشتیاق میسوخت که کی پادر رکاب گذارد و بدنبال ماجراها سفر کند، لذا بسرعت تمام زین برپشت «روسی نانت» نهاد وسوار شد وکاروانسرادار را بهرسم وداع دربغل گرفت و بشکرانهٔ لطفی که درحق او کرده و ویرا بمقام پهلوانی رسانده بود سخنانی چنان عجیب بر

۱ـ Sancho Bienaya نام یکی از میدان‌های شهر «تولد» است «دکتر باردن»

۲ـ دن don که ریشهٔ لاتین آن دمینوس dominus است عنوانی است که سابقاً به‌نجیب‌زادگان میدادند ، سپس جنبهٔ عمومی پیدا کرد و درمحاورات عادی بسیار بکار رفت . اکنون این کلمه در جلو اسم کوچك اشخاصی که سر به‌تنشان بیرزد از هرطبقه و دسته‌ای که باشند بکار میرود، مانند دن کیشوت ، دن رودریگ و غیره (دکتر باردن). نظیر آن درزبان فارسی کلمهٔ خان است که با توضیح دکتر باردن از هرحیث مطابقت دارد . مؤنث دن کلمهٔ دنا (dona) است که میتوان آنرا معادل «بیگم» یا «خانم» دانست. (مترجم)

۳ـ مونی یر La Meunière بمعنای آسیابان زن است .

زبان آورد که نقل همهٔ آنها دراینجا غیرممکن است . کاروانسرادار نیز برای آنکه هرچه زودتر شراورا از سرکاروانسرای خود بکند درچند کلمهٔ مختصر جواب تعارفاتش را داد وبی‌آنکه مطالبهٔ وجه صورتحساب اورا بکند به امان خدا روانه‌اش کرد .

فصل چهارم

در باب ماجرایی که پس از ترك کاروانسرا برسر پهلوان ما آمد

سپیده درکار دمیدن بود که دن کیشوت ازکاروانسرا بیرون آمد وازاینکه بالاخره بمقام پهلوانی رسیده بود چندان شادوخرسند و ذوق زده بود که ازنوك سرتا تنگ اسبش ازشوق به تکان آمده بود . معهذا چون اندرزهای میزبان خود را درباب بهمراه داشتن وسایل ضروری ازجمله نقدینه و پیراهن و غیره بیادآورد تصمیم گرفت‌ازهمان‌جا بهخانهٔ خودبازگردد تاهم‌آن وسایل‌را همراه بردارد،وهم مهتری‌برای خودپیداکند؛ وبرای مهتردرنظرداشت دهقان همسایهٔ خود راکه مردی فقیر ومعیل بود ولی برای مهتری پهلوانان سرگردان جان می‌داد بخدمت خویش بگمارد . وی پس‌ازاتخاذ این تصمیم عنان رسی‌نانت را بسوی ده خویش گرداند ، واسب که گفتی راه طویلهٔ خودرا می‌شناسد چنان به طیب خاطربرگرفت که پایش به زمین نمی‌خورد.

دن کیشوت هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که بنظرآورد از اعماق بیشه‌ای که درطرف‌راست اوقرارداشت فریادهای دردناکی شبیه‌به شکوه‌وزاری کسی می‌شنود . وی همینکه آن صداها را شنید بانگ برآورد که : « سپاس خدای راکه‌کرم فرمود و بدین زودی بمن فرصت داد تا به وظایف وابسته به شأن وحرفهٔ خود عمل‌کنم وازثمرات‌نقشه‌های نیکوی خویش برخوردارگردم. این شکوه‌ها بیشك ازمرد یازن نیازمندی است‌که به یاری و حمایت من نیاز

داود. » پس بیدرنگ عنان «روسی‌نانت» را به جانبی که گمان می‌کرد صدا از آنجا بلند است گردانید . هنوز بیست قدم در بیشه پیش نرفته بود که مادیانی دید به درخت بلوطی بسته و به‌بلوطی دیگر نیزجوانی را بسته یافت که بیش از پانزده سال از سنش نمی‌گذشت و از سر تا کمر برهنه بود .آن فریادهای دردناك از این جوان بود و براستی هم که بیجهت نبود زیرا دهقانی زورمندباکمربندی چرمین ضرباتی محکم براو مینواخت وبا هرضربت دشنامی و اندرزی نثارش میکرد و به‌او می‌گفت : «دهانت را بیندوچشمانت را بازکن !» جوان درجواب می‌گفت : «خداوندگارمن ، امان‌که دیگرچنین‌کاری نخواهم‌کرد ! بخداسوگندکه دیگرنخواهم کرد و قول‌میدهم که ازاین‌پس‌ازگله بیشترمراقبت کنم.» دن‌کیشوت بمحض مشاهدهٔ این‌صحنه فریادی غضب‌آلود برآورد و گفت : «ای پهلوان ناجوانمرد ، تاختن بر کسی که نتواند ازخود دفاع کند زیبندهٔشأن تو نیست. اگرمردی براسب خود سوارشو ونیزه‌ات را بردار (چون درهمانجا که مادیان بسته بود نیزه‌ای نیز به‌درخت تکیه داشت) تانشانت بدهم‌که رفتار کنونی توکار بیغیرتان است.» دهقان چون آن شبح سرتا پا مسلح را بربالای سرخود دیدکه نیزه‌اش‌را برروی صورت او بعلامت تهدید تکان می‌دهد نزدیك بود قالب تهی‌کند، وبا چرب زبانی گفت : «حضرت پهلوان ، این جوان که می‌بینید من به تنبیه او مشغولم یکی از خدمتگاران من است و درهمین‌حوالی گلهٔ گوسفند مرا می‌چراند،اما چندان لاابالی‌است که هرروزیکی‌ازگوسفندان مراگم می‌کند ، وچون من اینك جزای تنبلی ویا شاید دغلی اورا می‌دهم او مدعی است که تنبیه ازراه بدجنسی و بمنظور نپرداختن مزدی است که به وی مدیونم . لیکن من بخدای خود سوگند یادمی‌کنم‌که او دروغ گفته است . ــ دن‌کیشوت گفت : دروغ‌وآنهم درحضورمن ؟ای بدجنس خبیث ! قسم‌بخورشید که مارا به‌نور خود روشن میکند، نمی‌دانم چه دستی است که‌نمی‌گذارد تنترا با این نیزه سوراخ کنم . هم‌اکنون بیچون‌وچرا مزد اورا بپرداز وگرنه‌بخدا سوگندکه همین جا جانت را میگیرم وبه‌درکت می‌فرستم. فوراً اورا ازدرخت بازکن!»دهقان سر به‌زیر افکند وبی‌آنکه کلمه‌ای درجواب بگوید چوپان‌خود را از درخت بازکرد وپهلوان ازجوان پرسیدکه چه مبلغ از اربابش طلبکار است ؟ اوگفت : «نه ماه ازقرار هرماه هفت رئال.» دن‌کیشوت حساب‌کرد و چون مبلغ را بالغ برشصت وسه رئال یافت به‌دهقان فرمودکه اگر از جانش سیر نشده‌است آن وجه رافی‌المجلس به‌چوپان بپردازد . مردروستایی‌ترسان و

لرزان‌جواب داد که باوجود وضع‌دشواری که به‌او روی‌آورده و به‌همان‌سوگندی که قبلا یاد کرده(درصورتیکه اصلاقسمی نخورده‌بود) یقین‌دارد که طلب‌چوپان به‌این میزان نیست و باید مبلغی‌از آن کسرشود زیرا تاکنون سه‌جفت کفش برای نوکر خود خریده و یك‌رئال برای دوبار خون گرفتن ازاو در ایام بیماریش پرداخته است که‌باید به‌حساب منظور شود. دن‌کیشوت گفت : «همهٔ اینهادرست و بجا، ولی‌باید‌بهای کفش‌ومزدخون‌گرفتن به‌پای کتکهایی که بی‌دلیل به‌اوزده‌ای پاك شود . اگر اوچرم‌کفشی را دریده‌که تو بهای آنرا پرداخته‌ای درعوض ، تو نیز پوست‌تن اورا دریده‌ای ، واگر‌دلاك‌خون اورا درهنگام بیماری گرفته است تو بهنگام تندرستی خونش را ریخته‌ای . با این حساب ، اودیگرچیزی به‌تو بدهکار نیست. ــ دهقان گفت: حضرت پهلوان ، بدبختی دراینست که‌من در اینجا پول با خود ندارم . بفرمایید **آندره** با من به‌خانه بر گردد تا من طلبش را تا دینار آخر‌بپردازم . ــ جوان فریاد برآورد که : ای امان! من و همراه او رفتن! آه‌ای حضرت پهلوان، خدا مرا ازچنین اندیشه‌ای‌بدور بدارد! اواگر مرا تنها‌ببیند پوست‌تنم را زنده زنده ، مثل‌یك‌پروتستان**سن‌بارتلمی**[1] خواهد‌کند . ــدن‌کیشوت گفت: نه، نه، مطمئن باش که چنین‌کاری‌نخواهد‌کرد. کافی‌است‌که من به او امر کنم واوحرمت سخن مرا نگاه دارد ، وبشرط‌آنکه به آیین پهلوانی‌که فرمان‌آنرا یافته است سوگند یادکند من‌آزادش میگذارم تا برود، وپرداخت مزدتراهم من شخصاً ضمانت می‌کنم.ــ پسرك گفت:حضرت پهلوان متوجه گفتهٔ‌خود باشند. ارباب من‌که‌اینك درخدمت ایستاده‌است‌پهلوان نیست و هرگز هم به‌مقام پهلوانی نرسیده است . اسم او **ژوان هالدودو** Juan Haldudo وازاعیان ثروتمند**کنتانار**Quintanar است .ــدن‌کیشوت گفت : چه اهمیت دارد ؟ ممکن است پهلوانانی هم بنام «هالدودو» باشند، از این گذشته هرکسی فرزند‌کردار خویش است . ــ آندره گفت : گفتهٔ شما عین واقع است ولی آخر ، ارباب من که ازپرداخت مزدمن یعنی بهای عرق جبین وکدیمین من دریغ می‌ورزد فرزند چه کرداری تواند بود ؟ ــ دهقان گفت : آندره ، دوست من، من ابایی ندارم. لطفاً با من به‌خانه بیایید و من به‌هرچه

---

۱ ــ Saint – Barthélemy اشاره به کشتار فجیع پروتستانهاست در زمان سلطنت شارل نهم پادشاه فرانسه که به‌تحریك « کاترین دومدیسی » ملکه و خانواده «گیز» در شب ۲۴ اوت ۱۵۷۲ صورت‌گرفت و منجر به جنگهای‌داخلی گردید (مترجم)



دهقان همینکه آن شبح مسلح راچون اجل معلق بالای سرخود دیدونوك نیزهٔ اورا برچهرهٔ
خود حس کرد . . (ص ۳۸)

آداب و آیین پهلوانی که درجهان هست سوگندیاد می کنم که‌طلب‌شمارا چنانکه گفتم تا دینار آخر بپردازم وحتی ربح آنرا نیز بدهم. ـ دن کیشوت گفت: ربح آن‌پیشکشت، تومزد اورا نقداً بپرداز من دیگرچیزی نمی‌خواهم . ولی‌زنهار که به‌سوگندخود وفاکنی‌وگرنه‌قسم بهمان سوگندی‌که یادکردی‌من‌بازبسراغ توخواهم آمد ودرهرجا باشی تراکیفرخواهم داد . تو اگرمانند مارمولك در لای جرز دیوار پنهان شوی بچنگک من خواهی افتاد. واگر می‌خواهی بدانی باکه طرفی وکیست‌که این فرمان‌را به‌تومی‌دهد تا به‌نحوجدی‌تری به‌اجرای آن موظف گردی بدان وآگاه باش‌که من‌دن‌کیشوت دلاور مانشم ودافع‌ظلمها ورافع ستمها هستم. حال به‌امان خدا ،ولی سوگند خودرا فراموش مکن وگرنه‌به‌کیفرموعود خواهی رسید.» وپس‌از ادای این کلمات رکاب به«روسی‌نانت» زد و دریك چشم بهم زدن ناپدید گردید .

دهقان بانگاه اورا دنبال کرد وهمینکه دیدن کیشوت‌ازبیشه گذشته‌است ودیگرباز نخواهد گشت بسوی نوکرخود آندره بازآمد وگفت: «خوب،فرزند بیا اینجا ببینم،حال می‌خواهم طبق فرمانی که‌آن رافع ستمها به‌من‌داد دینی‌را که به‌تودارم بپردازم.ـ آندره گفت : من یقین دارم‌که حضرت ارباب امر آن پهلوان نیکوکاررا که امیدوارم خداوند بپاس دلاوری وعدل ومروتش‌هزارسال عمربه‌وی عطا فرماید خردمندانه‌اجرا خواهندکرد والاگرمزد مرا نپردازند بجان حضرت **سن‌روك** [1] قسم‌که پهلوان بازخواهد گشت وبه وعدهٔ خود وفا خواهدکرد. ـ دهقان گفت : من نیزسوگند یادمی کنم‌که چنین است ولی‌بپاس محبت سرشاری‌که بتودارم میخواهم برطلبت بیفزایم تا در نتیجه وجه‌بیشتری به‌تو بپردازم.»این‌بگفت وبازوی جوان راگرفت واو را بازبهمان‌بلوط محکم بست وچندان‌کتکش زد تانیمه‌جان شد. آن‌وقت گفت : «حالا، آقای‌آندره، آن یادو راصدا‌یزن، آن‌دافع‌ظلمهارا صدایزن تاببینی چگونه دفع این ظلم‌را ازتو می‌کند، هرچند من معتقدم‌که هنوز ظلم درحق‌تو بحدکمال نرسیده است‌چون هوسم گرفته است که‌پوست ترا، چنان‌که‌می‌ترسیدی،زنده‌زنده ازسرت بکنم.»

---

۱ ـ Saint-Roch ـ سن روك یکی از مقدسین مسیحی‌است‌که عمرخود را وقف غمخواری و تیمار طاعونیان‌کرد و عاقبت خود نیزمبتلاشد. درحین‌ابتلا به‌ناخوشی طاعون بگوشه‌ای خزید و منزوی شد ولی سگی مکان اورا پیداکرد. صاحب سگ‌ازسن روك چندان مراقبت وپرستاری‌کرد تا بهبود یافت. جشن‌او در ۱۶ ماه اوت هرسال برقرار میشود. (۱۲۹۵ ـ ۱۳۲۷).

آخر پسرك را ازدرخت باز کرد و به‌او رخصت‌داد به‌دنبال دادرس خود برود تا بیاید وحکم صادره را اجرا کند. آندره گریان ونالان براه افتاد وسوگند یاد کرد که بجستجوی دن کیشوت پهلوان دلاور مانش برود و شرح ما وقع را مو به مو برای او حکایت کند تا اربابش دین خود را چهاربرابر بپردازد. با اینهمه، طفلك بینوا گریان رفت و اربابش همانجا ماند و می‌خندید. باری بدینگونه بود که دن کیشوت دلاور دفع ظلم کرد.

و اما دن کیشوت که ازاین ماجرا شادمان بود و گمان میکرد سرآغاز نیکو و با شکوهی به دلاوریهای پهلوانی خود داده است بسوی ده خویش راه می‌پیمود وآهسته درزیرلب می گفت: «توای دولسینه‌دوتوبوزوی زیبا، ای که بر همه خوبرویان جهان سری، اینك جای آنست که خویشتن راازتمام زنان عالم خوشبخت‌تر بدانی چون دست‌تقدیرترا نواخته وپهلوانی به دلاوری ونامداری حال وآیندهٔ دن‌کیشوت مانش برای اجرای امرتو به نوکری تو گماشته‌است، پهلوانی که چنانکه همه دانند، دیروز به آیین پهلوانان فرمان پهلوانی‌یافت وامروزبزرگترین ظلمی‌راکه مظهر بیدادگری آفریده وخدای بیرحمی‌مرتکب شده است ازسرمظلومی رفع کردیعنی تازیانه ازدست جلادی سنگدل، که بچنان دلیلی ضعیف تن چنین‌کودکی نحیف را می‌درید، بیرون‌آورد.»

دن‌کیشوت ضمن گفتن این سخنان به چهارراهی رسید وفوراً بیاد چهار راههایی‌افتاد که‌پهلوانان‌سرگردان‌درطول سفرخود به‌آن‌برمی‌خوردندوحیران می‌ماندندکه‌کدام راه را درپیش‌بگیرند. به‌تقلید ازایشان چند لحظه مردد بر جای ماند وپس‌ازآنکه خوب فکر کرد عنان «رسی‌نانت» را رها کرد و زمام اختیار خودرا به‌دست مرکب سپرد واوهمچنان فکرنخستین خویش‌راکه رفتن به‌راه طویله‌بود دنبال کرد. دن‌کیشوت پس‌ازطی مسافتی قریب‌به‌دومیل، ازدور گروهی‌رادیدکه‌بعداً معلوم‌شد ازبازرگانان شهر تولدند وبرای‌خریدابریشم به مورسی (Murcie) میروند. عدهٔ ایشان‌شش‌تن‌بود که همه‌چترآفتابی‌به‌سرداشتند و بهمراه‌ایشان چهارنوکرسواروسه‌جوان‌قاطرچی‌پیاده‌نیزمی‌آمدند. دن‌کیشوت هنوزچشمش به‌آن‌گروه نیفتاده تصورکرد باماجرای تازه‌ای روبروشده است و برای‌آنکه‌تاسرحدامکان‌ازپهلوانانی که داستانشان رادرکتابهاخوانده‌بودتقلید کند، یعنی باشمشیر سرراه بررهگذران بگیرد موقع را برای پرداختن‌به‌چنین کاری‌که بفکرش خطور کرده بود مقتضی یافت، لذا باهیبتی پرکبروغرور وبا قیافه‌ای مطمئن، محکم‌برروی رکاب بلند شد، نیزه رابرسردست‌آورد، سپرش

را حایل سینه کرد ودرحالی که وسطجاده را سد کرد به انتظار نزدیك شدن آن پهلوانان سرگردان ماند (چون ایشان را پهلوان سرگردان انگاشته بود) . همینکه کاروانیان به جایی رسیدند که بخوبی دیده میشدند و صدایشان بگوش می‌رسید دن کیشوت به آهنگی جسارت‌آمیز برایشان بانگ زد که: «ایست! تا همهٔ شما اقرار نکنید که درسرتا سرعالم دوشیزه‌ای به زیبایی ملکهٔ مانش یعنی «دولسینه‌دوتوبوزو»ی بی بدیل وجود ندارد قدم ازقدم برنخواهید داشت ! » بازرگانان به‌شنیدن‌این صدا ایستادند تاقیافهٔ عجیب گویندهٔ آن سخنان راتماشا کنند و همه از رخسار و گفتارآن بینوا بسهولت پی به‌جنون اوبردند ، لیکن خواستند ببینند عاقبت این‌اقرارکه اوازایشان میخواست بکجا خواهدانجامید، لذا یکی ازآنان که اندك شوخ وبذله گوبود و درمسخرگی ولودگی‌یدطولایی داشت در جواب گفت: «حضرت پهلوان ، ما این بانویی راکه شما نام می‌برید نمی‌شناسیم،اورا بهما نشان‌بدهیدتا اگرواقعاً زیبایی‌اوبهمان نحو که‌شماتوصیف می‌کنید بیمانندباشد ما ازصمیم قلب وبی‌هیچ‌ترس وتشویش به‌حقیقتی که منظور نظر شما است اذعان‌کنیم . ــ دن‌کیشوت گفت : من اگراورا بشما نشان بدهم دیگراعتراف شمابه یك حقیقت آشکار چه ارزشی تواند داشت ؟ مهم‌اینست که شما بی‌آنکه‌اورا دیده‌باشیدبه‌این واقعیت ایمان بیاورید، به‌آن معترف شوید، تأییدش کنید، بالای‌آن قسم بخورید وهمه‌جاآنرا به‌زوراسلحه به‌کرسی‌بنشانید. وگرنه شما ای گروه خودپسندوناهنجار ، خواه‌آنکه برسم وآیین پهلوانی‌تك تك بجنگ من‌آیید وخواه به پیروی‌ازراه ورسم زشتی که خاص مردمی ازقماش شماست همه باهم بهمن حمله‌ورشوید،من‌اینجا به‌انتظارشماایستاده‌ام وبه‌اتکای اینکه حق بجانب من است همهٔ شما را به‌مبارزه می‌طلبم . ــ بازرگان گفت : حضرت پهلوان ، من بنام همگان حاضر دراینجاکه از شاهزادگان هستیم،از حضرت‌شما استدعا می‌کنم‌برای‌آنکه بااقراربه‌چیزی که هرگز ندیده ونشنیده‌ایم وبعلاوه به‌زیان فاحش ملکه‌ها و امپراطریس‌های **آلکاریا**[1] و **استرامادور**[2] تمام‌میشودباری‌بردوش وجدان‌مانگذاشته‌باشیدلطفاً تصویری‌ازآن‌بانورا هرچند به‌بزرگی یك دانه جوباشد برای‌نمونه بهمانشان‌بدهید تاما ازمشت‌پی‌به‌خروار

---

۱ ــ Alcarria نام یکی‌ازبخشهای تابعهٔ کاستیل جدید از ایالات اسپانیا.

۲ ــ Estramadure یکی ازولایات اسپانیا .

ببریم[1] ، در آنصورت همخیال ما آسوده خواهد بود وهمحضرتعالی خرسندی کامل خواهید یافت . حتی من چنین میپندارم که از هم‌اکنون همهٔ ما به آن بانوی مکرمه چندان ارادت پیدا کرده‌ایم که اگر ازعکس‌اوهم برما معلوم شود که یك چشمش‌چپ وازچشم‌دیگرش‌قی‌وکثافت‌بیرون می‌تراود بازبرای‌خوش‌آیندخاطر شما هرچه بفرمایید‌دروصف‌اوخواهیم گفت.ـ دن‌کیشوت که ازغضب برافروخته بود گفت : ای دزد بیشرم ، ازچشم اوچنانکه تومیگویی نه قی وکثافت بلکه مشك وعنبرمی‌تراود. اندام‌اوناموزون وپشت‌اوگوژنیست‌بلکه قامتی‌دارد رعناتر ازدوکهای نخریسی گوادارام‌ا(Guadarrama) ، وشما،هم‌اکنون،کیفراین کفرعظیم راکه‌درحق‌نازنینی چون‌دلبرماه رخسارمن روا داشتید‌خواهید یافت.»

دن‌کیشوت ضمن ادای این کلمات ازجا می‌پرد ، نیزه را بحال آماده فرود می‌آورد وبر کسی که‌آغاز سخن کرده بود باچنان حدت وخشمی می‌تازد که اگرستارهٔ اقبال بازرگان جسور ، «روسی‌نانت» را درحین تاخت‌نلغزانده وبرزمین نینداخته بود بد بهروزگار وی می‌آمد . روسی‌نانت برزمین افتاد و صاحب خودرا ده قدم‌آن‌سوترپرتاب‌کرد و اوکوشید ازجا برخیزد ولی‌نیزه و مهمیزها وکلاهخود وسنگینی زره‌کهنه‌اش چندان ویرا گرانبارکرده و دست و پاگیرش بودندکه نتوانست، ودرفاصلهٔ تلاشهای غیرقابل تصوری‌که‌بیهوده برای برخاستن می‌کرد پی‌درپی می‌گفت : «ای ترسوها ، فرارنکنید ! ای غلامان رذل ، مگریزید ! بدانید وآگاه باشید‌که گناه برزمین افتادن من ازخود من نیست بلکه از اسب من‌است.»جوانی قاطرچی‌که همراه بازرگانان‌بود وبیشك خلقی سخت نابردبار داشت تاب شنیدن‌آن‌همه‌ناسزا ولاف وگزافرا ازپهلوان بیچاره‌ای‌که برزمین افتاده بود نیاورد وبی‌میل نبودکه جواب اورا با ضربات چوب برپهلو ودنده‌اش بدهد. این بودکه بهدن‌کیشوت نزدیك شد، نیزه را از دستش‌بیرون‌آورد وآنرا بهسه‌چهارتکه‌کرد، بعدبا یکی‌ازآن‌تکه‌ها بجان‌پهلوان ماافتاد وچنانش سخت‌ومحکم بیادکتك گرفت‌که ویرابا وجود سلاح رزم برتن مانندگچ کوبید. هرچه اربابان‌آن جوانك‌بانگ‌برسرش زدندکه‌آن بیچاره‌را چندان‌نزنند وآسوده‌اش بگذارد سودی نبخشید وقاطرچی‌که تازه شرارتش‌گل کرده بود تا بقیهٔ دق دلخود را برسراوخالی نکرد دست‌برنداشت . قاطرچی

1 ــ اصل اسپانیایی این ضرب‌المثل اینست‌که : «ازسرنخ میتوان‌گلوله‌یا کلاف را بیرون‌کشید و یا بهوجود‌کلاف پی‌برده. واین همانست که ما در فارسی میگوییم مشت نمونهٔ خرواراست و یا از یکمشت گندم میتوان فهمید یك خروار آن چطور است . (مترجم)

باقیماندهٔ تکه‌های نیزه را نیز از زمین برداشت وهمه‌رایکی پس‌ازدیگری برتن آن بینوای زمین گیرخورد کرد، واوباآنکه باران چوب وچماق بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت همچنان دم فرو نمی‌بست وزمین وزمان وراهزنانی راکه با وی چنین رفتار می‌کردند تهدید می‌کرد . آخر قاطرچی خسته شد و بازرگانان براه خود ادامه دادند و یاد ماجرای آن بینوا دیوانهٔ کتك خورده را با خود بردند تادرضمن سفرهمه جا حکایت کنند .

و اماپهلوان همینکه‌خودرا تنهایافت بار دیگر کوشیدتااز زمین برخیزد ولی اوکه بهنگام تندرستی وسلامت بدین کارتوفیق نمی‌یافت اکنون باتن‌چنان کوبیده و آسیب‌دیده چگونه می‌توانست ؟ با این همه دن کیشوت بدل خود بد نیاورد و این نامرادی را لازمهٔ زندگی و مقدر پهلوانان سرگردان دانست، بخصوص که تمام آن را به حساب خطای اسب خودگذاشت . باری از زمین برخاستن ، بعلت‌آنکه تنش چندان خرد وخمیر شده بود، برای‌او میسر نبود .

فصل پنجم

آنجاکه داستان نامرادی پهلوان ما ادامه می‌یابد

دن‌کیشوت چون دیدکه براستی نمیتواند از جا بجنبد تصمیم گرفت‌که به درمان معمولی خودمتوسل شودیعنی به فصلی چندازکتابهای پهلوانی‌خویش بیندیشد . و جنونش در دم اورا بیاد ماجرای **بودون** Baudouin **ومارکی دومانتو** Marquis de Mantou انداخت بهنگامی‌که **شارلو** Charlot بودون را مجروح و نالان درکوهستان بجاگذاشت: داستانی که کودکان‌میدانند وجوانان می‌شناسند وپیران می‌ستایند وحتی باورمیکنندوبا اینهمه مانندداستان معجزات محمد واقعی است . باری ، بنظر دن‌کیشوت چنین آمد که داستان «بودون»عمداً وبرای‌تطابق باوضع خود او بیادش آمده‌است.این بودکه‌دردشدید خودراآشکارکردوبرروی زمین‌غلتیدن گرفت وبانالهٔ‌ضعیف شروع به‌خواندن کلماتی‌کردکه میگویندآن پهلوان مجروح درکوه گفته‌بود: «آه ای‌دلبرمن، کجایی که چندان پروای‌دردمن نکنی؟ یاازحال‌زارم‌خبر نداری ویادلبری‌غدار و ناپایداری.»وبدینگونه به‌خواندن ترانه‌ادامه‌داد،وچون به‌شعری‌رسید که‌میگوید: «ای مارکی‌دومانتوی بزرگوار ، ای ولینعمت و عموی من!» قضارا درهماندم گذار یکی‌ازدهقانان‌ساکن ده خود دن‌کیشوت که همسایهٔ‌نزدیك وی نیز بود و بارگندم به‌آسیامیبرد‌ازآنجاافتاد.وی‌همینکه‌آن‌مرد را برزمین‌افتاده‌دید‌نزدیك رفت وازاوپرسید که کیست وددردش چیست که چنین‌ناله‌های جانسوزازدل برمی‌کشد.دن کیشوت بیشك چنین‌پنداشت که‌آن‌مرد عموی‌اومارکی دومانتواست،این بودکه‌بجای جواب بخواندن‌باقی‌ترانه که‌درآن بودون داستان‌نامرادی خود و

عشقبازیهای پسر امپراطور را با زن خویش برای‌اوحکایت می‌کند پرداخت ، وچنانکه همه میخوانند کلمه‌ای از آن نینداخت[1] . دهقان به‌تمام آن‌لاطایلات با تعجب فراوان گوش‌داد وچون کلاهخود پهلوان‌راکه بضرب چوب‌خردشده بود ازسرش برداشت وچهرهٔ اوراآلوده به گردوغبار یافت به پاك کردن آن‌پرداخت، وهمینکه صورت پهلوان اندکی پاکیزه شددهقان اوراشناخت وبانگ بر آورد: «وای خدایا ، این‌که سنیور کیژادای خودمان است (گویا نام دن کیشوت در زمانی که هنوز عاقل بود و از نجیب زاده‌ای سلیم به پهلوان سرگردان بدل نشده بود همین بوده است) ، آه سنیور کیژادا ، چه‌کسی شما را به این روز انداخته است؟ » اما دن کیشوت بجای جواب دادن به سؤالهایی که از او میشد همچنان به خواندن ترانهٔ خویش ادامه می‌داد .

دهقان ساده‌دل وقتی چنین دید زره‌سینه‌بند وشانه‌بند دن کیشوت را بدر آورد تا ببیند وی ازجایی زخم برداشته است، ولی اثری ازخون ندید . آنگاه کوشید که‌دن کیشوت‌را اززمین بلند کند و بازحمت بسیاراورا برخرخود که بنظرش مرکبی آرام‌تر بود نشانید. سپس به‌جمع‌آوری اسلحهٔ پهلوان‌پرداخت وهمه حتی تکه‌های‌شکستهٔ نیزه‌اش را از زمین برداشت وبسته‌کرد وبرپشت«روسی نانت» بار کرد. آنگاه بدستی عنان‌اسب وبدستی افسارخررا گرفت وروبسوی‌ده‌خویش براه افتاد و خاطرش به‌هزاران لاطایلی که دن کیشوت‌ازبرمیخواند مشغول بود. دن کیشوت نیز که نمیتوانست با تن خردوخمیر خویشتن را برپشت خرمحکم نگاه داردبفکرفرو رفته بود و گاه‌گاه آههایی می‌کشید که‌تا به‌آسمان میرفت،چنانکه دهقان ناگزیر شدباردیگرازاوبپرسد دردش چیست ، ولی گویی شیطان تمام داستانهای شبیه به وضع خودرا بیاد دن کیشوت می‌آورد، چه، وی‌درهمین اثنا ناگهان داستان«بودون»رافراموش کردوبیادقصهٔ‌عرب‌مراکشی‌یعنی**ابن‌سراج**[2]

۱ــ تصنیف یابهتربگویم ترانهٔ «بودون» اشعار شورانگیز و غم‌افزایی‌است از ماجرای عشق «بودون» و نامرادیهای او در سه قسمت که گویندهٔ آن مجهول است و در سال ۱۵۵۵ در شهر آنورس Anvers از بلاد بلژیك در کتابخانهٔ «کانچیونرو» بچاپ رسیده‌است . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

۲ ــ سروانتس ابتدا ابن درائز Aben ـ Darraez و در چند سطربعد ابن سراج Aben Cerrage نوشته است که هردو یکی است ولذا همه‌جا ابن سراج ترجمه شد (مترجم) و برای خواندن داستان ابن سراج رجوع شود بکتاب دیان دومنت مایر (کتاب چهارم) و بقسمت نهم ترانه‌های عمومی Romancero general (دکترباردن) .

افتاد ، درآن زمان‌که حاکم **آنتکرا** Antéquéra موسوم به **رودریگو دو ناروائز** Rodrigo de Narvaez ویرا اسیرکرد و به دژ خود برد ، بقسمیکه چون دهقان باردیگر حالش‌را پرسید وازدردش‌جویاشد باهمان کلماتی که این‌سراج‌اسیر«رودریگو» گفته واو در کتاب **دیان دو منتمایر** la Diane de Montemayor خوانده بود پاسخ داد و آنها را چنان با وضع خود منطبق ساخت که دهقان‌ازشنیدن‌آن همه یاوه‌سرایی به شیطان پناه برد . وی‌ازهمانجا پی‌برد که همسایه‌اش بی‌تردید دیوانه است وخواست باشتاب هرچه تمامترخود را به‌آبادی برساند تا ازخشم واندوهی‌که براثرشنیدن خطابهٔ پایان ناپذیر دن کیشوت به‌اودست داده‌بود خلاص‌شود. لیکن دن‌کیشوت هنوزخطابه را به‌پایان نرسانده بود که چنین به گفته افزود : «شمای جناب دن رودریگودوناروائز، باید بدانید وآگاه‌باشید که این **گزاریفا** Xarifaکه اکنون وصفش‌را برزبان راندم همان دولسینه دوتوبوزوی زیبا است‌که من بخاطر او بلند آوازه‌ترین دلاوریهای پهلوانان سرگردان راکه هرگزکسی درجهان ندیده‌است ونمی‌بیند ونخواهد دید ازخودبمنصهٔ ظهور رسانده‌ام ومی‌رسانم وخواهم رسانید.ــ دهقان گفت : وای برمن گناهکار ،آخرای‌سنیور ، من نه «دن‌رودریگودوناروائز»م ونه‌مارکی دومانتو، بلکه **پیر آلونزو** Pierre Alonzo همسایهٔ دیواربدیوار شما هستم. حضرتعالی نیزنه‌بودون هستید ونه‌ابن سراج بلکه همان نجیب‌زادهٔ محترم‌سنیورکیژاداهستیدوبس.ــ دن‌کیشوت گفت:من‌خودمی‌دانم کیم‌ومیدانم‌که می‌توانم‌نه‌تنهاآن‌کسان‌باشم که هم‌اکنون‌نام‌بردم بلکه‌از**شهسواران‌اثنی‌عشر**[1]

---

۱ شهسواران‌اثنی‌عشرفرانسوی ترجمهٔ Les douze pairs de France است . درجریان تاریخ فرانسه‌کلمهٔ Pair معانی مختلفی یافته‌که اولین‌آن ، ودر ضمن معنایی که منظور نظر سروانتس بوده ، همان جنگجویان و قهرمانان ملی هستند . در زمان شارل کچل (شارل دوم) یعنی در سال ۸۵۶ اعلام شد که فقط «پر»ها یعنی پهلوانان ملی میتوانند بزرگان مملکت را محاکمه کنند، و از آن تاریخ معنی قاضی موروثی را هم پیدا کرد . دوازده «پر» زمان شارلمانی عبارت بودند از شش تن ازروحانیون طراز اول و شش تن از جنگجویان نامدار کشور که دیوان‌عدالت مملکت را تشکیل‌می‌دادند. رولان‌یکی‌ازآن شش‌تن جنگجوبود. (مترجم).

فرانسه واز **مشاهیر تسعه**[1] باشم زیرا دلاوریهایی که آن پهلوانان باهم و هر یك منفرداً کرده‌اند هرگز بپای دلاوریهای من نمی‌رسد.» این گفتگو وصحبتهای مشابه دیگر ایشانرا سرگرم کرد تاهردو به هنگام غروب آفتاب به ده رسیدند ولی دهقان برای آنکه مردم ، آن نجیب‌زادهٔ خسته وکوفته را در آن‌حال زار نبینند ، صبر کرد تا هوا کاملا تاریك شد .

چون ساعت منظورفرارسید دهقان وارد ده گردید وبخانهٔ دن کیشوت که آنرا پراز آشوب وغوغایافت درآمد. کشیش ودلاك ده که هردو ازدوستان‌صمیمی دن کیشوت بودند درآنجا گردآمده بودند وکدبانوی خانه ناله‌کنان به ایشان می‌گفت: «ای‌جناب **پدرو پرز** Pedro pereze(نام کشیش چنین بود)،شمادر بارهٔ اتفاق بدی که برای اربابم افتاده‌است چه فکرمی‌کنید وچه بنظرتان می‌رسد؟ اینك شش‌روزاست که اوناپدید شده است وازخود او ویابوی‌او ونیزه و سپر و زره‌اش اثری نیست. وای برمن که‌چه بدبختم! من ازسرم ضمانت می‌دهم که‌همانگونه که مرگ برحق‌است‌این نیزیقین است که این کتابهای لعنتی پهلوانی که‌اربابم درخانه جمع کرده است و ازبام تا شام میخواند مغزش را خراب کرده‌اند . اکنون بیاد می‌آورم که من‌بارها ازاوشنیده‌بودم که‌باخود حرف می‌زد ومیگفت که میخواهدپهلوان سرگردان شود ودراقطارجهان‌بجستجوی ماجراها بگردد. شیطان ومرده‌شوی این کتابها را ببرندکه چنین حساس‌ترین شعور موجود در ایالت مانش‌را ضایع کرده‌اند!» خواهرزادهٔ دن کیشوت نیز بنوبهٔ‌خودهمین‌سخنان وبلکه بیشتر ازآن را خطاب به دلاك ده می گفت : «ای استادنیکلا (نام دلاك چنین بود)، بدانید که اغلب‌اوقات برای دایی بزرگوارم پیش‌می‌آمد که دو روز و دوشب تمام ازوقت خودرا بخواندن این کتابهای شوم می گذرانید ودرپایان آن مدت ناگهان کتاب را پرت می کرد ودست به‌شمشیرمی‌برد وبنای‌شمشیربازی با در ودیوار می گذاشت، وچون‌ازفرط خستگی ازپا درمی‌آمد می گفت که‌چهار دیو عظیم به قد وقوارهٔ چهارمناره کشته است، وعرقی‌راکه ازتلاش وتقلاازتنش میریخت‌خون‌جراحاتی‌می‌نامید که درجنگ برداشته‌بود. سپس آناً یك قدح بزرگ آب‌خنك می‌نوشید واحساس می کرد که شفا یافته وخستگی‌ازتنش بدر رفته‌است

۱ــ مشاهیر تسعه les neuf chevaliers de la Renommeé عبارتند ازسه نفر عبری بنام یهوه وداود و یهودا وسه‌تن ازنجبا بنام هکتور و اسکندر و قیصر سردار رومی و سه تن از مسیحیون مؤمن موسوم به آرتور و شارلمانی و «گودفروا دوبوی‌یون»جنگجوی شهیرفرانسوی درجنگهای صلیبی. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

ومدعی بود که آن آب شربت گرانبهایی‌است که **اسکیف‌حکیم**[1] Esquife، جادوگر بزرگی ازدوستانش برای اوآورده است . اما گناه اینها تماماً از من است ، منی که‌ازابتدا شما را ازیاوه‌سراییهای داییم باخبر نکردم تاپیش‌از آنکه کار به‌این بدبختی بکشد بعلاج اوبکوشید وهمهٔ‌آن کتابهای ضاله‌را بسوزانید، چه،درمیان آنها بسیارند که مانند کتب کفروزندقه درخورآتشند.ـ کشیش به‌سخن درآمدو گفت: من‌نیز برهمین عقیده‌ام و فردا آفتاب غروب نخواهدکرد مگر اینکه جشن کتاب سوزان برپا شود وهمهٔ‌آن کتابها را بمیان‌آتش دراندازند تا دیگر درسر کسانی که‌آنها رامیخوانند سودای دست زدن به کارهایی که دوست بیچارهٔ ماکرده‌است نیفتد.»

تمام این‌سخنان رادن کیشوت ودهقان ازبیرون درچنان به وضوح می‌شنیدند که این‌یك سرانجام پی‌به‌مرض همسایهٔ خود برد.این بودکه باتمام قوا بانگ برآورد:«لطفاًدربروی‌سنیور بودون وسنیور مارکی‌دومانتوکه بشدت زخم برداشته است وبروی سنیورعرب این‌سراج که پهلوان « رودریگودوناروائز » دلاور،حاکم«آنته‌کرا»، ویرابه‌اسیری‌آورده‌است بگشایید!»همه بشنیدن‌این صدا بیرون دویدند وهمینکه گروهی دوست خود وبرخی دایی وارباب خودراکه از فرط‌ناتوانی هنوزازخربزیرنیامده بودشناختند بااشتیاق درآغوش‌کشیدن او به استقبال شتافتند. دن‌کیشوت برایشان بانگ زد و گفت: «همه برجابمانید!من بر اثرخطای اسبم سخت مجروح برگشته‌ام . مرابه‌بسترم ببرید واگر ممکن است **اورگاند** Urgande حکیم را خبرکنید تا بیاید و برزخمهای من مرهم بگذارد.ـ کدبانو بانگ برآورد که: هان،هان! من بشما چه می گفتم؟ مگر دلم گواهی‌نمیداد که‌اربابم چه مرگش‌است ؟خوب ارباب ، بیاییدبالا،خوش‌آمدید ومایی‌آنکه نیازی‌به احضار«اورگادا» یا بورگادای‌حکیم‌باشد بخوبی میتوانیم زخمهای شمارا مرهم‌بگذاریم. من‌یکبار وبلکه صدبار دیگرمیگویم:لعنت‌براین کتابهای پهلوانی‌که حضرتعالی را به‌این روزنشانده اند!» باری دن کیشوت را فوراً به‌بسترش بردند وچون‌سرتاپای اورا معاینه‌کردند نشانی‌از زخم نیافتند . آنگاه‌دن‌کیشوت به‌ایشان گفت: «من بجز کوفتگی ناشی‌ازافتادن ازاسب دردی ندارم چون درحینیکه باده‌تن‌ازلندهورترین وهولناك‌ترین دیوان که نظیرایشان را درنیمی‌ازربع مسکون نمیتوان‌دید به‌نبردمشغول بودم مرکب من«روسی‌نانت»

۱ ـ خواهرزادهٔ دن‌کیشوت نام جادوگررا تحریف می‌کند. اصل‌آن‌اسکیف نیست بلکه الکیف یا القیف حکیم است . Le sage Alquife .(دکتربادرن)

درزیرپای من ازپا درآمد . ــ کشیش ازجا پرید و گفت : وای، وای ! بازکه دیوان برقص درآمدند! بعلامت صلیب سوگند که فردا تاقبل از غروب آفتاب تمام کتابها را خواهم سوزاند. » سپس ، حاضران هزاران سؤال از دن کیشوت کردند ولی او تا غذایی نمی‌خورد وخوابی نمی‌کرد نمی‌خواست جواب بدهد، چون می گفت که به‌این‌دو چیز بیش ازهرچیز نیازمند است. فرمان اورا اطاعت کردند. کشیش به‌تفصیل ازدهقان جویاشدکه با دن کیشوت بچه وضعی برخورد کرده‌است . دهقان‌حکایت را بی‌کم‌وکاست برای‌او نقل کرد وحتی یاوه‌سرایی‌هایی راکه درحین یافتن دن کیشوت ودرهنگام بازآوردن او به‌ده ازوی شنیده بود از قلم نینداخت . این داستان هوس کشیش را تیزتر کرد تا آنچه را که فردای‌آن روز می‌خواست بکند حتماً انجام دهد ، یعنی به سراغ دوست خود استاد نیکلای دلاك برود وهردو با هم به‌خانهٔ دن کیشوت ...

فصل ششم

در باب تفتیش عظیم و نمکینی که کشیش و دلاک در کتابخانهٔ نجیب‌زادهٔ فرزانهٔ ما کردند

... که هنوز در خواب بود بیایند. کشیش کلید اتاقی را که کتابها یعنی عامل این مصیبت در آن قرار داشت از خواهرزاده خواستار شد و او بطیب خاطر کلید را به کشیش داد. همه باهم و کدبانو به‌دنبال ایشان داخل کتابخانه شدند و بیش از صد جلد کتاب بزرگ جلد کرده و مقداری نیز کتب کوچك یافتند. کدبانو همینکه چشمش به کتابها افتاد بشتاب از اتاق خارج شد و بزودی بایك کاسه آب متبرك و یك گلاب پاش باز گشت و به کشیش گفت: «جناب کشیش، لطفا از این آب مقدس در اتاق بپاشید تا اگر جادوگری از آنها که درلای این کتابها پراست در اینجا باشد و بخواهد بجزای کیفری که قرار است در حق آنها اجرا کنیم، یعنی وجودشان را ازدنیا براندازیم، مارا جادو کند سحرش بی‌اثر بماند.» کشیش از سادگی کدبانو قاه‌قاه خندید و به دلاك فرمود یك یك کتابها را به اومعرفی کند تا معلوم شود که موضوع آنها چیست، چون ممکن است درمیان آنها به کتابهایی بربخورند که درخور آتش نباشند. خواهرزاده بانگ بر آورد که: «خیر، خیر، نباید هیچیك از آنها را معاف کرد، چون همه زیان رسانده‌اند. بهتر آنکه همه را از پنجره به داخل حیاط پرتاب کرد و برروی هم توده نمود و آنگاه یکجا آتش زد، یا آنکه همه‌را بحیاط اصطبل برد و در آنجا آتشی با آنها افروخت تا دودش کسی را ناراحت نکند.» کدبانو نیز براین عقیده بود، چون هردوسخت طالب نابودی آن کتابهای بیزبان و بیگناه بودند. اما کشیش نمی‌خواست تالااقل عنوان آن کتابها

را نداند به این امر رضا دهد ، و نخستین کتابی که استاد نیکلا بدست او داد چهار جلد داستان **آمادیس گل** [1] بود . کشیش گفت : «گویا دراین رمزی باشد زیرا آنطور که من شنیده‌ام این نخستین کتاب پهلوانی است که در اسپانیا بچاپ رسیده است [2] و کتابهای دیگر همه از این اثر مایه و ریشه گرفته‌اند. بنابراین بنظرمن این کتاب را باید بعنوان بانی آیین نفرت‌انگیز پهلوانی بی‌هیچ ترحمی محکوم به سوختن کنیم . ــ دلاک گفت : خیر، ای‌جناب کشیش، چون من این نکته راهم شنیده‌ام که این کتاب بهترین اثرپهلوانی‌است که تاکنون تألیف شده وچون درنوع خود بی‌نظیراست درخورآنست که بخشوده شود.ــ کشیش گفت: این نیزراست‌است و بهمین دلیل فعلا برجان اومی‌بخشاییم. خوب، آن کتاب دیگر که درکنار او است چیست ؟ ــ دلاک گفت : این داستان **دلاوریهای اسپلاندیان پسر حلال‌زادهٔ آمادیس گل است** [3].ــ کشیش گفت: سبحان‌الله! نباید فضایل پدررا بپای پسر گذاشت. بیاکدبانو وپنجره راباز کن واین کتاب رابه‌حیاط بینداز. ستون آتشی که ما امروز می‌خواهیم برافروزیم با این کتاب آغازخواهدشد.» کدبانو فوراً اطاعت کرد و«اسپلاندیان دلاور» پروازکنان بحیاط فرودآمد وباتسلیم و رضا به‌انتظار آتشی ماند که هستیش را تهدید می‌کرد . ــ کشیش گفت : کتاب دیگری بردار ــ دلاک گفت : کتاب بعدی **آمادیس یونانی** [4] است وبنظر من کتابهای دیگری هم که دراین ردیف جا

۱ــ Amadis de Gaule رمانی‌است که اصل آن به‌زبان پرتقالی‌است و یحتمل مؤلف آن شخصی بنام‌ژوان‌دولوبرا Juan de Lobeira باشد. اولین‌چاپ کامل آن بزبان اسپانیایی در سال ۱۵۲۵ صورت گرفته است . یکنفر فرانسوی موسوم به d,Herberay des Essarts درسال ۱۵۴۰ آنرا بفرانسه‌ترجمه‌کرد ودرسال ۱۷۸۰ نیز فرانسوی دیگر موسوم به le Comte de Tressan ترجمهٔ آزادی ازآن بفرانسه منتشرساخت . (دکتربااردن)

۲ــ اولین‌کتاب پهلوانی‌که دراسپانیا بچاپ رسید آمادیس‌گل نبود بلکه تیران ابیض بود (۱۴۹۰) . (دکتربااردن)

۳ــ Les Prouesses d,Esplandian،fils legitime d'Amadis de Gaule اثر Ordonez de Montalvo که چاپ اول آن در سال ۱۵۱۰ در شهر سویل (اشبیلیه) منتشرشد.(دکتربااردن)

۴ ــ Amadis de Grèce اثرفلیسیانودوسیلوا Feliciano de Silva که درسال ۱۵۴۲ درسویل منتشرشد. سایرکتابهای ازقماش آمادیسها عبارتند از «فلوریزل‌دونیکه»Florisel de Niquée» و«لیزواریونانی»Lisuart de Grèce وغیره .(دکتربااردن)

دارند همه ازقماش «آمادیس» هستند. ــ کشیش گفت: بسیارخوب ، کتابهای‌آن ردیف‌همه باید به‌حیاط‌پرتاب شوندزیرا نه‌تنها بایدداستان‌ملکه **پینتی کینسترا** Pintiquinestra و **داربنل** چوپان Darinel و ترانه‌های روستایی او و گفته‌های مغلق نویسندهٔ آنها را درآتش انداخت بلکه اگرپدرمن نیزبصورت پهلوان سرگردان برمن ظاهرمی‌شداورا بااین‌لاطایلات طعمهٔ آتش می‌ساختم.ــ دلاك‌گفت : عقیدهٔ من نیزهمین است . ــ خواهرزاده گفت : من نیز براین عقیده‌ام ــ کدبانو گفت: بنابراین همه را به من بدهید تا بوسط حیاط بیندازم.» کتابها متعدد بود لذاهمه را دسته کردند وبدست کدبانو دادند ، واوبرای‌آنکه اززحمت پایین رفتن ازپلکان راحت شود همه را ازپنجره بحیاط انداخت .

کشیش پرسید :«آن‌کتاب قطورچیست ؟ ــ دلاك‌گفت : این سرگذشت **دن اولیوانت دولورا**[۱] است . ــ کشیش‌گفت: نویسندهٔ این اثرهمانست‌که کتاب **روضةالازهار**[۲] را نوشته است ومن در واقع نمیدانم‌کدام یك ازاین دوکتاب واقعی‌تراست ویا بعبارت بهترکدام یك‌کمتر به‌دروغ آلوده‌است، اما آنچه می‌توانم‌بگویم‌اینست‌که این‌یك بعنوان اثری یاوه وپردروغ واغراق‌باید بمداخل حیاط پرتاب شود. ــ دلاك گفت :کتاب بعدی سرگذشت**فلوریسمار دیرکانی**[۳] است . ــ کشیش‌گفت : به‌به ! جناب سنیور فلوریسمار هم اینجا تشریف دارد! بسیارخوب، پس‌او نیزلطفا به کیفر تاریخچهٔ ولادت عجیبی‌که دارد وبسزای ماجراهای رؤیایی خود بدنبال بقیه به حیاط تشریف ببرد،چون خشکی وبیذوقی خاصی‌که درسبك نگارش‌این‌کتاب بکاررفته‌است ویرا درخور سرانجامی‌بجزسوختن نکرده است.یاالله‌کدبانو، لطفاً هردورا بحیاط پرتاب کنید. ــ کدبانو گفت : ای بچشم عالیجناب ، و بانشاط تمام به‌اجرای دستور پرداخت . ــ دلاك‌گفت : این یك ، داستان شوالیه **پلاتیر**[۴] است . ــ کشیش گفت این اثر ازکتب قدیمه است ولی من چیزی که مستوجب بخشایش باشد درآن نمی‌بینم، بنابراین او نیز بی‌چون و چرا بدنبال بقیه بحیاط برود . و

---

۱ و ۲ ــ Don Olivante de Laura و Jardin des Fleurs هردو اثرآنتونیودوتورکماندا Antonio de Torquemanda است‌که‌اولی‌در۱۵۶۴ دربارسلن ودومی در۱۵۷۰ درسالامانك چاپ شده‌است. (دکترباردن)

۳ ــ Florismars d,Hircanie اثر ملشیوراورتگا Melchior Ortega که درسال ۱۵۵۶ در «والادولید» بچاپ رسید . (دکترباردن)

۴ ــ Le Chevalier Platir نویسندهٔ‌آن معلوم نیست. این‌کتاب نیزدر سال ۱۵۳۳ در «والادولید» چاپ شد . (دکترباردن)

بهمین نحو اقدام شد .

کتاب دیگری را گشودند و دیدند که عنوان آن چنین است : **پهلوان صلیب**[1] .ـ کشیش گفت : با چنین نام مقدسی که این کتاب دارد حق هست که بر نادانیش ببخشایند، اما نباید ازضرب‌المثل معروف که میگوید : «درپس صلیب شیطان نهفته است» غافل بود . بنابراین او نیز درخور آتش است . ـ دلاک کتاب دیگری بدست گرفت و گفت : این کتاب **مرآت‌الفوارس**[2] است. ـ کشیش گفت : به‌به ! من خدمت جناب ایشان ارادت دارم . در این کتاب از جناب **رنو دومونتوبان** Renaud de Montauban ویاران وهمدستانش، که همه از «کاکوس» دزدترند، واز «شهسواران اثنی‌عشر فرانسوی» وازمؤلف واقعی تاریخ ایشان یعنی **تورپن**[3] یاد شده است . من براین عقیده‌ام که آنها را فقط باید به‌نفی بلد ابدی محکوم کرد زیرا همه درخیالبافیهای نویسندهٔ شهیر حماسه سرا، **ماتئو بویاردو**[4]، دست داشته‌اند و شاعر مسیحی ، **لودویك آریوست**[5] نیز قماش خودرا از تاروپود آثار خیال‌انگیز همان نویسنده بافته است . راجع به کتاب خود «آریوست»، اگر درمیان این کتابها دیده شود و به‌زبان اصلی خود شاعر نباشد ارزشی برای آن قایل نیستم ولی اگر به‌زبان اصلی باشد باعزت تمام آنرا برسر میگذارم . ـ دلاك گفت : من کتاب آریوست را بزبان ایتالیایی دارم

---

۱ ـ le Chevalier de la Croix قسمت اول این کتاب یکبار در سال ۱۵۲۱ دروالانس وسپس در ۱۵۵۸ درسویل وقسمت دوم آن در ۱۵۶۳ در تولد منتشر شد . (دکتر باردن)

۲ ـ Miroir de Chevalerie مقصود همان داستان « حماسهٔ رولان » Chanson de Roland است که درسه قسمت ودرسال ۱۵۸۶ در «مدینا دل کامپو» چاپ شد . (دکتر باردن) .

۳ ـ تورپن Turpin اسقف رنس که درسال ۸۰۰ میلادی میزیسته است. از این کشیش درکتاب «حماسهٔ رولان» یاد شده وحتی معروف است که کتابی بزبان لاتین درباب زندگانی شارلمانی وماجراهای قهرمانی رولان برشتهٔ تحریر کشیده است .

۴ ـ ماتئو تویاردو Mateo Boyardo مؤلف داستان حماسی «رولان عاشق» Roland amoureux و آریوست بطوریکه همه میدانند مؤلف داستان «رولان خشمگین» Roland furieux است . (دکتر باردن)

۵ ـ لودویك آریوست Ludovic Arioste شاعر ایتالیایی درعصر رنسانس (۱۴۷۴ ـ ۱۵۳۳) که اثر حماسی و زیبا و شورانگیز او بنام «رولان خشمگین» معروف و از شاهکارهای نظم قرون وسطی است .

ولی چیزی‌از آن نمی‌فهمم.ـ کشیش گفت : بهتر همان که چیزی از آن نمی‌فهمید وایکاش آن کاپیتن کذایی[1] نیزچیزی ازآن نمی فهمید و به‌زبان اسپانیولی یعنی به‌لهجهٔ‌کاستیلی برنمی گردانید‌تاچنین ازقدر وارج آن‌کاسته نمی‌شد .چنین‌است کارتمام‌کسانی که‌آثارمنظوم را از زبان اصلی به زبان دیگری برمیگردانند . اینان هرچه دقت‌کنند وهرقدرمهارت بکار ببرند هرگزنمیتوانندآن آثار را بحد اولیه برسانند . بعقیدهٔ من بهتراست این‌کتاب وسایرکتبی‌راکه در بارهٔ امورفرانسه نوشته شده‌اند ازاینجا بیرون برد ودرگودالی پنهان‌کرد تابعداً با تأمل بیشتری دربارهٔ‌آنها تصمیم‌گرفت . معهذا ازاین دسته باید دوکتاب را استثناءکرد: یکی **برناردلکارپیو**[2] ودیگر **رونسه‌وو**[3]که اگراین دو در میان‌کتابهای حاضر باشند وبدست‌من بیفتند‌من فوراً بدست‌کدبانو‌می‌سپارمشان و ازآنجا بی‌هیچ ملاحظه‌ای به‌آتش در انداخته خواهند شد .»

دلاك باتمام‌این مطالب موافق بودورأی صادره راکاملا عادلانه تشخیص داد، چون اوکشیش خودرا چندان مؤمن به‌کیش مسیح و شیفتهٔ حق وحقیقت می‌دانست که یقین داشت‌بخاطرتمام‌ثروتهای عالم‌چیزی بجز بیان‌حقیقت نخواهد گفت. دلاك‌کتاب دیگری‌راگشود که عنوان‌آن **پالمرن‌دولیو**[4] بود. درکنار آن،کتاب دیگری بودکه**پالمرن انگلستان**[5] نام داشت .کشیش بمحض‌دیدن آن دوکتاب بانگ‌برآورد وگفت : «کتاب الیو را باید تکه‌تکه‌کرد و چنان سوزانیدکه حتی خاکسترش نیز نماند ، اماکتاب پالمرن انگلستان را باید مانندعتیقهٔ بیمانندی‌حفظ‌کرد وبرای‌آن صندوقچه‌ای ساخت‌گرانبهاترازآنچه

۱ـ مقصوداز«کاپیتن‌کذایی» Don Géromino Ximenez de Urrea است‌که ترجمهٔ ناقصی ازکتاب « رولان خشمگین » اثر آریوست بزبان اسپانیایی کرده‌است ــ (۱۵۵۶) . (دکتربااردن)

۲ـ Barnard del Carpio اثراوگوستن‌آلونزو Augustin Alonzo که درسال ۱۵۸۵ در شهرتولد منتشر شد . (دکتربااردن)

۳ ــ Ronceveaux اثر گاریدو دوویله‌نا Garrido de Villena که آن نیز در ۱۵۸۳ درتولد انتشار یافت.(دکتربااردن)

۴ ــ Palmerin d' Olive شامل دوقسمت‌که قسمت اول‌آن در ۱۵۲۶ در ونیز وسپس در ۱۵۸۰ درتولد بچاپ رسید وقسمت دوم درمدینادل‌کارپیو در ۱۵۸۰ چاپ‌شد.(دکتربااردن)

۵ـ Palmerin d'Angleterre شامل شش‌قسمت‌که قدیم‌ترین‌چاپ‌آن‌تا آنجا که روشن شده درسال ۱۵۴۸ درشهرتولد به انجام رسیده‌است.(دکتربااردن)

اسکندر از تاراج کاخ دارا یافت و به نگاهداری آثار همر شاعر یونانی اختصاص داد . بهرصورت ، ای استاد ، این کتاب ازدو نظر قابل ملاحظه است : نخست آنکه ذاتاً کتاب خوبی است ، دیگر آنکه میگویند اثر پادشاه فرزانه ودانایی از پادشاهان پرتقال است . تمام ماجراهای قلعهٔ **میرا گواردا** Miraguarda مندرج در آن، جالب وعالی است و به نتایج مطلوب میرسد. مکالمات آن روشن و منطقی و پسند ذوق سلیم است وهمواره با اخلاق وشخصیت گوینده تناسب کامل دارد وضمناً امارات عدل وصداقت و هوش ودرایت در آن بسیار دیده میشود . بنابراین، ای جناب استاد نیکلا، چنانچه شمارا نظری صائب تر نباشد من بر آنم که این کتاب وکتاب «آمادیس گل» باید از سوختن معاف شوند ، ولی سایر کتب فوراً وبی چون وچرا طعمهٔ آتش گردند. ــ دلاک گفت: خیر خیر، جناب کشیش، چنین نفرمایید، چون این یک که من دردست دارم کتاب **دن بلیانیس**[1] معروف است .ــ کشیش گفت : راجع به این کتاب باید عرض کنم که قسمت دوم وسوم و چهارم آن مبتلا به صفرای شدیدی است وبرای تصفیهٔ مزاج آن اندکی ریوند چینی لازم است، بعلاوه باید تمام داستان «قلعهٔ آوازه» و چند داستان چرند و یاوهٔ دیگر آنرا که ازقماش همان داستان است حذف کرد . برای این کار باید شش ماه[2] به این کتاب مهلت داد تا اگر درآن مدت اصلاح شد قابل بخشایش باشد والا به کیفر برسد . فعلا رفیق ، شما آن را درخانهٔ خود نگاه دارید و مگذارید کسی آنرا بخواند . ــ دلاک گفت : اطاعت می کنم .»

آنگاه کشیش بی آنکه بیش ازاین خودرا به ورق زدن کتابهای پهلوانی خسته کند به کدبانو دستور داد تامجلدات بزرگ را بردارد وبه حیاط پرتاب کند. مخاطب کشیش کسی بود که نه خر بود ونه کر ، و خود به سوزاندن آن کتابها بیشتر علاقه مند بود تا به سفارش دادن یک قواره پارچه به نساج ، ولوسنگین تر ازآن متصور نبود. بنابراین باهر بغل هفت هشت جلد ازمجلدات قطور وبزرگ را برداشت وازپنجره بحیاط پرتاب کرد ، لیکن چون خواسته بود آنهمه را یکدفعه بردارد یکی ازآنها درجلوپای دلاک افتاده بود ودلاک برای آنکه بداند

---

۱ ــ Don Bélianis اثر ژرومینو فرناندز Géromino Fernandez که در ۱۵۴۷ درشهر بورگوس Burgos بچاپ رسیده است . (دکتر باردن)

۲ ــ در متن اصلی نوشته است مهلتی معادل مدت لازم برای حاضر شدن ساکنان مستعمرات در دادگاه که باید ازآنسوی دریاها بیایند، وآن، حداقل، شش ماه است. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

عنوان کتاب چیست خرم شد و آنرا برداشت و دید که بر جلد آن نوشته است : **داستان پهلوان نامدار تیران ابیض**[1]. کشیش فریادی بلند برداشت و گفت: «تبارك‌الله ، رفیق ، این کتاب که دردست شما است داستان تیران ابیض است؟ فوراً آنرا بمن بدهید ، زیرا من بشما اطمینان میدهم که در آن گنجی از نشاط وخرمی و کانی از لطایف وسرگرمی یافته‌ام. درهمین کتاب است که پهلوان دلاور **دن کیری الزون دومون تالبان** don Kyrie Eleison de Montalban و برادرش **توماس دومون تالبان** وپهلوان دیگری بنام **فونسکا** Fonséca بهم برمیخورند ، وازنبرد پهلوان دلاورتیران ابیض باسگی عجیب سخن می‌رود و از رندیهای دختری بنام **عشرةالحیوة** و دلدادگیها و حیله‌گریهای بیوهٔ مکاره‌ای بنام **آرمیده** وازملکه‌ای که عاشق مهترخود موسوم به **هیپولیت** Hippolyte شده‌است حکایت می‌کنند. رفیق، من براستی بشما میگویم که این کتاب ازلحاظ سبك درجهان بی‌نظیراست. پهلوانان دراین کتاب مانند آدم غذا میخورند و میخوابند ودربسترخود می‌مرند وپیش ازمرگ وصیت می‌کنند، و بعلاوه دراین کتاب هزار نکتهٔ دیگر هست که کتابهای نظیر آن فاقدند. بااینهمه من بشمااطمینان می‌دهم که حق این بودمؤلف این کتاب رابجرم بهم بافتن آنهمه ترهات (بدون آنکه مجبور بوده باشد) برای بقیهٔ عمر به‌پاروزدن اجباری در کشتیهای دولتی محکوم مینمودند[2] . شما این کتاب را به‌خانه ببرید وآنرا بخوانید تا ببینید عرایض من صحیح است یا نه . ــ دلاك گفت : اطاعت می‌کنم ولی تکلیف این مجلدات کوچك که باقی مانده‌اند چیست؟ ــ کشیش گفت: اینها نباید کتب پهلوانی باشند ، بلکه دیوان اشعارند.»

آنگاه یکی ازآنهارا بازکرد ودید که‌عنوان آن **شیپور**[3] اثر **ژرژ دومونت**ـ

---

۱ ــ Histoire du fameux chevalier Tirant le Blanc رمان معروف پهلوانی است که اصل آن به‌لهجهٔ کاتالونی اسپانیایی تألیف شده (۱۴۹۰) ودر ۱۵۱۱ به‌لهجهٔ کاستیلی اسپانیایی ترجمه شده است. (دکتر باردن)

۲ ــ دکتر باردن مینویسد که متن اصلی اسپانیولی این جمله چندان روشن نیست و ترجمهٔ آن به‌تناسب ذوق وسلیقهٔ منتقدین ومترجمین مختلف فرق می‌کند، ولی من آن را عیناً ازترجمهٔ فرانسوی «لویی ویاردو» به‌فارسی ترجمه کردم. (مترجم)

۳ ــ la Diane de Montemayor داستانی است از زندگی چوپانی که درسالهای ۱۵۵۸ ــ ۱۵۵۹ درووالانس منتشرشده است . ادبیات شبانی قرون بعدی که شاهکار آن در زبان فرانسه کتاب آستره l' Astrée است ازکتاب مزبور مایه والهام گرفته‌اند .(دکتر باردن)

مایور است . و به‌تصوراینکه بقیه نیزازهمین‌نوع‌است رو به دلاك کرد و گفت: «این‌کتابها را نباید در ردیف کتب دیگردرآتش انداخت زیرا هرگز مانند کتابهای پهلوانی به‌کسی‌زیان‌ترسانده‌اند و نخواهند رساند.ـ خواهرزاده فریاد برآورد که :ای جناب کشیش ، شما رابخدا اینها رانیز بابقیهٔ کتابهاپسوزانید، چون‌اگردایی من ازبیماری پهلوانی شفا یابد با خواندن این‌کتابها خود را چوپان‌خواهد پنداشت ونغمه‌خوان ونی‌زنان سر به جنگلها ومرغزارها خواهد گذاشت، ویاآنکه شاعر خواهد شد، واین دیگربدتر، زیرا چنانکه میگویند درد شاعری دردی است مسری وبی‌درمان[1] .ـ کشیش گفت ، حق با این دختر جوان است‌وچون دوست ما بسیارآسان میلغزد بهترهمان‌که این وسیلهٔ لغزش مجدد رانیزاز دستش بگیریم . بنابراین‌حال‌که میخواهیم‌ازکتاب «شیپور»اثر «مونت‌مایور» شروع کنیم‌من‌معتقدم‌که‌آنرا نسوزانیم بلکه قسمتی‌راکه‌از«حکیم میمنت» La Sage Félicité واز «موج‌جادو» L'onde enchantée صحبت می‌کند وهمچنین اشعار مطول‌آنرا حذف کنیم. با حفظ مابقی‌که با قسمت نثر خود از همهٔ کتابهای نوع خویش بهتر خواهد بود بطیب خاطر موافقم .ـ دلاك گفت :کتاب بعدی باز عنوان «شیپور» دارد و موسوم است به **شیپور دوم سالمانتن**[2] ودیگری کتابی‌است‌بهمان عنوان ولی مؤلف‌آن **ژیل‌پولو**[3] است. ـ کشیش گفت: شیپورسالمانتن‌بهتراست برود وبه‌محکومین داخل حیاط ملحق شود ولی شیپور«ژیل‌پولو» باید مانند اثری‌که ازخود**آپولون** بیادگارمانده باشد حفظ شود . بهرحال ، جناب استاد ، به‌کتاب دیگری بپردازیم و شتاب کنیم چون وقت تنگ است . ـ دلاك که‌کتاب دیگری گشوده بود گفت : این کتاب **ده‌باب‌گنج‌عشق**[4] است‌که **آنتو نیودولوفرازو** شاعر اهل ساردنی سروده است. ـ کشیش به‌بانگ‌بلند گفت: قسم به‌درجات روحانیت‌که من بدآن

---

۱ ـ یکی از شعرای فارسی زبان دراین باره میگوید :

یارب این‌قاعدهٔ شعربه‌گیتی‌که‌نهاد که‌چوخیل‌شعرا خیر دوگیتیش‌مباد.(مترجم)

۲ ـ la Seconde Diane de Salmantin اثرآلونزوپرز Alonzo Perez طبیب سالامانك (آلکالا۱۵۶۴). (دکتربیاردن)

۳ ـ la Diana enamorada اثر گاسپار ژیلپولو Gaspar Gil polo چاپ ۱۵۶۴.(دکتر باردن)

۴ ـ les Dix livres de Fortune d'amour اثرآنتونیو دولوفرازو Antonio de Lofraso چاپ بارسلن . در حدود ۱۵۷۳ . (دکترباردن)

نایل آمده‌ام اززمانی که آپولون یعنی خدای خدایان ذوق وهنر واشعر شاعران عالم خدایی می‌کند هنوز کتابی بدین‌لطف و غرابت تصنیف نشده است. این اثر ازتمام کتابهایی که تاکنون منتشر شده بهتراست و بیمانندتر ، وهر کس آنرا نخوانده باشد میتواند بجرأت بگوید که هر گز کتاب فرح انگیزی نخوانده است . شمااى استاد ، لطفاً آنرا بنزدمن بیاورید ، زیرا یافتن این کتاب برای من بسیار ارزنده‌تراز ردای بلندی‌ازتافتهٔ فلورانسی است که برسم هدیه برای من آورده باشند . وکشیش پس‌ازاین سخن ، کتاب را با نشاط تمام به‌کناری گذاشت . ـ دلاك ادامه داد وگفت: کتابهای بعدی عبارتند از **شبان ایبری**[1] و **حوریان‌هنارس**[2] و **دارو یی‌چند برای بیماری حسد**[3] . ـ کشیش گفت : چه بهتر که اینها را نیز در اختیار کدبانو بگذاریم ، والبته دلیل این فتوی را ازمن مپرسید، چون مثنوی هفتاد من کاغذشود[4]. ـ دلاك گفت: این یك کتاب **چوپان فیلیدا**[5] است . ـ کشیش گفت : این مرد چوپان نیست بلکه ندیمی حکیم و هوشمند است وباید کتابش را مانند آثار متبرك حفظ کرد . ـ دلاك گفت :کتاب قطور بعدی **گنجینهٔ اشعار متنوع**[6] نام دارد .ـ کشیش گفت : هرچه ازاین نوع کتاب کمتر میداشتیم بهتر بود . این کتاب نیز باید وپجین شود واز خار وخسك پاك گردد و از اشعار پست وبیمقداری که به عظمت آن لطمه میزنند مصفی شود . با این وصف بخاطر آنکه سرایندهٔ آن دوست من است وبپاس سایر آثارش که عالی‌تر و قهرمانی‌تر است آنرا نگاه دارید . ـ دلاك گفت ، کتاب بعدی **تصنیف ساز**[7] اثر **مالدونادو** است . ـ کشیش

---

۱ ـ le Pasteur d'Ibérie اثر Bernardo de la vega چاپ سویل ۱۵۹۱ .

۲ ـ les Nymphes de Hénarès اثر Gonzalez de Bobadilla چاپ آلکالا ۱۵۸۷ .

۳ ـ Remèdes à la Jalousie اثر Lopez de Enciso چاپ مادرید ۱۵۸۶ (دکتربااردن) .

۴ ـ اصل جمله اینست : « زیرا هرچه بگوییم به‌پایان نخواهد رسید . »

۵ ـ Berger de Philida اثر Galvez de Montalvo چاپ مادرید ۱۵۸۲ .

۶ ـ Trésor de Poésies Varieés اثر Pedro de Padilla که در سال ۱۵۸۰ در مادرید منتشر شده است .

۷ ـ Le Chansonnier اثر Lopez de Maldonado که در سال ۱۵۸۶ درمادرید چاپ ومنتشر شده است .

گفت : سرایندهٔ این اثر نیز یکی از دوستان خوب من است . اشعار او از دهان خود اوشنونده را سرمست می‌کند ولحن صدای شاعر چنان دلنشین‌است که به‌وقت خواندن شعر، انسان را مسحور میسازد . در مدیحه سرایی قدری روده‌درازی کرده است ولی چیزی که خوب باشد هرگزطویل بنظر نمی‌آید . آنرا نیزباکتابهایی که باید بمانندکناربگذارید . خوب‌آن‌کتابی که نزدیکتر ازهمه‌است چیست؟ ــ دلاك گفت:این کتاب **گالاته**[1]اثر **میگل‌دوسروانتس** است . ــ کشیش گفت سالها است که‌این «سروانتس»ازدوستان من است ومیدانم که اودرشناخت نامرادیهای بشری بیش‌ازفن شعروشاعری سررشته دارد. البته کتابش عاری ازنکات جالب وبکر نیست ولی اوهمیشه حرف می‌زند وهیچوقت نتیجه نمی‌گیرد . خوب است منتظر قسمت دوم این کتاب که مؤلف وعده کرده است باشیم ،شاید وی با اصلاح عیب خود بحق مستحق‌بخشایشی‌شود که امروز نمیتوانیم درحقش روا داریم، بهرحال ای‌استاد ، این کتاب را نیزدرخانهٔ‌خود محفوظ بدارید. ــ استاد نیکلا گفت:ای به‌چشم! اینك سه کتاب دیگر که هرسه باهم بدستم‌آمد.این‌سه‌کتاب عبارتنداز**آروکانا**[2]اثر**دن آلونزودوارچیلا** و **اوستریادا**[3] اثر **ژوان روفو** قاضی شهر قرطبه و **مونسرات**[4] اثر **کریستووال‌دوویروس**شاعر والانسی. ــکشیش گفت این هرسه‌ازبهترین اشعار حماسی زبان‌اسپانیولی هستند وبابلندترین حماسه‌های‌ایطالیایی‌برابری می‌کنند . باید این‌کتابها را بعنوان ارزنده‌ترین گنجینهٔ شعر اسپانیایی نگاه داشت .»

---

۱ ــ Galatée اثر میگل دوسروانتس نویسندهٔ دن‌کیشوت است که قسمت اول آن در ۱۵۸۵ در آلکالا منتشر شد ولی اجل مهلتش نداد که قسمت دوم کتاب موعود را به اتمام برساند . (دکتر باردن) .

۲ ــ Araucana اثر Alonzo de Ercilla منظومهٔ حماسی و داستان فتح ایالت‌آروکانی از ایالات‌کشور شیلی بدست اسپانیاییها . این‌کتاب دوبار در سنوات ۱۵۶۹ و ۱۵۹۰ در مادرید منتشر شد .

۳ ــ Austriada اثرJuan Rufo داستان قهرمانی دون ژوان اطریشی از حین طغیان اعراب غرناطه تا زمان جنگ لپانت که در ۱۵۸۴ در مادرید منتشر شد .

۴ــ Monserrate اثر Cristovale de Viruès منظومه‌ایست دربارهٔ بنای صومعهٔ معروف کاتالان در قرن نهم که در ۱۵۸۸ در مادرید منتشرشد. (دکتر باردن)

عاقبت کشیش از زیرورو کردن آن‌همه کتاب خسته‌شد وخواست که بی‌چون وچرا بقیه را به آتش دراندازد لیکن در همانده استاد دلاك کتابی را گشوده بود و نام آنرا چنین اعلام کرد : **اشکهای آنژلیك**[1] . کشیش گفت :«آوخ که اگر من دستور سوزاندن چنین کتابی را داده بودم اکنون خود بایستی زار زار اشك بریزم ، زیرا سرایندهٔ این اشعار یکی از شعرای مشهور اسپانیا بل دنیا بود والحق که در ترجمهٔ بعضی ازافسانه‌های **اوید**[2] شگفت توفیقی یافته‌است.»

---

۱ ــ les Larmes d'Angélique اثر Luis Barabona de Soto شاعر اسپانیایی . منظومه‌ایست در ۱۲ نغمه که قسمت اول آن در سال ۱۵۸۶ در غرناطه منتشر شد . شاعر یکی از دوستان صمیمی سروانتس بود . (دکتر باردن)

۲ــ اوید Ovide رجوع شود به زیرنویس صفحهٔ ۷، شماره ۳ همین کتاب .

فصل هفتم

در باب دومین خروج پهلوان نیکوی ما دن‌کیشوت مانش

تفتیش به اینجا رسیده بود که ناگاه دن‌کیشوت به صدای بلند عربده کشیدن آغاز کرد ومی‌گفت : «اینجا است ، ای پهلوان دلاور، اینجا است که باید زور بازوان شکست‌ناپذیر خود را نشان دهید، وگرنه پهلوانان شاهی همهٔ امتیازات مسابقه را خواهند ربود.» کشیش ودلاك برای رفتن به‌دنبال آن سرو صدا صورت‌برداری ازباقیماندهٔ کتابها را موقوف کردند ، بدین جهت محتمل است که کتابهای **کاروله‌ئا** [1] و **لئون اسپانیایی** [2] **واطوار امپراطور** [3] اثر

---

۱ ـ منظور از کتاب کاروله‌ئا Caroléa در اینجا حماسهٔ منظومی است که دربارهٔ فتوحات شارلکن پادشاه اسپانیا و امپراطور آلمان و اطریش سروده شده و در سال ۱۵۶۰ در شهر والانس بوسیلهٔ ژرونیمو سمپر Géronimo Semper انتشار یافته است . کاروله‌ئای دیگری نیز بوسیلهٔ Juan Ochoa de la Salde درسال ۱۵۸۶ در شهر لیسبن منتشر شد . (دکتر باردن)

۲ـ Léon d'Espagne حماسهٔ منظومی است دربارهٔ قهرمانان وشهدای کشور قدیمی لئون که در سال ۱۵۸۶ بوسیلهٔ P.de la Vecilla Castellanos در شهر سالامانك انتشار یافت . (دکتر باردن)

۳ ـ les Gestes de l'empereur منظومه‌ایست حماسی در پنجاه نغمه که برخلاف نوشتهٔ سروانتس اثر طبع don Luis de Avila نیست بلکه درسال ۱۵۶۶ درشهر والانس بنام لویی زاپاتا Luis Zapata انتشار یافته است .

(دکتر باردن)

دن لو یی دو آو یلا بدون تفتیش و توجه به دفاع طعمهٔ آتش شده باشند ، چون این کتب بیشك در کتابخانه وجود داشتند و شاید اگر کشیش آنها را دیده بود چنان مجازات شاقی را متحمل نمی‌شدند .

وقتی یاران بنزد دن کیشوت رسیدند پهلوان از تختخواب به زیر آمده بود و همچنان به فریاد زدنها و دیوانه بازیهای خود ادامه میداد و بالبه و نوك شمشیر بلند خویش ضرباتی بیهوده به هر سو مینواخت و چنان بیدار بود که گفتی هرگز در خواب نبوده است . فوراً بغلش کردند و به زور در بسترش خوابانیدند . دن کیشوت همینکه اندکی آرام گرفت رو بسوی کشیش کرد تا او را مخاطب سازد و به او گفت: «درحقیقت جناب اسقف اعظم **تورپن** [۱] ، چه ننگی بالاتر از این برای ما پهلوانان سرگردانی که خود را شهسواران اثنی عشر مینامیم ، که بعد از بردن جوایز مسابقه[۲] در این سه روز اخیر ، اکنون بگذاریم پهلوانان شاهی چنین آسان بر ما پیروز شوند؟

ـ کشیش گفت : خاموش رفیق ، که اگر خدا بخواهد ورق برخواهد گشت و آنچه را که امروز باخته‌اید فردا باز خواهید برد . فعلا جز به تندرستی خود به چیزی میندیشید ، چون شما بنظر من بسیار خسته‌اید و شاید هم سخت مجروح شده باشید . ـ دن کیشوت گفت : مجروح نیستم ولی در اینکه سر تا پای من خرد و خمیر است شکی نیست زیرا این **رولان** حرامزاده با تنهٔ درخت بلوط بجان من افتاد و تنم را کوبید ، و این صرفاً از روی حسد است زیرا می بیند تنها کسی که در برابر لاف و گزافهای او می‌ایستد منم. من اگر از این بستر برخیزم و به رغم همهٔ طلسم‌ها و جادوهایی که حافظ او هستند حقش را کف دستش نگذارم اسم **رنودو منتوبان** نیست . فعلا بفرمایید چیزی بمن بدهند تا بخورم زیرا این تنها چیزی است که اکنون با مزاج من سازگار خواهد بود و کار انتقام مرا نیز بخود من واگذارید.» فوراً در پی اجرای فرمان دویدند و برای او غذا آوردند. پس از آن دن کیشوت باز بخواب رفت و دیگران از جنون او مبهوت ماندند .

همان شب کدبانو هرچه کتاب در حیاط اصطبل و در خانه وجود داشت آتش زد و خاکستر کرد . از آن میان کتابهایی طعمهٔ آتش شدند که حق این بود در کتابخانه‌ها همیشه بیادگار بمانند ، اما بخت آنها و تنبلی مفتش نگذاشت که از آن مقدر شوم نجات یابند ، و بدینگونه ضرب‌المثل : «بی گناه اغلب به آتش

---

۱ ـ رجوع شود به زیرنویس صفحهٔ ۵۳ همین کتاب ، شمارهٔ ۳

۲ ـ اشاره است به جشن و مسابقهٔ پهلوانی پرسپولیس که شرح آن در کتاب «دن بلیانیس یونانی» آمده است . (لوییویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

گناهکار میسوزد» برآنها صادق آمد .

دارویی که کشیش ودلاك در آن لحظه برای علاج بیماری دوستشان اندیشیدند این بود که درکتابخانه را تیغه بکشند تا درآن هنگام که دن کیشوت از بستر برمیخیزد چشمش به کتابخانه نیفتد(به این امید که با رفع علت ، معلول نیز از میان خواهد رفت) و به او بگویند که جادوگری قفسهٔ کتابها را باهرچه درآن بوده برده است، واین کار بامهارت بسیار انجام گرفت . دوروز بعد، دن کیشوت ازجا برخاست و اول کاری که کرد این بود که بسراغ کتابهایش رفت ولی چون کتابخانه را درجای خود ندید ازچپ و راست به جستجو پرداخت و بعادت مألوف هر بار بهمان نقطه که محل ورود به کتابخانه بود بازمی گشت ودست بجای درمی کشید، وبی آنکه چیزی بگوید بهرسوچشم می گرداند. آخرپس ازمدتی مدید سراغ کتابخانه رااز کدبانوی خانه گرفت . کدبانو که قبلا آموخته بودچه جواب بدهد گفت : «چه کتابخانه‌ای ، چه چیزی ! حضرت ارباب درجستجوی چه هستند ؟ دراین خانه نه کتابی هست ونه کتابخانه‌ای ، چون شیطان همه را با خود برده است . ــ خواهرزاده گفت : شیطان نبود بلکه جادوگری بود که شب بعداز عزیمت جنابعالی به سفر ، برپاره ابری پیدا شد وهمینکه پا برزمین نهاد ازماری که برآن سوار بود بزیرجست ویکسرداخل کتابخانه شد ، و من نمی‌دانم درآنجا چه کرد، لیکن لحظه‌ای بعد بیرون آمد واز بام بهوا پرید و خانه را پرازدود بجاگذاشت . ما چون خواستیم ببینیم چه شده است دیگر نه ازکتاب اثری دیدیم ونه ازکتابخانه . فقط من وکدبانو خوب بیاد داریم که وقتی آن پیرمرد شریر از زمین بلند شد از بالا برسرما بانگ زد که چون خصومتی نهانی با صاحب این کتابخانه واین کتابها دارد خسارتی به خانه زده است که پس‌از رفتنش معلوم خواهدشد. ونیز به گفته افزود که نامش **مغناطون** Mugnaton حکیم است . ــ دن کیشوت گفت : بایستی **فرسطون** Freston گفته باشد . ــ کدبانو گفت : من دیگر نمیدانم ، فرسطون یا فریتون، هرچه بود آخر اسمش به «طون» ختم میشد . ــ دن کیشوت گفت : در حقیقت این مرد جادوگری داناو دشمن جانی من است وبه من کینه می‌ورزد ، چون به کمك علم خود وکتاب جادوی خود میداند که من باید یك روز با پهلوانی‌از نظر کردگان او درنبردی تن‌بتن روبرو شوم وبی آنکه کاری‌ازدانش‌وی ساخته باشد برآن پهلوان پیروزشوم. اینست که میکوشد هرگونه ناراحتی که‌ازدستش برآید برای من فراهم کند . اما بداند و آگاه باشد که او نخواهد توانست

نه‌ازقضای آسمانی سر بپیچد ونه ازآن اجتناب کند . ــ خواهر زاده گفت : بر- شکاکش لعنت ولی شما دایی جان ، چرا خود را دراین کشمکش‌ها داخل‌می- کنید ؟ آیا درخانهٔ خود آسوده نشستن بهتراز این نیست که کسی بطمع نانی بهتراز نان گندم به‌دورجهان بگردد، بی‌توجه به اینکه چه بسا درپی‌ریش‌رفتند و کوسه برگشتند ؟ ــ دن کیشوت گفت : آه ای خواهرزادهٔ من ، تو چقدر از اوضاع بیخبری! پیش‌ازآنکه کسی‌پشم مرا بچیند من ریش‌وپشم‌تمام‌کسانی‌راکه بخواهند دست بسریك تارموی من بزنند خواهم تراشید وخواهم‌کند.»خواهر زاده وکدبانو هردوسکوت کردند ودیگر نخواستند بیش‌ازاین جرو بحث کنند، چون دیدندکه سودای خشم به سردن کیشوت زده است .

در واقع دن کیشوت پانزده روزتمام باکمال‌آرامش و بی‌آنکه کمترین نشانی ازقصد فرارمجدد خود بدست بدهد درخانهٔ خویش ماندگار شد ودرآن مدت راجع به مدعای خود دایربراینکه تنها نیاز مبرم عالم به وجودپهلوانان سرگردان است ودرباب آنکه آیین پهلوانان سرگردان را باید بار دیگر در جهان احیاکرد گفتگوهای بس‌شیرین بادوستان‌خود، کشیش‌واستاد دلاك، بمیان آورد. کشیش گاهی باوی مخالفت می‌کرد وگاه نیز تسلیم میشد زیراجز بدین نیرنگ ممکن نبود حرف خودرا بکرسی بنشاند .

درخلال آن ایام دن کیشوت محرمانه با دهقانی ازهمسایگانش که مرد نیکی بود(اگربهر تقدیر بتوان عنوان نیکی به مردم فقیرداد) ولی عقلش به اصطلاح کمی پارسنگ برمیداشت وارد مذاکره شد. سرانجام چندان درگوش اویاسین خواند وخاطر جمعش کرد و وعد وعید به اوداد تا مرد ساده‌دل‌تصمیم گرفت درالتزام رکاب او پادرراه نهدومهتروی باشد. ازجمله ، دن کیشوت‌به اومی‌گفت‌که بهتر است بطیب خاطر حاضر به همراهی او شود ، چون ممکن است ماجرای چنان مهمی برای او پیش‌آید که در یك چشم بهم زدن صاحب جزیره‌ای شود وحکومت آن‌جزیره‌رامادام‌العمر به‌اوتفویض کند. **سانکو پانزا** Sancho panza (نام دهقان‌چنین‌بود) که بدین‌وعد و وعیدهافریفته شده‌بود زن وفرزندان خودرا درخانه‌کاشت و به مهتری‌بخدمت همسایهٔ خویش درآمد. دن کیشوت فوراً دست بکار تهیهٔ پول شد وپس‌ازآنکه چیزی از مایملك خود فروخت و چیزی گروگذاشت ودخل و تصرفاتی دراموال خودکرد مبلغی کافی فراهم آورد . سپری‌آهنین‌نیز ازیکی ازدوستان خود بعاریت گرفت‌وکلاهخود شکستهٔ خویش را چنانکه میتوانست مرمت‌کرد . سپس ، روزو ساعتی را که

معتقد بود برای حرکت مناسب است به اطلاع مهترش سانکو رسانید تا او نیز هرچه لازم میداند با خود بردارد. مخصوصاً به اوسفارش کرد که حتماً خورجینی بهمراه بیاورد. سانکو قول‌داد که چنین کند وضمناً به گفته افزود که خر بسیار خوبی هم دارد و بهتر است آنرا با خود بیاورد چون خویشتن را در فن پیاده روی چندان ماهر نمی‌بیند. بشنیدن حدیث خر، دن کیشوت قدری به اندیشه فرورفت وکوشید بخاطر آورد که آیا اتفاق‌افتاده‌است پهلوانی‌سرگردان مهتری خرسوار ـ مانندآنان که به آسیاب میروند ـ به‌دنبال خود انداخته‌باشد، ولی‌هرچه فکر کرد چنین پهلوانی را بیاد نیاورد. با این وصف رضا داد که سانکو خرش را همراه بیاورد ودردل گفت که در نخستین فرصت مناسب که‌پیش آید یعنی باگرفتن‌اسب‌نخستین پهلوان بی‌ادبی که‌برسرراهش ظاهرشودمرکب آبرومندی‌برای وی تحصیل‌خواهدکرد. همچنین بنابسفارش مردکاروانسرادار که به اوفرمان پهلوانی داده بود چند پیراهن و چیزهای دیگری که‌میتوانست برای خود تهیه‌کرد.

پس‌ازآنکه همهٔ تدارکات دیده شد و مقدمات به انجام رسید، بی‌آنکه پانزا از زن وفرزندان خود ودن کیشوت ازخواهرزاده وکدبانوی خانه وداع کنند وبی‌آنکه‌کسی ایشانرا ببیند یکشب ازده بیرون‌آمدند وتمام شب‌راچندان راه رفتندکه در سپیدهٔ صبح خاطرجمع شدند کسی، ولو درتعقیبشان بوده‌باشد، دیگر به ایشان نخواهد رسید. سانکوپانزا با خورجین و مشك خود مانند ریش سفید محل برخرخویش روان‌بود و بعلاوه سخت‌آرزو میکرد ازهم‌اکنون خویشتن راحاکم جزیره‌ای ببیندکه اربابش به او وعده داده بود. دن کیشوت درست همان سمت وهمان راهی را درپیش گرفت که درحین خروج اول یعنی‌از میان دشت **مونتیل** رفته بود،منتهی این بار نسبت به دفعهٔ گذشته با ناراحتی کمتری راه می‌پیمود، زیرا هنوز اول صبح بود و اشعهٔ خورشید که‌مایل‌میتابید هنوز آزارش نمیداد. آنگاه سانکوپانزا به ارباب خودگفت: «حضرت‌پهلوان سرگردان،لطفاً توجه داشته‌باشید وعده‌ای راکه راجع به‌حکومت جزیره به‌من داده‌اید فراموش نفرمایید، چون جزیرهٔ موعود هرچند هم بزرگ باشد من‌از عهدهٔ ادارهٔ‌آن برخواهم‌آمد. ـ دن کیشوت درجواب گفت: رفیق سانکوپانزا، توبایدبدانی که پهلوانان سرگردان پیشین را همواره عادت براین بوده است که مهتران خود را به حکومت جزایر یا ممالکی که بدست می‌آورده‌اند برسانند، ومن نیز برآنم که چنین شیوهٔ مرضیه‌ای نه تنها براثر خطای من

منسوخ نگردد، بلکه بالعکس معتقدم که باید بر دیگران نیز سبق بگیرم، زیرا آن پهلوانان بکرات و حتی اغلب اوقات صبر میکردهاند تا مهترانشان پیر شوند و چون آن مهتران کاملا از خدمت سیر میشدند واز گذراندن روزهای سخت و شبهای سخت‌تر بستوه می‌آمدند آنوقت اربابانشان یك عنوان کنتی یا لااقل مارکی یا درهای یا شهرستانی بتناسب وضعشان به‌ایشان اعطا میکردند، ولی اگر من و تو با هم زندگی کنیم هیچ بعید نیست که زودتر از شش روز دیگر کشوری بدست من آید که چند کشور دیگر تابع آن باشند ، واین خود چقدر بجا خواهد بود که من تاج پادشاهی یکی از آن کشورها را برسر تو بگذارم . وتو البته نباید از این سخن تعجب کنی زیرا برای پهلوانان حوادثی چنان شگرف بنحوی چندان بیسابقه و غیر مترقبه پیش می‌آید که ممکن است من به آسانی بتوانم بیش از آنچه وعده کرده‌ام بتو بدهم .

سانکو پانزا گفت: از اینقرار اگر بر اثر یکی از آن معجزات که حضرتعالی میفرمایید من پادشاه بشوم لابد ژوانا گوتی یرز Juana Gutierrez عیال من کمتر از ملکه و کودکان من کمتر از شاهزاده نخواهند بود . ــ دن کیشوت جواب داد: کیست که در این مسئله شك کند؟ ــ سانکو گفت : من خود شك دارم زیرا تصور می کنم که اگر هم خداوند از آسمان باران مملکت بر زمین ببارد یکی برسر «ماری گوتی یرز» نخواهد افتاد. باور کنید ارباب ، این زنك برای ملکه شدن بقدر دو درهم ارزش ندارد. باز عنوان «کنتس» بیشتر به‌او برازنده است، آنهم اگر خدا بخواهد . ــ دن کیشوت درجواب گفت : بسیار خوب ، سانکو، پس تو این مشکل را بخدا واگذار؛ او خود آنچه برازندهٔ زن تو باشد به‌وی خواهد داد ، اما تو خودت را کوچك مگیر و به کمتر از حکومت ایالت راضی مشو . ــ سانکو جواب داد : خیر ارباب، بحقیقت که من راضی نمی شوم ، بخصوص که اربابی به نیکی و نیرومندی جنابعالی دارم که میتواند آنچه برازندهٔ من است و آنچه شانه‌هایم تاب تحمل آنرا دارند بمن بدهد .»

فصل هشتم

در باب پیروزی درخشانی که در ماجرای دهشتناك و غیرقابل تصور آسیاهای بادی نصیب دن کیشوت دلاور گردید با سایر حوادثی که در خور ذکر خیر است

در آن هنگام سی تا چهل آسیای بادی در آن دشت دیدند وهمینکه چشم دن کیشوت به آنها افتاد به مهتر خود گفت: «بخت بهتر از آنچه خواست ماست کارها را روبراه می‌کند. تماشا کن سانکو، هم اینك در برابر ما سی دیو بیقواره قد علم کرده‌اند و من در نظر دارم با همهٔ ایشان نبرد کنم و هرچند تن که باشند همه را به درك بفرستم. با غنیمتی که از آنان بچنگ خواهیم آورد کم کم غنی خواهیم شد، چه این خود جنگی برحق است و پاك کردن جهان از لوث وجود این دودمان کثیف در پیشگاه خداوندتعالی عبادتی عظیم محسوب خواهد شد. — سانکوپانزا پرسید: کدام دیو؟ — اربابش جواب داد: همانها که تو آنجا با بازوان بلندشان می‌بینی، چون در میان ایشان دیوانی هستند که طول بازوانشان تقریباً به دو فرسنگ میرسد. — سانکو درجواب گفت: احتیاط کنید ارباب، آنچه ما از دور می‌بینیم دیوان نیستند بلکه آسیاهای بادی هستند و آنچه بنظر ما بازو مینماید پره‌های آسیا است که چون از وزش باد بحرکت درآید سنگ آسیا را نیز با خود می گرداند.

— دن کیشوت گفت: معلوم است که تو از ماجراهای پهلوانی سررشته نداری. من بتو می گویم اینها دیو هستند. اگر می ترسی کنار بکش و در آن دم که من یکتنه

نبردی بیمانند وهراس انگیز با ایشان آغاز می کنم تو دعا بخوان .» و پس از ادای این سخنان بی‌توجه به نصایح مهترش سانکو، که برسرش بانگ میزد: ای امان! آنها مسلماً آسیای بادیند نه دیو، به مرکب خود «روسی نانت» مهمیز میزند. دیو بودن آسیاهای بادی چنان برلوح ضمیر دن کیشوت نقش بسته بود که نه تنها فریادهای مهترش سانکورا نمی‌شنید بلکه وقتی هم به نزدیکی آسیاهای بادی رسید بازنتوانست به کنه حقیقت پی ببرد. بالعکس، درحین تاختن همچنان فریادمیزد که: «مگریزید، ای مخلوقات زشت فرومایه! اینك تنها یك پهلوان است که بشما حمله می کند!» براثر اندك بادی که در آن لحظه وزیدپره‌های آسیای بادی بحرکت درآمدند وچون دن کیشوت چنین دید باز بانگ برآورد که: «شما اگر از بریارهٔ Briarée دیو نیز بیشتر بازوتکان بدهید به کیفر شوخ چشمی خود خواهید رسید.» و پس از ادای این کلمات ، خویشتن را از ته دل به دلبرش دولسینه می‌سپارد وازوی می‌طلبد تا دراین مهلکه بدادش برسد . سپس ، در پناه سپر خود با نیزهٔ آماده بحمله ، رسی نانت راچهارنعل میتازاند و برنخستین آسیای بادی که درجلو او بود میتازد. لیکن در هماندم که پهلوان با یك ضربت محکم نیزه پرهٔ آسیا را سوراخ می کند، باد باچنان خشمی پره را میگرداند که نیزه تکه تکه میشود واسب واسب سواررا بدنبال خود ازجا می کند وبحالی پریشان وتزارآنسوتر برخاك میغلتاند .

سانکوپانزا بسرعت تاخت یك خرسوار به کمك ارباب شتافت و چون به نزدیك اورسید دید که ضربت وارده و، براثر آن، سقوط چنان شدید بوده‌است که پهلوان نمیتواند تکان بخورد. سانکوبراوبانگ زد که : «پناه برخدا، ارباب، مگرمن به حضرتعالی عرض نکردم مواظب رفتار خود باشید، واینها چیزی بجز آسیاهای بادی نیستند، وآدم باید مخبط باشد تا در این باره اشتباه کند . ــ دن کیشوت درجواب گفت : آرام رفیق سانکو ، آرام ! رموز جنگ بیش از چیزهای دیگر به بخت واقبال وابسته‌است . تاآنجاکه عقل من میرسد وقاعدهٔ هم بایدعین واقع باشدآن فریسطون حکیم که کتب وکتابخانهٔ مرا دزدیده‌است با من چندان خصومت شدید دارد که‌این دیوان را بصورت آسیاهای بادی درــ آورده‌است تا مرا از افتخار غلبه برآنان محروم سازد، لیکن باتمام‌این‌جهات فن شیطانی اونمیتواند با تیزی شمشیرمن برابری کند . ــ سانکو گفت: خداکند که چنین باشد.» وآنگاه به ارباب خودکه‌استخوان شانه‌اش تقریباً از جا درــ رفته بود کمك کرد تا دوباره بررسی‌نانت سوارشد .

آن‌دوضمن‌صحبت‌در بارهٔماجرایی که‌پیش‌آمدراه**پورلاپیس**Port_Lapice را در پیش گرفتند، چون بنا بگفتهٔ دن‌کیشوت آنجا شاهراه‌بود وامید میرفت که درآن مکان با انواع حوادث روبرو شوند. تنها اندوه دن‌کیشوت در راه، این بودکه دیگر نیزه نداشت ودر ابراز این تأسف با مهترش چنین گفت : «بیاد دارم روزی داستان‌یك پهلوان‌اسپانیایی بنام**دیگوپرز دووارگاس** Diego Perez de Vargas را میخواندم‌که چون دریکی‌ازجنگها شمشیرش شکست شاخهٔ قطوری از درخت بلوط ویا شاید تنهٔ همان درخت را برکند وباآن‌سلاح چندان دلاوریها‌نمود وچندان اعراب مراکشی را ازپای درآورد که‌اوراا**عمود** لقب دادند، وازآن پس او واعقاب او این لقب را به اسم «وارگاس»افزودند. من این نکته راازآن‌جهت بتو گفتم که درنظردارم همینکه به درخت‌بلوطی‌اعم از خاکستری‌یا سبز برسم شاخه‌ای بهمان صلابت ازآن برکنم و باآن،چندان هنرنمایی کنم‌که تو از سعادت تماشا واز افتخار اینکه شاهد شگفتیهایی چنان باورناکردنی بوده‌ای برخود ببالی . ــ سانکو جواب داد : انشاالله !من‌این مطلب را بهمان نحوکه میفرمایید باور می‌کنم ولی بهترآنکه حضرتعالی کمی راست‌تربراسب بنشینید ، چون بنظرمن اکنون قدری‌کج نشسته‌اید ،واین‌باید ناشی ازتکانها و ازسقوط حضرتعالی باشد . ــ دن‌کیشوت گفت : حرف‌تو کاملا صحیح است واگرمن ازدردی‌که می‌کشم نمی‌نالم بدین سبب است‌که پهلوانان سرگردان حق ندارند ازهیچ زخمی بنالند ولو اینکه امعا و احشای ایشان از دهانهٔ آن زخم بیرون بریزد[1] . ــ سانکو جواب داد : حال‌که چنین است من عرضی ندارم لیکن خدا علیم‌است‌که اگر عضوی از اعضای شما بدرد بیاید من از شنیدن نالهٔ شما خوشحال نخواهم بود . و اما دربارهٔ شخص خودم میتوانم عرض‌کنم‌که به‌کمترین دردی ناله راسرخواهم داد مشروط براینکه قانون‌منع ناله شامل حال مهتران پهلوانان سرگردان نشود . » دن‌کیشوت نتوانست به ساده دلی مهتر خود نخندد وبه اوگفت‌که چون تاکنون درقوانین پهلوانی به خلاف این اصل برنخورده‌است لذا اومیتواند هروقت وهرطورکه‌دلش‌بخواهد به میل یا به بی میلی ناله‌کند .

آنگاه سانکوبه ارباب خود یادآورشدکه وقت ناهار است . دن‌کیشوت

---

۱ ــ بند نهم قانون پهلوانی اینست که هیچ پهلوانی نباید از زخمی که برمی‌دارد بنالد .(لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

جواب داد که درحال حاضر اشتها ندارد ولی او میتواند هرقدر دلش بخواهد بخورد . سانکو پانکس این اجازه جای خود را برپشت خرخوش کرد واززاد راهی که درخورجین داشت بیرون کشید و همانگونه که پشت سر اربابش آهسته آهسته راه می‌پیمود بخوردن پرداخت . گاه گاه نیز مشکش را بدهان می‌برد و با چنان ولعی می نوشید که آب به دهان سرخوش‌ترین می فروشان مالاگا می‌انداخت . ودرآنحال که بدین شیوه راه می‌سپرد ولقمه ازپس لقمه می‌بلعید هیچ ازوعده‌هایی که اربابش به‌او داده بودیادنمی کرد و رفتن به دنبال‌ماجراها را هر قدرهم پرخوف میبود حرفه‌ای سخت و خشن نمی‌پنداشت بلکه به‌آن به چشم یك تفریح واقعی می‌نگریست .

عاقبت ، آن شب رادرزیر درختان انبوهی گذراندند ودن‌کیشوت ازیکی از آنها شاخهٔ خشکی برید که به هنگام ضرورت میتوانست از آن بجای نیزه استفاده‌کند ، و پیکان نیزهٔ شکسته را نیز برآن افزود . دن‌کیشوت در تمام شب چشم برهم ننهاد وبیاد دلبرجانان خود دولسینه بیدارماند تا وضع خویش را باآنچه درکتابها خوانده بود، که پهلوانان سرگردان بسیاری‌ازشبها را در دل جنگلهاوبیابانها به‌بیداری می گذراندندوبایاد دلبران‌خویش‌دل‌خوش‌میداشتند، تطبیق دهد . سانکوپانزا اصلا چنین نکرد چون اوشکم خودرا نه‌ازآب‌کاسنی بلکه ازطعام انباشته‌بود وبهمین جهت‌تا صبح یکسرخوابید . صبحدم تا اربابش اورا صدا نزد ازخواب بیدارنشد ، واین‌کار نه از اشعهٔ آفتاب‌که قایم برسرو صورتش می‌تابید ساخته‌بود ونه‌ازنغمهٔ هزاران پرندهٔ خوش‌الحان‌که مقدم روز نورا تهنیت می‌گفتند. سانکوهمینکه چشمانش را مالید دست‌نوازش برسرمشك شرابش‌کشید و چوآنرا خالی‌ترازشب پیش یافت دلش از اندوه پرشد ، چون تصورنمی‌کردبراهی‌بروندکه‌به زودی بتوان چاره‌ای‌برای قحطشراب‌اندیشید. دن‌کیشوت پروای ناشتایی صبح نیز نکرد زیرا چنانکه‌گفته‌اند ، او نشخوار خاطرات لذت بخش را برطعام ترجیح میداد .

بازراه «پرلاپیس» را درپیش گرفتند ودرحدودساعت سه‌بعدازظهر ،مدخل آن را یافتند . دن‌کیشوت‌بمحض دیدن‌آنجاگفت : «رفیق سانکو،همین‌جاست که ما میتوانیم دستهای خود را تاآرنج درآنچه به ماجراهای پهلوانی موسوم فروکنیم . ولی زنهارکه تواگرمرا درمعرض عظیم‌ترین مخاطرات عالم نیز مشاهده‌کنی‌نباید دست‌به شمشیربیری وبه‌دفاع‌ازمن برخیزی مگرآنکه‌به رأی‌العین ببینی‌که مهاجمین دزدانی‌فرومایه وبیسروپایند، که درآنصورت‌تومیتوانی به‌کمك من بشتابی ، لیکن اگرپهلوان باشند مادام‌که توخود فرمان پهلوانی



پرهٔ آسیا سوارومرکب را اززمین کند وبوضعی پریشان ونزارآنسوتربرخاك انداخت . (ص۷۱)

نیافته‌ای بنا به قوانین پهلوانی ، به هیچ وجه مجاز و مأذون به کمك کردن بمن نیستی . ــ سانکو گفت: ارباب ، براستی که من دراین مورد امر حضرتت را بخوبی اطاعت می کنم مضافاً براینکه خود نیز ذاتاً مردی سلیم‌النفس و از دخالت در کتك کاری ونزاع سخت بیزار . لیکن در حقیقت اگر پای دفاع از خود من بمیان‌آید من چندان اهمیتی به این قوانین‌نخواهم داد، زیرا قوانین شرع وعرف هردو اجازهٔ دفاع‌درقبال‌تجاوزرا بهرکسی می‌دهند.ــدن کیشوت گفت : من نیزجزاین چیزی نمی‌گویم ، منتهی درمورد دفاع ازمن در برابر پهلوانان ، توباید به غرایز طبیعی خود دهنه بزنی . ــ سانکو گفت: بازتکرار می‌کنم که سمعاً وطاعةً ، و این فرمان را نیزمانند دستور تعطیل کردن روز یکشنبه رعایت خواهم نمود .»

چشم هردو،ضمن‌این گفتگوی صمیمانه، به دوتن‌ازکشیشان‌سلسلهٔ **سن بنوا** Saint–Benoit افتادکه برشتران یك‌کوهانه ویا بعبارت بهتر براسترانی به بزرگی‌شتریك‌کوهانه‌سواربودند، وهردو عینك سفر[1] بچشم زده وچترآفتابی‌بر سر گرفته بودند.پشت‌سرایشان‌کالسکه‌ای می‌آمدکه چهارپنج سوار اطراف‌آنرا گرفته بودند و دوتن جوان قاطرچی پیاده به‌دنبال‌آن می‌آمدند.درآن‌کالسکه چنانکه بعداً معلوم شدبانوی محتشمی ازاهالی **بیسکه** Biscaye سوار بودکه به«اشبیلیه» میرفت تا بشوهرش،که‌باشغل مهمی‌عازم هندوستان بود،ملحق‌شود. کشیشان همراه آن بانو نبودند ولی به‌همان راه میرفتند . دن‌کیشوت‌تاچشمش به ایشان افتاد به مهترخودگفت: «یا من دراشتباهم و یا با ماجرای نام‌آوری مواجهیم که نظیرآن هرگز دیده نشده است ، چون‌آن سیاهی‌هاکه ازدور پیدا است باید جادوگرانی باشند که شهبانویی را به عنف درکالسکه ربوده‌اند و بیشك نیزچنین است . من باید با تمام قوا و به رغم هر خطری ، در رفع این تعدی بکوشم.ــ سانکو جواب داد : بنظر من این امر ازواقعهٔ آسیاهای‌بادی نیز بدتراست . زینهار ارباب حذرکنید ! اینان‌کشیشان سلسلهٔ سن بنوا هستند وکالسکه نیزبایدازآن‌کسانی باشدکه بسفر میروند . باز تکرارمی‌کنم که بهتر است مراقب رفتارخود باشید و فریب وسوسهٔ شیطان را نخورید .ــدن‌کیشوت گفت:سانکو ،من قبلا بتوگفتم‌که تو چندان سررشته‌ای از ماجراهای‌پهلوانی نداری . آنچه من بتو میگویم عین واقع است ، چنانکه تا لحظه‌ای دیگر

۱ ــعینك سفردراینجا مقصودنقاب مخصوصی‌بوده‌که درجلوچشم‌شیشه‌داشته وچشم راازگردوغبار وصورت راازتابش خورشیدحفظ میکرده‌است.(دکتر باردن)

خواهی دید .»

دن کیشوت ضمن ادای این سخنان پیش راند و وسط جاده را که کشیشان گذارشان از آنجا بود سد کرد. همینکه کشیشان چندان نزدیك شدند که دن کیشوت حس کرد صدایش بگوش ایشان میرسد به بانگ بلند بر ایشان نهیب زد و گفت : «ای مردم سرای جاودانی و ای نفوس شیطانی ، فوراً این شهبانوان محتشم را که ربوده‌اید و به عنف با خود در این کالسکه می برید آزاد کنید وگر نه به کیفر اعمال سیاه خود آمادهٔ مرگی آنی باشید . » کشیشان عنان کشیدند و در حالیکه هم از قیافهٔ دن کیشوت وهم ازسخنان او در شگفت مانده بودند توقف کردند و به او چنین جواب دادند : « جناب پهلوان ، ما نه نفوس شیطانی هستیم و نه مردم سرای جاودانی ، بلکه دو تن کشیشیم از حلقهٔ سن بنوا که براه خود میرویم و بی خبریم از اینکه در این کالسکه شهبانوانی ربوده شده‌اند یا نه . ــ دن کیشوت گفت : من به سخنان ظاهر فریب اکتفا نمی‌کنم و شما دزدان نا پاك را می‌شناسم.» سپس ، بی آنکه منتظر جواب دیگری بماند هی برروسی‌نانت میزند وبا نیزهٔ آماده بحمله با چنان خشم وحدتی بر کشیش اول میتازد که اگرپدر روحانی‌خودرا از استر بزیر نینداخته بود خواه‌ناخواه برخاك پرتاب می‌شد و سخت مجروح می‌گردید و یا شاید می‌مرد . کشیش دوم وقتی دید که با رفیقش چنین رفتاری شد دوپای دیگر برای قاطرش قرض کرد وبسرعت باد از معرکه گریخت. سانکوپانزا چون کشیش دیگررا برزمین افتاده دید آهسته ازمرکب خود بزیر آمد و خودرا بروی کشیش انداخت و به کندن ردا و باشلق او پرداخت . آنگاه دو نوکری که کشیشان همراه خود داشتند پیش دویدند و از سانکو پرسیدند که چرا اربابشان را لخت می کند . سانکو به ایشان جواب داد که لباس اربابشان بعنوان غنیمت جنگی که فاتح آن ارباب‌او دن کیشوت‌است‌قانوناً به‌وی‌تعلق‌دارد. نوکران که شوخی‌سرشان‌نمی‌شد وچیزی از این داستان جنگ و غنیمت نمی‌فهمیدند چون دیدند که دن کیشوت دور شده است تا با سواران همراه کالسکه صحبت کند برسرسانکو ریختند واو را بهپشت درانداختند وبی‌آنکه ریش وپشمی بچانه‌اش بگذارند چندان کتکش زدند تا بی نفس و بیهوش نقش زمین شد . مرد روحانی برای سوار شدن به قاطرخود لحظه‌ای فرصت ازدست نداد ولی‌ازوحشت برخود میلرزید وازغایت ترس رنگ از رخش پریده بود . وی همینکه خویشتن را سواربرمرکب‌خویش دید بسویی که همسفرش به انتظار او ایستاده واز دورمترصد بود که ببیندپایان این معرکه چه‌خواهد بود تاختن گرفت،وهردو، بی آنکه منتظرپایان‌این‌ماجرا

شوند بشتاب به راه خود ادامه دادند و چندان علامت صلیب کشیدند که گفتی خود شیطان سردرعقبشان نهاده است .

از آن سو دن کیشوت ،چنانکه دیدیم ، سرصحبت با بانوی کالسکه‌نشین بازکرده بود ومی گفت : «حضرت علیه از این پس آزادید که با وجود نازنین خویش هرچه خواهید بکنید ، زیرا سردار آن گروهی که شما را ربوده بودند اکنون به ضرب بازوی مخوف من بخاك افتاده است . ضمناً برای آنکه درپی یافتن نام ناجی خویش رنج نبرید بدانید که نام من دن کیشوت مانش ، پهلوان سرگردان و اسیر کمند دلبر بی‌همتا «دونادولسینه دوتوبوزو»است؛ و به‌ازای این نیکی که درحق حضرت علیه کرده‌ام تقاضایی بیش ندارم وآن اینکه به شهر «توبوزو» بازگردید و ازجانب من به حضور دلبرجانان من بروید وآنچه من برای آزادی شما کرده‌ام برای او حکایت کنید.» یکی از مهتران بیسکایی[1] که همراه کالسکه بود تمام آنچه را که دن کیشوت می گفت می‌شنید،وچون دریافت که دن کیشوت نمیخواهد بگذارد کالسکه براه خود برود وبرعکس مدعی‌است که آنرا به «توبوزو» بازگرداند به وی نزدیك شد ونیزه‌اش را قاپ زد و به لهجه‌ای که نه کاستیلی بود ونه بیسکایی خطاب به اوچنین گفت: «برو ای پهلوان، توجه بد رفتاری ! قسم بخدایی که مرا آفرید ، اگر کالسکه را نگذاری برود همانطور که من بیسکایی هستم نعش توهم همینجا خواهد افتاد .» دن کیشوت سخنان او را بخوبی فهمید و با خونسردی عجیبی جواب داد : « ای مخلوق بیمقدار، من میدانم که توپهلوان نیستی ولی اگر بودی سزای این جسارت و وقاحتت را کف دستت می گذاشتم .

ــ بیسکایی جواب داد:من نه پهلوانم! قسم بخدا که تو بقدریك مسیحی دروغ گفتی . اگر نیزه‌ات را بیندازی و شمشیرت را بکشی خواهی‌دید چگونه مثل گربه درآب خواهی بود . بیسکایی برزمین و نجیب زاده بردریا، نجیب زاده با شیطان واگر چیز دیگری بگویی دروغ گفته‌ای[2]. ــ دن کیشوت جواب

۱ ــ بیسکایی Biscayen یعنی اهل بیسکه Biscaye و آن نام یکی از قصبات اسپانیا است .

۲ــ در زمان سروانتس بطورکلی بمردم «باسك» یعنی به‌ساکنین کوه‌نشین دامنه‌های جبال‌پیرینه که لهجهٔ مخصوصی دارند بیسکایی میگفتند . زبانی که مرد بیسکایی در اینجا باآن صحبت میکند بقدری گنگ و نامفهوم است که میتوان سخنانش را بطرق مختلف تعبیر وتفسیر کرد . سروانتس نیز مانند نویسندگان قرن طلایی زبان محلی وعجیب باسك یابیسکاییها راکه تقریباً مانند مردم کاستیل صحبت میکرده‌اند بباد مسخره و استهزا میگیرد . (دکتربادرن)

داد: بسیار خوب، هم‌اکنون خواهیم دید.»

و آنگاه نیزه‌اش را برزمین می‌اندازد وشمشیرمی کشد وسپرمی گیرد و با خشم تمام بقصدکشتن مرد بیسکایی برسراو میتازد. بیسکایی چون‌آمدن اورا با آنحال دید خواست خودرا ازقاطر خویش‌که مال‌کرایه‌ای بی‌ارزشی بود و نمی‌شد به‌آن اطمینان‌کرد به زیر اندازد، لیکن فقط مجال یافت‌که شمشیرش را ازنیام‌بکشد وخوشبختانه چون نزدیك به‌کالسکه ایستاده بود توانست‌بالشی ازآن بیرون بکشد وازآن سپری برای خود بسازد. آندوکه‌گویی خصم‌جانی هم بودندبیدرنگ بجان هم‌افتادند. حاضران میخواستند میانه‌را بگیرند لیکن موفق نشدند زیرا مرد بیسکایی بلهجهٔ زشت خود دشنام میداد وتهدید میکرد که اگرنگذارند نبرد را بپایان‌برساند بدست خودبانوی خویش وهمهٔ‌کسانی‌را که جلواورا بگیرند خواهدکشت. بانوی‌کالسکه‌نشین‌که ازآنچه می‌دیدحیران وهراسان بود به سورچی‌اشاره‌کردکه قدری‌کالسکه‌را بر گرداند وخود ازفاصلهٔ نسبةً کمی به تماشای‌آن برخورد هراس انگیز پرداخت.

بیسکایی وقتی نزدیك شد با دم شمشیر خود چنان ضربتی‌گران برشانهٔ دن‌کیشوت نواخت‌که‌اگر به‌سپرنخورده‌بودپهلوان ما را تاکمر به‌دونیم میکرد. دن‌کیشوت‌که سنگینی آن ضربت‌گران را احساس کرد فریادی بلند کشید و گفت: «ای دلبرجانان من دولسینه، ای گل‌گلزارحسن و وجاهت، پهلوان خود راکه برای خرسندی دل نیکوکارتو بچنین مصیبتی‌گرفتارآمده است مدد کن!» گفتن این‌کلمات همان وشمشیردردست فشردن وسپرپیش‌رو گرفتن و به مرد بیسکایی حمله بردن همان! پهلوان بااین تصمیم پیش‌تاخت‌که جان خود را به بهای زدن یك ضربت‌کاری به‌حریف بخطر اندازد. مرد بیسکایی وقتی تاختن دن‌کیشوت را بدینسان دید ازظاهراوپی به شدت خشمش برد و تصمیم گرفت‌که خود نیز همان نقش دن کیشوت را بازی‌کند. لذا محکم و استوار انتظاراو راکشید و بالش را سپرکرد لیکن نتوانست قاطرش را برگرداند یا حرکت دهدچون حیوان خسته و وامانده‌بود وچندان‌استعدادتحمل‌این‌بازیهای کودکانه را نداشت وحاضرنبود نه به‌جلوبرود ونه یکقدم به‌عقب‌بردارد. باری چنانکه‌گفتیم دن‌کیشوت با شمشیرآخته بقصد دونیم کردن بیسکایی محتاط به او حمله برد و مرد بیسکایی نیزبهمان قصد شمشیرکشیده و سپر برسر گرفته منتظر مانده بود. تمام حاضران وحشت زده و مضطرب انتظار نتیجهٔ ضربات هراس‌انگیزی را می‌کشیدندکه‌آن دو یکدیگر را بدآن‌تهدیدمیکردند. بانوی

کالسکه‌نشین با زنان خدمتگارش هزاران نذرونیاز به‌درگاه قدیسین‌جنت مکان وهزاران شمع به تمام نمازخانه‌های اسپانیا تقدیم میکردند تا مگر خداوند مهترشان را وخودشان را ازخطر عظیمی‌که باآن مواجه بودند رهایی بخشد. اما بترازهمه‌آنکه مؤلف‌این داستان‌نبرد را درهمین جا ابتر ومعلق می‌گذارد بعذر آنکه نوشته‌ای راجع به دلاوریهای دن‌کیشوت علاوه برآنچه تاکنون نقل‌کرد بدست نیاورده است . بیان واقع آنکه مؤلف دوم این اثر[۱] نخواست باور کند که چنین داستان شگرفی در مغاك فراموشی مدفون شده باشد و صاحبدلان ایالت مانش چندان به افتخارات موطن خود بی‌اعتنایی نشان داده باشندکه در بایگانی‌ها یاکتابخانه‌های خود نسخه‌های خطی چندی از شرح ماجراهای این پهلوان نامدار نگاه نداشته باشند. این بود که برمبنای همین گمان مأیوس نشدازاینکه روزی به پایان این داستان جالب بربخورد ؛ و در واقع به لطف خداوند ، سرانجام به شرحیکه در بخش دوم این‌کتاب[۲] ذکر خواهد شدبرآن نوشته‌ها دست یافت .

۱ـ مقصود خودسروانتس است .

۲ـ سروانتس ابتدا جلداول دن‌کیشوت را به‌چهارکتاب یاچهاربخش‌تقسیم کرد ولی وقتی جلد دوم را منتشر ساخت‌این تقسیم بندی را درهر دوجلد ازبین برد . (دکتربااردن)

فصل نهم

آنجاکه نبرد مهیب بیسکایی جسور و پهلوان دلاور مانش پایان می‌یابد

درقسمت اول داستان ، بیسکایی دلاور ودن کیشوت نامدار را باشمشیرهای برهنه و آخته درحالی بجاگذاشتیم که هردو آماده بودند ضربتی کاری بر فرق یکدیگر فرودآورند ، چنانکه اگر برسرهم کوبیده بودند هر دو یکدیگر را مانند خیارتر[1] به دونیم می‌کردند . لیکن این داستان شیرین درست درهمین جای حساس معلق ومنقطع ماندبی‌آنکه مؤلف آن به ما راه‌نموده باشدکه‌سراغ مابقی داستان را ازکجا باید گرفت . این امر موجب تشویش بیحد من شد ، زیرا وقتی می‌اندیشیدم که‌امیدکامیابی دریافتن کم و کسراین داستان لذت‌بخش چقدر ضعیف است نشاطی که ازخواندن مختصر آن به من دست داده بود بدل به اندوه می‌گردید . با اینهمه براستی درنظر من غیرممکن ودور ازهرگونه آداب حسنه بودکه چنین پهلوان‌پاکدلی‌ازیك مصاحب دانا برای نوشتن‌شرح دلاوریهای بی نظیرش محروم بوده باشد ، و حال آنکه هیچیك از پهلوانان سرگردان که بقول مردم به دنبال ماجراها می رفته‌اند فاقد چنین مصاحبی نبوده‌اند ، زیرا هرکدام همیشه یك یا دوتن مردخردمند را به مصاحبت خود برمی گزیده‌اندکه‌نه‌تنهاشرح‌اعمال‌وحرکات‌ایشان‌رامی‌نوشتندبلکه‌ناچیزترین وکودکانه‌ترین اندیشه‌های آنان را هرچند هم پنهان می‌بود ضبط می‌کردند .

---

۱ ــ درمتن اصلی نوشته است : «مانند انار» .

براستی که چنین پهلوانی نیك نفس سزاوار نبود تا به این درجه بداختر بوده باشد که ازمصاحبی داناکه پهلوانانی همچون «پلاتیر» وامثالهم فراوان داشته‌اند محروم مانده باشد . باری ، من نمی‌توانستم باورکنم که داستانی چنین جذاب ناقص وابترمانده باشد وگناه آن را ازچشم روزگار غدارمی دیدم ، روزگاری که همه چیزرا می‌بلعد و نابود می‌سازد ، وفکرمی کردم که اگر هم آن را از میان نبرده باشد درمحلی پنهان محفوظ داشته است.ازطرفی با خود می گفتم: «جایی که درمیان کتابهای پهلوان ماکتبی به تازگی «دردمان حسد» و«حوریان هنارس»[1] بدست آمده‌است تاریخچهٔ خود او نبایستی بسیار کهنه باشد و برفرض که مدون نباشدحتماً ازحافظهٔ مردم ده او ومردم ولایات مجاور بدست خواهد آمد .»

این خیال‌شوری‌درسرمن می‌افکندوهوسی شدید دردل من برمی‌انگیخت که از داستان حیات و معجزات حیرت آور هموطن نامدار خود دن‌کیشوت مانش آگاه گردم ، پهلوانی که فروغ ومرآت پهلوانان مانش و یگانه کسی بود که در این زمانهٔ وانفسا حرفهٔ پهلوانی سرگردان پیشه‌کرد و نخستین مردی بودکه برای مقابله باظلم وزور وکمك به بیوگان وحمایت‌ازدوشیزگان دامن همت به‌کمرزد ، دختران بیچاره‌ای‌که تازیانه بدست و سوار بر اسب درکوه وکمرمی تاختند و بار بکارت خود وتشویش حفظ آن را چنان بی‌پروا باخود می‌بردندکه‌گفتی پهلوانی نابکار یا ناجوانمردی مسلح به‌جامهٔ رزم ویا دیوی لندهور به‌ناموس‌ایشان تعدی نمی‌کند، ودر ایام پیشین، بودند از این دختران که پس‌از هشتاد سال عمر باآنکه یك شب درزیرسقف خانه‌ای نخوابیده بردند مانند مادری‌که ایشان را زاییده‌بود بکرو دست‌نخورده به‌گور رفتند[2] بنابراین من مدعیم‌که به این جهت و به جهات دیگر، دن‌کیشوت ما سزاوار ستایش و اعزازی ابدی و فراموش ناشدنی است و الحق‌که این ستایش را از شخص من نیز نباید دریغ داشت زیرا برای دست یافتن به بقیهٔ این داستان رنج فراوان کشیده وسعی بسیارکرده‌ام . معهذا من خوب می دانم‌که اگر فلك و اتفاق و اقبال به یاری من نمی‌شتافتند دنیا ازسرگرمی شیرینی‌که هرکس با صرف دو ساعتی وقت و دقت درخواندن آن لذت می‌برد محروم می‌ماند . اینك شرح

۱ــ رجوع شود به زیرنویس صفحهٔ ۷۵ همین کتاب . (مترجم)

۲ ــ سروانتس درچندین جای‌کتاب دن‌کیشوت این شوخی را کرده وحتی نسبت به دولسینه دلبر خیالی دن‌کیشوت نیز چنین‌گفته است . (دکترباردن)

آنکه من چگونه باقی داستان را یافتم :

یك روز که درشهر «تولد» درکوچهٔ «آلکانا» بودم جوانکی را دیدم که دفترچه‌های کهنه‌ای به یکی از دکانداران پارچه‌های ابریشمین می‌فروخت. من چون شوق وافر به خواندن دارم وحتی ازکاغذ پاره‌هایی که درکوچه می‌اندازند نمی‌گذرم به حکم میل فطری خود یکی ازدفترچه‌ها راکه‌آن جوانك می‌فروخت برداشتم و دیدم که خط آن عربی است . وچون من خط عربی‌را با آنکه تشخیص داده بودم نمی توانستم بخوانم به هرسو نظر انداختم تا شاید عربی اسپانیایی[۱] که بتواند آن خط را برای من بخواند ببینم . از قضا برای یافتن چنان ترجمانی چندان رنج نبردم ، چه اگر می‌خواستم برای زبانی مقدس‌تر وقدیم‌ترنیز ترجمانی پیداکنم توفیق می‌یافتم[۲]. باری، همینکه قضا و قدر یکی ازآن اعراب را برای من رسانید من مطلوب خود را با او در میان نهادم وکتاب را به دستش دادم . اوکتاب را ازنیمه‌گشود و هنوز چند سطری نخوانده بود که خنده را سرداد. من علت خندهٔ او را جویا شدم و اوگفت : « به شرحی می‌خندم که درحاشیهٔ این‌کتاب نوشته شده است.» من ازاو تقاضا کردم آن‌شرح را برای من ترجمه کند و او بی‌آنکه از خنده باز بماند گفت : «اینست شرحی که درحاشیه نوشته‌اند :

... و این دولسینه دوتوبوزوکه اغلب دراین‌کتاب به نام او اشاره‌شده است برای نمك سود کردن‌گوشت خوك دستی داشت‌که نمکین‌تر ازآن راهیچ زنی درولایت مانش دارا نبود.» من وقتی نام دولسینه‌دوتوبوزو را شنیدم مات و متحیر ماندم زیرا فوراً پی‌بردم که این اوراق محتوی داستان دن‌کیشوت است . با این فکر، ازعرب خواستم‌که هرچه زودترعنوان‌کتاب را برای من بخواند واوبه لهجهٔ‌کاستیلی چنین ترجمه کرد : « داستان دن‌کیشوت مانش به قلم سید حامد بن انجلی[۳] مورخ عرب.» وقتی عنوان کتاب به‌گوش من خورد

---

۱ ــ اعراب اسپانیایی یا Morisques اعرابی هستندکه دراسپانیا باقی مانده واسپانیایی شده ومردم بزورآنانرا بدین مسیح درآورده‌اند.(دکترباردن)

۲ ــ مقصود سروانتس اززبانی مقدس تر وقدیم‌تر زبان عبری است و در اینجا اشاره به‌کثرت یهودیان ساکن شهر تولد میکند . (دکترباردن)

۳ ــ سروانتس چون‌کتاب خودرا بشیوهٔ داستانهای پهلوانی نوشته است در اینجا فرض می کندکه اصل‌کتاب را مردی عرب تألیف‌کرده است. ابن انجلی Ben-Engeli ازکلمهٔ بدنجال bedenjal (بادمجان) عرب مشتق است و اعراب اسپانیایی این صیقی دابرتمام صیفیهای دیگر ترجیح میدادند . (دکترباردن)

یا خویشتن داری بسیار توانستم نشاط فوق‌العاده‌ای را که به من دست داده بود پنهان کنم . بیدرنگ کتاب را از دست حریر فروش بیرون کشیدم و تمام دفترچه‌های کهنهٔ جوانك را به بهای نیم‌رئال خریدم، ولی اگر فروشنده شعور پی بردن به این نکته را می‌داشت که من تا به چه حد مشتاق کالای او بودم بخوبی می‌توانست به ازای آن، بیش از شش رئال هم مطالبه کند .

همینکه من و عرب بسرعت ازآنجا دور شدیم من اورا بصحن کلیسای بزرگ بردم و ازاوخواهش کردم که تمام آن دفترها و یا لااقل آنهایی را که مربوط به‌داستان دن کیشوت است بی آنکه چیزی برآن بیفزاید ویا چیزی از آن‌بیندازد به‌لهجهٔ کاستیلی برای من ترجمه کند ودرعوض هرمبلغی که بخواهد قبلا به او بپردازم . عرب به حق‌الزحمه‌ای معادل پنجاه «لیور» مویز وچهار تغار گندم قناعت کرد وبه من وعده داد که آنهارا به سرعت وامانت تمام‌ترجمه کند، لیکن من برای تسهیل کار و ازبیم آنکه مبادا چنان مکشوفهٔ زیبایی‌را از دست بدهم عرب را به خانهٔ خویش بردم و او درظرف مدتی بالغ‌برشش هفته تمام داستان را به شرحی که دراین کتاب آمده است برای من ترجمه کرد .

در دفتراول ، تصویری کاملا طبیعی ازنبرد دن کیشوت با مرد بیسکایی دیده می‌شد. هردو دروضعی که داستان ایشان را بجا گذاشته بود، باشمشیرهای آخته، یکی درپناه سپرمهیب خود ودیگری بالش برسر، رو در رو ایستاده بودند. قاطر بیسکایی درتصویرچنان مجسم بود که انسان درفاصلهٔ تیررس شمخال می‌توانست بخوبی تشخیص بدهد که مال مال‌کرایه است. درزیرپای مردبیسکایی نوشته شده‌بود«دن سانکودوآزپیتیا Don Sancho de Azpeitia» واین‌قطعاً نام او بود. در زیرپای رسی‌نانت نوشتهٔ دیگری دیده می‌شد که نام دن کیشوت بود. رسی‌نانت درتصویر بسیار استادانه مجسم شده بود، چه،اندام حیوان‌چنان کشیده و شق و رق وباریك ولاغرودنده‌های اوچنان برآمده واستخوانی وپیکر اوچنان نحیف ونزاربود که بخوبی نشان می‌داد نام«رسی‌نانت»برای او چقدر مناسب و بجا بوده است . نزدیك رسی‌نانت ، سانکوپانزا در حالی که افسار خرش را بدست داشت ایستاده بود و در زیرپای اواین نوشته خوانده می‌شد : «سانکوزانکاس» . نام زانکاس بیشك ازاین جهت به سانکوداده شده بود که چنانکه در تصویرمعلوم بود شکمی بزرگ وقدی کوتاه و پاهایی نازك وکج و معوج داشت وشاید به همین جهت است که در داستان گاه به نام پانزا وگاه به

نام زانکاس ملقب شده است[۱] .

نکات جزئی دیگری‌نیز جلب توجه می‌کرد ولی اهمیت‌آنها نه‌چندان بود که چیزی برواقعیت این داستان بیفزاید ، داستانی‌که می‌توان گفت هیچ چیزآن ، اگرواقعی باشد ، زشت نیست . اگر ایرادی به صداقت این‌داستان وارد باشد تنها اینست‌که مؤلف آن ازنژاد عرب بوده است و دروغ گفتن در میان این قوم امری بسیار رایج است. لیکن ازسوی دیگر، آنان باما چندان دشمنند که می‌توان گفت مؤلف نه تنها دربیان واقع مبالغه نکرده بلکه کم هم نوشته است، وعقیدهٔ من همین است زیرا مؤلف آنجاکه می‌بایست ومی‌توانست درمدح و ستایش چنان پهلوان پاکدلی داد سخن بدهد گفتنی عمداً به سکوت گذرانده است ، واین‌کاری بسیاربد و اندیشه‌ای بس نابجا است زیرا مورخین باید واقع‌بین و دقیق باشند و هرگز تابع هوای نفس نشوند، باید ترس ونفع شخصی وکینه ومهر بیجا ایشان را ازشاهراه حقیقت منحرف نسازد،چه،تاریخ مادر حقیقت و همپای زمان و گنجینهٔ اعمال و افعال انسانی وگواه‌گذشته و سرمشق حال وآموزگارآینده است . من می‌دانم‌که دراین داستان نکاتی بس سرگرم کننده می‌توان یافت ولی اگر مطلب خوبی در آن نباشد من شخصاً گمان می‌کنم‌گناه از آن مؤلف سگ است[۲] نه ازخود موضوع.الغرض به‌شرح ترجمه، بخش دوم داستان چنین آغاز می‌شد :

از دیدن شمشیرهای بران وآختهٔ آن دوجنگجوی دلیروخشمگین و از وضع و قیافهٔ مصمم ایشان چنین برمی‌آمدکه آسمان وزمین وگرداب را تهدید می‌کنند . اول‌کسی‌که ضربت خود را نواخت بیسکایی خشمناك بود ، آنهم با چنان قوت و صلابت‌که اگرشمشیردرحین فرودآمدن دردستش نچرخیده بود همان يك ضربت کافی بود به این نبرد مخوف و به داستان تمام ماجراهای پهلوان ما خاتمه بخشد ، لیکن ستارهٔ بخت دن‌کیشوت‌که اورا برای حوادث

۱ ـ زانکاس zancas در لغت بمعنای پای مرغان یا بلند آمده و این لقب مضحك را سروانتس فقط در همین جا و آنهم برای مشخص‌کردن وضع‌اندام سانکوپانزاآورده است، چنانکه خودنیز درچند سطر بعدگفته‌است. (دکتربارزن)

۲ ـ دراینجا سروانتس بیشك خواسته است به این موضوع اشاره‌کند که درایام او مسیحیان و اعراب اسپانیایی یکدیگر را «سگ» خطاب میکردند والا نظر او قصد توهین وآنهم به‌یك مؤلف خیالی نبوده است . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت) .

مهم‌تری حفظ می کرد شمشیر دشمن‌را چنان دردست وی گرداند که گرچه ضربت درست بروسط شانهٔ چپ پهلوان فرودآمد ولی جزاینکه دست چپ اورا ازکار بینداند ونیمی‌ازکلاهخود ونیمی ازلالهٔ گوش اورا با خود ببرد صدمهٔ دیگری وارد نیاورد ، واین همه با صدای هولناکی برزمین افتاد . پناه برخدا ! ... کیست که بتواند به‌درستی تشریح کند درآن ساعت که چنین رفتاری با پهلوان مانش شد چه خشمی بردل او مستولی گردید ؟ دراین باره بجزاین نمی‌توان گفت که پهلوان بار دیگر برركاب مرکب بلند شد وقبضهٔ شمشیرش را به هردو دست فشرد وبا چنان خشم وحدت بروسط بالش و برفرق مرد بیسکایی نواخت که باوجود آن سپرمطمئن گفتی کوهی گران برسرش کوبیدند وخون‌از بینی و دهان وهردوگوش او فواره زد ونزدیك بود ازقاطربه زیر افتد ، چنانکه‌اگر بازوان خودرا به‌گردن حیوان حمایل نکرده‌بود به یقین این اتفاق می‌افتاد. لیکن بهرحال پاهای او از رکاب بدرآمد و سپس بازوانش ازهم باز شدند، و قاطرکه ازاین ضربت سهمگین رم‌کرده بود به میان صحرا تاخت و پس‌از سه چهاربار جست وخیز سوارش را برزمین انداخت .

دن‌کیشوت با خونسردی عجیبی به حریفش می‌نگریست. وقتی اورا از پشت قاطر برزمین افتاده دید ازمرکب به زیرآمد وبا قدمهای سبك به‌سوی او دوید ، سپس نوك شمشیرخودرا مابین دو چشم اونهاد وبروی بانگ زد که یا تسلیم شو یا سرت را ازتن جدا خواهم‌کرد. مرد بیسکایی نه چنان‌آشفته بود که بتواند‌یك‌کلمه جواب بدهد وخشم بحدی چشم دن‌کیشوت راکورکرده‌بود که اگربانوان‌کالسکه نشین بفریاد مهترخود نمی‌رسیدندکاراوتمام‌بود. بانوان که تاآن لحظه مات ومضطرب به صحنهٔ نبردنگریسته بودند وقتی چنین دیدند به‌نزدپهلوان شتافتند وازاو تقاضاکردندکه به‌کرم شایان خودبرجان مهترشان ببخشاید . دن‌کیشوت با تفرعن وتبختر تمام درجواب ایشان گفت : «بانوان زیبای من ، مسلماً اجرای امرشما باعث خوشوقتی چاکراست ولی به‌یك شرط وآن اینست‌که این پهلوان به من قول بدهد هم‌اکنون به قریهٔ «توبوزو» برود وازجانب من خودرا به‌آستان بانوی بی بدیل دولسینه معرفی‌کند تا او هرچه خواهد باوی‌بکند.» بانوان باترس ولرز وتضرع وزاری، بی‌آنکه از دن‌کیشوت بخواهندکه موضوع چیست یا ازاو بپرسندکه دولسینه‌کیست‌آناً قول دادند که مهترشان اوامر اورا مو به مو اجراکنند. دن‌کیشوت‌گفت: «بسیارخوب، گرچه او درخورمرگ بود من به اعتماد برقولی‌که دادید برجان او بخشودم .»

فصل دهم

در باب گفتگوی شیرینی که بین دن کیشوت و مهتر او سانکو پانزا روی داد .

ازچندلحظهٔ قبل که سانکو پانزا پس‌ازخوردن اندك کتکی ازدست‌نوکران کشیشها از زمین برخاسته‌بود، به‌دقت صحنهٔ نبرد اربابش دن‌کیشوت را تماشا می‌کرد وازته دل به دعا ازخدا می‌خواست که به‌پهلوان ظفربخشد تا اوبتواند صاحب جزیره‌ای شود و برطبق قول رسمی خویش وی را حاکم آن جزیره گرداند . سانکو همینکه دید نبرد پایان یافته واربابش آمادهٔ سوار شدن بر رسی‌نانت است پیش دوید تا رکاب اورا بگیرد ولی قبل‌ازآنکه بگذارد اوسوار شود دربرابرش به زانو درآمد ودستش راگرفت وبوسید وگفت: « ای ارباب مهربانم حضرت دن‌کیشوت، ازآن حضرت تمنا دارم حکومت جزیره‌ای راکه در این نبرد سهمگین بدست آورده‌اید به من محول فرمایید زیرا آن جزیره هرقدر هم بزرگ باشد من قدرت ادارهٔ آن را بهتراز هرکس‌که برجزایری از این جهان حکومت کرده باشد درخودمی‌بینم.» دن‌کیشوت درجواب این‌سخن گفت : «زینهار ای برادر من سانکو، بدان‌که این حادثه ونظایرآن از زمرهٔ حوادث جزیره‌آور نیست بلکه ماجرای طرق وشوارع عمومی‌است وانسان جز اینکه باسرشکسته یاگوش بریده براه خود برود سودی ازآنها نخواهدبرد . اما توصبور باش‌که حوادث دیگری نیز پیش خواهدآمد و من خواهم توانست ترا نه‌تنها حاکم جزیره بلکه چیزی برترازآن کنم.» سانکو درادای تشکر به

راه افراط رفت وپس‌ازآنکه بار دیگر دست دن کیشوت و دامن زره اورا بوسید کمکش کرد تا بر رسی‌نانت سوارشود. سپس خود نیزسوارخرش شد وهی‌کنان در پی اربابش ، که بدون وداع با بانوان کالسکه‌نشین به‌تاخت دور شد و در بیشه‌ای که درآن نزدیکی بود فرورفت ، روان گردید .

سانکوچندان که تیزپایی خرش اجازه می‌داد به دنبال ارباب می‌تاخت ولی رسی‌نانت چنان چالاك می‌رفت که مهتر عقب ماند، ناچار براربابش بانگ زدکه به انتظارش بماند. دن کیشوت عنان رسی‌نانت راکشید وچندان صبر کرد تا مهتر وامانده‌اش به او رسید. سانکووقتی به اربابش رسید گفت : «ارباب ، به نظرمن بهتر است که برویم وبه‌کلیسایی پناه ببریم زیرا مردانی که شما با ایشان نبرد کردید به چنان حال زاری افتاده‌اندکه ممکن است جریان کار به گوش سنت هرمانداد[1] برسد وماگرفتار شویم. به حقیقت اگرچنین شودپیش‌از آنکه اززندان بیرون‌بیاییم جانمان‌به نوك دماغمان خواهد رسید.[2]ــ دن کیشوت گفت: ساکت باش، توکجا هرگز دیده یاخوانده‌ای‌که یك پهلوان سرگردان را هرچند قتل‌نفس هم‌کرده باشد به پای‌میز محاکمه بکشند؟ ــ سانکو گفت : درحقیقت من از «قطع‌نفس[3]» چیزی نمی‌دانم و درعمر خودآن را دربارهٔ کسی آزمایش نکرده‌ام اما می‌دانم کسانی که درصحرا باهم نزاع کنند سروکارشان با «سنت هرمانداد»خواهدبود وبه‌همین جهت است که من نمی‌خواهم دراین‌کارها دخالت کنم. ــ دن کیشوت گفت: باشد رفیق، تونگران مباش، چه‌اگرلازم‌باشد من ترا ازدست سنت‌هرماندادکه سهل است ازدست فلسطینیان نیزخلاص‌خواهم کرد. ولی‌ترا به‌جان خودت بگو ببینم‌آیا درپهنهٔ گیتی هرگز پهلوانی دلاورتر

---

۱ ــ سنت هرمانداد la Sainte_Hermandad و یا سنت کونفرری ــ Sainte Confrérie دیوانخانه‌ای بود با محاکم متعدد و ضابطین مخصوص که وظیفهٔ‌آن بیشتر تعقیب ودستگیری و مجازات بدکاران و دزدان و راهزنان بود .

۲ ــ اصل این ضرب‌المثل درزبان اسپانیولی اینست‌که : «از دم ما عرق خواهد ریخت» وآن اشاره به روباه است‌که چون سر در پی او گذارند وخسته و وامانده‌اش کنند از دمش عرق خواهد ریخت . (دکتر باردن)

۳ ــ سانکوچون سواد نداردکلمهٔ Homicide یعنی‌قتل‌نفس‌را homicile میشنود. کلمهٔ اخیر بی‌معنی ولی باکلمهٔ اول قریب‌المخرج است و ناچار نظیر آن درفارسی «قطع نفس» گذاشته شد . البته لطف متن اصلی را نمی‌توان در ترجمهٔ چنین جناسهایی حفظ کرد . (مترجم)

از من دیده‌ای؟ آیا هرگز درتواریخ خوانده‌ای که کسی درحمله بیباک‌تر، در دفاع مصمم‌تر، درضربت زدن ماهرتر ودر واژگون کردن دشمن چابك دست‌تر ازمن بوده باشد؟ــ سانکو گفت: حقیقت اینست که من هرگز تاریخ نخوانده‌ام زیرا من نه خواندن می‌دانم ونه نوشتن ، لیکن چیزی که می‌توانم به جرأت تضمین کنم اینست که من تاکنون به اربابی بیباك‌تر ازحضرتعالی خدمت نکرده‌ام، و خدا کند که این بیباکی‌ها به قیمتی که الآن عرض کردم تمام نشود. اما آنچه که هم‌الساعه من ازحضرتعالی می‌خواهم اینست که زخم گوشتان‌را ببندید زیرا ازآن گوش زیاد خون می‌رود. من درخورجین خود قدری پارچهٔ زخم‌بندی و قدری مرهم سفید آورده‌ام.ــ دن کیشوت گفت: من اگر بخاطر می‌داشتم که یك شیشه شربت فیربراس[1] درست کنم و یا خود بیاورم این کارها زاید می‌بود . از آن شربت فقط یك قطره کافی‌است که انسان را ازصرف وقت و دوایی نیاز کند.ــ سانکو پرسید: آن شیشه چیست وآن شربت کدام؟ ــ دن کیشوت گفت: آن شربتی است که من ترکیب آنرا ازبرمی‌دانم وبا داشتن آن دیگرنباید ازمردن ترسید و هیچ زخمی موجب مرگ نخواهد شد، شربتی است که وقتی من آنرا ساختم و بدست تو سپردم اگر دیدی که درجنگ مرا ازکمر به دونیم کرده‌اند ــ و چه بسا که این امرپیش بیاید ـ کافی است فوراً نیمهٔ افتادهٔ تن مرا با نظافت تمام اززمین برداری و سپس پیش‌ازآنکه خون‌آن دلمه شود با مهارت تمام به‌نیمهٔ دیگر تنم که برخانهٔ زین مانده است بچسبانی، والبته به نحوی که هر دو نیمه کاملا منطبق گردند و درست برهم سوارشوند، آنگاه فقط دوجرعه‌ازآن شربت به من بنوشانی، خواهی دید که سالم‌تر و تازه‌ترازسیب گلاب خواهم گردید.ــ سانکو گفت: اگر چنین است من ازهم‌اکنون از حکومت جزیرهٔ موعود صرف نظر می‌کنم وبه پاداش خدمات نیکو وبیشمار خود فقط ازحضرتعالی همین را می‌خواهم که نسخهٔ آن شربت معجزآسا را به من بدهید ، زیرا من تصورمی‌کنم هرمثقالی از این شربت درهرکشوری دو ریال شیرین بیرزد وهمین برای من کافی‌است که باقی عمررا به راحتی وشادی بگذرانم . لیکن این مسئله باقی است که بدانم آیا ساخت این‌دارو گران تمام خواهد شد یانه.ــدن کیشوت گفت: بامبلغی کمتر ازسه ریال می‌توان بیش‌ازسه پیمانه ازآن ساخت.ــ سانکو گفت:

۱ــFierbras دیو بت‌پرست وپادشاه افسانه‌ای‌اسکندریه بوده که‌میگویند شربت یا معجون مخصوصی داشته و زخمهای خودرا دریك طرفةالعین باآن خوب میکرده است . (دکترباردن)



دن کیشوت وقتی او را ازپشت قاطر برزمین افتاده دیداز مرکب بزیرآمد و با قدمهای
سبك تابالای سرش دوید . . . (ص ۸۵)

پس شما را به جان حضرت‌عیسی بفرمایید که حضرتعالی معطل چه هستید وچرا خودتان نمی‌سازید و به من یاد نمی‌دهید؟ــ دن کیشوت گفت: آرام ، آرام، رفیق، من امیدوارم اسرار مهمتری به تو بیاموزم ومراحم بیشتری درحق تو مبذول بدارم . فعلا بیا زخم گوش مرا ببند زیرا دردآن بیش‌ازحد تحمل است.»

سانکو ازخورجین خود قدری پارچه ومرهم بیرون آورد لیکن وقتی دن کیشوت متوجه شد که کلاهخودش شکسته است نزدیك بود از هوش برود . دست به شمشیر برد و رو به‌آسمان کرد وفریاد برآورد: «به خدایی که‌آفرینندهٔ همه چیز است وبه چهار انجیل مقدس سوگند تا روزی که انتقام‌کامل خود را از کسی که چنین‌توهینی به من روا داشته‌است نگرفته‌ام من‌نیز به شیوهٔ مارکی دومانتوی اعظم عمر بسر آرم ، آنگاه که قسم خورد تا انتقام خون‌برادرزاده‌اش بودوئن[1] را نگیرد برسرسفرهٔ طعام ننشیند وبازن خود مغازله نکند و بسا چیزهای دیگر را برخودحرام نماید (گرچه نام همهٔ آن محرمات را به یاد ندارم ولی سوگند من متضمن‌آنها نیز خواهد بود). سانکو وقتی چنین شنید سخن ارباب خودرا قطع کردو گفت: ارباب، حضرت عالی به این نکته توجه بفرمایید که اگر پهلوان مغلوب با رفتن به حضور بانودولسینه دوتوبوزو و به تکلیفی که برعهدهٔ اومحول بوده‌است عمل کرده‌باشد ذمه‌اش بری وگردنش آزاد و مستوجب مجازات دیگری نیست مگر اینکه مرتکب جرم دیگری بشود .ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، الحق که توهمچون سروش عالم غیب سخن گفتی و حاق مطلب را اداکردی ، بنابراین من عهد خود را نسبت به انتقامی که باید از آن گناهکار بگیرم فسخ کردم ولی دربارهٔ آن کف نفسها که گفتم بار دیگر عهد خود را تجدید وتأیید می کنم وباز می گویم تا روزی که یك کلاهخود به‌زیبایی کلاهخود خویش به زوراز پهلوانی نگیرم دست‌ازریاضت برندارم. ومبادا توتصور کنی که من سخنی به گزاف می گویم زیرا کاری که من می کنم بی‌سابقه نیست وعین همین ماجرا طابق‌النعل‌بالنعل درباب کلاهخود مامبرن Mambrin اتفاق افتاد که برای‌ساکریپان Sacripant بسیار گران‌تمام شد[2] .ــ سانکو گفت: ارباب،

---

۱ ــ راجع به مارکی دومانتو و بودوئن رجوع شود به آغاز فصل پنجم صفحات ۴۴ و۴۵ همین کتاب .

۲ ــ اشاره است به کتاب «رولان خشمگین فصل هیجدهم» . با این وصف دن کیشوت اشتباه می‌کند زیرا کلاهخود مامبرن را داردینل Dardinel گرفت نه ساکریپان و داردینل بود که وقتی به دست «رنودومونتوبان» کشته شد کلاهخود مامبرن برسرداشت . (دکتربادرن)

باور کنید که حضرتعالی بهتر است این گونه عهدها را که مخل به تندرستی و موجب ناراحتی وجدان هستند به شیطان واگذارید،وگرنه بفرمایید ببینم اگر خدای ناکرده تا چندین روز به مردی مسلح که کلاهخود برسرداشته باشد بر نخوریم درآن صورت چه خواهیم کرد؟ آیا باهمهٔ آن ناملایمات وآن ناراحتیها باز باید به عهد خود وفاکنیم یعنی با لباس بخوابیم و درآبادیها بیتوته نکنیم و به هزاران ریاضت غیرمعقول دیگر که جزو نذرآن پیر مرد دیوانه مارکی دومانتو بوده است و جنابعالی اکنون خیال تقلید ازآن را دارید عمل کنیم؟ ازطرفی توجه داشته باشید که از این جاده هرگز مردان مسلح عبور نمی‌کنند وعابرین آن فقط قاطرچیان وگاریچیان هستند که نه‌تنها کلاهخود برسر ندارند بلکه شاید کلاهخود را نیز از«کلاه‌خود»تمیز ندهند[۱]. ــ دن کیشوت گفت: اشتباه توهمین جا است، زیرا ما تا دوساعت دیگردراین جاده به چندان مردمسلح بربخوریم که حتی دربرابرقلعهٔ آلبراك به هنگام ربودن آنژلیك زیبا[۲] جمع نشده باشند. ــ سانکو گفت: بسیارخوب، خداکند چنین باشد! خداکند کارها بروفق مراد پیش برود وهنگام‌تصاحب جزیره‌ای که برای من بسیارگران‌تمام خواهد شد فرابرسد، ولواینکه من‌ازشادی قالب تهی کنم. ــ دن کیشوت گفت: سانکو، من قبلا به تو گفتم که غم این موضوع را مخور، اگر ما جزیره‌ای بدست‌نیاوریم کشورهایی چون‌دینامارك وسوبرادیز[۳] هستند که همچون‌انگشتری مناسب برای انگشت بکارتو خواهند آمد، مضافاً براینکه چون‌برزمین سفت و استوار واقعند چه‌بساکه به حال‌تومناسب‌ترباشند. باری بهترآنکه هرچیزی را به‌وقت خویش بگذاریم،فعلا به خورجینت نگاه‌کن و ببین اگرچیزی‌برای خوردن داری بیاور تا بخوریم و بعد، به جستجوی قصری برویم که شب رادر آن منزل کنیم و شربتی راکه به تو گفتم بسازیم زیرا قسم به خدا که گوشم

۱ ــ در متن اصلی نوشته است: سالاد (کلاهخود) را از سالاد (کاهو) تمیز ندهند، واین تجانس لفظی درزبان فارسی قابل ترجمه نبود ناچار بصورت «کلاهخود» و «کلاه خود» ترجمه شد. کلمهٔ Salade در زبان فرانسه و اسپانیایی هم به‌معنی کلاهخود است و هم‌کاهو. (مترجم)

۲ــ نویسندهٔ کتاب «رولان عاشق» می‌نویسد که بیش از دو میلیون سرباز برای ربودن آنژلیك زیبا به قلعهٔ آلبراك Albraque حمله بردند.(دکترباردن)

۳ ــ دینامارك Dinamarque و سوبرادیز Sobradise نام کشورهای خیالی مندرج درکتاب «آمادیس گل» است. (دکتر باردن).

بشدت می‌سوزد.ــ سانکو گفت: من درخورجین خود فقط یك پیاز و کمی پنیر ونمی‌دانم چند قرص نان بیات دارم،ولی‌این مختصرلایق سفرهٔ پهلوان دلاوری مانند حضرتعالی نیست . ــ دن‌کیشوت گفت: سانکو، توچه کندذهنی! پس‌بدان که برای پهلوانان سرگردان‌افتخار است‌که یك ماه تمام چیزی‌نخورند واگر هم بخورند به هرچه‌که بدستشان برسد قناعت‌کنند . اگرتو هم به اندازهٔ من داستان پهلوانان را خوانده بودی‌تردیدی دراین‌امر نمی‌داشتی.عدهٔ پهلوانان سرگردان هرچه‌بوده باشد من در داستان هیچیك ازایشان ندیده‌ام‌که جز بر حسب تصادف ویا درمهمانی‌های‌با شکوهی‌که به‌افتخار ایشان می‌داده‌اندچیزی خورده باشند . مابقی اوقات ، زندگی ایشان ازباد هوا می‌گذشته است . از طرفی چون باید قبول‌کنیم‌که این پهلوانان تا غذا نمی‌خوردند وسایر حوایج طبیعی خود را برنمی‌آوردند نمی‌توانستند زنده بمانند، چه، درحقیقت،ایشان نیزمانند ما بشر بوده‌اند، ناگزیر این‌نکته رانیز بایدقبول کنیم که‌غذای معمولی ایشان قاعدةً ازهمین‌غذاهای سادهٔ روستایی‌یعنی‌ازآنهاکه تواکنون‌به من‌تعارف می‌کنی بوده است . حال ای رفیق سانکو ، توازچیزی که خوشایند طبع من است ملول مباش وبه توکردن آیین جهان و بیرون‌کردن حرفهٔ پهلوانی از مدارخویش مکوش.ــ سانکو گفت:معذورم‌فرمایید، زیرا چنانکه قبلا به حضور مبارك عرض‌کردم من‌چون خواندن ونوشتن‌نمی‌دانم‌اطلاعی هم‌ازآداب‌پهلوانی ندارم .اما ازاین ببعد برای‌حضرتعالی‌که پهلوان هستید انواع واقسام‌خشکه‌بار درخورجین خواهم‌گذاشت وبرای خودم‌که پهلوان نیستم گوشت پرندگان و چیزهای دیگری‌که مقوی باشد خواهم‌آورد. ــ دن‌کیشوت‌گفت: سانکو، من نگفتم‌که پهلوانان‌سرگردان‌مجبورندفقط‌ازمیوه‌های‌خشکی‌که توگفتی‌بخورند، گفتم بایستی غذای معمولی ایشان بیشترازمیوهٔ خشك وگیاهانی بوده باشد که درصحرا می‌جسته‌ومی‌شناخته‌اند ومن نیزمانندایشان‌آنها را می‌شناسم.ــسانکو گفت : شناختن این‌گونه‌گیاهان فضیلت بزرگی‌است زیرا به تصور من،روزی خواهدرسیدکه مااحتیاج پیداکنیم‌ازاین معلومات حضرت پهلوان سودببریم.»

وضمن اینکه سانکو چیزهایی راکه‌گفته بود از خورجین خود بیرون می‌کشید هردوچون یاران موافق به خوشی وصفا به خوردن پرداختند، لیکن چون هردو می‌خواستند جایی برای آسایش شبانه پیدا کنند در خوردن آن ماحضرمحقرشتاب‌کردند. سپس هردوبرمرکب خودسوارشدند وبرای‌آنکه‌قبل ازغروب‌آفتاب به یك‌آبادی برسند بسرعت براه افتادند ، لیکن‌آفتاب غروب

کرد وبا غروب آفتاب امید رسیدن به آنچه می‌جستنددر دلشان مرد. هردوخود را درنزدیکی چند کلبهٔ محقراز آن بزچرانان یافتند وتصمیم گرفتند که شب را درآنجا بگذرانند. وهرقدر سانکو ازنیافتن منزلی راحت مغموم شد همانقدر اربابش ازخوابیدن درهوای آزاد ودرزیرستارگان شادی کرد، زیرا هروقت که چنین اتفاقی برای او می‌افتاد تصور می‌کرد که «ریاضت تملک»[1] انجام می‌دهد وآزمایش تازه‌ای در وابستگی خود به آیین پهلوانان سرگردان می‌گذراند .

۱ ــ ریاضت تملك acte de Possession در اسپانیای قدیم به اعمالی می‌گفته‌اند که برای اثبات شرافت و تقوی و پاکی خون و نژاد و نجیب بودن شخص یاخانواده‌ای ضرورت داشته‌است. (ازقاموس فرهنگستان به‌نقل دکتر باردن)

فصل یازدهم

در باب ماجرایی که بر دن کیشوت با بزچرانان گذشت

پهلوان ما ازطرف بزچرانان با استقبال گرمی روبرو شد، وسانکو پس ازآنکه بقدر مقدور جای مناسبی برای آسایش شب رسی‌نانت و خر خود پیدا کرد بو کشید و از بخار متصاعد ازچند تکه گوشت بزغاله که در دیگی برروی آتش می‌جوشید پی برد که آبگوشتی‌هم درکار است. درهمان دم دلش می‌خواست ببیند اگر گوشتها خوب پخته‌است بیدرنگ قدری‌ازآن را به شکم‌خود سرازیر کند ولی‌بزچرانان اورا ازاین زحمت معاف داشتند یعنی دیگ راازروی‌آتش برداشتند. سپس‌چندتخته‌پوست گوسفند برزمین گستردند وبسرعت سفرهٔ دهقانی خودرا پهن کردندوآن دوبیگانه‌را ازصمیم‌قلب دعوت کردندتاباهم‌غذا بخورند. شش تن از بزچرانان که‌آن شب درآغل حضورداشتند به دورپوستهای گسترده حلقه زدند وبا تعارفات عاری‌ازنزاکتی از دن‌کیشوت تقاضاکردند برسر لاوك چوبینی‌که وارونه بجای صندلی نهاده‌بودند بنشیند. دن‌کیشوت‌نشست وسانکو درخدمتش‌ایستاد تا باجامی‌که نه ازبلوربلکه ازشاخ بود به ارباب خودنوشابه بدهد. ارباب چون اورا ایستاده دیدگفت: «سانکو، برای آنکه از هرچه محسنات درحرفهٔ پهلوانان سرگردان است‌آگاه شوی و بدانی‌که این طایفه در هرمنصب و مقامی‌که باشند در جهان با چه عزت وحرمتی مورد استقبال و احترام واقع می‌شوند من میل دارم که‌توهمین جا درجوارمن ودرمصاحبت‌این نیکمردان بنشینی و بامن‌که ارباب وولینعمت قهری توهستم یکسان باشی، از

بشقاب من بخوری و ازجام من بنوشی زیرا دربارهٔ عالم پهلوانی نیز همچون عشق می‌توان گفت که همه چیز را با هم برابر می‌کند .

سانکو گفت: بسیار متشکرم ارباب ، ولی من می‌خواهم این نکته را به حضورحضرتعالی عرض کنم که اگرچیزی برای خوردن در بساط باشد تنها هم درگوشه‌ای بایستم مانند وقتی که زانو به زانوی امپراطور بنشینم، و یا ازآن بهتر نیز، خود را سیرخواهم کرد ، و بازاگرلازم باشد تمام حقیقت را عرض کنم می گویم که درهمان گوشهٔ راحت خود حتی نان و پیاز بی قید و تشریفات را بر بوقلمون چرب و نرم سفره‌هایی که مجبور باشم آهسته لقمه بجوم و جرعه جرعه بنوشم وهردقیقه لب و لوچه‌ام را تمیز کنم ومواقعی که دلم‌خواست سرفه و عطسه نکنم وکارهایی که در آزادی وتنهایی میسراست از من سر نزند ترجیح می‌دهم. بنابراین ای ارباب من ، استدعا می کنم بجای این‌افتخاراتی که می‌خواهید به عنوان یك عضو پا بر جای طریقت پهلوانان سرگردان نصیب مخلص فرمایید لطفاً چیزهای دیگری به من بدهید که متضمن آسایش و سود بیشتری باشد، زیرا هرچند من این‌افتخارات راگرفته به‌حساب می‌آورم ولی حاضرم ازاینجا تا قیامت ازهمهٔ آنها بگذرم .ــ دن کیشوت گفت: سانکو، با همهٔ این احوال توباید بنشینی زیرا هر که خویشتن را خوار بشمرد خداوند او را بلند خواهدکرد .» وآنگاه بازوی او راگرفت و به زور درکنارخویش نشانید .

بزچرانان چیزی از زبان عجیب وغریب مهتران وپهلوانان سرگردان نمی‌فهمیدند وساکت و خاموش می‌خوردند و به مهمانان خود که خوش خلق و خوش اشتها بودند و لقمه‌هایی به درشتی مشت برمی‌داشتند می‌نگریستند . وقتی گوشت‌ها ته‌کشیدبزچرانان مقدار زیادی بلوط شیرین ونیم قالب پنیرسفت که گفتی از ساروج بود بر سفره‌های چرمین گذاشتند . در خلال این دقایق جام شاخی‌بیکارنمانده بودیعنی گاهی پر وگاه خالی چنان به سرعت دانه‌های تسبیح می گشت که چیزی نمانده بود یکی از دو مشك شراب موجود بر بساط خالی شود .

پس از آن که دن کیشوت معدهٔ خود را از طعام انباشت یك مشت بلوط برداشت و درحینی که به دقت به‌آنها خیره شده بود چنین‌آغاز سخن‌کرد :

«خوش‌آن‌عصرمیمون وآن‌قرن‌همایون‌که پیشینیانش‌عصرطلامی‌خواندند، و این نه بدآن جهت بودکه این فلز ، که در عصر آهن ما تا به این درجه

گران قدر است درآن ایام سعید ازهرجا بی رنج و زحمت به دست می‌آمد ، بلکه ازآن‌جهت که مردم‌آن عصر با دو عبارت «مال من ومال‌تو» آشنا نبودند. درآن دوران مقدس همه چیز ازآن همه بود. هیچ یك از مردان، برای تأمین مایحتاج روزمرهٔ زندگی ، لازم نبود جز این زحمتی به خود بدهد که دست درازکند وغذای خود را ازشاخه‌های درختان تنومند بلوط که همه را با روی گشاده به خوردن میوه‌های رسیده و شیرین خود دعوت می‌کردند بچیند . چشمه‌های زلال و رودخانه‌های سیال از آب صاف و گوارای خود فراوان در اختیار همه می‌گذاشتند. در شکاف صخره‌ها و درلای تنهٔ خالی‌شدهٔ درختان ، زنبوران زحمتکش بساط جمهوری خود را می‌گستردند و محصول سرشارکار شیرین خود را بی هیچ چشمداشتی به دست هر رهگذری می‌دادند . درختان تناور چوب پنبه با نزاکت تمام و خود به خود قشرهای عریض پوست خود را می‌ریختند و مردم از آنها بام کلبه‌های خویش را که بر روی تیرهای زمخت می‌افراشتند می‌پوشانیدند تا در پناه آن کلبه‌ها از بی مهری آسمان در امان باشند . درآن ایام همه جاآشتی و دوستی و همبستگی بود . درآن ایام خیش تیزگاوآهن سنگین هنوزجرأت نمی‌کردبطون مقدس مادر اولیهٔ ما یعنی زمین را بشکافد،زیرا اوبی‌آنکه مجبورش کنند، آنچه راکه می‌توانست برای تغذیه وخرسندی وشادی فرزندان‌آن روزش به بار آورد بر همهٔ نقاط سینهٔ عریض و بارآور خویش عرضه می‌کرد . هم در آن ایام دخترکان ساده و شوخ و شنگ چوپان با سر برهنه وگیسوان بافته ، بی‌هیچ جامه‌ای بجزآنچه همیشه ناموس ایشان را پوشانده است و می‌پوشاند ، دره به دره و تل به تل می‌گشتند ، و زیب و زیور ایشان از آن نوع نبود که امروزه متداول است و در آن ابریشم به هزار طرح بریده جلوه می‌یابد و به ارغوان صور[1] مزین می‌شود ، بلکه از برگهای درهم‌افتادهٔ ارقیطون و پیچك بودکه شاید اندام ایشان را با شکوه‌تر وآراسته‌تر از اندام بانوان درباری امروز ما ، که‌کنجکاوی ناشی از بیکاری هزارگونه ابداع لوندانه وشگفت‌انگیز به ایشان‌آموخته است، جلوه می‌داد . درآن ایام هیجان‌های عاشقانهٔ روح‌آدمی بسیار ساده دلانه وبه همان کیفیت‌که خود روح آنها را احساس می‌کرد تجلی می‌نمود و برای ابراز خود هرگز

---

۱ ــ صور Tyr ازشهرهای آسیای صغیر که به وسیلهٔ یونانی‌ها در ازمنهٔ قبل ازمیلاد فتح شدودر افسانه‌های اساطیری یونانی داستان شیرینی دارد . شاید ارغوان آن شهر معروف بوده باشد .

در پی یافتن سخنان دو پهلو و تصنعی نبود . در آن دوران نیرنگ و دروغ و شیطنت اصلاً وجود نداشتند تا با صراحت وصداقت وایمان درهم آمیزند . تنها صدای عدالت بود که برمی‌خاست وهرگز صدای جانبداری وسودجویی که امروزه عدالت را خفه و نابود می‌کند جرأت مغشوش کردن آن را نداشت . قانون خودکامی هنوز برروح قاضیان چیره نشده بود زیرا کسی یا چیزی را به داوری نمی‌کشیدند . دختران جوان چنانکه قبلاً گفتم ، بی‌حامی و بی دفاع دوش به‌دوش عفت و عصمت راه می‌پیمودند وبیم نداشتند از این که زبانی هرزه درا یا نقشه‌های جنایتکارانه‌ای دامن ایشان را آلوده کند ؛ و افتادن ایشان به راه فساد تنها به‌میل وارادهٔ خودشان بود . لیکن اکنون، دراین‌عصر نفرت‌انگیز، هیچ یك ازدختران گرچه در دخمه‌ای همچون دخمهٔ کرت[1] مقید و پنهان باشد باز در امان نیست ، چه ، از ورای اندك روزنی، عشوه‌گری و دلربایی رخنه می‌کنند و طاعون هوس با هوا به درون می‌رود و همهٔ اصول حسنه را به آب می‌دهد . بادی برای درمان این درد است که به مرور زمان و بر اثر آن به مقتضای افزایش فساد، آیین پهلوانان سرگردان را بنیاد نهادند تا از دختران دفاع کنند وبیوگان را پشتیبان باشند ، یتیمان را دست‌گیرند و بیچارگان را فریاد رسند . من اینك ای برادران بزچران ، پیرو این‌آیینم و ازشما بخاطر پذیرایی گرمی که ازمن ومهتر من‌کردید صمیمانه تشکر می‌کنم زیرا اگرچه بنا به‌قانون طبیعت همهٔ‌کسانی‌که برسطح زمین می‌زیندموظف به‌یاری پهلوانان سرگردان هستند لیکن چون دیدم که شما بی آنکه آشنا به این وظیفه باشید مرا به خوبی پذیرا شدید وبا من حسن سلوك‌کردید شایسته است که من نیز تشکرکنم وحتی‌الامکان حسن نیت شما را با حسن نیت پاسخ دهم .»

تمام این خطابهٔ مفصل راکه مختصرکردن‌آن به خوبی امکان‌پذیر بود پهلوان ما ازآن‌رو ایرادکردکه‌ازدیدن بلوطهایی‌که برسرسفره‌آوردند به‌یاد قرن طلایی افتاد واین خاطره اورا به هوس انداخت‌که آن نطق غرا را برای بزچرانان بکند، وایشان بی‌آنکه‌کلمه‌ای به اوجواب بدهند مات ومبهوت به اوگوش می‌دادند. سانکو نیز خاموش بود ولی‌بلوط شیرین می‌خورد ودم به دم

۱ ــ جزیرهٔ معروف کرت Crète واقع در مدیترانه که در ایام قدیم متعلق به یونان بوده و می‌گویند این جزیره نیز مانند مصر قدیم «لابیرنت» یا بنای عظیمی با اطاقهای‌کوچك و تاریك و تودرتو داشته‌که‌کسی نمی‌توانسته است ازآن بیرون بیاید وراه خود را پیداکند . (مترجم)

به مشك دوم شراب که برای خنك شدن به درخت چوب پنبه آویخته بودند سرکشی می‌کرد. نطق دن‌کیشوت بیش از صرف شام طول کشید و همین‌که پهلوان خاموش ماند یکی از بزچرانان گفت:

«ای جناب پهلوان سرگردان، برای‌آنکه حضرتعالی به حق ادعاکنید که ما به فراخور توانایی خود ازشما پذیرایی کرده‌ایم می‌خواهیم باز وسیلهٔ خوشی وسرگرمی شما را فراهم‌آوریم. مقصود اینست‌که یکی از یاران ماکه باز آمدنش چندان به طول نخواهد انجامید آوازی برای شما بخواند. این مرد جوانی است بسیار زیرك وبسیارعاشقی پیشه‌که سواد خواندن ونوشتن هم دارد، ازاین‌گذشته نوازنده‌ای است چیره دست و ربابی می‌نوازدکه هوش از سرآدم می‌رباید.» بزچران هنوز ازگفتن این سخن فراغت نیافته بود که از دورآهنگ رباب به‌گوش رسید و دیری نگذشت‌که رباب زن نیز پیدا شد. او جوانی بود تقریباً بیست و دوساله وبسیارخوش سیما. یارانش از او پرسیدند شام خورده‌ای یا نه و اوجواب دادآری. آنگاه‌کسی‌که اورا معرفی‌کرده بود رو به وی‌کرد وگفت: «آنتونیو، ازاین قرار تومی‌توانی ما را با سازونوای خود قدری محظوظ‌کنی تا این عالیجناب مهمان ما بداند که درکوهستانها و جنگلها نیزکسانی که موسیقی بدانند پیدا می‌شوند. ما از هنر و استعداد تو برای او صحبت کرده‌ایم و می‌خواهیم خودی نشان بدهی تا دروغگو از آب درنیاییم. بنابراین من ازتوخواهش می‌کنم‌که بنشینی و آهنگی از آهنگهای عاشقانهٔ خود را برای ما بخوانی، همان‌آهنگ‌که عموی‌کشیشت برای‌آن شعر ساخته وبه مذاق مردم ده بسیارخوش‌آمده است.- آنتونیوگفت: به‌چشم‌اطاعت می‌کنم!» وبی‌آنکه نازوتحاشی‌کند برتنهٔ بریدهٔ درخت بلوطی‌نشست، ربابش راکوك‌کرد ولحظه‌ای بعد، اشعارذیل را به‌آوازی بسیاردلکش‌خواندن گرفت:

«الالای[1] عزیزم، گرچه تو حتی با چشمان خود که زبان خاموش عشق است چیزی به من نگفته‌ای ولی می‌دانم‌که مرا می‌پرستی.

«چون می‌دانم‌که از راز دل من‌آگاهی به خود اطمینان می‌دهم‌که مرا دوست داری زیرا راز عشق وقتی از پرده برون افتاد هرگزقرین حرمان نخواهد بود.

«الالای عزیزم، راست است‌که توبارها به من ثابت‌کرده‌ای که روحی

---

1 ــ Olalla شکل قدیمی اولالیا (Eulalia) که نام معشوق آنتونیواست و شاید همان‌آلاله یا لالهٔ فارسی باشد. (مترجم)

به صلابت مفرغ داری ودر آن سینهٔ سفیدت دلی از سنگ نهفته است ،

«لیکن از پس پاکی نازوتحاشی تو گوشهٔ قبای امید را می‌بینم .

«اگر عشق همان نزاکتی است که تو از خود نشان می‌دهی یقین دارم سرانجام امیدهای من همان خواهد بود که خود می‌پندارم .

«و اگر حسن خدمت بتواند دل سنگی را نرم کند آنچه من توانسته‌ام برای تو بکنم امید مرا نیرو می‌بخشد ؛

«زیرا هرچه هم عنایت تو کم بوده باشد حتماً بیش از یك بار دیده‌ای که من همان لباس روزیکشنبه را به افتخار تو دوشنبه نیز به تن کرده‌ام .

«چون عشق و زینت هردو به یك راه می‌روند من همواره خواسته‌ام در چشم تو دلربا جلوه کنم .

«من به‌خاطر تو از رقص گذشته‌ام و بی‌نیازم ازاینکه آهنگهایی راکه تو شبانگاهان ویا به هنگام خواندن خروس سحری شنیده‌ای به یادت بیاورم .

«من همهٔ اشعاری راکه در وصف جمال توسروده‌ام برنمی‌شمارم، اشعاری که با همه راستی میانهٔ مرا با چند تن ازدختران دوست توسخت بهم‌زده‌است.

« روزی که ترا می‌ستودم «ترزا دل بروکال» Teresa del Berrocal گفت : فلان میمونی را می‌پرستد وپندارد فرشته است ،

«واین به خاطر زیورهای بی‌شمار و گیسوان مصنوعی و حسن و جمال دروغینی است که خود عشق را نیز می‌فریبد .

«من اورا دروغگو خواندم، اورنجید، پسرعمویش به‌دفاع ازاو برخاست ومرا به مبارزه طلبید ، وتو خود دانی که اوچه کرد ومن چه کردم .

«من ترا سرسری دوست نمی‌دارم و ابراز عشقم بخاطراین نیست که تو رفیقهٔ من شوی . نیت من پاکترازاین حرفها است .

«کلیسا گره‌های مقدسی داردکه همان بندهای ابریشمنند ؛ تو سر خود را درخم این بند بگذار تا ببینی که من نیزچگونه سرخود را می‌گذارم .

«واگر تو تحاشی کنی همین‌جا ، به والاترین قدیسین سوگند، که من ازاین کوهستانها بیرون نیایم مگراینکه به کسوت کشیشان درآیم .»

دراین‌جا بزچران ازآواز بازایستاد واگرچه دن‌کیشوت ازاو خواهش کرد که بازچیزی بخواند ولی سانکوپانزا حاضر نبود گوش بدهد ، زیرا او به خوابیدن بیش ازآواز شنیدن رغبت داشت وبه ارباب خود گفت: «جنابعالی از هم اکنون می‌توانید به فکر جای دیگری برای شب زنده داری خود باشید

زیرا زحمتی که این‌مردم‌نجیب به هنگام روزمی کشند به ایشان اجازه نمی‌دهد که شب را به‌آوازه‌خوانی بگذرانند.ــ دن کیشوت درجواب گفت: سانکو، من منظورترا می‌فهمم و می‌بینم که سرکشیهای پی‌درپی تو به مشك شراب خواب را برتو واجب‌تر ازموسیقی کرده است.ــ سانکو گفت: سبحان‌الله ! من اینجا کسی را نمی‌بینم‌که به خواب اظهار بی‌میلی کرده باشد .ــ دن‌کیشوت گفت : بسیارخوب ، تومجازی هرطور دلت می‌خواهد رفتارکنی ولی برای‌کسائی‌که حرفهٔ مرا دارند شب زنده داری برازنده‌ترازخوابیدن است . معهذا، سانکو، چه خوب است‌که تویك بار دیگر برگوش من مرهم بگذاری ، زیرا درد آن بیش‌ازحد طاقت است .»

سانکو به اجرای دستوربرخاست ولی یکی از بزچرانان همین‌که زخم گوش دن‌کیشوت را دید گفت: «مترس ، من دوایی دارم‌که فوراً گوش شما را درمان خواهدکرد.» وبلافاصله برگی چند ازاکلیل‌کوهی راکه درآن‌نواحی فراوان بود چید و جوید و با قدری نمك مخلوط کرد ، سپس آن معجون را برزخم‌گوش پهلوان‌گذاشت ومحکم بست و به او اطمینان دادکه دیگر نیازی به طبیب نیست . ازقضا راست‌گفته بود .

فصل دوازدهم

در باب آنچه یکی از بزچرانان برای دن کیشوت و یاران حکایت کرد.

در همین اثنا پسرك دیگری از آنان که آذوقه از ده برای چوپانان می‌آوردند از راه رسید و گفت: «رفقا، هیچ می‌دانید که در ده چه خبر است؟ یکی از ایشان گفت: ما از کجا بدانیم؟ ــ تازه وارد گفت: بسیارخوب، پس بدانید که امروز صبح کریزوستوم Chrysostome معروف، آن طلبهٔ چوپان، وفات یافته و مردم زمزمه می‌کنند که مرگ او به خاطر عشق مارسل Marcelle شیطان، دختر گیوم توانگر، بوده‌است، همان دختر که با لباس چوپانی در بیابانها می‌گردد. ــ یکی از بزچرانان حرف او را برید و پرسید: گفتی به خاطر مارسل؟ ــ پسرك گفت: بلی، گفتم به خاطر او، و حسن کار در این است که وصیت کرده است او را مانند اعراب درصحرا و درست در پای همان صخره‌ای که چشمهٔ «لی‌یژ» Liège از زیر آن جاری است به خاك بسپارند، زیرا چنانکه از قول خود او نقل می‌کنند آن مرحوم مارسل را نخستین بار در پای همان چشمه دیده‌بوده‌است. واو وصیتهای دیگری هم کرده‌است که بنا به گفتهٔ متصدیان امور تصفیهٔ کلیسا هیچ کدام قابل اجرا نیستند و عمل به آنها را بد می‌دانند زیرا ازهمهٔ آنها بوی کفر و زندقه می‌آید، و اما دوست صمیمی او **آمبرواز** Ambroise که مانند وی طلبه است و به لباس چوپانی ملبس، در جواب همهٔ این حرفها می‌گوید که باید همهٔ وصایای کریزوستوم بی‌کم و کاست اجرا گردد، و به همین جهت است که اکنون در ده غوغایی است. الغرض، مردم

می‌گویند که باید به آنچه «آمبرواز» و سایر یاران چوپان او می‌گویند عمل شود. فردا جنازه را با تشریفات با شکوهی‌درهمان جاکه گفتم به‌خاك خواهند سپرد وبه عقیدهٔ من این مراسم بسیار تماشایی خواهد بود ومن اگریقین داشتم که فردا لازم نبود حتماً به ده برگردم به تماشا می‌رفتم ــ بزچرانان گفتند: ما نیزچنین خواهیم کرد و ازبین خود یکی را به قید قرعه خواهیم گذاشت تا بزهای همه‌را نگاهدارد. ــ یکی‌ازایشان گفت: حق با تواست پدرو Pedro، ولی لازم به این زحمت نیست چون من به جای همهٔ شما می‌مانم. و نه تصور کنی که این، نشانه‌ای از گذشت من یا ازفقدان حس کنجکاوی من است بلکه دیروزخاری به پای من خلیده است که نمی‌گذارد قدم ازقدم بردارم. ــ پدرو گفت: با این وصف، این مطلب چیزی از امتنان ما نسبت به تو نمی‌کاهد.»

آنگاه دن کیشوت از«پدرو» خواست تا به او بگوید که آن جوان ناکام و آن دخترك چوپان که بوده‌اند. پدرو در جواب گفت: «آنچه من می‌دانم اینست که متوفی یکی از نجیب زادگان بسیار متمول و ساکن یکی از قصبات واقع دراین کوهستان بود. او سالها در دارالعلم سالامانك Salamanque به تحصیل گذرانده وسرانجام به ده خود بازگشته بود وشهرت داشت که بسیار دانشمند واهل کتاب ومطالعه بود، ونیزمی‌گویند مخصوصاً درعلم ستاره‌شناسی متبحر بود ومی‌دانست که ماه و خورشید درآن بالاها چه می‌کنند، چون او با دقت وصحت تمام اوقات «خسوب» و«کسوب» را تعیین می‌کرد. ــ دن کیشوت سخن او را برید و گفت: رفیق، خسوف و کسوف درست است نه خسوب و کسوب، وآن عبارت است ازتاریك شدن گاه گاه این‌دومشعل فروزان‌آسمانی. ولی پدروکه اهمیتی به این جزئیات نمی‌داد دردنبالهٔ داستان خود گفت: او همچنین پیش‌بینی می‌کرد که سال، سال فراوانی است یا «قاطی سال». ــ باز دن کیشوت سخن اورا برید وگفت: حتماً منظورتان قحط سال است. ــ پدرو گفت: قاطی سال یا قحطی سال هردو یکی است. بهرحال لااقل آن عده از خویشان ودوستان اوکه به‌حرفهایش‌اعتقاد داشتند وازنصایح‌اوپیروی می‌کردند همه از پیشگویی‌های او ثروتمند شدند. مثلا او به ایشان می‌گفت امسال جو بکارید وگندم نکارید، سال دیگرمی‌گفت نخود بکارید وجو نکارید، و یا سالی که درپی است روغن زیتون فراوان خواهد بود وسه سال بعد از آن یك قطره هم به‌دست نخواهدآمد. ــ دن کیشوت گفت این علم را «تنجیم»می‌نامند. ــ پدروگفت: من نمی‌دانم اسم آن چیست ولی می‌دانم که او همهٔ اینها وبسیار

چیزهای دیگر نیز می‌دانست. عاقبت در آن اوان که هنوز چندماهی از بازگشتنش از سالامانك نگذشته بود یك روز صبح با لباس چوپانی یعنی با عصا و پوستین بیدارشد و لبادهٔ طلبگی را به دورانداخت . و درهمان اوان دوست بزرگوار او آمبرواز نیز که یار دبستانی وی بود رخت چوپانی به تن کرد . فراموش کردم بگویم که مرحوم کریزوستوم آهنگساز بنامی بود چنانکه آهنگهای نوئل را که به مناسبت ولادت خداوندگار ما حضرت مسیح و در نمایشهای تعزیه[1] می‌خواندند او می‌ساخت و در آن تعزیه‌ها پسران ده ما بازی می‌کردند و همه می‌گفتند که آن آهنگها در کمال زیبایی بودند . وقتی مردم ده این دو طلبه را ناگهان در لباس چوپانی دیدند سخت تعجب کردند و هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که آن دو به چه دلیل به چنان تغییر شکل عجیبی دست زده‌اند . درآن ایام پدرکریزوستوم تازه مرده بود، چنانکه جوان، صرف نظر ازاغنام واحشام ریز و درشت ومبلغ معتنی بهی‌پول نقد، وارث ثروت سرشاری‌از مال منقول وغیرمنقول گردید . جوان صاحب اختیارمطلق و بی بندوبار این تمول عظیم شد و الحق که سزاوارآن نیز بود، چه ، او یاری نیکوکاربود و دوستدار نیکمردان، وصورتی نورانی داشت . بعدها مردم پی بردند که این تغییر لباس فقط بخاطر این بوده است که در بیابانهای این کوهستانها به دنبال مارسل دخترك چوپان ، که هم اکنون رفیق ما اسم برد، برود ، چون کریزوستوم بیچاره سخت عاشق اوشده بود .

حال می‌خواهم به شما بگویم که آن مخلوق عجیب که بود زیرا لازم‌است که شما حتماً ازاحوال او با خبر شوید واین نکته را هم بدانید که شاید و یا حتماً در تمام ایام عمرخود داستانی عجیب‌تر از این نشنیده‌اید ولواینکه بقدر «سارنا» عمر کرده‌باشید . ــ دن‌کیشوت که نمی‌توانست غلطهای فاحش‌بزچران را تحمل کند گفت : بگو سارا ، نه «سارنا» . ــ پدرو گفت : سارنا یا سارا بهرحال اختلاف این دوکلمه چندان نیست ، و اگر جنابعالی بخواهید برای همهٔ حرفهای من مته به خشخاش بگذارید تاآخرسال نیز بحث ما تمام‌نخواهد شد . ــ دن‌کیشوت گفت : ببخشید رفیق ، فرق بین این دو کلمه بیش از آن است که تصور کنید ولی شما به داستان خود ادامه دهید ، من دیگر به وسط

---

۱ ــ تعزیه ترجمهٔ کلمهٔ la Fête-Dieu است و آن نمایشات پر استعارهٔ مذهبی است‌که در قرون وسطی در اروپا و مخصوصاً در اسپانیا رواج داشته و از جهاتی به بساط تعزیه‌های ما بی‌شباهت نبوده است . (مترجم)

حرف شما نخواهم دوید . ــ بزچران گفت : باری ، به خدمت آقای عزیزی که شما باشید عرض می‌کردم که در ده ما دهقانی بود بسیارثروتمندتر از پدر کریزوستوم و گیوم نام داشت وخداوندعلاوه برثروت سرشار دختری نیز به‌او عطا فرموده بود که مادرش برسر زا رفت . ازاین مادر محترم‌تر در تمام آن نواحی زنی نبود . به نظرم می‌آید که آن صورت زیبا را که نیمی خورشید و نیمی ماه بود [1] هنوز می‌بینم ، به خصوص که او کدبانویی قابل و برای فقرا دوستی مهربان بود چنانکه من معتقدم که هم امروز روحش در بهشت خداوند آرمیده است . شوهرش گیوم ازغصهٔ مرگ چنین زن خوبی زندگی را بدرود گفت ودخترش مارسل راکه هنوزخردسال ولی بسیارثروتمند بود تحت‌قیمومت یکی‌از اعمامش که یکی ازکشیشان وظیفه خوارده بود گذاشت . کودك به سال و به جمال بزرگ شد چندان که مادرش را که ازحسن وجمال بهرهٔ کافی داشت به یاد ما می‌آورد ، وحتی مردم معتقد بودند که دختر یك روز در زیبایی از مادرش سرخواهد بود . ازقضا چنین نیز شد ، زیرا همینکه او به سن چهارده الی پانزده رسید کسی نبود که او را ببیند و خدا را از اینکه مخلوقی به این زیبایی آفریده است ستایش نکند ، واغلب نیز از عشق او دیوانه بازمی گشتند. عمویش او را منزوی و مستور نگاه می‌داشت و با این وصف صیت زیبایی فوق‌العادهٔ اوچنان درهمه جا پیچید که نه تنها جوانان ده بلکه بزرگ‌زادگان مقیم فرسنگها دور در آن حوالی عمویش را به ستوه می‌آوردند و از دختر خواستگاری می‌کردند . لیکن عمو که به شیوهٔ یك مسیحی‌کامل عیار به صراط مستقیم خود می‌رفت گرچه بی‌میل نبود دخترك را پس ازرسیدن به‌سن ازدواج به شوهر بدهد معهذا نمی‌خواست اورا برخلاف میلش مجبوربه وصلت کند ، و البته به سودی هم که ازنگاهداری ثروت سرشار دخترك درصورت تأخیرهرچه بیشتر ازدواج او می‌برد توجهی نداشت . و به ایمانم قسم که مردم در شب ـ زنده داریهای خود در ده این حرفها را منباب تمجید از کشیش نیك سیرت می‌گفتند . مخصوصاً ، جناب سرگردان[2] ، من می‌خواهم شما بدانید که دراین آبادیهای کوچك مردم از هر چیزی حرف می‌زنند و خود را نخود هر آشی

۱ ــ منظور از « خورشید » اشاره به برق چشمان و منظور از ماه اشاره به‌گردی صورت او است . (دکتربادرن) .

۲ ــ لحن تمسخرآمیز ودرعین‌حال عاری از نزاکت یك روستایی‌بی‌سواد در خطاب به یك نجیب زاده . (مترجم)

می‌کنند . وشما نیزمثل من می‌توانید این مطلب را به ذهن بسپارید که‌کشیش باید بیش ازاندازه خوب باشد تا بتواند مریدان خود را مجبورکندکه همه‌جا و به خصوص در دهات ازاو به نیکی یادکنند . ــ دن‌کیشوت گفت : این عین واقع است ولی خواهش می‌کنم ادامه بدهید زیرا هم داستان بسیار خوب است وهم شما ،آقای پدرو ،آن را با لطف تمام حکایت می‌کنید . ــ پدرو گفت : امیدوارم‌که ازلطف جناب‌آقا محروم نمانم، واصل همین است. باری بدانیدکه عموهرخواستگاری راکه می‌آمد به برادرزاده‌اش پیشنهاد می‌کرد و از صفات اوتمجیدمی‌نمود وبه وی اصرار می‌ورزیدکه شوهری باب طبع خودبرگزیند. دخترهرگزجوابی جز این به عمو نمی‌دادکه فعلا میل ندارد شوهرکند وخود را ناتوان‌تر ازآن می‌بیندکه بارخانه داری را به‌دوش بکشد. عمودرقبال این معاذیرکه به نظرش عاقلانه می‌آمد دست ازاصراربرمی‌داشت و صبر می‌کرد تا دخترقدری بزرگترشود وبتواند شوهری به میل دل خویش برگزیند ، چه ، دراین باره با خود می‌گفت ، و چه خوش می‌گفت ، که : «پدر و مادر نباید فرزندان خود را برخلاف میل خودشان به ازدواج مجبورکنند .»

باری یك روز صبح بودکه مارسل ،آن دخترك بیزار ازخلق، بی‌آنکه کسی انتظارآن را داشته باشد چوپان شد و درجامهٔ چوپانی آفتابی گردید ، وبی‌آنکه عموی او و همهٔ مردم ده بتوانند وی را منصرف کنند با دختران ده به‌صحرا رفت ونگاهداری‌گلهٔ خودرا خودبرعهده‌گرفت . وباورکنید به‌محض اینکه او در میان مردم ظاهرشد و زیباییش از پرده برون افتاد چه بگویم که چند نفر ازجوانان ثروتمند،ازنجیب زادگان ودهقانان، همه‌مانندکریزوستوم به لباس چوپانی درآمدند و به سودای او سر به صحراگذاشتند .

یکی از آنان چنانکه می‌دانید مرحوم کریزوستوم خودمان بود که می‌گفتند آن دختر را نه تنها دوست می‌داشت بلکه می‌پرستید . ضمناً تصور نشودکه مارسل پس ازبرگزیدن‌آن زندگی آزاد و بی بند و بار حتی بظاهر کاری برخلاف عفت خودکرده باشد ؛ برعکس، شرافت خود را چنان زیرکانه حفظ‌کرده است‌که ازتمام جوانانی‌که در خدمت او هستند و به او اظهار عشق می‌کنندیکی‌نتوانسته است ونخواهد توانست مدعی شودکه مارسل اندك نویدی به برآوردن آرزوهای او داده است ، و او با آنکه نه از مجالست چوپانان گریزان است و نه از مصاحبت ایشان ، باآنان بسیار دوستانه رفتار می‌کند ، مع‌الوصف همینکه یکی ازآنان نیت خود را مبنی برازدواج‌که اصولا پاك‌تر و

مقدس‌تر از آن نیتی نیست به وی ابراز می‌کند او چنانش از پیش خود می‌راند که گویی دست به اسلحه برده است ، به نحوی که شر این دختر برای ده ، با چنین اخلاق و چنین رفتار به مراتب بیش از زیان شیوع بیماری طاعون است، زیرا لطف وزیبایی او دل تمام کسانی راکه یك بار او را ببینند به کمند عشق می‌کشد . همه برای عرض خدمت و محبت به او سرو دست می‌شکنند و دیری نخواهد گذشت که بی‌اعتنایی وسنگدلی اوهمه را از زندگی ناامید می‌کند ولذا جز اینکه فریاد برآورند واو را بی‌وفا وستمگر بخوانند ونامهای دیگری براو بگذارند که روشنگر خوی ناخوش اوباشد کاری از دستشان بر نمی‌آید . و شما ای جناب آقا ، اگر چند روزی در اینجا می‌ماندید انعکاس ناله‌های عاشقان سرخورده‌ای راکه سردرپی او نهاده‌اند در این کوهها و دره‌ها به‌گوش خود می‌شنیدید .

«درنزدیکی این کلبه‌ها محلی است که درحدود بیست سی درخت تناور «قان» دریك جای آن جمعند و درمیان آنها درختی نیست که نام مارسل بر پوست صاف آن نوشته وحك نشده باشد. اغلب نیز روی اسم مارسل تاجی نقر شده‌است و گویا عاشق خواسته است بگوید که معشوق او در خور پادشاهی کشور حسن است . اینجا چوپانی آه می‌کشد و آنجا چوپان دیگری ناله سر داده است ، ازاینجا نغمه‌های عاشقانه به‌گوش می‌رسدوازآنجا نوحه‌های غم‌انگیزویأس‌آمیز شنیده می‌شود ؛ فلان تمام ساعات شب را در پای بلوطی یا تخته سنگی بیدار می‌نشیند و بی‌آنکه یك دم مژگان نمناك خود را بر هم نهاده باشد، صبحدم ، خورشید وی را درافکار خود غوطه‌ور می‌یابد . آن دیگر ، در تن‌فرساترین گرمای تابستان برخاك سوزان بیابان درازمی‌کشد تا ناله‌های خود را به‌سوی فلك رقیق دل سر دهد . لیکن مارسل زیبا به ریش این و آن و به ریش همه می‌خندد و سرمست از بادهٔ فتح و غرور می‌خرامد . ما همه که او را می‌شناسیم بی‌صبرانه منتظریم ببینیم پایان این همه نخوت چه خواهدبود وآن خواستگار خوشبخت که مقدراست روزی موفق به رام‌کردن خوی سرکش این دختر شود وچنین سرآمد جمالی را تصاحب کند کیست . و چون تمام آنچه من گفتم عین واقع است تصورمی‌کنم گفتهٔ رفیق ما نیز دربارهٔ خبر مرگ کریزوستوم راست باشد . بنابراین من به حضرت عالی توصیه می‌کنم ازحضور درمراسم به خاك سپردن آن مرحوم دریغ نفرمایید چون بسیار تماشایی است زیراکریزوستوم دوستان بی‌شمار دارد وازاینجا تا محلی که خود گفته است به خاکش بسپارند

کمتر از نیم فرسخ راه است .

ــ دن کیشوت گفت : من به وظیفهٔ خود عمل می‌کنم و از اینکه با نقل چنین داستان جذابی مرا محظوظ فرمودید سپاسگذارم . ــ بزچران گفت : آه ! باور کنید که من هنوز نصف ماجراهایی را که برسر عاشقان مارسل آمده است نمی‌دانم، ولی ممکن است فردا درراه به چوپانی بربخوریم که باقی داستان را برای ما نقل کند. فعلا بهتر اینست که شما بروید و درپناهگاه مسقفی بخوابید زیرا ممکن است شبنم به زخم گوش شما آزار برساند ، هرچند مرهمی که بر آن نهاده‌اند چنان است که بیم هیچ حادثه‌ای نیست .

سانکوپانزا که اعتنایی به بزچران وروده درازی‌های او نداشت به اربابش اصرار کرد که برود و در کلبهٔ پدرو بخوابد . عاقبت دن کیشوت رضا داد ولی بدین منظور که شب را به تقلید از عاشقان مارسل به یاد دلبر جانانش دولسینه بیدار بماند . واما سانکو بر تودهٔ کاهی دروسط رسی‌نانت وخرش جا خوش کرد و به خواب رفت ، لیکن نه به شیوهٔ عاشقی سر خورده بلکه همچون مردی که معده‌اش ازطعام انباشته و پشتش ازضربات کتك کوفته باشد .

فصل سیزدهم

آنجا که داستان مارسل چوپان به پایان می‌رسد و دربارهٔ دیگر ماجراها

لیکن سپیده دم ، به قول شعرا ، تازه درکار رخ نمودن ازشاه نشینهای مشرق بود که پنج‌تن ازشش‌تن بزچران ازخواب برخاستند وبه‌نزد دن‌کیشوت شتافتند و به او گفتند که اگر هنوز آهنگ رفتن به تماشای مراسم به خاك سپردن کریزوستوم را دارد ایشان حاضر ند درالتزام رکاب‌اوباشند.دن‌کیشوت که به جز این نمی‌خواست برخاست وبه سانکو فرمان داد تا مرکبها را زین وپالان‌کند . سانکوبه شتاب امرارباب را اجراکرد وکاروان بی‌آنکه بیش از آن درنگ‌کند پا درراه نهاد .

هنوز ربع فرسخی راه نرفته بودندکه در پیچ کوچه باغی چشمشان به شش هفت چوپان افتاد که همه با نیم تنه‌ای از پوست سیاه به تن و تاجی از شاخه‌های سرو و خرزهره برسرو هریك چماقی ستبر از چوب راج به دست ، رو به‌ایشان می‌آمدند . درپشت سرایشان دونجیب زاده درلباس‌آراستهٔ سفری، سوار بر اسب می‌آمدند و سه نوکر پیاده در رکابشان حرکت می‌کردند . دو گروه وقتی به هم رسیدند با ادب تمام به هم سلام دادند و وقتی از مقصد هم جویا شدند معلوم شدکه همه به سر خاك جوان می‌روند ، بنابراین همه با هم به راه خود ادامه دادند . یکی ازسواران رو به رفیق خودکرد وگفت :

«جناب سنیور ویوالدو Vivaldo، از مطالب عجیبی که این مردم نجیب راجع به‌چوپان‌ناکام وآن دخترك چوپان‌آدم‌کش‌برای ماحکایت‌کردند

به نظر من اگر هم تماشای این مراسم که حتماً جالب خواهد بود وقفه‌ای در حرکتمان ایجاد کند به هیچ وجه جای تأسف نخواهد بود. ــ ویوالدو گفت: من نیز چنین فکرمی‌کنم و برای حضور در آن مراسم حاضرم نه یك روز بلکه چهار روز سفرم را به تأخیر بیندازم.»

آنگاه دن‌کیشوت ازایشان پرسید که دربارهٔ مارسل و کریزوستوم چه شنیده‌اند. مسافردرجواب گفت که ما هم امروزصبح به این چوپانان برخوردیم وچون آنان را درآن سرووضع غم‌انگیز دیدیم از علت پوشیدن جامهٔ عزا و از مقصدایشان جویا شدیم. یکی‌ازچوپانان داستان جمال بی‌مثال ورفتار ناهنجار دخترك چوپانی به نام مارسل وخیل عاشقانی راکه سردرپی اونهاده‌اند و قصهٔ مرگ کریزوستوم را برای ما تعریف کرد و گفت که اکنون می‌رویم تادرمراسم به‌خاك سپردن اوحضوریابیم. درخاتمه تمام‌آنچه راکه پدرو برای دن‌کیشوت نقل‌کرده بود بازگفت.

پس ازپایان این مکالمه بحث دیگری شروع شد وسوارکه ویوالدونام داشت ازدن‌کیشوت پرسید که سبب مسافرت وی با لباس رزم، آنهم در دورهٔ صلح‌کامل و در ولایتی چنین امن و امان چیست؟ دن‌کیشوت در جواب چنین گفت: «حرفه‌ای‌که من پیشه‌کرده‌ام وعهد ومیثاقی‌که من بسته‌ام به هیچ وجه اجازه نمی‌دهندکه من به وضعی جزاین به سفر بروم. فراغت و راحت وناز و نعمت وتفرج وتفریح برای مردم زن‌صفت درباری مقررشده‌اند لیکن‌خستگیها وشب زنده‌داریها وسلاحهای رزم جز برای مردانی که جهان ایشان را به نام پهلوان سرگردان می‌شناسد، و این بندهٔ ناقابل با آنکه احقر ایشانم افتخار دارم‌که یکی ازایشانم، به وجود نیامده‌اند.»

به محض شنیدن این جواب، همه او را دیوانه پنداشتند ولی ویوالدو برای‌آنکه یقین بیشتری دراین باره حاصل‌کند و بداند که جنون دن‌کیشوت ازچه نوع است دنبالهٔ مطلب راگرفت وپرسید: مقصود از پهلوان سرگردان چیست؟

دن‌کیشوت جواب داد: «آیا حضرتعالی هرگز تواریخ و سالنامه‌های انگلستان راکه درآن راجع به جنگهای معروف آرتورشاه ویا به اصطلاح ما «کاستیلیان»، آرتوس شاه بحث شده‌است نخوانده‌اید؟ بنا به روایت بسیارکهنی که درتمام‌کشوربریتانیای‌کبیرمعتبرشناخته شده است‌آن پادشاه نمرده بلکه به قوهٔ سحروجادو به صورت‌کلاغ درآمده است و قرار است پس از سالهای سال

بازگردد وتاج و عصای پادشاهی خود را بازگیرد . اینست که از آن زمان تا به حال هیچکس نمی‌تواند ثابت کند که هیچگاه هیچ فرد انگلیسی کلاغی را کشته باشد[۱]. باری درزمان آن پادشاه مهربان بود که حلقهٔ پهلوانان معروف به‌میز گرد[۲] تأسیس یافت و نیز چنانکه نقل می‌کنند ماجراهای عشقی **دن لانسلوت** Don Lancelot ، پهلوان دریاچه باملکه **ژنی‌یور** Genièvre مو به مو روی داد ، و محرم راز و میانجی این معاشقه‌ها ندیمهٔ محترمه **کنتانیون** Quintagnone بود که این تصنیف مشهور ورایج درکشور اسپانیای ما برای ایشان ساخته شد :

هیچ نامد پهلوانی درجهان
این‌چنین مقبول و مخدوم زنان
غیر«دن‌لانسلوت» رزم‌آزما
آن زمان که بازمی‌آمد
از دیار انگلستان .

و نیزغلبهٔ ماجراهای شیرین عشقی وجنگی آن پهلوان نامداردرعهدآن پادشاه اتفاق افتاد . ازآن زمان به بعد ، آیین پهلوانی دست به دست گشت و بیش‌از پیش به اخلاف منتقل شد و در مناطق مختلف جهان گسترش یافت . در دامان همین‌آیین بود که دلاورانی چون «آمادیس گل» با همهٔ فرزندان و نوادگانش تا پنج نسل وهمچنین یل ارجمند «فلیکس مارس هیرکانی» وآن «تیران ابیض» که هیچکس چنانکه باید وصف اونتواندکرد با هنرنمایی‌های خود شهرهٔ آفاق شدند ، وبالاخره ما ، درزمانی نزدیك به زمان خود ، پهلوان شکست ناپذیر «دن‌بلیانیس یونانی» را دیدیم وشنیدیم وشناختیم . حال آن حضرت بدانندکه منظور ازپهلوانان سرگردان چیست ، بدانندکه من ازکدام حلقهٔ پهلوانی با ایشان سخن گفتم ، حلقه‌ای که من نیز با همه گناهکاری درآن مشتغلم وبه‌شغلی

۱ ــ باید متذکرشدکه برطبق سنن‌باستانی‌درکشورگال ازایالات‌انگلستان کشتن کلاغ ممنوع بوده است زیرا این پرنده را دشمن حشرات و حیوانات مضر می‌دانستند . (دکترباردن)

۲ ــ سلسلهٔ پهلوانان میزگرد Table Ronde به وسیلهٔ آرتوس پادشاه انگلستان تأسیس یافت و از بیست و چهار پهلوان یا شوالیه تشکیل می‌شد که ریاست ایشان با شخص شاه بود . پهلوانان بیگانه نیز از جمله «رولان» و کسان دیگری ازشهسواران اثنی عشرفرانسوی می‌توانستند درآن عضویت داشته باشند. (دکترباردن)

که آنان به‌آن اشتغال داشته‌اند مشغول ، بدانند که من چرا دراین صحراهای خلوت ودراین بیابانها به دنبال ماجراها می‌روم و عزم جزم کرده‌ام که زور بازو و جان خود را برسر سهمگین‌ترین مخاطراتی که تقدیر در راهم می‌نهد بگذارم به شرط آنکه برای کمك به ضعیفان وغمزدگان باشد .»

برای آنکه بالاخره مسافران یقین حاصل کنند که عقل دن‌کیشوت پاره‌سنگ برمی‌دارد وبفهمند که چه نوع جنونی براوعارض شده است بیش ازاین سخن لازم نبود، وهمین خود، ایشان را مانند همهٔ کسانی که اول‌بار به موضوع پی می‌برند به تعجب دچار کرد . ویوالدو که مردی تیزهوش وخوش خلق بود چون مایل بود اندك مسافت باقی مانده تا تپهٔ محل تدفین را بی دردسری طی کند خواست میدان بیشتری به لاطایلات بی‌سروته دن‌کیشوت بدهد لذا گفت: «به نظر من ، ای جناب پهلوان سرگردان ، حضرتعالی پیرو صعب‌ترین و رنجبارترین حلقه‌های جهان شده‌اید و اگر اشتباه نکنم حتی آداب برادران دیرنشین نیز به این صعوبت نیست . ــ دن‌کیشوت جواب داد : به‌آن صعوبت ممکن است باشد ولی اگر بگویید به همان اندازه برای دنیا لازم است من ناگزیرم درآن تردید کنم ، زیرا اگر بخواهیم بیان واقع کرده باشیم وظیفهٔ سربازی که امرفرماندهاش را اجرا می‌کند کمتر ازوظیفهٔ خود فرمانده نیست . منظورم اینست که برادران روحانی درکمال آسایش و آرامش خیر زمین را از آسمان می‌خواهند ولی ما سربازان و پهلوانان چیزی را که ایشان به دعا می‌خواهند به عمل درمی‌آوریم واین خیروصلاح را به قوت بازو وبا دم شمشیر بران خویش برقرار می‌سازیم و دراین راه از بی‌مهری حوادث جوی در پناه نیستیم بلکه درزیر آسمان صافیم وبا اشعهٔ تحمل‌ناپذیر آفتاب تابستان و یخهای برندهٔ زمستان دست به گریبان . ازاین قرارما نایب خداوند درجهان و وسیلهٔ اجرای عدالت او هستیم ، وچون امور جنگی وکلیهٔ مسایل مربوط به آن جز به وسیلهٔ کارطاقت فرسا و ایثار خون و عرق به مرحلهٔ اجرا در نمی‌آید نتیجه می‌گیریم که کسانی که جنگ را حرفهٔ خود ساخته‌اند بیشك کاری بس مهمتراز آن کسان می‌کنند که درراحت وامنیت تنها به این بس کرده‌اند که به درگاه خدا دعاکنند تا او به نیازمندان یاری رساند . من نمی‌خواهم بگویم که شغل پهلوان سرگردان چون شغل کشیش دیرنشین مقدس است (چنین فکری از من به دور باد !) ، من فقط می‌خواهم از خستگیها و ناکامی‌هایی که خود تحمل می‌کنم نتیجه بگیرم که حرفهٔ پهلوانی پرزحمت‌تر ، فعال‌تر وفقیرانه‌تر است و

بیشتر درمعرض گرسنگی وتشنگی و برهنگی و بیماری قراردارد . درواقع جای تردید نیست که پهلوانان سرگردان قرون ماضیه درطول عمرخود متحمل رنج بسیارشده‌اند واگر بعضی از ایشان به زور بازوی خود به مقام امپراطوری هم رسیده‌اند به عقیدهٔ من پاداش شایسته‌ای بوده است که به بهای ایثارعرق وخون یافته‌اند ، و باز اگر در میان پهلوانانی که به این مقام رفیع نایل آمده‌اند کسانی بوده باشند که جادوگران یا حکیمانی برای حمایت خود نداشته‌اند حتماً امیدهایشان به‌نامرادی انجامیده وآرزوهایشان نقش برآب گردیده‌است.

مسافردرجواب گفت : محققاً نظرمن نیزهمین است ولی یکی ازچندین صفت زنندهٔ پهلوانان سرگردان اینست که وقتی به حسب تصادف با ماجرای بزرگ وخطرناکی‌مواجه می‌شوند ویا جانشان‌آشکارا به خطر می‌افتد هرگز درآن لحظهٔ حساس به‌یادشان نمی‌افتد که روح خودرا به خدا بسپارند،چنانکه هرمسیحی مؤمنی به هنگام چنین خطری موظف به چنین امری است؛ برعکس، با چنان اخلاص وارادتی خود را به معشوق خویش می‌سپارند که انگار معشوق را خدای خود می‌دانند ، واگراشتباه نکنم ازاین‌کار تا اندازه‌ای بوی کفر و الحاد می‌آید . ــ دن کیشوت گفت : ای‌آقا ! به جز این چاره‌ای نیست و هر پهلوانی که جزاین کند خود را به مصیبتی دچار کرده است . درآیین‌پهلوانان سرگردان رسم وعادت براین جاری است که پهلوان سرگردان وقتی‌درحضور دلبرجانانش باشد وبه جنگ بزرگی‌مشغول ، چشمان خود را عاشقانه به‌سوی معشوق می‌گرداند ، گویی با نگاه ازاوتمنا می‌کند که به‌کمکش بشتابد واورا درآن معرکه به‌سلامت بدارد ، وحتی اگرکسی هم صدای وی را نشنود بازاو موظف است زیرلب سخنانی زمزمه‌کند وخود را ازصمیم قلب به‌معشوق‌بسپارد، و ما دراین باب نمونه‌های متعددی در داستانها داریم. لیکن مع‌الوصف نباید تصور کرد که پهلوانان سرگردان از سپردن روح خود به خداوند تحاشی می‌کنند ، چه ایشان مکان و فرصت برای ایفای این وظیفه را در گرماگرم کارزارخواهند یافت . ــ مسافر گفت : با همهٔ این احوال بازبرای من‌مشکلی باقی است . من بارها خوانده‌ام که دو پهلوان سرگردان ابتدا جنگ لفظی می‌کنند و به هم فحش وناسزا می‌گویند تاآتش خشمشان زبانه بکشد ؛ سپس هر دو سر اسب خود را برمی‌گردانند تا میدان بگیرند ، آنگاه بیدرنگ و بی‌هیچ مقدمهٔ دیگری روبه‌هم برمی‌گردند وعنان‌کشیده با نیزه‌برهم می‌کوبند درحالیکه خویشتن را در وسط معرکه به معشوق می‌سپارند. ومعمولا نتیجه‌ای

که از این تلاقی‌ها عاید می‌شود اینست که یکی از پهلوانان درحالی که تنش با نیزهٔ دشمن از این سو به آن سو سوراخ شده است ازمرکب فرومی‌افتد وآن یك نیزا گر به یال اسب نیاویزد ازمرکب درمی‌غلتد . حال چگونه پهلوان مقتول مهلت یافته است در گرما گرم نبردی که به این سرعت پایان می‌پذیرد روح خود را به خدا بسپارد ؟ آیا بهتر آن نیست که سخنانی راکه او در حین تاختن برای سپردن خود به معشوق برزبان می‌آورد چنانکه وظیفهٔ یك مسیحی مؤمن است خطاب به خداوند بگوید ؟ مضافاً بر اینکه من خود تصور می‌کنم که پهلوانان سرگردان همه دارای معشوقه نیستند تا خود را به او بسپارند چون بالاخره همه که عاشق نمی‌شوند . ــ دن کیشوت گفت : چنین چیزی ناشدنی است ، بلی ، می‌گویم ناشدنی است و غیر ممکن است که پهلوان سرگردانی بی‌معشوق باشد . برای همهٔ ایشان عاشق بودن به همان اندازه طبیعی واساسی است که ستاره داشتن برای آسمان . شما محققاً هرگز داستانهایی نخوانده‌اید که درآنها پهلوانی بی‌عشق بوده باشد، چون چنان کسی به همان دلیل بی‌عشقی پهلوانی حلال زاده شمرده نخواهد شد بلکه حرام زاده محسوب می‌گردد ودرمورد چنین کسی می‌گویند به قلعهٔ پهلوانی نه از راه دروازهٔ بزرگ بلکه مانند دزد وراهزن ازبالای پرچین دیوار وارد شده است .

ــ مسافر گفت : معهذا اگر حافظه‌ام خوب یارا کند به نظرم در کتاب خوانده‌ام که **دن گالائور** Don Galaor برادر پهلوان دلاور آمادیس گل هرگزمعشوق معنونی نداشته است که درمعرکه‌ها خود را به اوبسپارد وبا این وصف همه اورا پهلوانی دلاور ونامدار می‌شناسند. ــ دن کیشوت در پاسخ این سخن گفت : حضرت آقا ، ازیك گل بهارنمی‌شود[1] . ازطرفی من از منبع موثق می‌دانم که این پهلوان در نهان واقعاً عاشق بوده است . بعلاوه ، جنون اظهار عشق کردن به هرزنی که باب طبع خود می‌یافته خوی جبلی وخاص او بوده که نمی‌توانسته است از آن سر بپیچد . معهذا کاملا معلوم است که او بیش از یك معشوقه نداشته که براراده و افکار او مسلط بوده وپهلوان مکررا ندر مکرخود را به او می‌سپرده است ، لیکن در خفا ، زیرا او از اینکه عاشقی رازدار و خویشتن‌دار بوده به خود می‌بالیده است .

ــ مسافر باز گفت : حال که اصل کلی درهرپهلوان سرگردان اینست که عاشق باشد می‌توان باور کرد که حضرتعالی نیز از قاعده و قانون حرفه‌ای که

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «تنها یك چلچله بهار نمی‌آورد»

پیشه کرده‌اید سر نپیچیده‌اید و اگر آن جناب نیز مانند دن گالائور به خود نمی‌بالید که عاشقی خویشتن دارید به نام همهٔ یاران کاروان و به نام شخص‌خود مصراً ازشما تقاضا می‌کنم ما را ازموطن وعنوان و محاسن معشوق خود آگاه سازید . وقطعاً خود اونیز نباید بهاین سعادت عظما بی‌اعتنا باشدکه خوب‌است همهٔ دنیا بدانند او محبوب ومخدوم پهلوانی چون شخص حضرتعالی است . ـ دن‌کیشوت به شنیدن این سخنان آه بلندی‌کشید وگفت : «من نمی‌توانم تأیید کنم آیا دشمن نازنین من خود می‌خواهد یا می‌ترسد از اینکه دنیا بدانند که من خادم اوهستم . من فقط درجواب تقاضایی‌که باآن همه نزاکت ابراز شده است می‌توانم بگویم نامش «دولسینه» و موطنش توبوزو یکی از قراء مانش و عنوانش دست کم شاهزاده خانم است ، چون او ملکهٔ من و معشوق من است . زیبایی‌اوفوق بشری است چون در وجود نازنینش تمام خصال خیال‌انگیزی‌که شعرا به دلبران خود نسبت می‌دهند تحقق وتجمع یافته است : گیسوانش کمند بافته‌ای از تار زرین است ، پیشانیش به باغ ارم می‌ماند ، ابروانش چون رنگین کمان ، چشمانش چون خورشید ، گونه‌هایش چون‌گل سرخ ، لبانش چون مرجان ، دندانهایش چون مروارید ، گردنش چون سنگ سفید،سینه‌اش چون مرمر ، دستهایش چون عاج وسپیدی تنش چون برف است ؛ واماآن عضو او که عفت‌ازچشم‌مردانش پنهان می‌کند به‌گمان من‌چنان باشدکه بادقیق‌ترین معاینه فقط بتوان به بهای‌آن پی‌برد ولی نتوان وجه شبهی برای‌آن یافت .

ـ ویوالدو بازگفت: اکنون می‌خواستیم‌نژاد وتبار وشجرهٔ نسب‌او رانیز بدانیم . ـ دن‌کیشوت گفت : اونه ازخانواده‌های معروف روم قدیم است‌چون «کورتیوس» و«کایوس» و«سیپیون»، نه روم جدید چون «کلنا» و«اورسینی» ، نه از خاندانهای‌کاتالونی است چون «مونکادا» و«رکه‌زن» ، نه والانس چون «ربلا» و«ویلانووا»، نه‌آراگون چون «پالافوکس» و«نوزا» و غیره ، نه‌کاستیل چون «سروا» و «مانریك» و غیره و نه پرتقال چون «آلنکاسترو» و «پالها» و «منه‌زه‌س» ؛ او ازخاندان «توبوزو»ی مانش است که گرچه به راستی نژادی جدید است ولی‌چنان است‌که مهد پرورش مشهورترین نژادهای قرون واعصار آینده خواهد بود ؛ واین سخنی است‌که در آن جای چون و چرا نیست مگر به شرطی‌که زِربن Zerbin درپای اسلحهٔ رولان نوشت :

مبادآنکه‌کس را بود زهرهٔ‌آن
زند دست برجامهٔ رزم «رولان»

نخواهد اگر خشم آن پهلوان[۱] !

ـ مسافر جواب داد : گرچه من از خانوادهٔ کاشوپن دولاردو[۲] هستم ولی هرگز مرا یارای آن نیست که دودمان خود را با تبار «توبوزو»ی مانش برابر شمارم . با این وصف اگر راستش را بخواهید تاکنون چنین نام و عنوانی به گوش من نخورده است . ــ دن کیشوت گفت : عجیب است و من براستی متحیرم .»

سایرین با دقت تمام به مکالمات آن دو سخنگو گوش فرا داده بودند آنگونه که سرانجام بزچرانان وچوپانان نیز دریافتند که کلهٔ قهرمان ما ازمغز تهی است . تنها سانکوپانزا بود که تصور می کرد هرچه اربابش می گوید عین واقع است ، زیرا او از مدتها پیش می‌دانست که دن کیشوت چند مرده حلاج است ، چون از بدو طفولیت اورا شناخته بود . مع‌الوصف تنها چیزی که شك و تردید را در سانکو برمی‌انگیخت و باور کردن آن به نظرش مشکل می‌آمد قصه‌ای بود که دن کیشوت دربارهٔ دولسینه دوتوبوزوی زیبا ساخته بود ، زیرا سانکو که درنزدیکی‌همان ده سکنی‌داشت هرگز با چنین نام وبا چنین‌شاهزاده خانمی آشنا نشده بود .

یاران می‌رفتند وهمچنان صحبت می کردند که ناگهان دیدند عده‌ای در حدود بیست تن چوپان از دره‌ای واقع در بین دو کوه بلند فرود می‌آمدند و همه نیم‌تنه‌های بلندی ازپشم سیاه به تن وتاجی از گل وسبزه برسر داشتند که بعداً معلوم شد بعضی از سرخدار و برخی ازشاخ و برگ سروند . شش تن از ایشان تخت روانی بردوش داشتند که سرتا پا پوشیده از گل و شاخه‌های سبز بود . به محض دیدن ایشان یکی ازبزچرانان فریاد برآورد : «اینك آنها که جنازهٔ کریزوستوم را می‌آورند ، ودرپای همین کوه است که آن مرحوم وصیت

۱ ــ این شعر از فصل بیست وچهارم کتاب «رولان خشمگین» اثر آریوست نقل شده وموردآن اینست که رولان سلاح پهلوانان مغلوب را می گرفته و به‌درختی می‌آویخته و برای آنکه کسی جرأت نکند به‌آنها دست بزند به مهترخود «زربن» دستور می‌داده است که آن شعر را بر لوحی بنویسد و به پای درخت بیاویزد . در اینجا دن کیشوت می‌خواهد ویوالدو را تهدید کند که اگر بیش از این از نژاد و تبار معشوقش بپرسد با خشم و غضب او مواجه خواهد شد . (دکتر باردن)

۲ ــ لقب کاشوپن Cachopin یا Cachupin را مردم اسپانیا به‌کسانی می‌دادند که در پی تحصیل ثروت به امریکا مهاجرت می کردند . کاشوپن دولاردو قبل از سروانتس نیز ضرب‌المثل بود وآن به مهاجرینی گفته می‌شد که با ثروت سرشار به وطن خودباز می گشتند . (دکتر باردن) .

کرده‌است جسدش را به خاك بسپارند!»این‌سخن برشتاب قدمها افزود وکاروان درست موقعی به محل رسید که چوپانان تخت روان را برزمین نهاده بودند وچهارتن ازایشان باکلنگهای تیز به‌کندن قبردرپای تختهٔ سنگ لختی مشغول بودند . دو دسته با نزاکت تمام با هم روبرو شدند و پس از سلام و تعارفات معمول ، دن کیشوت وهمراهان او به تماشای تخت روانی پرداختند که بر آن جنازه‌ای درجامهٔ چوپانی غرق درگل و سبزه خوابیده بود و سی ساله به نظر می‌آمد. باآنکه مرده بود قیافه‌اش نشان می‌داد که درزمان حیات، خوش‌ریخت وخوش سیما بوده‌است . به دور جسد و روی تخت روان چند کتاب و تعدادی اوراق گشاده وتا زده نهاده بودند .

آنان که به جنازه خیره شده بودند وآن کسان که گورش را می‌کندند و همهٔ حاضران، درسکوت عجیبی فرورفته بودند. آخر، یکی‌ازآنان که جنازه‌را آورده بودند به یکی‌ازرفقای خود گفت : «نگاه‌کن آمبرواز، توکه می‌خواهی وصیت رفیقت را موبه مو اجراکنی ببین این زمین همان است که کریزوستوم می‌خواست درآن مدفون شود ؟ ــ آمبرواز گفت : آری ، همین جا است زیرا رفیق بیچارهٔ من صدبار داستان دلخراش خود را همین‌جا برای من نقل‌کرده است.اوبه من می گفت که آن دشمن‌جانی نوع بشررا نخستین بار درهمین‌جادیده ونخستین‌بار درهمین‌جا عشق پاك وشورانگیزخود را به وی ابراز داشته‌است . بالاخره همین‌جا بودکه مارسل با بی‌اعتنایی وابراز انزجارخود ناامیدش‌کرد واورا برآن داشت که به داستان غم‌انگیز حیات خویش چنین پایان دلخراشی بدهد .آری همین‌جا است که اوخواسته است به یادبود آن همه نامرادی‌ها در سینهٔ نسیان‌ابدی مدفون‌شود.»آنگاه درحالی که روی‌خودرا به‌سوی دن کیشوت ودیگرمسافران برمی‌گردانید چنین به سخن ادامه داد : «ای حضرات ، این جسدکه شما با دیدگان رقت‌بار به‌آن می‌نگرید پیش ازاین گنجینهٔ روحی‌بود که فلك قسمت اعظم مواهب گرانبهای خود را درآن به ودیعت نهاده بود.این جسدکریزوستوم‌است که درفراست ونزاکت یگانه ودرلطف واصالت فوق‌العاده بود . اوسیمرغ قاف محبت بود ،کریم وبلند نظر بی‌حساب ، موقر بی‌نخوت و خوش خوی بی‌جلافت ودنائت بود ؛ الغرض درهرچه‌که بتوان نام نیکی به‌آن داد اومقام اول را داشت ودر هرچه‌که سیه روزیش خوانند بی‌همتا بود. اومهر ورزید و منفورشد . پرستید و بیزاری دید ؛ او می‌خواست ددی خون‌آشام را رام‌کند وسنگ خارا را به رقت‌آورد و سردرپی باد نهد وبیابان‌را وادارد که

به ناله‌اش گوش دهد. اوبالاخره به ناسپاسی خدمت کرد وسزایی که به ازای آن یافت این بودکه درنیمهٔ راه زندگی طعمهٔ مرگ شد ودخترکی چوپان که اومی‌خواست ابدالدهردرخاطرعالمیانش جاویدان بدارد به حیاتش پایان داد. واین اوراق که شما به‌آن می‌نگرید اگرآن ناکام وصیت نکرده بودکه پس از سپردن جنازه‌اش به خاك، آنها را به‌آتش بسپارم لدی‌الاقتضا این مطالب را به اثبات می‌رسانید.

ـ ویوالدو گفت: ای‌آقا، سوزاندن این اوراق جوروجفایی است بیش از آنچه در حق نویسندهٔ آنها روا داشته‌اند. اجرای کامل وصیت مردی که دستورهایی برخلاف عقل و منطق می‌دهد نه صحیح است و نه عقلایی. اگر اوگوست قیصر روم رضا می‌داد که وصیت مانتو Mantoue، آن سرود خوان روحانی، اجرا شود چه می‌کرد؟ بنابراین ای‌آقای‌آمبرواز، شما به همین‌بس کنید که جسد دوست خود را به خاك می‌سپارید و دیگر آثار او را به دست فراموشی مسپارید. آنچه او در حالت یك مرد جریحه دار فرمان داده است شما به صورت آلتی کور و کر اجرا نکنید. برعکس، با حیات بخشیدن به نوشته‌های رفیق خود به شقاوت مارسل نیز حیات جاویدان بخشید تا برای آیندگان عبرت شود ومردان ازسقوط درچنین گردابها اجتناب ورزند. ماهمه که به دورشماگردآمده‌ایم از داستان عشق و نامرادی رفیقتان مستحضریم، از علاقه‌ای که شما به اوداشتید مسبوقیم وازعلت مرگ او ووصیتی که در دم مرگ کرده است با خبر، وما ازاین داستان دلخراش می‌توانیم نتیجه بگیریم که عشق کریزوستوم وجفای مارسل وصفای دوستی شما تا به چه پایه بوده است و چه سرانجام شومی درانتظارآن کسان است که به اغوای عشق، عنان‌کشیده در جادهٔ هلاکت، که عشق بدان می‌کشاندشان، می‌تازند. دیروزعصروقتی‌از مرگ کریزوستوم آگاه شدیم خبریافتیم که قراراست درهمینجا به خاکش بسپارند، و رقت وکنجکاوی ما را برآن داشت تا راه خود راکج کنیم وکسی راکه‌تنها داستان عشقش به آن شدت متأثرمان کرده بود به چشم خود ببینیم. اکنون به پاس عاطفه‌ای که ما از خود نشان داده‌ایم و به جزای این نیت خیر که می‌خواستیم اگرمی‌توانستیم چاره‌ای برای این بدبختی بیندیشیم همهٔ ما، ای آمبرواز رازدار، ویا لااقل شخص من تقاضا داریم‌ازسوزاندن این اوراق چشم بپوشید وبگذارید چند برگ‌آن را من برای خود بردارم.» وبی‌آنکه منتظر جواب چوپان بماند، ویوالدو دست درازکرد وازآنهاکه بیشتردردسترس بود

چند ورق برداشت . آمبرواز به دیدن این عمل گفت : «ای آقا ، من به پاس ادب رضا می‌دهم اوراقی را که برداشته‌اید برای خود نگاهدارید ، ولی اگر تصور می‌کنید که من ازسوزاندن بقیه چشم می‌پوشم خیال خامی است .»

«ویوالدو» که در آتش اشتیاق پی بردن به‌محتوای آن اوراق می‌سوخت یکی را به شتاب گشود وعنوان «نغمهٔ نومیدی» را بر بالای آن دید . وقتی آمبرواز این عنوان را شنید فریادی کشید و گفت : «این آخرین اشعاری است که آن سیه روزسرود، وبرای آنکه بدانید بیمهری معشوق اورا به چه روزی انداخته بود اشعاررا به صدای بلند بخوانید تا همه بشنوند . فعلا تا وقتی که کار کندن قبر تمام نشده است فرصت باقی است . ــ ویوالدو گفت : با کمال میل چنین کنم .» وچون همهٔ حاضران با خواست او موافق بودند به دور ویوالدو حلقه زدند و او به صوتی جلی وپرطنین چنین خواند :

فصل چهاردهم

آنجا که اشعار یأس‌آمیز چوپان ناکام با سایر حوادث غیرمترقبه نقل می‌شود.

نغمهٔ کریزوستوم[1]

«ای یارغدار، چون توخودخواهی که داستان تلخ جوروجفای ترادهان به دهان وسامان به‌سامان باز گویند من‌چنان خواهم کرد که حتی دوزخ پرشرر طنینی‌سوزناك به‌سینهٔ اندوهناك من ببخشد تا لحن عادی صدای مرا تغییر دهد؛ آنگاه من‌چون برآنم که قصهٔ درد و رنج خود و غدر و شکنج ترا حکایت کنم فریادی چنان جگرسوز ازسینهٔ پرسوز برآورم که پاره‌های خونین جگرم باآن بیامیزد. پس بشنوو به دقت گوش فراده وبدان که نه نغمه‌ای‌آهنگین و موزون بل صدایی دردآگین و محزون خواهی شنید که به دلخواه من و به رغم تو از- اعماق سینهٔ پرشرنگم بیرون می‌جهد.

«دلم می‌خواهد که غرش‌مهیب شیرو زوزهٔ ترسناك گرگ وصدای دهشتناك مارغاشیه وفریاد هراسناك ددی خون‌آشام وبانك ناميمون زاغ وخروش‌طوفانی که دریا را منقلب می‌کند و نعرهٔ بی امان گاو مغلوب و نغمهٔ افسردهٔ قمری جفت مرده و آوای بد فرجام جغد شوم و نالهٔ اشباح سیاه دوزخ با آه و انین روح حزین من درآمیزد و از اختلاط آن آهنگی برخیزد که حواس عالم را

---

1 ـ اشعار این نغمه چند بند است که هر بند از شانزده مصرع یازده سیلابی ترکیب شده ودر هربند مصرع چهاردهم با مصرع‌آخر بند هم قافیه است. (دکتر باردن)

به هم ریزد ، زیرا غم و دردی که جان مرا می‌خورد چنان است که شرح آن به وسایل نوی نیازمند است .

«نه شنهای زرین شط «تاژ» ونه درختان زیتون **بتیس** Bétis نامدار، هیچیك انعکاس این غوغای عجیب را نخواهندشنید، چه ، درد واندوه جگرسوزمن تنها برفرازصخره‌های‌عظیم ودرقعر گردابهای عمیق با زبانی مرده ولی باکلماتی‌همواره زنده منعکس خواهندشد، یا در دره‌های تاریك، یا درسواحل خشك و سوزان ، یا درنقاطی که هرگزخورشید برآن نور نتابانید، یا درمیان جانوران زهرآگینی که گل ولای شط نیل در خود پرورید خواهند پیچید ، و درآن دم که دربیابانهای متروك انعکاسات گنگ ومبهمی ازغوغای دل دردمند من و جفای بیمانند تو بپیچد بخاطر سرنوشت نکبت بار من به سراسر جهان فراخ منتقل خواهد شد .

«بیزاری مرگ درپی‌دارد ، گمان به خطا یا بەصواب‌کاسهٔ صبررا لبریز می‌کند، حسد با تیر دلدوز می‌کشد ، هجران دراز زندگی را تباه می‌سازد و امید به مقدری سعادت اثرهرگز یارای برابری با بیم فراموش شدن ندارد ، چه ، درهمهٔ این احوال مرگ حتمی نموداراست . اما من چه مخلوقی عجیب ونادرم‌که باآنکه حسود ومهجور ومنفورم و بربدگمانیهای دل خود که جانم را می‌خورند واقف ، باز زنده‌ام . درظلمت نسیانی‌که آتش اشتیاق مرا تیزتر می‌کند و در میان‌آن همه رنج وشکنج، چشمم قادر به دیدن سایهٔ امیدنیست و خود نیز در یأس و حرمانی که هستم اشتیاقی به دیدن آن ندارم ، برعکس ، به خاطرآنکه هرچه بیشتردرنالهٔ خود فرو روم و هرچه بیشتر ثابت قدم باشم سوگند یاد می‌کنم‌که ابدالدهر ازامید برمم .

«آیا ممکن‌است‌که درآن واحد هم امیدواربود وهم ترسید ؟ ویا درآن صورت که موجبات بیم بر امید می‌چربد آیا سزاوار است که انسان امیدوار باشد ؟ آیا در آن هنگام که حسد بی‌رحم به من رخ می‌نماید و من از ورای هزاران زخم این جان دردمند ناگزیر از دیدن اویم باز باید چشم بربندم ؟ کیست‌که چهرهٔ بی‌حجاب‌بیزاری معشوق را ببیند ودرآن حال‌که‌بدگمانیهایش براثریقینی تلخ به دل به حقیقتی ملموس شده است ومی‌بیند که واقعیت عریان درلباس دروغ جلوه گراست در به روی بیم وعدم اعتماد نگشاید ؟ توای‌حسد، ای سلطان مستبدکشورعشق، بردو دست من دستبندآهنین بزن ! توای نفرت، طناب داربه‌گردنم‌ببند! لیکن دریغاکه درد ورنج با پیروزی‌بی‌امان خودخاطرهٔ

همهٔ شما را درمن خفه می‌کند .

«من عاقبت خواهم مرد و برای آنکه امید به توفیقی مطلوب نه درحیات و نه درممات نداشته باشم دراندیشهٔ خویش لجوج و پا برجا خواهم ماند یعنی خواهم گفت که عشق ورزیدن همیشه برحق بوده وهست، وآزادترین دل آن دل است که بیش ازهمه طوق بندگی سلطان عشق را به گردن دارد ، خواهم گفت که آنکه همواره دشمن جان من بود جانی به زیبایی تن دارد و گناه بی‌مهری او از خود من است ، و سلطان عشق با درد و رنجی که به ما روا می‌دارد امپراطوری خودرا درامن وامان می‌دارد. اگر این عقیده چون ریسمان باریکی مرا به آن سرانجام شوم که جفای توام به سوی آن کشیده است سریعتر برساند من بی آنکه به انتظار شاخهٔ نخل پیروزی وتاج افتخار آینده بمانم جسم و روح خود را بباد خواهم داد .

«توای دلبری که باآن همه جوروجفای خود برملا می‌کنی که چرا من نیز با حیات خویش ،که از آن خسته وبیزارم ، جفا می‌کنم ، اکنون که این زخم عمیق دل دردمند من به تو می‌نماید که از ضربات جورو جفای تو سخت شادان است ، اگرازطالع میمون من مرا چنان صیدی یافتی که چشمان زیبای آسمان گونت تاب تماشای جان کندن مرا نمی‌آرند زینهار از کشتن من دست بدار؛ من نمی‌خواهم به ازای جانی که ازمن می‌ستانی آه و اسفی نثارم کنی ، برعکس، می‌خواهم قهقههٔ خندهٔ تودرآن لحظهٔ ماتمزا نشان دهدکه مردن من برای توجشنی بوده است . لیکن حال که می‌دانم مباهات تو به این است که هرچه زودترجان مرا برلب آری چنین سخنی به توگفتن عین ساده‌دلی است .

«اکنون که ساعت موعود فرارسیده است بگوتا بیایند : بگوتا **تانتال**[1]

---

۱ ــ Tantale پادشاه لیدی که چون خدایان مهمانش شدند خواست خدایی ایشان را بیازماید، لذا پسرخود پلوپس Pelops را سربرید و ازگوشت اوبرای ایشان غذا پخت. ژوپیترخدای خدایان اورا به کشورتاتارها انداخت و محکومش کرد به اینکه در تمام مدت عمر خود با تشنگی و گرسنگی شدید دست بگریبان باشد . در تصاویر همیشه اورا در میان رودخانه‌ای نشان می‌دهندکه تا می‌خواهد آب بنوشدآب از لبش میگریزد و زیردرختی که تا می‌خواهد میوه بچیند شاخه‌ها بالا میجهند. در ادبیات، هرامید وآرزویی راکه نزدیك بمقصود برسد ولی آخر برآورده نشود به «عذاب تانتال» تشبیه می‌کنند . (مترجم)

با عطش سیری‌ناپذیرخود، **سیزیف**[1] با صخرهٔ گران خود، **پرومته**[2] باکرکس خود ، همه ازقعرگرداب بیرون‌آیند ؛ بگوتا **ایکسیون**[3] چرخ آتشین خودرا ازحرکت بازندارد و**پنجاه خواهران**[4] دست ازکارپایان ناپذیرخودنکشند . بگوتا همه با هم عذاب جانکاه خود را به جان من بریزند و با صدایی خفیف برجنازهٔ من که کفنی متبرك از آن دریغ خواهند ورزید دعاهای حزن‌انگیز بخوانند (اگرباید برجنازهٔ قتیل وی دعا خواند) ؛ بگوتا دربان سه سردوزخ با هزاران شبح هراس‌انگیزدیگر و هزاران جانور عجیب‌الخلقهٔ دیگر الحان دردناکی به این موسیقی درآمیزند . به‌گمانم برای تشییع جنازهٔ کشتهٔ عشق هرگزموکبی محتشم‌ترازاین به حرکت درنخواهدآمد .

«ای نغمهٔ حرمان ، وقتی تومصاحبت ماتمزای مرا ترك می‌گویی‌هرگز به شکل فغان وناله سرمکش، برعکس ، چون‌آن‌که تراآفرید از ذلت من بر عزت خود می‌افزاید حتی در گورنیز غم واندوه ازخود آشکار مساز!»

اشعارکریزوستوم به‌گوش کسانی که‌آن را شنیدند خوش آمد ، معهذا ویوالدو متذکرشدکه‌اشعارباآنچه اودربارهٔ تواضع وفضایل مارسل شنیده است تطبیق نمی‌کند ، چه درواقع‌کریزوستوم در این اشعار از حسد و بدگمانی و

۱ــ Sisyphe پسر ائول Eole و پادشاه «کورنت» که عمری به دزدی و راهزنی وآدمکشی‌گذرانده و پس از مرگ محکوم شدکه درقعر جهنم تخته سنگ بزرگی را بفراز کوهی بغلتاند . سنگ هربار فرو میغلتد و او باز مجبور است به کار طاقت فرسا و کمر شکن خود ادامه دهد(میتولوژی یونانی) صخرهٔ سیزیف اشاره به‌رنج و تلاش بی‌ثمری است‌که هربار باید از سرگرفته شود .

۲ ــ Promété پسر تیتان و خدای آتش که بنا بقول میتولوژی یونانی بنیان‌گذار تمدن بشر است . این رب‌النوع انسان را ازگل و لای ساخت و چون خواست بدو روح بخشد آتش ازآسمان ربود . زئوس یا ژوپیتر براو خشم‌گرفت و پاندور Pandore را بقصد تنبیه او فرستاد ولی پدر پرومته از این حیله آگاه شد و پسرش را نجات داد. بالاخره هفائیستوس Héphaïstos به‌امر زئوس او را بر قلهٔ قاف یا قفقاز میخکوب‌کرد و هرروزکرکسی عظیم الجثه پاره‌ای‌ازجگرش را می‌خورد . عاقبت هراکلس‌کرکس را کشت و پرومته را نجات داد .

۳ ــ Ixion پادشاه لاپیت که ژوپیتر او را در کوه المپ مأوا داد ولی چون اونسبت به ژونون بی احترامی‌کرد محکوم شدکه ابدالدهر به چرخ سیار و آتشینی بسته بماند .

۴ ــ اشاره به پنجاه دختری است که به قول افسانهٔ خدایان (میتولوژی) هرکول پهلوان یونانی دریك شب از همهٔ ایشان ازالهٔ بکارت‌کرد . (مترجم)

هجران و سایر مسایلی که سخت لطمه به عصمت و پاکی معشوقش می‌زند نالیده است . اما آمبرواز مانند کسی که به تمام اندیشه‌های نهانی دوستش واقف باشد فوراً جواب داد و گفت : «ای آقا ، برای آنکه تردید شما برطرف شود باید بدانید که در آن هنگام که آن بدبخت اشعاری را که شما اکنون قرائت کردید می‌سرود ازمارسل دور بود وخود به این فراق تن درداده بود تا ببیند هجران معشوق می‌تواند با نیروی عادی خود دراو کارگر شود یا نه و چون برای عاشق مهجور گمان بدی نیست که دنبالش نکند و بیمی نیست که بر او مستولی نشود کریزوستوم نیز از رنج و درد واقعی یك حسدخیالی می‌سوخت . باری شهرت ملکات مارسل دور از هرشایبه‌ای است و باآن که این شهرت آلوده به آوازهٔ سنگدلی واندك بیشرمی وتفرعن است حسد نیز نمی‌تواند براو خرده بگیرد و اندك عیبی دراو بیابد .»

ویوالدو تصدیق کرد که حق باآمبرواز است و درهمان دم که می‌خواست یکی دیگر از اوراقی را که او از آتش نجات داده بود بخواند ، به راستی یا به ظاهر، براثر رؤیای عجیبی که ناگهان به چشم همه ظاهرشد از خواندن باز ماند: برفراز تخته سنگی که درپای آن، قبرچوپان را می‌کندند مارسل به همان زیبایی که شهرت داشت جلوه گرشد . آنان که هیچگاه او را ندیده بودند در سکوت تعجب وتحسین بدوخیره شدند وتعجب آنان نیز که اغلب اورا می‌دیدند کم ازدیگران نبود . ولی همینکه چشم آمبرواز به اوافتاد به لحنی حاکی از روح نفرت وبیزاری بانگ برآورد که : «ای سوسماروحشی کوهساران که از یك نگاهت سراسراین کوهستان زهرآلود است ،آیا به حسب تصادف از اینجا می‌گذری یاآمده‌ای تا ببینی حضورتو از زخمهای دل این سیه روزی که قتیل جفای تست خون جاری خواهد کرد ؟آمده‌ای تا برای سنگدلیهای خود دست بزنی و به جفاکاریهای خوی غدار خود بنازی ؟ آمده‌ای تا همچون « نرون » ستمکار دیگر ، ازفرازتپه، شهر روم خود را درشعله‌های آتش بیداد تماشاکنی ویا همچون دختر ناخلف «تارکن[1]» که جسد پدرخود را لگدکوب کرد جسداین بیچاره را درزیرپا بمالی؟زود بگوکه چراآمده‌ای وازجان ما چه می‌خواهی؟ زیرا چون می‌دانیم که کریزوستوم درحیات خود هرگزازفرمان تو سر نپیچید

۱ ــ در اینجا فضل فروشی آمبرواز دانشجو بر خطا است زیرا تارکن پدر تولیا Tullia نبود بلکه شوهراوبود و تولیا جسد تارکن را لگدکوب نکرد بلکه جسد شوهر خود « سرویوس تولیوس » را در زیر پا مالید . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

من نیز پس ازاوچنان خواهم کرد که همهٔ دوستان او فرمان ترا اطاعت کنند. ـ مارسل جواب داد : « ای آمبرواز ، من برای هیچیك از اینها که تو گفتی نیامده‌ام ؛آمده‌ام تا شخصاً ازخود دفاع کنم و به همهٔ کسانی که مرا مسبب رنج وعذاب‌خود وباعث مرگ کریزوستوم می‌دانندثابت کنم که تا چه‌حددراشتباهند. بنابراین ازهمهٔ شما ای کسانی که دراینجا حضوردارید ، تقاضا می کنم به دقت به سخنانم گوش بدهید . اثبات حقیقتی که برصاحبدلان روشن است نه مستلزم صرف وقت زیاد است ونه سخن گفتن بسیار. خداوند ، به گفتهٔ شما ، مرا زیبا آفریده است واین زیبایی به درجه‌ایست که شما را بی‌آن که یارای پایداری داشته‌باشید وامی‌دارد که مرا دوست بدارید وبه ازای عشقی که به‌من می‌ورزید متوقعید که من نیز موظف به دوست داشتن شما باشم . من با هوش ذاتی و خدا داده‌ای که دارم تشخیص می‌دهم که هر چه زیبا است دوست داشتنی است ولی نمی‌فهمم چرا کسی که به خاطر زیبایی خود محبوب است مجبوراست کسی‌را که دوستش دارد دوست داشته باشد ، وحال آن که ممکن است کسی که زیبایی را دوست می‌دارد خود زشت باشد. باری، چون زشت درخوربیزاری است شایسته نیست که بگوییم : من ترا دوست می‌دارم چون زیبایی وتونیز باید مرا دوست بداری گر چه زشتم . حال فرض کنیم که زیبایی درهمه به یك اندازه باشد ، این دلیل نمی‌شود که خواستنها نیزدرهمه یکسان باشد زیرا عشق ازهمهٔ انواع زیباییها به وجود نمی‌آید . زیباییهایی هستند که بی‌آن که ارادهٔ انسان را به فرمان‌خود بکشند به‌بینایی لذت می‌بخشند . اگرهمهٔ زیباییها کارگرمی‌افتادند ودلها را به کمند می‌کشیدند جهان یکپارچه شوروغوغا می‌شد و خواستنها بی‌آن که مرجع یا محملی داشته باشند با هم تلاقی می‌کردند و درهم می‌شدند ، زیرا وقتی زیبایی‌ها بی‌حد و حصر می‌بودند امیال وآرزوها نیز حد و حصری نمی‌داشتند ، وحال آن که عشق حقیقی ، آن گونه که من شنیده‌ام ، قابل تقسیم نیست . عشق حقیقی باید اختیاری باشد نه اجباری . حال که چنین است و بگمانم که درست است، پس‌چرا شما به صرف این که مدعی هستید که مرا بسیار دوست می‌دارید دل مرا مجبور می‌کنید که به زور تسلیم گردد؟ بگوییدببینم ، اگرخداوند به جای‌آن که مرا زیبا آفریده است زشتم می‌آفرید آیا من حق داشتم‌شکایت کنم که شما چرا مرا دوست نمی‌دارید؟ ازطرفی ، شما باید به‌این نکته توجه کنید که من این حسن وجمال را خود برای خود برنگزیده‌ام‌بلکه خداوند، به لطف خویش،این زیبایی را چنین که هست به‌من عطا فرموده‌است،

بی‌آن‌که ازناحیهٔ من درخواستی یا انتخابی صورت گرفته باشد ، وهمان‌گونه که نمی‌توان افعی را به خاطرزهری‌که دردهان دارد ولوآن زهرمسبب مرگ کسی شود سرزنش‌کرد ، چون طبیعت است‌که‌آن زهررا به اوداده است ، مرا نیز به‌خاطراین‌که زیباآفریده شده‌ام نباید سرزنش‌کرد . زیبایی در وجود زن نجیب به‌آتشی‌می‌ماندکه ازدسترس دوربماند وبه شمشیری‌که درگوشه‌ای افتاده باشد . وقتی‌کسی به‌آن دونزدیك نشود نه‌آتش می‌سوزاند ونه شمشیرمی‌برد . شرافت وتقوی زینت روحند، وتن بی‌آن دو می‌تواند ولی هیچ نباید زیباجلوه کند . باری ، اکنون‌که شرافت اززمرهٔ ملکاتی است‌که بیش ازهرچیز پیرایه و زیور جسم و روح است چرا باید زنی‌که به خاطر زیبایی خود محبوب است برای ارضای امیال نفسانی‌مردی ،که تنها به صرف هوس می‌کوشد به‌هروسیله که باشد شرافت اورا برباید ، ازآن محروم‌گردد ؟ من‌آزاد به دنیاآمده‌ام و برای‌آن‌که بتوانم زندگی وارسته وآزادی داشته باشم انزوا درگوشهٔ بیابانها را برگزیده‌ام . همنشین من درختان این‌کوهستان و آیینهٔ من آب زلال این رودخانه‌ها است ، ومن درد دل خود را به این درختان می‌گویم وجمال خود را به این نهرها می‌نمایم . من‌آتشی هستم دور از دسترس و شمشیری برکنار افتاده . آنان راکه من به‌یك نظرعاشق خویش‌کرده‌ام با سخنان خود از اشتباه بیرون‌آورده‌ام ، واگرهوسهای‌آدمی تنها از امید نیرو می‌گیرد من چون نه به کریزوستوم هرگزاندك امیدی داده‌ام ونه به‌کس دیگری ، می‌توان گفت که مرگ‌آن بینوا ناشی ازلجاج خود اوبوده است نه از جفای من . اگر به من اعتراض‌کنندکه نیت اوخیربوده است وبه همین جهت من می‌بایستی به‌اوتمکین کرده باشم خواهم‌گفت‌که وقتی او درهمین مکان که اینك گورش را می‌کنید مرا از نیت پاك خویش‌آگاه‌کرد من به او گفتم نیت من نیز این است که در عزلت ابدی بسربرم وتنها خاك گوراست که باید تن زیبا و بکر مرا در سینهٔ خود مدفون سازد ؛ حال اگراوبرخلاف این اعلام‌که حق بود چشمان‌بسته‌اش را می‌گشود خواست تا با امید لجاجت‌کند و در جهت مخالف باد قایق براند آیا هیچ جای شگفتی است که زورقش در دل دریای بی تدبیری خود وی غرق شده‌باشد؟ من اگراورا فریفته‌بودم خطاکاربودم واگرآرزوی اورابرمی‌آوردم ازعهد مقدس خویش عدول‌کرده بودم . اوبا آن که از اشتباه بیرون آمده بود لجاج ورزید و بی‌آن‌که منفورشده باشد مأیوس شد . حال داوری کنید ، آیا انصاف است‌که مرا مسبب سیه روزی اوبدانید ؟آیا من‌کسی را فریفته‌ام‌که از

من شکایت داشته باشد ؟ به وعده‌ای وفا نکرده‌ام که کسی دلسرد شده باشد ؟ کسی‌را به‌خود خوانده‌ام که دلگرم شده باشد ؟ کسی‌را به الطاف خود نواخته‌ام که برخود ببالد ؟ پس آیا کسی که من هرگز اورا نفریفته و به‌خود نخوانده و برنگزیده‌ام حق‌دارد مرا ظالم و آدمکش بخواند ؟ خداوند تا به‌حال نخواسته است که من به حکم تقدیر به‌کسی مهر بورزم بنابراین گمان این‌که کسی را به انتخاب خود دوست بدارم برخطا است. این سخنان اخطاری است کلی به همهٔ کسانی‌که به ذوق خاص خود به من اظهارعشق می‌کنند تا بدانندکه ازاین‌پس اگر کسی به‌خاطرمن مرد مرگ او نه ازحسد است ونه ازنفرت ، زیرا زنی‌که به هیچکس عشق نمی‌ورزد نمی‌تواند در کسی حسد برانگیزد . و رفع اشتباه ازدیگران به معنی بیزاری‌از ایشان‌نیست. کسی‌که مرا سوسمار و دد خونخوار می‌خواند همان به‌که ازمن چون موجودی نفرت انگیز و دهشت خیز بگریزد ، کسی‌که مرا بیوفا می‌نامد همان به که سر در خدمت من ننهد ، کسی که مرا ناهنجار واسرارآمیز می‌داندد‌ر آشنایی من نکوشد واگرظالم وغدارم می‌پندارد از تعقیبم دست بردارد . این دد خونخوار ، این سوسمار ، این غدار ، این ظالم‌جبار ،این موجود پراز اسرارهیچ‌نمی‌خواهدآنان را بجوید وبه دنبالشان راه بپوید و سر درخدمتشان بگذارد و یا ایشان آشنا شود . اگر بیقراریها و هوسهای‌آتشین‌گریزوستوم باعث مرگ اوشده است‌آیا گناه ازاخلاق نجیبانه و از کف نفس من است ؟ من اگر بخواهم عصمت خود را در میان درختان این خلوتکده حفظ‌کنم‌کسی‌که می‌خواهد من آن را در میان مردان نیز حفظ کنم چرا خود می‌خواهدآن را ازمن برباید ؟ چنان‌که شما همه می‌دانید من خود صاحب‌مال ومنالم وهرگزطمع‌درمال‌غیر نمی‌بندم. وضع من مرا آزاده‌بارآورده است وخوش ندارم‌که بندهٔ کسی باشم . من نه کسی را دوست می‌دارم و نه از کسی بیزارم . هیچکس نمی‌تواند ادعاکند که من یکی را می‌فریبم و دیگری را می‌نوازم ، یا یکی‌را مسخره می‌کنم و به دیگری روی خوش نشان‌می‌دهم. مصاحبت بی آلایش دختران چوپان این آبادی‌ها و مراقبت از بزهایم برای دلخوشی‌من‌کافی‌است . این‌کوهستان جولانگاه هوسهای من است واگر گاهی این هوسها ازحدود این‌کوهها پافراترمی‌گذارند به‌خاطراین است‌که زیبایی آسمان یعنی نخستین وآخرین آرامگاه روح را بهترتماشاکنند .»

وقتی دخترك چوپان ازگفتن این سخنان فراغت یافت بی‌آن‌که منتظر هیچ جوابی بماند روبرگرداند ودرانبوه‌ترین قسمت جنگلی‌که دامنهٔ کوهستان

را پوشانیده بود فرورفت وهمهٔ مستمعین را درتحسین کمال وجمال خویش به‌جا گذاشت . گروهی که تیر نگاه چشمان شهلای آن پری قلبشان را خسته بود بی‌آن که توجهی به اخطاراو کنند تکانی به خود دادند تا سردرپی او گذارند ، لیکن‌همین که دن کیشوت ازنیت ایشان آگاه شد میدان را برای ابرازپهلوانی به‌منظور دستگیری ازدوشیز گانی که به‌کمك او نیازمندند مساعد یافت، لذادست به قبضهٔ شمشیر برد و به بانگ بلند ورسا گفت : «هیچکس ازهرطبقه ومقامی که باشد نباید سردرپی مارسل زیبا گذارد وگرنه خشم مرا برخواهد انگیخت و با قهرمن مواجه خواهد شد . اوبا دلایل قاطع وروشن ثابت کرد که تقریباً و یا تحقیقاً درمرگ کریزوستوم بیگناه است ، ثابت کرد که تا به چه حد ازفکر برآوردن تمنیات عاشقان خویش بدور است . پس به جای آن که سردرپی او گذارند وتعقیبش کنند حق این‌است که همهٔ نفوس پاك وشریف ساکن این‌جهان وی را تمجید و تکریم کنند ، چه ، او بی‌شك تنها زنی است که با چنین نیات پاك روزگار می‌گذراند .»

خواه براثر تهدیدات دن کیشوت وخواه به خاطر آن که آمبرواز خواهش کرده‌بود که همه وظیفهٔ خود را نسبت به دوست ناکام خویش تا به‌آخر به‌انجام رسانند، هیچیك ازچوپانان تا پایان کار کندن گوروسوزاندن اوراق کریزوستوم وسپردن جسد او به خاك از جا نجنبیدند ؛ و این همه چنان اندوهناك بود که اشك از چشم همهٔ حاضران فرو بارید . روی گور را با تخته سنگ پهنی پوشاندند تا بفراغت سنگ قبری برای اوبتراشند و به خواست آمبرواز، چنان که خود می‌گفت ، این اشعاررا برآن حك کنند :

«اینجا آرامگاه تن سرد عاشق ناکامی است که چوپانی گوسفندان کرد و قربانی حرمان عشق شد .

«این ناکام ازبیداد دلبر بی‌وفایی جان داد که سلطان عشق بساط‌استبداد خود را به دست او درقلمرو امپراطوری خویش می‌گسترد .»

سپس،مقدار زیادی گل وشاخ وبرگ سبز برمزارریختند وهمهٔ چوپانان پس ازابرازهمدردی با ماتم آمبرواز یك به یك وی را وداع گفتند . ویوالدو ورفیقش نیزچنین کردند ، ودن کیشوت هم به نوبهٔ خود ازمیزبانان خویش واز مسافران اجازهٔ مرخصی خواست . مسافران از او دعوت کردند تا به اتفاق ایشان به شهراشبیلیه (سویل) برود و به او گفتند که آن شهر از لحاظ وفور ماجراهای پهلوانی درجهان همتا ندارد ، چه ، درپس هر کوچهٔ آن حوادث

گوناگون منتظرمرد میدان است . دن‌کیشوت از اظهار لطف و ابراز خدمت ایشان تشکر کرد و به‌گفته افزود که چون می‌گویند کوهستانهای اطراف از دزد وراهزن‌پراست تا همهٔ‌این‌حوالی‌را ازوجود ایشان پاك نکند نه می‌خواهد ونه باید به اشبیلیه برود .

مسافران چون ازنیت خیراوآگاه شدند نخواستند بیش ازاین مزاحمش بشوند . برعکس ، پس ازآن‌که باردیگروی را وداع گفتند راه خویش‌درپیش گرفتند و در راه از هردری به خصوص از داستان مارسل و کریزوستوم و از دیوانگیهای دن‌کیشوت سخن گفتند. دن‌کیشوت تصمیم گرفت به سراغ مارسل دخترك‌چوپان برود وخویشتن را به‌خدمت وی بگمارد ، اما حوادث‌به‌دلخواه او پیش نیامد ، چنان که در دنبالهٔ این داستان واقعی ، که بخش دوم آن به همین جا خاتمه می‌یابد ، خواهیم دید .

فصل پانزدهم

درباب ماجرای اسف‌انگیزی که دربرخورد با چند تن یانگواسی[1] ناخلف برسر دن‌کیشوت آمد

حکیم خردمند سید حامدبن انجلی حکایت‌کندکه چون دن‌کیشوت با میزبانان خود وبا همهٔ کسانی‌که در مراسم به خاك سپردن جنازهٔ کریزوستوم شرکت‌کرده بودند وداع گفت به همراه مهترخویش به درون بیشه‌ای که دیده بودند مارسل دخترك چوپان درآن ناپدید شده است فرو رفت ؛ لیکن پس از آن‌که دوساعت درآن بیشه به جستجوی مارسل همه جا راگشتند ونشانی ازاو نیافتند به چمنزاری رسیدندکه علفهای سبزوخرم داشت ودروسط آن، نهرآرام وزلالی جاری‌بود. چون هردومجذوب زیبایی وصفای محل‌شدند تصمیم گرفتند ساعات خواب قیلوله را درآنجا بگذرانند ، زیرا گرمای ظهرکم‌کم ایشان را به ستوه می‌آورد . دن‌کیشوت وسانکوازمرکب به زیرآمدند و پس از آن که رسی‌نانت وخر را رهاکردند تا به میل خود درآن چمنزار پر از علف بچرند خود به خورجین حمله بردند و آقا و مهتر بی‌هیچ تشریفاتی در کمال صفا و صمیمیت به خوردن ماحضری‌که درآن بود پرداختند .

سانکوبه این فکر نیفتاده بودکه به‌پای رسی‌نانت پا بندبزند زیرا اوآن حیوان را چندان نجیب و دور ازتمایلات نفسانی می‌دانست‌که تمام مادیانهای

---

۱ ــ یانگواسی Yangois یعنی اهل یانگواس Yanguas که از ولایات سه‌گووی Ségovie اسپانیا است . مردم این ناحیه اغلب قاطرچی بودند .
(دکتربادرن)

چراگاههای «کردو» نیز قادر نبودند اندك وسوسه‌ای در دل او برانگیزند. لیکن تقدیروشیطان که کمتر به خواب می‌رودچنین مقررداشته بودند که آن روز در همان دره یك گله مادیان گالیسی[1] به چرا مشغول باشند و این مادیانها را یك دسته ازقاطرچیان با خود می‌بردند که عادت داشتند هرجا آب و سبزه‌ای بیابند درآن اتراق کنند ودمی چند بیاسایند. ازقضا مکانی را که دن کیشوت درآن‌توقف کرده بود سخت مساعد یافتند. باری رسی‌نانت ناگهان هوس کرد که برود وعشقی به مادیانها برساند، و به محض اینکه بوی آنها را شنید دمی چند دست از خلق وخوی جبلی خویش برداشت و به طرف مادیانها پیش رفت وهوس عاشقانهٔ خود را به آنان ابراز کرد. لیکن مادیانها که بی‌شك به چرا بیش ازهرچیز نیازمند بودند باگازولگد از رسی‌نانت استقبال کردند وچنانش درهم کوبیدند که دریك دم تنگ زین او را پاره کردند و خود او را لخت بر چمنها انداختند. اما نامرادی دیگری به مراتب دردناکتر، درانتظار اوبود، چه، قاطرچیان تا دیدند که اومی‌خواهد به مادیانهای ایشان تعرض کندچماق به دست رسیدند وچنان کتکی به وی زدند که چیزی نمانده بود روبه‌قبله دراز شود[2]. در این اثنا دن کیشوت و سانکو که از دور ناظر وضع اسف انگیز رسی‌نانت بودند نفس زنان به سوی معرکه شتافتند و دن کیشوت به مهتر خود گفت:

ـ «رفیق سانکو، آن طورکه من می‌بینم این اشخاص از زمرهٔ پهلوانان نیستند بلکه گروهی فرومایه وراهزن رذلند، بنابراین تومی‌توانی با اطمینان خاطر به من کمك کنی تا انتقام بسزای این تعدی و توهینی راکه درجلو چشم ما به رسی‌نانت کردند از ایشان بگیریم. ـ سانکو گفت: ارباب، ما چه انتقامی می‌توانیم ازایشان بگیریم؟ ایشان بیست تن بیشترند وما دو تن وبلکه یك‌تن ونیم بیش نیستیم. ـ دن کیشوت گفت: من‌خود یك تنه با صدتن برابرم.» وبی‌آن که دیگرسخنی بگوید دست به شمشیر برد و به یانگواسیان حمله کرد. سانکو نیزکه از جسارت اربابش به هیجان آمده بود به او تأسی کرد.

در نخستین حمله، دن کیشوت چنان ضربتی کاری با شمشیر بر یکی از قاطرچیان نواخت که کلیجهٔ چرمین تن او را چاك داد و قسمتی از شانهٔ او را

---

۱ ـ گالیسی مربوط به گالیس Galice از نقاط اسپانیا است و باگالیسی از ایالات اطریش ـ هنگری نباید اشتباه شود. (مترجم)

۲ ـ در متن اصلی نوشته است «هر چهار نعلش به هوا برود». (مترجم)

از تن جدا کرد . یانگواسی‌ها که با کثرت عده چنین رفتار خصمانه‌ای را تنها از دو تن دیدند دست به چماق بردند ، آن دو مرد جسور را در میان گرفتند و به چالاکی شگفت‌انگیزی به کوبیدن دنده و پهلوی ایشان پرداختند . بیان واقع آن که حریفان در گردش دوم چماقها سانکو را بیحال بر زمین انداخته بودند و دن کیشوت نیز با همهٔ مهارت و شجاعتش حال و روزی بهتر از مهتر خود نداشت . قضا چنین مقدر کرده بود که او نیز در پای اسبش ، که هنوز نتوانسته بود از جا برخیزد ، بیهوش بیفتد . این صحنه پرده‌ای بود که نشان می‌داد چماق در دست مشتی‌وحشی خشمگین با چه شدت وحدتی عمل می‌کند. باری یانگواسیها همینکه دیدند کار وحشیانه‌ای کرده‌اند با شتاب هرچه تمامتر مالهای خود را بار کردند و به سرعت دور شدند و دو ماجراجو را با حالی نزار و وضعی رقت‌بار به جا گذاشتند .

اول کسی که به هوش آمد سانکوپانزا بود و چون خویشتن را در کنار ارباب یافت به لحنی پرآه و انین چنین گفت : «وای ! وای ! ارباب عزیزم ، سنیور دن کیشوت ! .. ــ پهلوان با همان لحن شکوه آمیز جواب داد : چه می‌خواهی سانکو ، برادر من ؟ ــ سانکو گفت : من می‌خواستم که اگر ممکن باشد و جنابعالی از آن شربت فیربلاس[۱] دردسترس داشته باشید دو جرعه به من مرحمت فرمایید که‌شاید،هم‌علاج استخوانهای شکسته‌باشد وهم درمان گوشتهای شکافته . ــ دن کیشوت گفت :آوخ که اگرمن بدبخت از آن شربت می‌داشتم اکنون چه غم داشتیم ؟ ولی سانکو ، من به آیین پهلوانان سرگردان قسم می‌خورم که اگر تقدیر قضای دیگری برای ما نخواسته باشد دو روز نخواهد گذشت که من بر آن شربت دست خواهم یافت و یا دو دست خود را از دست خواهم داد . ــ سانکو گفت : دو روز !.. ای وای ! مگر حضرتعالی تصور می‌کنید ما تا چند روز دیگر نخواهیم توانست برسر پاهای خود بایستیم ؟ ــ پهلوان کوفته گفت : راجع به شخص خود نمی‌توانم به تحقیق تعدادآن روزها را تعیین‌کنم ولی به‌گمانم گناه این بدبختی تماماً به گردن من است زیرا من نمی‌بایستی شمشیر به روی‌کسانی بکشم‌که هنوز به درجهٔ پهلوانی‌نایل نشده‌اند وقطعاً به‌گناه سرپیچی ازقوانین پهلوانی بوده است‌که خداوند جنگ‌این‌کیفر را در حق من روا داشت . به همین جهت ، ای برادرم سانکو، من می‌خواهم

۱ ــ اصل آن چنانکه در ذیل صفحهٔ ۸۴ همین‌کتاب دیدیم فیربراس (Fierbras)است ، ولی سانکو درست نمی‌تواند این اسم را تلفظ کند .(مترجم)

ترا از نکته‌ای آگاه کنم که برای نجات ما دو تن حایز کمال اهمیت است و آن اینکه هروقت دیدی مردمی چنین رذل و فرومایه به ما دشنام می‌دهند تو نباید منتظر شوی که من شمشیر بکشم و حق ایشان را در کف دستشان بگذارم، کاری که از این پس هرگز و به هیچ عنوان نخواهم کرد، بلکه تو به تنهایی شمشیر به دست می‌گیری و به دلخواه خود ایشان را به کیفر می‌رسانی. ولی اگر پهلوانانی برای کمك ودفاع از ایشان بیایند آنگاه من می‌توانم به‌خوبی از تو دفاع کنم و ایشان را به بهترین وجهی عقب بنشانم، زیرا تاکنون در هزار مورد دیده و آزموده‌ای که زور بازوی توانا و شکست ناپذیر من تا به چه پایه است.» بیچاره نجیب زاده از روزی که بر بیسکایی دلاور غلبه کرده بود هنوز دست از رجزخوانی برنداشته بود.

لیکن سانکو را ازنظر وعقیدهٔ ارباب چندان خوش نیامد وجواب‌دادن به‌آن‌را لازم دانست، لذا گفت: «ای جناب سنیور، من مردی‌آرام و بی‌آزار و سلیم‌النفسم و می‌توانم هرگونه ناسزایی را نشنیده بگیرم چون عیالی دارم که باید از عهدهٔ نفقه‌اش برآیم و اطفالی که باید بزرگشان کنم. بنابراین حضرتعالی نیز، اگر نتوانم بگویم این امریه ولی می‌توانم بگویم این نکته را از من داشته باشید که من هرگز و به هیچ عنوان نه به روی مردم فرومایه شمشیر خواهم کشید و نه به روی پهلوانان، و از این لحظه تا روز قیامت هرگونه تعدی و توهینی راکه نسبت به من روا داشته باشند و یا ممکن است روا بدارند، از ناحیه هرکه شده است یا می‌شود یا خواهد شد، اعم از عالی یا دانی، فقیر یا غنی، نجیب زاده یا دهقان، در هر درجه و مقام و به هر وضع و کیفیت، می‌بخشم.»

ارباب سانکو وقتی این سخن را شنید گفت: «آه ای پانزا، دلم می‌خواست آنقدر نفس می‌داشتم که می‌توانستم با تو درست حرف بزنم و این درد بی‌امان پهلوی شکسته‌ام قدری آرام می‌گرفت تا به تو حالی می‌کردم که تو تا به چه حد در اشتباهی! خوب، ای خاطی گناهکار، اگر باد اقبال که تا به حال در جهت مخالف ما وزیده است به مراد دل ما عطف عنان کند و ما را بی‌آن‌که با طوفان مواجه شویم به ساحل یکی ازآن جزایر که به تو وعده داده‌ام برساند، وقتی من‌آن جزیره را فتح کنم وترا به حکومت‌آن برگزینم، بر تو چه خواهد گذشت؟ لابد تو مرا از این کار مانع خواهی شد، چون پهلوان نیستی و نمی‌خواهی باشی واین شجاعت و شرافت را نیز نداری که در

برابر توهین و ناسزا از حیثیت و حکومت خود دفاع کنی . باری ، تو باید بدانی که در ایالات و کشورهایی که تازه به تصرف فاتحی درمی‌آید اهالی آن نقاط نه چنان آرام و بردبارند و نه چندان هوادار فرمانروای جدید که او بی‌ترس و دغدغه تصور کند کسی درصدد فلج کردن امور برنمی‌آید و به‌اصطلاح سربلند نمی‌کند. بنابراین فاتح جدید باید به‌قدر کافی تدبیر کشورداری داشته باشد و در وی چندان شجاعت و شهامت باشد که در موقع بروز هرگونه حادثه‌ای به حمله و دفاع پردازد. ـ سانکو گفت : درباب آنچه که اکنون برسر ما آمد من بسیار شایق بودم آن تدبیر و آن شجاعت را که شما بدان اشاره فرمودید می‌داشتم. اما من حقیر در حال حاضر به دارو و مرهم بیش از پند و موعظه نیازمندم . اکنون خوب است حضرتعالی سعی کنید برخیزید و با هم کمک کنیم تا رسی‌نانت را از جا حرکت دهیم ، گر چه او شایستهٔ این کمك نیست چون او است که علت اصلی کتك خوردن ما بوده است . من رسی‌نانت را مانند خود موجودی شریف و سلیم‌النفس می‌پنداشتم و هرگز انتظار چنین کاری را از او نداشتم . راستی به حق گفته‌اند که : سالها وقت باید تا مردم را شناخت و در این دنیا هیچ چیز قابل اعتماد نیست . چه کسی فکر می‌کرد که پس از آن ضربات شمشیر که حضرتعالی برسر آن بدبخت ولگرد فرودآوردید به این سرعت ورق برگردد و طوفان چوب و چماق برسرو شانهٔ ما ببارد ؟ـ دن کیشوت گفت : سانکو ، باز سرو شانهٔ ترا بگو که برای تحمل این گونه کتك خوریها جان می‌دهد ولی سروشانهٔ من که در حریر و اطلس هلند پرورش یافته است واضح است که درد این پیشامد غم‌انگیز را تا مدت بیشتری احساس خواهد کرد . باور کن اگر من خیال نمی‌کردم ـ مرا ببین که می‌گویم خیال ـ اگر یقین نمی‌داشتم که تمام این ناملایمات از مقتضیات وابسته به حرفهٔ پهلوانی است همین جا از خشم و خجلت می‌مردم . ـ مهتر جواب داد : ارباب ، اکنون که این نامرادیها از ثمرات پهلوانی است ممکن است به من بفرمایید آیا در همهٔ ایام سال عاید انسان می‌شود و یا مانند درو فصل معینی دارد ؟ چون به‌نظر من اگر ما دو بار دیگر به همین نحو محصول برداریم عمری که به محصول سوم برسیم نخواهیم داشت، مگر اینکه خداوند به‌کرم بی‌پایان خود به ما مدد فرماید .

ـ دن کیشوت گفت: رفیق سانکو ، بدان که زندگی پهلوانان سرگردان در معرض هزاران خطر و نامرادی است ولی همانگونه که تجربه در مورد

بسیاری از پهلوانان ، که من سرگذشت ایشان را از بر می‌دانم ، نشان داده است همواره این‌امکان هم‌برای ایشان وجود داشته است که پادشاه‌یاامپراطور بشوند . و الآن اگر این درد به من اجازه می‌داد داستان چند تن از ایشان را که تنها به زور بازوی خود به تخت سلطنت رسیده‌اند برای تو حکایت می‌کردم. تازه همین پهلوانان، قبل ازرسیدن به‌آن مقام و پس ازآن نیز بارها به بدبختی و بیچارگی افتاده‌اند ، مثلا پهلوان دلاور « آمادیس گل » یك بار به دست دشمن جانی خود آرکالائوس جادوگر افتاد و این نکته به تحقیق پیوسته است که جادوگر پهلوان را به بندکشید و پس ازآن او را به یکی از ستونهای حیاط قصرخود بست و با لگام اسبش بیش‌از دویست ضربه تازیانه بر بدن او نواخت[1]. همچنین یکی ازمؤلفین امین و معتبرحکایت می‌کندکه وقتی فبوس پهلوان در قلعه‌ای به‌گودال سرپوشیده‌ای‌که به جای تله در راهش‌کنده بودند درافتاد خود را در زیرزمینی دیدکه دست و پایش را بسته بودند.آنجا معجونی‌ازبرقاب وشن به اوتنقیه‌کردندکه نزدیك بود براثرآن بمیرد،واگر حکیمی از یاران مشفق او در آن مخمصه به دادش نرسیده بود کلك پهلوان بیچاره کنده شده بود . از این قرار ، من نیز ممکن است به همان بلاها که بر سر چنان مردانی آمده است دچار شوم و بدان که وضع وهن آمیز ایشان ازآنچه ما اکنون تحمل می‌کنیم به مراتب سخت‌تر بوده است . در حقیقت ، سانکو، من می‌خواهم به تو بگویم‌که اگرزخمهای وارده با افزارکاری‌که در دست حریف‌است زده شده باشد به هیچ وجه مایهٔ ننگ و عار نیست واین نکته صریحاً در قانون جنگ تن به تن آمده است . در قانون مذکور مصرح است که هرگاه کفشدوز با قالب کفشی که در دست دارد ضربتی به دیگری بزند هر چند واقعاً آن قالب از چوب باشد نمی‌توان گفت مضروب چوب خورده است . من این مطلب را ازآن جهت به توگفتم‌که خیال نکنی اگر ما دراین تلاقی کتکی‌خورده‌ایم نسبت به ما توهین شده است زیرا سلاحی‌که این‌اشخاص در دست داشتند و با آن ما را زدند بجز تیرك مالبند چیز دیگری نبود و تا آنجاکه حافظهٔ من یاری می‌کند هیچ یك از ایشان شمشیر یا خنجر یا قمه در دست نداشتند .

۱ ـ آمادیس دو بار به دست آرکالائوس Archalaüs جادوگر افتاد . بار اول جادوگر او را طلسم کرد ، بار دوم او را در جایی شبیه به زیر زمین محبوس ساخت و گرسنگی و تشنگی داد ولی در داستان آمادیس نوشته نیست‌که او را با تازیانه زده باشد . (دکتر باردن)

ــ سانکو گفت : راستش را بخواهید ایشان به من فرصت ندادند تا از نزدیك ببینم، زیرا من هنوزچماق خود را نکشیده بودم که ایشان با چماقهای سنگین خود آنقدر شانه‌های مرا غلغلك دادند که چشمم از بینایی و پایم از توانایی افتاد و مرا در این گوشه که اکنون نالان می‌بینی انداختند . بعلاوه چیزی که مرا رنج می‌دهد این نیست که فکر کنم آیا ضربات چماق هتك‌حرمتی نسبت به من محسوب شده یا نشده است بلکه دردی است که آن ضربات در من بجاگذاشته‌اند و مادام که این درد درشانه‌های من هست در خاطرم نیزخواهد ماند . ــ دن‌کیشوت گفت : برادرم سانکو ، با همهٔ این احوال ناگزیرم متذکر شوم که در جهان خاطره‌ای نیست که براثر مرور زمان از یاد نرود و دردی نیست که مرگ آن را علاج نکند . ــ سانکو گفت : ای بابا ! ولی چه دردی بزرگتر از این که فراموش‌کردن‌آن به مرورزمان میسر باشد وعلاجش با مرگ میسر شود ؟ باز اگر درد امروز ما از آنها بود که با دو بار مرهم نهادن شفا می‌یافت صبر کردن جایز بود ولی‌کم‌کم دارم معتقد می‌شوم که اگر تمام مرهمهای موجود در یك بیمارستان را بر زخمهای ما بگذارند باز کافی نیست که سرپابند شویم .

ــ دن‌کیشوت گفت : آه ای سانکو ، دست از این شکوه و شکایت بدار و از ضعف خودکسب نیرو کن . خوب است از خود من عبرت بگیری ! فعلا برویم و ببینیم رسی‌نانت در چه حال است ، چون گویا آن حیوان بیچاره را هم ازاین نمدکلاهی بوده است . ــ سانکو گفت : عجب نیست اگرچنین‌باشد، چون او هم پهلوان سرگردان است . اما حیرت من از این است که خر من ازاین معرکه جان سالم بدر برده و به اصطلاح درجایی که پشم ما را چیده‌اند ازسر او یك مو هم‌کم نشده است . ــ دن‌کیشوت گفت: در نامرادی ، خدا گر زحکمت ببندد دری ــ زرحمت گشاید در دیگری ! و من این مثل بدآن‌آوردم تا بگویم که این حیوان نجیب می‌تواند جبران نقص رسی‌نانت را بکند و مرا به‌قلعه‌ای که درآنجا بتوانندبرزخمهایم مرهم‌بگذارند برساند . مضافاً براینکه من هرگز چنین مرکبی را حقیر نمی‌شمارم زیرا به یاد دارم وقتی در کتاب می‌خواندم که **سیلن**[1] ،آن پیرمهربان و ناپدری خدای شادی، به هنگام ورود

---

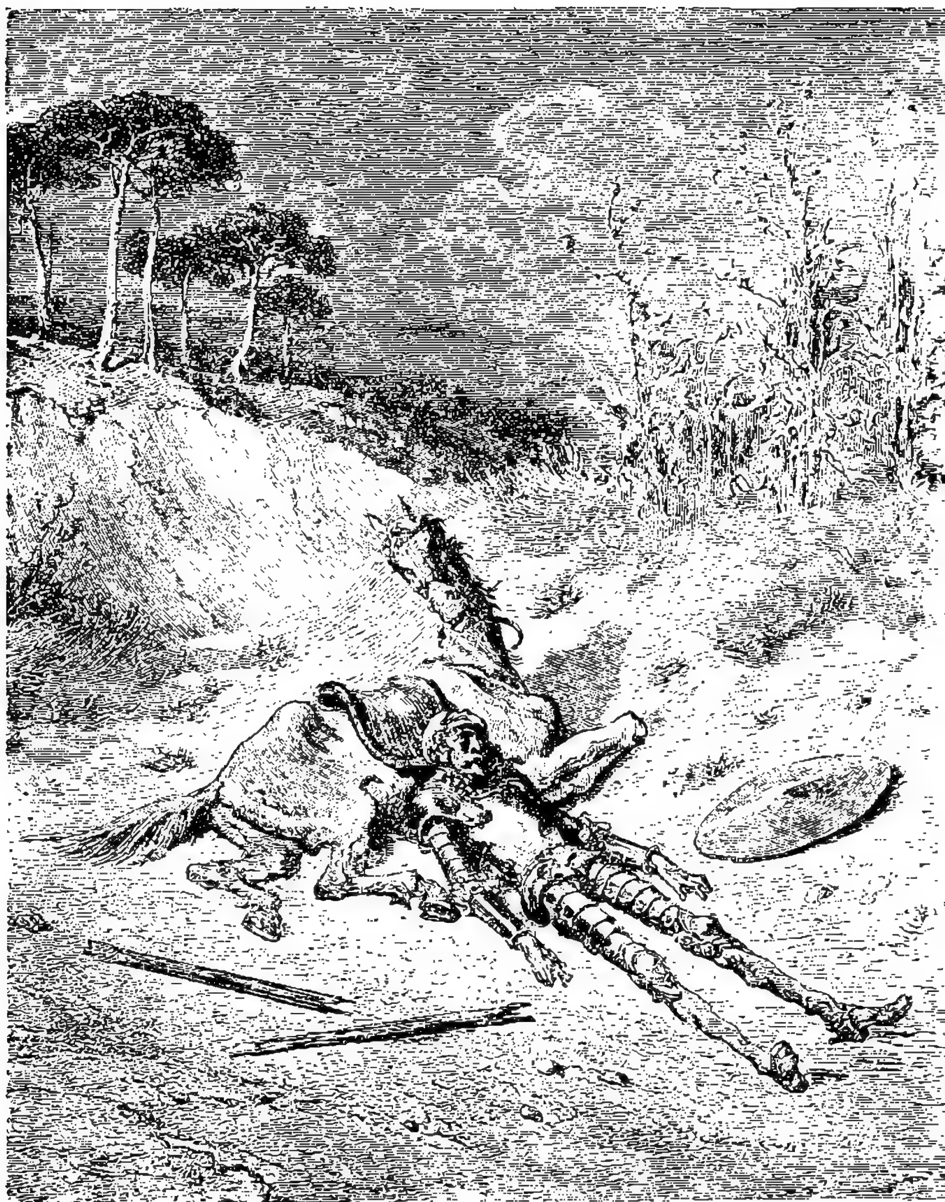
۱ ــ Siléne ربالنوع فریژیه و شوهر «ساتیر» دایهٔ باکوس که خدای شراب است . (مترجم)

به شهرصد دروازه[1] با وقار تمام برپشت خرشکیلی لمیده بود . ــ سانکو گفت: ممکن‌است همان طورکه جنابعالی می‌فرمایید‌آن پیرمرد سوار بوده باشد ولی بسیارفرق است بین‌آن‌که راحت برمرکبی بنشیند و پاهای خود را از دوطرف بیاویزد یا آن که مانند کیسهٔ آردش روی خر انداخته باشند . ــ دن‌کیشوت برآشفت وگفت : جراحاتی‌که درجنگ عارض شود عزت افزاست نه ذلت‌زا . بنابراین ، ای رفیق سانکو ، بیش ازاین با من جدل مکن ، برعکس ، چنان که‌گفتم از جا برخیز و هرطورکه دلت می‌خواهد برخرخود سوارشو تاپیش ازآن‌که شب برسر دست درآید و ما را دراین بیغوله غافلگیر کند به راه خود برویم . ــ سانکوگفت : لیکن من اغلب ، از حضرتعالی شنیده‌ام‌که پهلوانان سرگردان را عادت بر این است که شبها در بیابان و در پرتو ستارگان می‌خوابند و از این‌کار حظی وافر می‌برند . ــ دن‌کیشوت گفت : این امر در موقعی اتفاق می‌افتد که ناگزیر باشند یا عاشق باشند ، و به راستی تو چقدر نیکو گفتی ، چه ، آورده‌اند که فلان پهلوان دو سال تمام بی آن که دلبرش آگاه بوده باشد درآفتاب وسایه و با ناسازگاریهای جوی برسر سنگی مانده است. یکی‌ازاین گونه پهلوانان‌آمادیس بودکه درآن‌ایام‌که خودرا **بوتنبرو** Beau Ténébreux می‌نامید بر تختهٔ سنگی به نام «صخرهٔ مستمند» Roche Pauvre نشست و نمی‌دانم هشت سال یا هشت ماه ــ چون حساب مدت ازدست من بدر رفته است ــ برآن سنگ بماند . وکافی است بدانیم که‌آمادیس به‌سبب جفایی که از معشوقش **اوریان** Oriane دیده بود ، و من نمی‌دانم چه بوده است ، متحمل این ریاضت شد . اما ای سانکو ، فعلا بهتر است از این مقوله در گذریم و پیش از این که مانند رسی‌نانت بلایی بر سر خر بیاید به صحبت پایان دهیم . ــ سانکوگفت : گوش شیطان‌کر !»

وپس ازآنکه سی بارآه‌کشید و شصت بارآخ‌آخ‌گفت و صد و بیست بار نفرین و ناسزا نثارکسی کرد که به چنین روزش انداخته بود بالاخره از جا برخاست ولی هنوز تمام قد نشده بود که در وسط کار وا رفت و پشتش مانند کمان خمیده ماند و دیگر نتوانست قد راست کند . با این حال زار ناگزیر شد خرش را بگیرد و او را ، که با استفاده از آزادی و فراغت آن روزش خوب چریده و وِل گشته بود ، پالان و افسارکند . پس از آن ، رسی‌نانت را

۱ ــ معلوم نیست مقصود سروانتس از شهر صد دروازه شهر تب یونان است یا شهر تب مصر ، چون هر دو به «صد دروازه» معروفند . (دکتر باردن)

از جا بلندکرد ، و اگر آن حیوان زبان شکایت می‌داشت در برابر ارباب و مهتر زبان به اعتراض می‌گشود . بالاخره سانکو دن‌کیشوت را بر پشت خر نهاد و افسار رسی‌نانت را به پشت پالان خر بست تا از عقب بیاید ، وخود نیز افسار خر را به دست گرفت و به سمتی که فکر می‌کرد به شاهراه می‌رسد به راه افتاد . در واقع پس از ساعتی راه پیمایی ، بخت،که هردم روی خوشتری نشان می‌داد، ناگهان‌اورا برسرشاهراه رسانید و او درکنار جاده‌کاروانسرایی یافت که به رغم خود او و به زعم دن‌کیشوت می‌بایستی قصری باشد ؛ سانکو معتقد بودکه‌آنجاکاروانسرا است ولی دن‌کیشوت‌آن را قصر می‌نامید ، و این مشاجره چندان بطول انجامید تا هر دو قبل از پایان آن به در کاروانسرا رسیدند .آنجا سانکو بی‌آن‌که دلیل دیگری بیاورد با قافلهٔ خود داخل شد .



دن کیشوت نیز بپای اسبش که هنوز نتوانسته بود از جا برخیزد بیهوش افتاده بود (ص۱۳۲)

فصل شانزدهم

در باب آنچه که در کاروانسرا یا به قول دن‌کیشوت «قلعه» برسر نجیب زادهٔ فرزانهٔ ما آمد

کاروانسرادار چون دن‌کیشوت را باژگونه سوار برخر دید از سانکو پرسید که وی را چه می‌شود. سانکو گفت: چیزی نیست، از بالای تخته سنگی به زیر افتاده و به پهلوهایش اندك آسیبی رسیده است. کاروانسرا دار را زنی بود که برخلاف زنان منتسب به‌این پیشه ذاتاً زنی نیکوکار بود و دلش بر احوال زار همنوع می‌سوخت، این بود که به تیمار دن‌کیشوت شتافت و دخترش را نیز که دوشیزه‌ای جوان و مهربان و بسیار خوش سیما بود به‌کمك طلبید.

در همان کاروانسرا زن خدمتگاری نیز از اهالی **آستوری**[1] بود که صورتی درشت و زمخت و پس گردنی عریض و دماغی پت و پهن داشت و یك چشمش لوچ بود و چشم دیگرش هم چندان سالم نبود. در حقیقت رسایی اندامش جبران عیوب چهره‌اش را می‌کرد. قدش از سر تا پا به هفت پالم[2]

---

۱ ــ آستوری Asturie نام یکی از ولایات اسپانیا واقع در شمال غربی کشور و در شمال پرتقال است که دنبالهٔ کوههای پیرینه به نام آستوری تا آن سرزمین کشیده می‌شود. آستوری از شمال و مغرب هردو به دریا راه دارد.

۲ ــ Palme واحد طول در زمان قدیم بوده و دو نوع پالم وجود داشته است یکی بطول ۲۲۵ میلیمتر و دیگری ۲۹ میلیمتر و مسلماً در اینجا مقصود نوع اول است. (مترجم)

نمی‌رسید و شانه‌هایش که بر پشتش سنگینی کرده و آن را قوز داده بود وی را بر آن می‌داشت که اغلب برخلاف میل خود سربزیر باشد . این زن مهربان نیز به کمك دختر صاحبخانه‌آمد و هر دو در اتاق محقری که به حسب ظاهر سالهای سال انبار کاه بوده است رختخواب زمخت و خشنی برای دن‌کیشوت گستردند . در همان اتاق یك قاطرچی هم منزل داشت که تختخوابش از آن پهلوان ما قدری دور بود ، و هرچند رختخواب مرد قاطرچی از جل وپالان قاطرهای خودش درست شده بود صد بار بررختخواب پهلوان ترجیح داشت ، زیرا جای خواب دن‌کیشوت مرکب بود از چهار تختهٔ ناصاف که بر دو نیمکت ناموزون گذاشته بودند و یك تشك نازك که به جل می‌مانست و آنقدر زبر و ناهموار بود که با لمس آن گمان می‌رفت در لابلای آن سنگریزه ریخته‌اند و فقط از چند جای تشك که سوراخ بود معلوم می‌شد که‌آن زبریها از گلوله‌های پشم نرشتهٔ داخل‌آن است ، و دو لحاف از چرم گاو و یك لحاف پارچه‌ای که از بس نخ نما شده بود تمام تارهای آن شمرده می‌شد . باری ، بر آن بستر زبر و ناراحت بود که دن‌کیشوت دراز کشید و بلافاصله زن کاروانسرا دار و دخترش در روشنایی چراغی که **ماریتورن** ، Maritorne آن زن خدمتگار «آستوری»، نگاه داشته بود به سر تا پای او ضماد مالیدند.

در حین عمل ، زن‌کاروانسرا دار چون دید که بسیاری از جاهای بدن دن‌کیشوت سیاه وکبود شده است پرسید : «این‌که به‌آثارچوب وچماق بیشتر شبیه است تا به‌آثار افتادن از بلندی . ــ سانکو جواب داد : معهذا این آثار کتك نیست بلکه سنگی که او از روی آن فرو غلتید نقطه‌های نوك تیز بسیار داشت و هریك ازآن تیزیها اثری بربدن او گذاشته است .» و سپس به گفته افزود : «ای بانو، اگر برای حضرت علیه زحمت نباشد لطفاً ترتیبی‌بفرمایید که قدری ازآن مرهم باقی بماند ، چون من‌کسی را می‌شناسم که ممکن است آن ته مانده به دردش بخورد ، آخر پهلوهای من هم قدری می‌سوزد . ــ زن کاروانسرا دار پرسید : مگر شما هم افتاده‌اید ؟ ــ سانکو گفت : راستش را بخواهید نه ، ولی از هول و تکانهایی که درحین تماشای افتادن اربابم به من دست داد بدنم چنان به شدت درد می‌کند که گویی‌صد ضربه چوب خورده‌ام.ــ دختر جوان‌کاروانسرادار به‌سخن درآمد وگفت : این‌کاملا ممکن است چون اغلب برای من‌اتفاق افتاده است که خواب می‌دیدم از فراز برج بلندی به زیر افتاده‌ام ولی هرگز به زمین نمی‌رسیدم ، و وقتی بیدار می‌شدم می‌دیدم بدنم

چندان خسته و کوفته است که گفتی واقعاً افتاده‌ام. ــ سانکو فریاد زد که: آری ماد موازل، مطلب درست همین است و من نه تنها خواب نمی‌دیدم بلکه از حالا نیز بیدارتر بودم و اینك به اندازهٔ اربابم دن‌کیشوت لکه‌های سیاه و کبود برتن خود می‌بینم. ــ ماری تورن آستوری به سخن در آمد و گفت: گفتی اسم این سوار چیست؟ ــ سانکو گفت: دن‌کیشوت مانش و او یکی از پهلوانان سرگردان است که سالها است کسی شجاع‌تر و اصیل‌تر از او در این جهان ندیده‌است. ــ خدمتکار لعبت پرسید: پهلوان سرگردان دیگر چیست؟ــ سانکو گفت: چطور؟ یعنی تو در این دنیا آنقدر تازه کاری که نمی‌دانی پهلوان سرگردان چیست؟.. پس بدان خواهر، پهلوان سرگردان کسی است که به یك چرخش دست یا چوب و چماق می‌خورد یا امپراطور می‌شود، امروز بیچاره‌ترین و گرسنه‌ترین مخلوق خداست و فردا تاج سه چهار کشور را در اختیار دارد که به مهتر خود می‌بخشد. ــ زن کاروانسرادار گفت: پس شما که مهتر چنین ارباب خوبی هستید چرا تاکنون صاحب یك «کنت نشین» نشده‌اید؟ ــ سانکو گفت: هنوز زود است زیرا بیش از یك ماه[1] نیست که ما به دنبال ماجراها به راه افتاده‌ایم و در این مدت هنوز برخوردی نداشته‌ایم که بتوان آن را ماجرا نامید. اغلب اتفاق می‌افتد که انسان به جستجوی چیزی می‌رود و چیز دیگری پیدا می‌کند. اما باشد تا زخمها یا آثار سقوط اربابم دن‌کیشوت خوب بشود و من هم از این حال کوفتگی بیرون بیایم تا ببینید که من امیدهای خود را با بهترین ولایات اسپانیا هم عوض نخواهم کرد.»

دن‌کیشوت ازروی تختخواب خود با دقت کامل به همهٔ این گفتگو گوش می‌داد. سپس تا به حدی که می‌توانست درجای خود بلند شد و نشست و دست زن کاروانسرادار را با عطوفت تمام در دست گرفت و گفت: «ای بانوی نجیب وزیبا، باور کنید که شما ازاینکه شخص مرا درقصر خود پذیرفته‌اید می‌توانید خود را خوشبخت بدانید، چه، من کسی هستم که اگر ازخود تمجید نمی‌کنم تنها ازآن رو است که معمولا می‌گویند خودستایی کاری قبیح است، اما مهتر من به شما خواهد گفت که من کیستم. من فقط به شما می‌گویم خاطرهٔ خدمتی

۱ ــ قید مدت «یك ماه» با آنکه به صورت نفی آمده مبالغه‌آمیز است زیرا پهلوان و مهترش بیش از سه روز نیست که از خانه بیرون آمده‌اند. (دکتر باردن)

را که به من کرده‌اید چون نقشی برلوح ضمیر خود حك کرده‌ام تا مادام‌العمر نسبت به شما حقشناس باشم ، و ایکاش خداوند مرا مطیع قوانین عشق‌نمی‌کرد و غلام چشمان زیبای دلبر غداری که نامش را همواره زیر لب زمزمه می‌کنم نمی‌ساخت تا اکنون چشمان شهلای این دوشیزهٔ محبوب صاحب اختیار حیات و آزادی من می‌شدند .» زن کاروانسرادار و دخترش وماری تورن خدمتگار از سخنان پهلوان سرگردان مات و مبهوت ماندند و مثل اینکه گفته‌ای به زبان یونانی شنیده باشند چیزی ازآن نفهمیدند ، با این وصف حدس‌می‌زدند که همهٔ این حرفها حاکی از اظهار تشکر و ابراز عشق و محبت است ولی چون با این نحوهٔ تکلم آشنا نبودند به ناطق و به یکدیگر نگاه می‌کردند و دن‌کیشوت به نظرشان مردی غیر از مردان دیگر جلوه‌گر شد . هر سه پس از ابراز تشکر از تعارفاتی‌که او راجع به‌کاروانسرا کرده بود ترکش گفتند وماری تورن برای مرهم نهادن به زخمهای سانکو ، که‌کمتر از اربابش به‌آن نیازمند نبود ، رفت .

باری ، باید دانست که قاطرچی و ماری تورن در خفا قرار گذاشته بودندکه آن شب را درکنارهم به خوشی بگذرانند . دخترك قول داده بودکه همینکه مهمانان متفرق شدند و اربابانش خوابیدند به نزد او برود و خود را در اختیارش بگذارد تا هرطورکه دلخواه اواست ازوی‌کامیاب شود. آورده‌اند که این دختر مهربان هرگز وعده‌ای نداده بودکه وفا نکند ولو آن وعده را در دل جنگل و بی‌حضور گواه داده بود ، چه : به تفاخر مدعی بود که در عروقش خون نجیب زادگان جاری است و هرگز از خدمتگاری درکاروانسرا احساس حقارت نمی‌کند ، و می‌گفت که از بخت بد و جفای چرخ کجمدار به این حال و روز افتاده است .

رختخواب زمخت وخشن و نازك و باریکی‌که دن‌کیشوت برآن آرمیده بود درصف‌اول ودر وسط اتاق قرار داشت و ازآنجا ستارگان دیده می‌شدند. نزدیك او سانکوپانزا حصیری انداخته و لحافی راکه ظاهراً به جای پشم از کرباس «آنژو»[۱] بود به سر کشیده بود . بعد ازبستر ایشان رختخواب‌قاطرچی قرار داشت که چنانکه گفتیم از جل و پالان دو رأس از بهترین قاطرهایش ترکیب شده بود، و او دوازده رأس قاطرچاق و چله و زورمند بهمراه داشت،

---

۱ ــ شهر آنژو Anjou و بخصوص شهر شوله Cholet از نظر تهیهٔ کرباسهای زبر و خشن درآن ایام شهرتی به سزا داشته‌اند . (دکتر باردن)

زیرا بنا به قول مؤلف این داستان ، او یکی از قاطرچیان ثروتمند **آروالو** Arevalo بود ومؤلف بدین جهت از او بخصوص یاد می‌کندکه با وی آشنایی نزدیك داشته وحتی آورده‌اندکه کم و بیش با هم خویش نیز بوده‌اند . براستی که این سید حامدبن انجلی در هر مورد مورخی دقیق و موشکاف بوده واین نکته از آنچه او تاکنون نقل کرده است به ثبوت می‌رسد ، زیرا او حتی نخواسته است مطالب عادی و بی اهمیت را نیز به سکوت بگذراند . مورخین خشك و متفرعنی که اعمال قهرمانان خود را به اختصار و با چنان ایجازی نقل می‌کنندکه شیرینی داستان به زحمت به لب ما می‌رسد و یا از روی تنبلی و جهل وشیطنت حساس‌ترین نکته‌های اثر را در دوات مرکب باقی‌می‌گذارند خوب است از سید حامد سر مشق بگیرند . هزار آفرین بر مؤلف داستان **تابلانت دوریکامونت**[1] و بر نگارندهٔ شرح‌اعمال واطوار **کنت تومیلاس**[2] که با چه دقت و صحتی همه چیز را توصیف کرده‌اند !

باری برای‌آنکه برسر داستان خود بازگردم می‌گویم‌که قاطرچی پس از سرکشی به مالهای خود و پس ازآن‌که دومین جیرهٔ جو را به‌آنها داد بر جل و پلاسهای خود درازکشید و به انتظار رفیقهٔ خوشقول خویش چشم به در ماند . سانکوپانزا با تن مرهم زده درازکشیده بود ولی هرچه می‌کرد ازدرد پهلو خوابش نمی‌برد . دن‌کیشوت نیزچون نمی‌توانست از درد پهلو به‌خواب برود چشمش چون چشم خرگوش باز مانده بود .کاروانسرا سرتاسر درسکوت عمیقی فرو رفته بود و بجز از چراغی‌که بر سر درآویخته بودند از هیچ‌جای آن نوری نمی‌تابید . این آرامش عجیب و افکاری که از خاطرهٔ ماجراهای منقول در هر صفحهٔ کتابهای پهلوانی ــ آن مسببین واقعی بدبختی‌دن‌کیشوت ــ همیشه در مغز او جولان داشت بار دیگر موجب شد جنون حیرت‌آوری به کله‌اش بزندکه تصورآن فقط با خونسردی میسر است : او یقین کردکه اینك به قلعهٔ معروفی در آمده است زیرا همهٔ کاروانسراهایی را که در آنها اقامت گزیده بود قلعه پنداشته بود ، و نیز دختر کاروانسرادار را دختر قلعه بیگی پنداشت‌که سخت عاشق او شده است و مصمم است که هم امشب نهان از پدر و مادرش به شاه نشینی که او در آن آرمیده است بیاید . دن‌کیشوت وقتی این

---

۱ و ۲ــ داستان‌های Tablante de Ricamonte و Comte Tomillas نام دو کتاب پهلوانی است‌که اولی در ۱۵۹۹ و دومی در ۱۴۹۸ در شهر سویل منتشر شده‌اند . (دکتر باردن)

خیالات واهی را که ساختهٔ مغز علیل خود وی بود حقیقی و واقعی پنداشت کم‌کم از خطر عظیمی که در کمین عصمت و تقوای خود دید منقلب و اندوهگین شد ، لیکن ازصمیم قلب تصمیم گرفت که حتی اگر ملکه **ژنی‌یور** Génièvre نیز با ندیمهٔ خود **کنتانیون** Quintagnion بیاید و اظهارعشق کند او نسبت به دلبر جانانش دولسینه دوتوبوزو مرتکب هیچ خیانتی نشود .

ضمن مداومت در این افکار مالیخولیایی وقت سپری شد و ساعتی که برای او میشوم بود ، یعنی آن ساعت که می‌بایستی خدمتگار «آستوری» بیاید، فرا رسید، چه ، دخترك در جامهٔ خواب و پا برهنه، در حالی که موهای خود را در شبکلاهی از پشم و نخ پنهان کرده بود ، پاورچین پاورچین خود را به اتاقی که سه مهمان ما در آن خوابیده بودند لغزاند ، اما هنوز از آستانهٔ در اتاق پا به درون ننهاده بود که دن کیشوت صدای پایش را شنید و با وجود بدن به پارچه پیچیده و درد شدید پهلو راست روی تختخواب خود نشست و برای در آغوش کشیدن دلبر «آستوری» آغوش گشود ؛ دخترك نیز که خود را جمع کرده و نفس در سینه نگاه داشته بود و به جستجوی رفیق عزیز خود کورمال کورمال پیش می‌آمد با بازوان گشودهٔ دن کیشوت تلاقی کرد. پهلوان مچ او را محکم گرفت و او را بی آنکه جرأت نفس کشیدن داشته باشد به‌سوی خویش کشید و بر تختخواب خود نشانید . آنگاه دست بر پیراهن او مالید که با آنکه از کرباس زبر بود در نظرش از لطیف‌ترین کتان جلوه کرد ؛ در دست او النگویی بود ساخته از گلوله‌های شیشه‌ای که در نظر دن کیشوت تلألؤ مرواریدهای شرق را داشت ؛ موهای او از جنس و رنگ یال اسب بود و در چشم پهلوان کمند بافته‌ای از تارهای زرین عربستان آمد که برق و جلای آن خورشید را کدر می‌کرد ، و بوی دهانش که گند سالاد سیر روز گذشته را می‌داد به مشام دن کیشوت بویی عطرآگین و دلنشین آمد . بالاخره پهلوان دخترك را در خیال خود به لطف و زیبایی شاهزاده خانمی مجسم کرد که بنا به روایت کتابهای پهلوانی که خوانده بود شبانه به سراغ پهلوان مجروح می‌رود و از دل و جان عاشق او می‌شود . گمراهی نجیب زادهٔ بینوای ما به درجه‌ای بود که نه لمس بدن و نه گند دهان و نه خصوصیات دیگر آن دخترك فقیر قادر نبودند وی را از اشتباه بیرون بیاورند و حال آنکه هر یك از این خصایص کافی بود که دل هر کس دیگر غیر از قاطرچی را آشوب کند . برعکس ، دن کیشوت تصور می‌کرد که الههٔ عشق را در آغوش می‌فشارد و همچنان که او

را تنگ به بر گرفته بود به لحنی شیرین و دلنشین به گوشش گفت : « ای بانوی محتشم و طناز ، کاش قادر بودم این لطف بی‌پایان شما یعنی این موهبت عظما را که کرم فرموده و جمال بی مثال خود را در این شب تاری به من نموده‌اید جبران کنم ؛ لیکن بخت ناسازگار که هرگز از آزار احرار دست بردار نیست چنین مقدر کرده است که من با تنی کوفته و مجروح دراین بستر بیفتم واگرهم بخواهم به امیال عشوه‌کار شما پاسخ گویم نتوانم . لیکن گذشته از این مانع ، رادع بزرگتری نیز در میان است وآن عهد و میثاقی است که من با دلبر بی‌همتا دولسینه دوتوبوزو یگانه معشوق نهانخانهٔ دل خود بسته‌ام. به یقین اگر این موانع در پیش نبود من نه چنان پهلوان احمقی بودم که چنین فرصت سعادت اثری را غنیمت نشمارم و بگذارم لطف بی پایان شما همچون دودی به هوا رود .»

ماری تورن از این‌که دن‌کیشوت چنین محکم به او چسبیده بود در تشویش جانکاهی به سر می‌برد و بی‌آن که توجهی به سخنان او داشته باشد ساکت و خاموش برای رهایی خود تقلا می‌کرد .

مردك قاطرچی نیز که از غلیان نفس اماره بیدار مانده بود صدای پای رفیقه‌اش را ازآن هنگام‌که ازآستانهٔ در پا به درون نهاده بود شنیده وبا دقت تمام به سخنانی که دن‌کیشوت می‌گفت گوش فرا داده بود ، و چون از این حسد که دخترك آستوری پشت پا به قول خود زده و او را به خاطر دیگری رها کرده است سخت رنجیده خاطر شده بود از جا برخاست و به رختخواب دن‌کیشوت بیشتر نزدیك شد تا ببیند پایان این سخنانی که برای او مفهوم نبود به کجا خواهد رسید ، لیکن تا دید که دخترك بینوا برای خلاصی خود دست و پا می‌زند و دن‌کیشوت می‌کوشد تا او را به زور نگاه دارد ناراحت شد ودست خود را بلندکرد وچنان مشت درشتی بر فکین به هم فشردهٔ پهلوان عاشق زد که دهان او را پر از خون‌کرد و چون به این اندازه انتقام خرسند نبود به روی سینهٔ او پرید و با قدمی اندك سریعتر از دو بر دنده‌های او به تاخت و تاز پرداخت . تختخواب پهلوان‌که تخته بند محکم واساس استواری نداشت در زیر سربار هیکل قاطرچی تاب نیاورد و فرو تپید و برزمین افتاد. کاروانسرادار از صدای تراق و تروق از خواب پرید و گمان برد که برای خدمتگارش ماری تورن اتفاق ناگواری افتاده است ، چون هر چه او را صدا زد جوابی نشنید . آخر به همان تصور از جا برخاست و قندیلش را روشن

کرد و به سویی که همهمه از آنجا به گوش می‌رسید روان شد. خدمتگار همینکه دید اربابش می‌آید چون به تند خویی او واقف بود ترسان و لرزان به رختخواب سانکوپانزا که هنوز در خواب بود پناه برد و همچون گلوله نخی در زیر لحاف او چنبره شد. کاروانسرادار داخل شد و گفت: «آهای تن لش، کجایی؛ حتماً این مسخره بازیها زیر سر تست.» در این اثنا سانکوپانزا چشمان خود را تا نیمه گشود وچون هیکل سنگینی روی شکم‌خود احساس کرد گمان برد که دچار بختك شده است؛ لذا از چپ و راست بنای مشت زدن گذاشت، چنانکه بیشتر آن ضربات به ماری تورن خورد، و او که از درد بیتاب شده و عنان شکیبایی ازدست داده بود چنان با او معامله به‌مثل کرد که خواب از چشم سانکو پرید. سانکو وقتی دید که با وی چنین رفتار نابجایی کردند بی‌آنکه بداند طرف کیست وعلت چیست از جا برخاست وکمر ماری تورن راگرفت و هردو چنان به جان هم افتادند و چنان قشقرق عجیبی به راه انداختندکه هرگز نظیر آن دیده نشده بود. دراین اثنا چون قاطرچی، در روشنایی چراغ، حال زار معشوق خودرا دید دست از دن‌کیشوت برداشت و به‌کمك دخترك که چندان بدآن نیازمند بود شتافت. کاروانسرادار نیز به طرف معرکه دوید ولی او به قصد دیگری رفت، چه، به‌گمان اینکه دخترك آستوری مسبب اصلی این جارو جنجال است می‌خواست وی را تنبیه کند. الغرض وضعی پیش آمد که به اصطلاح معروف جنگ مغلوبه بود، هنگامه‌ای بودکه درآن سگ صاحبش را نمی‌شناخت[1]؛ قاطرچی سانکورا می‌زد، سانکو دخترك را، دخترك سانکو را، وکاروانسرادار دخترك را؛ و هرچهارچنان از دل و جان و با جوش و خروش به‌کار خود مشغول بودندکه یك ثانیه آرام نمی‌گرفتند. لطف موضوع در این بودکه قندیل کاروانسرادار خاموش شد و چون همگان ناگهان در ظلمت محض فرو رفتند ضربات کور کورانه چنان بی‌رحمانه برسروکلهٔ حاضران می‌باریدکه دست هرکس به هرجا می‌خورد نه تنی سالم می‌گذاشت و نه جامه‌ای.

از قضا آن شب یکی ازکمانداران دیوانخانهٔ سنت هرمانداد[2] شعبهٔ شهر «تولد» در کاروانسرا اقامت داشت. وی همینکه این همهمهٔ عجیب را شنید

---

۱ ــ اصل ضرب‌المثل اسپانیولی اینست: «گربه به موش آویخت، موش به طناب و طناب به چماق.» (دکتر باردن)

۲ ــ رجوع شود به‌زیرنویس صفحهٔ ۸۳ همین‌کتاب راجع به‌سنت‌هرمانداد.

تعلیمی سیاه و قوطی حلبی محتوی فرمانهای دیوانی خود را برداشت ، سپس کورمال کورمال به اتاقی که جنگ در آن برپا بود داخل شد و بانگ برآورد که : «آهای ! من به شما امر می‌کنم که به نام عدالت و به نام سنت‌هرمانداد دست نگاهدارید !» اول کسی که به چنگ کماندار افتاد دن‌کیشوت فلکزده بود که هنوز با دهان بازمانده وبیهوش برتخته پاره‌های تختخواب خود افتاده بود . کماندار ریش دن‌کیشوت را گرفت و بر سرش فریاد زد : « تو به نام عدالت توقیفی !» ولی چون دید مردی که توقیفش کرده است تکان نمی‌خورد و حرکتی از وی مشهود نیست به گمان اینکه مرده است و بقیه قاتل او هستند صدای خود را بلندتر کرد و فریاد برآورد : « در کاروانسرا را ببندید و مراقب باشید که کسی فرار نکند . در اینجا مردی را کشته‌اند !» این نعره تمام جنگاوران را متوحش کرد وهمه به وضع لحظه‌ای که صدا را شنیده‌بودند برجا ماندند . کاروانسرادار به اتاق خود بازگشت و خدمتگار به دخمهٔ خود خزید و قاطرچی نیز برجل و پلاس خود که اینك برهم توده شده بود لمید؛ تنها دو موجود بدبخت یعنی دن‌کیشوت و سانکوپانزا بودند که نتوانستند از جا بجنبند .

عاقبت کماندار ریش دن‌کیشوت را رها کرد و بیرون رفت تا چراغی بیابد و برگردد و مجرمین را دستگیر کند ولی از چراغ اثری نیافت زیرا کاروانسرادار درحین فرار عمداً چراغ سردرکاروانسرا را خاموش کرده بود؛ کماندار ناچار به اجاق متوسل شد و با صبر و حوصله و اتلاف وقت بسیار توانست وسیله‌ای برای روشن کردن چراغ دیگری بیابد .

فصل هفدهم

در دنبالهٔ ماجراهای بیشماری که در کاروانسرا یعنی آنجا که دن‌کیشوت دلاور از بخت بد خویش قلعه می‌پنداشت بر سر او ومهتر نجیبش سانکوپانزا آمد

در آن فاصله ، بالاخره دن‌کیشوت به هوش آمده بود و با همان لحن دردناك که روز قبل ، در آن هنگام که در درهٔ چماق داران[1] برزمین نقش بسته و مهترش را صدا زده بود ، دوباره او را صدا زد و گفت : «سانکو ، دوست من ، خوابی ؟ خوابی ، رفیق عزیز ؟ ـ سانکو به لحنی سرشار از یأس و غیظ گفت : چه خوابی ؟ چه کشکی ؟ در جایی که همهٔ شیاطین دوزخ امشب زنجیر پاره کرده و برسر من ریخته‌اند خواب کجا بود ؟ ـ دن‌کیشوت گفت : آه سانکو ، براستی باور کن که یا من چیزی نمی‌دانم ویا این قلعه جادواست . ولی قبل از اینکه من چیزی بگویم می‌خواهم تو برای من قسم بخوری که رازی راکه با تو درمیان می‌گذارم تا پس از مرگ من به‌کسی ابراز نکنی.ـ سانکو گفت : باشد ، قسم می‌خورم . ـ دن‌کیشوت گفت : من بدین سبب این قسم را از تو می‌خواهم که دوست ندارم به حیثیت کسی لطمه بزنم . ـ سانکو گفت : من که عرض کردم قسم می‌خورم تا وقتی که شما زنده هستید این راز

---

۱ ـ اشاره به جایی است که قاطرچیان «یانگواسی» با چوب و چماق به جان دن‌کیشوت و سانکو افتاده بودند. رجوع شود به فصل پانزدهم همین‌کتاب . (دکتر باردن)

را نگاه دارم ، اما خدا می‌کرد می‌توانستم از همین فردا آن را فاش کنم . ــ دن کیشوت گفت : چطور سانکو ! یعنی من آنقدر با تو بد تا می‌کنم که تو آرزو داری من به‌این زودی بمیرم ؟ ــ سانکو گفت : خیر ، برای این نیست . موضوع این است که من دوست ندارم راز داری کنم چون می‌ترسم که رازها زیاد در دلم بمانند و بپوسند . ــ دن کیشوت گفت : باری به هرجهت ، من به محبت و ادب تو بیش از هر چیز اعتماد دارم . بنابراین بدان که امشب عجیب‌ترین ماجرایی که موجب‌افتخار من خواهد بودبرسرم آمد، و برای آنکه حتی‌المقدور به اختصار برای تو حکایت کنم کافی است بگویم که همین چند لحظهٔ قبل دیدم دختر خداوند این قلعه که معقول‌ترین و مقبول‌ترین دوشیزهٔ موجود در قسمت اعظم این جهان است به نزد من آمد . من ازآنچه ازحسن‌و جمال ذاتی و لطف و کمال معنوی و دیگر محسنات باطنی او می‌توانم بگویم به خاطر ارادتی که به دلبرم دولسینه دوتوبوزو دارم می‌گذرم و در این باره مهر سکوت بر لب می‌زنم . فقط می‌خواهم به تو بگویم که یا فلك از حسد نتوانست این سعادت عظما را که بخت بلند نصیبم کرده بود به چشم ببیند و یا به حدس قریب به یقین چون همانگونه که قبلا گفتم این قلعه جادو است درآن لحظه که من با او به شیرین‌ترین و مهرآمیزترین و عاشقانه‌ترین گفت وشنود مشغول بودم ناگاه بی‌آنکه چیزی ببینم و یا بدانم که ازکجا و چگونه، دستی ازآستین دیوی هیولا بیرون‌آمد و مشتی چنان محکم برآرواره‌های من کوبید که هنوز دهانم پر از خون است . سپس ، آن دیو به جان من افتاد و چنان خرد وخمیرم کرد که‌اکنون حال و روزم ازدیروز که قاطرچیان بعلت هرزگی «رسی‌نانت» با ماآن کردند که توخود دانی ، بسیار بدتر است . من ازاینجا نتیجه می‌گیرم که گنج حسن و جمال این دوشیزه به دست جادوگری بربر سپرده شده و نصیب من نبوده است . ــ سانکو گفت : نصیب من نیز نبوده است زیرا بیش از چهارصد عرب بربر پوست تن مرا چنان دباغی کردند که ضربات چماق دیروز قاطرچیان در مقایسه با آن حلوای تنتناتی[1] بود . ولی ارباب ، بفرمایید ببینم ، چگونه چنین ماجرایی که ما را به این حال و روز انداخته است در نظر شما خوش و نادرآمده است ؟ باز خوب است که مصیبت حضرتعالی چندان عظیم نبوده است زیرا آن جناب آن دلبر بی‌بدیل را در آغوش گرفته‌اید ، اما من بجز ازکتك مفصلی که به عمرم نظیرآن را نخورده

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «به شیرینی نان متبرك بود». (مترجم)

بودم چه طرفی از این حادثه بربسته‌ام؟ بدا به حال من و به حال مادری که مرا به جهان آورد! من پهلوان سرگردان نیستم و هرگز هم آرزو ندارم بشوم و با این وصف از همهٔ حوادث ناگوار همیشه سهم بزرگ آن نصیب من می‌شود. ــ دن‌کیشوت پرسید: چطور، مگر ترا هم کتك زدند؟ ــ سانکو گفت: پدر جد مرا هم سوزاندند! پس من تا به حال به شما چه می‌گفتم؟ ــ دن‌کیشوت گفت: غصه مخور رفیق سانکو، من الساعه آن شربت گرانبها را تهیه می‌کنم و هر دو از برکت آن در یك چشم بهم زدن شفا خواهیم یافت.»

در این اثنا کماندار سنت هرمانداد که چراغ خود را روشن کرده بود برای سرکشی به کسی که گمان می‌کرد کشته شده است بازگشت. وقتی سانکو او را دید که یکتا پیراهن، دستمالی به سر بسته و چراغ به دست گرفته و با قیافه‌ای کافرانه[1] بدرون می‌آید از اربابش پرسید: «حضرت ارباب، آیا این همان بربر جادو نیست که چون خارش دست و پایش نخوابیده است برای اتمام رقص خود بر تن و بدن ما آمده است؟ ــ دن‌کیشوت گفت: خیر، ممکن نیست این همان بربر جادو باشد زیرا جادوشدگان به چشم کسی نمی‌آیند. ــ سانکو گفت: بعقیدهٔ من اگر هم به چشم نیایند احساس می‌شوند، می‌گویید نه، از شانه‌های من بپرسید. ــ دن‌کیشوت گفت: شانه‌های من نیز می‌توانند چنین شهادتی بدهند اما این دلیل کافی نیست براینکه باور کنیم شخصی که ما می‌بینیم همان بربر جادو باشد.»

کماندار نزدیکتر آمد و چون آن دو را چنین خونسرد غرق در گفتگو دید متعجب شد و ایستاد. بدیهی است که دن‌کیشوت هنوز دهانش را رو به بالا گرفته بود و از شدت درد کتکها و بخاطر مرهمی که به تنش مالیده بودند نمی‌توانست تکان بخورد. کماندار به نزد او آمد و گفت: «ها، مردك، حالت چطور است؟ ــ دن‌کیشوت گفت: من اگر بجای شما بودم مؤدب‌تر از این صحبت می‌کردم. دیلاغ بی‌تربیت! آیا دراین مملکت رسم است که باپهلوانان سرگردان چنین حرف بزنند؟» کماندار که از مردی با چنان قیافهٔ مفلوك چنین رفتاری نسبت به‌خود دید نتوانست این بیشرمی را تحمل کند لذا چراغی را که دردست داشت بلند کرد و با روغنی که درآن بودچنان برفرق دن‌کیشوت کوبید که گویی بر کله‌اش متهٔ گذاشتند؛ سپس چون همه چیز در تاریکی فرو رفت کماندار گریخت. سانکوپانزا گفت: «ارباب، بیشك این همان بربر

۱ ــ مقصود از قیافهٔ «کافرانه» به‌زعم سروانتس قیافهٔ عربی‌است. (مترجم)

جادو است که موظف است گنج را برای دیگران نگاهدارد و برای ما بجز ضربات مشت و چراغ چیزی نیاورد . ـ دن کیشوت گفت : باید چنین باشد ، ولی نباید اهمیتی به این همه سحرو جادو داد و نباید از آنها کینه و نفرتی به دل گرفت . اینان چون موجوداتی نامرئی یا خیالی هستند ما نمی‌دانیم انتقام خود را از چه‌کسی بگیریم . اکنون سانکو : تو اگر می‌توانی برخیز و فرماندهٔ این قلعه را احضار کن وکاری کن که او قدری روغن و شراب و نمك و اکلیل کوهی به من بدهد تا آن شربت شفابخش را بسازیم . براستی گمان می‌کنم که من اکنون نیاز مبرمی به‌آن شربت دارم زیرا از زخمی که این‌شبح بر تن من زده است خون فراوانی می‌رود .»

سانکو با درد شدیدی که تا مغز استخوان داشت از جا برخاست و کورمال کورمال به سراغ کاروانسرادار رفت . دربین راه به‌کماندار برخورد که جلو در اتاق ایستاده و نگران بود تا ببیند برسر دشمن زخم‌خورده‌اش چه آمده است. سانکو به او گفت: «جناب‌آقا، هر که هستیدکرم واحسان فرمایید و قدری اکلیل کوهی و روغن و شراب و نمك به ما بدهید که برای مداوای یکی از بهترین پهلوانان سرگردان روی زمین مورد نیاز است ، پهلوانی که چون از دست بربر جادو مقیم این کاروانسرا زخم مهلکی برداشته اکنون در بستر افتاده است .» وقتی کماندار چنین سخنانی از سانکو شنید او را دیوانه پنداشت. لیکن‌چون سپیده درکار دمیدن‌بود درکاروانسرا راگشود وکاروانسرا-دار را صدا زد تا به او بگویدکه این مردك چه می‌خواهد . کاروانسرادار تمام چیزهایی راکه سانکو به دنبال آن‌آمده بود به او داد و او فوراً همه را برای دن کیشوت، که سر درمیان دو دست گرفته بود و از درد ناشی از ضربت چراغ می‌نالید، آورد؛ بااین وصف ضربت چراغ‌آسیب مهمی به سراونرسانده و فقط دوبرآمدگی نسبةً بزرگ برپیشانی او پدیدآورده بود وآنچه اوبه‌جای خون گرفته بود چیزی بجز روغن چراغ آمیخته به عرق تن نبود ، و این عرق را نیز اضطراب ناشی ازطوفان فرونشسته برپیشانی او جاری‌کرده بود. باری ، دن‌کیشوت دواها را گرفت وآنها را در دیگی مخلوط کرد و آنقدر روی‌آتش جوش داد تا حس‌کرد که معجون قوام آمده است . آنگاه شیشه‌ای خواست تا شربت را در آن بریزد ولی چون در کاروانسرا شیشه بدست نیامد ناچار آن را در یك ظرف حلبی که جای روغن بود و کاروانسرادار آن را تبرعاً به او بخشید ریخت . سپس بیش از هشتاد بار اسامی «اب» و «ابن» و

«روح‌القدس» و مریم عذرا و سایر اسماءِ مقدس را خواند و برظرف دمید و با ذکر هر اسمی یك‌بار علامت صلیب کشید تا شربت متبرك شود . دراجرای این تشریفات ، سانکو وکاروانسرادار وکماندار حضور داشتند ، چه ، قاطرچی با خیال آسوده به سرکشی و تیمار قاطرهای خود پرداخته بود .

پس از فراغت از این مهم دن‌کیشوت خواست تا اثر شربت خود را ، که چندان‌گرانبها می‌پنداشت شخصاً بیازماید ، لذا قدری ازآن راکه ازظرف حلبی زیادآمده و در دیگی‌که درآن جوشیده بود مانده بود سرکشید ، لیکن هنوز شربت ازگلویش پایین نرفته بودکه حال تهوع به او دست داد وچندان استفراغ‌کرد که چیزی در معده‌اش نماند . ضمناً چون ناراحتی‌های ناشی از استفراغ ، عرق زیادی از تن او روان ساخت خواهش‌کرد تا او را در بسترش بخوابانند و تنهایش بگذارند . خواهش او را اجابت کردند و او بیش از سه ساعت راحت خوابید و در پایان آن مدت وقتی بیدار شد حس کرد که درد اعضایش کاملا مرتفع شده و دنده‌هایش از کوفتگی بدر آمده است بطوری که خود را بکلی شفا یافته پنداشت ، و نتیجهٔ آنی این بهبود او را بر آن داشت تاگمان‌کندکه براستی برترکیب شربت «فیربراس» دست یافته است و از این پس با چنین دارویی‌می‌تواند بی‌هیچ ترسی به مقابله با هرگونه خطری‌بشتابد و در هرجنگ و دعوایی‌که ازآن خطرناکتر نباشد شرکت‌کند . سانکوپانزا که شفای عاجل اربابش را معجزه پنداشته بود از او خواهش کرد تا اجازه دهد اونیز ته ماندهٔ دیگ را ، که‌کم نبود ، سر بکشد. دن‌کیشوت اجازه داد و سانکو با ایمانی راسخ و به طیب خاطر دو دستهٔ ظرف را گرفت و به شیوهٔ اربابش محتوی‌آن را در حلق خود خالی‌کرد .

باری مقدر چنین بود که معدهٔ سانکوی بینوا به اندازهٔ معدهٔ اربابش استعداد نداشته باشد ، چه ، او قبل ازآنکه حال تهوع پیدا کند چندان عرق سرد برتنش نشست و دچار چنان خفقان و دل به هم‌خوردگی وانقلاب درونی شدکه براستی‌گمان‌کرد اجلش فرارسیده است ، و در آن حال منقلب نه تنها به شربت بلکه به کسی نیزکه آن شربت را به او خورانده بود لعن و نفرین می‌کرد . دن‌کیشوت وقتی اورا درآن حال زار دید به تندی‌گفت : «سانکو ، من‌گمان می‌کنم ناراحتی توناشی ازاین است‌که تو به مقام پهلوانی‌نرسیده‌ای چون من معتقدم‌که این شربت به دردکسانی‌که پهلوان نیستند نمی‌خورد . ــ سانکو گفت : لعنت بر من و بر ایل و تبار من ! اگر حضرتعالی قبلا این

مطلب را می‌دانستید چرا گذاشتید که من حتی ذره‌ای از آن بچشم ،» در این اثنا شربت اثر خود را بخشید و مهتر بیچاره چنان به شتاب و بی‌ملاحظه شروع به خالی کردن شکم خود از بالا و پایین کرد که زیر انداز حصیری که دوباره بر آن خوابیده بود و رواندازکرباسی که روی اورا پوشانده بود برای همیشه از حیز انتفاع افتادند . در ضمن چندان تقلا می‌زد و چنان از تشنج به خود می‌پیچید که نه تنها خود او بلکه همهٔ حاضران گمان کردند که او خواهد مرد . این تشنج و این خطر قریب دو ساعت بطول انجامید و درپایان آن ، سانکو مانند اربابش شفا نیافت ، برعکس ، چنان خسته وکوفته بود که نمی‌توانست برسر پا بند شود .

لیکن دن کیشوت که چنانکه گفتیم احساس بهبود کامل در خود می کرد می‌خواست هرچه زودتر به دنبال ماجراها به راه بیفتد ، چه ، او وقتی راکه در آن محل تلف می کرد فرصتی می‌دانست که از دست دنیا می‌رفت و موقعیتی که ازکف بیچارگان ، یعنی آنان که به‌کمك او نیازمند بودند ، بیرون می‌شد ، بخصوص ، علاوه بر این فکر همیشگی ، اعتمادی نیز که او از این پس به شربت خود داشت وی را به شتاب وامی‌داشت . باری ، با همان اشتیاق عاجل ، خود او زین بر پشت رسی‌نانت و پالان بر پشت خر سانکو نهاد ، سپس به مهترش کمك کرد تا لباس پوشید و بر خر سوار شد . پس ازآن مهمیز به اسب خود زد و به گوشه‌ای ازحیاط کاروانسرا رفت ویك چوب بلند وقطور مخصوص دشتبانان را که در حیاط افتاده بود به جای نیزه برداشت . تمام مقیمان کاروانسرا که بالغ بر بیست نفر بودند به تماشای او ایستادند . دختر کاروانسرادار نیز او را نگاه می کرد و دن کیشوت هم در حالی که گاه گاه آهی عمیق از ته دل می کشید چشم از او برنمی‌داشت . اما همهٔ حاضران و یا لااقل آنان که شب قبل چرب کردن تن او و مرهم نهادن برآن را دیده بودند گمان می کردند که این آههای عمیق از غایت درد است .

همینکه آن دو تن سوار شدند دن کیشوت در جلو در کاروانسرا ایستاد و کاروانسرادار را صدا زد و به لحنی متین و موقر به او گفت : «ای جناب قلعه بیگی ، مراحم بی‌پایان و محبتهای بی‌دریغی که در این قلعه نسبت به من شده است بسیار عظیم است و من جداً خود را موظف می‌دانم که تا پایان عمر نسبت به آن حضرت حقشناس باشم . من اگر بتوانم جبران این همه لطف و محبت را بدین طریق بکنم که انتقام شما را از مردی خودکامه که توهینی به

ساحت مقدستان کرده باشد بگیرم بدانید و آگاه باشید که پیشهٔ من جز کمك به ضعیفان و گرفتن انتقام کسانی که از ایشان هتك حرمت شده است و تأدیب دزدان و نابکاران چیز دیگری نیست . بنابراین به حافظهٔ خود رجوع کنید تا اگر خدمتی از این نوع باشد بیدرنگ احاله فرمایید ، و من قسم به همان آیین پهلوانی که افتخار نیل به مقام آن را یافته‌ام به شما قول می‌دهم که دین خود را به نحوی که موجب خرسندی خاطر شما باشد تأدیه کنم .»

کاروانسرادار با همان خونسردی و وقار چنین جواب داد : «ای جناب پهلوان ، من هیچ نیازی ندارم به اینکه حضرتعالی انتقام توهین به مرا از کسی بگیرید زیرا اگر کسی به من توهین کند من خود بخوبی ازعهدهٔ جبران برمی‌آیم . من فقط می‌خواهم جنابعالی حساب مخارجی را که شب گذشته در این کاروانسرا داشته‌اید ، ازکاه و جوی که به مالهای شما داده‌ام وازتختخواب وشام وغیره ، بپردازید . ــ دن‌کیشوت بانگ برآورد که : چطور؟ مگر اینجا کاروانسرا است ؟ ــ کاروانسرادار گفت : بلی ، و ازآن کاروانسراهای معروف هم هست . ــ دن‌کیشوت گفت : بنابراین من تاکنون در اشتباه بودم زیرا براستی گمان می‌کردم که اینجا قلعه است وآن هم چه قلعه‌ای ! لیکن حال که اینجاکاروانسرا است و قلعه نیست بهتر آنکه شما از مطالبهٔ وجه صورتحساب صرف نظر فرمایید زیرا من نمی‌توانم از قوانین جاری پهلوانان سرگردان تخطی‌کنم ، قوانینی که من برآنها علم و وقوف کامل دارم و تا به امروز نیز خلاف آن را در هیچ کتابی نخوانده‌ام و می‌دانم که هرگز هیچ پهلوانی پول مسکن و غذا و سایر مخارج کاروانسرا را نپرداخته است . در حقیقت نظر به حقوق و امتیازات خاص پهلوانان سرگردان و به پاداش مشقات توان فرسایی که ایشان روز و شب ، در زمستان و تابستان ، پیاده و سواره ، با تشنگی و گرسنگی وگرما و سرما وبالاخره با مواجهه با ناملایمات سماوی ومخاطرات ارضی به‌دنبال ماجراها تحمل می‌کنند همه به ایشان مدیونند.ــ کاروانسرادار گفت : من‌کاری به این حرفها ندارم ، اصل این است که طلب مرا بپردازند، بقیه شعراست[1] . برای من مهم این است که بتوانم‌کار وکاسبی خود را بگردانم و طلبم را وصول کنم . ــ دن‌کیشوت گفت : شما مرد احمق و قهوه‌چی رذلی هستید ! » سپس باهر دو مهمیز به پهلوی رسی‌نانت زد و چوبی راکه به جای نیزه در دست داشت راست گرفت و بی‌آنکه کسی او را دنبال کند و یا خود

۱ ــ اصل جملهٔ اسپانیایی‌اینست : «دیگرآوازه خوانی بس » . (مترجم)

بنگرد که آیا مهترش به دنبال او می‌آید یا نه خود از کاروانسرا بیرون پرید و مسافتی دور شد .

کاروانسرادار چون دید که دن کیشوت رفت و پولی نپرداخت به سراغ سانکو برگشت و طلب خود را از او خواست ، و این یك جواب داد که چون اربابش نخواسته است پول بدهد او نیز مایل نیست چنین‌کاری بکند ، و چون خود مهتر پهلوان سرگردان است خود نیز باید از همان امتیازات اربابش استفاده کند یعنی درهیچ قهوه‌خانه وکاروانسرایی‌از بابت هیچ هزینه‌ای وجهی نپردازد . کاروانسرادار هرچه خشمگین شد و نعره زد و تهدید کرد که اگر حسابش را نپردازد بنحوی که دلش بسوزد از حلقومش بیرون خواهد کشید سانکو به‌آیین پهلوانی‌ که اربابش به مقام‌آن نایل‌آمده بود سوگند یاد کرد که اگر به بهای جانش هم تمام شود پشیزی نخواهد پرداخت ، و در این باره می‌گفت : « زیرا این شیوهٔ مرضیه و این سنت دیرینهٔ پهلوانان سرگردان نباید براثر خبط و خطای من منسوخ شود ، و من نمی‌خواهم مهترانی که از این پس به دنیا می‌آیند از من گله کنند و به سبب نقض چنین امتیاز بر حقی بر من خرده بگیرند .»

از بخت بد سانکوی بد اختر چنین مقدر بود که در بین کسانی که در کاروانسرا بیتوته کرده بودند چهار ماهوت فروش اهل « سه‌گووی » و سه پیله‌ور دوره‌گرد متعلق به میدان مال فروشان شهر «کردو» و دو پیشه‌ور اهل اشبیلیه که همه از اراذل و اوباش محل و مردمی شریر و ناراحت بودند حضور داشتند . این نه نفر لات که گفتی همه همفکر بودند به سانکو نزدیك شدند و او را از پشت خرش به زیر آوردند و یکی از ایشان دوید و لحاف روی تخت خانم کاروانسرادار را آورد و مهتر بیچاره را در آن انداختند . لیکن وقتی سر بالا کردند دیدند که سقف ایوان‌کاروانسرا کوتاه است و برای منظور ایشان مناسب نیست ، ناچار تصمیم گرفتند به حیاط مرغان که سقفی بجز آسمان نداشت بروند . وآنجا ، سانکو را خوب روی لحاف درازکردند و همانگونه که در «کارناوال» با سگها می‌کنند[1] شروع به پرتاب کردن او به هواکردند .

---

1 ــ دانشجویان اسپانیایی در مراسم جشن کارناوال سگهای کوچه را می‌گرفتند و در لحاف یا چادر شب می‌انداختند و به هوا پرتاب می‌کردند .

(دکتر باردن)

نعره‌هایی که از سانکوی بینوای رقصان در هوا برمی‌خاست چنان دلخراش بود که به گوش اربابش رسید و او چون به قصد گوش دادن به صدا ایستاد ابتدا گمان کرد که با ماجرای تازه‌ای مواجه شده است ولی پس از اندك مدتی فهمید که آن فریادهای هولناك از مهتر ش سانکو است . پهلوان فوراً عطف عنان کرد و اسب خود را با چهار نعلی سنگین بطرف کاروانسرا تاخت و چون دروازهٔ کاروانسرا را بسته دید به دور آن گشت تا شاید راهی به درون پیدا کند . لیکن همینکه به پشت دیوار حیاط که چندان بلند نبود رسید بلایی را که برسر مهترش می‌آوردند به چشم خود دید . سانکو با چنان ملاحت و مهارتی در هوا بالا و پایین می‌رفت که اگر گلوی پهلوان از خشم نگرفته بود به یقین قاه قاه می‌خندید . دن کیشوت کوشید که از روی اسب به بالای دیوار بپرد ولی چنان خسته و کوفته بود که حتی نتوانست پای خود را بر زمین بگذارد ، ناچار همچنان که براسب نشسته بود به کسانی که سانکو را می‌رقصاندند چندان فحش و ناسزا داد و لاف و گزاف گفت که نقل همهٔ آنها از حوصله این مقال خارج است . لیکن اوباش به رغم فحش‌ها و نفرینهای او نه ازکار خود دست می‌کشیدند و نه یك لحظه از خنده باز می‌ماندند ، و سانکو نیز که همچنان به هوا پرتاب می‌شد دست از ناله و فریاد برنمی‌داشت و ناله‌هایش گاه با فحش و تهدید و گاه با التماس و دعا توأم بود . همهٔ این سرو صداها بیفایده ماند و تا وقتی که اوباش خود خسته نشدند سانکو را رها نکردند .

خر سانکو را بازآوردند و او را بر پشت آن نشاندند و بالاپوشش را بر دوشش انداختند. ماری تورن ، خدمتگار نازك دل ، وقتی سانکو را چنان خسته و کوفته دید برخود واجب دانست که به‌کوزهٔ آبی از او دلجویی کند ، و برای آنکه آب خنك‌تر باشد به سر چاه رفت و آب کشید . سانکو کوزه را گرفت و به لب برد تا بنوشد لیکن از صدای فریاد اربابش دست نگاه داشت. دن کیشوت می‌گفت : « سانکو ، پسرم ، از این آب منوش ! منوش فرزند ، و الا ترا خواهد کشت . مگر نمی‌بینی که من اینجا ازآن شربت متبرك دارم ؟ (وظرف حلبی خود را به اونشان می‌داد) با دو قطره که از این شربت بنوشی بدون شك شفا خواهی یافت .» از این فریادها ، سانکو چشمش را به علامت اخم برگردانید و به صدای بلندتری جواب داد : «مگر آن جناب فراموش کرده‌اند که من پهلوان نیستم و یا می‌خواهند اندك دل و روده‌ای را هم که از دیشب در شکمم مانده است بالا بیاورم ؟ شما را به همهٔ شیاطین قسم می‌دهم

که شربت خود را برای خود نگاهدارید و مرا راحت بگذارید !» گفتن این سخنان همان و شروع به نوشیدن کردن همان ، لیکن سانکو همینکه از جرعهٔ اول فهمید که برای او آب آورده‌اند دیگر نخواست به نوشیدن ادامه دهد و از ماری‌تورن خواهش کرد که شراب برای او بیاورد . ماری‌تورن به طیب خاطر حاجت او را اجابت کرد و حتی پول شراب را نیز از جیب خود پرداخت ، چه ، دربارهٔ او گویند که با آنکه به روزگار بدی افتاده بود هنوز سایهٔ ضعیفی از فضیلت مسیحیت در خود داشت .

همینکه سانکو از نوشیدن شراب فراغت یافت پاشنه به پهلوی خرش زد و دروازهٔ کاروانسرا را چارطاق به روی حیوان گشود ، و شادان از اینکه دیناری نپرداخته و توانسته است با مایه رفتن از سرمایهٔ عادی خویش ، یعنی از شانه‌هایش ، حرفش را پیش ببرد از آنجا بیرون آمد . راست است که کاروانسرادار به ازای طلبی که داشت خورجین سانکو را به گرو نگاه داشت ولی سانکو در حین فرار چنان مشوش بود که متوجه این ضایعه نشد . وقتی کاروانسرادار سانکو را بیرون از حیاط دید خواست دروازه را ببندد لیکن اوباش دوره گرد وی را از این کار باز داشتند زیرا ایشان چنان مردمی بودند که اگر دن کیشوت به راستی از زمرهٔ «دلاوران میز گرد»[1] هم می‌بود ایشان برای او بقدر پشیزی ارزش قایل نبودند .

۱ــ پهلوانان یا دلاوران میز گرد در ذیل صفحهٔ ۱۰۵ همین کتاب معرفی شده‌اند . (مترجم)

فصل هیجدهم

در باب گفتگویی که سانکو پانزا با ارباب خود دن‌کیشوت کرد، با سایر ماجراهایی که درخور ذکر است

سانکو چنان خسته و کوفته به ارباب خود پیوست که حتی یارای پاشنه زدن به پهلوی خرش را هم نداشت. وقتی دن‌کیشوت او را در آن حال زار دید گفت: «بطور قطع سانکوی مهربان، برمن مسلم شد که بی‌شك این قلعه یا به زعم تو این کاروانسرا جادو است، چون بالاخره کسانی که چنین بیرحمانه ترا به بازی گرفته‌بودند جزاینکه اشباح یا مردمی متعلق به‌آن دنیا باشند چه می‌توانستند بود؟ چیزی که مرا در این عقیده راسخ‌تر می‌کند این است که من در آن دم که از بالای دیوار حیاط به وضع اسف‌انگیز تو می‌نگریستم به هیچ وجه میسرم نشد که از دیوارها بالا روم یا از آنها عبور کنم و یا حتی از مرکب پیاده شوم. بدون شك ایشان مرا نیز جادو کرده بودند زیرا من به ایمان همچون خودی قسم می‌خورم که اگر توانسته بودم از دیوار بالا بیایم یا از اسب پیاده شوم انتقام ترا چنان از این دزدان رذل نابکار می‌گرفتم که خاطرهٔ شرارت خود را ابدالدهر از یاد نبرند، هر چند تنبیه ایشان مستلزم این می‌بود که من ازقوانین پهلوانی ــ که چنانکه بارها به تو گفته‌ام بهیچ پهلوانی اجازه نمی‌دهند جز در مورد دفاع از جان خود یا در موارد ضروری دست به روی مردم ناپهلوان بلند کند ــ تخطی کنم. ــ سانکو جواب داد: پهلوان یا غیر پهلوان فرق نمی‌کند. من اگر خودم می‌توانستم انتقام خود را می‌گرفتم ولی عیب‌کار در این بود که نمی‌توانستم. بهرحال قسم می‌خورم که

این اشخاص که مرا وسیلهٔ تفریح خود قرار دادند برخلاف آنچه حضرتعالی می‌فرمایید نه شبح بودند و نه جادو بلکه مردمی بودند مثل خود ما از گوشت و پوست و استخوان ، و من به این مطلب ایمان دارم زیرا وقتی مرا به هوا پرتاب می‌کردند به گوش خود می‌شنیدم که یکدیگر را صدا می‌زدند وهرکدام اسمی داشتند : یکی «پدرو مارتینز» Pedro Martinez نام داشت ، دیگری «تنوریوفرناندز» Tenorio Fernandez و صاحب‌کاروانسرا «ژوان پالومك» Juan Paloméque چپ دست . بنابر این ای ارباب ، اگر جنابعالی نتوانسته‌اید از دیوار بالا بیایید یا حتی ازاسب پیاده شوید به‌علت چیزدیگری غیر از جادو بوده است . و اما من ، نتیجهٔ روشنی که از این همه می‌گیرم این است که این ماجراها که ما به دنبال آنها روانیم در آخر کار ما را به چنان عواقبی می‌رسانند که دیگر دست راست و چپ خود را هم نشناسیم[1] . به عقل ناقص من بهترین وعاقلانه‌ترین کار این است که اکنون که موسم درو فرارسیده است به ولایت برگردیم و بجای آنکه به قول معروف خانه به خانه در به در کوچه به کوچه کو به کو[2] آواره باشیم به‌کار و کسب خود برسیم .

ـ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، تو در بارهٔ امور مربوط به پهلوانان سرگردان چه کم چیز می‌دانی ! پس خفه شو و صبور باش . به یقین روزی خواهد رسید که تو به چشم خود ببینی که این کار چه حرفهٔ شریف و بزرگی است . بگو ببینم درجهان چه نشاطی از این والاتر و چه لذتی ازاین‌شیرین‌تر هست که انسان در نبرد پیروز شود و بر دشمن غلبه کند ؟ بی‌شك هیچ ! ـ سانکو گفت : هر چند من چیزی از این مقوله نمی‌دانم ولی این امر ممکن است . تنها چیزی که من می‌دانم این است که از آن زمان که ما و یا لااقل حضرتعالی پهلوان سرگردان هستید (زیرا من لایق نیستم که افتخار همقطاری با شما را داشته باشم) جز در نبرد با مرد بیسکایی هرگز پیروز نبوده‌ایم . تازه در آن نبرد هم حضرتعالی نصف گوش و نصف کلاهخود خود را از دست دادید . از آن ببعد نصیب ما همیشه مشت به دنبال چوب و چوب به دنبال مشت بوده است ، لیکن من علاوه بر اینها افتخار رقص هوایی در میان لحاف را آنهم به دست مردمی جادو پیدا کرده‌ام که چون هرگز نمی‌توانم انتقام

۱ ـ در متن اصلی چنین است : « که دیگر پای راست خود را نخواهیم شناخت» .

۲ ـ در متن اصلی چنین است : « از مسجد کردو به مکه و از نعلین به کفش چوبی» و مراد از این در به‌آن در آواره بودن است . (مترجم)

خود را از ایشان بگیرم نمی‌دانم لذت پیروزی بردشمن که جنابعالی به‌آن‌اشاره فرمودید تا به چه حد است. ــ دن‌کیشوت گفت: بلی، این همان دردی است که من حس می‌کنم و تو نیز قاعدةً باید حس کنی. ولی آرام باش؛ من از این پس تدبیری می‌اندیشم که شمشیری آبداده به دست بیاورم، شمشیری که دارندهٔ آن از هر سحر و جادویی در امان باشد. حتی ممکن است تقدیر همان شمشیری را نصیب من کند که آمادیس، درآن ایام که به پهلوان **آتشین تیغ**[1] موسوم بود، بدست می‌گرفت، بهترین شمشیری که هیچ پهلوانی در جهان نظیرش را نداشت، زیرا آن شمشیر علاوه بر خاصیتی که من گفتم مانند تیغ دلاکان می‌برید و هیچ سلاحی در عالم، هر چند قوی یا جادو بود، یارای مقاومت در برابر دم مرگبارآن را نداشت. ــ مهتر گفت: من‌آنقدر بدبختم که اگر هم این سعادت به شما روی‌آورد و چنین شمشیری بدستتان بیفتد فقط به درد پهلوانانی خواهد خورد که رسماً به مقام پهلوانی نایل آمده باشند، چنانکه شربت نیزچنین بود، ولی‌برای مهتران چه عرض کنم ....ــ دن‌کیشوت گفت: سانکو، از این بابت ترس به دل راه مده، فلك با تو بهتر از این تا خواهد کرد.»

دو ماجراجو در این گفتگو بودند که ناگاه دن‌کیشوت در راهی که می‌پیمودند ابری ازغبار دید که به سوی ایشان پیش می‌آمد. وی بمحض‌دیدن آن منظره رو به سانکو کرد و گفت: «سانکو، اینك آن روز که تو بالاخره شاهد مقدر والایی خواهی بود که بخت بلند به نام من رقم زده است! باز می‌گویم، اینك آن روز که زور بازوی من بیش از هر روز دیگر جلوه کند، روزی که من چنان دلاوریها از خود به منصهٔ ظهور برسانم که برای عبرت و تحسین قرون و اعصار آینده در دفتر شهرت و افتخار ابدی ثبت گردد. تو سانکو، آیا آن طوفان گرد و غبار را می‌بینی؟ این گرد از لشکر عظیمی از جنگاوران مللِ‌مختلف برمی‌خیزد که اینك به سوی ما پیش می‌آید. ــ سانکو گفت: بنابراین باید دو لشکر به سوی ما در حرکت باشند، چه، اینك در

---

۱ ــ می‌گویند آمادیس یونان (نه‌آمادیس گل) وقتی به‌دنیا آمد بربدنش نقش شمشیری بود که از سر زانوی چپش شروع و به گوشهٔ راست قلبش منتهی می‌شد. این شمشیر سرخ رنگ بود و مانند آتش می‌درخشید و به همین جهت آمادیس را پهلوان آتشین تیغ l,Ardente-Epée نیز می‌گفتند (قسمت اول فصل چهل و ششم داستان آمادیس یونان). (دکتر باردن)

جهت مخالف نیز طوفان دیگری بلند است .» دن‌کیشوت با شتاب تمام سر به عقب برگردانید وچون دیدکه سانکو راست می‌گوید نشاط فوق‌العاده‌ای به او دست داد زیرا فوراً چنین پنداشت‌که دو لشکر به مقابلهٔ هم می‌آیند تا دراین دشت وسیع به یکدیگر درآویزند . در حقیقت در مغز دن‌کیشوت هرساعت و هرلحظه رؤیای‌کارزار و سحرو جادو و ماجراها و عشق و عاشقی ومبارزطلبی و ترهاتی از این قبیل‌که درکتب پهلوانی‌آمده است نقش می‌بست و او هرچه می‌کرد و می‌گفت و می‌اندیشید گرایشی جز به این‌گونه رؤیاها نداشت .

این طوفانهای گرد و غبار که ایشان دیده بودند از دو گله گوسفند برمی‌خاست که از دو نقطهٔ مختلف به راه واحدی می‌آمدند لیکن گوسفندان در پس‌گرد وخاك چنان از نظرپنهان بودندکه تاکاملا نزدیك نیامدندتشخیص داده نشدند . دن‌کیشوت با چنان اصراری به وجود لشکر در پس آن گرد و غبار حکم می‌کردکه آخر سانکو نیز باورکرد وگفت : «خوب ارباب ، حالا تکلیف ما در این میان چیست ؟ ــ دن کیشوت گفت : تکلیف ما چیست ؟ تکلیف ما این است‌که به ضعیفان و بیکسان‌کمك کنیم . بهرحال سانکو ، تو باید بدانی که لشکر مقابل تحت هدایت و فرماندهی امپراطور عظیم‌الشأن **علی‌لافزن** فرمانروای جزیرهٔ بزرگ **تاپروبانا**[1] است و لشکری‌که ازپشت سر می‌آید ازآن دشمن او سلطان قوم**گارامانت**[2] است‌که او را «برهنه بازو» گویند . و این پادشاه را بدآن جهت «برهنه بازو» نام داده‌اندکه همواره در جنگها آستین دست راست خود را تا شانه بالا می‌زند . ــ سانکو پرسید : پس چرا این دو سلطان با هم دشمنی دارند ؟ ــ دن‌کیشوت‌گفت : دشمنی آن دو بدین سبب است‌که این «علی‌لافزن»کافر قهاری است و عاشق دختر بسیار زیبا و مهربان سلطان «برهنه بازو» شده است ، و چون دختر مسیحی است پدرش نمی‌خواهد او را به‌آن پادشاه‌کافر شوهر بدهد مگر اینکه آن پادشاه بدواً از کیش پیغمبر دروغین خود دست بردارد و به دین نامزد خویش بگرود . ــ سانکو گفت : به این ریش قسم که حق با سلطان « برهنه بازو » است و من چندان‌که بتوانم از صمیم قلب به اوکمك خواهم کرد . ــ دن‌کیشوت گفت :

---

۱ ــ Taprcbana نام جزیرهٔ سیلان در عهد باستان . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

۲ ــ Garamantes از اقوام افریقای مرکزی . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

سانکو ، تو باید به‌آنچه وظیفه داری عمل کنی زیرا برای شرکت دراین‌گونه نبردها شرط حتمی و ضروری نیست که انسان حتماً به مقام پهلوانی رسیده باشد . ــ سانکو گفت : بلی، من این مطلب را خوب درك می‌کنم ولی‌نمی‌دانم خرم را کجا ببندم تا مطمئن باشم که در پایان معرکه آن را پیدا خواهم کرد ، چون گمان نمی‌کنم که تاکنون کسی سوار برچنین مرکبی داخل کارزار شده باشد . ــ دن‌کیشوت گفت : راست است ولی کاری که تو می‌توانی بکنی اینست که حیوان را به هوای خود رها کنی تا سرخویش در پیش گیرد و برود و پیدا شدن یا نشدن بعدی آن مهم نیست چه ، ما پس از پیروزی آنقدر اسب بدست خواهیم آورد که «رسی‌نانت» نیز ممکن است با خطر تعویض با اسب دیگری مواجه شود . لیکن فعلا ساکت باش و نگاه کن و همهٔ حواست را به من بده! من می‌خواهم پهلوانان عمده‌ای را که در این دو لشکر می‌آیند یك به یك تشریح کنم و به تو بشناسانم ، و برای اینکه تو بتوانی ایشان را آسان‌تر ببینی و بشناسی بیا تا با هم بر سر آن تپه برویم ، چون ازآنجا می‌توان همه را به‌آسانی تشخیص داد .»

هر دو جاده را رها کردند و از تپهٔ کوچکی بالا رفتند و اگر گرد و غباری که براثر راه رفتن گوسفندان اززمین برمی‌خاست آنها را از نظر پنهان نداشته بود آن دو به خوبی می‌توانستند ازآنجا هر دو گله را که دن‌کیشوت بجای دو لشکر گرفته بود کاملا تشخیص بدهند . بالاخره دن‌کیشوت وقتی آنچه را که به چشم نمی‌دید و اصلا وجود نداشت در عالم خیال دید به صدای بلند شروع به صحبت کرد و گفت : «سانکو ، آن پهلوان که می‌بینی سلاح زرین در بر دارد و برسپرش علامت شیری نقش کرده‌اندکه تاجی بر سر دارد و به پای دوشیزهٔ جوانی افتاده است پهلوان دلاور **لورکالکو** Laurcalco فرمانروای «سیمین‌پل» است . آن دیگر که سلاحش مزین به گل زرین و بر سپرش سه تاج نقره فام بر زمینهٔ لاجوردی منقوش است پهلوان هراس انگیز **میکوکولامبو** Micocolambo دوك بزرگ ایالت **کیروسی** Quirocie است . آن دیگر که عضلات درشت هیولایی دارد و درطرف راست پهلوان قبلی راه می‌رود پهلوان بیباك **براندابارباران** Brandabarbaran ارباب بزرگ سه عربستان است . زره تن این پهلوان از پوست مار و سپرش لنگه دربزرگ معبدی است که می‌گویند **سامسون** برای گرفتن انتقام خود از فلسطینیان از بیخ و بن بر سر ایشان ویران کرد و جان خود را بر سر این کار گذاشت .



دن کیشوت کوشید که از روی اسب ببالای دیوار بپرد ولی چنان خسته بود که نتوانست (ص ۱۵۷)

اکنون نظر از این سوبگردان و به لشکر دیگر نگاه کن تا ببینی که در پیشاپیش آن ، پهلوان همواره فاتح و هرگز شکست ناخورده **تیمونل دوکارکاکسونا** Timonel de carcaxona شاهزادهٔ «بیسکهٔ‌جدید»می‌آید. تن او با سلاحی با نقوش چهارگوش به رنگهای لاجوردی و سبز و نقره‌ای و طلایی پوشیده شده است . بر سپر او تصویر گربهٔ زرینی برزمینهٔ شیری رنگ دیده می‌شود که سه حرف « م ، ی ، و » بر آن نوشته‌اند و این خود حروف اول‌اسم‌معشوقهٔ اوست‌که چنانکه مشهوراست **میولینای** بی‌همتا (Mioulina) دختر **دوك دالفگنیکن دزالگراو** Duc d,Alfégniquen des Algraves است . آن دیگر که کمر اسب تناوری را در زیر فشار هیکل خود خم کرده است وجامهٔ رزمش همچون برف سفید است و سپرش هیچ‌نشان ندارد نوچه پهلوانی‌است ازنژاد فرانسوی‌که او را **پیرپاپن**[1] می‌نامند وفرمانروای بارون نشین «اوتریك» Utrique است . آن دیگر که با مهمیزهای پهن خود به پهلوی خالخال گورخر باد پایی می‌کوبد و برجامهٔ رزمش نقوش پیاله‌های لاجوردی دیده می‌شود دوك توانای « نربی » Nerbie موسوم به **اسپارتافیلاردو دوبوکاژ** Espartafilardo du Bocage است . نشان منقوش بر سپر این پهلوان مزرعه‌ای است از مارچوبه و بر آن شعاری به زبان‌اسپانیایی نوشته‌اندکه معنی‌آن این است : «نصیب من همه جا غنیمت باد !»

دن کیشوت به همین طریق به معرفی جمع کثیری از پهلوانان که گمان می‌کرد در میان دو لشکر می‌بیند ادامه داد و بی‌آنکه تردیدکند برای‌هریك با جنون خدشه ناپذیر خویش اسم و نوع و رنگ جامهٔ رزم و نشان سپر و شعارهایی تعیین می‌کرد ، سپس بدون لحظه‌ای درنگ در دنبالهٔ سخنان خود چنین گفت :

« این افواج که تو رو به روی ما می‌بینی از ملتهای مختلف و بیشمار تشکیل‌شده است. اینك اقوامی‌که ازآبهای شیرین وزلال شطی سیراب می‌شوند که خدایان آن را «گزانت» Xanthe و آدمیان «سکاماندر» Scamandre نامند ، و اینك جنگاوران کوه نشین‌که دشتهای «ماسیلین» Massyliens را لگدکوب می‌کنند . آنجا دلاورانی هستندکه خاك آمیخته به طلای عربستان

---

۱ ـ Pierre Papin شخصیت واقعی دارد . این مرد فرانسوی بوده و در حدود اواخر قرن شانزدهم در شهر اشبیلیه (سویل) دکانی داشته و اوراق گنجفه (ورق بازی) می‌فروخته است . (دکتربااردن)

سعید را می‌بیزند ، و اینجا اقوامی‌که ازسواحل مصفای شط زلال «ترمودون» Termodon تمتع می‌برند . آن سو گروهی‌که باکندن هزاران نهر، آب شط «پاکتول» Pactole را با شنهای زرینش به مزارع خود می‌برند ، و این سو قبایل «نومید» les Numides که سست اعتقادند و ایمان پروپا قرصی‌ندارند. اینك پارسیان‌که در تیراندازی شهرهٔ دهرند و اشکانیان و مدیان‌که درجنگ وگریز یدطولایی دارند ؛ اعراب با خیمه‌های بدوی و اقوام «سیت» که‌سنگدل وسفید پوستند ؛ حبشیان‌که حلقه‌ها به لب می‌آویزند و بالاخره صد قوم دیگر که من‌همهٔ ایشان را می‌بینم وهمه را از چهره‌شان تمیز می‌دهم ولی نامشان را فراموش‌کرده‌ام . در لشکر دیگر، اینك اقوامی پیش می‌آیندکه از آب صاف و شفاف شط « بتیس » Bétis با باغهای ساحلی زیتونش سیراب می‌شوند ، و اینك تیره‌ای که چهرهٔ خود را در امواج زرین و مالامال شط «تاژ» می‌شویند و صفا می‌دهند ؛ و اقوامی که از آبهای بارآور شط ملکوتی «ژنیل» Génil تمتع می‌برند ، و آنهاکه مزارع «تارتزین» Tartésiens را با چراگاههای سبز و خرمش لگدکوب می‌کنند ، و آنها که در چمنزارهای بهشت آسای «گزرس» Xérès سرمست درپی‌هم می‌دوند و بازی می‌کنند، و قبایل ثروتمند مانش‌که تاجی از خوشه‌های زرین برسر زده‌اند ، و آنان که سراپا غرق در آهن و پولادند و تنها یادگار خون پاك قوم باستانی «گوت» Goths هستند، و اقوامی‌که در بستر نرم و ملایم شط «پیزورگا» Pisuerga آب‌تنی‌می‌کنند، و سپس آنان‌که در چراگاههای وسیع محصور در پیچ وخمهای شط مارپیچی « گوادیانا » Guadiana، که هنوز بشر به سرچشمهٔ آن دست نیافته است ، گله‌های بیشمار می‌چرانند ، و اقوامی که از بادهای سرد دره‌های «پیرینه» یا ازبرفهای سفید قلل «آپنن» برخود می‌لرزند ، وبالاخره همهٔ قبایل گوناگون که اروپا در دامان پر نفوس خود می‌پروراند .»

تکرار نام آن همه ولایت که دن‌کیشوت ذکر کرد و آن همه قوم و عشیرت که او نام برد ، بخصوص با چنان روشن بینی عجیب که تحت تأثیر خاطرات باقیه ازکتابهای دروغینش در مورد هر یك از آنها جنبه‌های ممتازه و صفات مشخصهٔ خودآن را شرح می‌داد برای چه‌کسی مقدور است ؟ سانکو۔ پانزا به اصطلاح معروف چشم به دهان اربابش دوخته بود ، بی آنکه خود مجال‌آن را بیابدکه سخنی بر لب آورد ، فقط گاه‌گاه سر بر می‌گردانید تا ببیند آیا آن غولان و آن پهلوانان را که اربابش نام می‌برد به چشم خود

می‌بیند یا نه، وچون نمی‌توانست هیچیك از ایشان را ببیند آخر طاقتش طاق شد و فریاد زنان گفت : «ارباب ، به ایمانم قسم لعنت شیطان بر من باد اگر یکی از این آدمیان یا دیوان یا پهلوانان که شما نام بردید دیده شوند . من لااقل دم یکی از ایشان را هم نمی‌بینم و گمان می‌کنم آنها نیز مانند اشباح شب قبل جادو شده باشند . ــ دن کیشوت گفت : تو چگونه چنین چیزی می‌گویی ؟ مگر شیههٔ اسبان و غریو شیپورها و بانگ طبلها را نمی‌شنوی ؟ ــ سانکو گفت : من بجز بع بع بره‌ها و میشها چیزی نمی‌شنوم .» و این عین واقع بود زیرا هر دو گله چندان نزدیك شده بودند که صدای آنها به گوش برسد . دن کیشوت سخن از سر گرفت و گفت : «سانکو ، این از ترس است که تو هرچیزی را برعکس می‌بینی و هر صدایی را برعکس می‌شنوی ، زیرا یکی ازآثار این عیب غم‌انگیز این است که حواس انسان را مغشوش می‌سازد و اشیاء را غیرازآنچه هست می‌نمایاند . ولی اگر وحشت تو تا به این درجه عظیم است کنار برو و مرا تنها بگذار ، من خود یك تنه قادرم هر دسته‌ای را که با زور بازوی خود به‌کمکش می‌شتابم به پیروزی برسانم .» وبمحض گفتن این سخن مهمیز به «رسی‌نانت» می‌زند و نیزه را به وضع حمله نگاه می‌دارد و چون برق لامع از تپه فرود می‌آید . سانکو با تمام قوا فریاد می‌زد که : «بایستید ارباب، بایستید ! قسم بخدا که شما به‌گوسفند و میش حمله می‌کنید. شما را به جان پدری که مرا به جهان آورد برگردید ! آخر این دیگر چه جنونی است ؟ خوب نگاه‌کنید و ببینید که نه غولی درکار است و نه پهلوانی، نه گربه‌ای و نه مارچوبه‌ای ، نه مزرعه‌ای و نه سپر لاجوردی ، نه جامهٔ رزمی ، نه شیطانی و نه چیزی ! شما را به کفارهٔ گناهانی که من به خدا مدیونم قسم می‌دهم که برای چه می‌روید ؟»

این فریادها به هیچ وجه دن کیشوت را از رفتن بازنداشت ، برعکس، او همچنان می‌تاخت و بلندتر از سانکو فریاد می‌زدکه : «شجاع باشید ، ای پهلوانانی که در لوای امپراطور دلاور «برهنه بازو» شمشیر می‌زنید ، شجاع باشید ! همه به دنبال من بتازید تا ببیند که من چه آسان انتقام او را از دشمنش علی‌لافزن باز می‌گیرم .» و بمحض گفتن این سخنان خود را به گلهٔ گوسفندان می‌زند و با چنان حدت و شدتی با نیزهٔ خود بجان آنها می‌افتدکه گفتی براستی مخوف‌ترین دشمنان خود را می‌کوبد . چوپانانی که گله‌ها را می‌بردند ابتدا براو بانگ زدندکه این‌حیوانهای زبان بسته را آسوده بگذارد

ولی چون دیدند که تذکرشان اثری ندارد قلماسنگهای خود را از کمر گشودند و با سنگهایی به درشتی مشت به گوشهای او سلام دادند . دن کیشوت بی‌اعتنا به سنگهایی که بر سرش باریدن گرفته بود بهر طرف می‌تاخت و می گفت : «پس تو ای علی‌لافزن والا کجایی ؟ اگر مردی به جنگ من بیا ! من یکه پهلوانی هستم که می‌خواهم در نبرد تن به تن زور بازوی ترا بیازمایم و به کیفر دردسری که برای امپراطور دلاور «برهنه بازو» پیش آورده‌ای ترا به درك بفرستم . » در این اثنا قلبه سنگی از آنها که در بستر رودخانه‌ها یافت می‌شود راست به پهلوی دن کیشوت می‌خورد و دو دندهٔ او را در شکمش فرو می‌برد . او از این ضربت خویشتن را مقتول و یا سخت مجروح می‌پندارد وچون فوراً به یاد شربت خویش می‌افتد ظرف را بیرون می کشد وآن را به‌لب می‌برد و ازآن معجون گرانبها درکام خود می‌ریزد ، لیکن پیش ازآنکه بقدر لازم بنوشد قلبه سنگ دیگری صفیر زنان ازهوا می‌رسد و چنان بشدت به‌روی دستش می‌خورد که ظرف شربت را درهم می‌شکند و تکه‌های آن را به اطراف می‌پراکند و دو انگشت دن کیشوت را بسختی خرد می کند و سه چهار دندان او را نیز از دهانش بیرون می‌پراند . مهابت ضربت اول و نیز ضربت دوم به درجه‌ای بود که پهلوان بیچاره تاب وتوان از دست داد و از اسب فروغلتید . چوپانان به او نزدیك شدند و چون وی را کشته پنداشتند به عجله گله‌های پراکنده را گرد آوردند وگوسفندان کشته راکه بالغ بر شش الی هشت رأس بودند بر دوش نهادند و بی‌آنکه کاوش بیشتری بکنند به شتاب دور شدند .

سانکو در طول آن مدت بر سر تپه مانده بود و از آنجا به کارهای جنون‌آمیز اربابش می‌نگریست و چنگ چنگ ریش خود را می کند و به آن ساعت شومی که تقدیر او را با دن کیشوت آشنا کرده بود نفرین می‌فرستاد . آخر وقتی اربابش را برزمین افتاده و چوپانان را رفته دید از تپه به‌زیرآمد و به بالین وی شتافت و او را با آنکه از هوش نرفته بود در حالی رقت‌انگیز یافت و به او گفت : «خوب ، ارباب دن کیشوت ، به شما نگفتم برگردید ؟ نگفتم‌شما دارید به گلهٔ گوسفندها حمله می کنید نه به لشکرها ؟ ــ دن کیشوت گفت . باز این حکیم ساحر بدجنس که دشمن من است اشیاء را قلب ماهیت کرد و به صورت دیگر درآورد ، چون ای سانکو ، تو باید بدانی که برای این اشخاص بسیار آسان است که هرچیز را به شکلی که خود می‌خواهند به چشم ما جلوه‌گر سازند . این ساحر شیاد نیز که دایم در پی آزار من است

چون بر پیروزی بزرگی که می‌دانست در این نبرد نصیب من خواهد شد حسد می‌برد افواج سربازان را به شکل گله‌های گوسفند درآورد. و الا سانکو، ترا به جان من، اگر باور نداری کاری که من به تو می‌گویم بکن، یعنی برای آنکه از اشتباه بیرون بیایی و به صدق گفتار من پی ببری بر خر خود سوار شو و بی‌آنکه خود را به‌آن راه بزنی به دنبالشان برو تا ببینی که ایشان همینکه قدری از ما دور شدند از صورت گوسفندی بیرون خواهند آمد و به شکل طبیعی خود یعنی به‌صورت انسانهای کامل عیاری که من قبلا برای تو توصیف می‌کردم برخواهند گشت. ولی نه، فعلا لازم نیست بروی زیرا من به کمك تو و به خدمات تو نیازمندم. نزدیکتر بیا و ببین چند دندان من کسر است، چه، به راستی گمان می‌کنم که دیگر دندانی به دهانم نمانده باشد.» سانکو به اربابش نزدیك شد، چنان نزدیك که گفتی هر دو چشمش را به حلقوم او فروکرده است. از قضا در همان اوان بود که شربت در معدهٔ دن‌کیشوت اثر بخشیده بود و درآن لحظه که سانکو می‌خواست وضع آرواره‌های اورا معاینه کند حال پهلوان منقلب شد و به شدتی که از تفنگ سر پر ساخته نیست هرچه در معده داشت به ریش مهتر دلسوزش پاشید. فریاد سانکو بلند شد که گفت: «یا حضرت مریم! چه بلایی بر سرم آمد! بیشك این گناهکار زخمی کاری برداشته است که چنین از دهان خون قی می‌کند.» ولی همینکه از نزدیکتر به‌آن کثافات نگریست از رنگ و بو و طعم آن دانست که خون نیست بلکه‌آن شربت کذایی محتوای ظرف حلبی است که خود دیده بود دن‌کیشوت‌آن را به لب برده است. آنگاه او نیز به چنان حال تهوعی دچار شد که دلش بهم خورد و هرچه در معده داشت به سرو صورت اربابش استفراغ کرد و هر دو به وضع مضحکی درآمدند.

سانکو به سمت خرش دوید تا چیزی برای پاك کردن صورت خود و بستن زخمهای اربابش پیدا کند ولی چون خورجینش را نیافت چنان منقلب شد که نزدیك بود از هوش برود، ناچار بار دیگر هزار نفرین به خود کرد و از ته دل تصمیم گرفت که اربابش را رها کند و به ولایت بازگردد، حتی اگر ناگزیر شود از حقوق خود و از امید وآرزوی جزیره‌ای که بارها به او وعده داده شده بود صرف نظر کند. در این اثنا دن‌کیشوت از جا برخاست و در حالی که با دست چپ‌آروارهٔ خود را محکم گرفته بود تا از ریختن بقیهٔ دندانهایش جلوگیرد و با دست راست عنان «رسی‌نانت» را که از بس خدمتگاری

نجیب و با وفا بود ازپهلوی صاحبش تکان نخورده بود گرفت . سپس به‌سراغ سانکو رفت و او را در حالی یافت که سینهٔ خود را به پشت خرش تکیه داده و صورتش را در میان دو دست گرفته بود و قیافهٔ مردی را داشت که از فشار اندوه از پا درآمده باشد .

دن‌کیشوت وقتی وضع اسفبار و نشانه‌های اندوه عمیق سانکو را دید به او گفت : «آی سانکو ، بدان که هیچ مردی را با مرد دیگر فرق نیست مگر اینکه‌کاری برتر از مردم دیگر از او سربزند . این همه طوفان که ما را در خود پیچید نشانه‌ای است از اینکه : بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید ، زیرا ممکن نیست نیکی و بدی همیشه پایدار بمانند ، و ازآنجا نتیجه می‌شود که چون دوران نامرادی بسیار پاییده است ناگزیر ایام خوشی باید نزدیك باشد . بعلاوه تو نباید از بدبختیهایی که به سرمن می‌آید بیش از حد اندوهگین باشی چون ترا ازآن نصیبی‌نیست.
— سانکو جواب داد : چطور نیست ؟ پس‌آن‌کسی راکه دیروز درمیان لحاف می‌رقصاندند کسی بجز پسر پدر من بود ؟ و خورجینی که امروز با تمام محتویاتش‌گم شده است جز به من به کس دیگری تعلق داشت ؟ — دن‌کیشوت به لحنی دردناك گفت : چطور؟ مگرخورجین تو نیست ؟ — سانکو گفت:خیر، نیست . — دن‌کیشوت گفت : از اینقرار ما امروز چیزی نداریم‌که بخوریم.— سانکو گفت : بلی درست است مگر اینکه در این چمنزارها از علفهایی که جنابعالی مدعی‌هستید خوب می‌شناسید و پهلوانان سرگردان بخت برگشته‌ای نظیر شما عادة در این‌گونه محرومیتها از آنها سدجوع می‌کنند وجود داشته باشد . — دن‌کیشوت گفت : بااین‌همه، من در این وقت و ساعت یك قرص‌نان بیات و دو کله ماهی را برتمام علفهایی که در کتاب **دیوسکورید** تشریح شده و دکتر **لاگونا**[1] بر آنها تفسیر نوشته است ترجیح می‌دادم ، لیکن ای سانکوی مهربان ، برخیز و برخرت سوار شو و به دنبال من بیا . خدایی که به همهٔ موجودات روزی رسان است از بذل عنایت نسبت به ما بندگان ، بخصوص که این‌گونه از دل و جان به او عبادت می‌کنیم ، دریغ نخواهد ورزید ، زیرا او نه از مگسهایی‌که در هوا می‌پرند غافل است و نه‌ازکرمهای

۱ — دکترآندره لاگونا Laguna طبیب مخصوص شارلکن و پاپ‌پل‌سوم که در سال ۱۵۷۰ ترجمه وتفسیری ازکتاب دیوسکورید Dioscorides منتشر ساخت . (دکترباردن)

بی‌مقدار خاکی و نه از حشرات آبی . اوآنقدر کریم و رحیم است که آفتاب خود را بر نیکوکاران و نابکاران یکسان می‌تاباند و باران رحمت خود را بر عادل وظالم یکسان می‌بارد . ــ سانکو گفت : ارباب ، براستی که شما برای واعظی مستعدتر بودی تا برای پهلوان سرگردان شدن . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، پهلوانان سرگردان همه چیزمی‌دانستند و باید هم بدانند . ازجمله، یکی از ایشان در قرون ماضیه بر سر شاهراهها می‌ایستاد و چنان موعظه‌ای می‌کرد که گفتی گواهینامه‌های خود را از دانشگاه پاریس گرفته است . در صحت این اصل همین بس که هرگز شمشیرقلم را کند نکرده و قلم نیزهیچگاه از حدت شمشیر نکاسته است . ــ سانکو گفت : بسیار خوب ، امیدوارم چنان باشد که دل حضرتعالی می‌خواهد . فعلا به راه خود برویم و بکوشیم که تا جایی برای شب خود پیدا کنیم ، اما خدا کند بجایی برویم که دیگر نه از رقص برلحاف خبری باشد و نه از رقصانندگان ، نه از اشباح و نه از اعراب جادو ، چون اگر باز از این چیزها درکار باشد من عطای همه را به‌لقایشان می‌بخشم[1] . ــ دن کیشوت گفت : فرزند، خدا را سپاس بگذار و ما را به‌هرجا که خود می‌خواهی رهبری کن . من این بار می‌خواهم انتخاب مسکن را بعهدهٔ تو بگذارم . ولی پیش از هرکا دستت را به من بده و با انگشت معاینه کن تا ببینی ازطرف راست فك اعلای من چند دندان‌کم شده است ، چون من ازآن طرف بیش از همه جا احساس درد می‌کنم .»

سانکو دست در دهان دن‌کیشوت فرو برد و پس ازآنکه به بالا وپایین فك دست مالید پرسید : «شما سابقاً در این طرف چند تا دندان داشتید ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : بغیر از دندان انیاب بالا چهار دندان کرسی کاملا صحیح و سالم داشتم . ــ سانکو گفت : ارباب ، درآنچه می‌گویید خوب دقت‌کنید . ــ دن‌کیشوت گفت : گفتم چهار و حتی پنج تا چون من در تمام مدت عمرم هیچ دندان نکشیده‌ام و هیچ وقت هم نه براثر کرم خوردگی و نه بعلت ابتلای به بلغم دندانی از دست نداده‌ام . ــ سانکو گفت : بسیار خوب ، بنابراین حضرتعالی در فك اسفل خود بیش از دو دندان و نیم ندارید ولی در فك‌اعلی نه نیمه‌ای هست و نه درسته‌ای و فك مثل کف دست صاف است .» دن کیشوت از اخبار غم‌انگیزی که مهترش به او داد نالید و گفت : «وای بر من که چه

1 ــ در متن اصلی نوشته است : «دسته را پس از تیر برای همهٔ شیاطین می‌اندازم» . (مترجم)

بدبختم! من ترجیح می‌دادم یك بازویم را می‌کندند بشرط آنکه بازویی که باآن شمشیرمی‌زنم سالم می‌ماند،چون تو سانکو، بایدبدانی‌که دهان بی‌دندان مثل آسیای بی سنگ است و یك دندان هزاربار گرانبهاتر است از الماس. بهر حال، اینها همه نامرادیهایی است که ما پهلوانان سرگردان که به این حرفهٔ والا اشتغال داریم باآن مواجهیم. اکنون برخر خود سوار شو و ما را رهبری‌کن. من پا به پا به دنبالت خواهم‌آمد.»

سانکو فرمان اربابش را اطاعت‌کرد و به سمتی که بیشتر امید می‌رفت منزلی برای‌آسایش شب پیداکنند براه افتاد و درعین‌حال از شاهراه که درآن حوالی زیاد بر آن تردد می‌شد منحرف نگردید. باری، همچنان که هر دو درپی هم روان بودند وقدم به قدم پیش می‌رفتند، زیرا دردآروارهٔ دن‌کیشوت آرام و قرار و هوس شتاب از وی ربوده بود، سانکو به منظور اینکه درد اربابش را تسکین دهد و با نقل حکایتی سر او را گرم‌کند به ذکر آنچه که در فصل بعد خواهدآمد پرداخت.

فصل نوزدهم

در باب گفتگوی رندانه‌ای که سانکو با اربابش کرد و ماجرایی که بر سر دن کیشوت با جنازه‌ای آمد و نیز در باب سایر حوادث ساری

سانکو گفت : «ای ارباب ، بنظر من تمام این بدبختیها که در ظرف این چند روز برسر ما آمده است باید به کفارهٔ گناهی باشد که حضرتعالی علیه آیین پهلوانی مرتکب شده و از قسمی عدول فرموده‌اید که یاد کرده بودید مشعر براینکه دست به سوی سفره دراز نکنید و با ملکه مغازله نفرمایید و به امور دیگری که دنبالهٔ کارهای فوق‌الذکر است نپردازید مگر آن روز که کلاهخود آن مردك عرب را که نمی‌دانم «مالاندرن» نام دارد یا چیز دیگر (چون من اسم او را خوب بخاطر ندارم) بدست بیاورید . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، الحق که حق با تست ولی اگر راستش را بخواهی این سوگند از یاد من رفته بود. ضمناً تو نیز یقین داشته باش که ماجرای رقص بر لحاف، که برسر تو آمد، به کفارهٔ این گناه بود که تو بموقع این نکته را به یاد من نیاورده بودی . ولی من خطای خود را جبران خواهم کرد زیرا در آیین پهلوانی مقرراتی نیز برای کفارهٔ هر نوع گناه وجود دارد. ــ سانکو گفت : من چرا ؟ مگر من قسمی خورده بودم ؟ ــ دن کیشوت گفت : قسم هم نخورده باشی مهم نیست ، همین کافی است که تو از سرزنش بخاطر همدستی با من در امان نیستی . بنابراین خطا کرده یا ناکرده ، بهتر آنکه ما هردو کفاره بدهیم . ــ سانکو گفت : اگر چنین است جنابعالی مراقب باشید که این نذر جدید را مانند نذر قبلی فراموش

نفرمایید ، چون ممکن است اشباح باز هوس کنند سر به سر من بگذارند و حتی جنابعالی را ، اگر ببینند که باز نقض عهد فرموده‌اید ، اذیت کنند .»

در خلال این مکالمات و نظایر آن شب بر سر دست در آمد و آن دو بی‌آنکه راه به جایی برده و یا مأمنی برای آسایش شب پیدا کرده باشند در راه مانده بودند . بدتر آنکه هر دوشان داشتند از گرسنگی می‌مردند زیرا هرچه آذوقه با خود داشتند همراه خورجین از بین رفته بود . برای تکمیل بدبختی ایشان حادثهٔ دیگری برسرشان آمد که این بار براستی و بی تعارف می‌شد آنرا بدبختی نامید . شب فرارسیده و بسیار تاریك بود ؛ معالوصف هر دو همچنان راه می‌رفتند زیرا سانکو معتقد بود که بهر حال پس از طی یکی دو فرسخ در شاهراه بالاخره به‌کاروانسرایی می‌رسیدند . باری ، درآن هنگام‌که هردو در آن شب ظلمانی راه می‌سپردند ، مهتر از گرسنگی مشرف به موت بود و ارباب نیز اشتهای‌کامل داشت ، ناگاه برسر جاده چشم ایشان به تعداد زیادی چراغ افتاد که همچون ستارگانی سیار بنظر می‌آمدند . از دیدن‌آن منظره سانکو دست و پای خود را گم‌کرد و دن‌کیشوت چندشش شد ، یکی افسار خر و دیگری عنان یابویش را کشید و هردو خشکشان زد وبا دقت بسیار به‌چراغها خیره شدند تا مگر پی ببرند که موضوع چیست . هردو دیدند که چراغها راست به سوی ایشان پیش می‌آیند و هر چه نزدیکتر می‌شوند بزرگتر بنظر می‌رسند .

بلافاصله تمام اعضای بدن سانکو همچون زیبق به لرزه درآمد و مو بر کلهٔ دن‌کیشوت راست ایستاد ، معهذا پهلوان اندکی به هیجان آمد و گفت : «سانکو ، اینك بی‌گمان ماجرایی خطیر و عظیم پیش‌آمده است ومن باید همهٔ زور و شجاعت خود را نشان بدهم . ــ سانکو گفت : وای بر من بدبخت ! اگر در این ماجرا نیز با اشباح سروکار داشته باشیم ، و بنظر من می‌رسد که چنین‌است ، نمی‌دانم دنده وگردهٔ زیادی ازکجا بیاورم‌که از عهدهٔ تحمل آن برآیم ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : هرچند اشباح باشند من اجازه نخواهم داد که حتی‌دست به پشم نیمتنهٔ توبزنند . اگر دفعهٔ‌گذشته اشباح ترا اذیت‌کردند بدین جهت بود که من نتوانستم از دیوار حیاط اصطبل بپرم ، لیکن اکنون دردشت هموار ایستاده‌ایم ومن می‌توانم به دلخواه خود شمشیر بزنم .ــ سانکو گفت : ولی اگر ایشان مانند دفعهٔ‌گذشته شما را جادو کنند و عضلات شما را از حس وحرکت بیندازند دیگر دشت هموار به چه‌کار می‌آید ؟ ــ دن‌کیشوت

گفت : بهر حال سانکو ، من از تو خواهش می‌کنم که شجاعت خود را بازیابی ؛ تجربه به تو نشان خواهد داد که شجاعت من تا به چه پایه است.ـ سانکو گفت : بسیار خوب ، انشاالله که شجاع خواهم بود .» و هردواندکی از جاده به کنار آمدند و به دقت به چراغهایی که در جاده پیش می‌آمدند خیره شدند تا بفهمند که چیست .

دیری نگذشت که چشم هردو به جمع کثیری مرد افتاد که جامه‌های سفیدی بر تن داشتند[۱] و این رؤیای وحشتناك چنان دل سانکوپانزا را فرو ریخت که دندانهای او همچون مبتلایان به تب و نوبه شروع به برهم خوردن کرد . لیکن ترس سانکو وبرهم خوردن دندانهای او وقتی به نهایت رسید که بالاخره هردو با وضوح تمام به ماهیت امر پی‌بردند : معلوم شد عده‌ای لااقل درحدود بیست نفر پیراهن پوشند که همه سواره می‌آیند و مشعلهای افروخته‌ای بدست دارند و پشت سر ایشان تخت روانی است که بر آن پارچهٔ سیاهی به علامت عزا کشیده‌اند . در عقب تخت روان شش تن سوار می‌آمدند که تا پای قاطری که بر آن سوار بودند سیاه‌پوشیده بودند ، چه ، ازرفتار متین وآرام مرکبهای ایشان معلوم بود که اسب نیستند . آن اشباح سفید پوش زیر لب و به لحنی آهسته و سوزناك سخنان نامفهومی زمزمه می‌کردند و پیش می‌آمدند .

این رؤیای عجیب در چنان ساعت و در چنان مکان خلوت کافی بود که وحشت به دل سانکو و حتی به دل اربابش بیندازد ، معهذا در آن حال که سانکوپاك خود را باخته بود برعکس او ، دن کیشوت جری شد، چه، بلافاصله تخیل جنون‌آمیز او براو مشتبه کرد که با یکی از ماجراهای کتابهای پهلوانی مواجه است . او چنین پنداشت که آن تخت روان تابوت یکی از پهلوانان مقتول یا سخت مجروح است و دست تقدیر انتقام آن بدبخت را تنها به نام نامی او رقم زده است ؛ و بی‌آنکه در این باره بیشتر بیندیشد خویشتن را بر خانهٔ زین محکم می‌گیرد ، نیزه را بحال حمله نگاه می‌دارد و با اطمینان خاطر وسط جاده راکه سفید پوشان ناگزیربایستی ازآن عبورکنند می‌گیرد. و همینکه ایشان را دید که نزدیك می‌شوند با صدای مهیبی بر سرشان بانگ زد که « ایست ای پهلوانان ، ایست ! هر که هستید همانجا بایستید و به من

۱ ـ باید دانست که درآن ایام سربازان مهاجم درحین‌شبیخونها پیراهن سفید خود را روی لباس رزم می‌پوشیدند تا در تاریکی شب یکدیگر را تمیز بدهند و افراد خودی را بشناسند . (دکترباردن)

بگویید که کیستید ، از کجا می‌آیید ، به‌کجا می‌روید و آن چیست که بر آن تخت روان با خود می‌برید ؟ از ظاهر حال چنین برمی‌آید که یا خود شما مرتکب خطایی‌شده‌اید ویا کسی نسبت به شما ظلم وخطایی کرده است، بنابراین خواه برای مجازات شما به‌گناه عمل بدی که مرتکب شده‌اید و خواه برای گرفتن‌انتقام شما از کسانی‌که به شما ظلم کرده‌اند شاید وباید که من از کیفیت حال با خبر شوم . ـ یکی از مردان پیراهن پوش گفت : ما عجله داریم و کاروانسرا نیز دور است، بنابراین وقت آن‌را نداریم که به همهٔ سؤالهای شما جواب بدهیم .» و قاطر خود را هی‌کرد تا بگذرد لیکن دن‌کیشوت‌که ازاین جواب سخت برآشفته بود افسار قاطر را گرفت و گفت : « به شما می‌گویم بایستید و مؤدب‌تر باشید . یا جواب آنچه راکه پرسیده‌ام بدهید و یا به شما اعلان جنگ می‌دهم و با همه نبرد می‌کنم . » از قضا قاطر بسیار رموك بود چنانکه تا حس‌کرد که افسارش راگرفته‌اند رمید و به پشت برگشت وسوارش را زیر تنهٔ خودگرفت . یکی از نوکران‌که پیاده بود همینکه ارباب خود را افتاده دید بنای فحش دادن به دن‌کیشوت‌گذاشت و او که آتش خشمش زبانه کشیده بود نیزه را فرود آورد و بی‌آنکه بیشتر درنگ کند بر سر یکی از سواران سیاهپوش تاخت و به یك ضربت کاری او را از پشت قاطر به خاك انداخت . سپس به دستهٔ سواران حمله برد و به راستی تماشایی بودکه‌پهلوان باچه جلادتی‌به ایشان حمله می‌کرد ویکی‌را پس‌ازدیگری به‌خاك می‌انداخت: و رسی‌نانت درآن هنگامه چنان مغرور وسبك من‌جنبیدکه‌گفتی بال درآورده است .

همهٔ آن سفید پوشان مردمی بی آزار و بی‌سلاح بودند لذا به همان ضربات اول پشت به میدان کردند و با مشعلهای افروخته هر یك از سویی به بیابان‌گریختند،چنانکه هرکس‌ایشان را با نقابدارانی‌که در شبهای کارناوال می‌دوند اشتباه می‌کرد . و اما سیاه پوشان چنان در دامنهای بلند و دست و پاگیرخود درمانده بودندکه نمی‌توانستند تکان‌بخورند. بنابراین دن‌کیشوت توانست ایشان را بکوبد و همه را تارو مارکند و مفت و مسلم یکه تاز میدان شود ؛ چون ایشان تصور می‌کردند که حریف بشر نیست بلکه خود ابلیس است‌که از دوزخ‌گریخته و برسر راهشان‌کمین کرده است تا جنازه‌ای را که در تابوت می‌برند از دستشان بگیرد . در این اثنا سانکو همهٔ این ماجرا را تماشا می‌کرد و برشهامت ارباب خودآفرین‌می‌گفت و زیرلب زمزمه می‌کرد

که براستی این ارباب به همان اندازه‌که خود می‌گوید شجاع و دلیر است .

در نزدیکی سوار اول که به زیر قاطر در غلتیده بود مشعلی به خاك افتاده بود که هنوز می‌سوخت . دن‌کیشوت همینکه در پرتو مشعل آن مرد را دید به او نزدیك شد و نوك نیزهٔ خود را بر گلوی او نهاد و بر سرش بانگ زد که یا تسلیم شو و یا ترا خواهم کشت . مرد به خاك افتاده گفت : «بنده تسلیم تسلیمم چون نمی‌توانم تکان بخورم ، و گمان می‌کنم پایم هم شکسته باشد ، لیکن اگر حضرتعالی آزاده مرد و مسیحی هستید از حضورتان استدعا می‌کنم مرا مکشید . کشتن من گناه فاحشی‌است زیرا من به دریافت گواهینامهٔ عالی علوم دینی‌توفیق یافته و نخستین پروانهٔ اجتهاد را گرفته‌ام. ــ دن‌کیشوت گفت : پس شما اگر روحانی هستید به اغوای‌کدام شیطان گذارتان به اینجا افتاده است ؟ ــ کشیش گفت : به اغوای‌کدام شیطان ؟ به اغوای بخت بد خود. ــ دن‌کیشوت گفت : بسیار خوب ، پس اگر فوراً به تمام سؤالهایی‌که کرده‌ام جواب ندهید بدبختی‌بزرگتری درکمین شما است . ــ کشیش گفت : من‌منظور شما را کاملا برخواهم آورد . ولی قبلا باید خاطر عالی را مسبوق سازم که اگرچه اکنون گفتم « لیسانس » دورهٔ عالی علوم دینی را گرفته‌ام لیکن فقط «دیپلمه» هستم. نام‌من **آلونزو لوپز** Alonzo Lopez ومولدم«آلکوواندلس» Alcovandas است . از شهر **بائزا** Baéza به همراه یازده تن‌کشیش دیگر آمده‌ام ، همانهاکه مشعل بدست می‌گریختند؛ ما همه برای مشایعت جنازه‌ای که در این تابوت گذاشته‌اند عازم «سگوی» هستیم . این جسد از آن یکی از بزرگزادگان است‌که در «بائزا» بدرود حیات‌گفت و چندی در قبرستان آن شهر مدفون بود ، لیکن چنانکه عرض کردم ، اکنون استخوانهای او را به «سگوی»، که مقبرهٔ خانوادگی او درآنجا است،می‌بریم.ــدن‌کیشوت پرسید: قاتل اوکیست ؟ ــ کشیش گفت : قاتل او خدا است‌که با تبی هولناك جانش را گرفته است . ــ دن‌کیشوت گفت : بنابراین خداوند مرا از زحمت انتقام گرفتن او معاف فرمود ازآن روکه هرکس بجز خدا او راکشته بود ناگزیر بودم انتقام او را بازگیرم ، اما اکنون‌که او افتادهٔ دست خدا است جز اینکه لب فروبندم و سرفرودآورم چاره‌ای ندارم ،کما اینکه اگر خداوند مرا نیز زده بود جز این نمی‌توانستم کاری بکنم . ولی می‌خواهم به سمع عالیجناب پدر روحانی برسانم که من یکی از پهلوانان مانش موسوم به **دن‌کیشوت** هستم وحرفهٔ من اینست‌که در اقطارجهان برای دفع مظالم وجبران بیعدالتیها

بگردم . ــ کشیش گفت : من درست نمی‌دانم منظور شما از دفع مظالم چیست ولی می‌دانم که من خود مردی رشید و سالم بودم و شما علیلم کردید و یك پایم را شکستید ، پایی که شاید در تمام مدت عمرم دیگر راست نشود ؛ و نیز آن ظلم که خواسته‌اید بنفع من جبران کنید این بوده است که در حق خود من ظلم جبران ناپذیری فرموده‌اید ، و هیچ ماجرایی بدتر از این ممکن نبود برای من پیش بیاید که به‌شخصی چون شما، که به‌دنبال ماجراها می‌روید، برخورده‌ام. ــ دن کیشوت گفت : ای جناب آلونزولوپز کشیش دیپلمه ، بدانید و آگاه باشید که در جهان جریان همهٔ امور به یك نهج نیست . گزندی که اکنون به شما رسید از آن جهت بود که شما شبانه در جامهٔ سپید و مشعل بدست راه می‌رفتید و زیر لب اورادی زمزمه می‌کردید و وضع عزا داشتید چنانکه به اشباح و به اموات شبیه بودید. من ناچار نتوانستم از انجام وظیفه سر بپیچم، و به شما حمله آوردم، چنانکه فی‌الواقع اگر شما همان بودید که من می‌پنداشتم یعنی خیلی از شیاطین گریخته از دوزخ بودید مجبور بودم همین کار را بکنم. ــ کشیش گفت : حال که بخت بد من چنین خواسته است از شما ای جناب پهلوان جهانگرد ، که تا مدتهای مدید مرا از جهانگردی بازداشتید، استدعا می‌کنم کمك فرمایید تا من از زیر این قاطر که پایم در میان زین و رکابش گیر کرده است بیرون بیایم . ــ دن کیشوت گفت : عجب ! یعنی می‌خواستید صبح خبر کنید ؟ پس منتظر چه بودید که درد خود را به من نمی‌گفتید ؟

و بلافاصله سانکو را صدا زد تا بیاید ولی او شتابی به آمدن نداشت زیرا در کار غارت بار قاطری بود که کشیشان نیکوکار همهٔ آذوقه و زاد راه خود را بر پشت آن نهاده بودند. سانکو از بالاپوش خود چیزی شبیه به کوله ـ پشتی ساخت و تا می‌توانست درون آن را از هرچه به دستش می‌رسید انباشت و بار خر خود کرد، سپس از پی صدای اربابش رفت و به کمك او شتافت تا جناب کشیش را از زیر تنهٔ قاطر بیرون کشیدند . هردو به زحمت توانستند او را بر خانهٔ زین بنشانند و مشعلش را به او پس دادند و دن کیشوت به او فرمود تا به دنبال رفقایش برود و سفارش کرد که از جانب او از تجاوزی که ناگزیر به ایشان کرده است عذر بخواهد . سانکو نیز به کشیش گفت : «اگر آن آقایان خواستند بدانند دلاوری که ایشان را تارومار کرده است کیست بگویید پهلوان نامدار دن کیشوت مانش و یا به عبارت دیگر **پهلوان افسرده سیما**[1] است .

1 ــ le Chevalier de la Triste Figure

کشیش بی آنکه منتظر بقیهٔ صحبت بشود از آنجا دور شد و آنگاه دن‌کیشوت از سانکو پرسید که به چه جهت در این ساعت بخصوص او را «پهلوان افسرده سیما» خوانده است. سانکو در جواب گفت: «الان عرض می‌کنم: علت اینست که من در پرتو مشعلی که دردست آن بینوای لنگ می‌سوخت یك لحظه در سیمای شما خیره شدم و براستی جنابعالی قیافهٔ چنان بدی پیدا کرده بودید که در این چند سال به شما ندیده بودم، و علت این وضع یا خستگی مفرطی است که در این نبرد برشما عارض شده است و یا بسبب ازبین رفتن دندانهای شما است. ــ دن‌کیشوت گفت: چنین نیست، بلکه آن حکیم داناکه مقدر است روزی تاریخ دلاوریهای مرا به رشتهٔ تحریر درآورد صلاح دانسته است که من نیز به شیوهٔ پهلوانان عهد عتیق لقب پرمعنایی برای خود برگزینم، مثلا در میان پهلوانان باستان یکی را «پهلوان آتشین تیغ»، یکی را «پهلوان‌اسب شاخدار»، یکی‌را «پهلوان دختران»، یکی‌را «پهلوان‌عنقا»، یکی را «پهلوان اژدرها» و یکی را «پهلوان اجل» لقب داده بودند ودرلوای این القاب و این عناوین بود که ایشان را در همهٔ اقطار جهان می‌شناختند. بنابراین همان حکیم داناکه ذکرش رفت لقب «پهلوان افسرده سیما» را، که بگمانم از این پس اختیار خواهم کرد، به شما الهام بخشیده و بر زبان شما جاری ساخته است؛ و برای آنکه این نام بیشتر به من بیاید همینکه فرصتی یافتم سفارش خواهم داد که تصویرسیمایی افسرده و مهیب برسپرمن نقش کنند. ــ سانکو گفت: ارباب، بعقیدهٔ من صرف وقت وپول برای ترسیم چنین‌صورتی بی‌فایده است. کافی است که حضرتعالی چهرهٔ خودرا نشان بدهید وروبروی مردمی که به‌شما نگاه می‌کنندبنگرید،ومن‌قول می‌دهم بی‌آنکه‌نیازی به‌تصویر دیگرویه‌نقش سپرباشد همه فوراً شما را به‌نام «پهلوان افسرده سیما» بخوانند، و باور بفرمایید که من راست می‌گویم زیرا، ولو به شوخی حمل بفرمایید، گرسنگی و بی دندانی چنان قیافهٔ رقت انگیزی به شما می‌بخشند که چنانکه عرض‌کردم بسهولت می‌توان از نقش سپرصرف نظر کرد.»

دن‌کیشوت از بذله‌گویی مهتر خود به خنده درآمد مع‌الوصف در عزم خویش راسخ‌تر شدکه‌این لقب را برگزیند وبرسپرخود تصویری راکه درنظر داشت نقش‌کند. سپس رو به مهتر خودکرد وگفت: «سانکو، هیچ می‌دانی که من به مصداق این حکم صریح دینی که می‌گوید: Si quis Suadente diabolo, etc. (هرکس دست به روی شیئی مقدسی بلندکند شیطان است ...

الخ) کافر شده‌ام ؟ و مع‌الوصف اگر راستش را بخواهی من دست به روی ایشان بلند نکرده‌ام بلکه آنان را با این نیزه زده‌ام ؛ از طرفی ، من هرگز فکر نمی‌کردم که دارم به کشیشان و ارباب کلیسا که مورد احترام و پرستش من هستند تعدی می‌کنم، چون من خود یك فرد مسیحی‌وکاتولیك مؤمن‌هستم، برعکس گمان می‌کردم که با اشباح و اموات طرفم ، و الا من حادثه‌ای را که بر سر پهلوان نامدار **سیدروی‌دیاز** [1]، هنگامی که صندلی ایلچی یکی از سلاطین را در حضور پاپ اعظم شکست و پاپ بجزای این عمل پهلوان را تکفیر کرد، فراموش نکرده‌ام . و این تکفیر مانع از آن نشد که در آن روز «رودریگودوویوار» جوانمرد مثل یك پهلوان دلیر و شریف عمل کند .

چون در این اثنا کشیش ازآنجا دور شده بود دن‌کیشوت هوس کرد که ببیند آیا محتوی تابوت واقعاً جنازهٔ انسان است ولی سانکو هرگز حاضر به این کار نبود لذا گفت : «ارباب ، حضرتعالی به این ماجرا ارزان‌تر از تمام ماجراهایی که تاکنون برسر ما آمده است پایان بخشیدید . بنابراین بیش از این نباید سر به سر شیطان گذاشت . این اشخاص هر چند شکست خورده و فراری شده‌اند ولی ممکن است یك مرتبه متوجه شوند که این شکست را فقط ازدست یك نفر خورده‌اند، وآنگاه خجالت وکینه وادارشان کند که برگردند تا انتقام خود را از ما بگیرند و کار تازه‌ای دستمان بدهند[2]. حرف مرا باور کنید : خرمن‌بارآذوقه دارد ، کوهپایه نزدیك است وگرسنگی هم به ما سیخ می‌زند که راه بیفتیم ؛ بنابراین هیچ کاری بهتر از این نیست که دممان را روی کولمان بگذاریم[3] وبه‌حکم آن ضرب‌المثل معروف که می‌گوید «مرده گور می‌خواهد و زنده سور» پی‌کارخود برویم .» ،وپس از ادای این سخنان افسار خر خود راگرفت و از اربابش خواهش کرد که به دنبالش برود . دن‌کیشوت

۱ ــ به روایت داستان مجعولی که در شرح حال «سیدروی‌دیاز» پهلوان تاریخی اسپانیایی منقول است «سید» صندلی عاج پادشاه فرانسه را به بهانهٔ‌این‌که بالاتر از صندلی پادشاه‌کاستیل گذاشته شده بود شکست و پاپ او را بجرم این‌کار تکفیر کرد. (دکتربااردن)، و از اینکه‌سروانتس‌اول‌این عمل را بنام «سید» ودر دوخط بعد به نام «رودریگودوریوار» نقل‌می‌کند معلوم می‌شود که‌این هر دوشخص واحدی هستند . (مترجم)

۲ ــ اصل جملهٔ اسپانیایی اینست : «نخ بدستمان بدهند‌که باز بتابیم» :

۳ ــ اصل جملهٔ اسپانیایی اینست : «باکمال شجاعت فرارکنیم درحالیکه یك پا را جلو پای دیگر بگذاریم .» (مترجم)

نیز چون دریافت که حق با سانکو است اطاعت کرد .

پس از آنکه هردو مدتی بین دو تپهٔ کوچك راه پیمودند به درهٔ وسیع و سرسبزی رسیدند و همانجا از مرکب به زیر آمدند . سانکو بار از پشت خر برداشت . سپس ارباب و مهتر بر سر سبزه‌ها دراز کشیدند و با اشتهای تمام صبحانه و ناهار و عصرانه و شام خود را یکجا نوش کردند . ماحضر ایشان چند سبد گوشت سرد بود که کشیشان مشایع جنازه ،که در این دنیا کمتر به وجود مبارك خود بد می‌گذرانند ، بر پشت قاطر خود بار کرده بودند . اما برای آن دو ، حادثهٔ ناگوار دیگری پیش آمده بود که در نظر سانکو از تمام حوادث دیگر بدتر آمد و آن این بود که شراب همراه نداشتند و حتی یك قطره آب که با آن گلویی تازه کنند دردسترس نبود . این بار تشنگی ایشان را آزار می‌داد و سانکو چون دید که در سبزه زاری که بر آن لمیده‌اند علفهای ریز و ترو تازه فراوان است چیزی به ارباب خود گفت که در فصل بعد خواهیم خواند .

فصل بیستم

در باب ماجرای غریبی که دن کیشوت دلاور با خطر کمتری به‌آن پایان داد، چنانکه هیچ پهلوان نامدار دیگری به هیچ ماجرایی کم - خطرتر از آن برنخورده بود

سانکو گفت : «ارباب ، غیر ممکن است که این چمنزار خرم دلیل بر وجود چشمه سار یا نهری در این نزدیکی، که آن را مشروب می کند وسرسبز می‌دارد، نباشد. پس بهتر آنکه قدری جلوتر برویم زیرا بیشك به‌آبی که عطش وحشتناك ما را فرو نشاند دست خواهیم یافت ، عطشی که ما را به ستوه آورده و رنج آن بمراتب بدتر از رنج گرسنگی است .»

دن کیشوت این نظر را تأیید کرد لذا عنان رسی‌نانت را گرفت وسانکو نیز پس ازآنکه مابقی طعام را بار خر کرد افسارآن را بدست گرفت . سپس، هر دو کورمال کورمال از چمنزار بالا رفتند زیرا ظلمت شب چنان بود که نمی گذاشت ایشان اندك چیزی را ببینند . هنوز دویست قدم نرفته بودند که صدای مهیبی شبیه به صدای ریختن آبشار از بلندی برسنگ به گوششان رسید. هر دو از شنیدن آن صدا احساس شادی بی‌اندازه کردند و چون ایستادند تا بدقت گوش فرادهند وجهت صدا را بیابند ناگهان صدای‌همهمهٔ دیگری شنیدند که شادی و عطش هر دو بخصوص سانکو را که ذاتاً ترسو بود از بین برد . صدای ضربات مهیب ومبهمی بود که موزون وآهنگین ، توأم با صدای‌جرینگ

و جرینگ آهنها و زنجیرها ، به گوش می‌رسید و چون با صدای سیلاب در‌ می‌آمیخت چنان بود که در دل هر کسی بجز دن کیشوت بیم و وحشت می‌ریخت. شب چنانکه گفتم بسیار تاریك بود و تصادف گذار ایشان را به پای بیشه‌ای انبوه از درختان بلند انداخته بود که از برگهای آنها براثر اهتزاز باد شمال صدای دیگری در عین حال مطبوع و ترسناك برمی‌خاست ، چنانکه آن محیط خلوت و وضع محل و تاریکی شب و صدای آب و زمزمهٔ برگها همه وحشت و هراس می‌پراکندند . بدتر آنکه صدای آهن و زنجیر همچنان بلند بود و باد از وزش نمی‌ایستاد وسپیده دم نیز هنوزنزدیك نبود تاآن دو لااقل‌اطراف خود را ببینند و بدانند که درکجا هستند .

لیکن دن کیشوت به پشت گرمی دل بیباك خود بر اسب جست و سپرش را حمایل کردونیزه‌اش را بحال حمله نگاه داشت وبانگ برآوردکه : «رفیق سانکو، بدان‌که من بنا به مشیت خداوند در عصرآهن به دنیا آمده‌ام تا عصر طلا را احیاکنم . دست تقدیر هرچه مهلکهٔ پرزنهیب و هنرنماییهای درخشان و دلاوریهای بیمانند است به نام من رقم زده است . باز تکرار می‌کنم‌که این منم که باید خاطرهٔ دلاوران بیست و پنجگانهٔ میزگرد و شهسواران اثنی‌عشر فرانسوی و مشاهیر تسعه را در دلها زنده کنم[1] و یاد «پلاتیر»ها و «فبوس»ها و «بلیانیس»ها و «تابلان»ها و «اولیوان»ها و «تیران»ها وگروه بیشمارپهلوانان سرگردان قرون و اعصار گذشته را از خاطرها ببرم و در عصری که هستم چندان دلاوریها وشاهکارهای بزرگ وعجیب‌ازخود نشان دهم که‌درخشان‌ترین دلاوریهایی را که مایهٔ فخر و مباهات دیگران بوده است تحت‌الشعاع قرار دهم . تو ای مهترشریف و با وفای من ، بدقت به این شب ظلمانی وبه‌سکوت عمیق‌آن بنگر و به صدای مبهم و اسرارآمیز درختان و به غرش هراس انگیز آبی‌که ما به جستجوی‌آن‌آمده‌ایم، وگویی از فرازکوههای ماه فرومی‌ریزد، وبالاخره به همهمهٔ مداوم این ضربات آهن که پردهٔ گوش ما را پاره می‌کند گوش فراده ، و این همه نه در مجموع بلکه تك تکشان‌کافی هستندکه حیرت و وحشت در دل مریخ خدای جنگ و بطریق اولی در دل‌کسی‌که اصلا برای این‌گونه ماجراها خلق نشده است بیندازند . باری ، همهٔ این چیزها که من برای تو تشریح‌کردم به مثابهٔ سوزنهایی هستندکه خون مردی و مردانگی در عروق من به گردش در می‌آورند ، و از هم اکنون به سودای مقابله با این

۱ ــ رجوع شود به زیرنویس صفحات ۴۶ و۴۷ .

ماجرا ، هر قدر هم خطرناك بنماید ، دل در سینه‌ام می‌تپد . بنابراین ای سانکو ، قدری تنگ «رسی‌نانت» را محکم کن و به امان خدا در همین جا بمان و تا سه روز منتظر من باش ؛ اگر در پایان این مدت باز نیامدم تو می‌توانی به ده خودمان برگردی ، و از آنجا برای آنکه کار صوابی انجام داده و خدمتی به من کرده باشی به قریهٔ توبوزو می‌روی و به دلبر بی‌همتای من‌دولسینه می‌گویی که پهلوان اسیرعشق‌تو درراه به انجام رساندن دلاوریهای خاطره‌انگیزی‌که او را سزاوار عنوان پهلوانی کرده بودند جان داد .»

وقتی سانکو این سخنان را از اربابش شنید سخت به رقت‌آمد وزارزار گریست و گفت : « ارباب ، نمی‌دانم چرا حضرتعالی می‌خواهید به استقبال چنین ماجرای پرخطری بروید ؟ الساعه شب است و هیچکس ما را نمی‌بیند. ما می‌توانیم راه خود را تغییر دهیم و از این خطر جان بسلامت بدر بریم ، ولو ناچار شویم سه روز هم آب نخوریم ؛ و چون کسی نیست که ما را ببیند بطریق اولی کسی هم نخواهد بود که ما را ترسو بداند . از طرفی‌من، اغلب، ازکشیش ده خودمان ، همان‌کشیشی که حضرتعالی خوب می‌شناسید ، شنیده‌ام که هرکس خود را به خطر اندازد جان بر سر آن می‌نهد . بنابراین عقلایی نیست‌که انسان خدا را دچار محظورکند وخود را درکاری چنان خطیر بیندازد که نجاتش ازآن جز به معجزه میسر نباشد . تا همین حد که خداوند شما را مثل من دچار رقص برلحاف نکرد و بی‌آنکه کمترین خراشی بر بدن مبارك واردآید بر همهٔ دشمنانتان‌که جنازه را مشایعت می‌کردند پیروز گردانید کم معجزه‌ای نبوده است . لیکن اگر همهٔ این مطالب نتواند در دل سنگ شما اثرکند وشما را به رقت‌آورد لااقل به این نکته توجه داشته باشیدکه بمحض دور شدن حضرتعالی از اینجا ، ولو یك قدم، من از وحشت قالب تهی خواهم کرد و روح خود را به هر که بخواهد از من قبض روح کند خواهم سپرد . من جلای وطن کردم و پشت پا به خانه و زن و فرزند زدم به امید اینکه در رکاب حضرتعالی باشم و به شما خدمت کنم ، و گمان می‌کردم که کم و بیش ارزشی برای شما خواهم داشت ، اما به مصداق ضرب‌المثل معروف: میانباز از حرص انبان خویش- بدرد چو پرشد زاندازه بیش، می‌بینم‌که انبان امیدها و آرزوهای من ازهم دریده است زیرا درلحظه‌ای که گمان می‌کردم دیگرچیزی به رسیدن به‌آن جزیرهٔ بدفرجام که حضرتعالی بارها به من وعده فرموده‌اید نمانده است اینك به اجر و پاداش خدماتم می‌خواهید مرا یکه و تنها درچنین

جای پرت و دور از آدمیزاد رها کنید . آه ارباب ! شما را به خدای یگانه سوگند که در حق من این همه بیرحم و سنگدل نباشید ، و اگر به هیچ وجه حاضر نیستید ازمقابله با این ماجرا صرف‌نظر کنیدلااقل تا صبح صبربفرمایید، زیرا من از روی معلوماتی‌که دردوران چوپانی‌آموخته‌ام حکم می‌کنم که‌باید تا به‌طلوع سپیده سه ساعت‌کمترمانده باشد، چه، در حقیقت دهان «دب‌اصغر» بالای سرستارهٔ چلیپا است درصورتی‌که نیمه شب در خط بازوی چپ‌آن ستاره مشخص می‌شود . ـ دن‌کیشوت جواب داد : سانکو ، اکنون که شب چندان تاریك است‌که حتی یك ستاره هم تمیز داده نمی‌شود تو چگونه می‌توانی خط بازو را ببینی و ازکجا می‌دانی‌که دهان و سر ستاره‌کجاست ؟ ـ سانکو گفت: بلی ، راست است ولی‌ترس چشمان تیز بینی دارد و اگر آن طورکه می گویند زیرزمین را می‌بیند لابد می‌تواند آسمان را نیز در آن بالا ببیند ؛ از طرفی حدس اینکه ازحالاتا صبح فاصله زیادی نیست خیلی‌راحت است ـ‌دن‌کیشوت گفت : خواه زود صبح بشود و خواه دیر ، هرگز نه در این ساعت و نه در هیچیك از اوقات کسی نخواهد دید که زاری و التماس مرا از انجام وظیفهٔ پهلوانیم بازبدارد . بنابراین سانکو ، از تو خواهش می‌کنم‌که دیگردم نزنی. خدایی که هوس مقابله با چنین ماجرای عجیب و هراس‌انگیز را به دل من انداخت پروای نجات‌من و تسکین غم ترا نیزخواهد داشت .کاری‌که تو باید بکنی این است که تنگ رسی‌نانت را محکم کنی و در همین جا بمانی . من قول می‌دهم‌که زنده یا مرده بزودی بازگردم .»

سانکوچون دیدکه تصمیم اربابش خلل‌ناپذیراست و اندرزها والتماسها و اشکهای او تأثیری در پهلوان نمی‌کند تصمیم گرفت به حیله متوسل شود و در صورت امکان او را ، خواه ناخواه ، تا طلوع صبح نگاه دارد . بدین منظور، درآن هنگام‌که تنگ اسب را محکم می‌کرد بی‌آنکه وانمودکند و یا بگذارد متوجه شوند ، هردوپای رسی‌نانت را با افسار خر بهم بست، به‌نحوی که چون دن‌کیشوت‌آهنگ عزیمت‌کرد نتوانست، زیرا اسبش تکان نمی‌خورد وفقط مختصر جست وخیزی می‌کرد . سانکو چون دیدکه حیله‌اش مؤثرافتاده است بلافاصله به او گفت : «خوب ، ارباب ، می‌بینید که چون خداوند از گریه‌ها و ناله‌های من به رقت آمد مقرر فرمود تا رسی‌نانت نتواند از جای خود تکان بخورد . حال اگر شما لجاجت کنید و این حیوان زبان بسته را بیازارید چنان است که با قضا کارزار کرده و یا به اصطلاح مشت بر سندان

کوفته‌اید[۱].

در این اثنا دن‌کیشوت کم‌کم مأیوس می‌شد ، زیرا هرچه بیشتر مهمیز به اسب می‌زد حیوان کمتر به جلو می‌رفت . بالاخره دن‌کیشوت بی‌آنکه بویی از پالهنگ ببرد بهتر آن دید که آرام بگیرد و انتظار بکشد تا یا روز بشود و یا رسی‌نانت تکان بخورد . بهرحال چون امتناع اسب خود را ازرفتن معلول چیزی جز حیلهٔ سانکو می‌دانست به او گفت : «حال که چنین است ورسی‌نانت نمی‌خواهد جلو برود ناچار من صبر می‌کنم تا صبح به روی ما بخندد ، هر ـ چند درتمام مدتی که سپیده در دمیدن درنگ می‌کند من باید بگریم.ــ سانکو گفت : موجبی برای گریه نیست . من تا صبح سر حضرتعالی را با نقل‌قصه‌های شیرین گرم می‌کنم ، مشروط براینکه شما هم ترجیح بدهید که از اسب فرود آیید و به رسم پهلوانان سرگردان اندکی بر این چمنزار بخوابید ، تا فردا صبح خستگی از تن بدر کرده باشید و با نیروی تازه‌ای به مقابله با ماجرای مهیبی که در کمین شما است بشتابید . ــ دن‌کیشوت بانگ برآورد که : چه جای فرود آمدن وچه هنگام خفتن است ؟ خیال می‌کنی من هم ازآن‌پهلوانان دروغین هستم که به هنگام مقابله با خطر تن به‌آسایش می‌دهند ؟ توکه برای خوابیدن آفریده شده‌ای بخواب و هر چه دلت می‌خواهد بکن ولی من آنچه صلاح کار خودم است خواهم کرد . ــ سانکو گفت : ارباب عزیزم ، خواهش می‌کنم دلگیرنشوید زیرا من آنچه‌گفتم برای خنده و شوخی‌گفتم .» این‌بگفت و به ارباب نزدیك شد ، دستی به قربوس جلو و دستی به قربوس عقب زین نهاد ، بقسمی که ران چپ اربابش در بغل او قرار گرفت ، بی‌آنکه جرأت کند یك قدم از او دور شود ، زیرا از شنیدن صدای ضرباتی که همچنان بطور متناوب به‌گوش می‌رسید وحشت او از اندازه بدر شده بود .

آنگاه دن‌کیشوت به‌سانکو گفت که چنانکه وعده داده است قصه‌ای‌برای او نقل کند . مهتر در جواب گفت : «اگر ترس مجال سخن بدهد از صمیم قلب حاضرم به وعده وفاکنم ، مع‌الوصف می‌کوشم قصه‌ای برای شما بگویم که اگر موفق به نقل آن بشوم وچیزی ازآن را فراموش نکنم ازبهترین‌قصه‌های دنیا خواهد بود ؛ بنابراین حضرتعالی خوب توجه بفرمایید که می‌خواهم شروع کنم :

۱ ــ در متن اصلی نوشته است‌که : «قضا را خشمگین‌کرده یا به اصطلاح مشت بر نیشتر کوفته‌اید .» (مترجم)

«روزگاری بود آنچه بود ... خداوند هر خوبی‌ای را که پیش آید نصیب همه کند و بدی را نصیب کسی کند که در پی آنست [۱] ... من ، ارباب ، از شما خواهش می‌کنم به سرآغازی که پیشینیان به قصه‌های شب زنده‌داری خودمی‌دادند توجه بفرمایید . این سرآغاز هر چه به دهانشان می‌آمد نبود بلکه یکی از کلمات قصار **کاتن** Caton مداح و فیلسوف رومی بود که می‌گوید : «بدنصیب کسی باد که در پی آن است ! » و این جملهٔ حکیمانه همچون انگشتری که برازندهٔ انگشتی باشد مناسب حال آن حضرت است تا آرام بگیرید و مناسب حال من نیز تا به دنبال بدی به هیچ سویی نروم ، بلکه هر دو به راه دیگری برویم ، چون کسی ما را به ادامهٔ راهی که آن همه پرخوف وخطر است مجبور نمی‌کند . ــ دن کیشوت گفت : سانکو، تو قصه‌ات را بگو و انتخاب راهی را که باید برویم به من واگذار .

ــ سانکو گفت : پس گوش کنید ! در یکی از محالهای «استرامادور» چوپان بزچرانی بودکه بز می‌چرانید و این چوپان یا ، بنا به روایت ، این بزچران **لوپ رویز** Lope Ruiz نام داشت ، و این « لوپ رویز » عاشق دخترك چوپانی بودکه او را **تورالوا**Torralva می‌نامیدند ، واین دخترك چوپان که «تورالوا» نام داشت دختر گله‌دار ثروتمندی بود ، و این گله‌دار ثروتمند ... ــ دن کیشوت سخن سانکو را برید و گفت : تو اگر بخواهی این‌طور قصه بگویی و هرجمله را دو بار تکرارکنی تا دو روز دیگر هم به‌ـ پایان نخواهد رسید . قصه را شمرده و مرتب و بدون تکرار و مثل یك آدم فهمیده نقل کن و الا خفه شو و بیش از این وراجی مکن . ــ سانکو گفت : رسم ولایت ما این است که قصه‌های شب زنده داری را همینطور که من تعریف می‌کنم بگویند . من طور دیگری بلد نیستم و شایسته هم نیست که حضرتعالی

۱ ــ بنا به قول لویی ویاردو فرانسویان درآغاز قصه میگویند ، یك‌وقتی فلان چین بود ... و گاه نیز پیر زنها می‌گفتند « خوبی برای همهٔ مردم و بدی برای رفیقهٔ کشیش » ولی ما ایرانیان می‌گوییم ، یکی بود یکی نبود ، سر گنبد کبود ، پیر زنکه نشسته بود ، اسبه عصاری می‌کرد ، خره خراطی می‌کرد ، بزه بزازی می‌کرد ، سگه قصابی می‌کرد ، گربه‌هه بقالی می‌کرد ، شتره نمد مالی می‌کرد ، موشه ماسوره می‌کرد ، بچهٔ موش ناله می‌کرد ، پشه رقاصی می‌کرد ، فیل آمدآب بخوره ، افتاد ودندانش شکست ، داد زد ننه جون دندونکم، از درد دندون دلکم ، اوستای دلاك را بگو، مرد نظر پاك را بگو ، تا بکشد دندونکم ، تا بره درد از دلکم . (مترجم)

مرا مجبور کنید به شیوه‌های تازه‌ای نقل کنم. ــ دن کیشوت گفت : پس هرطور دلت می‌خواهد نقل کن و حال که تقدیر مرا ناگزیر کرده است گوش بدهم ادامه بده ! ــ سانکو گفت : عرض می‌کنم به حضور مبارك آقای جان و دل خودم که این پسر چوپان ، همانطور که گفتم ، عاشق «تورالوا» دخترك چوپان بود ، و او دختری بود خپله و چاق و چله و خشن و وحشی و قدری مردنما، چون مثل مردان چند موی سبیل برپشت لبش روییده بود ، آنطور که گویی من همین الان می‌بینمش . ــ دن کیشوت پرسید : مگر تو او را می‌شناختی؟ــ سانکو گفت : خیر، من او را نمی‌شناختم ولی کسی که این قصه را برای من تعریف می‌کرد قسم می‌خورد که داستان بقدری واقعی و حقیقی است که وقتی خود من این قصه را برای کس دیگری نقل کنم می‌توانم قسم بخورم و تأکید کنم که همهٔ ماجرا را به چشم خود دیده‌ام . باری ، روزها ، چنانکه گویند ، از پی هم سپری می‌شد و شیطان که هرگز به خواب نمی‌رود و در هر کاری دخالت می‌کند تا وضع را بهم بزند چنان کرد که عشق پسرك چوپان نسبت به‌آن دختر بدل به کینه و بدخواهی شد، و علت آن ، بنا به روایت هرزه‌درایان، این بود که دخترك چند بار با شیطنت‌های کوچك خود حس حسادت پسرك را برانگیخته بود ، بحدی که به عقیدهٔ من از شوخی گذشته بود . از آن ببعد ، کینهٔ پسرك چوپان چنان شدید شد که برای اجتناب از دیدار دخترك چوپان تصمیم گرفت جلای وطن کند و به جایی برود که دیگر هرگز چشمش به روی او نیفتد . تورالوا به محض اینکه فهمید مورد نفرت « لوپ » واقع شده است عشقش آتشین‌تر از عشقی شد که جوان به او می‌ورزید .

ــ دن کیشوت گفت : این خوی ذاتی زنان است که از کسانی که دوستشان دارند بیزارند و کسانی را که از ایشان متنفرند دوست می‌دارند، خوب، ادامه بده . ــ سانکو گفت : بهرحال چوپان تصمیم خود را عملی کرد، یعنی یك روز بزهای خود را جلو انداخت و از میان مزارع «استرامادور» به سوی کشور پرتقال رفت . تورالوا وقتی از فرار او آگاه شد سر در پی وی نهاد و پای پیاده ، درحالی که کفشهایش را به یك دست گرفته بود و در دست دیگر چوبی داشت و به گردنش خورجین کوچکی آویخته بود که گویند یك آیینه شکسته و یك نصف شانه و یك قوطی کوچك سرخاب و سفیداب برای بزك در آن بود، از دور وی را دنبال می‌کرد . ولی آیا دخترك همین چیزها را با خود داشت یا چیزهای دیگر، فعلا اصراری به معلوم کردن این مطلب ندارم، اصل اینست

که پسرك باگلهٔ خود موقعی به‌کنار شط گوادیانا رسید تا از رودخانه‌عبور کند که آب شط سخت طغیان کرده و از بستر خود بیرون زده بود ، و درطرفی که چوپان بدآنجا رسیده بود نه قایقی بود و نه کشتی‌ای و نه قایقرانی تا او و بزهایش را عبور دهد ، ناچار سخت خشمگین شد زیرا می‌دیدکه تورالوا در تعقیب او است و قطعاً یك ربع از وقتش را به گریه‌ها و جیغ و دادهای خود تلف می‌کرد . عاقبت آنقدر به این سووآن سونگاه کرد تا چشمش به‌ماهیگیری افتادکه قایق بسیارکوچکی درکنارش دیده می‌شد ، چندان کوچك که بجز یك آدم و یك بز هیچ چیز در آن جا نمی‌گرفت . با این وصف پسرك او را صدا زد و با او طی کردکه خود و سیصد بزی راکه بهمراه داشت به آن سوی آب برساند . ماهیگیرسوار قایق می‌شود، یك بز را برمی‌دارد وازآب رد می‌کند، باز برمی‌گردد و یکی دیگر می‌برد ، بار دیگر برمی‌گردد و بز دیگری را عبور می‌دهد ... خوب ، حالا حضرتعالی خوب دقت کنید و بزهایی را که ماهیگیر از آب عبور می‌دهد بشمارید ، چون اگر حتی در حساب یك رأس آن اشتباه کنید قصه تمام می‌شود، بطوری که نمی‌توان یك کلمهٔ دیگر ازآن را گفت. بهرحال من به قصهٔ خود ادامه می‌دهم ومی‌گویم که شیب ساحل‌رودخانه در طرف مقابل تند و خاکش رسی و لغزنده بود و هربار رفت و آمد ماهیگیر مدتی بطول می‌انجامید . معهذا باز به دنبال بز دیگری‌آمد وسپس یکی‌دیگر و باز یکی دیگر... ـ دن کیشوت فریاد زدکه : بس‌کن دیگر ! گیریم که او همهٔ بزها را از آب عبور داد . تو دیگر وقتت را به این طور آمدن و رفتن تلف مکن والا تا یك سال هم‌این همه بزرا رد نخواهی کرد. ـ سانکوپرسید: خوب ، تا بحال چند بز رد شده‌اند ؟ ـ دن کیشوت گفت : برو بابا ! من چه می‌دانم ؟ ـ سانکو گفت : مگر عرض نکردم حسابش را خوب نگاه دارید ! خوب ، حالا دیگر قصه تمام شد و به هیچ طریقی نمی‌توان به‌آن ادامه داد . ـ دن کیشوت فریاد زدکه: چطورچنین چیزی ممکن است ؟ واقعاً نگاه‌داشتن حساب دقیق بزها آنقدر در اصل حکایت تو دخیل است که اگر درحساب یك رأس آن اشتباه شود تو نمی‌توانی یك کلمهٔ دیگر ازآن را نقل کنی ؟ـ سانکو گفت : خیر ارباب ، به هیچوجه ! زیرا درآن لحظه که از حضرتعالی پرسیدم چند رأس بز از آب عبور کرده‌اند و شما فرمودید نمی‌دانم ، بلافاصله هرچه از قصه به خاطر داشتم فراموشم شد ، و بعقیدهٔ من این بهترین و شیرین‌ترین قسمت آن بود . ـ دن کیشوت گفت : یعنی می‌خواهی بگویی که قصه واقعاً تمام

شد ؟ ـ سانکو گفت : بلی، همان طورکه عمر مادر من تمام شد.ـ دن‌کیشوت گفت : براستی مطمئن باش سانکو ، که تو یکی از عجیب‌ترین قصه‌ها یا داستانها یا تاریخچه‌هایی راکه در این جهان می‌توان بهم بافت نقل کردی و این نحوهٔ نقل‌کردن و تمام کردن قصه نیز هرگز دیده نشده است و نخواهد شد . بعلاوه ، من نبایستی بیش از این از عقل رسای تو انتظار داشته باشم . اصولا چه جای تعجب است ؟ شاید صدای این ضربه‌ها که هنوز به گوش می‌رسد تا اندازه‌ای مغز ترا مغشوش‌کرده باشد . ـ سانکو گفت : همه چیز ممکن‌است ولی از قصهٔ من دیگر چیزی باقی نیست و همانجا تمام است‌که اشتباه شما در شمارهٔ بزهای ازآب‌گذشته شروع می‌شود . ـ دن‌کیشوت‌گفت : بسیارخوب، هرجاکه تو می‌خواهی تمام بشود . ولی حالا ببینیم رسی‌نانت تکان می‌خورد یا نه .» این بگفت و باز مهمیز به اسب زد ولی رسی‌نانت باز به جست وخیز پرداخت زیرا پاهای اوچنان محکم‌بسته شده‌بودکه نمی‌توانست تکان‌بخورد.

در این هنگام خواه براثرخنکی هوای صبحدم‌که‌کم‌کم احساس می‌شد، خواه بخاطراینکه سانکو عصرروز قبل چیزملینی خورده بود وخواه بالاخره، آنچه بیشتر محتمل است ، مزاج او می‌خواست عمل کند ، هوس کرد سری سبك‌کند وکاری راکه دیگران نبایستی بجای اوانجام دهند خود بکند، لیکن هراسی‌که برجان او چیره شده بود بدرجه‌ای بودکه سانکو نمی‌توانست حتی بقدر پهنای ناخن از اربابش دور شود ؛ از طرفی تأخیر در قضای حاجت نیز برای او غیرممکن بود . درآن حال ناراحتی به فکرش رسیدکه دست راستش را ازقربوس‌عقبی زین بردارد، سپس‌بی‌آنکه صدا یا حرکتی‌بکندبند شلوارش راگشود و شلوار بروی پاشنه‌های پایش فرولغزید و به حالتی درآمدکه‌گفتی به پاهایش پابند زده‌اند ؛ آنگاه آهسته دامن پیراهنش را بالا زد و دو نیمهٔ سرین چاق و چلهٔ خود را برهنه کرد . پس از فراغت از این مقدمات و در حینی‌که‌گمان می‌کرد مشکل‌ترین‌قسمت‌کارخود را برای رهایی ازآن‌ناراحتی آزارنده به پایان رسانیده است دچار دردسر ناراحت کننده‌تری شد ، چه ، بنظرش‌آمدکه نمی‌تواندکار خود را بدون رهاکردن صدایی شروع‌کند ؛ این بودکه دندان برهم فشرد و شانه‌های خود را خم کرد و با تمام قوا کوشید تا نفس در سینه حبس‌کند ، لیکن با همهٔ این اقدامات احتیاطی اقبال با اویاری نکرد و صدای خفیفی‌کاملا مغایر با آن صداها که موجب وحشتش شده بودند از وی بیرون جست . دن‌کیشوت شنید وفوراً پرسید : «سانکو، این‌چه صدایی

بود ؟ ــ سانکو جواب داد : نمی‌دانم ارباب ، ولی قاعدةً باید چیز تازه‌ای باشد زیرا حوادث نیك و بد هرگز از یك چیز کوچك شروع نمی‌شود .» و سپس باز به‌آزمودن بخت خود پرداخت ، و این بار چنان موفقیت‌آمیز بود که بی‌آنکه سروصدایی براه بیندازد یا آژیری بدهد از باری که تا به آن درجه معذبش کرده بود سبك شد .

اما چون‌دن‌کیشوت شامه‌ای به حساسی‌سامعه داشت وچون سانکوچندان به او نزدیك و چسبیده بود که بخارات متصاعده مستقیماً تا به مغز او بالا می‌رفت ناگزیر بوی بدی به مشام دن‌کیشوت رسید . وی همینکه احساس‌تعفن کرد دست به بینی برد و منخرینش را با انگشتهای شست و سبابه محکم‌فشرد و با صدایی که از توی دماغش بیرون می‌آمد گفت : «سانکو، بنظرم می‌آید که تو در این لحظه دچار وحشت عظیمی شده‌ای . ــ سانکو جواب داد : بلی ، راست است ولی حضرتعالی ازکجا پی بردید که وحشت فعلی من از چندلحظهٔ قبل بیشتراست؟ــ دن‌کیشوت گفت : برای اینکه الان نسبت به چند لحظهٔ قبل بوی زننده‌تری از تو به‌مشام می‌رسد واین بو هم یقیناً از مشك وعنبر نیست.ــ سانکو گفت : این هم ممکن است ولی گناه از من نیست بلکه از حضرتعالی است که مرا در این ساعات بی وقت به چنین جاهای خلوتی آورده‌اید . ــ دن‌کیشوت بی‌آنکه انگشتان خود را از روی بینیش بردارد گفت : رفیق ، دو سه قدم از من فاصله بگیر و ازاین ببعد بیشتر در بند وجود خود وحفظ‌حیثیت من باش . بیشك این بی‌ادبی ناشی از آزادی زیادی است که من در مجالست خود به توداده‌ام . ــ سانکو گفت : حتماً حضرتعالی‌تصور می‌فرمایید من‌کاری با خودکرده‌ام که نمی‌بایستی بکنم . ــ دن‌کیشوت گفت : ول کن ، ول کن ، اینها مطالبی است که هرچه بیشتر بهم بزنی گند آن بیشتر درمی‌آید .»

باری ارباب و مهتر بقیهٔ شب را به همین‌گونه سخنان و به صحبتهایی نظیر آن گذراندند . همینکه سانکو متوجه دمیدن سپیده شد آهسته بند از پای رسی‌نانت بازکرد وحیوان همینکه خودرا آزاد یافت بظاهر اندك دل وجرأتی پیدا کرد و اگر چه طبعاً سرکش نبود با دستهای خود شروع به سم زدن به زمین‌کرد ، و اما از جفتك زدن و خوش رقصی کردن معذور بود چون قدرت این‌کارها را نداشت . دن‌کیشوت وقتی دید که اسبش حرکت می‌کندآن را به فال نیك گرفت و نشانه‌ای دانست از اینکه می‌تواند به استقبال آن ماجرای مخوف بشتابد .

در خلال آن مدت هوا کاملا روشن شده بود و اشیاء به وضوح دیده می‌شدند. دن‌کیشوت خود را در زیر یك دسته درخت بلند شاه بلوط که سایهٔ انبوهی دارند یافت، اما نتوانست به علت صدای ضربه‌ها که آنی قطع نمی‌شد پی ببرد. لذا بی‌آنکه بیشتر درنگ کند مهمیز به پهلوی رسی‌نانت زد و پس ازآنکه بار دیگر با مهترخود وداع کرد به او فرمان داد که چنانکه قبلا گفته بود حد اکثر تا سه روز به انتظار وی در همان محل بماند و اگر در پایان آن مدت به نزد وی بازنگشت یقین کند که بنا به مشیت خداوند جانش را بر سرآن ماجرای خطیر نهاده است. سپس، پیغامی را که بنا بود سانکو پس از مرگ وی از جانب او به دلبرش دولسینه برساند به او یادآور شد و درخاتمه به گفته افزود که از بابت مواجب ایام خدمتش هیچ تشویش به دل راه ندهد زیرا او، یعنی دن‌کیشوت، قبل از ترك ولایت وصیت نامه‌ای درخانه گذاشته و در آن دستور داده است حقوق و انعام مهترش را نسبت به مدتی که خدمت کرده است به وی بپردازند. سپس، به گفته چنین ادامه داد: «لیکن اگر خدا خواست که من از این معرکه صحیح و سالم و بی هیچ اتفاقی جستم تو می‌توانی مالکیت خود را بر جزیره‌ای که به تو وعده داده‌ام صد درصد مسلم بدانی.» وقتی سانکو سخنان تأثرانگیز ارباب مهربانش را شنید بار دیگر به گریه درآمد و تصمیم گرفت که تا خاتمهٔ کار از وی جدا نشود. نگارندهٔ این داستان از گریه و زاری سانکوپانزا و از تصمیم جوانمردانهٔ او چنین نتیجه می‌گیرد که او قطعاً مردی اصیل بوده و لااقل در عدادکهنه مسیحیان[1] بشمار می‌رفته است. اندوه سانکو تا حدی اربابش را متأثر کرد ولی نه چندان که اندك ضعفی ازخود نشان دهد. برعکس، تأثر خود را پنهان‌کرد و بیدرنگ به طرفی که بنظرش صدای مداوم آب و ضربات ازآنجا می‌آمد براه افتاد.

سانکو که برحسب معمول پیاده راه می‌رفت به دنبال اربابش افتاده بود و افسار خرخود راکه مصاحب ایام خوشی وناخوشی اوبود پشت سرمی‌کشید. وقتی‌هردو مدتی در زیر شاخ وبرگهای‌آن درختان انبوه شاه بلوط راه رفتند به چمنزار کوچکی رسیدند که در دامنهٔ صخره‌های بلندی واقع بود و آبشار زیبایی از فرازآنها فرومی‌ریخت. در پای آن صخره‌ها چندکلبهٔ محقر بنظر

۱ ـ هنوز هم در اسپانیا «کهنه مسیحی» به‌کسانی می‌گویندکه نسل اندر نسل اسپانیایی مسیحی بوده و در شجرهٔ ایشان یهودی یا عرب مسیحی شده وجود نداشته‌اند. (دکترباردن)

رسید که به ویرانه بیش از خانه شباهت داشتند ، و آن دو فهمیدند که مبدء صدای آن ضربات مداوم از آنجا است، وهنوزآن صداها ادامه داشت.رسی‌نانت از صدای آن ضربه‌ها و از صدای آبشار ترسید ولی دن‌کیشوت با لحن ملایم صدای خود وبا نوازش دست، او راآرام‌کرد و در حالی‌که از صمیم قلب خود را به دلبرش می‌سپرد واز اومی‌طلبید تا درآن ماجرای هراس‌انگیزنظرعنایت از وی دریغ ندارد کم‌کم به کلبه‌ها نزدیك شد ، ضمناً در راه از خداوند نیز کمك می‌طلبید . و اما سانکو که از پهلوی اربابش دور نمی‌شد هربار آنقدر که می‌توانست از زیر شکم رسی‌نانت گردن می‌کشید و نگاه می‌کرد تا مگر چیزی را که آن همه در او ایجاد شك و اضطراب کرده بود به چشم ببیند . هردو به همین حال صد قدم دیگرپیش رفتند تا ناگاه در پشت یکی‌ازصخره‌ها به وضوح تمام به علت آن همهمهٔ جهنمی که در تمام مدت شب باعث آن همه تشویش جانکاه برای ایشان شده بود پی بردند : چیز ساده‌ای بود ، چیزی که می‌ترسم ذکرش موجب تأسف وتمسخرخواننده شود : شش دستگاه‌آبدنگ بودندکه با ضربات متناوب خود این‌همه صدا می‌کردند .

از دیدن آن منظره دن‌کیشوت لال شد و رنگ از رخسارش پرید و در سرتا پای خود احساس ضعف و رخوت‌کرد . سانکو به قیافهٔ اربابش نگریست و دید که مانند یك مرد شرمنده و بهت زده سر به گریبان فرو برده است . دن‌کیشوت نیز نگاهی به قیافهٔ سانکو کرد و دیدکه مهترش باد به گونه‌هایش انداخته و دهانش چنان پر از خنده است‌که گفتی می‌خواهد خفه شود. وچون با تمامی حزن و اندوه خود در برابر شکلك مضحك سانکو تاب خودداری نمی‌آوردبناچار خود نیز به خنده افتاد. سانکو تا دیدکه اربابش لب به خنده گشوده‌است جلوخنده‌اش را ول‌کرد و چنان صدا به قهقهه برداشت‌که مجبور شد به پهلوهای خود زور بیاورد تا از خنده نترکد. چهار بارآرام‌گرفت و چهار بار ، هر بار شدیدتر از بار اول ، شلیك خنده را سر داد . دن‌کیشوت کم‌کم ناراحت می‌شد و بخصوص وقتی سخت ازکوره در رفت که شنید سانکو به لحنی‌مسخره‌آمیزوبا تقلید ازصدا وحرکات پهلوان به بانگ بلندمی‌گوید: «رفیق سانکو، بدان‌که من بنا به مشیت خداوند در عصر آهن به دنیا آمده‌ام تا عصر طلا را احیاکنم و دست تقدیر هرچه مهلکهٔ پرنهیب و هنرنمایی‌های درخشان و دلاوریهای بیمانند است به نام من رقم زده است :...» و همچنان به تکرار سخنانی‌که اربابش به هنگام شنیدن نخستین صدای ضربات آبدنگها

به وی گفته بود ادامه می‌داد . دن‌کیشوت چون دید که سانکو عمداً او را مسخره می‌کند چنان برآشفت که نیزه‌اش را بلند کرد و با دستهٔ آن دو ضربت چندان محکم برشانهٔ او نواخت که اگر بجای شانه به سر او خورده بود حساب اربابش از بابت پرداخت حقوق و انعام با خود او پاك می‌شد ، مگر اینکه به ورثه‌اش می‌پرداخت . وقتی سانکو دید که پاداش شوخی و لودگی اورا چنین دادند از ترس اینکه مبادا ارباب بر میزان پاداش بیفزاید قیافه‌ای مظلوم و لحنی حق بجانب به‌خود گرفت و گفت : «حضرت ارباب، آرام بگیرید !مگر نمی‌بینید که من شوخی می‌کنم ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : بلی ، چون شما شوخی می‌فرمایید من شوخی‌نمی‌کنم . خوب جناب‌آقای دلقك ، قدری جلوتر تشریف بیاورید و جواب بدهید ؛ آیا سرکار عالی تصور می‌فرمایید که اگر بجای این آبدنگها واقعاً با ماجرای خطیری مواجه شده بودیم من‌آنقدر شجاعت از خود نشان نمی‌دادم‌که مردانه به مقابله بشتابم و به‌آن پایان دهم ؟ و آیا من که پهلوانم حتماً مجبورم اصوات را تشخیص بدهم و بفهمم صدایی‌که می‌شنوم از آبدنگ است یا از چیز دیگر ؟ آیا همچنانکه حقیقت محض است امکان ندارد که من ، مانند شما مردك دهاتی عامی احمق‌که روز و شب آبدنگ‌دیده و صدای آن را شنیده‌اید و در پای آسیاب بزرگ شده‌اید ، من به عمر خود هرگز آبدنگ ندیده و صدای آن را نشنیده باشم ؟ می‌گویید نه ، کاری کنید که این شش آبدنگ بدل به شش عفریت شوند و ایشان را یك یك یا با هم به جان من بیندازید، اگرمن هر شش تن را برزمین نزدم‌آن وقت به شما اجازه می‌دهم‌که تا دلتان بخواهد به‌ریش من بخندید. ــ سانکو گفت : شما را بخدا بس‌کنید ارباب عزیزم ، من اعتراف می‌کنم‌که پا ازگلیم خویش فراتر نهاده و بیش از اندازه لودگی‌کرده‌ام ، اما اکنون که با هم بیحساب شدیم و آشتی کردیم (و خداکندکه ازهمهٔ ماجراها همین‌طور صحیح و سالم بیرون بیایید!) بفرمایید ببینم آیاآن ترس عظیم ما خنده نداشت و درخور این نبود که درهمه جا حکایت شود ؟ ببخشید ، من وحشت خود را می‌گویم و الا می‌دانم که حضرتعالی هرگز حتی با نام ترس نیز آشنا نبوده‌اید . ــ دن‌کیشوت گفت : من نمی‌گویم‌که واقعه‌ای‌که برسر ماآمد واقعاً خنده نداشت ولی‌تصورنمی‌کنم که قابل حکایت باشد زیرا مستمعین شما همه خردمند و هوشمند نیستند تا هر چیزی را به جای واقعی‌خویش بگیرند . ــ سانکو گفت : بنازم به شما که‌لااقل دستهٔ نیزه را به جای واقعی خویش به‌کار گرفتید ، زیرا شما اگر چه سر مرا

هدف گرفته بودید ولی به خواست خدا و به پاس احتیاطی که من کردم و سرم را به راست دزدیدم به شانه‌ام خورد. لیکن بهرحال بگذریم، زیرا چنانکه می‌گویند گذشته‌ها گذشت[1]، و نیز اغلب شنیده‌ام که می‌گویند آن کس دوست تو است که تورا بگریاند. مضافاً براینکه اربابان بزرگ وقتی دشنامی به نوکران خود می‌دهند عادة خلعتی نیز به آنان می‌بخشند، دیگر نمی‌دانم وقتی چوبشان زدند چه به ایشان خواهند داد؟ ولی گمان می‌کنم پهلوانان سرگردان پس از چوب زدن، جزیره‌ای در دریا یا مملکتی درخشکی به ایشان می‌بخشند. ــ دن کیشوت گفت: چه بسا بخت چنان یار شود که هرچه تو می‌گویی به‌حقیقت بپیوندد. بهرحال سانکو، مرا حلال کن و برگذشته ببخشا. تو مرد عاقلی هستی و می‌دانی که حرکات اول انسان در اختیارخودش نیست، و نیزمی‌خواهم که تو ازاین پس برنکته‌ای واقف شوی تا از پرحرفی با من خودداری کنی، وآن اینکه در همهٔ کتابهای پهلوانی که من خوانده‌ام ــ و تعداد آنها لاتعد و لاتحصی است ــ هرگز ندیده‌ام که مهتری این چنین جسورانه که تو با من حرف می‌زنی با اربابش پرحرفی کرده باشد. راستش را بخواهی ما هر دو سخت مقصریم، تو ازآن جهت که چنانکه باید به من احترام نمی‌گذاری و من از این جهت که چنانکه شاید حرمت خود نگاه نمی‌دارم؛ مثلا همین **گاندالن** Gandalin مهتر آمادیس که «کنت» جزیرهٔ بری L'ile-Ferme شد؛ می‌گویند این‌مرد تا شب کلاهش‌را دردستش نگاه نمی‌داشت وسرفرودنمی‌آورد و کمر به تعظیم و تکریم خم نمی‌کرد با اربابش حرف نمی‌زد. از **گازابال** Gasabal مهتر «دن گالائور» چه بگویم که چقدر ساکت و خجول بود! برای وقوف بر استعداد عجیب او درحفظ سکوت همین بس که درسرتاسر آن داستان عظیم و واقعی بیش از یك بار به نام او اشاره نشده است. ازآنچه گفتم توای سانکو، باید نتیجه بگیری که لازم است بین آقا و نوکر و ارباب و رعیت و پهلوان و مهتر فرق قایل شد. بنابراین ما باید از این پس بی‌آنکه پا ازحد خویش فراتر بگذاریم و به خود اجازهٔ شوخی زیاده از حد بدهیم بیشتر به‌هم احترام بگذاریم، چون بهر کیفیت که من از تو برنجم باز همان حکایت سنگ و سبو[2] خواهد بود. پاداشها و احسانهایی که من به تو وعده داده‌ام به

۱ ــ در متن اصلی نوشته است: «همهٔ لکه‌ها با رختشویی از بین‌می‌رود».

۲ ــ اشاره به‌ضرب‌المثل اسپانیایی است که می‌گوید: «اگر سنگ بکوزه بخورد بدابحال کوزه و اگر کوزه بسنگ بخورد باز بدابحال کوزه.»
(لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

موقع خود خواهد رسید و اگر هم نرسید لااقل حقوقت ، چنانکه بارها به تو گفته‌ام ، سوخت نخواهد شد . ـ سانکو گفت : هرچه حضرتعالی بفرمایید عین صواب است ، ولی اگر وقت اعطای پاداش و انعام هرگز نرسد و من ناگزیر شوم که فقط به‌حقوق اکتفاکنم می‌خواهم بدانم درزمانهای قدیم‌مهتران پهلوانان سرگردان چقدر حقوق می‌گرفتند و آیا قرار و مدار ایشان بطور ماهانه بود یا مثل شاگرد بناها روزانه ؟ ـ دن‌کیشوت گفت : تا جایی که من می‌دانم‌مهتران درزمانهای قدیم‌حقوق نمی‌گرفتندبلکه مجاناً خدمت‌می‌کردند، و اینکه من در وصیت نامهٔ سر به مهری که در خانه گذاشته‌ام حقوقی برای تو تعیین کرده‌ام از نظر حوادثی است که ممکن است پیش بیاید، زیرا درحقیقت من هنوز نمی‌دانم در این دوراتهای پر آشوب که ما در آن زندگی می‌کنیم کار و بار پهلوانی چگونه خواهد گرفت و من نمی‌خواهم برای چیز به این ناقابلی روحم درآن دنیا معذب باشد . تو رفیق سانکو ، واقعاً باید بدانی که در این دنیا حرفه‌ای پر درد سرتر و خطرناکتر از رفتن به دنبال ماجراها نیست . ـ سانکو گفت : من‌کاملا باور می‌کنم زیرا تنها صدایی که از آبدنگها برمی‌خاست توانست دل ماجراجوی شجاعی مثل حضرتعالی را بلرزاند و به وحشت دچارکند . از این گذشته اطمینان داشته باشیدکه من از این ببعد جز برای تکریم شما ارباب واقعی و طبیعی خود لب از لب نخواهم گشود و دیگر با شما شوخی ولودگی نخواهم‌کرد . ـ دن‌کیشوت گفت : دراین‌صورت چنانکه گفته‌اند در تشك پر قو[1] خواهی خوابید زیرا پس از والدین احترام اربابان بیش از همه واجب است ، چه ، این هر دو از نظر حقوق و شئون برابرند .»

۱ ـ درمتن‌اصلی نوشته‌است : « بر کف خاك » وآن‌کنایه ازآرام وآسوده زیستن است . (مترجم)

فصل بیست و یکم

در باب ماجرای بزرگ و در شرح غنیمت کلاهخود مامبرن[1] و سایر حوادثی که بر سر پهلوان شکست‌ناپذیر ما آمد

در این اثنا باران خفیفی شروع به باریدن کرد و سانکو مایل بود به درون آبدنگها پناه ببرد ، اما دن‌کیشوت بسبب گولی که از آبدنگها خورده بود دل پری از آنها داشت و به هیچ وجه حاضر نمی‌شد قدم به داخل آنها بگذارد، لذا ناگهان بسمت راست عطف عنان کرد و هردو به جاده‌ای رسیدند که به راه پیمودهٔ روز قبلشان شبیه بود .

چشم دن‌کیشوت در فاصلهٔ کمی از دور به سواری افتاد که چیزی براق و درخشان برسر داشت ، چنانکه گفتی از طلا بود . دن‌کیشوت بمحض دیدن سوار رو به سوی سانکو برگرداند و گفت : «بنظر من هیچ ضرب‌المثلی نیست که متضمن حقیقتی نباشد ، زیرا مگر ضرب‌المثلها بجز جملاتی که از تجربه نتیجه شده‌اند و تجربه خود ام‌العلوم است چیز دیگری هستند ؟ و این اصل بخصوص درمورد مثلی که می‌گوید : «خدا گر زحکمت ببندد دری ــ زرحمت گشاید در دیگری» صادق‌آمده است، چه ، فی‌الواقع‌اگر دست تقدیر، دیروز عصر ، در ماجرایی را که در جستجوی آن بودیم به روی ما بست و ما را از

۱ ــ کلاهخود مامبرن Mambrin کلاهی بود جادویی که «مامبرن» پادشاه تازی نژاد اسپانیایی بر سر می‌گذاشت و عاقبت به دست «رنودومنتوبان» پهلوان سرگردان افسانه‌ای افتاد. (رجوع شود به کتابهای پهلوانی بویاردو و آریوست) . (دکتر باردن)

صدای آبدنگها به اشتباه انداخت اینك در ماجرای دیگری بمراتب بهتر و مسلم‌تر از آن را چهار طاق به روی ما می‌گشاید ؛ و این بار اگر من نتوانم مدخل آن را پیدا کنم ، بی‌آنکه عذر وارد نبودن به وضع آبدنگها یا تاریکی شب از من مسموع باشد ، گناه از خود من خواهد بود ؛ و من این همه را بدین سبب گفتم که اگر اشتباه نکنم اینك مردی را می‌بینم که به سوی ما پیش می‌آید و کلاهخود مامبرن را که من برای بدست‌آوردن آن قسم خورده‌ام ، و تولابد فراموش نکرده‌ای ، برسر دارد. ــ سانکو گفت : ارباب ، بخاطر خدا مواظب گفتار و بخصوص رفتار خود باشید . دل من هیچ نمی‌خواهد که به زیر آبدنگهای دیگری بیفتیم و مغزما را با دنگ دیگری بکوبند . ــ دن کیشوت بانگ برآورد که : لعنت شیطان بر تو مرد باد ! آخر کلاهخود را با آبدنگ چه مناسبت است ؟ ــ سانکو گفت : چه عرض کنم ولی اگر مثل سابق آزادی سخن گفتن می‌داشتم چنان دلایلی برای حضرتعالی می‌آوردم که ملاحظه می‌فرمودیدکاملا در اشتباهید . ــ دن کیشوت گفت : ای خاین بدگمان ، من چگونه ممکن است دراشتباه باشم ؟ بگو ببینم ، مگر توآن پهلوانی را که سوار براسب قزل به سوی ما پیش می‌آید و کلاهخود زرینی برسر دارد نمی‌بینی؟ــ سانکو گفت : آنچه من می‌بینم و تماشا می‌کنم مردی است سوار بر خری خاکستری مثل‌خرمن وچیزی برسرداردکه برق می‌زند . ــ دن کیشوت گفت: خوب دیگر ! آن چیز همان کلاهخود مامبرن است . حال تو کنار برو و مرا با او تنها بگذار تا ببینی که چگونه بی‌آنکه سخنی بگویم و وقتی تلف کنم کار را به انجام می‌رسانم و کلاهخودی را که چندان درآرزوی تصاحب آن بوده‌ام بدست می‌آورم . ــ سانکو گفت : کنار رفتن که کار من است ولی باز می‌گویم که خداکند این گیاه «سرخس» باشد و آبدنگ نباشد. ــ دن کیشوت فریادزد: برادر ، قبلا هم به تو گفتم که آنقدر گوش مرا با کلمات آبدنگ و دنگ مکوب زیرا قسم به تمام ... می‌فهمی؟ قسم می‌خورم که جانت را مثل آبدنگ به‌اعماق جسمت می‌کوبم .» سانکو از ترس آنکه مبادا اربابش به سوگند خود وفا کند فوراً لب فروبست ، چه ، دن کیشوت از فرط خشم برآن بود که چاك دهانش را بازکند .

باری ، ببینیم آن کلاهخود وآن اسب وآن سوار که دن کیشوت از دور می‌دید چه بود . درآن حوالی‌دوده نزدیك به هم بودند ، یکی چندان کوچك که نه داروخانه داشت و نه سلمانی و دیگری بزرگتر که این هردورا داشت.

دلاك ده بزرگتر خدمت ده کوچك را نیز می‌کرد ، و در ده کوچك بیماری بودکه احتیاج به فسد خون داشت و مردی‌که می‌خواست ریش بتراشد . دلاك برای انجام دادن این دوکار به‌آن ده می‌رفت و یك لگن سلمانی ازمس سرخ با خود داشت . تقدیرچنین‌خواسته بودکه‌آن روز باران دلاك را در راه بگیرد و او برای‌آنکه‌کلاهش ، که لابد نو بود ، تر نشود لگن را روی آن بر سر گذاشته بود ، و چون لگن از مس نو بود از فاصلهٔ نیم فرسخی می‌درخشید . دلاك همان طورکه سانکو می‌گفت برخرخاکستری رنگی‌سوار بود، وبه همین علت بود که دن‌کیشوت گمان کرد اسبی قزل و پهلوانی با کلاهخود زرین می‌بیند ، چون هرچه به چشم او می‌آمد اوآن را با هذیان پهلوانی وبا افکار پریشان خود به شکل دیگری در نظر مجسم می‌کرد .

باری همینکه دن‌کیشوت نزدیك شدن آن سوار بینوا را مشاهده کرد بی‌آنکه سخنی با او بگوید نیزه را بحال حمله فرود آورد و چهارنعل برسر او تاخت، به عزم اینکه تن او را با نیزه سوراخ‌کند، لیکن در لحظهٔ رسیدن به حریف بی‌آنکه از حدت و سرعت تاخت خود بکاهد براو بانگ زد که : «ای مخلوق مفلوك ، یا از خود دفاع‌کن یا چیزی راکه بحق شایستهٔ من‌است بطیب خاطر به من واگذار.»

دلاك‌که هرگز به چنین چیزی نیندیشیده و پیش‌بینی چنین واقعه‌ای را نکرده بود وقتی‌آن شبح را دید که برسر وی تاخته است برای حفظ خود از ضربت نیزه چاره‌ای جزآن ندیدکه خویشتن را از پشت خر به زیر اندازد . سپس همینکه پایش به زمین رسید به چالاکی آهو بلند شد و چنان سبکبال از وسط صحرا پا به دویدن گذاشت که باد نیز به گردش نمی‌رسید . دلاك لگن خود را بجاگذاشت ودن‌کیشوت‌که بجزاین چیزی نمی‌خواست بانگ‌برداشت که : «آن کافر احمق نبود و از شیوهٔ سگ آبی تقلید کرد که چون از دست شکارچیان به ستوه‌آید با دندانهای خود چیزی راکه به حکم غریزه می‌داند بخاطر آن تعقیبش کرده‌اند می‌برد .»

سپس به سانکو فرمان داد تا کلاهخود را از زمین بردارد ، و سانکو وقتی‌آن را در دست خود سبك سنگین کردگفت : «ماشاالله ! چه لگن سلمانی خوبی است ! یك سکه هشت رئالی نقره شیرین می‌ارزد ! و پس ازآن ، لگن را به دست اربابش داد. دن‌کیشوت فوراً لگن را برسر نهاد و بهرسو گرداند و بازگرداند تا مگر جای بندهای آن را پیدا کند و چون به این کار توفیق

نیافت فریاد زد که : «گویا آن کافر که اول بار این کلاهخود تاریخی را به اندازهٔ سر او ساخته‌اند کلهٔ گنده‌ای داشته و بدتر آنکه نیمی از کلاه افتاده‌است.»
وقتی سانکو شنید که اربابش لگن سلمانی را کلاهخود می‌خواند نتوانست از قهقهۀ خنده خودداری کند ولی چون به یاد خشم ارباب افتاد خنده را نیمه‌کاره فروخورد. دن‌کیشوت پرسید : «به چه می‌خندی، سانکو؟ ــ سانکو گفت : به این می‌خندم که آن کافر، صاحب اول این کلاهخود، چه کلهٔ گنده‌ای داشته و کلاهش همان قدر که یك مگس به مگس دیگر شبیه است عیناً به لگن سلمانی می‌ماند. ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو، هیچ می‌دانی که من به چه می‌اندیشم؟ من خیال می‌کنم که این تکهٔ عالی یعنی این کلاهخود جادویی برحسب‌تصادفی عجیب بدست کسی افتاده که قدر و قیمت آن را ندانسته و چون دیده است که از طلای ناب است بی‌آنکه خود بداند چه می‌کند نیمی از آن را آب کرده و بدل به پول نموده است، بقسمی که نیم دیگر آن به این صورت باقی مانده و چنانکه تو می‌گویی در واقع بی‌شباهت به لگن سلمانی نیست؛ لیکن هر چه می‌خواهد باشد، برای منی که آن را می‌شناسم این تغییرشکل اهمیتی‌ندارد. من در نخستین ده که به آهنگری برسم آنرا مرمت خواهم کرد وچنان کلاهخودی از آن خواهم ساخت که خدای‌آهنگران برای خدای جنگ نساخته باشد[1]. فعلا به انتظار فرارسیدن آن روز، من‌آن را همان‌گونه که هست برسر می‌گذارم زیرا بقول معروف «کاچی به از هیچی»، و از طرفی این برای حفاظت سر من از ضربات سنگ‌کافی خواهد بود. ــ سانکو گفت : بلی، اما بشرطاینکه مثل‌آن روز که جنگ دو لشکر بود وآروارهٔ شما را خوردکردند و ظرف آن شربت متبرك که مرا به‌حال تهوع انداخته بود شکستند سنگها را با قلماسنگ نیندازند. ــ دن‌کیشوت گفت : بر فقدان آن شربت چندان تأسف نمی‌خورم زیرا تو خود می‌دانی که من هنوز ترکیب آن را بخاطر دارم. ــ سانکو گفت : من نیزترکیب آن را از برمی‌دانم ولی خدا مرگم بدهد اگربخواهم بار دیگر آن را بسازم یا به آن لب بزنم؛ بعلاوه دیگر فکر نمی‌کنم هرگز

۱ ــ در اینجا دن‌کیشوت اشتباه می‌کند چون «وولکن» خدای‌آهنگران نبود که برای مریخ خدای جنگ کلاهخود ساخت، بالعکس، مریخ برای‌اوساخت وآنهم چه کلاهخود بدی! و این‌کار را وقتی کرد که با زن «وولکن» یعنی زهره روابط نامشروع پیدا کرده بود. (رودریگزمارن) .... و ما اضافه می‌کنیم که «وولکن» سلاح رزم برای آشیل و «رنه» ساخت. (دکتربادردن)

خود را به وضعی دچار کنم که نیاز به آن شربت پیدا شود ، برعکس ، من در این اندیشه‌ام که به نیروی هرپنج حس چنان درحفظ خود بکوشم که نه‌مجروح شوم و نه کسی را مجروح کنم . ولی راجع به اینکه بار دیگر مرا بر لحاف می‌رقصانند یا نه نمی‌توانم چیزی عرض کنم ، چون این واقعه جزو آن دسته از بدبیاری‌ها است که آدم نمی‌تواند پیش‌بینی کند، و وقتی هم پیش‌آمدجز اینکه آدم شانه‌های خود را جمع کند و نفس درسینه نگاه دارد و چشمانش را ببندد و خود را در اختیار سرنوشت و لحاف بگذارد چاره‌ای ندارد .

ـ دن کیشوت وقتی سخنان اخیر را شنید گفت : سانکو ، تو به راستی مسیحی درست و حسابی نیستی ، زیرا هرگز توهینی را که به تو کرده‌اند فراموش نمی‌کنی . پس بدان که یك مردآزاده و جوانمرد هرگز وقعی‌به‌این شوخیهای کودکانه نمی‌گذارد . بگو ببینم ، درآن معرکه کدام پایت لنگ شد و کدام دنده‌ات فرو رفت وکجای سرت شکست که هنوزآن شوخی را فراموش نمی‌کنی ؟گفتم شوخی و حق دارم چون بالاخره هرچه به‌آن واقعه می‌اندیشم به روشنی می‌بینم که بجزشوخی وسرگرمی چیز دیگری نبوده است . اگرمن آن را شوخی تلقی نمی‌کردم تاکنون به آنجا بازگشته و به کین خواهی تو چندان بیدادکرده بودم که یونانیان به انتقام ربودن **هلن**[1] نکرده باشند ، و مقصودم از هلن همان دختر زیبایی است که اگر در این عصر می‌زیست و یا دولسینهٔ من در عهد او زیسته بود او به یقین نمی‌توانست چنین به زیبایی‌شهره شود .»

دن کیشوت پس از گفتن این سخنان چنان آهی عمیق کشید که دودآن به فلك برشد . ـ سانکو بازگفت : «حال که ما نمی‌توانیم‌آن اراذل را بگریانیم ناچاریم بگوییم آن کار را برای خنده کردند . اما من خوب می‌دانم که کجای آن کار برای خنده بود وکجای‌آن برای گریه و همچنانکه دردآن ازشانه‌هایم بیرون نمی‌رود یاد آن نیز هرگز از خاطرم محو نخواهد شد . ولی ارباب ، فعلا این موضوع راکنار بگذاریم ، فقط شما لطفاً به من بفرمایید با این‌اسب قزل که بنظر من یك خر خاکستری است وآن مردك ، که شما به این قشنگی برزمینش زدید از خود بجاگذاشته است، چه بایدکرد ؟آنطور که او به چاك جاده زد به قیافه‌اش نمی‌آیدکه هیچوقت بسراغ خر خود برگردد . وبه ریشم

---

۱ ــ اشاره است به داستان ربودن هلن و جنگ یونانیان با شهر تاریخی «تروا» . (میتولوژی)

قسم که خرك هم خر بدی نیست . ـ دن کیشوت گفت : من هرگز عادت ندارم کسانی راکه مغلوب کرده‌ام لخت کنم و نیز دور از راه و رسم پهلوانی است که اسب مغلوبین را بگیرند و ایشان را پیاده بگذارند ، مگر اینکه پهلوان غالب اسب خود را در جنگ از دست داده باشد که در این صورت مجاز است مرکب پهلوان مغلوب را بعنوان غنیمت جنگ برای خود بردارد . بنابراین سانکو،تو ازاین‌اسب یا خر، یاهرچه می‌خواهی‌اسمش را بگذاری، صرف‌نظر کن زیرا صاحب آن همینکه دید ما از اینجا دور شده‌ایم بسراغ مرکب خود بازخواهدآمد . ـ سانکو گفت : معهذا خدا علیم است که من می‌خواستم آن را برای خود بردارم و یا لااقل خر خود را که چندان خوب نیست با آن عوض کنم . و براستی که قوانین پهلوانی‌چقدر خشك و محدودند که اجازه نمی‌دهند آدم حتی‌خری را با خردیگری عوض کند. لیکن می‌خواهم بدانم آیا نمی‌توانم لااقل جل و پالان و بند و افسار آنها را نیز با هم عوض کنم ؟ ـ دن کیشوت گفت : دراین موردکاملا مطمئن نیستم ولی‌چون محل شك است تاکسب اطلاع صحیح‌تری من به تو اجازه می‌دهم که چنانچه واقعاً نیاز مبرم به آنها داری عوضشان کنی. ـ سانکو گفت : چنان نیاز مبرمی به‌آن پالان و افسار دارم‌که اگر برای شخص خودم می‌خواستم آنقدر لازم نبود . » و بلافاصله با استفاده ازآن اجازه ، بقول طلاب علوم دینی ، عوضت تعویضاً کرد[1] ، و خرخود را با پالان و افسار نوچنان زیبا آراست‌که با اولش مثقالی‌هفتصد دینار فرق‌کرد[2].

پس از فراغت از این کار هر دو از باقیماندهٔ غذایی که از روی قاطر پدران روحانی برداشته بودند ناهار خوردند و از آب نهری که به آبدنگها می‌رفت نوشیدند ، لیکن بخاطر وحشتی‌که ازآن‌آبدنگها به ایشان دست داده بود، وبه همین جهت ازآنها بدشان می‌آمد، برای نگاه کردن به آنها سر‌برنگرداندند . سرانجام چون خشم و حتی بد خلقی ایشان با اشتها از بین رفت هر دو سوار شدند ، و برای آنکه وضعشان با وضع پهلوانان سرگردان

---

۱ ـ «عوضت تعویضاً» ترجمهٔ‌اصطلاح لاتینیMutatio Capparum است و آن عبارتی است‌که‌کاردینالها واسقفهای رم وقتی در عید پاك می‌خواستندپوستین خود را با لباس ابریشمین مجلل‌تری که سرخ رنگ بود عوض کنند بر زبان می‌راندند . (دکترباردن)

۲ ـ در متن اصلی نوشته است : «یك ربع ویك ثلث بیش از سابق‌آراسته بنظرآمد» . (مترجم)

بهتر تطبیق کند بی‌آنکه راه معینی را در پیش بگیرند در جهتی که رسی‌نانت می‌بردشان براه افتادند زیرا ارادهٔ سوار تابع ارادهٔ مرکبش بود و خرسانکو نیز چون رفیقی موافق همه جا به دنبال اسب می‌رفت . بدین ترتیب هردو بر سر شاهراه باز آمدند و بی‌آنکه مقصد معینی داشته باشند آن راه را به امان خدا درپیش گرفتند .

درآن اثناکه هردو مستقیم پیش می‌رفتند سانکو به ارباب خود گفت : «ارباب ، اجازه می‌فرمایید که من چندکلمه‌ای با شما خودمانی صحبت کنم ؟ ازوقتی که‌آن جناب فرمان جابرانهٔ رعایت سکوت را به‌بنده تحمیل‌فرموده‌اید بیش از چهارموضوع در دلم مانده و پوسیده‌اند ولی الان یکی‌ازآن‌موضوعات برنوك زبانم است که حیف است ناگفته ضایع شود. ــ دن کیشوت جواب داد: بگو، ولی‌زیاد طول و تفصیلش مده چون هیچ صحبتی اگرطولانی باشد شیرین نیست . ــ سانکو گفت : پس عرض می‌کنم : من در این چند روز مشاهده کرده‌ام که سرگردان بودن حضرتعالی به دنبال ماجراها در این بیابانها ودر پیچ و خم این جاده‌ها چقدر اندك فایده و کم ثمر است و بعلاوه مخاطرات اتفاقی و پیروزیهای حاصله هر چه باشد چون کسی نیست که آنها را به چشم ببیند و ازآنها مطلع شود هنرنماییهای حضرتعالی علیرغم نیات خیر شما و ارج و قدرآنها در ظلمت نسیان ابدی مدفون خواهند شد . بنابراین به نظر من ، در صورتیکه جنابعالی نظر بهتری نداشته باشید ، صلاح در این است که ما هردو به خدمت امپراطور یا شاهزادهٔ والایی که در جنگی درگیر شده باشد درآییم تا حضرتعالی بتوانید درخدمت‌آن بزرگوار زور بازو و نیروهای ذاتی وفراست خویش را که از این همه بالاتر است نشان بدهید . مسلماً وقتی آن عالی‌جناب که ما به خدمت‌او درمی‌آییم پی به فضایل حضرتعالی ببرد هریك‌از ما را بقدرلیاقت خویش پاداش خواهد داد ، بعلاوه در دربار اوکشیشان‌وقایع نگار نیز خواهند بود که داستان دلاوریهای شما را به رشتهٔ تحریر بکشند تا یاد آن در خاطره‌ها بماند . من ازشخص خود چیزی نمی‌گویم زیرا هنرهای من از حدود افتخارات مهتری تجاوز نمی‌کند ، با این وصف به جرأت ادعا می‌کنم که اگر درآیین‌پهلوانی رسم براین جاری می‌بود که دلاوریهای‌مهتران را نیز ثبت کنند معتقدم که شاهکارهای من در حاشیه نمی‌ماند . ــ دن کیشوت گفت : بدحرف نزدی سانکو، ولی قبل از رسیدن به‌آن مرحله، ابتداپهلوان باید بطورآزمایش در اقطار جهان به دنبال حوادث بگردد تا با هنرنماییهای

خود کسب نام و آوازه کند، بطوری‌که چون به دربار پادشاه بزرگی در آید قبلا با کارهای خود شناخته شده باشد و هنوز از دروازهٔ شهر به درون نرفته کودکان به دنبالش بیفتند و دوره‌اش کنند و در پی او فریاد برآورند که «اینك پهلوان شمس[۱]، یااینك پهلوان ثعبان[۲]، و یااو را با علامت مشخصهٔ دیگری که حاکی ازشهرت او بخاطرهنرنماییهای بزرگش باشد بنامند، مثلا بگویند: اینك آن‌پهلوان که درنبردتن‌به‌تن بر دیومهیب بروکابرونو Brocabrunoی زورمند پیروز شده است، یاآنکه طلسم مملوك بزرگ ایران[۳] را پس از نهصد سال جادو شدن شکسته است.» و بدین گونه کوبه‌کو بروند واین‌شاهکارهای پهلوانی را شایع کنند تا پادشاه آن‌کشور از قیل و قال کودکان و از بانگ و همهمهٔ مردم شهر به ایوان قصر خود برآید و همینکه چشمش به پهلوان بیفتد از رنگ جامهٔ رزم و نشان سپرش او را بشناسد و ناگزیر فریاد برآورد که: «ای پهلوانان دربار من، فوراً به استقبال گل سرسبد پهلوانان عالم که اینك پیش می‌آید بشتابید!» بهشنیدن این فرمان، همه بیرون بریزند و پادشاه نیز خود تا نیمهٔ پلکان قصر به زیر آید و مهمان خویش را تنگ درآغوش گیرد و و بروسط صورت او بوسهٔ صلح و آشتی زند[۴]. سپس، دست او را بگیرد و به کاخ ملکه ببرد، و پهلوان در آنجا به حضور ملکه و شاهزاده خانم دخترش که قطعاً به زیبایی و دلفریبی او درسراسر ربع مسکون مشکل پیدا خواهدشد باریابد. پس ازآن، باشدکه شاهزاده خانم به سوی پهلوان نظراندازد و هر دو در چشم هم نه موجودی بشری بلکه آیتی ملکوتی جلوه‌گر شوند و هردو بی‌آنکه بدانند چرا وچگونه چنین شد خود را درلای رشته‌های سردرگم عشق مقید و گرفتار ببینند و از غصهٔ اینکه ندانند چگونه احساسات و تمنیات و رنجهای خود را با هم درمیان‌گذارند جگرشان ریش باشد. و از آنجا بیشك پهلوان را به یکی از تالارهای بسیار مجلل قصر که فرش و اثاث‌خیره‌کننده‌ای دارد هدایت‌کنند و پس از آن‌که جامهٔ رزم از تنش بیرون کردند جامهٔ فاخر ارغوانی رنگی به حضورش بیاورند تا در بزم بپوشد، و اگر پهلوان را در

۱ ــ داستان پالمرن دولیو، فصل چهل و سوم. (دکتربااردن).

۲ ــ داستان اسپلاندیان فصل ۱۴۷ وغیره. (دکتربااردن)

۳ ــ سروانتس در استعمال کلمهٔ مملوك بجای پادشاه اشتباه کرده است زیرا ممالیك مربوط بهمصر بوده‌اند نه به ایران. (مترجم)

۴ ــ داستان آمادیس‌گل، فصل ۱۱۷ ــ (دکتربااردن)

جامهٔ رزم قیافه‌ای دلپسند بوده‌است قطعاً درآن جامهٔ درباری نیکوتر نماید. و همینکه شب فرارسد پهلوان با پادشاه وملکه وشاهدخت صرف شام کند وبرسر سفره چشم ازمعشوق برنگیرد و پنهان از حاضران به‌جمال اوبنگرد وشاهدخت نیز با همان زیرکی‌چنان کند، زیرا چنانکه گفتم اوشاهزاده‌ای بس‌خویشتن‌دار است . پس از برچیدن سفره ناگهان از در تالار دلقکی زشت وکوتاه قامت و پشت سر او بانویی زیبا در میان دو غول کوه پیکر به درون آید ، وآن بانو مقابله با ماجرای خطیری راکه نقشهٔ‌آن به دست حکیمی دانا ازحکمای سلف کشیده شده باشد عرضه دارد و اعلام‌کندکه هر پهلوانی از عهده برآید بیشك درشمار برترین پهلوانان جهان خواهد بود[1]. پادشاه فوراً فرمان دهدکه تمام پهلوانان دربار اوبخت خود را دراین ماجرا بیازمایند لیکن‌هیچیك ازایشان از عهده بر نیاید مگر پهلوان غریب که با مزید افتخار و با خرسندی کامل شاهدخت بر آن مشکل فایق آید و شاهزاده خانم سخت به خود ببالد و حتی شادی‌کندکه به عبث دل درگرو محبت چنین شاهباز سدره نشینی ننهاده است. وحسن‌کار دراین باشدکه‌آن پادشاه یاآن شاهزاده ویا بالاخره‌آن‌بزرگوار با شاهزادهٔ دیگری به قدرت وقوت خود درجنگی خونین درگیر باشد وپهلوان مهمان پس از چند روز اقامت درکاخ شاه از او کسب اجازه کند که به جنگ برود و در خدمت او شمشیرزند . پادشاه از دل و جان رخصت دهد و پهلوان به‌پاس این عنایت‌که درحقش‌روا داشته‌اند با نزاکت تمام دست شاه را ببوسد. در همان شب ، پهلوان خود را به دلبر عزیزش شاهدخت برساند و از پس نرده‌های آهنین باغ زیبایی‌که اتاق خواب او برآن مشرف است با وی وداع کند . قبلا نیز پهلوان چندین بار با وساطت دوشیزه‌ای از محارم خاص که شاهدخت همهٔ اسرار خود را با او درمیان می‌گذارد در همان محل با او راز ونیاز داشته است[2]. پهلوان‌آه بکشد و شاهزاده خانم از هوش برود و دوشیزهٔ محرم آب بیاورد وبخاطرآبروی بانویش از نزدیك شدن صبح و از بیم برملا شدن راز ایشان غمگین و پریشان شود . سرانجام شاهدخت به هوش آید و دستهای سفید خودرا از ورای نرده‌های باغ به‌سوی پهلوان درازکند. پهلوان

---

۱ ـــ داستان آمادیس‌گل ، فصل چهل و ششم ، قسمت دوم و بعد . (دکتر باردن)

۲ ـــ داستان آمادیس‌گل ، فصل شانزدهم، و داستان پهلوان صلیب، فصل صدوچهاردهم . (دکتر باردن)

بر آنها هزاران بوسه زند و آنها را از اشك چشمان خود تر کند . سپس ، در بارهٔ نحوهٔ با خبر کردن یکدیگر از اخبار خوش یا ناخوش خویش توافق کنند و شاهزاده خانم به تمنا از پهلوان بخواهدکه هرچه ممکن است کمتر او را به فراق خویش مبتلا سازد . پهلوان با هزار سوگند وعده دهدکه چنین کند و پس ازآنکه بار دیگر دست شاهزاده خانم را ببوسد با چنان آه واسفی تلخ دل از او بر کند که گویی جانش را در همان جا بجا می گذارد . سپس ، به اقامتگاه خود بازگردد و بر بسترخویش بیفتد لیکن از اندوه رفتن از کوی معشوق خواب به چشمش نرود . صبح زود برخیزد و به عزم وداع با شاه و ملکه و شاهدخت برود ، لیکن شاه و ملکه وی را به حضور بپذیرند و بدرود گویند و در ضمن به او بگویند که شاهدخت رنجور است و از پذیرفتن کسان معذور . آنگاه پهلوان بیندیشد که این بیماری براثر درد هجران او است و دلش از اندوه بدردآید و چیزی نماندکه راز دل دردمند خود را برملاسازد. دوشیزهٔ محرم در مجلس باشد و ماجرا را به چشم ببیند و به حضور بانویش بشتابد و او را ازکیفیت حال با خبرسازد و او با چشم گریان بهحکایت ندیمه گوش فرا دهد و به او بگویدکه بزرگترین غمیکه در دل دارد این استکه نمیداند پهلوان محبوبش کیست وآیا از تخمهٔ شهریاران است یا نه . دوشیزهٔ محرم بانو را دلداری دهد و او را مطمئن سازدکه آن همه لطف و نزاکت و قوت و شجاعت جز در وجود کسی که از نژاد شاهان یا از دودمان بزرگان باشد جمع نخواهد شد . شاهزاده خانم ملول این دلجویی را به سمع قبول بپذیرد و در کتمان غم و اندوه خود بکوشد تا پدرو مادرش از او بد گمان نشوند ، و پس از دو روز، در انظار نمایان گردد . در این اثناکه پهلوان از کاخ شاه رفته است درجنگ شرکتکند و با دشمن شاه درآویزد و اورا شکست دهد و برچندین شهر او دست یابد و همچنان از فتحی به فتحی بشتابد . پس ازآن ، به دربار بازگردد و در میعادگاه دیرین به دیدار یار نازنین نایلآید و به او قول دهدکه به پاداش خدماتش او را ازپدرش خواستگاریکند. پادشاه بعذرآنکه نمیداند پهلوان کیست مایل به این وصلت نیست ؛ معهذا شاهدخت خواه ازطریق ربودن وخواه به نحوی دیگرزوجهٔ پهلوان شود و پدرسرانجام به این وصلت مباهاتکند ، چون معلوم گرداندکه این پهلوان فرزند پادشاه دلاوری است ازشاهانکشور«نیست درجهان». باری پدر دختربمیرد وشاهدخت

وارث تاج و تخت شود و سرانجام پهلوان به شاهی برسد[1] . آنگاه وقت آن برسد که پهلوان دست کرم به روی مهترخود وهمهٔ کسانی که او را در نیل به آن مقام رفیع مدد کرده‌اند بگشاید ودوشیزهٔ زیبایی‌راکه محرم راز روابط‌عاشقانهٔ او با شاهدخت بوده و قطعاً دختر یکی از «دوک»های طراز اول مملکت است به عقد ازدواج مهترش درآورد .

ـ سانکو فریاد بر آورد که : احسنت ارباب ! همین است آنچه من خواهانم و در پی‌آن آوارهٔ دشت و بیابان ! آه خدایا ! چه می‌شد اگر چنین می‌شد ؟ و من یقین دارم که اگر حضرتعالی خود را بنام «پهلوان افسرده‌سیما» بنامید تمام این حوادث طابق‌النعل بالنعل برای ما پیش خواهد آمد . ـ دن کیشوت گفت : سانکو ، در این امر تردید به دل راه مده زیرا پهلوانان سلف و خلف همه با طی همین درجات و به همین‌کیفیات که من نقل کردم به مقام پادشاهی و امپراطوری[2] رسیده‌اند و می‌رسند . اکنون تنها نقص‌کارما این است که بگردیم و ببینیم امروزه کدام یك از سلاطین مسیحی یا کافر گرفتار جنگی بزرگ است و دختر زیبایی دارد ، لیکن برای تفکردر این‌باره وقت بسیار است زیرا چنانکه گفتم پیش از اینکه خود را به دربار آن شاه معرفی کنیم باید درکسب شهرت وآوازه بکوشیم . تازه نقص دیگری درکارمن‌وجود دارد وآن اینکه برفرض پادشاهی یافتیم که درجنگی درگیر باشد و دختری هم داشته باشد و من نیز در جهان به شهرتی باور ناکردنی رسیده باشم نمی‌دانم ازکجا و به چه طریق می‌توانم نسب خود را به شاهان برسانم و یا لااقل از بنی‌اعمام یکی‌از امپراطوران بشمار روم؟ چون بدیهی است که ارج‌دلاوریهای درخشان من هرچه باشد تا پادشاه از اصل و نسب من مطمئن نشود دخترش‌را به من نخواهد داد و بالنتیجه آنچه راکه به سبب دلاوری و زور بازوی خود بدآن سزاوارم بعلت منسوب نبودن با خانوادهٔ شاهان از دست خواهم داد . راست است که من نجیب زاده‌ام و اصل و نسبم معلوم است و ضیاع و عقاری

---

۱ ــ داستان برناردل‌کارپیو، فصل سی‌وهشتم، و داستان پری مالئون، فصل یکصدوپنجاه وهفتم .

۲ ــ داستان تیران ابیض، قسمت‌اول فصل چهلم و غیره، و پهلوان صلیب، کتاب اول فصل شصت و پنجم و مابعدآن . (دکتر باردن)

دارم و از طبقه‌ای از اجتماع که می‌توانم پانصد «سو» غرامت بگیرم [1] و حتی ممکن است حکیمی که تاریخ مرا خواهد نوشت شجره نامهٔ مرا طوری ترتیب دهد و تنظیم کند که درپشت پنجم یا ششم نسب به سلطانی برسانم ونبیره یا نتیجهٔ شاه ازآب درآیم ، چون بهر حال سانکو ، من باید نکته‌ای به تو بیاموزم و آن اینکه اصالت و نسب بردو قسم است : بعضی هستند که نسب به سلطانی یا پادشاهی می‌رسانند لیکن روزگار بتدریج از اوج رفعت به حضیض ذلتشان انداخته است ومانند اهرام از قاعدهٔ عریضی به نوك تیزی ختم شده‌اند؛ برخی نیز از طبقات پست سر برآورده و بتدریج مدارج تعالی را پیموده‌اند تا از زمرهٔ خوانین بزرگ شده‌اند ، بقسمی که این تفاوت مابین آن دودسته هست که گروهی آن بوده‌اند که اکنون نیستند وگروهی دیگر آن هستند که قبلا نبوده‌اند و چون من ممکن است ازآن دسته باشم وقتی معلوم شد که اصل و نسبم والا و ارجمند است ناگزیر پدر زن آیندهٔ من باید تسلیم شود و به دامادیم رضا دهد وگرنه شاهزاده خانم چنان دلباختهٔ من خواهد شد که برخلاف میل پدرش وبر فرض که براو مسلم گردد من سقا بچه‌ای بیش نیستم مرا بعنوان شوهر و آقای خویش برخواهد گزید ، و اگر این هم نشد ناگزیر دختر را خواهم ربود و بهرجا که دلم خواست خواهم برد تا روزی که مرور زمان یا مرگ آتش خشم والدین او را فرونشاند .

ـ سانکو گفت : پس اینکه گروهی از اراذل و اوباش مثلی دارند و می‌گویند «آنچه راکه بزور توان گرفت به حاجت مطلب» برحال شما صادق است ، گرچه دراین باره مثل دیگری هست که بیشتر صادق است و آن اینکه «به هنگام خطر، پریدن‌از دیوار به که ماندن به امید دعای احرار» و من این مثل بدآن‌آوردم تا اگراعلیحضرت پدرزن‌آیندهٔ حضرتعالی نخواست دل خود را راضی کند و دخترش را به زنی به شما بدهد بنا به فرمایش سرکار عالی چاره‌ای جز این نیست که او را بربایید و در مکان امنی بگذارید . اما عیب کار در این است که تا فرارسیدن زمان آشتی و تمتع برگرفتن راحت شما از مقام سلطنت، مهتر بدبختتان بایدبا لب و لوچهٔ‌آویزان به انتظار الطاف موعود

---

1 ــ برحسب قوانینی که از زمان تسلط قوم گت Goths تا قرن سیزدهم در اسپانیا جاری بود هرکس صدمه یا خسارتی بجان یا مال نجبا وارد می‌آورد به‌پرداخت غرامتی معادل‌پانصد«سولدو» Sueldos که پول نقره بودمحکوم میشد. (دکتر باردن)

بنشیند مگراینکه ندیمهٔ محرم که قاعدةً باید زن مهتر شما شود همراه بانوی خود نرود و مهترشما تا زمانی که مشیت خداوند برچیز دیگری تعلق نگرفته است عمر فلاکت بار خود را با او بگذراند. چون اگر غلط نکنم حضرتعالی می‌توانید فوراً ندیمه را به زنی به مهتر خود بدهید. ــ دن‌کیشوت گفت: بلی، چه کسی می‌تواند مانع شود؟ ــ سانکو گفت: در این صورت، ما جز اینکه خود را به خدا بسپاریم و جریان کارها را به قضا و قدر رها کنیم کاری نداریم. ــ دن‌کیشوت جواب داد: بلی سانکو، خداآرزوی من و حاجت‌ترا برآورد و هر که خویشتن خوار شمارد هیچ نباشد. ــ سانکو گفت: کارها به دست خدا است و بس. من یك کهنه مسیحیم و همین خود برای «کنت» شدن کافی است. ــ دن‌کیشوت گفت: زیاد هم هست. تازه اگر خودت هم کنت نشدی مهم نیست چون من می‌توانم بمحض اینکه شاه شدم عنوان نجابت را بی‌آنکه تو مجبور شوی با پول بخری یا به ازای خدمات خود بدست بیاوری به تو اعطا کنم. و چون من ترا «کنت» کردم تو فوراً جزو اشراف محسوب خواهی شد، و در آن صورت هر چه هم زبان یاوه گویان دراز باشد مجبور خواهند بود، به رغم کینهٔ خود ایالتی بعنوان تیول به تو تفویض کنند. ــ سانکو گفت: البته! مگر خیال می‌کنند که من نخواهم توانست شخصیت خود را درآن مقام نشان بدهم؟ من یك وقت عضوانجمن خیریه‌ای بودم و به‌جان‌خودم سوگند ردای عضویت‌آن انجمن بقدری خوب به من می‌آمد که همه می‌گفتند ریخت و هیکلم برای ریاست محاسبات اموال کلیسا خوب است. خدایا چه می‌شد اگر من شنل «دوکی» به دوش می‌انداختم و به شیوهٔ یك کنت خارجی لباسهای مزین به طلا و مروارید به تن می‌کردم! و فکر می‌کنم که در آن صورت مردم از صد فرسخ به دیدنم می‌آمدند. ــ دن‌کیشوت گفت: مسلماً قیافهٔ خوبی خواهی داشت ولی‌خوبتر‌خواهد بود که تو اغلب ریشت را بتراشی زیرا ریش تو چنان انبوه و ژولیده و کثیف است که اگرلااقل هردو روزیك‌بار آنرا بهدم تیغ ندهی‌مردم ازفاصلهٔ تیررس شمخال خواهند فهمید که تو کیستی. ــ سانکو گفت: بسیارخوب، کافی است که من یك نفر دلاك استخدام کنم وهمیشه او را در خانه نگاه دارم و اگرلازم شد مثل مهترخوانین بزرگ اورا همه جا به دنبال خود بیندازم. ــ دن‌کیشوت پرسید: تو ازکجا می‌دانی که خوانین بزرگ مهترخود را به دنبال خویش می‌اندازند؟ ــ سانکو گفت: الان عرض می‌کنم، من سال‌ها پیش یك ماه در دربار گذرانده‌ام. درآنجا یکی‌ازخوانین

را درحین گردش دیدم که جثهٔ بسیار کوچکی داشت و مردم می‌گفتند که او شخص بسیار بزرگی است[1]. این مرد به هر گردشی که می‌رفت سواری به دنبال داشت و آن سوار چنان پا به پای او می‌رفت که گفتی دم او است . من پرسیدم چرا این سوار با مرد جلودوش به دوش نمی‌شود و همیشه در عقب او راه می‌رود . به من جواب دادند که این مهتر او است ، و بزرگان را رسم براین جاری است که مهترشان را به دنبال خودبیندازند. من ازآن روز ببعد این نکته را فهمیدم و هرگز آن را فراموش نکرده‌ام . ــ دن‌کیشوت گفت : به عقیدهٔ من هم حق با تو است و تو کاملا می‌توانی دلاکت را به دنبال خود بیندازی. رسمها همه درآن واحد پیدا نشده‌اند بلکه یکی پس ازدیگری رواج یافته‌اند ، بنابراین تو می‌توانی نخستین کنتی باشی که دلاك خود را به دنبال خویش انداخته‌ای . بعلاوه ، کسی که کار ریش تراشی انجام می‌دهد بایدبیش‌از کسی که اسب زین می‌کند مورد اعتماد باشد . ــ سانکو گفت : ارباب ، شما کار دلاك را به من واگذارید و در فکراین باشید که زودتر به‌سلطنت برسید و مرا «کنت» کنید. ــ دن کیشوت جواب داد : به امید خدا چنین خواهد شد!» و چون سر بالاگرفت چشمش به صحنه‌ای افتاد که شرح آن درفصل بعد خواهد آمد .

---

۱ ــ گویا مقصود Don pedro Téllez Giron دوك اوسونا Osuna است که مردی ریز نقش و کوتاه قامت ولی از لحاظ شخصیت و رفتار و گفتار بزرگوار بود . (دکتربارِدن)

فصل بیست و دوم

در باب آزاد کردن دن کیشوت گروه سیه روزی را که به زور به جایی می‌بردند که اگر اختیار می‌داشتند خود نمی‌رفتند

سید حامدبن‌انجلی مؤلف تازی و «مانشی» در داستان و زین و شیرین و با شکوه و ساده و نغز خویش چنین حکایت می‌کند که چون پهلوان مانش دن کیشوت نامدار و مهترش سانکوپانزا از گفت وشنودی که شرح آن درپایان فصل بیست و یکم آمد فراغت یافتند دن کیشوت سر بالا گرفت و برهمان راهی که می‌رفت دوازده تن مرد پیاده دید که گردنشان همچون دانه‌های تسبیح به زنجیر درازآهنینی بسته بود و به دست همهٔ ایشان دستبند آهنین زده . همراه این گروه دوسوار و دوپیاده بودند که سواران تفنگ شمخال داشتند وپیادگان به نیزه و شمشیر مسلح . همینکه سانکو آن گروه را دید فریاد برآورد که : «اینک گروه زندانیان شاهی محکوم به کار اجباری که ایشان را برای پاروزدن در کشتیهای دولتی می‌برند . ــ دن کیشوت گفت : چطور ! محکوم به کار اجباری ؟ مگر ممکن است که پادشاه به کسی ظلم بکند ؟ ــ سانکو گفت : من چنین حرفی نزدم . می‌گویم این اشخاص به جزای گناهی که مرتکب شده‌اند محکومند که در کشتیهای دولتی به‌شاه خدمت کنند. ــ دن کیشوت گفت: الغرض و به هرتعبیراین اشخاص را به زور می‌برند نه به طیب خاطر.ــ سانکو گفت : بلی ، درست همین است . ــ ارباب او گفت : بسیار خوب ، بنابراین اینجا است که ایفای وظیفه برای من مورد پیدا می‌کند یعنی باید از ظلم و تعدی

جلوگیرم و به‌کمك بیچارگان بشتابم . ــ سانکو گفت : توجه داشته باشید که شاه مظهرعدالت است و از مظهر عدالت در بارهٔ چنین اشخاصی هرگز ظلم و تعدی سر نمی‌زند .»

در ضمن این مکالمه صف محکومین به اعمال شاقه به نزدیك ایشان رسید و دن‌کیشوت به لحنی‌نزاکت‌مآب از نگهبانان خواهش کرد به‌او بگویند به‌چه علت یا عللی این‌بیچارگان را به‌چنین وضعی می‌برند . یکی‌ازنگهبانان سوار گفت : «اینان محکومین به اعمال شاقه‌اند که برای خدمت به شاه به کشتیهای دولتی فرستاده می‌شوند . من بجزاین جوابی ندارم و شما نیزبجز این نباید چیزی بپرسید . ــ دن‌کیشوت گفت : با این وصف ، من می‌خواهم علت محکومیت هریك از ایشان را جداگانه بدانم .» و سخنان دیگری نیز با ادب تمام به گفته افزود تا مگر ایشان را وادارد که اطلاعات مورد تقاضای او را به وی بدهند . آخر یکی دیگراز نگهبانان گفت : «ما در اینجا صورتی داریم که شرح محکومیت هریك از این تبهکاران درآن ثبت است ولی مجال اینکه توقف کنیم تا آن صورت را بیرون بیاوریم و بخوانیم نیست . شما خود به ایشان نزدیك شوید و از خودشان توضیح بخواهید . البته اگر خواستند به شما جواب خواهند داد ، وقطعاً هم بی‌میل نیستند زیرا اینان مردمی‌هستند که از توصیف شرارتها و تبهکاریهای خود نیز لذت می‌برند .»

دن‌کیشوت بمحض‌حصول‌این‌اجازه، که اگرهم‌نمی‌دادندبزورمی‌گرفت، به صف زنجیرنزدیك شد و از محکوم اول پرسید که گناهش چیست و چرا او را به این وضع اسف‌انگیزمی‌برند . محکوم‌گفت : «به گناه اینکه عاشق شده بودم . ــ دن‌کیشوت فریاد برآورد که : چطور ؟ فقط برای همین ؟ به ایمانم قسم اگربنا بود که مردم را به گناه عاشقی به پاروزنی محکوم کنند من خیلی پیش از اینها می‌بایستی به پاروزنی افتاده باشم . ــ محکوم گفت : آه قربان ! عشق من از آن عشقها نیست که حضرتعالی خیال می‌کنید . من واله و شیدای یك سبد رخت سفید شسته بودم و چنان آن را در بغل می‌فشردم که اگر دست عدالت به زور از دست من بیرون نمی‌آورد الساعه نیز درکار نازو نوازش آن بودم . مرا در حین ارتکاب جرم مشهود گرفتند و نیازی به بازجویی‌نبود . فوراً محاکمه‌ام کردند و شانه‌هایم را با صد ضربه شلاق غلغلك دادند و علاوه براین اگر تا سه سال چمن بزرگ را دروکنم با من بی‌حساب خواهند شد.ــ دن‌کیشوت پرسید : مقصود از دروکردن چمن بزرگ چیست ؟ ــ محکوم که



وقتی پسرعمو وسانکو ودن کیشوت بنزدیکی دهانهٔ غار رسیدند از مرکب بزیر آمدند و دونفر اول به بستن ومحکم کردن طناب بدور کمر دن کیشوت پرداختند . (ص۲۰۳)

جوانی‌تقریباً بیست وچهارساله و به قول خود اهل «پیدرایتا» Piédraïta بود جواب داد : مقصود پارو زدن در کشتیهای دولتی است[۱].»

دن کیشوت همان سؤال را از محکوم دوم کرد و او چنان مغموم و افسرده راه می‌رفت که حوصله نداشت حتی یك کلمه جواب بدهد . لیکن‌اولی بجای اوجواب داد : «قربان، اورا بعنوان قناری **کاناری** [۲] به کشتی‌می‌برند، و مقصودم اینست که او نوازنده و آوازه خوان است . ــ دن کیشوت گفت : چطور ! مگر نوازندگان و خوانندگان را نیز برای پاروزنی می‌فرستند ؟ ــ محکوم گفت : بلی قربان ، در اینجا چیزی بدتر از آواز خواندن در مصیبت نیست[۳]. ــ دن کیشوت گفت : برعکس، من شنیده‌ام که نغمه چون از دل بر آید لاجرم بردل نشیند[۴]. ــ محکوم گفت : در اینجا کاملا عکس قضیه است ، یعنی هر کس یك بار آواز بخواند در تمام مدت عمرش گریه خواهد کرد.ــدن کیشوت گفت ، من چیزی از این حرفها نمی‌فهمم . » لیکن یکی از نگهبانان رو به دن کیشوت کرد و گفت: «جناب‌آقا، در نزد این آدمهای خیرخواه‌آوازخواندن در مصیبت به معنای اقرارکردن به‌گناه است در زیرشکنجه . این بدجنس را استنطاق کردند و او به جنایت خود اعتراف کرد، یعنی معلوم شد که او چهارپا دزد است و به استناد اقرار خودش به شش سال پارو زنی در کشتیهای دولتی محکومش کرده‌اند ، صرف نظر از دویست ضربه شلاقی که قبلا به شانه‌هایش زده‌اند . این مرد همیشه غمگین و شرمنده راه می‌رود زیرا دزدان دیگر،اعم ازآنها که بجا مانده‌اند وآنان که اکنون همراهش هستند به جزای این که او به جرم خود اعتراف کرده و شهامت‌آن را نداشته است که تا به‌آخر در انکار پا فشاری کند تحقیرش می کنند ، به ریشش می‌خندند و سربه سرش می گذارند چون می گویند که درکلمهٔ «خیر» هم همانقدر حرف هست که در کلمهٔ «بلی» ،

---

۱ ــ تشبیه «پارو زدن در دریای بیکران آبی رنگ و گاه سبز رنگ با «دروکردن چمن بزرگ» که حکایت از ذوق شاعرانهٔ سروانتس می کند خالی از لطف نیست . (مترجم)

۲ ــ کاناری Canarie جزایری است در اقیانوس اطلس متعلق‌به‌پرتقال.

۳ ــ آواز خواندن در مصیبت‌کنایه است از اعتراف‌کردن درزیر شکنجه و این اصطلاحی است عامیانه‌که سروانتس زیاد درآثارش به‌کار برده است .
(دکتر باردن)

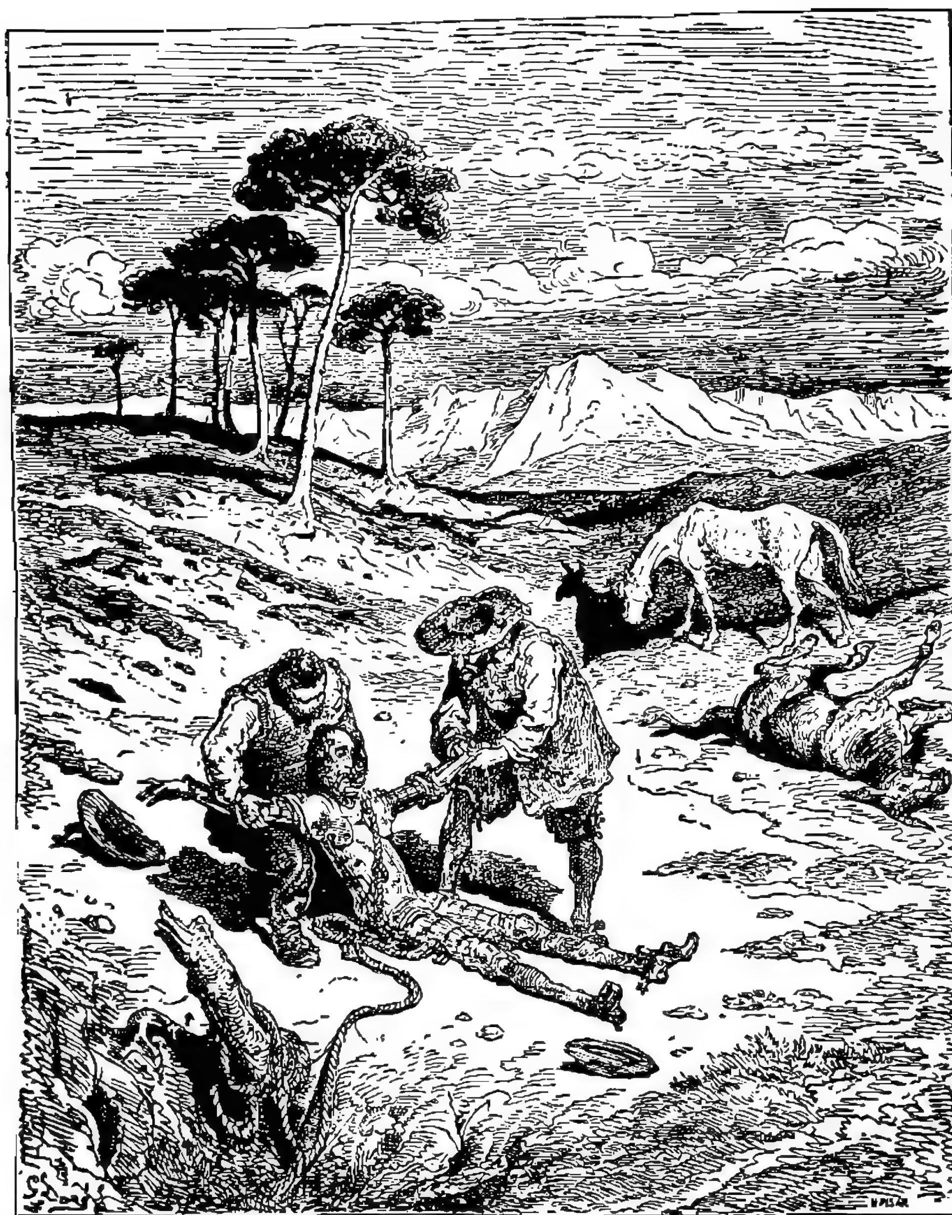
۴ ــ در متن اصلی چنین آمده است : «آنکه غمها و رنجهای خود را به آواز می‌خواند شنونده را تحت تأثیر قرار می‌دهد» . (مترجم)

و برای یك متهم سعادت بزرگی است که کلید حیات و مماتش بر سر زبان خودش است نه برسرزبان شهود و مدارك ؛ و من خیال می کنم که پرهم بیخود نمی گوید . ــ دن کیشوت گفت : من نیز چنین خیال می کنم .» و سپس رو به محکوم سوم کرد واز او نیزهمان را پرسید که ازدیگران پرسیده بود. محکوم بی آنکه ناز و تحاشی کند صاف و پوست کنده گفت : «من به گناه نداشتن ده «دوکا» پول برای یك دیدار پنج ساله به نزد «بانوان محترم» یعنی به خدمت کشتیهای دولتی میروم . ــ دن کیشوت بانگ برآورد که : «من از صمیم قلب حاضرم بیست « دوکا » بدهم و ترا از این مجازات معاف بدارم . ــ محکوم گفت : وضع من شبیه به وضع کسی است که با کیسهٔ پر از پول در وسط دریا مانده است و چون نمی تواند چیزی را که به آن احتیاج دارد بخرد از گرسنگی میمیرد. من این حرف را بدآن سبب گفتم که اگر درموقع مناسب بیست «دوکا»ی مرحمتی حضرتعالی را میداشتم سبیل منشی محکمه را چرب می کردم و ذهن و زبان وکیل مدافعم را بیشتر بکار میانداختم ، و بالنتیجه بجای اینکه امروز مثل سگ شکاری قلاده به گردن در این جاده راه بروم در میدان «زوکودوور» Zocodover شهر «تولد» گردش می کردم . لیکن بهرحال خدا جلیل است وصبر جمیل ، والسلام !»

دن کیشوت رو به محکوم چهارم کرد . او مردی بود با قیافهای موقر و ریشی بلند و سفید که تمام سینهاش را پوشانده بود ، و چون شنید که از او میپرسند بهچه جهت به زنجیر بسته است بی آنکه یك کلمه حرف بزند زارزار به گریه درآمد . محکوم پنجم ترجمان او شد و گفت : «این پیرمرد شریف را پس از آن که با لباس مجللی سوار بر اسب کردند و با سلام وصلوات در کوچههای شهر گرداندند به چهار سال پاروزنی در کشتیهای دولتی محکوم کردهاند . ــ سانکو به میان حرف ایشان دوید و گفت : اگر اشتباه نکنم معنی این حرف این است که محکوم هم چوب را خورده وهم پیاز را [1] . ــ محکوم جواب داد: درست همین است و جرم این مرد که موجب این مجازات شده این بوده که او قاصد بین گوشها وحتی رابط بدنها بوده است ؛ مقصودم این است که گذار این مرد محترم به اینجا بعنوان دلال محبت افتاده و بعلاوه اتهاماتی هم از لحاظ شیادی و جادوگری داشته است . ــ دن کیشوت گفت : من کاری به اتهامات

---

۱ ــ در متن اصلی چنین است : «هم تاوان حسابی داده و هم برای شکنجه شدن از قصاصگاه بالا رفته است» . (مترجم)



فوراً دن کیشوت رابروی زمین دراز کردند وطناب را از کمرش گشودند ولی بازنتوانستند
اورا از آن خواب بیدار سازند . (ص ۲۰۵)

جادوگری او ندارم ولی از جنبۀ صرف دلال محبت بودن من معتقدم که این مرد مستحق اعزام به کشتیهای دولتی نیست مگر اینکه برای فرماندهی و ناخدایی آنها فرستاده شود ، زیرا پیشۀ دلالی محبت‌کار هر کس نیست ، کاری است که فقط از مردان آزموده و رازدار ساخته است و در یك جمهوری سازمان یافته کمال ضرورت را دارد و جز به دست مردم اصیل و تعلیم و تربیت دیده نباید سپرده شود. حتی برای این کار، مانند سایر امور، باید بازرسان و ممتحنانی تعیین کرد و عدۀ کسانی را که به این حرفه می‌پردازند مانند دلالان بازار محدود و مشخص ساخت . بدین وسیله از شیوع بسیاری از امراض جلوگیری خواهد شد ، چه تنها علت سرایت آن امراض این است که امروزه عدۀ کثیری بی آنکه وضع وریخت حسابی و فهم و شعور کافی داشته باشند در این کار دخالت می‌کنند ، مردمی زن صفت و غلام بچه و خردسال و بی‌تجربه که در موارد حساس و در آن هنگام که قاعدةً باید مصمم و کاربر باشند دست راست و چپ خود را نمی‌شناسند و قاشق آش در دستشان به دهان نرسیده می‌چاید . دلم می‌خواست این بحث را ادامه می‌دادم و ثابت می‌کردم که چرا باید کسانی را که در این مملکت به این حرفۀ ضروری اشتغال می‌ورزند گلچین کرد ولی نه اینجا جای این سخن است و نه مجال گفتار هست ؛ بالاخره روزی باکسی که بتواند علاجی برای این درد بیندیشد صحبت خواهم کرد . امروز فقط به این گفته بس می‌کنم که اندوهی که از دیدن این محاسن سفید و این سیمای موقر به من دست داد ، بخصوص که برای چند پیام عاشقانه محکوم به چنین مجازات شاقی شده است ، با شنیدن اتهام دیگرش که جادوگری است تسکین یافت ، گرچه من به خوبی می‌دانم که در جهان سحر و جادویی که بتواند بر اختیار انسان چیره شود و یا ارادۀ او را از راه راست منحرف سازد، برخلاف عقیدۀ گروهی ساده لوح ، وجود ندارد . ما کاملا صاحب اراده و اختیار هستیم و هیچ گونه دارو و جادویی قادر نیست به حریم آن تجاوز کند . آنچه بعضی از زن صفتان از راه سادگی یا برخی از شیادان از طریق نیرنگ و فریب می‌سازند در واقع شربت‌ها یا معجون‌هایی هستند از چند داروی سمی که به وسیلۀ آنها مردم را دیوانه می‌کنند و چنین جلوه می‌دهند که می‌توانند ایشان را به درد عشق گرفتار سازند و حال آنکه به همان نحو که گفتم مجبور نمودن ارادۀ انسان غیرممکن است.ــ پیرمرد مهربان بانگ برآورد که : بسیار درست است ! در مورد اتهام جادوگری هیچ ایرادی برمن وارد نیست و من به هیچ

وجه مرتکب چنین گناهی نشده‌ام . در مورد دلالی محبت نمی‌توانم انکار کنم ولی هرگز گمان نمی‌بردم که مرتکب کار بدی می‌شوم . تنها نیت من همواره این بوده است که مردم در لذت و تفریح باشند و بی‌جنگ و نزاع و غم وغصه در صلح وآسایش بسر برند . ولی این نیت خیر مانع نشده است از اینکه مرا هم به جایی ببرند که هرگز امید بازگشتنم نیست . زیرا چنانکه می‌بینید بسیارسالخورده وشکسته شده‌ام و به درد ضیق مجرای چنان شدیدی مبتلاهستم که یك لحظه آرام و قرار ندارم .» پیرمرد پس ازگفتن این سخنان بار دیگر به گریه در آمد و دل سانکو چندان به حال او سوخت که از جیب خود یك سکهٔ چهار رئالی بیرون‌آورد و برسم صدقه به او داد .

دن‌کیشوت همچنان به بازپرسی خود ادامه داد و از نفر بعدی پرسید که گناهش چیست . محکوم به لحنی به تندی و صراحت لحن محکوم قبلی جواب داد : «گناه من این است که زیاد سر به‌سر دو تن از دخترعموهای تنی و دو تن از دخترعموهای ناتنی خود گذاشته‌ام . سرانجام بازیهای کوچك و معصومانه‌ای که ما با هم می‌کردیم به‌جایی‌رسید که عدهٔ کثیری برافراد خانواده افزوده شدند وچنان وضع مغشوش و درهمی پیش‌آمد که هیچ شجره‌نامه نویسی نمی‌توانست از نسبتهای ما سر در بیاورد . جرم مرا با مدارك و شهود ثابت کردند و چون دولت و اقبال هردو از من روگردانده بودند با خطر نفله‌شدن از راه گلو[1] مواجه شدم ، لیکن به شش سال کار اجباری در کشتیهای دولتی محکومم کردند . من از حکم صادره استیناف نخواستم چون مجازات گناه من همین است . من هنوز جوانم و سالیان دراز زندگی خواهم کرد و مادام که عمر باقی است هردردی را درمانی خواهد بود . حال ای جناب پهلوان، اگر شما کمکی به این بیچارگان بفرمایید خداوند در آخرت به شما جزای خیر خواهد داد و ما نیز در همین دنیا ضمن دعا و نماز برای طول عمر و سلامت حضرتت دعا خواهیم کرد تا خداوند عمری دراز قرین عزت و سعادت ، که به حق سزاوار وجود محترمی چون آن حضرت است ، عطا فرماید .» محکوم لباس طلاب دارالعلم برتن داشت و یکی از نگهبانان گفت که او خطیبی بلیغ و چیره دست است و در زبان لاتین یدی طولا دارد .

به دنبال همهٔ این محکومین مردی تقریباً سی‌ساله راه می‌آمد که خوش

۱ ــ مقصود اینست که نزدیك بود مرا به اعدام با دار محکوم کنند .

(دکتر باردن)

بنیه و خوش قیافه ولی چشمش لوچ بود . این مرد را به طرزی کاملا متفاوت با سایررفقایش به زنجیر کشیده بودند ، زیرا زنجیری که به پای او بسته بود بقدری دراز بود که به دور بدنش نیزمی‌پیچید و به دو حلقهٔ آهنین که به گردن داشت ختم می‌شد . یکی از آن حلقه‌ها را به زنجیر پرچ کرده بودند و حلقهٔ دیگر به شکل غل گرانی بود که ازآن دو میلهٔ آهنین تاکمر محکوم می‌آمد و به دو دستبند قپانی وصل می‌شد که دستهای محکوم را با قفلهای بزرگ به آن بسته بودند ، بطوری که آن بیچاره نه می‌توانست دستهایش را تا محاذی سرش بالا ببرد و نه سرش را تا دستهایش پایین بیاورد . دن کیشوت پرسید که چرا غل و زنجیر این مرد بیش از سایرین است . نگهبان جواب داد که این مرد به تنهایی بیش از همهٔ رفقای خود مرتکب جنایت شده وتبهکاری چنان جسور و غدار است که با این وضع نگهداری نیز از او خاطر جمع نیستیم و همواره می‌ترسیم که مبادا از چنگمان بگریزد . دن کیشوت پرسید : «مگرمرتکب چه جنایات عظیمی شده است که مجازات او از بیگاری درکشتیهای دولتی زیادتر نیست ؟ ــ نگهبان گفت : او محکوم به ده سال بیگاری درکشتیهای دولتی شده است و چنین مجازاتی مرگ حقوقی[1] درپی‌دارد . من دیگرتوضیحی دربارهٔ او نمی‌توانم به شما بدهم جز اینکه بگویم او همان «ژینس دو پاسامون» Ginés de Passamont معروف یا به‌عبارت دیگر«ژینزیل دو پاراپیلا» Ginésille de Parapilla است. ــ محکوم گفت : آی جناب کلانتر، ملایم‌ترصحبت کنید و بهتر آنکه وقتمان را به تشریح بیهودهٔ اسامی و القاب تلف نکنیم . نام من « ژینس » است نه « ژینزیل » و نام خانوادگیم برخلاف آنچه شما می‌گویید «پاسامون» است نه «پاراپیلا» . خوب است هرکس در خود بنگرد و به انتقاد از خود بپردازد . ــ کلانترجواب داد : اگرمیل نداری که با شلاق شانه‌هایت را بمالم و ساکتت کنم قدری ملایم‌تر حرف بزن ، ای جناب دزد شهیر و طرار هفت خط ! ــ محکوم گفت : بدیهی است که آدم به ارادهٔ خدا راه می‌رود و آخریك روزکسی‌خواهد فهمید که اسم من «ژینزیل دوپاراپیلا» است یا نیست. ــ نگهبان بانگ‌برسرش زد که: بیشرم، مگرتو را به همین‌اسم صدانمی‌زنند؟ــ

---

۱ ــ مرگ حقوقی Mort civile یك مجازات تبعی‌بود که تاقبل‌ازانقلاب کبیر در قانون جزای فرانسه وجود داشت . به موجب این مجازات محکوم را مرده می‌پنداشتند و اموالش را بین وراث تقسیم می‌کردند و زنش مطلقه بود و ازکلیهٔ حقوق اجتماعی محروم می‌گردید . (مترجم)

محکوم گفت : بلی می‌دانم ولی آخر کاری خواهم کرد که یا دیگر کسی مرا به این اسم نخواند یا ریشهای خود را می‌کنم ... سپس رو به دن کیشوت کرد و گفت : شما ای جناب پهلوان ، اگر چیزی دارید که به ما بدهید زودتر بدهید و به امان خدا بروید پی کارتان ، زیرا این همه سؤال و جواب راجع به‌شرح احوال بنی‌نوع بشر کم کم دارد ما را کسل می‌کند . و اگر می‌خواهید ازهویت من مطلع شوید بدانید که نام من «ژینس دوپاسامون» است و سر گذشت من با این پنج انگشت دستم نوشته شده است . ــ کلانتر گفت : راست می گوید ؛ او خود سر گذشت خویش را چنان خوب نوشته است که ازآن بهترممکن نیست ، ولی آن کتاب را درزندان به ازای دویست رئال به‌گرو گذاشته است . ــ ژینس گفت : من فکرمی کنم هرطورباشدآن را پس خواهم گرفت ، حتی‌اگر به‌ازای دویست دوکا هم به گرو رفته باشد . ــ دن کیشوت پرسید : یعنی آنقدر کتاب خوبی است؟ ــ محکوم گفت : آنقدرخوب که دست کتاب **لازاریل دو تُرمس**[۱] و نظایرآن را ، چه آنها که نوشته شده‌اند و چه آنها که از این ببعد نوشته خواهند شد ، از پشت می‌بندد . چیزی که من می‌توانم به حضور جنابعالی عرض کنم اینست که سراپای این کتاب حقایق محض است، حقایقی چنان‌جذاب و سرگرم کننده که هیچ دروغی به گرد آن نمی‌رسد . ــ دن کیشوت پرسید : عنوان کتاب چیست؟ ــ محکوم گفت : سر گذشت ژینس‌دوپاسامون .ــدن کیشوت پرسید : کتاب تمام است ؟ ــ ژینس جواب داد : چگونه ممکن است کتاب تمام باشد و حال آنکه من هنوز زنده‌ام ؟ آنچه در آن نوشته شده است شرح حال خود من است اززمان تولد تا این اواخر که باز به بیگاری در کشتیهای‌دولتی محکومم کرده‌اند . ــ دن کیشوت پرسید : مگر پیش از این هم در کشتیهای دولتی بوده‌اید ؟ ــ ژینس گفت : بلی ، برای خدمت به خدا و شاه یك‌باردیگر چهارسال درآن کشتیها بسر برده ومزهٔ بیسکویت و شلاق عصب گاورا چشیده‌ام و اکنون هم زیاد متأسف نیستم که به‌آنجا برمی گردم چون درآنجا وقت کافی برای اتمام کتاب خود خواهم داشت . هنوز یك عالم چیزهای خوب دارم که بگویم ، و درکشتیهای دولتی اسپانیا بیش از آنچه احتیاج داشته باشم فرصت

---

۱ ــ Lazarille de Tormès اولین رمان اجتماعی است (۱۵۳۹) که اخلاق و عادات مردم عصرخود را توصیف میکند و میگویند منسوب به «هورتادو دومندوزا» Hurtado de Mendoza وزیر و سفیر شارلکن امپراطور اطریش و اسپانیا است، لیکن این ادعا صحیح نیست . (دکتربااردن)

هست : مضافاً براینکه برای نوشتن آنچه باقی است وقت زیادی لازم نیست ، چون من همه را از برمی‌دانم. ــ دن‌کیشوت گفت : تومرد خردمندی‌هستی. ــ ژینس گفت : و بدبخت نیز ، زیرا بدبختی همیشه پا به پای خرد می‌رود . ــ نگهبان فریاد زد : پا به پای دزدی و نابکاری می‌رود . ــ پاساموِن گفت : جناب کلانتر ، قبلاهم‌عرض‌کردم که ملایم‌ترصحبت کنید. آقایان‌عاملان‌دیوانخانه این تعلیمی‌سیاه را نه ازآن جهت به‌دست شما داده‌اندکه با بیچارگانی که در اینجا هستند بد رفتاری‌کنید بلکه داده‌اند تا ما را به جایی‌که اعلیحضرت‌شاه فرموده است ببرید ؛ و الا به جان . . . لاالله‌الاالله ! بهتر است که بس کنم . لکه‌هایی که در مسافرخانه‌ای به لباس انسان نشسته باشد یك روز به شستن پاك خواهد شد . پس بهتر آنکه همه سکوت اختیار کنیم و نفسی به راحت برآوریم و بهترحرف بزنیم و راه خود در پیش گیریم و بیش از این سخن‌یاوه نگوییم .» کلانتر تعلیمی خود را بلندکرد تا جواب تهدیدهای ژینس را بدهد لیکن دن‌کیشوت تن خود را حایل دست او کرد و از نگهبان خواست که محکوم را نزند، ودر این باره گفت : «ازکسی‌که دستهایش را به‌این محکمی بسته‌اید عجیب نیست که لااقل اندکی اختیار زبانش را داشته باشد . » سپس رو به‌کلیهٔ بندیان‌کرد و به‌گفته افزود : «برادران بسیار عزیزم ، از مجموع آنچه به من گفتید به وضوح تمام نتیجه می‌گیرم که گرچه شما را به جزای گناهانی که مرتکب شده‌اید سیاست می‌کنند لیکن این مجازاتها که خواهید کشیدبه مذاق شما خوش‌آیند نیست وبالاخره همه برخلاف میل خود به‌بیگاری به کشتیهای دولتی می‌روید . همچنین پی بردم که فقدان شهامت در یکی از رفقای شما درحین استنطاق و بی‌پولی‌رفیق دیگر و بدبیاری‌آن دیگروبالاخره اشتباه یا هوی و هوس قاضی باعث نابودی همهٔ شما شده و شما را از رسیدن به حق خود آن‌گونه که قانون و عدالت حکم می‌کند محروم ساخته است . همهٔ این مطالب از این جهت اکنون به خاطر من می‌آیندکه مرا وادارند تا به شما ثابت‌کنم چرا خداوند مرا به جهان‌آورده است ، چرا مشیت او براین قرارگرفته است‌که من حرفهٔ پهلوانی پیشه‌کنم و عضویت آن حلقه را بپذیرم و چرا با خود عهدکرده‌ام به‌کمك بیچارگان و ضعیفانی که پایمال ستم اقویا می‌شوند بشتابم . اما چون می‌دانم یکی از شرایط حزم و دوراندیشی‌این‌است که گرهی راکه با دست بازمی‌شود به دندان نگشایم و آنچه را به زبان خوش می‌توان گرفت به‌عنف نستانم می‌خواهم‌قبلاازآقایان نگهبانان و ازآقای کلانتر

خواهش کنم لطفاً بند از دست و پای شما بردارند و بگذارند که شما بی‌دردسر پی کار خود بروید . برای خدمت به شاه در شرایطی بهتر از این قحط آدم نیست و به حقیقت شرم‌آور است که کسانی را که خدا و طبیعت آزادآفریده‌اند بنده و غلام کرد . از طرف دیگر ، ای آقایان نگهبانان ، این شیاطین‌فلك‌زده که اهانتی به شما نکرده‌اند و گناه هرکس به‌گردن خودش ! خدا در آن بالا حاضر و ناظر است و تنبیه بدکاران و تشویق نیکوکاران را از یاد نمی‌برد و سزاوار نیست که مردم شرافتمند بی آنکه نفعی برای خود تصور کنند جلاد مردم دیگرشوند. من ازآن‌جهت بدین‌آرامی و ملایمت با شما سخن می‌گویم که اگرخواهش مرا بپذیرید، از شمابخاطرچیزی که می‌خواهم ، تشکر کرده باشم ، ولی اگر به طیب خاطر قبول نکردید این نیزه و این شمشیر به یاری زور بازوی من جبراً شما را به اطاعت واخواهند داشت .

ــ کلانتر بانگ برآورد که : ماشاالله ! چه شوخی‌خوشمزه‌ای ! چه‌لازم بود که ساعتها وقت خود را برای زاییدن چنین فکر بکری تلف کنید ! عجبا ! مردك آزادی محکومین پادشاه را از ما می‌خواهد ! به خیالش ما می‌توانیم ایشان را رها کنیم و یا او می‌تواند چنین دستوری به ما بدهد ! خوب دیگر آقا ، به راه خود بروید و لگنی راکه برسر گذاشته‌اید قدری بالاتر ببرید و کاری نداشته باشید به اینکه‌گربهٔ ما چند پا دارد . ــ دن‌کیشوت گفت: گربه شمایید ، موش شمایید ، محکوم به اعمال شاقه شمایید ، کثافت شمایید ! » و بی‌آنکه هشدار دهد با چنان خشمی بروی می‌تازد که کلانتر مجال آماده شدن نمی‌یابد و برخاك می‌افتد و زخمی‌کاری از نوك نیزه برمی‌دارد . خوشبختانه مجروح همان مردی بود که تفنگ شمخال در دست داشت . نگهبانان دیگر از این حملهٔ غیرمنتظره ابتدامات و متحیرماندند ، لیکن دیری نگذشت که به خود آمدند ، سواران دست به شمشیر بردند و پیادگان نیزه‌ها را به‌حال حمله پایین آوردند و همگان دن‌کیشوت را ، که با خونسردی شگفت انگیزی به انتظار ایشان ایستاده بود، در میان‌گرفتند، و اگر در این هنگام، محکومین که فرصت را برای تحصیل آزادی خود مساعد یافتند ، با جد و جهد تمام به گسستن زنجیرهای خود نمی‌پرداختند بیشك وضع دن‌کیشوت بسیار وخیم می‌شد .

هرج ومرج عظیمی‌حکمفرما شد ونگهبانان، که‌گاه به سراغ محکومین می‌رفتند تا نگذارند بند از دست و پای خود بازکنند وگاه به دن‌کیشوت که

سخت برایشان می‌تاخت حمله‌ور می‌شدند، آخرکاری‌از پیش نبردند. سانکو به نوبهٔ خود به ژینس دوپاسامون کمك می‌کرد تاآزادش کند و او اول کسی بود که از بند رست ، و همینکه خود را آزاد یافت برسر کلانترکه از پا در آمده بود تاخت و شمشیرو شمخال او راگرفت ، سپس بی‌آنکه آتش کند شمخال را به روی یك یك نگهبانان قراول رفت وایشان را چنان ترساندکه دیری نپایید همه از ترس شمخال پاسامون و از آسیب سنگهایی که محکومین از بند رسته برسرو رویشان می‌باریدند ، میدان را خالی کردند وگریختند .

سانکو از این پیروزی درخشان بسیار اندوهگین شد ، چون فکر کرد که ممکن است فراریان جریان ماوقع را به اطلاع دیوانخانهٔ سنت هرمانداد برسانند وازآنجاکسانی با طبل و شیپور به تعقیب مقصرین برخیزند . سانکو این تشویش را با ارباب خود در میان گذاشت و از او خواهش کرد تا هر چه زودتر از جاده دور شوند و درکوهساری که در آن نزدیکی بود فرو روند . دن کیشوت گفت : «این بسیار فکر بجایی است ولی خودمن می‌دانم که قبلا چه بایدکرد !» آنگاه به همهٔ محکومین که کلانتر را لخت کرده بودند و هر یك به سویی می‌گریختند ندا در داد تا به نزد او بشتابند ، و ایشان برای اینکه بدانند دن کیشوت چه کارشان دارد به دورش حلقه زدند . پهلوان خطاب به آنان شروع به نطق کرد و چنین گفت :

«وظیفهٔ هرفرد اصیل این است که چون در حقش نیکی کردند حقشناس باشد و یکی‌ازگناهان‌کبیره که خدا را بیش ازهمه به خشم می‌آوردحق‌ناشناسی است . من این نکته را ازآن جهت می‌گویم که شما آقایان نیکی بزرگی را که من در حقتان کردم عیناً و عملا دیدید ؛ حال به ازای این نیکی از شما می‌خواهم و یا بعبارت دیگراردهٔ من برآن تعلق گرفته است که شما با همین زنجیر که من از گردنتان باز کرده‌ام فوراً پا در راه نهید وبه شهر توبوزو بروید ودرآنجا به‌حضور دلبرجانان من دولسینه دوتوبوزو شرفیاب شوید وبه عرض او برسانیدکه چاکرشما پهلوان افسرده سیما به شما درود می‌فرستد ، و جزئیات این‌ماجرای بنام را تاآنجاکه من نعمت‌آزادی را به‌شماباز گرداندم برای او حکایت کنید . پس از آن آزادید و می‌توانید به هر جا که دلتان خواست بروید .»

ژینس دوپاسامون به وکالت ازجانب همهٔ محکومین به دن کیشوت‌چنین جواب داد : «اجرای‌آنچه حضرت پهلوان و نجات بخش ما به ما امرمی‌کند

غیرممکن‌است وغیرعملی زیرا ما نمی‌توانیم همه با هم در این شاهراهها حرکت کنیم بلکه مجبوریم یك یك برویم و هریك به‌سویی بگریزیم و دراعماق زمین پنهان شویم تا به چنگ سنت هرمانداد که قطعاً سگهای شکاری خود را به تعقیب ما خواهد فرستاد گرفتار نشویم. کاری‌که حضرتعالی می‌توانید بکنید، و درست هم همین است که چنین کنید، اینست که اجازه دهید بجای این خدمت و این تعهد شرفیابی به حضور این بانودولسینه دوتوبوزو ده‌دوازده‌بار دعای «کره‌دو» و دعای مریم عذرا بخوانیم و به حساب شما بگذاریم. این‌کار لااقل‌کفاره‌ای است که می‌توان در شب یا روز، در فرار یا قرار، و به هنگام جنگ یا صلح پس داد؛ لیکن اندیشهٔ اینکه ما اکنون به سرزمین مصر[1] باز-گردیم، یعنی باز همین زنجیرها را به خود ببندیم و راه شهر توبوزو را در پیش بگیریم مثل اینست که ادعا کنیم الان شب است و حال آنکه هنوز ساعت ده صبح نشده است، و انتظار چنین جنونی از ما داشتن مثل این است که از نارون گلابی بخواهید. ــ دن کیشوت که ازخشم برافروخته بود بانگ زدکه:

ای مادر به خطا، ای دن ژینزیل دوپاروپیلو، ای نمی‌دانم چه و چه، به‌خدا سوگند می‌خورم که تو خود باید یکه و تنها و باگوش‌آویخته دمت را لای پا بگیری و با بار زنجیربه‌پشت به توبوزو بروی!» پاسامون‌که ذاتاً زیاد بردبار نبود و بعلاوه توجه نداشت به اینکه عقل دن‌کیشوت، با آنکه دست به چنان کار جنون‌آمیزی زده و ایشان را آزادکرده بود، پارسنگ برمی‌دارد، وقتی دیدکه پهلوان چنین رفتار گستاخانه‌ای با اوکرد چشمکی به رفقای خود زد، و ایشان مسافتی به اندازهٔ سنگ رس از دن‌کیشوت فاصله گرفتند و آنگاه چنان آن بدبخت را سنگباران کردند که دستهای او برای حایل کردن سپر کافی‌نبود و رسی‌نانت بیچاره نیزاصلا اعتنایی‌به‌مهمیززدنهای صاحبش‌نمی‌کرد چنانکه گفتی مجسمه‌ای از مفرغ بود. سانکو پشت سر خرش پنهان شده بود و با چنان سپری در برابر باران سنگریزه‌ای‌که برسرهردوشان می‌ریخت از خود دفاع می‌کرد. اما دن‌کیشوت نتوانست چنان جان پناه خوبی پیدا کند وآنقدر سنگ به تنش اصابت‌کردکه برزمین افتاد. و چون به زمین درغلتید طلبهٔ دارالعلم برسرش تاخت ولگن سلمانی را از سراو برداشت و پس‌ازآنکه آن را سه چهار بار برشانهٔ دن‌کیشوت کوبید سه چهار بار نیز بر زمین زد و تقریباً تکه‌تکه‌اش کرد. سپس، آن دزدان نابکار نیمتنهٔ آستین‌دار پهلوان

۱ ــ اشاره است به فرار قوم بنی‌اسرائیل از مصر. (مترجم)

بینوا را که روی سلاح رزم می‌پوشید از تنش بیرون آوردند و اگر زره و مچ پیچ آهنین اومانع نبود همهٔ لباسهای او را تا جوراب پایش نیزمی‌کندند. بالاپوش کوتاه سانکو را هم از اوگرفتند و او را با یکتا زیر جامه گذاشتند. پس ازآن، غنایم جنگی را بین خود تقسیم کردند و هریك از سویی گریختند، و بیشتر در بند این بودند که از دیوانخانهٔ سنت هرمانداد ، که سخت از آن وحشت داشتند ، اجتناب کنند و پروای این نداشتند که زنجیر به گردن ببندند و به حضور بانو دولسینه شرفیاب شوند .

در میدان جنگ بجز خر و رسی‌نانت و سانکو و دن کیشوت کسی باقی نماند . خر با حالی مغموم و سرافکنده گاه‌گاه گوش تکان می‌داد ، گفتی هنوز باران سنگریزه بر سرش می‌بارید ؛ رسی‌نانت در کنار صاحبش دراز به دراز افتاده بود ، زیرا پس از دن کیشوت او نیز براثر سنگباران مجددی از پا درآمده و نقش برزمین شده بود . سانکو یکتا پیراهن مانده بود وازترس سنت هرمانداد برخود می‌لرزید؛وبالاخره دن کیشوت که ازجفا وحق ناشناسی مردمی که در حق ایشان چنین نیکی بزرگی کرده بود دلی ریش داشت .

فصل بیست و سوم

در باب آنچه در کوههای سیرامورنا بر سر دن کیشوت نامدار آمد، ماجرایی که نادرتر از آن در این داستان واقعی نیامده است

دن کیشوت وقتی خود را در آن حال زار یافت به مهترش گفت: «سانکو، من همیشه این نکته را شنیده‌ام که نیکی در حق فرومایگان آب در هاون کوبیدن است[1]. من اگر حرف ترا باور کرده بودم به این مصیبت دچار نمی‌شدم؛ اما اکنون دیگر کار از کار گذشته است، پس باید در حال حاضر شکیبا بود و برای آینده درس عبرت گرفت. ـ سانکو گفت: ترك باشم اگر شما برای آینده عبرت بگیرید. حال که خودتان قبول دارید که اگر حرف مرا باور کرده بودید به این مصیبت دچار نمی‌شدید پس، از این ببعد حرفهای مرا باور کنید تا به مصیبت بزرگتری دچار نشوید، زیرا صاف و پوست کنده به شما اعلام می‌کنم که با دیوانخانهٔ سنت هرمانداد دم از پهلوانی زدن بیجااست واو برای پهلوانان سرگردان دوشاهی هم ارزش قایل نیست. باور کنید من ازهم‌اکنون صفیر تیرهای تیراندازان سنت هرمانداد را در بیخ گوش خود می‌شنوم[2]. ـ دن کیشوت گفت: سانکو، تو ذاتاً مرد بزدلی هستی و برای آنکه مرا به کله ـ

---

۱ ــ در متن اصلی نوشته است: «آب به دریا ریختن است». (مترجم)

۲ ــ سنت هرمانداد مجرمینی را که در حین جرم مشهود دستگیر می‌کرد فوراً با تیر می‌کشت. (دکتر باردن)

شقی متهم نکنی و نگویی که من هرگز به نصایح تو گوش نمی‌دهم این بار می‌خواهم پند ترا بشنوم و از عقوبتی که چندان مایهٔ وحشت تو شده است اجتناب کنم ، لیکن به یك شرط و آن اینکه چه در حیات و چه در ممات به کسی نگویی که دن کیشوت از خطر ترسید و گریخت بلکه بخاطر ترحم بر تضرع و زاری من تن به قضا داد . اگر غیراز این چیزی بگویی دروغ گفته‌ای و من از هم‌اکنون برای آن وقت و آن وقت برای حال حاضر سخنان ترا تکذیب می‌کنم و می‌گویم که تو دروغ می‌گویی و هروقت چنین سخنی بگویی و یا چنین خیالی بکنی دروغگو خواهی بود . ضمناً لازم نیست به من هیچ جواب بدهی زیرا بمحض اینکه بخاطرم خطور کند که ازخطری ، وعلی‌الاصول از این خطر بخصوص می‌گریزم که بنظرخودم سایه‌ای از ترس ناشی ازآن را ازخود بروز می‌دهم ، عشقم می‌کشد که یك تنه در همین جا نه تنها به انتظار سنت‌هرمانداد یاهردیوانخانه‌ای که موجب وحشت تست بلکه به‌انتظار برادران دوازده قبیلهٔ اسرائیل و هفت برادران **مکابه**[1] و توأمان **کاستور و پولو**[2] و کلیهٔ برادران و دیوانیان تمام دیوانخانه‌های جهان بمانم . ــ سانکو گفت : ارباب ، عقب نشینی فرار محسوب نمی‌شود و برجای ماندن نیز درآن هنگام که خطر برتر ازحد انتظار وقدرت ما است شرط عقل نیست. مرد عاقل آن است که امروز خود را برای فردا حفظ کند و وجود خویش را به یکباره در یك روز به خطر نیندازد . وشما بدانید که من با همه نادانی و دهاتی‌گریم چیزی ازآن علم‌کذایی که آن را «بهزیستی» می‌نامند می‌فهمم . بنابراین از اینکه نصیحت مرا پذیرفته‌اید پشیمان مشوید و اگر می‌توانید فوراً سوار رسی‌نانت شوید، و الا من به شماکمك می‌کنم ، و به دنبال من بیایید، زیرا به‌دلم برات شده است که ما اکنون به پاهای خود بیش از دستهامان احتیاج داریم .»

دن کیشوت بی آنکه یك کلمه جواب بدهد بر مرکب خود سوار شد و سانکو نیز سوار برخر خویش جلو افتاد و هر دو به یکی از گردنه‌های کوه سیرامورنا Sierra_Morena که به‌ایشان نزدیك بود داخل شدند.قصد سانکو

---

۱ ــ برادران مکابه Macchabée هفت تن بودند از قوم بنی‌اسرائیل که در عهد حکومت آنتیوخوس اپیفان با مادر خود شهید شدند ، (۱۶۸ قبل از میلاد مسیح) .

۲ ــ توأمان ، کاستور Castor و پولوPollux قهرمانان میتولوژی‌یونان قدیم و پسران ژوپیتر خدای خدایان هستند که به آسمان رفتند و ستارهٔ جوزا یا دو پیکر را تشکیل دادند. (مترجم)

این بود که پس ازآنکه چند روزی درآن نقاط خلوت پنهان شدند و ازتعقیب مأموران سنت‌هرمانداد نجات یافتند سرتاسردامنه‌های کوه مزبور را طی کنند تا از **ویزو**[۱] یا **آلمودوواردلکامپو**[۲] سردرآورند. چیزی که سانکو را به اجرای این نقشه تشویق می‌کرد این بودکه خورجین آذوقه‌ای که به ترک خر خود داشت از دستبرد محکومین محفوظ مانده بود و او این پیشامدرا معجزه می‌پنداشت زیرا آن مردان شریف چنان او و اربابش را لخت و غارت کرده بودندکه چیز قابل‌توجهی برای ایشان نگذاشته بودند.

دو مرد مسافر همان شب به اعماق کوههای سیرامورنا رسیدند و سانکو صلاح چنین دانست که در همان جا توقف کنند و حتی چند روز یا لااقل تا زمانی که آذوقه‌شان کفایت می‌کرد درآنجا بگذرانند. بنابراین بساط شبانهٔ خود را در میان دو صخره سنگ و در جایی محصور از درختان بزرگ چوب پنبه گستردند لیکن تقدیر، که بنا به گفتهٔ تیره‌دلان بی‌دین چرخ عالم را به‌دلخواه خودمی‌گرداند، چنین خواسته بودکه ژینس‌دوپاسامون یعنی آن دزد زبردست نیز ،که شرافت و جنون دن‌کیشوت از بند و زنجیرش رهانیده بود ، از ترس موجه خود از مأمورین سنت هرمانداد به فکر پنهان شدن در آن کوهستان بیفتد. و نیزهمان تقدیرخواسته بودکه پاسامون به تحریك ترس و به هدایت ستارهٔ اقبالش درست به‌همان نقطه پناه ببردکه دن‌کیشوت و سانکوپانزا درآن توقف کرده‌بودند. ژینس آن دو را شناخت وراحتشان گذاشت تاآسوده‌بخوابند؛ اما چون مردم شریرهمیشه حق‌ناشناسند و چون احتیاج و فرصت مناسب است که آدمی را دزد می‌کند و مقتضیات حال است که گذشته را از یادآدم می‌برد ژینس دوپاسامون که نه حس حقشناسی داشت و نه حسن نیت، تصمیم گرفت خر سانکو را بدزد ولی به رسی‌نانت چندان اعتنایی نداشت زیراآن یابو را لایق فروختن یا به گرو گذاشتن نمی‌دید. سانکو به خواب عمیقی فرو رفته بود. ژینس‌خرش را دزدید و تا دمیدن خورشید چندان ازآن محل دور شدکه دیگر کسی نمی‌توانست به او برسد.

سپیده دمید و زمین را به نور خود صفا داد ولی مایهٔ اندوه سانکوی مهربان شد زیرا مهتر همینکه از خر خویش نشانی نیافت و خود را به فراق او مبتلا دید چنان به درد و حسرت نالیدکه دن‌کیشوت از صدای شیون او از

۱ و ۲ ــ Visc و Almodovar del Campo هردو از شهرهای ایالت مانش. (مترجم)

خواب بیدار شد و شنید که او نالان و گریان می گوید : «ای پارهٔ جگر من ، ای خانه‌زاد من، ای بازیچهٔ کودکان ومایهٔ نشاط زن وآرزوی همسایگان من، ای سبك کنندهٔ بار زندگی من ، و بالاخره ای دایهٔ شیرده نیمی از وجود من ، زیرا با روزی بیست وشش «ماراودی» که از تو عاید من می‌شد نیمی‌ازنزندگیم تأمین بود !» دن کیشوت وقتی ناله و زاری سانکو را دید و از علت آن آگاه شد بابهترین استدلالهایی که بعقلش می‌رسید به دلجویی ازاو پرداخت و به‌او وعده داد که از پنج کره خری که در طویلهٔ خود دارد سه تای آن را به وی حواله دهد . سانکو به شنیدن این وعده آرام گرفت و اشك از دیدگان پاك کرد و دست از گریه و ناله برداشت و از کرمی که اربابش در حق او می کرد تشکر کرد .

دن کیشوت از وقتی که داخل این کوهستان شده بود چون آنجا را از لحاظ ماجراهای پهلوانی که در پی آن بود کاملا مساعد می‌دید از شادی در پوست نمی گنجید . او حوادث عجیبی راکه در چنین نقاط صعب و دورافتاده بر سر پهلوانان سرگردان سلف آمده بود از خاطر می گذرانید و این افکار چنان او را در خود مستغرق می‌کرد و از خود بدر می‌برد که همه چیز را فراموش می‌کرد . و اما سانکو از وقتی که گمان می‌کرد در محل امنی راه می‌پیماید پروایی بجز سیر کردن شکم خود با ته ماندهٔ آذوقه‌ای که از کشیشان کاروان به غنیمت گرفته بود نداشت . او درحالی که بار خرش را بردوش‌خود نهاده بود و از خورجین چیزی بیرون می‌کشید تا در دهان خود بگذارد به دنبال ارباب می‌رفت و چنان با این نحوهٔ راه پیمایی خوش بود که حاضر نبود برای برخورد با ماجرای دیگری یك دینار بدهد . دراین اثنا سانکو سر بالا گرفت وارباش را دید که ایستاده است ومی کوشد تا با نوك نیزهٔ خودبسته‌ای را از زمین بردارد ، و چون دوید تا اگرلازم باشد به ارباب کمك کند وقتی رسید که دن کیشوت با نوك‌نیزه‌اش یك نازبالش و یك جامه‌دان بهم بسته راکه هردوپاره پاره و تقریباً پوسیده بودند اززمین بلند می‌کرد ، لیکن بسته‌چنان سنگین بود که سانکو مجبور شد آن را با دست از زمین بردارد . اربابش به او دستور داد تا ببیند محتوی جامه‌دان چیست . سانکو به اطاعت امرشتافت و باآنکه‌جامه‌دان با زنجیری وقفلی بسته بود از ورای سوراخهایی که پوسیدگی در آن ایجاد کرده بود به آسانی توانست محتوای آن را ببیند : در درون جامه‌دان چهار ثوب پیراهن از پارچهٔ بسیار لطیف هلندی و رختهای دیگری

به همان خوبی و تمیزی دیده می‌شد و بعلاوه ، سانکو در دستمال کوچکی یك مشت اشرفی طلا نیز پیدا کرد . اوهمینکه اشرفی‌ها را دید فریاد بر آورد که: «حمد و سپاس برخدای همهٔ آسمانها که عاقبت ماجرای نان و آب داری به ما رسانید !» و باز به جستجو پرداخت و دفترچهٔ خاطراتی پیدا کرد که باکمال سلیقه جلد کرده بودند . دن کیشوت گفت : «این کتاب را به من بده وپول را برای خود بردار. من آن را به تو بخشیدم .» سانکودست او را به رسم تشکر از این مرحمت بوسید، سپس جامه‌دان را گشود و رختها را از آن بیرون آورد و در خورجین خود گذاشت . دن کیشوت از مشاهدهٔ این ماجرا رو به مهتر خود کرد و گفت : «سانکو ، من گمان می کنم ـ و جز این نیز نباید باشد ـ که مسافر راه گم کرده‌ای خواسته است از این کوهستان بگذرد ولی راهزنان سرراه براو گرفته و او را کشته و در این مکان خلوت دفن کرده‌اند.ـ سانکو گفت : چنین چیزی ممکن نیست ، چه ، در آن صورت دزدان پول را بجا نمی گذاشتند . ـ دن کیشوت گفت : حق با تو است ، بنابراین من نمی‌توانم حدس بزنم که موضوع از چه قرار بوده است ؛ اما قدری صبر کن تا ببینم در این دفترچه یادداشتی چیزی پیدا می کنم که ما را به کشف آنچه می‌خواهیم بدانیم راهنمایی کند .» دن کیشوت دفترچه را گشود و نخستین چیزی که به چشمش خورد غزلی بود که بطور مسوده اما به خطی خوش نوشته شده بود ، و برای آنکه سانکو بشنود آن را به صدای بلند قرائت کرد . غزل چنین بود :

«یا عشق را چشم بصیرت نیست ، یا بیش از حد ظالم و سنگدل است ،
یا خود، مجازات من با گناهی که به خاطر آن به‌شدیدترین شکنجه‌ها
محکوم شده‌ام هیچ تناسب ندارد .

«لیکن اگر عشق خدا است همه می‌دانند و عقل نیز چنین حکم می کند
که خدا نباید ظالم باشد . پس این شکنجهٔ تلخ که من تحمل می کنم
و در عین حال آن را می‌پرستم به امر کیست ؟

«اگر بگویم به امر تست ای «فیلیس» Philis، خطا گفته‌ام ، چه، این
همه بدی از آن همه نیکی نمی‌آید و این دوزخ از آن بهشت نصیب من
نمی‌شود .

«مسلم‌ترین امر این است که باید مرد ، زیرا برای دردی که منشاءآن
نامعلوم است درمان یافتن تنها به معجزه میسر است !»

سانکو گفت : ماکه از این شعر چیزی نمی‌فهمیم مگر اینکه از آن یك

«فیل» [۱] که فرمودید سر کلاف را پیدا کنیم . ــ دن کیشوت پرسید : از کدام فیل صحبت می کنی ؟ ــ سانکو گفت : بنظرم حضرتعالی الان از فیل صحبت فرمودید . ــ دن کیشوت گفت: من از «فیلیس» اسم بردم وآن قطعاً نام بانویی است که گویندهٔ این غزل از دست او شکوه کرده است . و بعقیدهٔ من یا گویندهٔ غزل از شعرای متوسط است یا من چیزی از شعر نمی‌فهمم . ــ سانکو پرسید : چطور، مگر حضرتعالی از شعر گفتن هم سررشته دارید ؟ ــ دن کیشوت گفت : آری و بیش از آنچه تو تصور کنی . و تو عنقریب وقتی یك نامهٔ سراپا شعر از من به سوی دلبرم دولسینه دوتوبوزو بردی به این نکته پی خواهی برد . تو سانکو ، باید بدانی که همه ویا لااقل اغلب پهلوانان سلف تصنیف سازان بزرگی بوده‌اند یعنی هم در شعر دست داشته‌اند و هم در موسیقی ، زیرا این دو قریحه و یا بهتر بگویم ، این دو لطف طبع از ضروریات زندگی عاشقان سرگردان بشمار می‌روند . ضمناً این خود حقیقتی است که در اشعار پهلوانان قدیم جزالت بیش از لطافت وجود دارد . ــ سانکو گفت : ارباب ، جای دیگری از این دفترچه را بخوانید تا مگر چیز دیگری پیدا کنید که ما را اقناع کند . » دن کیشوت دفتر را ورق زد و گفت : « نوشتهٔ این صفحه نثر است و به نامه شباهت دارد . ــ سانکو پرسید : نامهٔ معمولی است ؟ ــ دن کیشوت جواب داد: از ابتدای آن معلوم است که بجز نامهٔ عاشقانه نباید چیز دیگری باشد . ــ سانکو گفت : چه خوب ! پس، از حضرتعالی استدعا می کنم لطفاً آن را برای من بخوانید، زیرا من مطالب عاشقانه را بسیار دوست می‌دارم . ــ دن کیشوت گفت : به چشم ! و همان گونه که سانکو درخواست کرده بود به صدای بلند شروع به خواندن شرح ذیل کرد :

«غلط بودن وعده‌های تو واطمینانی که من به سیه روزی خود دارم مرا بجایی می‌برند که از آنجا خبر مرگ من پیش از صدای ناله‌هایم به گوش تو خواهد رسید . تو ای بیوفا ، بخاطر مردی به من خیانت کردی که بیش از من مال دارد ولی بیش از من نمی‌ارزد . اگر فضیلت ثروتی بشمار می‌رفت من به

۱ ــ اصل جملهٔ اسپانیولی اینست که: «از آن نخ که اشاره فرمودید کلاف را پیدا کنیم» وچون نخ را بزبان فرانسه واسپانیایی «فیل» میگویند و سروانتس با فیل به معنای نخ و فیلیس که اول آن با کلمهٔ فیل شروع میشود جناس لفظی بازی کرده است ناچار در ترجمهٔ فارسی همان کلمهٔ (فیل) بجای نخ گذاشته شد تا لطف جناس حفظ شود . (مترجم)

سعادت کسی رشك نمی‌بردم و بر بدبختی‌خود نمی‌گریستم . آنچه جمال تورشته بود اعمال تو پنبه کرد ؛ از آن یك ، من ترا فرشته پنداشتم و از این یك پی بردم که زنی بیش نیستی . ای که با من سرجنگ داری ، آرام بگیر! خدا کند نابکاریهای شوهرت همیشه در پرده بماند تا تو از کرده پشیمان نشوی و من نیز انتقام خود را از کسی که دیگرآرزویش به دلم نیست نستانم .»

وقتی دن کیشوت از خواندن فراغت یافت گفت : «این نامه از آن اشعار هم کمتر به ما چیز می‌آموزد جز اینکه نویسندهٔ آن را عاشق سرخورده‌ای به ما معرفی‌می‌کند .» سپس، تمام دفترچه را ورق زد و اشعار و نامه‌های‌دیگری یافت که گاه خوانا وگاه خط خورده بودند ولی مضمون همهٔ آنها بجز فغان و زاری و شکوه و شکایت و شرح رنج وکامروایی و لطف و بیوفایی ، که از آن یك بالیده و از این یك نالیده بود ، چیز دیگری نبود .

در حینی که دن کیشوت به مطالعهٔ اوراق دفترچه مشغول بود سانکو به کاوش جامه‌دان ادامه می‌داد و از نازبالش نیزغافل نبود، چه، کشف اشرفیهای طلاکه تعداد آنها از صد متجاوز بود چندان به دهانش مزه کرده بود که در این‌کاوش گوشه‌ای نماند که نجوید و درزی نبود که نکاود و کوکی نبود که نشکافد و پنبه‌ای نبود که بیرون نکشد تا مبادا بر اثر سهل‌انگاری و بی دقتی چیزی را از نظر انداخته باشد . و هرچند بجز آن مقدار که یافته بود چیز بیشتری پیدا نکرد لیکن رقصهای برلحاف و قی‌های ناشی‌ازشربت «فیربراس» و ضربات چوب و چماق و مشت و لگد قاطرچی و دزدیده شدن خورجین و لخت شدن به دست محکومین و همهٔ آن گرسنگیها و تشنگیها و خستگیها را که درخدمت ارباب مهربانش متحمل‌شده بود حلال کرد وانصاف دادکه ارباب با صرف نظر کردن از گنج مکشوفه بیش از آنچه باید به او مزد و پاداش داده است .

پهلوان افسرده‌سیما سخت علاقه‌مند بود که بداند صاحب جامه‌دان کیست و از روی غزل و نامهٔ عاشقانه و بدرهٔ زر و جامه‌های فاخر حدس زد که باید مرد عاشق ازطبقهٔ اشراف باشد که از غدر و خیانت معشوق قرین یأس‌وحرمان شده است ؛ لیکن چون درآن مکان خلوت و بی‌آب و علف کسی نبود که ازاو کسب خبر کند ناچار تصمیم گرفت ازآنجا بگذرد و جز به راهی که رسی‌نانت خود در پیش می گیرد نرود ، راهی که‌آن چهارپای بینوا بتواند درآن قدم از قدم بردارد ، و کماکان گمان می کرد که بالاخره ممکن است در میان آن

خارستانها به ماجرای عجیبی بر بخورد . در همان اوان که او با این خیال پیش می‌راند ناگهان بررأس تپه‌ای که روبروی او واقع بود مردی را دید که با چالاکی شگفت آوری جست و خیزکنان از سنگی به سنگی و از خاربنی به خاربنی می‌پرید و می‌رفت . بنظر او چنین آمد که نیمی از بدن آن مرد برهنه و ریشش سیاه و انبوه و موهایش بلند و ژولیده و سرش لخت و پاها وساقهایش برهنه بود. شاوارکوتاهی که بظاهر ازمخمل زرد بود رانهای اورا می‌پوشانید ولی چنان پاره پاره بود که گوشت تنش را از چندین جا نمایان می‌ساخت . گرچه آن مرد به سرعت برق از جلوچشم دن‌کیشوت گذشته بود ولی پهلوان افسرده سیما توانست تمام این جزئیات را بدقت ببیند و به خاطر بسپارد . دن‌کیشوت بسیار مایل بود که سر در پی او گذارد ولی پاهای لاغر و ضعیف رسی‌نانت چنین استعدادی نداشتند که در میان آن سنگلاخها بدوند و بعلاوه پاهای حیوان طبعاً کوتاه و مزاجش بلغمی بود . دن‌کیشوت فوراً به این فکر افتاد که صاحب جامه‌دان باید همان مرد باشد و در دل مصمم شد که ولو آن مرد یك سال تمام در آن کوهستان بدود او از تعقیب وی دست برندارد ؛ لذا به سانکو فرمان دادکه او یك طرف تپه را بگیرد و خود از طرف دیگر برود تا شاید با این حیلهٔ سوق‌الجیشی‌مردی راکه به‌این سرعت از نظرشان ناپدید شده بود بیابند . سانکو گفت : «من نمی‌توانم دستور شما را اجرا کنم زیرا همینکه از حضرتعالی جدا شوم ترس برم می‌دارد و هزار گونه رؤیا و شبح درنظرم مجسم می‌شود . و این نکته را که به حضورتان عرض کردم به منزلهٔ اخطاری بدانید که از این ببعد حتی بقدر یك انگشت از من دور نشوید . ــ پهلوان افسرده سیماگفت : من سخن ترا می‌پذیرم و خوشوقتم از اینکه تو تا به این درجه به شجاعت من اعتماد داری ، و اگر جان هم از بدنت بدر رود سایهٔ شجاعت من از سر توکم نخواهد شد . بنابراین پا به پا و یا هرطورکه می‌توانی به دنبال من بیا وچشمت را چراغ‌کن . ما به دور این تپه‌هاخواهیم گشت تا شاید مردی راکه به چشم ما ظاهر شد و بیشك صاحب اشیاء پیداشده خود او است بگیریم . ــ سانکو گفت : در این صورت بهتر آنکه اصلا به جستجوی او نرویم زیرا اگر او را پیدا کنیم و از قضا صاحب پول خود او باشد بدیهی است که من مجبور خواهم شد پولش را پس بدهم . باز می‌گویم بهترآنکه بدون توسل به این اقدامات بیهوده من پول راکماکان با نیت خیر درنزد خودنگاه دارم تا روزی که بی‌زحمت‌آن همه‌کنجکاوی و وسواس‌صاحب

واقعی آن پیدا شود، وچه بساکه تاآن روز من پول‌را خرج کرده باشم وپادشاه ذمهٔ مرا بری کند [۱]. ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، تو در این مورد اشتباه می‌کنی زیرا همینکه ما ظن ببریم که آن مرد صاحب پولی است که ما پیدا کرده‌ایم مجبوریم به دنبالش بگردیم وپول را به او پس بدهیم واگر به‌دنبالش نگردیم تنها همین حدس‌قوی که ممکن است اوصاحب پول باشد ما را باگناهی مواجه خواهد کرد که مثل‌اینکه اوفی‌الواقع صاحب پول بوده است. بنابراین، رفیق سانکو، از جستجوی او ناراحت مباش و بدان که اگر او را پیدا کنیم من شخصاً از ناراحتی بزرگتری بیرون خواهم آمد . » و پس از ادای این سخنان هی بر رسی‌نانت زد و سانکو نیز پای پیاده و در حالی که از دست نابکاری «ژینس دوپاسامون» بار خرش را خود به دوش می‌کشید به دنبال او روان شد .

وقتی آن دو تقریباً یك دور به دور تپه گشتند درکنار نهری لاشهٔ‌قاطری را دیدندکه هنوز زین و لگام داشت ولی گرگها و کلاغها نیمی از بدن او را خورده بودند ، و این منظره ایشان را در حدس خود صائب‌تر کرد که مرد فراری بایستی صاحب جامه‌دان و قاطر باشد ؛ و در آن دم که به تماشای آن لاشه مشغول‌بودند ناگهان صدای سوتی‌شبیه به‌آنچه چوپانان برای فراخواندن گله می‌کشند شنیدند . سپس ناگهان در طرف چپ خود یك گله بز دیدند و پشت سر گله ، بر بالای کوه ، بزچران که مردی سالخورده بود ظاهر شد . دن‌کیشوت فوراً او را به بانگ بلند صدا زد و از او خواهش‌کرد که از کوه فرود آید و به نزد ایشان بشتابد . چوپان نیز به صدای بلند جواب داد و از ایشان پرسیدکه چگونه به چنین مکان خلوتی آمده‌اندکه جز پای بزوگرگ و سایر جانوران وحشی به‌آن نرسیده است . سانکو جواب داد که کافی است ازکوه به زیرآید تا او را از همهٔ ماجراها با خبر کنند. پس بزچران ازکوه به زیرآمد و همینکه به نزد دن‌کیشوت رسید به او گفت : «شرط می‌بندم که شما به تماشای لاشهٔ آن قاطر کرایه‌ای‌که در ته همین دره مرده است سرگرم بودید . راستش این قاطر ششماه است سقط شده و همانجا که می‌بینید افتاده است . ولی بگویید ببینم، آیا شما دراین طرفها به صاحب قاطربرخورده‌اید؟ ــ دن‌کیشوت جواب داد : ما به‌کسی برنخورده‌ایم ، فقط در این نزدیکی‌یك

۱ ــ اشاره به ضرب‌المثل معروف فرانسوی است که می‌گوید : «آنجا که در بساط آه نیست حقی برای پادشاه نیست» . (دکتر یاردن)

نازبالش ویك جامه‌دان پیدا کرده‌ایم. ــ بزچران گفت: من نیز به‌این جامه‌دان برخوردم ولی ازترس اینکه مبادا دچار درد سری بشوم و مرا متهم به‌دزدیدن آن بکنند نه آن را برداشتم و نه اصلا به آن نزدیك شدم ، زیرا شیطان رند کهنه کاری است و عمداً چیزی جلو پای انسان می‌اندازد تا پایش بلغزد و با سر به زمین بخورد بی آنکه بفهمد چرا و چطور چنین شده است . ــ سانکو گفت : بلی، من هم همین حرف را می‌زدم . من نیز به‌آن جامه‌دان برخوردم ولی نخواستم حتی به فاصلهٔ یك سنگ رس به آن نزدیك شوم . من آن را در همانجا و به همان حال که بود بجاگذاشته‌ام ، زیرا دوست ندارم که به گردن سگها زنگوله ببندم [1]. ــ دن کیشوت گفت : خوب مردك ، بگو ببینم ، آیا تو می‌دانی صاحب این اشیاء کیست ؟ ــ بزچران گفت : تنها چیزی که من می‌توانم به شما بگویم اینست که در حدود شش ماه قبل جوانی زیبا و خوش قدو بالا و برازنده سوار برهمان قاطر که لاشهٔ آن در دره افتاده است وبا همان جامه‌دان که شما گفتید آن را یافته و به‌آن دست نزده‌اید به‌کلبه‌های چوپانی‌ما که در سه فرسخی اینجا واقع است آمد و از ما پرسید که کجای این کوهستان بیش از همه جا صعب‌العبور و خلوت است . ما همین جا را که اکنون در آن ایستاده‌ایم به او نشان دادیم و به حقیقت نیزچنین است زیرا اگرشما نیم‌فرسخ دیگرجلو رفته بودید راه به جایی‌نمی‌بردید وشاید دیگر نمی‌توانستید ازکوه بیرون بروید ، و من اصلا تعجب می‌کنم که شما چطور توانسته‌اید تا اینجا هم بیایید ، زیرا نه جاده‌ای هست و نه‌کوره راهی‌که به اینجا منتهی‌شود . داشتم می‌گفتم، باری همینکه جوان این جواب را از ما شنید سرقاطررا برگرداند و به طرف این محل که ما به او نشان داده بودیم براه افتاد و ما همه را از سرووضع آراستهٔ خود و از شتابی‌که برای فرورفتن در دل این‌کوهستان‌داشت مات و مبهوت بجاگذاشت . ما ازآن ببعد دیگر هرگز او را ندیدیم تااینکه چند روز بعد از رسیدنش روزی سر راه بر یکی از چوپانان ما گرفت و بی‌ـ آنکه چیزی به او بگوید به وی نزدیك شد و او را با مشت و لگد به‌بادکتك گرفت . بعد ، به سراغ خرچوپان رفت و همهٔ نانها و پنیرهایی راکه بار خر بود برداشت و پس از فراغت از این‌کار به چالاکی گوزن پا به فرار گذاشت

۱ــ درآن‌ایام به‌گردن سگهای‌پاسبان وچوپانان‌زنگوله می‌بستندتا دزد را ازحضورخود درمنزل یا درگله با خبرکنند و او را مأیوس برگردانند. ودراینجا اشاره به‌آن نوع سگها است . (دکتربازدن)

و دو پاره در دل کوه فرو رفت . من و چند تن از بزچرانان وقتی از این ماجرا آگاه شدیم سردرعقبش نهادیم و تقریباً دو روز تمام در قسمتهای انبوه جنگلهای کوهپایه در پی او گشتیم تا در پایان آن مدت وی را در حالی یافتیم که در تنهٔ پوسیدهٔ درخت چوب پنبهٔ تناوری نشسته و سر بر زانوی غم نهاده بود. جوان با مهربانی تمام به‌استقبال ما آمد لیکن جامه‌هایش پاره وچهره‌اش چنان دگرگون گشته و ازآفتاب سوخته بودکه ما به زحمت ممکن بود او را بشناسیم ، بحدی که اگر چه لباسهای او کاملاً پاره پاره شده بود ولی ما از روی خاطره‌ای که هنوز از رنگ و شکل آن به یاد داشتیم پی بردیم که این شخص همان بود که ما به دنبالش می‌گشتیم . جوان با کمال ادب به ما سلام داد ، سپس در چند جملهٔ کوتاه ولی مدلل به ما گفت که از دیدن او و از این نحوهٔ گشتن و زیستنش متعجب نشویم زیرا گناهان بیشمار او است که وی را به پس دادن این کفاره مجبور کرده است . ما از اوخواهش کردیم که ازهویت خود آگاهمان کند ولی نتوانستیم به جواب وادارش کنیم . و نیز به او گفتیم که اگر به‌آذوقه و غذا نیازمند شد به ما بگوید درکجا می‌توانیم او را بیابیم زیرا ما حاضریم که هر چه او بخواهد به طیب خاطر برایش ببریم ، و اگر این طریق پسند خاطر او نیست خود بیاید و از ما بخواهد نه اینکه به زور از چوپانان بستاند . جوان از تعارفات ما بسیار تشکر کرد و از تعدیهای گذشته عذر خواست و قول داد که از این پس بی‌آنکه به کسی آزار برساند غذای خود را درراه خدا ازما بطلبد. واما ازمسکن‌خود فقط همین راگفت که جای معینی ندارد و درویش هرکجاکه شب آید سرای او است . عاقبت پس‌از آن همه سؤال و جواب چنان زارزار به‌گریه درآمدکه ما نیز ــ که شیون‌اورا می‌شنیدیم ــ اگر به گریه درنمی‌آمدیم از سنگ بودیم . برای تأثر ما همین کافی‌بود بیادآوریم‌که روز اول جوان را با چه سرووضعی دیده بودیم واکنون او را به چه حال می‌دیدیم ، زیرا چنانکه گفتم او جوانی نجیب و ملیح و برازنده بود و ما با همه دهاتی‌گری خود از گفتار مؤدبانه‌اش پی برده بودیم که او از دودمانی والا و بسیارتربیت یافته است و از جبینش چنان‌آثاراصالت ساطع بودکه ما روستاییان نیز توانسته بودیم دریابیم . باری جوان ، در آن هنگام که گرم صحبت بود اینك ناگهان از سخن‌گفتن باز می‌ماند و لب فرو می‌بندد وچشم به نقطه‌ای از زمین می‌دوزد. ما همه متعجب ومضطربیم ومنتظر که پایان این خلسه چه خواهد بود ، و دلمان سخت بر احوال او می‌سوزد .

در حقیقت چون جوان گاه چشم می‌گشود و گاه دیده برهم می‌نهاد و گاه نیز بی‌آنکه چشم برهم زند به زمین خیره می‌شد ، سپس لب برهم می‌فشرد و ابرو درهم می‌کشید ما به‌آسانی پی بردیم که وی گرفتار عارضهٔ جنون شده است . دیری نگذشت که خود او نشان داد ما درست فکر کرده‌ایم ، چه ، ناگهان از جایی که بر آن دراز کشیده بود غضبناك برخاست و خود را با چنان حدت و شدتی برسر یکی از یاران ما که به او نزدیکتر از همه نشسته بود انداخت که اگر ما او را ازچنگ وی بیرون نکشیده بودیم آن بیچاره را با مشت و گاز کشته بود . جوان در حینی که رفیق ما را می‌زد پی‌درپی می‌گفت : «آه ای **فرنان** Fernand خاین ، همین جا است ، آری همین‌جا است که تو باید به جزای غدر وخیانتی که در حق من روا داشته‌ای برسی ، و من با همین‌دستهای خود دل تراکه مسکن و مخزن آن همه نابکاری و خیانت است بیرون خواهم کشید ! » و سخنان دیگری نیز به گفته افزود که همه حاکی از بد گویی و دشنام به «فرنان» نام بود و او را خاین و نابکار خواند . باری ، ما به هزار زحمت رفیق بیچارهٔ خود را از چنگ او بیرون آوردیم و او بی آنکه سخن دیگری بگوید ازپیش ما گریخت وچنان به سرعت در میان صخره‌ها وخاربنها ناپدید شد که تعقیب او برای ما میسر نگردید . ما ازآنجا حدس زدیم که‌جوان به جنون ادواری مبتلا شده است و بایستی شخصی به نام «فرنان» بلایی چنان فجیع برسرش آورده باشد که او را به‌آن حال و روز انداخته است . و این گمان بعدها وقتی بیشتر به حقیقت پیوست که او بارها خواه برای خواستن آذوقه از چوپانان و خواه برای گرفتن آن به زور به نزد ما می‌آمد ، چه ، درآن هنگام که عوارض جنون در وی ظاهر می‌شود هرچه چوپانان بخواهند چیزی به طیب خاطر به او بدهند او نمی‌پذیرد بلکه به زور مشت و لگد می‌گیرد ، برعکس ، وقتی عقلش بجا است با ادب تمام و به راه رضای خدا چیزی مطالبه می‌کند ، و وقتی هم چیزی گرفت صمیمانه تشکر می‌کند و اشك می‌ریزد . بزچران سپس ادامه داد که ای حضرات ، حقیقت مطلب آن که من و چهارتن از چوپانان که دو تن از ایشان چوپان خود من و دو تن دیگر از دوستانم هستند از دیروز تصمیم گرفته‌ایم سردرپی او گذاریم و آنقدر بگردیم تا او را پیدا کنیم و چون او را یافتیم به میل یا به جبر ، او را به شهر «آلمودووار» که درهشت فرسنگی‌اینجا واقع است ببریم و درآنجا اگردردش علاج‌پذیر باشد به درمان اوبکوشیم ، یا لااقل وقتی‌حالش خوب شد ازهویتش

با خبر شویم و اگر اقوامی داشته باشد ایشان را از بدبختی او مطلع گردانیم. این است ، ای حضرات ، آنچه من می‌توانم در جواب آنچه ازمن پرسیده‌اید به شما بگویم، ومسلم بدانید صاحب اثاثی که شما برسر راه یافته‌اید همان مرد است که دیدید به چالاکی تمام و بی آنکه جامه‌های ژنده‌اش مزاحمش باشند از جلو شما گذشته است.»

دن کیشوت که در واقع برای بزچران حکایت کرده بود چگونه آن مرد را در حال دویدن از میان خاربنها دیده است از شنیدن ماجرای او بسیار متعجب شد و چون حس می‌کرد که به دانستن نام و نشان آن دیوانهٔ بدبخت بیشتر علاقه‌مند شده است در تعقیب فکر اولیهٔ خود تصمیم گرفت به جستجوی او در سرتاسر آن کوه بگردد بی آنکه از غاری یا شکافی یا کنامی ناگشته بگذرد و تا او را نیابد آرام نگیرد . اما تقدیر بر خلاف انتظار او ترتیب بهتری داد زیرا درهمان لحظه ناگهان در گردنه‌ای از کوه که مشرف بر ایشان بود جوانی که او می‌خواست به جستجویش برود ظاهر شد . جوان پیش می‌آمد و زیر لب سخنانی زمزمه می‌کرد که از نزدیك نیز ممکن نبود مفهوم باشد . لباسش همان بود که قبلا توصیف شد ، فقط وقتی نزدیکتر آمد دن کیشوت دید که کلیجه‌ای ژنده و مندرس که او بر شانه‌هایش انداخته بود از پوست دباغی شدهٔ گوزن و معطر به مشك و عنبر بود، و از آنجا یقینش شد که کسی که چنان جامهٔ فاخری در بردارد ممکن نیست از دودمانی پست باشد . وقتی جوان به نزدیك ایشان رسید به لحنی خشك و تند ولی با نزاکت بسیار سلام گفت . دن کیشوت با همان نزاکت و ادب به او جواب داد و از اسب فرود آمد و جوان را با محبت بسیار در آغوش گرفت وچند دقیقه‌ای چنان محکم به‌سینه‌اش فشرد که گفتی سالها است با وی آشنا است . جوان که ما می‌توانیم او را **ژنده پوش پریشان حال** بنامیم ـ همچنان که دن کیشوت را **پهلوان افسرده‌سیما** نام‌دادیم ـ پس از آن که مدتی در آغوش دن کیشوت ماند پهلوان را اندکی به عقب زد و دست بر شانهٔ او نهاد و مثل اینکه می‌خواست او را بازشناسد و یا شاید ازوضع و قیافه واسلحهٔ او به همان اندازه در شگفت‌مانده بود که دن کیشوت از دیدن او به‌آن حالت ، خیره خیره در چشم وی نگریستن گرفت . سرانجام اول کسی که پس از آن معانقهٔ طولانی به سخن در آمد «ژنده پوش» بود و سخنانی گفت که در فصل بعد خواهیم آورد .

فصل بیست و چهارم

آنجا که داستان «سیر امورنا» ادامه می‌یابد

آورده‌اند که دن کیشوت با منتهای دقت به‌سخنان پهلوان بینوای کوهستان گوش می‌داد و او که دنبالهٔ گفتگو را گرفته بود به دن کیشوت چنین گفت: «مسلماً ای آقا، من شما را نمی‌شناسم ولی هر که هستید از آن همه لطف و نزاکتی که نسبت به من ابراز می‌فرمایید تشکر می‌کنم و دلم می‌خواست در وضعی می‌بودم که می‌توانستم به طریقی جز ابراز حسن نیت به برخورد ملاطفت آمیزی که با من می‌کنید پاسخ دهم؛ لیکن طالع نامیمون من برای قدردانی از عنایاتی که در حقم می‌شود بجز نیت پاك چیزی به من نداده است. — دن‌کیشوت گفت: نیت من بجز خدمت به شما نیست به حدی که تصمیم گرفته بودم از این کوهستان خارج نشوم مگر اینکه شما را پیدا کنم و از زبان خود شما بشنوم آیا برای این دردی که از زندگی شگفت‌انگیز شما پیداست که بدآن مبتلایید درمانی هم می‌توان یافت یا نه، و اگر درمانی هست با تمام قوا در صدد یافتن آن برآیم. و اگر بدبختی شما از آن زمره است که در بروی هرگونه تسلایی می‌بندد می‌خواهم لااقل کاری بکنم که با درآمیختن ناله‌ها و مویه‌های خود به اشکهای شما تحمل آن را برشما آسان سازم، زیرا چنانکه گفته‌اند:

چو همدردی بجویی بازگو درد   که او بار غم و دردت سبك کرد

بنابراین، ای آقا، اگر نیت خیرمن درخور آن است که شما به پاداش آن از خود نجابت نشان دهید قسم به همان نجابت که از ناصیهٔ شما ساطع است و قسم به آنچه در عالم بیش ازهمه چیز دوستش داشته‌اید یا دوستش دارید به من

بگویید که کیستید و چه چیز باعث شده است که در این نقاط خلوت همچون درندگان بسر برید وبا مرگ دست به گریبان باشید و به وضعی زندگی کنید که چنانکه از ظاهر وجودتان برمی‌آید منافی با شأن شما است ؟ .. سپس دن‌کیشوت چنین ادامه داد : من باآنکه گناهکاری بیمقدارم بهآیین پهلوانی که فرمان آن را یافته‌ام و به حرفهٔ پهلوانان سرگردان قسم یاد می‌کنم که اگر شما رضا دهید به اینکه حاجت مرا برآورید من با همهٔ فداکاری و همتی که در خود سراغ دارم ، همین که هستم ، به خدمت شما کمر خواهم بست چنانکه اگردرمانی برای درد شما باشد به درمان خواهم کوشید والا همانگونه که قول داده‌ام درگریستن به غم و دردتان به شماکمك خواهم کرد .»

پهلوان‌جنگل که این‌سخنان پهلوان‌افسرده‌سیما را می‌شنید هیچ‌نمی‌کرد جز اینکه خیره‌خیره به اومی‌نگریست و سرتا پای اورا به دقت برانداز‌می‌کرد و همینکه از تماشای او سیر شد سربرداشت و گفت : «محض رضای خدا اگر چیزی خوراکی دربساطتان هست به من بدهید تا بخورم ، و وقتی‌غذا خوردم بپاس محبت و حسن نیتی که نسبت به من ابراز شد هرچه بخواهید می‌کنم و می‌گویم . » فوراً سانکو از خورجین و برچران از لنگه بار خود مقداری خوراکی‌که برای سیر کردن شکم جوان ژنده پوش کافی بود بیرون آوردند . جوان همچون آدمی ندید بدید و احمق با چنان حرص و ولعی به خوردن پرداخت که هنوز لقمه‌ای از گلویش پایین نرفته لقمه‌ای دیگر برمی‌داشت و چنین‌پیدا بودکه هرلقمه را نجویده فرومی‌دهد. مادام‌که او به خوردن مشغول بودکسانی‌که نگاهش می‌کردند یك‌کلمه حرف نزدند اما همینکه اوازخوردن طعام فراغت یافت به همگان اشاره کرد که به دنبالش بروند و ایشان را به چمن سبز و خرمی‌هدایت‌کردکه در پس صخره سنگی در همان نزدیکی بود. پس ازرسیدن به‌آن مکان، جوان برعلفها نشست و دیگران نیز چنین‌کردند، و در تمام‌آن مدت همه ساکت بودند تا عاقبت ژنده پوش همینکه جاخوش‌کرد لب به سخن گشود وچنین‌گفت : «ای حضرات، اگر می‌خواهیدکه من‌داستان بدبختیهای بیحد و حساب خود را در چند کلمه برای شما شرح دهم باید به من قول بدهید که با هیچ سؤال و هیچ حرکتی رشتهٔ داستان غم‌انگیزم را نبرید، زیرا بمحض‌اینکه چنین‌کاری بکنید قصه‌ای‌که من‌برای شما نقل می‌کنم در همانجا خواهد ماند . » این مقدمه چینی پهلوان ژنده پوش دن‌کیشوت را به یاد داستانی انداخت که مهترش برای او نقل کرده و بعلت عدم شمارش

بزهایی که از رودخانه گذشته بودند ناتمام مانده بود . در این اثنا ژنده پوش به گفته ادامه داد : «رعایت این احتیاط بدآن جهت است که من می‌خواهم از داستان نامرادیهای خود به سرعت بگذرم، زیرا تجدید خاطرات آن جز اینکه بدبختیهای تازه‌ای برای من به وجود بیاورد ثمری ندارد . بنابراین هر چه شما کمتر سؤال کنید من زودتر از شرح آن فراغت خواهم یافت، لیکن بهرحال از ذکر هیچ نکته‌ای که اندك اهمیتی برای اقناع حس کنجکاوی شما داشته باشد فروگذار نخواهم کرد .» دن کیشوت از طرف همه قول داد که به‌هیچ‌وجه سخن او را قطع نکنند و او به اتکای آن اطمینان چنین آغاز سخن کرد :

«نام من **کاردنیو** Cardenio و مولدم یکی از شهرهای عمدهٔ اندلس است . خانوادهٔ من از نجبا و پدر و مادرم غنی و بدبختی من چنان عظیم‌است که والدینم به‌حالم می‌گریند و خویشانم دردم را احساس می‌کنند، بی‌آنکه با همهٔ ثروتشان بتوانند موفق به تسکین آن شوند ، زیرا برای درمان دردهای خداداده چندان‌کاری از ثروت ومکنت ساخته نیست . در همان ولایت فرشته‌ای آسمانی‌می‌زیست که خدای عشق همهٔ‌کمالات و همهٔ افتخاراتی راکه من ممکن بود آرزو کنم در وجودش به ودیعت نهاده بود . چنین بود زیبایی **لوسیند** Luscinde که ازخانواده‌ای به‌اصالت وثروت خانوادهٔ من وخوشبخت‌تراز من بود ولی وفایی در خور احساسات بی‌آلایش من نداشت . من این لوسیند را از نخستین سالهای خوش جوانیم دوست می‌داشتم و می‌پرستیدم و او نیز با همان عصمت و صفا که لازمهٔ عنفوان جوانی است مرا دوست می‌داشت . پدر و مادر ما متوجه این‌عشق دوجانبه شده بودند وبراین واقعه تأسفی نمی‌خوردند زیرا می‌دانستند که عشق ما چون از کودکی ببعد ادامه داشته است لاجرم سرانجامی بجز وصلت نخواهد داشت ، و این امری بود که با توجه به‌تساوی اصالت خانوادگی‌وثروت طرفین‌ترتیب دادن‌آن از ابتدا امکان پذیرمی‌نمود. در حقیقت عشق ما دو تن با سنین عمر اوج گرفت و پدر لوسیند بنابر آداب معمول و به تقلید از پدر و مادر **تیسبه** [۱]، که داستان عشق او را شاعران‌بارها

۱ ــ داستان عشق‌جانگداز تیسبه Thisbé باپیرام، جوان بابلی، موضوع کتاب «اوید» است ؛ میگویند ماده شیری به تیسبه حمله کرد ، دخترك از هول جان گریخت و حجاب خود را بر زمین انداخت . پیرام حجاب او را شناخت و گمان کرد که تیسبه مرده است و لذا خود را در غم مرگ معشوق کشت . تیسبه بازگشت و چون پیرام راکشته دید او نیز خود راکشت . (مترجم)

به شعر سروده‌اند ،گمان کرد که باید در خانهٔ خود را بروی من ببندد . این منع دیدار بیش از بیش براشتیاق ما وبرشعله‌های عشق ما افزود زیرا اگرچه مهر سکوت بر لب ما زد ولی نتوانست قلم ما را بشکند ، و قلم آزادتر از زبان می‌تواند احساسات دل را باکسی که مورد محبت است در میان گذارد ، چه ، حضور محبوب، اغلب، در ارکان مصمم‌ترین اراده‌ها خلل وارد می‌آورد وگستاخ‌ترین زبانها را لال می‌کند . آه خدایا !... چه نامه‌ها که من به او نوشتم و چه جوابهای عفیف و محبت‌آمیز که دریافت کردم ؛ چه تصنیف‌ها که برای او ساختم و چه غزلهاکه در عشق او سرودم و در آنها احساسات نهانی دل خود را بیان‌کردم ، اشتیاق سوزان خود را مجسم نمودم ، خاطرات خود را بازگفتم و هیجانهای درونی خود را تشریح‌کردم ! سرانجام وقتی خود را قرین یأس و حرمان یافتم و حس‌کردم‌که جانم در اشتیاق دیدار لوسیند چون شمع آب می‌شود تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و برای نیل به جایزهٔ مطلوبی که در خور عشق پاك من بود به شایسته‌ترین کار دست بزنم یعنی او را رسماً از پدرش خواستگاری‌کنم . در واقع چنین کردم . او در جواب من گفت که از نیت پاك من مشعر براینکه می‌خواهم با وصلت با دخترش او را مفتخر کنم و خود نیز از این وصلت مفتخر شوم آگاه است لیکن چون هنوز پدرمن در قید حیات است حقاً این خواستگاری باید ازطرف او صورت بگیرد زیرا اگر او راضی به این وصلت نباشد وچنین ازدواجی را نپسندد لوسیند دختری‌نیست که به این نحو شوهر کند و در خفا به عقدکسی درآید . چون به نظر من در آنچه می‌گفت حق با او بود از حسن نیتش تشکر کردم و امیدوار بودم که پدرم بمحض اینکه مطلب را با او درمیان بگذارم رضا خواهد داد .

«من با این امید ، در همان دم به دیدار پدرم شتافتم تا منظور خود را با او در میان‌گذارم . لیکن درآن لحظه‌که وارد عمارت او می‌شدم دیدم نامهٔ سرگشاده‌ای در دست دارد، و پیش از اینکه من چیزی بگویم نامه را به دستم داد و گفت : «کاردنیو، از این نامه خواهی فهمید که جناب دوك **ریکاردو** le duc Ricardo خیرترا می‌خواهد .» دوك ریکاردو ، چنانکه شماآقایان باید مستحضر باشید ، یکی از بزرگان اسپانیا است که املاکش در زیباترین نقطهٔ اندلس سفلی‌واقع است . من نامه راگرفتم و خواندم ، و ازلحن عبارات آن حتی خود من هم فهمیدم‌که برای پدرم ممکن نیست از درخواستی که در آن نامه از او شده است سرپیچی کند . دوك از پدرم خواهش کرده بود که

فوراً مرا به مقر او بفرستد تا نه تنهاکارگزار بلکه ندیم پسر بزرگش شوم ، و قول داده بودکه به اقتضای ارجی‌که به من می‌نهد موقعیت خوبی برای من بوجود آورد . زبان من از قرائت آن نامه بند آمد بخصوص وقتی شنیدم که پدرم می‌گوید : «کاردنیو ، تو باید برای اطاعت از امر دوك تا دو روز دیگر حرکت‌کنی ، و خدا را شکرکن که راهی در پیش پای تو گشوده است تا به مقامی که شایستهٔ آن هستی برسی .» و به این سخنان نصایحی افزود که هر پدری در چنین موقعی به پسر خود می‌کند . هنگام عزیمت من فرارسید. شب قبل ، من با لوسیند صحبت کرده و ماوقع را به او گفته بودم . و نیز پدر لوسیند را از ماجرا مستحضر ساخته و از او تقاضاکرده بودم برسر قولی که به‌من داده است تا چندی پایدار بماند و اتخاذتصمیم دربارهٔ دخترش راتامدتی و لااقل تا زمانی‌که من بدانم ریکاردو چه‌کارم دارد به تعویق بیندازد . او به من قول داد و لوسیند نیزبا هزاران قسم و غش وضعف این قول را تایید کرد. بالاخره من به نزد دوك ریکاردو رفتم و او چنان مرا به‌گرمی پذیرا شد که همهٔ افراد خانهٔ او برمن حسد بردند زیرا عنایت دوك را به من به زیان خود می‌پنداشتند . اماکسی‌که بیش از همگان ازآمدن من اظهار شادمانی‌کرد پسر دوم دوك موسوم به «دن فرنان» بودکه جوانی زیبا روی ومبادی‌آداب وآزاده و بولهوس بود ، و او چنان علاقه‌ای به دوستی با من نشان داد که روابط ما با هم همه را به عیب‌جویی واداشت . بیشك پسربزرگ دوك نیز مرا دوست می‌داشت و با من به لطف و احترام رفتار می‌کرد اما آن صفا و صمیمیت «دن فرنان» را نداشت .

«باری بحکم آنکه در میان دوستان یکدل رازی وجود ندارد و بعلاوه چون تقربی که من در نزد دن فرنان داشتم بدل به یکرنگی شده بود جوان اسرار خود را با من در میان می‌نهاد ، از جمله راز عشقی راکه به‌دل داشت برای من فاش‌کرد . او دختر دهقانی راکه از رعایای پدرش بود و پدرومادر او نیز بسیار ثروتمند بودند دوست می‌داشت و این دختر چندان زیبا و زیرك وعاقل بودکه‌کسانی‌که‌او را می‌شناختند نمی‌دانستند درکدام یك ازاین فضایل سر است . جمع این محاسن در وجود دختر زیبای دهقان چنان آتش اشتیاق دن فرنان را دامن می‌زدکه چون به‌هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست به‌وصال معشوق برسد برای بدست‌آوردن دل اوتصمیم‌گرفت به وی قول ازدواج بدهد . بحکم لطفی‌که او به من داشت من خود را موظف دیدم که با دلایل متقن و با ذکر

شواهد و امثلهٔ بارزی که به‌خاطر داشتم او را از چنین خیالی بازدارم، و چون دیدم که تذکرات من بی‌اثر است تصمیم گرفتم که قضایا را به سمع پدرش دوك برسانم ؛ لیکن دن فرنان که جوانی رند و عیار بود بوبرد که من چنین کاری خواهم کرد زیرا می‌دید که کارگزاری چون من وفادار نمی‌تواند چنین امر مهمی را که منافی با حرمت و حیثیت اربابش دوك است از او پنهان بدارد . لذا برای فریب و اغوای من به‌من گفت که برای انصراف از یاد جمال دخترك دهقان علاجی به از این نمی‌داند که چند ماهی غیبت کند ، و بالنتیجه مایل است که ما دو تن به بهانهٔ خرید چند اسب اصیل از دوك اجازه بگیریم و با هم به نزد پدر من که در شهر او بهترین اسبان جهان را تربیت می‌کنند برویم . من وقتی این سخنان را از او شنیدم به تحریك علاقه‌ای که به معشوق خود داشتم آنها را تصدیق کردم ، و مسلماً هر پیشنهادی از این غیر منطقی‌تر را نیز همچون پیشنهادی که از آن مستدل‌تر نباشد تأیید می‌کردم ، چون بهرحال در آن،فرصت مساعدی می‌یافتم که باز به دیدارلوسیند نایل شوم . من بااین فکر واین عشق ، نظر او را تأییدکردم و نقشهٔ او را پسندیدم و به او اندرز دادم که بیدرنگ به‌آن جامهٔ عمل بپوشاند و گفتم که دوری بر قوی‌ترین احساسات انسانی اثری انکارناپذیر دارد . لیکن بطوری که بعداً فهمیدم دن‌فرنان وقتی این پیشنهاد را به من کرد که به دست آویز وعدهٔ ازدواج به ناموس دخترك دهقان تعدی کرده بود و اکنون از ترس اینکه مبادا پدرش از گناه او آگاه شود و آتش خشمش زبانه بکشد می‌خواست ازفرصت استفاده کند وپیش ازاینکه کوس رسوائیش را برسربازار بزنند به محل امنی‌برود . چون «عشق» درنزد بسیاری از جوانان شایستگی نام مقدس عشق را ندارد و تنها هوس زود گذری است که هدف آن اقناع حس شهوت است و همینکه‌کام دل گرفته شد آتش عشق خاموش می‌شود ، در صورتی که در عشق حقیقی هرگز چنین نیست ، همینکه دن فرنان‌کام دل از دخترك گرفت مهرش سرد شد وآتش عشقش رو به‌خاموشی نهاد بقسمی که اگرسفر کردن وی ازابتدا به این منظوربودکه در قبال‌معشوق تعهدی نسپارد اکنون به این علت دور می‌شد که به عهد و میثاق خود پشت پا بزند . دوك به او اجازهٔ سفر داد و مرا نیز مأمور کرد که همراه او بروم . هر دو به شهر موطنم رسیدیم و پدرم چنانکه درخور شأن چنین مهمان والایی بود از اوپذیرایی کرد . من به زودی به دیدار لوسیند نایل‌آمدم وآتش عشقم بی‌آنکه فرو نشسته یا سرد شده باشد از این دیدار تیزتر شد . بدبختانه من



میمون بیك جست برشانهٔ اوپرید ودهان بیخ گوش صاحب خودبرد. (ص۲۳۳)

اسرار عشق خود را با دن فرنان در میان نهادم زیرا گمان می‌کردم که آداب دوستی ایجاب می‌کند هیچ رازی را از او پنهان ندارم . من ازلطف و زیبایی و هوش و دانایی لوسیند با چنان‌اشتیاقی با دن فرنان سخن گفتم که‌تمجیدهای من او را به هوس انداخت تا چنین موجودی را که متصف به آن همه محاسن بود ببیند . طالع نامیمون من مرا بر آن داشت که حاجت او را برآورم ، تا شبی در پرتو شمع و از ورای پنجره‌ای که من و لوسیند معمولا با یکدیگر گفتگو می‌کردیم او را به دن فرنان نشان دادم . او معشوق مرا دید و همهٔ زیبا رویانی‌راکه تا به‌آن دم دیده بود بدست فراموشی سپرد . جوان‌به‌یکباره واله و مفتون و لال ومدهوش شد و سرانجام به نحوی‌که درجریان سرگذشت اندوهبار من خواهید دید سخت دلباختهٔ او گردید . دست تقدیر برای دامن زدن به‌آتش عشق دن فرنان ، که از من پنهان می‌داشت و بجز خدا به‌هیچ‌کس ابراز نمی‌کرد ، روزی نامه‌ای به دستش رسانید‌که لوسیند به من نوشته و از من خواسته بود تا من وی را از پدرش خواستگاری کنم . این نامه چندان مشحون از لطف و عفت و محبت بود که دن فرنان وقتی‌آن را خواند گفت که همهٔ محاسن ذکاوت و صباحت که مابین زنان دیگر جهان تقسیم شده است در وجود شخص لوسیند به تنهایی جمع است و آنچه خوبان همه دارند او تنها دارد . این خود حقیقتی است و من اکنون به آن اعتراف می‌کنم که وقتی دن فرنان بحق این همه تمجید و توصیف از لوسیند می‌کرد من از اینکه بدین‌گونه مدح و ثنای دلبر خود را از دهان او می‌شنیدم مکدر بودم و کم‌کم از او سلب اعتمادکردم . در واقع دن فرنان در هر فرصتی می‌خواست که ما از لوسیند صحبت‌کنیم و هروقت سخن دیگری در میان بود او به‌نحوی ، ولو بی‌ربط ، صحبت را به ذکراوصاف لوسیند می‌کشانید. این موضوع گمان بد و حسددر دل من برمی‌انگیخت، و این نه بدآن جهت‌بود‌که من‌از وفا وشرافت لوسیند ظنین یا بیمناك باشم بلکه از تقدیر و از دامهایی‌که او درکار گستردن در راه من بود می‌ترسیدم . دن فرنان همواره می‌کوشید که نامه‌های مرا به لوسیند و جوابهایی را که او به من می‌داد بخواند و عذر او این بود که از ابراز زیرکانهٔ عشق و عاشقی ما لذت فراوان می‌برد .

« از قضا یك روز لوسیند از من خواست تا یکی از کتابهای پهلوانی موسوم به **آمادیس گل** را که بدآن شوقی وافر داشت برای خواندن او بفرستم .....»

دن کیشوت همینکه نام کتاب پهلوانی شنید بانگ برآورد که : «اگر جنابعالی در آغاز داستان خود به من گفته بودید که علیامخدره مادموازل لوسیند شوقی وافر به خواندن کتابهای پهلوانی دارد برای نشان دادن بلندی فکر او نیازی به این همه تمجید نبود و اگر ذوقی به خواندن چنین کتابهای شیرین و جذاب نمی‌داشت هرگز او را درخور این همه ستایش و تحسین که فرمودید نمی‌دانستم . بنابراین از نظر من دیگر احتیاجی به توصیف بیشتر دلربایی و جمال و کمال او نیست . برای من همین کافی بود که بدانم او در چه رشته‌ای ذوق و علاقه دارد تا وی را زیباترین و هوشمندترین زنان عالم اعلام کنم. آرزوی من این بود که ایکاش حضرتعالی علاوه بر کتاب «آمادیس گل» کتاب ارجمند **دن روگل یونانی**[1] را نیز برای او می‌فرستادید ، زیرا من یقین دارم که مادموازل لوسیند از شرح حال **دارائیدا**[2] و **گارایا**[3] و از سخنان دلنشین **دارینل**[4] چوپان و از اشعار چوپانی شیوا و زیبای او که با آن ذوق و لطف وسرور می‌خواند و با چنگ می‌نواخت لذت فراوان می‌برد. لیکن فرصت اینکه این خطا به آسانی جبران شود دست خواهد داد وآن وقتی است که حضرتعالی بخواهید همراه من به ده من تشریف بیاورید ، چه ، من درآنجا می‌توانم بیش از سیصد جلد از همین قبیل کتب . که همه به مثابهٔ روح روان و راحت جان منند ، به شما تقدیم کنم ، هرچند بگمانم به یاد می‌آورم که بر اثر بخل وحسد جادوگران شریر حتی یك جلد هم از آنها برای من باقی نمانده است . ضمناً مرا ببخشید از اینکه برخلاف قولی که به جنابعالی داده بودیم من صحبت شما را قطع کردم ، زیرا بمحض اینکه سخن از پهلوانی واز پهلوانان سرگردان به میان می‌آید همان گونه که برای اشعهٔ خورشید میسر نیست گرمی نبخشد و برای اشعهٔ ماه غیرممکن است که رطوبت نپراکند برای من نیز ممکن نیست از اظهار عقیده خودداری کنم . بنابراین مرا عفو فرمایید و به نقل بقیهٔ داستان خود ادامه دهید که کاری از این شایسته‌تر نخواهد بود.»

درآن حین که دن کیشوت به ایراد خطابه‌ای که اکنون بازگفتیم مشغول بود کاردنیو سر به گریبان فروبرده و قیافهٔ مردی را پیدا کرده بود که به رؤیایی عمیق فرورفته باشد، وباآنکه دن کیشوت دوبار از او خواهش کرد که به داستان

---

۱ ـ Don Rugel de Grèce یکی از کتب پهلوانی قدیم . (مترجم)

۲ و ۳ و ۴ ـ Daraïda و Garaya و Darinel از شخصیتهای مهم سرگذشت «فلوریسل دونیکه» اثر فلسیانو دوسیلوا . (دکتر باردن)

خود ادامه دهد او نخواست نه سراز گریبان بردارد و نه یك کلمه پاسخ گوید. لیکن عاقبت پس ازسکوتی ممتد سر برداشت و گفت : «چیزی هست که از خیال من بدر نمی‌رود و هیچکس نیز در عالم نمی‌تواند مرا از خیال آن بازدارد ، و هر کس جز این فکر کند یا اصرار ورزد که دیگران غیر از این فکر کنند دزد و دغلی بیش نیست . آن چیز اینست که آن مردك دزد پست فطرت ، استاد **علی‌ضباط**[۱] با ملکه **مادازیم** Madasime روابط نامشروع داشته‌است . — دن کیشوت که به شنیدن این سخن سخت خشمگین شده بود به رسم معمول به تکذیب پرداخت و بانگ برآورد که : «آه ! اینجا دیگر بی‌لطفی فرمودید ! قسم به تمام شیاطین عالم که چنین تهمتی حاکی‌از عین رذالت بلکه کمال‌وقاحت است . ملکه مادازیم بانویی شریف و پرهیزگار بود و هرگز نمی‌توان تصور کرد که چنان‌شاهزاده خانم والاتباری با بیطارناهنجاری که اسب اخته می‌کرد نرد عشق باخته باشد . هر کس غیر از این بگوید یا بیندیشد مثل سگ دروغ گفته است و من سواره یا پیاده ، مسلح یا بی سلاح ، به هنگام روز یا به شب چنان این مطلب را به او حالی خواهم‌کرد که خودش حظ بکند .»

در خلال این دقایق کاردنیو خیره خیره به دن‌کیشوت می‌نگریست زیرا باردیگردچار عارضهٔ جنون شده بود ونمی‌توانست به داستان خود ادامه دهد، چنانکه دن‌کیشوت نیز از توهینی‌که به ملکه مادازیم شده بود چنان برآشفته بود که حال شنیدن داستان نداشت . واقعاً عجیب بود ! دن‌کیشوت تحت تأثیر کتابهای لعنتی‌خود چنان مخبط شده و چنان از ملکه مادازیم جانبداری کرده بود که گفتی ولینعمت واقعی و قانونی خود او بوده است . باری ، کاردنیو که بار دیگر به حال جنون افتاده بود وقتی دید که دن‌کیشوت سخنان او را تکذیب می‌کند واو را بنام دزدخاین وبه عناوین و القاب زشت دیگرمی‌خواند تاب تحمل این شوخیها را نیاورد و سنگ بزرگی را که در جلو پایش افتاده بود برداشت و چنان برسینهٔ پهلوان کوبید که آن بیچاره را از پشت بر زمین خوابانید . سانکوپانزا وقتی دید که با اربابش چنین رفتاری کردند با مشت گره کرده به آن دیوانه حمله برد ولی دیوانهٔ خشمگین چنان با مشت و لگد از او استقبال کرد که وی را نیز نقش بر زمین ساخت ، سپس به روی سینهٔ او جستن کرد و دنده‌های او را به باد لگد گرفت . بزچران نیز که می‌خواست

۱ — le maître Elisabad جراح و بیطار آمادیس گل بوده است .
(دکتر باردن)

به حمایت از سانکو برخیزد به سرنوشت آن دو گرفتار شد و دیوانه پس از آنکه هرسه تن راکوبید و از پا در آورد ایشان را به حال خود گذاشت و با خونسردی شگفت‌آوری به بیشه‌های دامنهٔ کوه فرورفت. سانکو ازجابرخاست ولی از این که بی‌جهت چنین کتك جانانه‌ای خورده بود بزچران را به باد فحش گرفت و گناه این واقعه را از چشم اودید، زیرا می‌گفت که او ایشان‌را از این نکته که آن مرد مبتلا به جنون ادواری بوده آگاه نکرده است وایشان اگرقبلا این موضوع را می‌دانستند مراقب‌حال خود می‌شدند. بزچران جواب داد که بطور قطع قبلا به‌این موضوع اشاره کرده و اگر کسی نشنیده است گناه از او نیست. سانکو اعتراض کرد و بزچران جواب داد و سرانجام آن گفت وشنود این شد که هردو به ریش یکدیگر آویختند وچنان با مشت و لگد بجان هم‌افتادند که اگردن کیشوت میانه را نگرفته‌بودیکدیگررا تکه‌تکه می‌کردند. سانکومچ دست بزچران را گرفته بود و به دن کیشوت می‌گفت: «ای حضرت پهلوان افسرده سیما! بگذارید تا بزنمش. این مردك هم مثل من یك فرد عادی وپست است و به مقام پهلوانی نرسیده؛ بنابراین من می‌توانم مانند یك مرد غیور تن به تن با او نبردکنم و انتقام بلایی راکه برسر من آورده است از اوبگیرم. ــ دن کیشوت گفت: راست است ولی من می‌دانم که دراین‌حادثه که برای ما پیش‌آمده است او هیچ گناه ندارد.»

و پس از این سخن ایشان را آشتی داد. سپس بار دیگر از بزچران پرسیدکه آیا ممکن است‌کاردنیو را پیداکرد وگرنه در حسرت شنیدن مابقی داستان او خواهد مرد. بزچران آنچه راکه قبلا به اوگفته بود تکرار کرد که از مکان واقعی‌کاردنیو اطلاعی‌ندارد ولی اگر بدقت درآن حوالی بگردد بعید نیست که با او، چه بحال جنون و چه در وضع عادی، برخورد کند.



باری همینکه مقیمان کاروانسرا درمقابل دستگاه خیمه شب بازی جا گرفتند دن کیشوت وسانکو ونوکرجوان وپسرعمو دربهترین جا مستقر شدند . . .(ص۲۳۷)

فصل بیست و پنجم

در باب وقایع عجیبی که در کوههای سیرامورنا برسر پهلوان دلیر مانش آمد و درباب ریاضتی که او به تقلید از «بوتنبرو[1]» کشید

دن‌کیشوت چون بزچران را وداع گفت بار دیگر بر رسی‌نانت سوار شد و به سانکو فرمان داد که در رکابش حرکت کند و او سوار برخر خود[2]، فرمان را اطاعت کرد. هردو کم‌کم در قسمتهای بسیار صعب‌العبور کوهستان فرو می‌رفتند. سانکو در حسرت اینکه ضمن راه رفتن با اربابش صحبت کند جانش به لب رسیده بود ولی برای آنکه ازدستورهای ارباب سرپیچی نکرده باشد دلش می‌خواست که ابتدا او سرصحبت را بازکند. عاقبت چون نتوانست چنان سکوت ممتدی را تحمل کند به ارباب گفت: «ای حضرت دن‌کیشوت،

---

۱ ـ Beau_Ténebreux لقبی است که راهبی به آمادیس‌گل در آن هنگام داد که او برسر« صخرهٔ مستمند » Roche Pauvre به ریاضت پرداخت. «بوتنبرو» در لغت به معنای کسی است که در ظلمت محض فرو رفته باشد. رجوع شود به کتاب آمادیس‌گل فصول بیست و یکم و شصتم و بعد ازآن. (دکتر باردن)

۲ ـ سروانتس در اینجا و در فصول بعد نیز فراموش می‌کند که دزد خر سانکوپانزا را دزدیده بود، وفقط درجلد دوم دن‌کیشوت به یاد این قضیه‌می‌افتد. (دکترباردن)... وعجب اینکه مترجم فرانسوی (لوییویاردو) این‌اشتباه‌سروانتس را به خیال خود تصحیح کرده و در ترجمهٔ خودآورده است که: «سانکو مکدر از اینکه باید پیاده راه برود ...» (مترجم)

من ازآن جناب استدعا می‌کنم حلالم کنید چون می‌خواهم به خانه نزد زن و فرزندانم، که لااقل با ایشان می‌توانم هرقدردلم خواست درد دل کنم، بازگردم، چه ، اگر بنا باشد روز و شب در رکاب حضرتعالی کوه و بیابان طی کنم و هروقت دلم خواست نتوانم با شما حرف بزنم مثل این است که زنده بگورشده باشم . باز اگر مانند عهدگیزوپت[1] مقدر بود که حیوانات حرف بزنند این درد چندان سخت نبود چون در آن صورت من با خر خودم یا با هر حیوان دیگری از هردری صحبت می‌کردم وبدین‌گونه درد خود را با صبروشکیبایی تحمل می‌نمودم . لیکن مادام‌العمر به دنبال ماجرا گشتن و بجز مشت و لگد و ضربت سنگ و رقص برلحاف نصیبی نداشتن ، و با این همه دم فروبستن و جرأت افشای راز دل نکردن و به لال مانستن مصیبت بزرگی است . ــ دن ـ کیشوت جواب داد : سانکو ، من درد ترا حس می‌کنم . تو در این حسرت می‌میری که من قفلی را که به زبان تو زده‌ام باز کنم و فرمان سکوت را لغو کنم . بسیار خوب ، حال فرض‌کن‌که من‌آن قفل را برداشتم و تو هرچه‌دلت می‌خواهد بگو اما به این شرط‌که لغو فرمان سکوت از مدت زمانی‌که ما در این کوهستان طی طریق می‌کنیم تجاوز نکند . ــ سانکو گفت : باشد ! من حالا بتوانم حرف بزنم ، بعدش خدا بزرگ است ، هرچه پیش‌آید خوش‌آید. وبرای شروع به استفاده از این‌آزادی بیان ، ازحضرتعالی می‌پرسم‌که شما به چه مناسبت به هواداری ازآن ملکه «مارکاسین[2]» یا نمی‌دانم چه ، برخاستید؟ و به حال شما چه فرق می‌کردکه این مردك «علی‌سبد[3]» فاسق آن ملکه بوده یا نبوده باشد ؟ من خیال می‌کنم اگر شماکه قاضی این مرافعه نبودید از این موضوع می‌گذشتید آن دیوانه به نقل باقی داستان خود ادامه می‌داد وبه‌شکم شما سنگ نمی‌خورد وبه‌صورت وشکم من هم بیش ازده سیلی جانانه وهمانقدر مشت و لگد نواخته نمی‌شد . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو، به ایمانم قسم اگر

۱ ــ گیزوپت Guisopete مقصودایزوپ یا ازوپ Esope است‌که‌سانکو بعلت جهل و بیسوادی تحریف میکند . ازوپ همان افسانه سرای معروف قدیم است‌که درقرن هفتم یا ششم قبل از میلاد میزیست و قبلا غلام بود و بعد آزادشد. این کلام معروف که بهترین چیز در عالم زبان و بدترین چیز نیز زبان است منسوب به ازوپ است .

۲ و۳ــ سانکو بازاسم ملکه مادازیم و استاد علی‌ضباط راکه در فصل‌قبل به‌آنهااشاره‌کردیم تحریف میکند و ایشانرا بنام مارکاسین وعلی سبد میخواند .
(دکتربااردن)

تو نیز مثل من می‌دانستی که این «ملکه مادازیم» چه بانوی نجیب و محترمی بوده است یقین دارم که می‌گفتی من چقدر صبر و حوصله به خرج دادم که دهانی را که چنین مزخرفات کفرآمیزی از آن بیرون آمده بود خرد نکردم. وصرف اینکه آدم به زبان بیاورد یا فکر بکند که ملکه‌ای با بیطاری روابط نامشروع داشته است کفر بزرگی است. واقعیت تاریخی این است که این «استادعلی‌ضباط» که آن دیوانه از او نام برد مدبری فرزانه و مستشاری صدیق بود و درخدمت ملکه هم عنوان لله داشت وهم طبیب، اما تصور اینکه ملکه معشوقهٔ او بوده است خیال بیشرمانه‌ای است که در خور سخت‌ترین مجازاتها است. از طرفی برای آنکه تو قانع شوی که کاردنیو خود نمی‌دانست چه شکری می‌خورد باید به این نکته توجه کنی که وقتی سخن آن دیوانه به اینجا رسید آن عارضهٔ جنون دوباره به او دست داده بود. ــ سانکو گفت: عرض بنده نیز همین است که شما نمی‌بایستی به حرف دیوانه‌ای ترتیب اثر بدهید، چه، اگر ستارهٔ سعد شما مدد نمی‌کرد و آن سنگ بجای اینکه راه شکم شما را در پیش بگیرد به طرف سر شما آمده بود بخاطر دفاع از زنی که هفت کفن پوسانده است اکنون حساب هردوی ما پاك بود. ــ دن کیشوت گفت: سانکو، ولی این نکته را به مغزت فروکن که دیوانگی نیز نمی‌توانست گناه کاردنیو را توجیه کند و بدان که هر پهلوان سرگردانی اخلاقاً موظف است در برابر هرکس، خواه عاقل یا دیوانه، از شرافت زنان از هرطبقه که باشند دفاع کند، بخصوص از شرافت شاهزاده خانم بلند مرتبه‌ای چون ملکه مادازیم که من بخاطر فضایل بیمانندش ارادت خاصی به او دارم، چه، این زن علاوه براینکه زیبایی خارق‌العاده‌ای داشت در تحمل مصایب نیز عقل و تدبیر و صبر و شجاعت از خود نشان می‌داد، و گویند درهمان ایام بود که مصاحبت ومشاورت استاد علی‌ضباط برای او نعمتی بشمار می‌رفت و بکمك راهنماییهای او بود که توانست بار رنجهای خود را با حزم و استقامت تحمل کند. ازآنجا فرومایگان نادان و بدنهاد فرصت یافتند و گفتند و پنداشتند که ملکه معشوقهٔ او بوده است، ولی من باز می‌گویم که ایشان دروغ گفته‌اند و آن کسان نیز که جرأت اظهار یا اندیشهٔ چنین توهینی را داشته باشند دو صدبار دروغ خواهند گفت. ــ سانکو گفت: من نه چنین سخنی می‌گویم و نه چنین خیالی می‌کنم و هرکس هم خربزه بخورد خودش باید پای لرزش بنشیند[1]. اگر آن دو با هم خوابیده یا نخوابیده‌اند با خدا

۱ ــ در متن اصلی چنین است: «آنها که به این قصه گاز می‌زنند آنرا با نان خودشان بخورند». (مترجم)

است که بایستی تا بحال به حسابشان رسیده باشد . هر که بیل زن است باغ خودش را بیل بزند[1] . من نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده‌ام و اصلا دوست ندارم در زندگی دیگران دخالت کنم . دزد دروغگو خودش رسوا است و دم خروس از درز جیبش پیدا است[2]. از طرفی من لخت مادرزاد به‌دنیاآمده‌ام و اکنون نیز لخت و بی‌چیزم و از این حرفها نه چیزی عایدم می‌شود ونه‌چیزی ازدست می‌دهم . به من چه‌که آن دو با هم رفیق بوده‌اند یا نبوده‌اند . ای‌بسا مردم که به بوی کباب رفتند و دیدند که خر داغ می‌کنند [3]. در دروازه را می‌توان بست اما چاك دهان مردم را نمی‌شود بست[4]. مگر به‌خداوند عالم نیز تهمت نزدند ؟ ــ دن کیشوت گفت : یا مریم عذرا ! راستی سانکو ، تو چقدر چرند و پرند پشت هم جور می‌کنی ! آخر موضوع صحبت ما با این همه امثله که توپشت سرهم ردیف می‌کنی چه ربطی دارد ؟ ترا به جان خودت سانکو ، برای همیشه خفقان بگیر و خرخودت را بران و از این پس درکاری‌که به تو مربوط نیست دخالت مکن و به‌کمك حواس پنجگانه‌ات این مطلب‌را به‌مغزت فروکن‌که هرچه من کرده‌ام و می‌کنم و خواهم‌کرد برطبق عقل سلیم ومنطبق با قوانین پهلوانی است ، چه ، من این قوانین را بهتر از هر پهلوانی که در این‌جهان به شغل پهلوانی‌اشتغال داشته است می‌دانم . ــ سانکو گفت: ارباب، آیا این هم جزو قوانین پهلوانی است‌که ما همچون کودکان راه گم‌کرده در این‌کوهسار، بی‌آنکه نه جاده‌ای باشد و نه کوره راهی ، ویلان و سرگردان باشیم و به دنبال دیوانه‌ای بگردیم‌که به محض اینکه او را پیداکردیم ممکن است باز جنونش‌گل‌کند وآنچه راکه ناتمام‌گذاشته است به اتمام برساند ؟ و مقصود من از این اتمام اتمام داستانش نیست بلکه سرو کلهٔ شما و دك و دندهٔ من است‌که او این‌بار کاملا بشکند و به یکباره راحتمان کند . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو، بار دیگر تأکید می‌کنم که خفه شو ! چون تو باید بدانی که من به این سرزمین متروك تنها به اشتیاق دیدارآن دیوانه نیامده‌ام‌بلکه درپی

۱ ــ در متن اصلی چنین است : «من از موستانهای خودم می‌آیم ، به‌من چه‌که دیگران می‌دانند یا نه» .

۲ــ درمتن اصلی چنین‌است : «هرکه چیزی بخرد ودروغ بگوید دروغش را درکیف پولش حس می‌کند . »

۳ ــ در متن اصلی چنین است : «خیلی‌کسها خیال می‌کنندکه در فلانجا شقه‌های‌گوشت خوك هست در حالی‌که برای‌آویزان‌کردن‌آنها قلاب هم نیست .»

۴ ــ در متن اصلی چنین است : «چه‌کسی می‌تواند به صحرا درو دروازه بگذارد ؟» (مترجم)

اجرای شاهکار بیمانندی هستم که می‌تواند نام مرا جاویدان گرداند وصیت شهرت مرا در اقطار عالم بپراکند و الغرض بر تمام شاهکارهایی که پهلوان سرگردانی را به اوج شهرت و کمال می‌رساند داغ باطله بزند. ــ سانکو پرسید: آیا این شاهکار با خطر نیز همراه است؟ ــ پهلوان افسرده سیما گفت: خیر، هر چند ممکن است که طاس نیك ننشیند و ما بجای بخت باخت داشته باشیم. لیکن در هر حال حسن انجام این امر منوط به کاردانی تست. ــ سانکو گفت: چگونه منوط به‌کاردانی من است؟ ــ دن‌کیشوت گفت: آری، چون اگر تو از آنجا که می‌خواهم بفرستمت زود مراجعت کنی رنج و محنت من زود بسر خواهد آمد و پیروزی و افتخار من زود آغاز خواهد شد؛ اما چون بیش از این جایز نیست که ترا معطل کنم و به انتظار شنیدن موضوع گفتار خود بگذارمت، می‌خواهم، ای سانکو، تو این نکته را بدانی که آمادیس پهلوان نامدار گل یکی از کاملترین پهلوانان سرگردان بود، آه! مرا ببین که چه می‌گویم؟ کاملترین پهلوان چیست؟ او یگانه پهلوان بی‌همتا و آقا و ولینعمت تمام پهلوانان همعصر خود بود. من از «دن‌بلیانیس» و از کسانی که مدعیند او از بعضی جهات باآمادیس برابر است سخت مکدرم زیرا، به‌ایمانم قسم، که ایشان اشتباه می‌کنند. از طرفی، می‌گویم وقتی نقاشی بخواهد در هنرخود مشهور شود می‌کوشد تا ازشاهکارهای اصیل بهترین نقاشانی که خود می‌شناسد تقلید کند و این قاعده باید در مورد تمام فضایل و مشاغلی که هدف آن اعتلای جمهور خلق است مجرا و متبع باشد. همچنین، کسی که بخواهد در تدبیر و تحمل شهرتی بدست آورد باید که چنین کند و چنین نیز خواهد کرد؛ او باید از **اولیس**[1]، که **همر** نقش زنده و جانداری از شخصیت و اعمال او در اشعارش برای ما ترسیم کرده و او را نمونهٔ مردی قرار داده‌است که در مواجهه با نامرادیها محتاط و ثابت قدم است، تقلید کند، چنانکه ویرژیل در وجود **انه** Enée شجاعت پسری پرهیزگار وفراست سرداری دلیر را به ما نشان داده است. این هردو، قهرمانان آثارخود را نه‌چنان نموده‌اند که بودند بل چنان که بایستی‌باشند، تا برای مردان آینده نمونهٔ کاملی‌ازفضیلت و تقوا بجاگذاشته باشند. آمادیس نیز قبله و ستاره و آفتاب پهلوانان دلیر و

۱ ــ Ulysse اولیس پادشاه افسانه‌ای ایالت «ایتاك» یونان و یکی از قهرمانان اصلی محاصرهٔ شهر «تروا» که به حزم و عقل و تدبیر شهره شد و همر او را در اشعار خود جاویدان ساخته است. (مترجم)

عاشق بود و ما همه که در زیر پرچم عشق و پهلوانی گرد آمده‌ایم باید تنها از او تقلید کنیم . حال که چنین است ، ای سانکو، بنظر من پهلوان سرگردانی که بهتر از همه از آمادیس تقلید کند بیش از همه به جلال و کمال پهلوانی نزدیك خواهد بود . باری، یکی از اموری که بیش از همه موجب شد تا صیت شهرت حزم و تدبیر و شجاعت و استقامت و صبر و متانت و دلدادگی او در جهان بپیچد در زمانی بود که پهلوان بسبب بی‌مهری معشوق خود **اوریان** Oriane به گوشهٔ انزوا خزید تا پس از آنکه نام «بوتنبرو» برخود نهاد بر «صخرهٔ مستمند» به ریاضت پردازد ، اسمی که مسلماً از هرجهت با مسمی بود و با زندگی دشواری که او به طیب خاطر به خود تحمیل کرده بود بسیار مناسب . بنابراین چون تقلید ازآن پهلوان در این راه برای من آسان‌تر از دو نیم کردن دیوان و سر بریدن غولان و درهم شکستن لشکرها ومنهزم کردن جهازات جنگی وباطل کردن طلسم و جادو است ، و از طرفی چون این نقاط غیرمسکون ازهرجهت با اجرای این گونه نقشه‌ها سازگاراست من به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم چنین فرصت مناسبی را که به پای خود به استقبالم آمده است از دست بدهم . ــ سانکو پرسید : خوب، بالاخره حضرتعالی خیال دارید دراین مکان خلوت به چه‌کاری دست بزنید ؟ ــ دن‌کیشوت جواب داد : مگر نگفتم به‌تقلید ازآمادیس گل‌قیافهٔ مأیوس بخود خواهم گرفت و برای آنکه درعین‌حال از «رولان» دلاور نیز تقلید کرده باشم خشمگین و مجنون خواهم شد ؟ وچنین بود رولان وقتی بردرختان کنار چشمه‌ای علایمی یافت که ثابت می‌کرد دلبر غدارش «آنژلیك» زیبا تن به پستی داده و در آغوش **مدور** Médor آرمیده است ، و از این واقعه چندان دستخوش اندوه شد که به حال جنون افتاد و درختان را از ریشه برکند وآب زلال چشمه ساران را گل‌آلود کرد وچوپانان را به خاك هلاك افکند وگله‌ها را نابود ساخت وکلبه‌ها را آتش زد و خانه‌ها را از پی برانداخت و مادیان خود را باکشیدن بروی زمین کشت و صد هزار دیوانگی دیگر که شایستهٔ شهرت جاوید است از او سر زد[۱] . براستی من‌خیال ندارم از همهٔ این اعمال جنون‌آمیز که رولان یا اورلان یا روتولان (چون او درآن واحد به‌این هرسه اسم موسوم بود) کرد یاگفت یا اندیشید مو به‌مو تقلید کنم ولی می‌کوشم تا لااقل از آن دسته از افعال او که از همه اساسی‌تر بنظر

۱ــ رجوع شود به‌کتاب «رولان خشمگین»، ترانه‌های بیست و سوم وبیست وچهارم و سی‌ام وغیره . (دکتر باردن)

می‌رسند سرمشق بگیرم . شاید هم خود را قانع ساختم که به تقلید از آمادیس ، یعنی بی‌آنکه دیوانگی کنم یا فتنه برانگیزم یا سرو صدا راه بیندازم ، فقط بگریم و دستخوش یأس و حرمان شوم ،کاری که او کرد و بیش از هر کس به شهرت و افتخار رسید. ــ سانکو گفت: و اما بنظرمن پهلوانانی که به‌این گونه اعمال دست می‌زدند انگیزه‌ای داشتند و به دلایلی تن به این دیوانگیها واین ریاضتها می‌دادند . ولی شما ، ارباب من ، به چه دلیل می‌خواهید خود را به دیوانگی بزنید ؟کدام دلبر است که شما را از سر واکرده است ؟ یاچه‌علایمی بدست آورده‌اید که نشان بدهد بانو دولسینه دوتوبوزو با پهلوانی عرب یا مسیحی مرتکب اعمال کودکانه‌ای شده باشد ؟ ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، بخدا سوگند که مطلب همین‌جا است و هدف کار من نیز در همین نکته است . اگر بنا باشد پهلوان سرگردانی بنا به دلیل و علتی دیوانه شود این امر که چندان لطفی ندارد ، مهم اینست که پهلوان بی‌جهت دیوانه شود وکاری کند که به معشوق او بگویند وقتی دماغ عاشق بی‌سبب و علتی چنین سودایی شود وای به وقتی که سبب و علتی نیز داشته باشد . از طرفی چه دلیلی بالاتر ازاین که من مدتها است از دلبر جانان خود دولسینه دوتوبوزو دور مانده‌ام ؟ زیرا همان‌گونه که تو دیروز از «آمبروزیو»ی چوپان شنیدی : «هر که او از یار خود مهجور ماند ــ خون جگر ، افسرده دل ، رنجور ماند » . بنابراین ای رفیق سانکو ، بیهوده وقت خود را به اندرزدادن به من تلف مکن و گمان مبر که من از چنین تقلید نادر و نیکوفرجام و بی‌سابقه‌ای دست می‌کشم . من در نظر دارم به وسیلهٔ تو نامه‌ای برای دلبر جانانم دولسینه بفرستم و تا هنگامی که تو از این سفر بازنگشته وجواب نامهٔ مرا نیاورده‌ای دیوانه خواهم بود و باید دیوانه باشم . اگر جواب نامه چنان بود که من می‌اندیشم فوراً دست از جنون و ریاضت خواهم کشید و اگر برخلاف این بود به حقیقت دیوانه خواهم شد و دیگر هیچ‌گونه احساسی نخواهم داشت . بنابراین دلبر من هر جوابی بدهد من از این رنج وپریشانی که تو مرا با آن بجا می‌گذاری آسوده‌خواهم شد، چه ، از جواب مساعدی که تو برای من خواهی‌آورد، به لطف عقل، خوش خواهم بود واز جواب‌نامساعد، به‌لطف جنون،احساس درد نخواهم کرد.لیکن سانکو، بگو ببینم ،آیا ازکلاهخود مامبرن خوب نگهداری کرده‌ای ؟ من آن روز که آن بندی ناسپاس می‌خواست آن را در زیر پای خود خرد کند و به‌این کار توفیق نیافت دیدم که تو خم شدی و آن را از زمین برداشتی ! و همین

بخوبی ثابت می‌کند که با چه مهارتی ساخته و پرداخته شده است. ـ سانکو در جواب این سخن گفت: آه ای پهلوان افسرده سیما! سبحان‌الله! بخدا قسم من دیگرطاقت اینکه بعضی از فرمایشات حضرتعالی را بشنوم و تحمل کنم ندارم. من آخر از این حرفها چنین تصور می‌کنم که هرچه آن حضرت در بارهٔ ماجراهای پهلوانی وفتح کشورها و امپراتوریها و تفویض جزایرواعطای خلعت و پاداش به شیوهٔ پهلوانان سرگردان می‌گویید بجز باد هوا و دروغ و بجز قصه‌هایی که انسان را ایستاده خواب کند نیست، زیرا هرکس از دهان حضرتعالی بشنودکه لگن سلمانی راکلاهخود مامبرن می‌نامید و بیش ازچهار روز است که از این اشتباه عظیم بیرون نیامده‌اید جز اینکه یقین کند که باید مغز گوینده و تأیید کنندهٔ این حرف معیوب باشد چه خواهد اندیشید؟ من آن لگن ریش تراشی را به همان صورت که کاملا له و قر شده است در خورجین خود نگاه داشته‌ام و می‌خواهم اگر روزی به امید خدا دوباره به دیدار زن و فرزندانم توفیق یافتم آن را به خانه ببرم وتعمیرش کنم و درآن ریش بتراشم.ـ دن کیشوت گفت: ببین سانکو، قسم به‌همان خدایی که به نامش سوگندخوردی تو از تمام مهترانی که تاکنون در این دنیا زیسته‌اند بی‌شعورتری. آیا ممکن است که تو از آن هنگام که در رکاب من حرکت می‌کنی هنوز متوجه نشده باشی که همهٔ امور مربوط به پهلوانان سرگردان رؤیایی و هذیان آمیز و دیوانه‌آسا و بیمعنی بنظر می‌رسد وجهت آنها همیشه در خلاف جهت امورمردم دیگر است؟ و دلیل آن نه این است که واقعاً این امور چنین باشند بلکه در میان ما همیشه گروهی جادوگر هستند که به‌مقتضای آنکه قصدآزار ما را داشته باشند یا بخواهند به ما لطف و محبت کنند اعمال ما را به دلخواه خود تغییر صورت می‌دهند، تحریف می‌کنند، وارونه می‌نمایند و منقلب می‌سازند. و به همین جهت است که این شیئی که به نظر تو لگن سلمانی جلوه می‌کند در نظرمن کلاهخود مامبرن است و درنظر دیگری چیزی دیگر. وچه‌دوراندیشی بیمانندی کردآن حکیم هوادار من که‌آنچه را که به حقیقت کلاهخود مامبرن است در چشم همهٔ مردم لگن سلمانی جلوه داد، وگرنه چون این کلاهخود شیئی بسیار ذیقیمتی است همه مرا تعقیب می‌کردند تا آن را از دست من بربایند، لیکن چون فعلاً همه‌آن را لگن سلمانی می‌پندارند هیچکس‌اعتنایی به‌آن ندارد. عمل آن کس هم که می‌خواست آن را بشکند و در همانجا بر زمینش انداخت مؤید این معنی است، چه، به عقیدهٔ من، اگر او می‌دانست

که این شیئی‌چیست دست خالی‌نمی‌رفت . بهرحال رفیق ، فعلا توآن را برای خود نگاه دارکه من نیازی به‌آن ندارم چون اگربخواهم در ریاضت خود از «رولان» تقلیدکنم نه ازآمادیس ، بایدکه همهٔ سلاحهای دیگر خود را نیز از تن بدرآورم و به صورتی‌که از مادر زاییده بودم لخت و عور بمانم .»

هردوضمن اینکه سرگرم این سخنان بودند به پای‌کوه بلندی رسیدند که به تنهایی‌همچون یك تکه سنگ تیز بریده قد برافراشته واز اطراف مابین چندین‌کوه دیگر محصور بود . در دامنهٔ آن ، نهر زلالی جریان داشت و در پای آن ، چمنزار چنان سبز و خرم و نرمی بود که چشم از تماشای آن لذت می‌برد . چندین تکدرخت پراکنده درگوشه وکنار و چند نوع گل صحرایی برزیبایی‌آن خلوتگاه با صفا افزوده بود . پهلوان افسرده سیماآنجا را برای ریاضت خود برگزید . همینکه چشم او به‌آن مکان افتاد مانند اینکه از چند لحظهٔ پیش دیوانه شده باشد به بانگ بلند فریاد برآوردکه : «آه ای‌آسمان، اینك‌آن مکان‌که من برخواهم‌گزید تا برمصیبتی‌که تو خود مرا بدآن دچار کرده‌ای اشك بریزم ؛ اینك آن جا که اشك چشمان من به آب این جویبار درخواهد آمیخت ، آنجاکه آههای عمیق و ممتد من به نشانهٔ اندوهی‌که دل رنجیدهٔ مرا ریش می‌کنند برگ‌های این درختان‌کوهی را دایم به اهتزاز در خواهند آورد ! آه ای خدایان روستایی‌که در این سرزمین غیرمسکون منزل گزیده‌اید، هرکه هستید به ناله‌های این عاشق بینوا،که برای‌گریستن بردرد هجرانی دراز و به انگیزهٔ علایم حسدی پنداری به این بیابانها پناه آورده و از جفای دلبر بیوفای خود که مظهر جمال و آخرین کلام در زیبایی بشری است شکوه‌ها دارد. گوش فرا دهید! ای پریان بیشه‌ها و مرغزارهاکه عادةً در دل کوهساران منزل دارید ، خداکندآن اجنهٔ سبکسر و هرزه که شما بیهوده معبود ایشان شده‌اید ، هرگزآرامش شیرین شما را برهم نزنند ، بشرط آنکه شما نیز به من کمك کنید تا بر سیه روزی خود بگریم ، یا لااقل از شنیدن ناله‌های من روترش نکنید ! ای دولسینه دوتوبوزو ، ای‌آفتاب شبهای‌تارمن، ای افتخار رنج و ادبار من ، ای قبلهٔ سفرهای من ، ای ستارهٔ اقبال من ، خدا ترا سفید بخت‌کند و هرچه آرزوکنی از تو دریغ ندارد ، بشرط‌آنکه‌تو نیز نظر عنایت به سوی من‌کنی و ببینی‌که من از فراق تو به‌کجا روی‌آورده و به چه روزی افتاده‌ام ، وجوابی امید بخش‌که شایستهٔ ثبات قدم من درعشق باشد برای من بفرستی ! شما ای درختان منزوی که از این پس مصاحب ایام

عزلت من خواهید بود ، با زمزمهٔ شیرین برگهای خود نشان دهید که حضور من برای شما ناخوشایند نیست ! تو هم ای مهتر خوب و وفاداری که مصاحب ایام خوش و ناخوش زندگی منی، از اعمال من هرچه در اینجا می‌بینی درست بخاطر بسپار تا برای کسی که تنها انگیزهٔ این اعمال است حکایت کنی !...»

دن کیشوت پس از گفتن کلمات اخیر ازمرکب به زیر آمد و لگام و زین و برگ از رسی‌نانت برگرفت و با کف دست خود آهسته به کفل اسب زد و گفت : «ای مرکبی که به رغم شاهکارهای درخشانت بختی سیاه داری ، اینك از دست کسی که آزادی خود را از دست داده است آزادی خود را باز گیر و به‌هرراهی که دلخواه تست برو، چه، برجبین تو نوشته‌است که،ازلحاظ تیزدوی و نیرومندی ، نه اسب بالدار **آستولف**[1] و نه **فرونتن** نامدار که آنقدر برای **برادامانت**[2] گران تمام شد ، هیچیك با تو برابر نبوده‌اند .»

سانکوچون چنین دید به‌بانگ بلند گفت : «عجبا ! چه خوب کرد آنکه خر مرا دزدید و ما را از شر پالان و افسار برداشتنش راحت کرد ! لابدا گر او هم اکنون در اینجا می‌بود بایستی نازو نوازشش کرد و در وصفش حرفهای گنده‌گنده زد . ولی او اگر اینجا بود من به‌کسی اجازه نمی‌دادم که پالان از پشتش بردارد ، چون این کار چه فایده‌ای داشت ؟ او را چه کار بود به اینکه نام عاشقان و ناکامان را بشنود ؟ چون صاحبش که اگر خدا می‌خواست باز خودم بودم ، نه عاشقم و نه ناکام . بحقیقت ای جناب پهلوان افسرده سیما ، اگر عزیمت من به سوی «توبوزو» و جنون ریاضت شما شوخی نیست و جدی است بسیار بجا خواهد بودکه دوباره رسی‌نانت را زین کنیم تا جبران بی‌خری مرا بکند. بااین ترتیب هم درموقع‌رفتن وهم به وقت‌آمدن، دروقت‌صرفه‌جویی خواهد شد ، چون من اگر این راه را پیاده طی کنم از بس کمیتم درراه رفتن لنگ است که نمی‌دانم کی خواهم رسید وکی بازخواهم گشت . ــ دن کیشوت گفت : سانکو، من می‌گویم که تو هرطور صلاح می‌دانی رفتارکن و این‌فکر

---

۱ ــ آستولف Astolphe شاهزادهٔ افسانه‌ای انگلیسی و یکی ازپهلوانان دلیری که در رکاب رلان خشمگین شمشیر میزد . این شاهزاده اسبی بالدار و شیپوری اسرارآمیز داشت که هیچ موجود زنده‌ای تاب شنیدن صدای زننده و گوشخراش آن‌را نمی‌آورد .

۲ ــ برادامانت Bradamante دختری از دلاوران ملتزم رکاب رلان خشمگین که خواهر پهلوان نامدار رنودومنتوبان بود و بعقد نکاح روژه Roger درآمد . اسب او «فرونتن» معروف است .(مترجم)

تو به نظر من فکر بدی نیست . ضمناً اضافه می‌کنم که تو باید سه روز دیگر حرکت کنی تا در این مدت هرچه من در فراق او می‌کنم و می‌گویم ببینی و بتوانی برای او بازگو کنی . ــ سانکو پرسید : مگر غیراز آنچه دیده‌ام چه چیزهای دیگری خواهم دید؟ ــ دن‌کیشوت گفت : توهنوزکجایش‌را دیده‌ای! مگر من اکنون نباید جامه بر تن چاك کنم و قطعات اسلحهٔ خود را به دور اندازم و بر سر این سنگها پشتك و وارو بزنم و کارهای دیگری از این قبیل که موجب تعجب و تحسین تو شود بکنم ؟ ــ سانکو گفت : ارباب ، شما را بخدا درطرز زدن این پشتك و واروها دقت‌کنید والا ممکن‌است درهمان پرش اول بروی تخته سنگی بیفتید یا به وضعی دچارشویدکه بساط ریاضتتان بکلی برچیده شود . من معتقدم حال که حضرتعالی این معلق و پشتك زدن را لازم می‌دانید و نمی‌توانید از این اعمال صرف نظر کنید چون این تشریفات همه تصنعی و برای خنده و شوخی است بهترآنکه به معلق زدن در میان‌آب یا بر سر چیز نرمی چون پنبه اکتفاکنید وباقی‌کارها را به من واگذارید.من خود بلدم به بانو دولسینه بگویم‌که حضرت پهلوان برنوك صخره‌ای تیزترازالماس پشتك و معلق می‌زد . ــ دن‌کیشوت در جواب گفت : رفیق سانکو ، من از حسن نیت تو سپاسگزارم ولی می‌خواهم به تو حالی کنم‌که همهٔ‌کارهایی‌که من در اینجا می‌کنم نه تنها برای خنده و شوخی نیست بلکه کاملا واقعی و بسیار هم جدی است ، چون اگر غیر از این باشد برخلاف مقررات پهلوانی خواهد بود که ما را از دروغ گفتن منع می‌کند و متخلف از آن از جمع پهلوانان مطرود است ؛ وانجام دادن‌کاری بجای‌کاری دیگر عیناً مثل دروغ گفتن‌است. بنابراین معلق و پشتك زدن من باید درست و صادقانه و واقعی باشد و در آن رنگی از ریا و سفسطه و تظاهر نباشد . حتی لازم است که تو قدری پارچه برای زخم‌بندی در اینجا بگذاری، چون تقدیرچنین خواسته است‌که ما شربت را ازدست بدهیم . ــ سانکو گفت : بدتر ازآن اینکه ما خررا از دست داده‌ایم چون هر چه پارچه و لوازم داشتیم با او از بین رفته است ، و من از حضرت پهلوان استدعا می‌کنم که دیگر هرگز به یاد آن شربت لعنتی نیفتید ، چه ، کافی‌است‌که من نام‌آن را بشنوم وحالم منقلب گردد و دل و روده‌ام بالابیاید. بعلاوه از حضرتعالی تقاضا دارم این سه روزی را که به من مهلت داده‌اید تا بمانم و اعمال جنون‌آمیز شما را تماشاکنم‌گذشته فرض‌کنید . من قول می‌دهم که همهٔ آنها را دیده حساب کنم و برصحت آنها شهادت بدهم . من چیزهای

عجیبی در بارهٔ آنها به بانو دولسینه خواهم گفت ؛ ولی شما نامه‌تان را بنویسید و هر چه زودتر مرا روانه کنید ، چون من صمیمانه آرزومندم که به زودی زود حضرتعالی را از این برزخ بیرون بکشم . ــ دن‌کیشوت گفت: برزخ گفتی سانکو ؟ ولی بهتر بود بگویی دوزخ و بلکه اگر از دوزخ هم چیزی بدتر وجود دارد از آن نام ببری . ــ سانکو گفت : بطوری‌که شنیده‌ام آنها که در دوزخند «فیهم خالتون[1]» هستند . ــ دن‌کیشوت گفت : من معنی «خالتون» را نمی‌فهمم . ــ سانکو گفت : معنی «خالتون» این است که هر کس در دوزخ باشد هرگز نمی‌تواند از آن بیرون بیاید و تا ابد در آن جا خواهد ماند. البته درمورد حضرتعالی قضیه برعکس است زیرا من اگر بجای پاشنه زدن ، مهمیز به‌پا ببندم رسی‌نانت پرخواهدگرفت و کافی‌است پای من به شهر توبوزو برسد و خود را با بانو دولسینه روبرو ببینم ، آن وقت از حماقتها و دیوانگی‌های حضرتعالی (حماقت و دیوانگی هردو یکی است) که تا بحال کرده‌اید یا هنوز باقی است که بکنید چنان قصه سرخواهم کرد که سرانجام دل او را ، ولو به سفتی تنهٔ درخت چوب پنبه شد به نرمی دستکش خواهم کرد . و با این جواب نرم و دلنشین ، مانند جادوگری عیار از راه هوا بازخواهم گشت و شما را از این برزخ که بنظرتان دوزخ جلوه می‌کند بیرون خواهم کشید ، هرچنددوزخ نیست زیرا به نجات شما از آن امید وافر دارم و حال آنکه برای دوزخیان چنانکه گفتم این امید وجود ندارد؛ ومن گمان نمی‌کنم که حضرتعالی عقیده‌ای غیراز این داشته باشید . ــ پهلوان افسرده سیما گفت : بلی ، این عین‌حقیقت است . ولی برای نوشتن نامه چه بایدکرد ؟ ــ سانکو گفت : و برای نوشتن حوالهٔ سه رأس کره خرنیز فکری بفرمایید . ــ دن‌کیشوت گفت : آن را نیز با همان نامه خواهم نوشت ، و اکنون که کاغذ پیدا نمی‌شود بهتر آنکه مانند پیشینیان بر برگ درخت یا بر الواح مومی بنویسیم ، هر چند براستی پیدا کردن موم آسان‌تر از پیداکردن کاغذ نیست؛ لیکن اینك چیزی بخاطرم رسید که برای نوشتن بسیار خوب و حتی از خوب نیز خوبتر است و آن همان دفترچهٔ بغلی است که کاردنیو گم کرده است . البته تو باید سعی کنی به نخستین دهی که می‌رسی این نوشته را به دست یك معلم مکتبی با خطی خوش برصفحهٔ

1 ــ In inferno nulla est redemptio جملهٔ لاتین و بمعنای عبارت عربی است که میگوید «وهم‌فیهاخالدون» یعنی تا ابد در دوزخ خواهندماند سانکو بعلت بیسوادی «خالدون» را «خالتون» میگوید و کلمه را تحریف میکند .

کاغذی منتقل کنی و اگر معلم مکتبی نبود به نخستین خادم کلیسا که بربخوری این‌کار را برای تو خواهدکرد ؛ لیکن زینهار که نامه را به دست دفترداران ثبت نفویسانی، چون این طایفه خط خرچنگ قورباغه‌ای دارند که خودشیطان هم قادر به خواندن آن نیست . ــ سانکو پرسید : پس برای امضای نامه چه بایدکرد ؟ ــ دن کیشوت گفت : آمادیس پهلوان گل هرگز نامه‌های خود را امضا نمی‌کرد . ــ سانکو گفت : بسیارخوب ، لیکن حوالهٔ سه رأس کره حتماً باید امضا شود زیرا اگرمتن حواله را به‌کاغذ دیگری منتقل‌کنم خواهند گفت که امضای آن جعلی است ومن بی‌کره خر خواهم ماند . ــ دن کیشوت گفت : من حواله را در همان دفترچهٔ بغلی‌کاردنیو خواهم نوشت و امضا خواهم کرد ووقتی خواهرزاده‌ام امضای مرا ببیند درقبول آن اشکال تراشی نخواهدکرد. و اما برای نامهٔ عاشقانه، تو باید بجای امضا در پای آن چنین بنویسی: «بندهٔ مادام‌العمر تو، پهلوان افسرده سیما .» و چندان مهم نیست که این نامه به‌خط کس دیگری نوشته شود ، چون اگرخوب به خاطرم مانده باشد دولسینه‌سواد خواندن و نوشتن ندارد و در تمام مدت عمرش نامه‌ای به خط من‌ندیده‌است . در واقع سانکو ، عشق من و او همیشه افلاطونی بوده و هرگز ازحدود نظر-بازی معصومانه تجاوز نکرده ، وآن هم بقدری دورادور بوده‌که من می‌توانم با وجدان راحت قسم یاد کنم که در ظرف این دوازده سالی که من او را از این تخم چشمم ــ که روزی ناگزیر طعمهٔ مارو مورخواهد شد ــ بیشتر دوست داشته‌ام چهار دفعه او را ندیده‌ام و از این چهار دفعه شاید یك بار هم متوجه نشده است که من دارم نگاهش می‌کنم ، بسکه پدرش « لورنزوکورشوئلو » Lorenzo Corchoelo و مادرش «آلدونزانوگالس» Aldonza Nogalès او را درمحیطی مقید و محدود تربیت‌کرده‌اند . ــ سانکو فریاد برآورد که : چطور ؟ چطور ؟ این همان دختر «لورنزوکورشوئلو» است که امروز به نام بانو دولسینه دوتوبوزو معروف است ؟ همان‌کسی که او را «آلدونزالورنزو» نیز می‌گویند ؟ ــ دن کیشوت گفت : بلی، درست خودش است ، همان‌کسی که شایسته است برتمام عالم سلطنت‌کند . ــ سانکو گفت : عجب ! من اورا خوب می‌شناسم و می‌توانم بگویم که وزنهٔ آهنین را بهتر از قوی‌ترین پسران ده پرتاب می‌کند . پناه برخدا ! عجب دخترهٔ سرسخت و قلچماق و گردن‌کلفتی است ! باورکنید سلیطه‌ایست که لنگه ندارد و هرپهلوان سرگردانی را که به

او اظهار عشق کند آب نداده از لب چشمه برمی‌گرداند[۱]. این مادر قحبه نمی‌دانی چه صدای نکره‌ای دارد و چه حنجره‌ای! همین قدر می‌توانم عرض کنم که یك روز از برج ناقوس کلیسای ده بالا رفت تا کارگرانی را که درمزرعهٔ پدرش کار می‌کردند صدا بزند، و باآنکه از پای برج تا مزرعه بیش از نیم فرسخ راه بودکارگران صدای او را چنان بخوبی شنیدندکه گفتی درپای خود برج ایستاده‌اند. بهترین حسن این دختر این است که هیچ ظاهرساز و خود فروش نیست و ادا و اطوارهای با مزه‌ای دارد،ازجمله سر به سرهمه می‌گذارد و به هر مناسبتی می‌خندد و خلبازی در می‌آورد. حال، ای حضرت پهلوان افسرده‌سیما، من می‌خواهم بگویم که شما نه تنها می‌توانید و باید به خاطراو دست به اعمال جنون آمیز بزنید بلکه می‌توانید بحق از زندگی ناامید شوید و خود را به دار بیاویزید و از میان همهٔ کسانی که از این خبر آگاه خواهند شد هیچکس نیست که نگوید شماکارخوبی کرده‌اید. آه! دلم می‌خواست هرچه زودتر راه می‌افتادم، فقط به عشق اینکه یك بار دیگر او را ببینم، چون مدتها است که او را ندیده‌ام، و براستی الان باید خیلی عوض شده باشد،چون هیچ چیز مانندکارکردن دایم در صحرا و در باد وآفتاب رنگ وروی شاداب زنها را ضایع نمی‌کند. معهذا، ای حضرت دن‌کیشوت، من باید در حضور شما به حقیقتی اعتراف کنم که تا به‌حال ازآن غافل مانده بودم: من‌ساده‌دلانه خیال می‌کردم که بانو دولسینه شاهزاده خانم یا دختری از بزرگزادگان والاتبار است که حضرتعالی عاشقش شده‌اید و او از هرجهت شایستگی‌هدایایی از قبیل «بیسکایی» مغلوب ومحکومین ازبند رسته و بسیاری از فتوحات‌دیگر آن جناب را، که ماشاالله با فتوحات قبل از مهتری من سر به جهنم می‌زند، داراست؛ ولی با توجه به جمیع جهات، از اینکه بانو آلدونزالورنزو، یا ببخشید، بانو دولسینه دوتوبوزو، ببیند این حریفان مغلوب که جنابعالی به حضورش فرستاده‌اید یا خواهید فرستاد در پای او زانو می‌زنند برای او چه فایده‌ای خواهد داشت؟ چه بسا ممکن است که او در آن لحظه که اسیران به حضورش بارمی‌یابند مشغول پاك‌کردن شاهدانه یاکوبیدن گندم در انبار باشد و این اشخاص از دیدن او درآن وضع خشمگین شوند یا خود اوچنین‌هدایایی را مسخره کند یا ازآنها بدش بیاید. ــ دن‌کیشوت گفت: سانکو، من بارها

۱ــ درمتن‌اصلی چنین‌است: «ریش وپشم عرپهلوان سرگردانی را که... می‌کند.» (مترجم)



فوج جنگاوران بتصور اینکه دن کیشوت جنگجوئی است که بیاری ایشان آمده است وی
را با آغوش باز بمیان خود پذیرفتند . (ص۲۵۲)

به تو گفته‌ام که تو خیلی روده درازی و با این فکر کوتاه و عقل ناقصت اغلب مسخرگی می‌کنی و نیش و کنایه می‌زنی . ولی برای آنکه بفهمی که تو چقدر احمقی و من چقدر عاقلم می‌خواهم که تو به یك قصهٔ کوچك گوش بدهی: پس بدان و آگاه باش که بیوهٔ جوانی که زیبا و بی‌قید و بند و مالدار و بخصوص سخت عشرت طلب بود عاشق جوانی از خادمان صومعه شد که پسری چهارشانه و خوش قیافه و شاداب و خوش مشرب بود . برادر بزرگش از این ماجرا خبر یافت و روزی از راه دلسوزی و نصیحت برادرانه به بیوه گفت : «خانم ، من بحق متعجبم که زنی چون شما اصیل وزیبا و ثروتمند عاشق مردی فرومایه و عامی چون فلان شود در صورتی که در همان صومعه آن همه معلم ودانشمند و فقیه هستند که شما می‌توانید همچون گلابی رسیده و شیرینی از میان صدها گلابی یکی را بر گزینید و بگویید : «این یك شایسته من است ، یا ازاین‌یك خوشم می‌آید .» اما بانو به صراحت و بی‌پرده درجواب اوگفت : «ای برادر بسیار عزیز و ولینعمت من ، اگر گمان کنید که من در انتخاب فلان به خطا رفته‌ام ، هرچند که آن جوان بنظر شما احمق جلوه کند ، در اشتباهید و به شیوهٔ قدیمیان فکر کرده‌اید ، چون او در حکمت امری که من به خاطر آن انتخابش کرده‌ام به دانایی ارسطو است .» بنابراین ای سانکو ، برای کاری که من به دولسینه دارم او بر والاترین شاهدختهای روی زمین ترجیح دارد. نه تصور کنی تمام آن شاعران که در وصف زنان داد سخن می‌دهند و برای هریك به دلخواه خود نامی برمی‌گزینند واقعاً عاشق ایشان هستند . تو خیال می‌کنی که «آماریلیس»ها و «فیلیس»ها و «سیلوی»ها و «دیان»ها و «گالاته»ها و « آلیس »ها و نظایر این زنان مشهور که کتابها و شعرها و تصنیف‌ها از نامشان پر است و در دکانهای سلمانی و تئاترهای کمدی از ایشان یاد می‌شود در حقیقت وجود خارجی داشته و معشوقهٔ کسانی بوده‌اند که نامشان را بلند آوازه کرده‌اند ؟ خیر ! براستی که چنین نیست . بسیاری از شاعران ، این بانوان را در عالم خیال خود بوجود آورده‌اند تا موضوعی به اشعار خویش داده‌باشند ومردم ایشان را عاشق یا لااقل قابل‌عاشق شدن تصور کنند. بنابراین برای من همین‌کافی است که بیندیشم و یقین‌کنم که آلدونزالورنزوی مهربان من زیبا و دانا است . موضوع اصل و نسب او چندان مهم نیست چون ما درپی آن نیستیم که در این باره تحقیق‌کنیم تا به سرش تاج افتخاری بزنیم[1] . همین

1 — در متن اصلی نوشته است : «تا یك لباس زنان راهبه به‌تنش کنیم .» (مترجم)

کافی است که من به خود تلقین کرده‌ام او از والاترین شاهزاده خانمهای عالم است ؛ چون بهرحال سانکو ، اگر تو هنوز نمی‌دانی بدان که دو چیز بیش از همه محرك عشقند : یکی حسن صورت و دیگر حسن شهرت، و این هردو در وجود دولسینه به حد اعلی جمع است ، زیرا در حسن صورت هیچکس به‌پای او نمی‌رسد و در حسن شهرت کمندآنها که با او قابل قیاس باشند . ماحصل کلام ، من گمان می‌کنم بی آنکه نیازی به کاستن یا افزودن باشد ، او عیناً همین طور است که من گفتم و من او را هم از لحاظ اصالت گوهر و هم از نظر صباحت منظر به دلخواه خود بر آیینهٔ تصور خود تصویر می‌کنم تا به‌حدی که هرگز نه «هلن» ها و نه « لوکرس » ها و نه هیچیك از زنان قهرمان قرون ماضیه از یونانی و رومی و بربر به‌گرد او نمی‌رسند . حال هرکس هر چه می‌خواهد بگوید ، و اگر هم نادانان مرا شماتت کنند لااقل مشکل پسندان برمن خرده نخواهندگرفت . ــ سانکوگفت : من هم می‌گویم که درهمه چیز حق با حضرتعالی است و من خری بیش نیستم ؛ و اصلا نمی‌دانم چرا اسم خر مرتباً برسر زبانم می‌آید چون قاعدةً مارگزیده بایداز ریسمان سیاه و سفید بترسد[1]. بهرحال نامه را مرحمت‌کنید تا من زودتر حرکت‌کنم .»

دن‌کیشوت دفتر کاردنیو را بدست گرفت و به کناری رفت و با کمال خونسردی شروع به نوشتن نامه‌کرد . وقتی از نوشتن فراغت یافت سانکو را صدا زد و به او گفت که می‌خواهد نامه را برایش بخواند تا عبارات آن را به خاطر بسپارد چون از بخت بدی که دارد می‌ترسد او نامه را در راه گم کند. سانکوگفت : بهتر این‌است‌که حضرتعالی نامه را دو یا سه بار در دفتر بنویسید و بعد به من بسپارید . من خودم می‌دانم چطور آن را نگاه دارم . ولی تصور اینکه من نامه را از برکنم احمقانه است ، چون حافظهٔ من بقدری بد است که اغلب اسم خودم را نیز فراموش می‌کنم . بهرحال نامه را برای من بخوانیدکه من از شنیدن آن لذت خواهم برد ، چون باید خوشگل نوشته باشید . ــ دن‌کیشوت‌گفت : پس گوش‌کن ، اینك مضمون نامه :

نامهٔ دن‌کیشوت به دولسینه دوتوبوزو

«بانوی والاتبار و بزرگوار ،

«ای دلبر نازنین من دولسینه دوتوبوزو، این‌کشتهٔ تیر جگردوزهجران

---

1 ــ در متن اصلی چنین است ، « در خانهٔ کسی که به دار آویخته شده است هیچ نباید از طناب صحبت‌کرد .» (مترجم)

تو که دلی مجروح و خونین دارد گرچه خود از نعمت سلامت بی نصیب است سلامت وجود نازنین ترا به‌آرزو می‌طلبد . اگر خدای ناکرده مورد بی‌مهریم قرار دهی یا نظر عنایت از من دریغ داری یا از جور و جفای خود جان مرا به لب برسانی هرچندکه من در تحمل رنج و آلام آبدیده‌ام مشکل بتوانم در برابر قهر و عتاب تو، که نه‌تنها قوی بلکه مداوم است ، تاب مقاومت بیاورم. ای دلبر بی‌وفای من ، ای دشمن معبود من ، اینك مهتر وفادار من سانکوترا از حال زارم با خبر خواهدکرد؛ اگر ترا دل براحوال من بسوزد به‌فریادم برس که من ازآن توام، وگرنه هرچه خواهی کن، چون من با پایان‌بخشیدن به حیات خود رضای وفای خود و جفای ترا برآورده‌ام .

بندهٔ مادام‌العمر تو پهلوان افسرده سیما .»

سانکو وقتی‌متن نامه را شنیدفریاد برآوردکه : «به جان پدرم سوگند من هنوز شرحی بلندتر و جالب‌تر از این درعمر خود نشنیده‌ام. جل‌الخالق! راستی‌که حضرتعالی آنچه راکه خواسته‌اید به او بگویید خوب گفته‌اید ! و بخصوص ته نامه را چه خوب با امضای «پهلوان افسرده سیما» بهم‌آورده‌اید ! من به او خواهم گفت که شما براستی خود شیطان هستید و چیزی نیست که ندانید . ــ دن‌کیشوت گفت : برای حرفه‌ای که من پیشه کرده‌ام لازم است همه چیز بدانم . ــ سانکوگفت : بسیار خوب ، پس لطفاً حوالهٔ سه رأس‌کره خر را نیز در ظهر همین نامه مرقوم بفرمایید و بسیار واضح امضا کنید تا به محض اینکه خط و امضای شما را دیدند بشناسند . ــ دن‌کیشوت گفت : ای به چشم !» و وقتی حواله را نیز نوشت بدین مضمون قرائت‌کرد :

«خواهرزادهٔ عزیزم ، لطفاً به موجب این نوشته سه رأس از پنج رأس کره خری راکه من در خانه گذاشته و مراقبت و نگاهداری آنها را به عهدهٔ سرکار علیه محول کرده‌ام به مهترم سانکوپانزا که بهای هر سه رأس را در اینجا نقداً به من پرداخته است تحویل دهید . این حواله و رسید کره خرها را نگاه داریدکه به حساب منظور شود . تحریر شد در اعماق کوه سیرامورنا فی۲۷ ماه اوت سال جاری .»

سانکو فریاد برآوردکه : احسنت، احسنت ! حالا حضرتعالی‌فقط باید امضاکنید . ــ دن‌کیشوت‌گفت : احتیاجی به امضا ندارد ، کافی است که فقط اسم خود را در ذیل حواله بنویسم ، و این خود نه تنها برای سه رأس‌کره‌خر بلکه برای سیصد رأس به اندازهٔ امضا معتبر خواهد بود . ــ سانکو گفت :

من به حضرتعالی اطمینان دارم، بنابراین اجازه فرمایید که بروم و رسی‌نانت را زین کنم و شما نیز آماده شوید که دعای خیر خود را بدرقهٔ راه من کنید زیرا من می‌خواهم بی‌آنکه حرکات عجیب و غریب شما را تماشا کنم فوراً راه بیفتم ، و من خود می‌دانم چگونه در وصف خلبازیهای شما داد سخن بدهم و بگویم که چها دیده‌ام . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، ولی من معتقدم که بسیار لازم است تو لااقل مرا برهنه ببینی و ده دوازده نوع ازاعمال جنون‌آمیز مرا تماشا کنی . این کار در ظرف مدتی کمتر از نیم ساعت انجام خواهد یافت . در عوض ، وقتی تو کارهای مرا به چشم خود ببینی خواهی توانست نسبت به آنچه هم که می‌خواهی بر آن بیفزایی با وجدان راحت‌تری حرف بزنی ، و من اطمینان می‌دهم که تو باز نتوانی آنچه را که من مصمم به اجرای آنم ، چنانکه باید، توصیف کنی. ــ سانکو گفت : ارباب ، شما را بخدا کاری نکنید که من تن شما را لخت و عور ببینم زیرا از دیدن آن پوست و استخوان دلم برحالتان خواهد سوخت وقادرنخواهم شدکه جلوگریهٔ خودرا بگیرم . وچون من دیشب درضایعهٔ به سرقت رفتن خرم به اندازهٔ کافی گریه کرده‌ام اکنون سرم به شدت درد می‌کند و دیگر حال اینکه بازگریه کنم ندارم . اگر جنابعالی اصرار دارید که من حتماً یکی دو نوع از اعمال جنون‌آمیزتان را تماشا کنم با لباس شروع بفرمایید و هر چه هم ساده‌تر و کوتاه‌تر باشد بهتر است . از طرفی ، اجرای این اعمال از نظر من هیچ لزومی ندارد و چنانکه عرض کردم مهم این است که سفر کوتاه باشد و من زود مراجعت کنم و خبرهای خوشی که دل جنابعالی می‌خواهد و لایق شأن شما است بیاورم . در غیر این صورت وای به حال بانودولسینه ! اواگرآن طورکه عقل ومنطق حکم می‌کند جواب ندهد من قول شرف می‌دهم که به زور مشت و لگد جواب مساعد را از حلقومش بیرون بکشم . چون بالاخره چه کسی می‌تواند تحمل کند که پهلوان سرگردانی به نام‌آوری حضرتعالی بی‌هیچ جهت و علتی دیوانه شود ، آن هم به خاطر یك ... استغفرالله ! خدا کند که آن زنك چاك دهان مرا باز نکند والا بخدا قسم جلو زبانم را ول خواهم کرد و به صورتش تف خواهم انداخت و هرچه ازآن نه بدتر باشد به او خواهم گفت . آه ! راستی که من برای این جور فحشهای چاروادری جان می‌دهم ! حیف که بانو دولسینه اصلا مرا نمی‌شناسد والا اگرمی‌شناخت به من مثل یکی‌ازقدیسین احترام می‌گذاشت... ــ دن کیشوت حرف او را برید و گفت: سانکو، ظاهر امر این است که تو از

من عاقلتر نیستی . ــ سانکو گفت : من به اندازهٔ شما دیوانه نیستم ولی‌ازشما جوشی‌ترم . خوب، فعلا از این موضوع بگذریم ، بفرمایید ببینم، حضرتعالی تا مراجعت من چه خواهید خورد ؟ آیا شما نیز مثل‌کاردنیو درکمین‌چوپانان خواهید نشست وغذای خود را به زور از ایشان خواهیدگرفت ؟ــ دن‌کیشوت گفت : غصهٔ غذای مرا مخور . من اگر هم آذوقهٔ فراوان داشته باشم بجز علفها ومیوه‌هایی‌که از این سبزه‌زار و این درختان بدست خواهم‌آورد چیزی نخواهم خورد. هدف من از این‌کار این است‌که هیچ نخورم وریاضتهای بسیار سخت‌تری هم بکشم . ــ سانکو گفت : عرض دیگراینکه شما هیچ می‌دانید من از چه می‌ترسم ؟ این مکان بسکه خلوت و دور از چشم است می‌ترسم در برگشتن راه راگم‌کنم و شما را نیابم . ــ دن‌کیشوت گفت : نشانی‌های اینجا را خوب به خاطر بسپار . من کاری می‌کنم که از این حول و حوش دورتر نروم و حتی سعی می‌کنم از قلهٔ بلندترین صخره‌ها بالا بروم تا ترا به هنگام بازگشت از دور ببینم . از اینهاگذشته برای‌آنکه مبادا مراگم‌کنی و خودت هم‌گم بشوی بهترین‌کار اینست‌که از این بوته‌های‌گل طاوسی‌که در دوروبرما هستند چندین شاخه ببری و از اینجا تا به دشت می‌رسی در فاصله‌های معین در زمین فرو کنی . این شاخه‌ها شاخص و راهنمای تو خواهند بود تا در مراجعت مرا پیداکنی ، همچنان‌که تزه [1] به هدایت نخی که کشید از دخمه بیرون آمد . ــ سانکو گفت : چنین خواهم کرد .» و همینکه مقداری شاخه کند پیش ارباب آمد و از او طلب دعای خیرکرد و پس ازآن که هردو مدتی گریستند سانکو اجازهٔ مرخصی خواست . سپس ، دن‌کیشوت صمیمانه سفارش رسی‌نانت را کرد و گفت که ازآن حیوان نجیب چون شخص خود مراقبت و پاسداری‌کند . سانکو براسب سوار شد و رو به دشت حرکت‌کرد و به نحوی که اربابش به او دستور داده بود درفواصل معین شاخهٔ‌گل طاوسی فروکرد . طولی نکشیدکه ازآن حوالی دور شد و در آن حال دن‌کیشوت بسیار افسوس می‌خوردکه چرا لااقل یکی دو نوع از اعمال جنون‌آمیز خود را به او نشان نداده است .

لیکن سانکو هنوز صد قدمی نرفته بودکه بازآمد و به اربابش گفت :

۱ ــ Theseé تزه قهرمان نیمه افسانه‌ای و نیمه تاریخی یونان قدیم که کارهای او شبیه به هرکول است ؛ این پهلوان به هدایت ریسمانی‌که آریان دختر مینوس به‌اوداده‌بود به«لابیرنت» یا دخمهٔ‌کرت راه‌یافت ومینوتور(Minotaure) جانور دو پیکرآدمخوار راکشت . (مترجم)

«ارباب ، من می‌گویم که حق با جنابعالی بود ، چون اگر بخواهم باوجدان راحت قسم بخورم که اعمال جنون‌آمیزی ازشما دیده‌ام بهتر آن است که لااقل یکی ازآنها را به رأی‌العین تماشا کنم ، هرچند به فضل خدا من بزرگترین دیوانگی شما راکه هوس ماندن در این کوهستان است دیده‌ام .ـ دن‌کیشوت گفت : دیدی سانکو ! به تو نگفتم که حق با من است ؟ حال صبر کن ! در یك دعا خواندن کار تمام خواهد شد .» و بلافاصله شلوار خود را از پا بیرون آورد و یکتا پیراهن شد ، سپس بدون مقدمه یکی دو اردنگ به ماتحت خود زد ، دوبار به هوا جست و دست بر رانهای خودکوبید و دو پشتك و وارو زد و سر برزمین گذاشت و پا به هوا کرد و چنان اسافل اعضای خود را عریان نمودکه سانکو برای آنکه دیگر این منظره را نبیند عنان اسب را برگرداند و قانع شدکه می‌تواند به دیوانگی اربابش سوگند بخورد .

اکنون ما او را تا حین مراجعتش که چندان بطول نیانجامید در راه می‌گذاریم .

فصل بیست و ششم

آنجا که شیرینکاریهای عاشقانهٔ دن کیشوت در سیرامورنا ادامه می‌یابد

وچون باز گردیم به داستان پهلوان افسرده‌سیما که پس از آنکه خویشتن را تنها یافت چه کرد داستانسرا گوید همینکه دن کیشوت با پایین تنهٔ برهنه و بالا تنهٔ ملبس به جامه از پشتك و معلق زدن فراغت یافت و سانکو را دید که بی آنکه به انتظار تماشای دیوانه بازیهای دیگر او بماند رفته است به بالای صخرهٔ بلندی صعود کرد و در آنجا دربارهٔ مسئله‌ای که تاکنون بارها فکر او را به خود مشغول داشته ولی او هنوز نتوانسته بود راه حلی برای آن بیابد به تفکر پرداخت . مسئله این بود که بداند آیا تقلید از اعمال جنون‌آمیز و خرابکارانهٔ «رولان» بهتر و بحال او مناسب‌تر است یا از خلبازیهای مالیخولیایی آمادیس ، و ضمن حدیث نفس با خود می‌گفت : « چه عجب اگر رولان ، آن‌گونه که همهٔ خلق می‌گویند پهلوانی دلیر و بیباك بوده باشد ، چه ، او رویین تن بود و هیچکس نمی‌توانست جز با فروکردن یك سوزن سیاه به‌کف پایش جانش را بگیرد . این بود که او همیشه شش تخت آهنین[1] به ته‌کفش خود می‌زد و با این وصف ، این تدبیر او در نبرد با «برناردل‌کارپیو» که به نقطهٔ

---

۱ ـــ اشتباه سروانتس ، شش تخت نبود و هفت تخت بود ، آنهم رولان به تخت کفش خود نمی‌زد بلکه فراگوس Ferragus که در رکاب او بود می‌زد . رجوع شود به ترانهٔ دوازدهم رولان خشمگین .

(لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

ضعف او پی برده بود به‌کارش نیامد و برنار وی را در گردنهٔ «رونسه‌وو» در میان بازوان خود خفه‌کرد. لیکن ما موضوع دلاوری رولان راکنار بگذاریم و به مسئلهٔ جنون او بازگردیم، چون این نکته مسلم است که آن پهلوان وقتی برسر درختان کنارچشمه علایمی ازبیوفایی معشوقش «آنژلیك» یافت وچوپانی نیز به او خبر دادکه معشوقش بیش از دو نیمروز در آغوش «مدور» Médor آن جوانك مجعد موی بربر یعنی غلام «آگرامان»[1] خوابیده است عقل خود را از دست داد. و مسلماً اگر رولان این خبر را راست پنداشته و معشوق این خیانت را به اوکرده باشد دیوانه شدن او امری چندان غیر طبیعی نبوده است، اما تقلید من از او که جنونم مسبوق به چنان سوابقی نخواهد بود چگونه ممکن است؟ چه، در مورد دولسینه دوتوبوزو من به جرأت سوگند یاد می‌کنم که در عمرش سایهٔ جوانك بربری را، چه برهنه و چه ملبس، ندیده و امروزهنوز مانند روزی‌که ازمادر زاییده پاك و منزه است. بنابراین من اگر به شیوهٔ «رولان خشمگین» دیوانه شوم توهینی آشکارا به معشوق خود کرده‌ام. از طرف دیگر می‌بینم که «آمادیس گل» بی‌آنکه عقل خود را از دست بدهد و دست به دیوانه بازی بزند بیش از هرکس در عشق و عاشقی بلند آوازه شد درصورتی‌که او، بنا به روایت داستان، وقتی دیدکه مورد بی‌مهری معشوقه‌اش «اوریان» واقع شده و آن بانو به او امر کرده است‌که به رغم میل دل خویش دیگر در جلو چشمش ظاهر نشود تنها کاری که کرد این بود که همراه راهبی به بالای «صخرهٔ مستمند» رفت و در آنجا معتکف شد و آنقدر گریست تا خداوند برحال زار او رحمت‌آورد و در آن پریشانحالی به دادش رسید. حال اگرحقیقت همین باشد، و مسلماً جزاین نیست، چرا من اکنون رنج جامه از تن بدر کردن برخود هموار کنم و این درختان بیچاره را که هرگز آزاری به من نرسانده‌اند بیازارم؟ و چه حاجت به اینکه آب زلال این نهرها راکه باید به وقت تشنگی سیرابم‌کنند گل‌آلودکنم؟ زنده و جاوید باد خاطرهٔ خوش‌آمادیس گل، وسرمشق دن‌کیشوت مانش باد همهٔ اعمال‌ممکن آن پهلوان نامی! دن‌کیشوتی که دربارهٔ او نیز آنچه دربارهٔ پهلوانان دیگر گفته‌اند خواهندگفت وخواهند نوشت‌که اواگر به اجرای‌کارهای برجسته‌ای توفیق نیافت جان خود را در اقدام به اجرای آنها از دست داد! منی که از دلبر خود دولسینه بی‌مهری و خیانتی ندیده‌ام آیا چنانکه قبلاگفتم‌کافی نیست

۱ ــ رولان خشمگین، ترانهٔ بیست و سوم. (دکترباردن)

که تنها به درد هجرانش مبتلا باشم ؟ پس ، ای دستهای آماده به‌کار ، شهامت داشته باشید ! ای اعمال نیکوی آمادیس ، به یاد من آیید و به من بنمایید که از کجا باید تقلید از شما را آغاز کنم ؟ اما من می‌دانم که او بیشتر اوقات فقط دعا می‌خواند و من نیز چنین خواهم کرد .»

آنگاه دن کیشوت برای ساختن تسبیح مقداری از میوه‌های درخت چوب‌پنبه کند و از آن یك تسبیح ده دانه ساخت ولی از اینکه راهبی در مصاحبت خود نداشت تا اقرار نیوش او باشد و دلداریش دهد سخت مکدر بود . باری پهلوان یا به سیرو تفرج در سبزه‌زاران مشغول می‌شد یا به نوشتن اشعاری بر پوست درختان و بر ماسه‌ها می‌پرداخت ، و اغلب آن اشعار را در شرح غم و اندوه خود و بعضی را نیز در وصف دولسینه می‌سرود ، لیکن از آنها تنها قطعه‌ای که بطور کامل به دست آمد و در آن هنگام که به جستجوی دن کیشوت آمدند هنوز خوانا بود قطعهٔ ذیل بود :

«ای درختان ، ای گیاهان ، ای گلهایی که براین مکانهای بلند و سبز و خرم ودرخشان جلوه می‌فروشید، اگراز سیه روزی من شاد نمی‌شوید به ناله‌های شایان توجه من گوش فرا دهید ! مبادآنکه درد دل من ، با همه دهشت‌زایی ، شما را منقلب کند، زیرا دن کیشوت بپاس پذیرش گرمی که از شما دید همین‌جا در فراق

دولسینه دوتوبوزو گریست .

«اینجا مکانی است که وفادارترین عاشق جهان خویشتن را دور ازدلبر خود پنهان می‌کند و بی‌آنکه از چون و چرای آن آگاه باشد دچار اینهمه نامرادی شده است . عشقی بدگهر براو پنجه انداخته ووی را بازیچهٔ خویش ساخته است ، بدین جهت دن کیشوت تا خمی از اشك پر نکرد همین جا در فراق

دولسینه دوتوبوزو گریست .

«از میان این صخره‌های سخت به دنبال ماجراها گشت و بر دلهای سخت‌تر از صخره‌ها نفرین کرد بی‌آنکه در پس این تیغزارها و این صخره‌ها بجز حوادث ناگوار نصیبی بیابد . عشق او را به تازیانهٔ بیداد خود زد نه با تسمهٔ نرم خویش ، و او باگرده مجروح همین‌جا در فراق

دولسینه دوتوبوزو گریست .»

برای کسانی که این اشعار را یافتند هم خود شعر و هم اضافه شدن نام توبوزو به دولسینه درخارج از خط آخر هر بیت کم موضوعی برای خنده نبود. زیرا چنین پنداشتند که به گمان دن کیشوت اگر بعد از قید نام دولسینه کلمهٔ «توبوزو» اضافه نمی‌شد معنای شعر مفهوم نبود، و در حقیقت خود دن کیشوت بعدها به این نکته اعتراف کرد. دن کیشوت اشعار دیگر نیز بسیار سرود لیکن، چنانکه گفتیم، تنها همین سه بند را توانستند بخوانند. باری پهلوان عاشق گاه اوقات خود را بدآن گونه که گفتیم می گذرانید، گاه آه می کشید و حوریان وپریان جنگلها وچشمه سارها و **اکو**[1] الههٔ دردمند و مه آلود را به کمك می‌طلبید و به تضرع از ایشان می‌خواست که به سخنانش گوش فرا دهند و به او پاسخ گویند و او را تسکین بخشند، گاه نیز در پی گیاهان مغذی می گشت تا با خوردن آنها سدجوع کند وتا مراجعت سانکو از گرسنگی نمیرد. و اگر غیبت سانکو بجای سه روز سه هفته بطول انجامیده بود پهلوان افسرده سیما چنان تغییر شکل و سیما می‌داد که باز شناختنش حتی برای مادری هم که او را زاییده بود غیرممکن می‌شد. لیکن شایسته‌تر آنکه او را با آه و ناله‌ها وشعرهای خود بجاگذاریم تا ببینیم سانکوپانزا چه شد و برسر او درسفارتش چه آمد.

وی وقتی به‌شاهراه رسید پرسان پرسان سراغ توبوزو را گرفت وفردای آن روز به کاروانسرایی که در آن، بلای رقص لحاف برسرش آورده بودند رسید. و همینکه از دور سوادکاروانسرا را دید در ذهنش چنین نقش بست که باز درلحاف افتاده است و به هوا پرتاب می‌شود، و با آنکه وقت پیاده شدن یعنی موقع صرف غذا بود و او که روزها بود بجز غذای سرد چیزی نخورده بود دلش برای یك وعده غذای گرم لك زده بود معهذا تصمیم گرفت وارد آنجا نشود. شکم گرسنه مجبورش کرد که به کاروانسرا نزدیك شود ولی هنوز مردد بود که فرود آید یا راه خود را در پیش گیرد. در آن اثنا که او مردد مانده بود دو مرد از کاروانسرا بیرون آمدند و همینکه او را دیدند یکی از ایشان به دیگری گفت: «جناب کشیش، بنظر شما آیا این سوار همان سانکوپانزا نیست که کدبانوی پهلوان ماجراجوی ما می گفت بعنوان مهتر به دنبال

[1] ــ اکو Echo نام یکی از پریان افسانهٔ خدایان است که می گویند وقتی ژونون الههٔ ازدواج بر او خشم گرفت او را تبدیل به صخره کرد و محکومش ساخت به اینکه همیشه کلمات آخر حرف مردم را تکرار کند. (مترجم)

اربابش افتاده است ؟ ــ کشیش گفت : چرا ، خودش است و آن هم اسب دن کیشوت است .»

در واقع آن دو تن ، سوار و مرکب او را به‌آسانی شناخته بودند زیرا ایشان همان کشیش و دلاك ده بودند که کتابهای پهلوانی را محاکمه و محکوم به سوختن کرده بودند . باری ، همینکه آن دو ، سانکوپانزا و رسی‌نانت را شناختند چون مشتاق بودند از حال دن‌کیشوت با خبر شوند به سوار نزدیك شدند وکشیش او را به نام صدا زد و گفت : «آهای رفیق سانکوپانزا ، بگو ببینم اربابت چه می‌کند ؟» سانکو نیز ایشان را بازشناخت ولی تصمیم گرفت که مکان دن‌کیشوت و وضع او را ازآنان مخفی دارد لذا در جواب گفت که ارباب در مکان غیرمعلومی به اجرای امر بسیار مهمی مشغول است و اوحاضر نیست حتی اگر دو چشمش را هم بکنند مکان او را فاش سازد . دلاك بانگ برآورد که : «نه ، سانکو ، نه ! اگر تو به ما نگویی که دن‌کیشوت الان در کجا است و چه می‌کند این توهم به حق برای ما پیش خواهد آمد که تو او را لخت کرده و کشته‌ای ، چون می‌بینیم که تو بر اسب او سوار هستی . بنابراین یا ما را از احوال صاحب اسب با خبرکن یا وای بر احوال تو ! ــ سانکو گفت : ای بابا ! لازم نیست مرا تهدیدکنید . من آدمی نیستم که کسی را بکشم یا کسی را لخت کنم . خدا کند هرکس به مرگ طبیعی و به مشیت خدایی بمیرد که او را خلق کرده است . ارباب من الان در وسط این کوهها به میل خود به ریاضت مشغول است .» و بلافاصله بی‌آنکه نفس تازه‌کند وضع فعلی دن‌کیشوت و ماجراهایی را که بر سرشان آمده بود و اینکه هم اکنون حامل نامه‌ایست برای بانو دولسینه دوتوبوزو دختر لورنزو کورشوئلو ــ که دن‌کیشوت به یك دل نه به صد دل عاشق او است ــ از اول تا به آخر برای ایشان حکایت کرد .

دو مستنطق از داستانی که سانکو برای ایشان نقل کرد مبهوت ماندند و با آنکه هر دو قبلا از جنون دن‌کیشوت و از نحوهٔ عجیب آن آگاه بودند هر بار که مطالب تازه‌ای در آن باره می‌شنیدند حیرتشان دو چندان می‌شد . آن دو از سانکوپانزا خواهش کردند که نامهٔ بانو دولسینه دوتوبوزو را به ایشان نشان بدهد . سانکو جواب داد که نامه در یك دفترچهٔ بغلی نوشته شده است و از ارباب خود دستور دارد بمحض ورود به اولین ده سر راه ، آن را به‌کاغذ دیگری منتقل‌کند . کشیش گفت : کافی است نامه را به من نشان بدهی

تا خود من آن را با خط زیبایی بر کاغذ دیگر نقل کنم. سانکو دست به گریبان جامهٔ خود برد تا دفترچه را از آن بیرون بکشد ولی هر چه جستجو کرد اثری از آن نیافت، و اگر تا این ساعت هم می‌گشت پیدا نمی‌کرد چون دن کیشوت دفتر را پس از نوشتن نامه نزد خود نگاه داشته و یادش رفته بود آن را به سانکو تحویل دهد و سانکو نیز در موقع حرکت فراموش کرده بود از او مطالبه کند. همینکه مهتر مهربان دید که دفترچه نیست عرق سردی بر تنش نشست و رنگش مانند مرده سفید شد، سپس بعجله سر تا پای تن خود را کاوید و چون باز چیزی نیافت بی‌مقدمه با هر دو دست چنگ در ریش خویش انداخت و نیمی از موهای آن را کند، سپس پنج شش مشت محکم بر آرواره و بینی خود کوبید چنانکه سر و صورتش غرق خون شد. کشیش و دلاك چون چنین دیدند هردو با هم از او پرسیدند علت این خود زدن چیست وچه اتفاق بدی برای او افتاده است؟ سانکو گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟ می‌خواستید چه بشود؟ من بیچاره مفت و مسلم سه رأس کره خر اصیل از دست داده‌ام که کمترین آنها با کاخی برابر بود. ــ دلاك پرسید: حال و حکایت از چه قرار است؟ ــ سانکو گفت: من آن دفترچهٔ بغلی را که ارباب نامهٔ دولسینه دوتوبوزو وحوالهٔ کره خرها را در آن نوشته بود گم کرده‌ام. او در آن حواله به‌خواهرزادهٔ خود دستور داده بود از چهار یا پنج کره خری که در طویله هستند سه رأس به من بدهد.» پس از آن سانکو داستان گم شدن خرخود را برای ایشان تعریف کرد. کشیش سانکو را تسلی داد و به او گفت که به محض پیدا کردن اربابش او را به تجدید عطیه وادار خواهد ساخت و این بار حواله بر طبق قانون و عرف مرسوم بر کاغذ نوشته خواهد شد، زیرا حوالهٔ مندرج براوراق دفترچهٔ بغلی هرگز سند محسوب نمی‌شود و فاقد اعتبار است. سانکو به‌شنیدن این سخن آرام گرفت و گفت در این صورت از گم شدن نامهٔ دولسینه تشویش ندارد زیرا مطالب آنرا تقریباً ازبر می‌داند و ایشان می‌توانند هروقت وهرجا لازم باشد مضمون آن را به کاغذ دیگری نقل کنند. دلاك گفت: «خوب سانکو، پس تو نامه را از بر بخوان تا ما آن را روی کاغذ بنویسیم.» سانکو یکدفعه جا خورد و شروع به خاراندن سر خود کرد تا مضمون نامه را بیاد بیاورد. بیچاره گاهی سنگینی خود را روی یك پا و گاه روی پای دیگر می‌داد و لحظه‌ای به‌آسمان می‌نگریست و زمانی به زمین خیره می‌شد تا بالاخره پس از آنکه نیمی از ناخن انگشت خود را جوید و مدتی مستمعین را منتظر گذاشت

پس از مکثی طولانی بانگ برآورد که : « جناب کشیش ، به ذات خدا قسم مرده شور این حافظهٔ مرا ببرد اگر چیزی از آن را بخاطر داشته باشم ! مع‌الوصف مثل‌اینکه اول نامه اینطورشروع می‌شد: «بانوی‌بالاتغاربزرگبار... ــ دلاک سخن او را قطع کرد و گفت : ای بابا ! اینطور نیست . بالاتغار بزرگبار یعنی چه ؟ شاید والاتبار بزرگوار باشد . ــ سانکو گفت : بلی ، بلی ، درست همین است که فرمودید . بقیهٔ نامه اگر درست بخاطرم مانده باشد چنین بود : مجروح و بیخواب و ... و تیر خورده . دست حضرت علیه را می‌بوسم ، ای بیوفا ، ای دلبری‌که دیگر نمی‌شود ترا شناخت ... و بعداز آن نمی‌دانم راجع به صحت و ناخوشی صحبت کرده و دعای سلامتی فرستاده بود ، و پس ازآن، هی نوشته بود و هی نوشته بود تا رسیده بود به این‌جمله که : بندهٔ مادام‌العمر تو ، پهلوان افسرده سیما .»

مستمعین به حافظهٔ عالی‌سانکو بسیار خندیدند ولی بظاهرتعارفها کردند و از او خواستند دوبار دیگر نامه را بخواند تا ایشان نیز بتوانند متن‌آن را بخاطر بسپارند و در موقع مقتضی بر صفحهٔ‌کاغذی منتقل‌کنند . سانکو سه بار دیگر نامه را تکرارکرد و هرسه بار لاطایلات دیگری به قالب زد . سپس به نقل ماجراهای اربابش پرداخت لیکن از داستان رقص بر لحاف که در این کاروانسرا به سرش‌آمده بود ذکری نکرد، و همچنان ازورود بدآنجا امتناع داشت . سپس به گفته افزود که همینکه اربابش جواب مساعدی از دلبرش دولسینه دوتوبوزو دریافت‌کند برطبق قراری‌که هردو با هم‌گذاشته‌اند بازسر به صحرا خواهد گذاشت و در راه امپراتور شدن یا لااقل سلطان شدن خواهد کوشید ؛ و تأکید کرد که چون شجاعت و زور بازوی او فوق‌العاده است امپراتور یا سلطان شدنش بسیار سهل و آسان خواهد بود . سپس همینکه بر تخت سلطنت جلوس‌کرد برای او یعنی سانکو عروسی خواهد کرد ، چون او محققاً درآن ایام بی‌زن خواهد بود و باید هم چنین باشد تا بتواند همان طور که اربابش به او قول داده است با یکی از ندیمه‌های ملکه که وارث مملکت بزرگی در قاره خواهد بود ازدواج کند ، و از آن پس دیگر پروای جزیره یا جزایری نخواهد داشت .

سانکو ضمن اینکه گاه‌گاه بینی و ریش خود را پاك می‌کرد تمام این مطالب را به لحنی چنان جدی می‌گفت و سخنانش چندان عاری از عقل سلیم بود که آن دو مستمع هاج و واج ماندند و از شدت جنون دن کیشوت که

توانسته بود عقل این مرد بیچاره را نیز زایل کند سخت در شگفت شدند . ایشان نخواستند خود را با این کوشش خسته کنند که سانکو را از اشتباهی که درآن فرو رفته بود بیرون آورند زیرا همینقدر که بر آنان معلوم شد وجدان مردك در خطر نیست بهتر آن دانستند که او را بحال خود واگذارند و بیشتر به پرت و پلاهای او بخندند و سرگرم باشند . لذا به وی توصیه کردند که برای تندرستی ارباب خود به درگاه خدا دعا کند و گفتند که محتمل است دن کیشوت بر اثر گذشت ایام به مقام امپراتوری یالااقل اسقفی یا مقام دیگری از این قبیل برسد . سانکو در جواب ایشان گفت : «در این صورت جناب کشیش ، اگر بخت ناسازگار چنان رشتهٔ امور را از هم بگسلد که ارباب من بجای امپراتوری به هوس اسقفی بیفتد من می‌خواستم از همین حالا بدانم که معمولا اسقفهای سرگردان چقدر مزد به مهتران خود می‌پردازند . ــ کشیش گفت : اسقفها معمولا به مهتران خود یك مقرری ساده می‌دهند یا یك مقرری به اضافهٔ عوایدی که از اموات نصیب ایشان می‌شود ، یا ایشان را خازن کلیسا می‌کنند که دخل سرشار و ثابتی دارد و البته عواید پای محراب نیز به آن علاوه می‌شود که آن خود مبلغ قابل توجهی است . ــ سانکو گفت : ولی برای این کار لازم است که مهتر متأهل نباشد و لااقل ادای نماز «مس» را نیز بداند ، و اگر چنین باشد وای بحال من گناهکار که هم متأهلم و هم حتی اولین حرف الفبا را نیز نمی‌شناسم . آه ! خدایا ! ... اگر جنون به سر اربابم بزند و بخواهد برخلاف رویهٔ پهلوانان سرگردان اسقف بشود و امپراتور نشود در آن صورت من چه خاکی بسر کنم . ــ دلاك گفت : غصه مخور رفیق سانکو ، ما از اربابت خواهش خواهیم کرد و به او اندرز خواهیم داد و در صورت لزوم وجدان او را در محظور خواهیم گذاشت که از اسقف شدن صرف‌نظر کند و امپراتور شود ، و این کار برای او آسان‌تر است زیرا او آنقدر که شجاع است عالم نیست . ــ سانکو گفت : گرچه من می‌توانم ادعا کنم که ارباب من برای هر کاری شایسته است ولی خود من نیز همیشه همین عقیده را داشته‌ام ، و کاری که من به نوبهٔ خود خیال دارم بکنم این است که به درگاه خدا دعا کنم تا ارباب مرا به جایی بفرستد که کارش بهتر بگیرد و بتواند در حق من بیشتر خوبی کند . ــ کشیش گفت : مثل یك آدم عاقل حرف می‌زنی و مثل یك مسیحی مؤمن عمل می‌کنی . اما چیزی که فعلا ضرورت تام دارد اینست که سعی کنیم اربابت را از این ریاضت بیهوده که می‌گویی در آنجا بدان مشغول شده است

بیرون بکشیم . و برای تفکر در باب تدارك وسایل کار و صرف ناهار که مسلماً اکنون موقع آن فرارسیده است بهتر آنکه به کاروانسرا داخل شویم .» سانکو جواب داد که آن دو داخل شوند وخود در بیرون خواهد ماند و بعداً بهایشان خواهد گفت که دلیل داخل نشدنش چیست ولی ازایشان خواهش کرد که دستور دهند غذایی برای او بیاورند، وبدیهی است که باید غذای گرم باشد، وهمچنین قدری جو برای رسی نانت سفارش بدهند . آن دو دوست به درون کاروانسرا رفتند وسانکو را در بیرون گذاشتند و لحظه‌ای بعد دلاك ناهارسانکو راآورد.

پس ازآن ، آن دو در باب وسیله‌ای که بایستی برای اجرای نقشهٔ‌خود به‌کار ببرند با هم به گفتگو پرداختند و سرانجام فکر بکری به خاطر کشیش رسید که از هرجهت با ذوق دن‌کیشوت و با منظور خود ایشان سازگار بود . کشیش در توضیح فکر خود به دلاك گفت : « آنچه به فکر من رسیده است این است که من به جامهٔ یك دوشیزهٔ سرگردان درآیم و شما نیز تا آنجا که ممکن باشد بصورت مهتری درآیید . پس از آن به سراغ دن‌کیشوت خواهیم رفت و من وانمود خواهم کرد که دوشیزه‌ای ستمدیده‌ام و نیاز به کمك او دارم و چیزی از اوخواهم خواست که او به عنوان یك پهلوان سرگردان نمی‌تواند از قبول آن استنکاف کند . و اما چیزی که من در نظر دارم از او بخواهم این است که به هرجا که دل من بخواهد به دنبالم بیاید تا انتقام ستمی را که پهلوان ناجوانمردی در حق من روا داشته است بستاند . ضمناً از او خواهم خواست که تا انتقام مرا ازآن پهلوان بی‌ادب باز نگرفته است نقاب از چهرهٔ من برنگیرد و از وضع وکارمن جویا نشود . من یقین دارم که با این تمهید هرچه ازدن‌کیشوت بخواهیم خواهد پذیرفت و ما بدین وسیله خواهیم‌توانست او را ازآنجاکه هست بیرون بکشیم و به ولایت بازگردانیم ، و البته درخانه خواهیم‌کوشید تا درمانی برای علت جنون او پیداکنیم .»

فصل بیست و هفتم

در باب اینکه چگونه کشیش و دلاك به اجرای نقشهٔ خود توفیق یافتند و درباب سایر اموری که شایسته است در این داستان بزرگ گفته آید

دلاك ایرادی به نقشهٔ کشیش نداشت و آن فکر را چنان پسندید که فی‌الفور به اجرای آن پرداختند. از زن کاروانسرادار خواهش کردند که یك دامن زنانه و یك روسری به ایشان به عاریت بدهد و در عوض ردای نو کشیش را در نزد او به گرو گذاشتند. دلاك با دم گاو سرخ رنگی که زن کاروانسرادار شانهٔ سرخود را به موهای آن می‌آویخت ریش پهن ودرازی برای خودساخت. زن کاروانسرادارپرسید که این‌خرت وپرت زنانه را برای‌چه‌کاری می‌خواهند. کشیش درچندکلمهٔ مختصر جنون دن‌کیشوت را برای او شرح داد وافزود که برای بیرون‌کشیدن وی ازآن‌کوهستان چقدر به‌این تغییر لباس احتیاج دارند. کاروانسرادارو زن اوفوراً حدس زدندکه این دیوانه باید همان باشدکه‌روزی مهمان ایشان بوده و همان سازندهٔ شربت و ارباب مهتری است که بلای رقص لحاف بر سرش آوردند، لذا تمام قضایایی را که در کاروانسرای ایشان روی داده بود برای‌کشیش حکایت‌کردند وآنچه را هم‌که سانکو نگفته بود گفتند. سرانجام، زن کاروانسرادار کشیش را به مضحك‌ترین وضعی آراست، بدین ترتیب‌که دامنی از ماهوت مزین به نوارهای مخملی سیاه رنگ بریده بریده بعرض یك وجب و یك نیمتنه از مخمل سبز که دورش را با اطلس سفید حاشیه دوزی کرده بودند در تن او کرد، دامن و نیمتنه‌ای که گفتی از عهد شاه

وزوزك [1] به یادگار مانده بود . کشیش حاضر نمی‌شد که به سرش روسری ببندند ، ناچار یك شبکلاه کتانی راکه شبها باآن می‌خوابید برسر گذاشت ، سپس پیشانیش را با بند جوراب پهنی از تافتهٔ سیاه بست و با لنگهٔ دیگر آن نقاب مخصوصی ساخت که تمام صورت و ریش او را بخوبی می‌پوشانید . روی همهٔ آنها کلاه کشیشی خود را برسر گذاشت ، وکلاه آنقدر بزرگ بودکه‌سر و صورت او را ازآفتاب محفوظ بدارد . آنگاه بالاپوش خود را برشانه انداخت و به‌شیوهٔ زنان برقاطرخود سوار شد. دلاك نیز با ریشی که تاکمرش می‌رسید، و چون از دم ماده‌گاو ابلقی ساخته شده بود نیمی سرخ و نیمی سفید بود، بر قاطر خود نشست . سپس ، از همهٔ اهل‌کاروانسرا حتی از ماری‌تورن نیز خدا حافظی کردند وآن خدمتگار لعبت قول داد که یك دور تسبیح دعا بخواند تا خدا ایشان را در این اقدام خطیر و خدا پسندانه موفق بدارد . لیکن کشیش هنوز پا ازآستانهٔ درکاروانسرا بیرون نگذاشته بودکه ناگاه دچار وسواس‌شد: به فکرش رسیدکه پوشیدن لباس زنانه و خودآرایی به‌آن صورت ، ولوبا نیت خیر، برای او که کشیش محترمی است خوشایند نیست : لذا فکر خود را با دلاك در میان نهاد و به او گفت : «رفیق ، لباسهای خود را با هم عوض‌کنیم . به عقیدهٔ من مناسب‌تراین است که شما دوشیزهٔ حاجتمند شوید ومن نقش مهتر بازی‌کنم؛ با این ترتیب عمل‌من توهین‌کمتری به حرفهٔ روحانیت است . اگر شما پیشنهاد مرا نپذیرید من تصمیم دارم قدم ازقدم برندارم ولواینکه شیطان بخواهد دن‌کیشوت را به درك اسفل ببرد .»

دراین اثنا سانکو رسید و چون ایشان را درآن سرووضع دید نتوانست از خندهٔ خود جلوگیرد . دلاك پیشنهادکشیش را پذیرفت و کشیش نیز پس از این تغییر نقش شروع به تعلیم دادن درسهایی به رفیق خودکرد تا او بداند در ایفای نقشی‌که به عهده دارد چه‌کند و چه سخنانی به دن‌کیشوت بگویدکه او را به دنبال خود بکشد و ازآن خلوتگاه متروك، که برای ریاضت بیهودهٔ خود برگزیده بود ، بیرون آورد . دلاك گفت که بی‌نیاز به درس گرفتن می‌تواند نقش خود را ایفاکند . ضمناً نخواست درهمان لحظه تغییرلباس بدهد وترجیح داد که این کار را پس از نزدیك شدن به خلوتگاه دن‌کیشوت بکنند . لذا در

[1] ـــ درمتن اسپانیولی نوشته است : «مربوط بعهد شاه وامبا Wamba» که منظور رساندن زمان بسیار دوری است و همانست که ما می‌گوییم : عهد شاه وزوزك . (مترجم)

همان حین که کشیش مشغول جسباندن ریش به چانهٔ خود بود او لباسهای زنانه‌اش را تاکرد و هردو به راهنمایی سانکوپانزا قدم در راه نهادند. سانکو در راه ماجرایی را که برسر او و اربابش با جوان دیوانه در کوه آمده بود برای ایشان نقل کرد ولی از پیدا کردن جامه‌دان و محتویات آن سخنی به میان نیاورد ، زیرا مردك با همهٔ حماقتش آنقدرها هم هالو نبود .

روز بعد به جایی رسیدند که سانکو شاخه‌های گل طاوسی برای پیدا کردن مکان اربابش در زمین فرو کرده بود . وی همینکه آن محل را باز شناخت به یاران خود گفت که اینك به مدخل کوهستان رسیده‌اند و اگر تغییر لباس ایشان فایده‌ای برای نجات ارباب او دارد همین جا باید لباس بپوشند . در حقیقت کشیش و دلاك قبلا به او گفته بودند که حرکت دسته جمعی ایشان و تعویض لباس به ترتیبی که مقرر بود برای نجات اربابش از وضع فلاکت‌باری که بدآن دچار شده است کمال اهمیت را دارد ؛ بعلاوه به او توصیه کرده بودند که به هیچ وجه به اربابش نگوید اینان کیستند و خود نیز تظاهر به آشنایی با ایشان نکند؛ و اگر دن کیشوت بپرسد ـ و قطعاً هم خواهد پرسید ـ که آیا نامه‌اش را به دولسینه رسانده است بگوید آری رسانده‌ام ولی چون بانو دولسینه سواد خواندن و نوشتن نداشت به سلام شفاهی اکتفا کرد و با همان صدای نکره‌اش امر داد که پهلوان فوراً به حضور او بشتابد ودرصورت تخلف از دستور ، مورد خشم و عتاب او قرار خواهد گرفت ، چه ، آمدن او تنها مسئله‌ای است که برای آن بانو اهمیت اساسی دارد . سرانجام به گفته افزودند که با رساندن این جواب و با مطالبی که ایشان به نوبهٔ خود به دن کیشوت خواهند گفت یقین دارند که او را به زندگی بهتری بازخواهند گرداند و وادارش خواهند کرد تا فوراً برای رسیدن به مقام امپراتوری یا سلطنت قدم در راه نهد ، چون دیگر این تشویش در بین نیست که او بخواهد اسقف بشود .

سانکو باکمال دقت به سخنان ایشان گوش داد و یکایك مطالب آن را بخاطرسپرد واز نیت خیر ایشان درباب اینکه می‌خواهند به دن کیشوت اندرز بدهند که امپراتورشود واز اسقف شدن چشم بپوشد صمیمانه تشکر کرد ، زیرا اوخود یقین داشت که برای اعطای خلعت و پاداش به مهتران دست‌امپراتوران به مراتب از اسقفهای سرگردان بازتر است ، و به گفته افزود : «خوب است من قبلا بروم و اربابم را پیدا کنم و جواب معشوقش را به او برسانم ، شاید



اگر آسیابانان خودرا بآب نینداخته وآن دورا از سرودست وپا نکشیده وبیرون نیاورده
بودند مسلما هردو غرق میشدند . (ص۲۶۹)

همان جواب کافی باشد که او را از آن کوهستان بیرون بیاورد و دیگر نیازی به زحمت شما نباشد.» آن دو پیشنهاد سانکو را پسندیدند و تصمیم گرفتند که در همان جا منتظر بمانند تا او بازگردد و خبر پیدا کردن اربابش را برای ایشان بیاورد. سانکو در گردنه‌های کوه از نظر ناپدید شد و دو همراه خود را در میان درهٔ تنگی که درآن، جوی کوچکی زمزمه کنان روان بود و سایهٔ خنك صخره‌های بلند ودرختان حول وحوش آنها بر آن افتاده بود بجا گذاشت. ماه اوت یعنی فصلی بود که گرما درآن مناطق بیداد می‌کند، و ساعت نزدیك به سه بعد از ظهر بود. همهٔ این جهات مکان را با صفاتر جلوه می‌داد و مسافران ما را به خود می‌خواند تا در همان جا به انتظار بازگشتن سانکو بیاسایند، چنانکه همین تصمیم را هم گرفتند؛ لیکن درآن اوقات که آن دو، آرام وآسوده، درسایه آرمیده بودند ناگهان صدایی به گوششان رسید که بدون همراهی با هیچ سازی نغمه‌ای شیرین و صاف و لطیف بود. آن دوچون گمان نمی‌بردند که در چنین جایی کسی را بیابند که به این خوبی آواز بخواند بسیار تعجب کردند. در حقیقت گرچه معمولا می‌گویند که در صحرا و دردل جنگلها و در نزد چوپانان می‌توان صداهای خوب پیدا کرد اما این حرفها بیشتر رؤیاهای شاعرانه است و کمتر با واقع تطبیق می‌کند. حیرت یاران وقتی مضاعف شد که متوجه شدند آنچه می‌شنوند شعر است و خواننده هم از آن چوپانهای عامی نیست بلکه از آن بچه شهری‌های فهمیده است. بهرحال اینك آن اشعار که ایشان توانستند ضبط کنند:

«چیست آنچه مایه رنج جان من است؟ نفرت. و چیست آنچه بر اندوه من می‌فزاید؟ حسد. و کیست آنکه تحمل مرا می‌آزماید؟ هجران. پس وای به من که دردی که مرا می‌خورد درمان ندارد! زیرا هر امیدی در قبال نفرت و حسد و هجران نقش برآب است.

«کیست که این درد را به جان من ریخته است؟ عشق. و کیست آن که مانع خوشبختی من است؟ تقدیر. و کیست که این غم را به من روا می‌دارد؟ فلك. پس وای به من که باید از مرگ با این درد عجیب بر خود بترسم! زیرا عشق و تقدیر و فلك برای کشتن من دست اتحاد بهم داده‌اند.

«کیست که بتواند سرنوشت مرا بهبود ببخشد؟ مرگ. و کیست که به سعادت عشق نایل می‌شود؟ بیوفایی. و دردهای عشق را چه چیز درمان

می‌کند ؟ جنون . پس شرط عقل نیست در مقام علاج دردی برآمدن که داروی‌آن مرگ است و بیوفایی و جنون .»

وقت و وضع هوا وخلوت بودن جا وملاحت صوت و چیره دستی‌خواننده در مستمعین خود ایجاد حیرت ولذت‌کرد . هردو ساکت ماندند به امیداینکه باز چیزی بشنوند . آخر چون دیدند سکوت خواننده مدتی بطول انجامید تصمیم گرفتند به جستجوی او برخیزند و معلوم کنند که صاحب آن صوت دلنشین‌کیست . لیکن همینکه ازجا برخاستند باز همان صدا برخاست وایشان را به زمین میخکوب‌کرد . خواننده این غزل را به‌آواز می‌خواند :

«ای دوستی مقدس‌که شبه خود را در زمین بجا گذاشتی و خود به بال سبك به‌سوی ارواح سعید بهشتی پر گرفتی واکنون شاد وخرم همنشین مقربان درگاه خداوندی ،

«و ازآنجا هروقت که بخواهی ، از پس حجابی که از ورای آن گاه اعمال نیك آدمی پرتو می‌افکنند و سرانجام به بدی می‌گرایند ، سیمای محبوب خود را به ما خاکیان می‌نمایی ،

«ای دوستی، ازآسمان فرودآی و مگذارکه بیشرمی جامهٔ ترا ببرکند تا صفای باطن را نابود سازد .

«اگر تو ظواهر خود را از او باز نگیری دیری نخواهد گذشت که جهان یك پارچه نفاق و هرج و مرج خواهد شد .»

این‌آواز باآهی‌عمیق به پایان رسید و دو مستمع همچنان به امیداینکه آوازهای دیگری از پی آن خواهد آمد با همان دقت گوش فرا دادند لیکن چون دیدند که موسیقی بدل به ناله و مویه شد بشتاب دویدند تا ببینند این خوانندهٔ اندوهگین‌که چنین ناله‌ای حزین و چنان صوتی دلنشین داردکیست . جستجوی ایشان چندان بطول نیانجامید ، چه ، در پس برآمدگی صخره‌ای جوانی را با اندام و سیمای‌کسی‌که سانکو در حین نقل داستان کاردنیو برای ایشان تشریح‌کرده بود مشاهده‌کردند . جوان به دیدن ایشان نه دست و پای خود راگم‌کرد و نه تعجبی از خود نشان داد بلکه ایستاد و بسان مردی‌که به رؤیای عمیقی فرو رفته باشد سر به گریبان فرو برد و بیش از یك بار یعنی همان دم که کشیش و دلاك را ناگهان در برابر خود دیده بود برای تماشای ایشان سر برنداشت . کشیش که مردی شیرین زبان و آداب‌دان بود چون از علایمی که سانکو به او داده بود آن مرد را شناخت به او نزدیك شد و مانند

کسی که از نامرادی او آگاه است در چند کلمهٔ کوتاه ولی مؤکد ازاو خواهش کرد که دست از این زندگی پریشان در دل این بیابان بردارد و گرنه مرگ که بالاترین بدبختیها است سرانجام گریبان او را خواهد گرفت .

در آن لحظه کاردنیو از عقل و شعور کامل برخوردار و ازعارضهٔ خشم ـ آگینی که او را از خود بیخود می‌کرد آزاد بود ، لذا وقتی آن دو مرد را درلباسی دیدکه کمتر به تن عابرین آن نقاط صعب و خشك دیده بود آثار تعجب از خود ظاهر ساخت، خاصه وقتی شنیدکه ایشان از داستان او مانند چیزی که بر آن واقفند با وی سخن می‌گویند ، زیرا سخنان کشیش شکی در این نکته برای او باقی نگذاشته بودکه ایشان ازسر گذشت اوآگاهند . جوان درجواب ایشان چنین گفت: «ای حضرات، هرکه هستید من از دیدن شما چنین می‌فهمم که خداوند چون همواره می‌خواهد به‌نیکان و ازآن بیش به بدان یاری کند، بی‌آنکه من شایستگی چنین عنایتی را داشته باشم ،کسانی را به این مکانهای دور افتاده از مصاحبت آدمیان به دیدن من می‌فرستد تا با دلایل قاطع ومتنوع خود به من ثابت کنندکه من با چنین زندگی‌که در پیش گرفته‌ام تا به چه حد فاقد عقل و شعورم و بکوشند تا مرا از این خلوتگاه ملال‌انگیز بیرون بکشند و به مکان بهتری باز برند . لیکن چون این کسان از آنچه من می‌دانم بیخبرند ونمی‌دانندکه با خروج ازاین بلای فعلی به بلای عظیم‌تری درخواهم افتاد بیشك باید مرا مردی سبك مغز و شاید هم دیوانه پندارند . اگر چنین باشد هیچ جای تعجب نیست زیرا خود من متوجهم که خاطرهٔ بدبختیهای من بقدری مداوم و سنگین و به اندازه‌ای در نابودی من موثر است‌که من بی‌آنکه قدرت دفاع در برابر آن داشته باشم گاهی به صورت یك سنگ فاقد هرگونه احساس و شعور درمی‌آیم . و این خود واقعیتی است که وقتی مردم با ارائه دلایل به من می‌گویندکه من درحین ابتلا به‌آن عوارض وحشتناك چه‌کارها که نکرده‌ام باید به‌آن معترف باشم . آن وقت جز اینکه زبان به شکوه و شکایت بیهوده بگشایم و بی نتیجه به ستارهٔ نحس خود نفرین بفرستم و برای توجیه جنون خود اصل و مبدءآن را برای همهٔ کسانی که مایل به شنیدن آن باشند حکایت کنم کاری از دستم برنمی‌آید . بدین طریق وقتی مردم خردمند به‌علت پی‌ببرند دیگر از معلول تعجب نمی‌کنند ، و اگر هیچ درمانی برای درد من نیابند لااقل گناه آن را به گردن من نمی‌اندازند و آنگاه نفرت ایشان از دیوانه بازیهای من بدل به ترحم بر سیه روزی من می‌گردد . بنابراین ای

حضرات ، اگر شما نیز به همان نیت آمده‌اید که دیگران آمدند تقاضا دارم پیش ازاینکه به نصایح صحیح و منطقی خود ادامه دهید به سرگذشت شوم من گوش کنید ؛ شاید که پس از شنیدن آن از زحمت دلداری دادن به سیه بختی که در هرگونه تسلایی بروی او بسته است خلاص شوید .»

آن دو دوست که بجز شنیدن علت رنج او از زبان خود او چیزی نمی‌خواستند بلافاصله از او خواهش کردند که سرگذشت خود را حکایت کند و قول دادند که پیش از آنچه خود او بخواهد کاری برای مداوا یا تسلای او نکنند. این بود که پهلوان اندوهگین داستان دلخراش خود را تقریباً باهمان عبارات و همان جزئیات که چند روز قبل برای دن‌کیشوت و بزچران گفته و بخاطر موضوع استاد علی ضباط و تعصب دن‌کیشوت در ایفای وظایف پهلوانی ناتمام گذاشته بود آغاز کرد ؛ لیکن این‌بار حسن تصادفی باعث شد که کاردنیو دستخوش عارضهٔ خشم نشود و بتواند داستان را تا به‌آخر نقل کند .

باری ، کاردنیو وقتی به شرح نامه‌ای رسید که «دن‌فرنان» در لای کتاب آمادیس‌گل یافته بود به گفته افزود : «خوشبختانه من متن کامل آن نامه را به یاد دارم و به شرحی بود که اینك می گویم :

نامهٔ لوسیند به کاردنیو

«من هرروز فضایلی در وجود شما می‌یابم که مرا وامی‌دارند تا قدرشما را بیشتر بدانم . بنابراین اگر بخواهید که من بی‌آنکه از شرافت خود مایه بگذارم دین خود را به شما ادا کنم به آسانی موفق خواهید شد . من پدری دارم که شما را می‌شناسد و مرا دوست می‌دارد و بی‌آنکه به من تحمیل اراده کند حاضراست تمایل‌شریف شما راکه لابد داشتن زنی‌چون من است برآورد؛ گفتم لابد چون ، همان طور که خود شما می گویید ، مرا دوست می‌دارید و من نیز باور می کنم که چنین است .»

این نامه بود که چنانکه گفتم مرا به خواستگاری لوسیند تشویق کرد ، این نامه بود که او را در نظر دن فرنان باهوش‌ترین و زیرك‌ترین زنان عصر جلوه‌گر ساخت و او را برآن داشت تا مرا پیش از آنکه به آرزوی دل خود برسم از میان بردارد . من برای دن‌فرنان فاش کردم که پدر لوسیند اصرار دارد پدر من به‌خواستگاری دخترش برود و من جرأت ندارم چنین خواهشی از پدر خود بکنم زیرا می‌ترسم روی موافق نشان ندهد ، نه از این جهت که او از فضایل و مکارم و زیبایی لوسیند بکلی بی‌خبر باشد و نداند که چنین



پهلوان عاشق درایام ریاضت ، اوقات شریف خود را بآه کشیدن وزاری کردن میگذراند(ص۲۷٤)

وصلتی مایهٔ افتخار هر خانوادهٔ دیگر اسپانیایی است ، بلکه بدین جهت که به گمان من تا بر او معلوم نمی‌شد که « دوك ریکاردو » به من چه کار دارد نمی‌خواست بگذارد من عروسی کنم . عاقبت من به دن‌فرنان گفتم که حاضر نیستم این مطلب را به پدرم بگویم زیرا هم از این محظورکه گفتم می‌ترسم و هم از مشکلات فراوان دیگری که با وحشت در راه این کار می‌بینم و نمی‌دانم چیستند ولی بهرحال بنظر من هرگز نخواهند گذاشت که من به مقصود برسم. دن فرنان در جواب همهٔ این حرفها گفت که حاضر است شخصاً با پدر من صحبت کند و او را وادارد تا بخاطر من با پدر لوسیند وارد گفتگو شود. آه ای رفیق خاین ، ای مرد نمك بحرام ، ای ظالم بیشرم ، آخر این واژگون بختی که رازها و شادیهای دل خود را چنین بی‌تکلف به تو ابراز می‌کرد با تو چه‌کرده بود ؟ تو چه اهانتی از من دیده بودی ؟ من به تو چه حرفی‌زده و چه اندرزی به تو داده بودم که جز به نفع تو و به نفع حیثیت تو بود ؟ لیکن مرا چه حق اینکه شکوه کنم ؟ دریغا ! مگر نه این یك امر مسلم است که وقتی بدبختی ازستارهٔ نحسی به ما رومی‌کند با چنان شدتی‌مقاومت‌ناپذیر ازبالا به پایین فرود می‌آیدکه هیچ قدرتی در جهان قادر به متوقف‌کردن‌آن نیست وهیچ عقل وتدبیر بشری نمی‌تواند جلوآن را بگیرد؟ چه‌کسی‌می‌توانست تصورکندکه دن فرنان، آن نجیب زادهٔ اصیل و روشنفکر، که مرهون خدمات من بود و می‌توانست بهرجاکه نظرطلب بدوزد بی‌هیچ مانع به مراد دل‌برسد «به خیال ربودن تنهاگوسفند من‌که تازه هنوز صاحب‌آن نشده بودم[1]» بیفتد؟ ولی بگذارید شرح این جزئیات بی ثمر را رها کنیم و رشتهٔ گسیختهٔ داستان خود را بهم بپیوندیم .

«باری ، دن‌فرنان‌که حضور مرا مانعی‌برای اجرای نقشهٔ شیطانی خود می‌دید تصمیم‌گرفت که مرا به نزد برادر بزرگ خود روانه کند . بهانهٔ این کار چنین شدکه بعنوان خواستن پول جهت خرید شش رأس اسب مرا به‌نزد او مأمورکرد ، چه ، او عمداً و تنها به منظور اینکه مرا از آنجا دورکند و میدان را برای اجرای تبهکاری خود خالی بگذارد در همان روزکه قراربود با پدرمن صحبت‌کندآن شش اسب را خریده بود. افسوس ! مگرمن‌می‌توانستم

۱ ــ عین عبارتی است‌که ناتان نبی در نکوهش داودگفت وقتی که داود پیغمبر،بتسابه Bethsabée زن«اوری» Urie را ازچنگش بیرون آورد وربود. (به نقل دکتر باردن ازکتاب سلاطین ــ مبحث دوم ــ فصل دوازدهم)

چنین خیانتی را پیش‌بینی کنم ؟ اصلا چنین اندیشه‌ای ممکن بود به خاطر من خطور کند ؟ بیشك خیر؛ برعکس ، چون از این معامله خوشنود بودم به طیب خاطر حاضر به رفتن شدم . شب حرکت ، با لوسیند صحبت کردم و او را از قراری که با دن‌فرنان گذاشته بودیم آگاه ساختم و به وی نوید دادم که بزودی آرزوی مشروع ومقدس من و او برآورده خواهد شد . اوکه مانند من اندیشهٔ خیانت دربارهٔ دن فرنان نمی‌کرد در جواب تأکید کرد که بکوشم تا هر چه زودتر بازگردم زیرا معتقد بود که اگر پدر من در گفتگو با پدر او تأخیر نکند دیری نخواهد پایید که ما به‌آرزوی خود خواهیم رسید . من نمی‌دانم که درآن لحظه او را چه می‌شد ، لیکن همینکه از گفتن همین چند کلمهٔ مختصر فراغت یافت اشك در چشمانش حلقه زد و لحن صدایش رو به خاموشی رفت ، گفتی بغض گلوی او را می‌فشرد و نمی‌گذاشت سخنانی را که باز می‌خواست به من بگوید ادا کند . من از این حالت تازه که هرگز برای لوسیند اتفاق نیفتاده بود مبهوت ماندم . در واقع هر وقت بر اثر حسن تصادف یا بسبب زیرکی‌خود من‌اتفاق ملاقات و گفتگویی‌دست‌می‌داد همیشه با شادی وخرسندی خاطر با هم روبرو می‌شدیم و هرگزدر گفتگوی ما اثری ازآه و زاری وحسد وگمان بد نبود . من بجز شکر سعادت خود که خدا معشوق و همسری چون او به من عطا فرموده است سخنی نمی‌گفتم و در وصف محسنات جمال وکمال او داد سخن می‌دادم ؛ او نیز ساده دلانه عین همان حرفها را در جواب من می‌گفت و هر چه را که از دریچهٔ چشم عشق خود در وجود من قابل ستایش می‌دید می‌ستود. علاوه برهمهٔ اینها هزاران قصهٔ کودکانه برای هم سرهم می‌کردیم و از ماجراهایی که برسر همسایگان وآشنایان ما آمده بود سخنها می‌گفتیم. و هرگز جسارت من از این حد فراتر نمی‌رفت که یکی از دستهای زیبا و سفید اورا از ورای میله‌های باریك پنجرهٔ کوتاهی که بین ما حایل بود تقریباً به زور در دست بگیرم و به لبهای خود نزدیك‌کنم . لیکن شبی که‌آبستن‌سحر شوم سفر من بود لوسیند گریست و نالید و رفت و مرا با دلی پر از تشویش و اضطراب و متوحش از اینکه چنین‌آثار جدید و حزن‌انگیزی از غم و حسرت در او دیده بودم بر جا گذاشت . مع‌الوصف برای آنکه کاخ امید خود را به دست خویش ویران نکرده باشم همهٔ این حالات را ناشی از هیجان عشق او و از اندوهی که عادةً هجران نصیب عاشقان یکدل می‌کند دانستم . عاقبت حزین و متفکر و با دلی پر از بد گمانی و وحشت حرکت کردم ، بی آنکه

بدانم از چه چیز باید بدگمان باشم و از چه چیز بترسم ، و این خود علایم آشکار ضربت هولناکی بودکه می‌خواست برسر من فرود بیاید .

من به ولایتی‌که مأمور شده‌بودم رسیدم و نامه‌ها را به برادر دن‌فرنان تسلیم‌کردم . او مرا به گرمی پذیرفت ولی در بازگرداندن من چنانکه باید شتاب نکرد زیرا به رغم میل قلبی من مرا هشت روز تمام معطل‌گذاشت ، آن هم در جایی که «دوك» نتوانست مرا ببیند ، چون دن‌فرنان نوشته بود طوری برای او پول بفرستند که پدرش از ماجرا مستحضر نشود . این همه نیرنگی بیشرمانه بود زیرا برادر دن فرنان آدمی نبود که بی پول باشد و می‌توانست فوراً مرا بازگرداند . این‌دستورغیرمترقبه به‌من حق می‌دادکه ازآن‌سرپیچی کنم زیرا بنظرم غیرممکن می‌نمودکه بتوانم تحمل‌آن همه دوری از لوسیند را بیاورم ، بخصوص که او را در اندوهی بجا گذاشته بودم که برای شما شرح دادم . با این وصف به رغم آرامش و سلامت خود بعنوان یك خدمتگزارصدیق حاضر به اطاعت شدم . پس از چهار روز مردی از راه می‌رسد و سراغ مرا می‌گیرد تاکاغذی به من بدهدکه من ازخط و نشانی‌آن دانستم از لوسینداست. من در حالی‌که دستخوش وحشت شده‌ام سر نامه را می‌گشایم و به‌فکر می‌افتم که حتماً موضوع مهمی لوسیند را به نوشتن نامه به من واداشته است ، چون او در حضر بندرت چنین کاری می‌کرد . لیکن قبل از خواندن نامه از حامل می‌پرسم چه کسی آن را به دست او سپرده و این راه را چند روزه طی کرده است . حامل به من جواب می‌دهدکه برحسب تصادف، یك روزکه نزدیکهای ظهر از یکی ازکوچه‌های شهر می‌گذشته ناگاه بانوی بسیار زیبایی در حالی که چشمانش پر از اشك بوده از پشت پنجره‌ای او را صدا زده و به شتاب به اوگفته است : «برادر ، اگر همان‌گونه‌که از ظاهر حالت پیدا است مسیحی هستی برای خاطرخدا بیا واین نامه را بزودی زود به ولایتی و برای شخصی که در نشانی پشت پاکت مشخص شده است و همه او را می‌شناسند ببر . بدان که این عمل خیر تودرآستان خداوندگارما عیسی مسیح بی‌اجر نخواهد ماند. ضمناً برای‌آنکه بتوانی به راحتی این مأموریت را انجام دهی این دستمال‌را با محتوای‌آن برای خود بردار.» پیغام‌آور افزود که بانو پس از گفتن این سخنان دستمالی را که صد رئال وجه نقد و این انگشتر طلا که به دست من می‌بینی و این نامه که در دست شما است در آن پیچیده بود از پشت پنجره برای من پرتاب‌کرد ، سپس بی‌آنکه منتظر جواب بماند از پنجره دور شد ،

معهذا دیدکه من دستمال را اززمین برداشتم ونامه را از میان آن بیرون آوردم و به او با ایما و اشاره فهماندم که به دستورش عمل خواهم کرد . من چون دیدم به ازای زحمتی که می‌کشم مزد قابل توجهی دریافت کرده‌ام و از نشانی نامه فهمیدم مرا به خدمت شما ، که بحمدالله خوب می‌شناسمتان ، می‌فرستند ، وبخصوص چون ازمشاهدهٔ اشکهای آن بانوی زیبا متأثرشده بودم تصمیم گرفتم به هیچ‌کس اعتماد نکنم و خود شخصاً بیایم و این نامه را برای شما بیاورم . این بود که در ظرف شانزده ساعتی که ازتحویل نامه به من می‌گذرد این راه راکه شما می‌دانید بالغ برهیجده فرسخ است طی کرده‌ام .»

«وقتی قاصد حقشناس این جزئیات را برای من شرح می‌داد من به اصطلاح سرتا پاگوش بودم [1] و زانوانم چنان بشدت می‌لرزید که به زحمت می‌توانستم سر پا بند شوم . عاقبت مهر از سر نامه برگرفتم و دیدم که حاوی این چند کلمه است :

«قولی که دن‌فرنان به‌شما داده بود که باپدرتان صحبت کند تا اورا وادارد که با پدر من وارد مذاکره شود وفا شد ولی برای ارضای هوس خودش نه به‌سودشما. اینك بشما اطلاع می‌دهم که او مرا برای خود خواستگاری کرده وپدرم که گمان می‌کند دن‌فرنان برشما رحجان دارد، و این تصور چشمش را کور کرده، حاضر شده است مرا به زنی به او بدهد. مطلب بقدری جدی است که مراسم نامزدی و عقد باید در ظرف دو روز برگزار شود و بقدری هم محرمانه است که بجزخدا و تنی چند از افراد خانواده شهودی دربین نخواهد بود . اکنون حال و روز من چون است ؟ خود شما حدس بزنید ! اگر مهم می‌دانیدکه خود را برسانید تصمیم بگیرید؛ و در این‌که آیا من شما را دوست می‌دارم پیشامد به شما نشان خواهد داد . انشاالله قبل از آنکه دست من به اکراه دردست مردی گذاشته شودکه به هیچ وجه پابند عهد و میثاق خود نیست این ورقه به دست شما رسیده باشد .»

«چنان بود مطالب نامه که به اختصار ذکر کردم . همینکه از خواندن آن فارغ شدم بی آنکه منتظر دریافت پول یا گرفتن جواب پیغام دن فرنان بمانم فوراً حرکت کردم زیرا از آن پس فهمیدم که دن فرنان مرا نه برای خریدن اسب بلکه برای آماده کردن زمینه جهت برآوردن آمال خود به نزد

۱ ـ در متن اصلی چنین است : « من به اصطلاح به حرفهای او آویخته بودم ». (مترجم)

برادرش فرستاده است. خشم بجایی‌که نسبت به آن رفیق بی‌حمیت در خود حس کردم و ترس از دست دادن دلی‌که به سالها عشق و سرسپردگی به دست آورده بودم به من بال دادند. فردای آن روز درست در سر ساعتی‌که گفتگو با لوسیند مناسب بود به شهر خود رسیدم. پنهانی وارد شدم و قاطری را که بر آن سوار بودم در منزل آزاده مردی‌که نامه را به من رسانده بود گذاشتم. بر اثر حسن تصادفی لوسیند را در پشت همان پنجرهٔ کوتاه که مدتها شاهد عشقبازی ما بود ملاقات کردم. او فوراً مرا شناخت و من نیز بلافاصله او را شناختم ولی نه او مرا چنانکه باید بازدید و نه من او را چنانکه می‌خواستم. دریغا! در جهان کسی هست‌که بتواند ادعا کند در اعماق افکار متشتت و در درون متغیر زن‌کندوکاو کرده است؟ مسلماً هیچ‌کس!

«همینکه لوسیند مرا دید گفت: «کاردنیو، من اینك جامهٔ عروسی به‌تن کرده‌ام و اکنون دن فرنان خاین و پدر جاه طلبم با چند تن دیگر که شاهد عروسی‌مند ولی‌بزودی شاهد مرگ من خواهند بود در اتاق مهمانخانه منتظر منند. تو ناراحت مشو رفیق، بلکه سعی‌کن به هنگام این فداکاری در آنجا حاضر باشی. اگر سخنان من نتوانستند از این عروسی جلو گیرند دشنه‌ای در آنجا پنهان است که می‌تواند مرا از هر تجاوزی نجات بخشد و نگذارد من قوای خود را ازدست بدهم، و با پایان بخشیدن به حیات من برعشقی که به تو ورزیده‌ام صحه خواهد گذاشت.» من ازترس اینکه چندان مجال نباشد که حرفهای خود را به گوش او برسانم منقلب و دستپاچه جواب دادم: «ای لوسیند، امیدوارم رفتار تو مؤید گفتار تو باشد. اگر ترا دشنه‌ای است که با آن به عهد خود وفاکنی مرا نیز شمشیری هست‌که با آن از تو دفاع کنم یا اگر تقدیر به مراد ما نگشت خویشتن را با آن بکشم.» من گمان نمی‌کنم که لوسیند توانست همهٔ سخنان مرا بشنود زیرا درهمان دم بشتاب تمام آمدند تا او را به اتاقی که داماد در آن به انتظار او مانده بود ببرند. آنگاه، به جرأت می‌توانم بگویم‌که خورشید شادی من غروب‌کرد و شب اندوه من برسر دست درآمد. دیگر چشمم جایی را نمی‌دید و فکرم‌کار نمی‌کرد، بقسمی که نه می‌توانستم مدخل خانهٔ او را پیداکنم و نه از هیچ طرفی حرکت‌کنم. لیکن سرانجام چون متوجه شدم که حضور من در آن موقع بحرانی و با شکوه تا چه اندازه لازم است بقدر مقدور جانی در خود دمیدم و داخل خانه شدم. چون ازقدیم‌الایام تمام سوراخ سنبه‌های‌خانه را می‌شناختم با استفاده ازشلوغی

و هرج و مرجی که بر آنجا حکمفرما بود چنان به درون رفتم که کسی مرا ندید. کم کم موفق شدم به کنج یکی از پنجره‌های همان اتاق مهمانخانه که در پس چین و شکن دو پردهٔ قلمکار از انظار پنهان بود و من می‌توانستم ازپشت آنها بی‌آنکه خود دیده شوم تمام اتفاقات درون تالار را ببینم ، بخزم. کیست که اکنون بتواند بگوید چه انقلابی در درون من بر پا بود و در تمام مدتی که در آن کمینگاه گذراندم قلبم چگونه می‌زد ؟ چه افکاری که به مغزم هجوم نیاوردند ! چه تصمیم‌ها که نگرفتم ! چنان افکار وتصمیمهایی که بازگفتن آنها در اینجا غیر ممکن و ناپسند است . کافی است بدانید که داماد با همان لباس معمولی به تالار وارد شد . پدرخواندهٔ او در مراسم عقد پسرعموی تنی‌لوسیند بود و در سرتاسر آن عمارت بجز مستخدمین منزل کسی نبود . کمی بعد لوسیند از اتاق آرایش بیرون آمد و مادر او با دو تن از ندیمه‌هایش همراه اوبودند . عروس را به مقتضای اصالت و وجاهت او و برطبق ذوق و سلیقهٔ خودش لباس پوشانده و آرایش کرده بودند . پریشانحالی من نگذاشت چنانکه باید در جزئیات لباس او دقیق شوم و فقط رنگ آن که سرخ و سفید بود و تلألوء خیره کنندهٔ جواهرات گرانبهایی که به کلاه و لباسش زده بودند به چشم من آمد ؛ لیکن هیچ چیز به زیبایی خاص گیسوان خرمایی او نبود که رخشنده‌تر ازجواهرات قیمتی و فروزنده‌تر ازچهار مشعلی که صحن تالار را روشن کرده بودند چشم را خیره می‌کرد . آه ای خاطره ، ای دشمن بی‌امان آرام و قرار من ! مرا چه سود که تو اکنون زیباییهای بی بدیل این دشمن معبود را بار دیگر در نظر من مجسم کنی ؟ ای خاطرهٔ بیرحم ، آیا بهتر این نیست که اعمالی راکه اودرآن لحظه کرد به یاد من‌آوری و در نظرم مجسم کنی‌تاچنین توهین آشکاری اگرهم مرا به گرفتن‌انتقام برنیانگیزد لااقل به‌پایان بخشیدن به حیاتم وادارد ؟ شما ای حضرات ، از اینکه می‌بینید من اغلب از موضوع اصلی داستانم منحرف می‌شوم ابراز خستگی و ملال مکنید ، چون سرگذشت دردناك من نه ازآن قبیل‌است که بتوان بیوقفه و بشتاب نقل کرد ، بلکه‌به‌نظر من هریك ازمواردآن درخور بسط و تفصیل است .»

کشیش در جواب گفت که ایشان نه تنها از شنیدن داستان او خسته نمی‌شوند بلکه بالعکس ازتمام جزئیات آن که مانند اصل‌داستان درخور امعان نظر است لذت وافر می‌برند .

پس کاردنیو چنین‌ادامه داد : «وقتی همه در تالارگرد آمدند کشیش دیر



ناگهان درتمام ایوانهای عماراتی که درچهار طرف آن حیاط عظیم بناشده بود نوکران
و خدمتکاران دوك ظاهر شدندو . . . (ص ۲۸۰)

را بدرون آوردند و او دست عروس و داماد را در دست گرفت تا کاری را که لازمهٔ این مراسم است انجام دهد . سپس وقتی به ذکر این کلمات مذهبی رسید که : «خانم ، آیا شما مایلید مطابق سنت مادر مقدس ما کلیسای مسیح آقای دن فرنان حاضر در مجلس را بعنوان زوج قانونی و شرعی خود قبول کنید ؟» من از پشت پرده سر و گردن کشیدم و با گوشی دقیق و روحی منقلب گوش فرادادم تا ببینم لوسیند چه جواب خواهد داد، و در بیان او منتظر دریافت حکم مرگ یا تأیید حیات خود بودم . آوخ که من چرا در همان لحظه از کمینگاه خود بیرون نجستم ؟ چرا فریاد نزدم که : « لوسیند ، لوسیند ، مواظب باش چه می کنی و بیاد آور که در قبال من چه دینی به گردن داری ! در نظر بیار که تو مال منی و نمی‌توانی به کس دیگری تعلق داشته باشی . بدان که «بلی» گفتن تو همان ومردن من همان ! و تو ای دن فرنان خاین ، ای ربایندهٔ همهٔ ثروت من ، ای قاتل من ، چه می‌خواهی و مدعی چه هستی ؟ مگر نمی‌بینی که تو به آیین مسیح حق نداری منظور خود را برآوری ؟ زیرا لوسیند زن من است و من شوهر او هستم ...» بیچاره من دیوانه ! اکنون که از خطر دورم چیزها می گویم که بایستی آن روز کرده باشم و نکردم . اکنون که گذاشتم گرانبهاترین گنج مرا بربایند بیهوده به دزدی نفرین می کنم که اگر به همین اندازه که اکنون برای شکوه کردن از او دل دارم برای کوبیدنش می‌داشتم می‌توانستم انتقام خود را از او باز گیرم . بالاخره چون من در آن هنگام احمق و بی‌غیرت بودم حق این است که اکنون سرافکنده و پشیمان و دیوانه بمیرم .

«کشیش همچنان در انتظار جواب لوسیند بود ، و او مدتی مدید به سکوت گذرانید . و در آن دم که من گمان می کردم هم اکنون دشنهٔ خود را خواهد کشید تا به عهد خویش وفا کند یا زبان به ابراز حقیقت و بیان حقوق حقهٔ من خواهد گشود شنیدم که به صدایی مرتعش و لرزان این کلمات را ادا کرد : «آری، من او را به شوهری قبول می کنم !» دن فرنان نیز همان سخن را گفت وحلقهٔ عروسی را به انگشت لوسیند کرد و هردو با پیوندی ناگسستنی به هم پیوستند . داماد نزدیك رفت تا همسرش را ببوسد لیکن او دست برقلب خود نهاد و بیهوش در آغوش مادر افتاد .

«حال ، از داستان من همین باقی است که حال خود را در آن وقت که

آن کلمهٔ « آری » شوم را شنیدم و به باد رفتن امیدهای خود و بطلان قول و حرف لوسیند و عدم امکان همیشگی جبران هستی از دست رفته در آن لحظه را ازآن کلمه خواندم برای شما تشریح کنم . من هوش و حواس خود را از دست دادم و خویشتن را مطرود آسمان و منفور زمین پنداشتم ، چه ، هوا را دیگر آن اثر نبود که به آههای من مایه دهد و آب را آن مایه نبود که به اشکهای من نیرو بخشد دنیا یك پارچه آتش شده بود و دل من از خشم وحسد می‌سوخت . بیهوشی لوسیند تمام حاضران مجلس را نگران کرده و مادرش که برای هوا دادن به او چاك پیراهنش را گشوده بود در گریبان او نامهٔ سر به مهری یافت که دن‌فرنان فوراً آن را قاپید و درپرتو یکی ازمشعلها به‌خواندن آن پرداخت . همینکه او از خواندن نامه فراغت یافت خود را به روی مبلی انداخت و بی آنکه توجهی به کارهای حاضران برای بهوش آوردن زن خود بکند به وضع مردی که به رؤیا فرورفته باشد سر به روی دست تکیه داد . و اما من ، وقتی تمام ساکنان خانه را درآن آشفتگی و نابسامانی دیدم بی‌آنکه پروا کنم که مرا خواهند دید از کمینگاه خود بدرآمدم و مصمم که دراین مورد چنان صحنهٔ خونینی برپاکنم که همه ازکینهٔ موجه من آگاه شوند و بدانند که چه چیز دل مرا به کیفر دادن به خاین و حتی به بیوفایی که هنوز مدهوش بود برانگیخته است. اما ستارهٔ بخت من که بیشك مرا برای رنجهای عظیمتری نگاه داشته بود (اگر امکان رنجی عظیمتر ازآن من باشد) با آنکه بعداً مرا بکلی از نعمت عقل محروم کرد چنین خواسته بود که درآن لحظه بسیار عاقل باشم ؛ لذا بی آنکه بخواهم از بزرگترین دشمنان خود انتقامی بگیرم که در آن ساعت ، بعلت اینکه کسی به من توجهی نداشت برای من آسان بود، بفکر افتادم که آن انتقام را از خود بگیرم و کیفری راکه درخور ایشان بود به‌خود تحمیل کنم ، کیفری بیشك شدیدتر ازآن که درآن دم ایشان را می کشتم، زیرا کیفری که به یك دم جان آدمی را بگیرد به عذاب خود پایان داده است وحال آنکه کیفرمداوم توأم با شکنجه‌های پایان ناپذیر بی‌آنکه جان آدمی‌را بگیرد دایم می‌کشد و زنده می‌کند .

«بالاخره من ازآن خانه گریختم و به خانهٔ مردی که قاطر خود را در آنجا گذاشته بودم رفتم . فوراً دستور دادم قاطر را زین کردند و بی‌آنکه با آن مرد خدا حافظی کنم از شهر بیرون آمدم و مانند لوط نبی جرأت نکردم

برای دیدن آن سر برگردانم[1]. وقتی خود را یکه و تنها در وسط صحرا وغرق در ظلمت شب دیدم و احساس کردم که سکوت بیابان مرا می‌خواند تا ناله و زاری سر کنم، بی آنکه بترسم که صدای مرا بشنوند یا مرا بشناسند، بند اززبان خود گشودم و لوسیند و دن‌فرنان را بباد نفرین گرفتم، گویی بدین طریق انتقام هتك حرمتی را که درحق من روا داشته بودند بازمی‌گرفتم؛ بخصوص از جور لوسیند بیشتر نالیدم و او را به نامهای ظالم و بیوفا و مزور ودروغگو و پیمانشکن و از همه بالاتر طماع و لئیم نامیدم زیرا ثروت رقیب من بود که چشمان او را خیره کرده واو را بر آن داشته بود تاکسی را که تقدیر دراعطای نعمتهای خود به او کریم‌تر بوده است برمن ترجیح دهد. سپس در گرماگرم آن خشم وکین وآن ناله و نفرین گناه او را توجیه می‌کردم و می‌گفتم: «چه عجب اگر دختر جوانی که در انزوا و در خانهٔ پدر و مادری تربیت یافته که همیشه مجبور به اطاعت از اوامر ایشان بوده است درآن لحظه که ایشان مایل بوده‌اند او را به شوهری چنین بزرگزاده و اصیل و ثروتمند و خوش سیما بدهند خواسته باشد مطیع میل ایشان شده باشد؟ آیا اگر او چنین شوهری را رد می‌کرد چنین توهمی بوجود نمی‌آورد که یا دیوانه است یا دل درگروعشق دیگری دارد؟ وآیا دراین صورت لطمهٔ بزرگی به حسن شهرت خودنمی‌زد؟» سپس بار دیگر به احساس نخستین خویش بازمی‌گشتم و با خود می‌گفتم: «چرا لوسیند نگفت که من شوهر او هستم؟ و اگر می‌گفت همه می‌دیدند که او انتخاب نابایی نکرده است که نتواند عمل خود را توجیه کند، چه، قبل از آنکه پای دن‌فرنان به میان آید اگر پدر و مادر اوخواستهای خود را بمیزان عقل می‌سنجیدند نمی‌توانستند شوهری بهتراز من برای دخترخود آرزو کنند. آیا لوسیند نمی‌توانست پیش از اینکه قدم در راه خطیراخیر بگذارد و پیش از اینکه دست موافقت بدهد بگوید که قبلا به من قول داده است؟ چه، در آن صورت، من برای انجام هر کاری که او می‌خواست حاضر بودم.» بالاخره خودرا قانع کردم که قلت نیروی عشق وعقل وکثرت جاه طلبی وتمایل به جاه و جلال باعث شده است که او وعده‌های خود را، که مدتها مرا با آن بازی

۱ ــ اشتباه سروانتس: لوط نبی نبود که سر برگرداند تا به شهر سدوم بنگرد بلکه زن او بود، و براثر این خطا تبدیل به مجسمه‌ای از نمك شد. لوط برادر زادهٔ ابراهیم بوده است. (مترجم)

داده و فریفته و در امیدی شریف و صادق نگاه داشته بود ، فراموش کند . در ضمن این خروش و هیجان و این حدیث نفس ، باقی آن شب را راه رفتم و نزدیك صبح خود را در یکی از مدخل‌های این کوهستان یافتم . ناچار داخل کوه شدم و سه روز تمام بی‌آنکه راه معینی در پیش گیرم همچنان به راه رفتن ادامه دادم. سرانجام به‌چمنزاری رسیدم که الآن محل درست آن را نمی‌دانم، و از چوپانانی که در آنجا بودند پرسیدم خلوت‌ترین و صعب‌ترین نقاط این کوهپایه کجا است. ایشان همین نقطه را به‌من نشان دادند و من فوراً به‌سوی آن حرکت کردم با این تصمیم که عمر خود را در آن بسر آرم . وقتی به این خلوتگاه خوفناك در آمدم قاطرم از گرسنگی و خستگی و یا چنانکه خود می‌پندارم برای اینکه ازحمل بار بیمصرفی چون من خلاص شود ازپا درآمد. من پیاده ماندم و از خستگی کوفته و از نیازهای طبیعی به ستوه ، بی آنکه بخواهم یا بجنبم که کسی را برای کمك به خود پیدا کنم . پس ازآنکه مدتی ــ که نمی‌دانم چقدربود ــ به‌همان حال برزمین درازکشیده بودم ازجابرخاستم، ولی دیگر احساس گرسنگی نمی‌کردم ، و در اطراف خود چند تن بزچران دیدم، همانهاکه بیشك نیازمندیهای ضروری مرا برآورده بودند. ایشان برای من نقل‌کردندکه چگونه مرا یافته‌اند و چگونه من سخنان بی‌سروته وپرت و پلایی به ایشان گفته‌ام‌که جنون مرا آشکار کرده است . دریغا ! من خود از آن هنگام ببعد بخوبی احساس کرده‌ام که بیشتر اوقات عقل درست و سالمی ندارم بلکه بالعکس، بقدری فکرم ضعیف و ذهنم مغشوش است‌که دست به‌هزار دیوانه بازی می‌زنم ، جامه برتن می‌درم ، به صدای بلند در دل این خلوتگاه با زمین و زمان حرف می‌زنم ، برستارهٔ نحس خود لعنت می‌کنم ، نام عزیز آن دشمن محبوبم را پی‌درپی تکرار می‌کنم ، و از این همه ، منظوری بجز این ندارم که عمر خود را با فغان و زاری به پایان برسانم . وقتی بخود باز می‌آیم‌خود را چندان خسته وکوفته می‌یابم‌که بزحمت برسرپا بندمی‌شوم. منزلگاه عادی من تنهٔ میان تهی درخت چوب پنبه‌ایست‌که برای پوشاندن تن بینوای من برازنده است . چوپانان و بزچرانانی که باگله‌های خود از این کوهستان می‌گذرند دل براحوال من می‌سوزانند و به من غذا می‌دهند، بدین ترتیب‌که خواربار برسرراهها یا برسر سنگهایی‌که حدس می‌زنند من درحین عبور ممکن است به آنها بربخورم می‌گذارند ، چه ، حتی در غلیان عوارض جنون نیز حوایج من به سخن درمی‌آیند و غریزه مرا به هوس می‌اندازد که

به جستجوی غذا و اقناع حس گرسنگی برآیم . گاه نیز آن گونه که چوپانان ضمن دیدن من در لحظات تندرستی به من می گویند من در سرراهها به ایشان حمله می کنم و آذوقه‌ای را که ایشان از ده به کلبه‌های خود می‌آورند، باآنکه به میل و رغبت به من تعارف می‌کنند ، به زور می‌گیرم . باری بدین گونه است که من باقی عمر محنت بار خود را می‌گذرانم تا مگر خداوند به لطف و کرم خود به حیاتم پایان بخشد، یا لااقل حافظه‌ام را ازمن بگیرد تا هر گونه زیبایی و پیمانشکنی لوسیند و توهین و تعدی دن‌فرنان را از یاد ببرم . اگر خداوند بی‌آنکه مرا بکشد چنین کرمی در حق من می‌فرمود من بیشك افکار خود را بسوی عقل سلیم بازمی گرداندم وگرنه جز اینکه دعاکنم که روح مرا قرین رحمت خود سازد سختی ندارم، چون درخود نه‌آن شجاعت حس‌می کنم و نه آن قدرت که تن از قید این ریاضت ، که خود برای خود برگزیده‌ام ، برهانم . این بود ای ذوات محترم، داستان تلخ بدبختیهای من! حال بگویید آیا من می‌توانم‌آن را با حسرت و اندوهی کمتر از آنچه از خود نشان دادم برای کسی حکایت کنم ؟ بخصوص تقاضا دارم برای درمان دردهای من از بیان هر گونه نصایحی که عقل به شما حکم می‌کند و مرا به شفای خود خاطرجمع می‌سازد خسته نشوید ، هرچند نصایح شما برای من از شربتی که طبیب برای بیمار تجویز می کند ، آن هم بیماری که دوا نمی‌خورد ، مفیدتر نیست . من بی وجود لوسیند بهبود نمی‌خواهم و اکنون که پسند خاطر او چنین بوده‌است که به دیگری تعلق داشته باشد و حال‌آنکه مال من بود و بایستی باشد ، من نیز چون نتوانسته‌ام به خوشبختی تعلق یابم پسند دلم این است که از آن بدبختی باشم . او چنین خواسته است که با بی‌اعتنایی خود مرگ مرا حتمی کند ، باشد ! من نیز می‌خواهم که با از دست دادن جان خود آمال او را برآورم . آخرین چارهٔ تمام بیچارگان در عدم امکان تسلی ایشان است واین خود برای‌آنان تسلایی است ؛ لیکن از این پس خواهند گفت که تنها من از تسلی محروم گشتم ، و این ، برعکس ، برای من موجب شدیدترین حسرتها و دردناك‌ترین رنجها است ، چه ، گمان می کنم که حسرتها و دردهای من تا پس از مرگ من نیز دوام خواهند داشت .»

در اینجا کاردنیو به نقل سرگذشت طولانی و غم‌انگیز و عاشقانهٔ خود پایان داد و چون کشیش خویشتن راآماده کرده بود که کلمه‌ای چند درتسکین و تسلای اوبگوید ناگاه صدایی که به گوش همه رسید او را از گفتن بازداشت،

صدایی که به لحنی‌سوزناك چیزهایی می‌گفت که در بخش چهارم [1] این‌داستان گفته خواهد شد ، چه ، سید حامدبن انجلی مورخ خردمند و دلسوز ، بخش سوم داستان خود را به همین‌جا پایان داده است .

---

۱ ــ بار دیگر متذکر می‌شویم‌که سروانتس بعداً این تقسیم بندی را بهم زد و برای هر یك از دو جلد فصولی تعیین‌کرد . (دکتربااردن)

فصل بیست و هشتم

در باب ماجرای تازه و شیرینی که در سیرامورنا برسر کشیش و دلاك آمد

سه بار ای خوش آن عهدی که پهلوان بیباك دن کیشوت مانش پا به عرصهٔ وجود نهاد ! براستی چون او با نیتی پاك تصمیم گرفت آیین نیم مرده و نیم خاموش پهلوانان سرگردان را احیا کند اینك ما در این زمانهٔ دل مرده و نیازمند به سرگرمی و شادی نه تنها از شیرینی و لطف اصل داستان واقعی او بلکه ازحکایات و قصص فرعی آن نیز، که برای بسیاری کمتر از داستان اصلی مطبوع نیست و ازلحاظ ابتکار و واقعیت نیز دست کمی از داستان اصلی ندارد، لذت می بریم[1].

باری، داستانسرا دردنبالهٔ رشتهٔ تاب خورده و گسستهٔ داستان خودچنین حکایت می کندکه درآن لحظه که کشیش خویشتن را آماده می کرد تا کاردنیو را دلداری دهد صدایی که با طنین سوزناك خود به گوش همه رسید وی را از این کار باز داشت . صدا می گفت : «آه خدایا ! ممکن است سرانجام مکانی یافته باشم که مدفن فراموش شدهٔ جسم من باشد؟ جسمی که من به رغم میل دل خود بار سنگین آن را به دوش می کشم ؟ آری ، ممکن است بشرط آنکه از

---

۱ ــ باآنکه سروانتس در جلد اول از حکایات و قصص فرعی کتاب دن کیشوت تمجید میکند در جلد دوم شخصاً از زبان دانشجویی بنام سامسون کاراسکو به انتقاد میپردازد . بهر حال در جلد دوم حکایات و قصص خارج از داستان کمتروجود دارد . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی)

خلوتی که بظاهر در این کوهها می‌توان یافت محروم نمانم. دریغا! چقدر مصاحبت این صخره‌ها و این خاربنها که به من امکان می‌دهندشرح سیه‌روزی خود را باآه و ناله به‌گوش فلك برسانم از مصاحبت مردم این جهان گواراتر است! چه، در پهنهٔ گیتی کسی نیست که بتوان اندرزی در پریشانحالی و تسلایی در غم و اندوه و دارویی بر درد و رنج از او انتظار داشت!» این سخنان غم‌انگیز به‌گوش کشیش و همهٔ کسانی که با او بودند رسید و چون به نظرشان آمد که آن سخنان را در همان نزدیکی ایشان ادا کرده‌اند همه فوراً از جا برخاستند تا ببینندکیست‌که چنین فغان و ناله سر داده است. هنوز بیست قدمی نرفته بودندکه در پس صخره‌ای جوانی ملبس به جامهٔ دهقانی را در پای درخت زبان‌گنجشکی نشسته یافتند و در بدو امر نتوانستند صورت او را ببینند زیرا جوان سر خم‌کرده و درنهری‌که ازآن جا می‌گذشت به شستن پاهای خود مشغول بود. یاران در سکوتی چنان عمیق پیش رفته بودند که جوان صدای پای ایشان را نشنید؛ از طرفی خود او نیز جز به شستن پاهای خود، که گفتی دو قطعه سنگ سفید بلورینند که با سایر سنگهای درون نهر بهم‌آمیخته‌اند، به چیزی توجه نداشت. آن همه زیبایی و سفیدی مایه تعجب ایشان شد زیرا بنظرشان چنین پاهایی، برخلاف آنچه از لباسهای ناشناس حدس زده می‌شد، برای این آفریده نشده بودندکه سنگ و کلوخ مزارع را به دنبال گاو وگاوآهن لگدکنند. ایشان چون دیدندکه جوان صدای پایشان را نشنیده است‌کشیش‌که از جلو می‌رفت به دو نفر دیگراشاره‌کردکه درپشت تخته سنگهای آنجا پنهان شوند. هر سه پشت آن سنگها مخفی شدند و با کنجکاوی تمام حرکات جوان را زیر نظر گرفتند. جوان بالاپوشی دوچین به تن داشت که روی آن کمربند پهن و سفیدی بسته بود. شلوار گشادی از ماهوت قهوه‌ای به پا داشت و شبکلاه مردانه‌ای هم از سر همان پارچه بر سر نهاده بود. پاچه‌های شلوارش تا نیمه‌های ساقش‌که گفتی از مرمر سفید است بالا زده شده بود. وقتی جوان از شستن پاهای زیبای خویش فراغت یافت برای خشك‌کردن آنها دستمالی از زیرشبکلاه خویش بیرون‌آورد وچون برای برداشتن شبکلاه سر بالا گرفت چشم نظارگان به صورتی چنان زیبا و بدیع افتادکه‌کاردنیو آهسته به‌کشیش‌گفت: «چون این موجود لوسیند نیست لاجرم از جنس بشر نیست!» جوان شبکلاه از سربرداشت و چون سرخود را بهاین سو وآن سو تکان داد چنان‌گیسوانی فرو ریخت و پریشان کرد که گیسوان

خورشید نیز بر آن رشك می‌برد. آنگاه سه یار کنجکاو ما دریافتند که آنکه ایشان تاکنون جوانی روستایی پنداشته بودند زنی جوان و نازك بدن بود که نه تنها چشم دو دوست دن‌کیشوت بلکه چشم خودکاردنیو نیز پیش از شناختن لوسیند زنی به زیبایی او ندیده بود، چه، کاردنیو بعداً اقرار کرد که تنها جمال لوسیند می‌توانست با زیبایی آن دختر برابری کند. گیسوان بلند وزرین او نه تنها شانه‌هایش را می‌پوشانید بلکه سر تا پای بدن او را در خرمن انبوه تارهای خود نهان می‌ساخت، چنانکه از همهٔ اندام او بجز پاهایش پیدا نبود. او برای شانه کردن گیسوان خود شانه‌ای بجز انگشتان دو دستش بکار نبرد، چنانکه اگر پاهای او در میان آب به دو سنگ سفید بلورین می‌مانست دستهایش در لای تار گیسوانش به‌دانه‌های برف شبیه بود. چون این‌همه‌حسن، تحسین وتعجب سه نظاره‌گر را دوچندان کرد و به هوسشان انداخت تا بدانند آن زن کیست بالاخره تصمیم گرفتند آفتابی شوند؛ لیکن از صدای حرکت ایشان در حین برخاستن، دخترك زیبا سر برگردانید و چون با دو دست خویش گیسوانش راکه برچهره‌اش افشان شده بود به‌کنار زد به سمتی که صدا برخاسته بود نگریست. همینکه چشم او به آن سه مرد افتاد ناگهان از جا برخاست و بی آنکه مجال پوشیدن کفش و جمع کردن موهای خود را بیابد بقچهٔ کوچکی را که در کنار خود داشت برداشت و سراسیمه و منقلب پا به فرار گذاشت. لیکن هنوز چهارقدم برنداشته، چون پاهای ظریفش تاب‌تحمل ناهمواری سنگلاخها را نیاورد برزمین افتاد. به دیدن این منظره سه یار، خود را به او رساندند و اول یار کشیش به سخن درآمد و گفت: «بانو، بایستید! شما هر که هستید بدانید که ما نیتی بجز خدمت به شما نداریم؛ بنابراین بیهوده در صدد فرار برنیایید، چون پاهای ظریف شما اجازهٔ چنین کاری به شما نمی‌دهند و ما نیز نمی‌توانیم به این امر رضا دهیم.» دخترکه پریشان و شرمسار بر جا مانده بود جوابی به این سخنان نداد. یاران نزدیك شدند و کشیش دست او را گرفت وچنین به سخن ادامه داد: «ای بانو، رازی راکه جامه‌های شما از ما پنهان کرده بود گیسوان شما برای ما فاش کرد؛ و این خود علایمی آشکار است بر اینکه زنی به زیبایی شما خویشتن را به دلایلی ضعیف در این جامهٔ بیقدرکه هرگز برازندهٔ او نیست پنهان نکرده و گذارش بیهوده به چنین سرزمین متروکی نیفتاده است. ما خوشوقتیم که شما را در اینجا یافته‌ایم تا اگر نتوانیم درمانی برای دردهای شما عرضه کنیم لااقل به

شما پندی بدهیم . درحقیقت هیچ دردی ، مادام که دردمند زنده است ، به آن درجه از شدت نمی‌رسد که او نخواهد حتی اندرزی را که با نیت خیر به وی می‌دهند بشنود . بنابراین ، ای بانوی عزیز ، یا ای آقای گرامی ، یا هرچه می‌خواهید باشید ، از این وحشت که از دیدار ما به شما دست داده بیرون آیید و شرح خوشبختی یا بدبختی خود را برای ما حکایت کنید و مطمئن باشید که دروجود همهٔ ما یا هریك از ما به تنهایی یارانی خواهید یافت که با سهیم‌شدن در غم بدبختیهای شما تحمل آن را برشما آسان خواهند ساخت .

در حینی که کشیش بدین گونه سخن می‌گفت زیبای ملبس به جامهٔ مبدل مات و مبهوت و مانند کسی که افسون شده باشد برجا مانده بود. وی بی‌آنکه لب‌ازلب بجنباند وسخنی برزبان‌آورد نوبه به نوبه به‌چهرهٔ ایشان می‌نگریست و درآن حال به روستایی جوانی می‌مانست که ناگهان چیزهای نادر و هرگز ندیده به او نشان داده باشند . بالاخره چون کشیش مدتی به سخنان مهرآمیز خویش ادامه داد دخترك آهی عمیق کشید و مهر سکوت از لب برگرفت و گفت : «حال که انزوا درخلوت این کوهساران نتوانست مرا از چشمها پنهان کند و گیسوانم پس از گشوده شدن از هم دیگر به زبانم اجازهٔ دروغ گفتن نمی‌دهد بیهوده است اگر بخواهم خود را غیر از آنچه هستم بنمایم و چیزی بگویم که هیچکس جز بحکم نزاکت از من نخواهد پذیرفت . بنابراین ای حضرات ، می‌گویم از عرض خدمتی که به من کردید بسیار ممنونم و مراحم شما مرا برآن می‌دارد تا به‌آنچه از من پرسیده‌اید جوابی قانع‌کننده بدهم . راستش را بخواهید ترسم از این است که شرح بدبختی‌های من ، بدآن گونه که من می‌خواهم برای شما حکایت کنم ، شما را همانقدر که متأثر می‌کند به خشم آورد ، زیرا شما نه درمانی برای علاج آن خواهید یافت و نه تسلایی برای‌کاستن از مرارت‌آن . لیکن مع‌الوصف ، اکنون که پی بردید من زنم و مرا جوان و یکه و تنها و با این سرو وضع در اینجا دیدید ، و این عوامل مجتمعاً یا هریك به تنهایی قادرند شرف و حیثیت آدمی را بی‌اعتبار کنند ، برای آنکه شرافت من در ذهن شما لکه‌دار نشود حاضرم آنچه را که آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم پنهان کنم به شما بگویم .»این خطابهٔ مختصر،یکنفس و با صدایی چنان شیرین و زبانی چنان شیوا توسط آن دختر زیبا برای آن سه یار ادا شد که تعجب ایشان از لطف طبع اوکم از زیبایی او نبود . هر سه پیشنهاد خدمت خود را تکرار کردند و باردیگر اصرار ورزیدند که او به‌وعده

وفا کند. آنگاه دخترك بی‌آنکه بیش از این تحاشی کند و پس از آنکه کفش و جوراب خود را پوشید وگیسوانش را بروی هم جمع کرد بجای صندلی بر سنگ بزرگی که سه مستمع به دور آن نشستند قرار گرفت، و پس از آنکه به خود فشار آورد تا از ریزش چند قطره اشك که به چشمانش آمده بود جلوگیرد به لحنی پرطنین و متین بدین‌گونه به نقل سرگذشت خویش آغاز کرد:

«در همین ولایت اندلس که همجوار ما است شهر کوچکی هست که یکی از دوکها عنوان نجابت خود را از نام آن گرفته و همین عنوان او را درشمار کسانی آورده است که به «بزرگان اسپانیا» معروفند[1]. این جناب دوك دو پسر دارد: پسر ارشد که وارث املاك او است بظاهر وارث فضایل او نیز هست؛ و اما پسر کوچکتر بجز اینکه در مکر و حیله وارث **گانلن**[2] و در خیانت وارث **ولیدو**[3] است نمی‌دانم از پدر خود چه به ارث برده است. والدین من از رعایای این آقا هستند و از لحاظ اصل و نسب حقیرند ولی چندان ثروتمندند که اگر به اندازهٔ ثروتشان از مواهب طبیعت برخوردار می‌بودند دیگر خود در جهان آرزویی نمی‌داشتند و من هم نمی‌ترسیدم ازاینکه به وضع پریشانی که اکنون در آن هستم بیفتم، چون شاید تمام بدبختیهای من ناشی از این باشد که ایشان سعادت تولد در خانوادهٔ والایی را نداشته‌اند. راست است که اصل و نسب ایشان چندان هم پست نیست که از وضع اجتماعی خود خجالت بکشند ولی آنقدر هم والا نیست که کسی بتواند این فکر را از مغزمن بدر کند که تمام بدبختیهای من ناشی از حقارت نسب ایشان است. بهرحال ایشان کشاورزند و از نژادی پاك و خالصند و نسلشان با نژادهای ناسالم و فاسد مخلوط نشده است وبه اصطلاح ازکهنه مسیحیان[4] عهد قدیمند، وبراستی آنقدر قدیم که ثروت و وضع زندگی مجللشان کم‌کم موجب شده است عنوان

---

۱ ــ محتمل است که این دوك «دوك دوسونا» le duc d,ósuna باشد. رودریگز مارن Rodriguez Marin خاطر نشان میسازد که پسر کوچك دوك دوسونا یعنی «دن‌پدروژیرون» نیز مانند دن‌فرنان قهرمان کتاب سروانتس دختر جوانی را از راه بدر برده بود. (دکتر باردن)

۲ ــ گانلن همان خیانتکار معروف است. رجوع شود بذیل صفحهٔ ۱۷ همین کتاب.

۳ ــ ولیدو Vellido شخصیت افسانه‌ای «حماسهٔ رولان» که بهخیانت معروف است.

۴ ــ رجوع شود به زیرنویس صفحهٔ ۱۸۴ همین کتاب. (مترجم)

«نجیب زاده» وحتی «ارباب» بدست بیاورند . با این وصف بزرگترین ثروت وبالاترین اصالتی که ممکن بود موجب افتخار ایشان باشد این بود که دختری چون من داشتند . و چون بجز من فرزندی ندارند که وارث ایشان شود و همیشه مرا از صمیم قلب دوست داشته‌اند من یکی ازآن دخترها بودم که ازهر بچه‌ای بیشتر عزیز کردهٔ پدرو مادرند . من آیینه‌ای بودم که ایشان خود را در من تماشا می‌کردند، عصایی بودم که تکیه‌گاه روزهای پیری ایشان می‌شدم، هدف غایی آرزوهای ایشان بودم که از حدود مشیت خداوند خارج نبود و آرزوهای من نیز بپاس نیکیهای ایشان در هیچ مورد از خواستهای آنان جدا نبود . من همان گونه که فرمانروای دل ایشان بودم در مورد دارایی ایشان نیز اختیارکامل داشتم . نوکران و خدمتگاران خانه و مزرعه را من به‌خدمت می‌پذیرفتم یا اخراج می‌کردم و حساب هر چه کشت می‌شد و برداشت می‌شد به دست من انجام می‌گرفت . آسیاهای روغن‌کشی و فشاریهای شراب اندازی وگله‌های اغنام و احشام خرد و درشت و کندوهای زنبور عسل و بالاخره هر چه یك دهقان ثروتمند چون پدر من می‌توانست دارا باشد تحت نظارت من بود . کدبانو و خانم خانه من بودم و من وظایف مربوطه را با چنان‌دلسوزی و علاقه‌ای انجام می‌دادم که نمی‌توانم برای شما وصف کنم . اوقاتی که در روز پس از دادن دستورهای لازم به مباشران و رنجبران مزرعه وکارگران روز‌مزد برای من می‌ماند صرف کارهای مجاز و مناسب برای زنان از قبیل‌خیاطی وگلدوزی و اغلب نخ ریسی می‌کردم و چون برای رفع خستگی دست از این کارها می‌کشیدم برای سرگرمی به مطالعهٔ کتاب مفیدی می‌پرداختم یا چنگ می‌نواختم زیرا به تجربه دریافته‌ام که موسیقی افکار خسته راآرامش‌می‌بخشد و خستگی ناشی ازفعالیتهای دماغی‌را برطرف می‌کند . این بود شرح گذرانی که من در خانهٔ پدری داشتم و اگر آن را به تفصیل برای شما حکایت کردم به هیچ وجه بقصد خودنمایی وبخاطراین نبود که به شما بگویم من‌ثروتمندم، بلکه از این نظر بود که شما قضاوت کنید من در سقوط ازآن اوج عزت به‌این حضیض ذلت که اکنون درآن هستم هیچ گناه ندارم . من بیهوده عمرخویش را

در میان این همه مشغله و در انزوایی چنان سخت می‌گذراندم که زندگی من با زندگی دیرنشینان قابل قیاس بود ، چون آن طور که خود می‌پندارم بجز مستخدمین منزل کسی مرا نمی‌دیدید و روزهایی هم که به نماز «مس» می‌رفتم صبح خیلی زود همراه با مادرم و زنان خدمتگار می‌رفتم ، آنهم چنان در پرده

و محجوب که به زحمت چیزی بجز زمین زیر پای خود می‌دیدم . مع‌الوصف چشمان عشق یا بهتر بگویم چشمان بیعاری که تیزبین‌تر از چشم یوزپلنگ است مرا در معرض تعقیب دن فرنان قرار داد . دن فرنان نام پسر دوم همان دوکی است که من قبلاً دربارهٔ او با شما صحبت کردم .»

نام دن‌فرنان از دهان راوی بیرون نیامده رنگ چهرهٔ کاردنیو تغییر کرد و سراپای بدن او با تکانهای چنان محسوسی به لرزه درآمد که کشیش و دلاك چشم به وی دوختند و ترسیدند که مبادا جوان باردیگر به‌آن عوارض جنون، که شنیده بودند گاه‌گاه به وی دست می‌دهد، دچار گردد . معهذا کاردنیو فقط عرق ریخت و لرزید و از جای خود نجنبید و خیره خیره به دخترك زیبا روی دهقان نگریست و گمانی به هویت او برد . دخترك بی‌آنکه توجهی به‌حرکات تشنج‌آمیز کاردنیو بکند به داستان خود چنین ادامه داد :

«همینکه چشم دن‌فرنان به من افتاد ، بطوری‌که بعداً خود اومی‌گفت، آتش عشقی چنان شدید در دلش شعله‌کشید که بزودی علایم‌آن را بروز داد . اما برای اینکه من زودتر به پایان داستان تیره روزیهای خود برسم می‌خواهم شرح اقداماتی راکه دن‌فرنان برای ابرازعشق به من‌کرد به سکوت برگزار کنم. او تمام خدمتگاران خانهٔ مرا به رشوه فریفت و هزارگونه هدیه‌آورد و هزار لطف و مرحمت در حق پدر و مادر من کرد . در کویی که من سکنی داشتم هرروز جشن و شادی بود و ساز و آوازهای شبانه نمی‌گذاشت کسی به خواب برود . نامه‌های بیشماری که نمی‌دانم چگونه به دست من می‌رسید سر تا پا پر از مطالب عاشقانه بود و قول و قسم در آنها بیش از بندهای هجایی وجود داشت . معهذا تمام این اعمال صرف نظر از اینکه مرا رام نمی‌کرد برسرسختی من نیز می‌افزود، گفتی او خونی‌ترین دشمن من است وتلاشهایی که برای رام‌کردن من می‌کند برای رماندن من است. البته نه تصور شودکه من شخصیتی برای دن‌فرنان قایل نبودم یا ابراز محبتهای او را نسبت به‌خود توهین می‌شمردم ، برعکس ، از اینکه می‌دیدم مطمح نظر و محبوب چنین جوان محتشمی هستم در خود احساس یك نوع خرسندی می‌کردم که نمی‌دانم ناشی از چه بود، و از خواندن ستایش خود درنامه‌های او هیچ بدم نمی‌آمد، چون بنظر من ، وصف زیبایی خود شنیدن به گوش ما زنها هر چه هم زشت باشیم همیشه شیرین و خوشایند است . اما چیزی که مرا از تسلیم بازمی‌داشت علاقه‌ای بود که به حفظ شرافت خود داشتم و اندرزهای مداومی که پدرومادرم

به من می‌دادند ، چه ، ایشان به آسانی به منظور دن فرنان پی برده بودند و خودآن جوان نیز برای پنهان کردن قصد باطنی خود از مردم زحمتی بخود نمی‌داد . والدین من به من می گفتند که حیثیت و شرافت ایشان تنها به‌عصمت و عفت من بستگی‌دارد وکافی‌است که من به فاصلهٔ طبقاتی بین خود ودن‌فرنان بنگرم تا بفهمم که منظور او ، با آنکه خود خلاف‌آن را می گوید ، بیشتر در جهت ارضای هوی و هوس خودش است تا نفع من . و نیز به گفته می‌افزودند که اگرمن اراده‌کنم مانعی در راه عشق او بتراشم و او را مجبور کنم تا از تعقیب‌های مزاحمت‌آمیز خود دست بردارد حاضرند فوراً مرا به هر کس که خود بپسندم ، نه تنها در شهر خود بلکه در شهرهای اطراف هم ، به شوهر بدهند ، زیرا از ثروت سرشار ایشان و از حسن شهرت من انتظار هرگونه موفقیتی می‌رفت . این وعده‌ها و نظرات ایشان ، که من منطقی بودن آنها را احساس می کردم چنان مرا در تصمیم خود راسخ کردند که هرگز نخواستم حتی‌یك کلمه که روزنهٔ امیدی ولو از دور برای رسیدن به تمایلات خود به دن فرنان نشان دهد در جواب اوبگویم . همهٔ این احتیاطهای ناشی از هشیاری من که دن‌فرنان بیشك بر بیزاری از خود حمل می‌کرد بیش از بیش بر آتش هوسهای پلید او دامن زد . گفتم هوسهای پلید و این بهترین نامی است که من می‌توانم به عشقی بدهم که او به من ابراز می‌کرد ، زیرا اگر دن فرنان آنچنان می‌بود که بایستی باشد مورد پیدا نمی‌کرد که من در این ساعت‌راجع به او با شما صحبت کنم . عاقبت دن فرنان خبر شد که پدرو مادرم در صددند مرا به شوهر بدهند تا امید تملك مرا از دل او بدر کنند یا لااقل نگهبانان بیشتری به مراقبت و دفاع از من بگمارند . این خبر یا این گمان موجب شد که جوان به اقدامی که اکنون برای شما حکایت می کنم دست بزند .

« شبی تنها در اطاق خود بودم و بجز یکی از زنان خدمتگار کسی با من نبود ، و از بیم اینکه مبادا براثر سهل‌انگاری ، شرافت من به‌خطر بیفتد تمام درها را محکم بسته بودیم . ناگهان بی آنکه بفهمم چگونه چنین شد ، او با همهٔ آن احتیاطها ، درآن سکوت و انزوای خلوتگاه من در جلو چشمم سبز شد . این منظره چنان مرا منقلب کرد که چشمانم را از بینایی و زبانم را از گویایی انداخت ، چنانکه حتی نتوانستم فریاد بزنم و کسی را به کمك بطلبم ، و گمان می کنم که او فرصت فریاد زدن هم به من نمی‌داد زیرا هنوز از در نرسیده به‌کنار من‌آمد و مرا که از فرط آشفتگی نیروی مقاومت نداشتم

درآغوش گرفت و چندان سخنان دلفریب درگوش من گفت که نمی‌دانم دروغ چگونه می‌تواند چنین ماهرانه فریب را بیاراید و به شکل حقیقت جلوه دهد. از طرفی ، آن خاین کاری کرد که اشکهایش به حرفهایش و ناله‌هایش به منویاتش اعتبار دادند . من طفلك بینوا که در میان کسان خود تنها بودم و برای چنین برخوردهایی تجربه نداشتم نمی‌دانم چه شد که کم‌کم تمام این دروغها را راست پنداشتم، لیکن این پندار نه چنان بود که در برابر ناله‌ها و زاریهای او احساسی بیش از رقت قلب پیدا کرده باشم . باری همینکه از آشفتگی نخستین خود اندکی بدرآمدم و حواس از دست رفته را بازیافتم با شهامتی که گمان نمی‌کردم در من مانده باشد به او گفتم : «ارباب ، من اگر این‌گونه که اکنون در چنگ شما اسیرم در چنگال شیر ژیانی گرفتار می‌بودم و برای نجات خود از آن مخمصه قطعاً لازم بود که به زیان عفت و شرافت خودکاری بکنم یا حرفی بزنم همانقدر برای من غیر ممکن بود که جلوگیری از پیشامد فعلی . بنابراین اگر شما جسم مرا در میان بازوان خودمی‌فشارید من جان خود را در لای نیتهای پاك خود محفوظ نگاه داشته‌ام ، نیاتی که با منظورهای شما مغایرند و اگر شما بخواهید برای ارضای آنها به جبرو عنف متوسل شوید به صحت مدعای من پی خواهید برد . من رعیت شما هستم ولی کنیز شما نیستم . اصالت نژادی شما به شما حق نمی‌دهدکه حقارت نسب مرا تحقیر کنید و از من هتك حرمت بنمایید ، و من به اندازهٔ شما نجیب زادهٔ اعیان برای شخصیت روستایی و حقارت نسب خود احترام قایلم . قدرت شما کاری با من نمی‌تواندکرد همچنان‌که ثروت شما نفوذی در من نخواهدداشت. سخنان شما نمی‌تواند مرا فریب دهد و اشك و آه شما نمی‌تواند دل مرا به رقت آورد ؛ لیکن اگر در وجود شخصی که پدر و مادرم بخواهند مرا به زنی به او بدهند یکی از این صفاتی‌راکه اکنون برشمردم بیابم ارادهٔ من‌دربرابر ارادهٔ او سر فرود خواهدآورد و برای همیشه تابع او خواهد بود ؛ به نحوی که اگر شرافت من لکه‌دار نشود من ، ولو به اکراه ، آنچه را که اکنون می‌خواهید به زور ازمن بربایید به طیب خاطر به شما تقدیم می‌کنم . منظورم این است که تا کسی شوهر قانونی و شرعی من نشود محال است که اندك عنایتی از من ببیند . ــ نجیب زادهٔ ناجوانمرد گفت : «ای دوروتهٔ زیبا، (نام بدبختی که این داستان را برای شما نقل می‌کند دوروته است) حال که تنها از این طریق است‌که می‌توان ترا راضی‌کرد من اینك دست همسری به سوی

تو دراز می‌کنم و قسم می‌خورم که شوهر تو باشم ، و برای شهود قسم خود اول‌خدا راکه هیچ چیز ازنظرش پنهان نیست و دوم این شمایل مبارك‌حضرت مریم مادر خداوند را که اینك در برابر چشم من است به شهادت می‌طلبم .»

در این لحظه‌که‌کاردنیو از زبان دخترك شنید که نامش «دوروته» است باز دچار همان حرکات تشنج‌آمیز شد و سرانجام ، در گمانی که اول بار به هویت او برده بود راسخ گردید ، لیکن چون نمی‌خواست رشتهٔ داستانی را قطع کند که پایان آن را پیش بینی می‌کرد و تقریباً می‌دانست فقط گفت : « عجب خانم ! دوروته نام شما است ؟ من راجع به کس دیگری که به همین اسم موسوم بوده و به اندازهٔ شما بدبختی دیده است چیزهایی شنیده‌ام ، اما شما به داستان خود ادامه دهید : وقت آن نیز خواهد رسید که من چیزهایی به شما بگویم که کمتر از این مایهٔ حیرت و رقت شما نشود . » به شنیدن این سخنان‌کاردنیو، دوروته نظری به اوانداخت و در سرو وضع غریب ومسکینانهٔ او خیره شد ، سپس از او خواهش کرد که اگر چیزی راجع به او می‌داند بیدرنگ بگوید. دخترك به‌گفته افزود : «تنها چیزی‌که تقدیر برای من بجا گذاشته است شهامتی است‌که در تحمل مصایب و پایداری در برابر آلامی که به من رو می‌کنند دارم و مطمئنم که دیگر مصیبتی نیست که بیش از این بر بدبختی من بیفزاید . ــ کاردنیو گفت : خانم ، اگر من یقین می‌داشتم که در پندارهای خود بخطا نرفته‌ام در گفتن آنچه که می‌اندیشم لحظه‌ای درنگ نمی‌کردم ، لیکن وقت گفتن آنها هنوز نرسیده و دانستن آنها هنوز برای شما مهم نیست. ــ دوروته گفت : هرطورکه میل شما است . پس من به داستان خود بازمی‌گردم :

«دن فرنان تصویری از حضرت مریم راکه در اتاق من بود برداشت و آن را به عنوان شاهد عروسی ما جلو روی هردومان گذاشت و بار دیگر با غلیظ‌ترین و ترسناك‌ترین سوگندها عهدکرد که شوهر من باشد . مع‌الوصف پیش‌ازاینکه‌ازقسم خوردن فارغ شود من به او گفتم‌که هوای‌کارخود را داشته باشد و خشم جناب دوك را ــ که بناچار وقتی بفهمد او با دخترك دهقانی از رعایای خویش عروسی کرده است زبانه خواهدکشید ــ درنظرآورد و نگذارد حسن احتمالی من چشمانش راکورکند ، چون این مسئله نمی‌تواند دلیل‌کافی برای تبرئه او از خطای خود باشد ، و اگر عشق من او را برآن داشته است که به زعم خود به من محبتی بکند بهترآنکه بگذارد تا سرنوشت‌من به حکم

اصل و نسبم تعیین شود زیرا وصلتهای ناجور هرگز به سامان نمی‌رسند و سعادتی که در آغاز کار در پی دارند چندان نمی‌پاید . من تمام این دلایل را که شنیدید همراه با دلایل دیگر که اکنون خوب بخاطر ندارم برای او آوردم اما این حرفها دن‌فرنان را از تعقیب نقشه‌ای که داشت منصرف نکرد، همچون وامخواه که وقتی نیت ادای دین خودرا نداشته باشددرحین تنظیم قرار داد وام به هیچ وجه نظر به عواقب بدآن نمی‌کند . من در خلال آن لحظات نطق سریعی برای خودکردم و در دل با خودگفتم : «نه، نه ! من اول کسی نخواهم بودکه بر اثر وصلت ، از طبقهٔ پستی به موقعیت والایی می‌رسم ، و دن فرنان نیز اول کسی نیست که بخاطر حسن و جمال و به اغوای هوسی کورکورانه همسری نامتناسب با شئون طبقاتی خود گرفته باشد . حال که من نه مدعی تغییر نظم جهانم و نه برآنم که آداب و رسوم نوی بیاورم اگر این افتخاری را که تقدیر نصیبم می‌کند غنیمت بشمرم حق با من خواهد بود ، زیرا ولو محبتی که او به من ابراز می‌دارد تا وقتی دوام یابدکه اوکام دل از من بگیرد باز من در پیشگاه خداوند زن او خواهم بود . برعکس ، اگر بخواهم با ابراز نفرت و خشونت از خود برانمش من در او چنان وضعی می‌بینم که وظایف اخلاقی خود را فراموش کند و متوسل به عنف گردد ، و آنگاه من نه تنها بی آبرو خواهم شد بلکه در برابر سرزنش کسانی هم که نمی‌دانند من چقدر مبرا از گناهم عذری نخواهم داشت . براستی کدام دلیل و برهانی را این قدرت هست که پدر و مادر من ودیگران را قانع کندکه اعیان زاده بدون رضایت من به اتاقم درآمده است ؟» من همهٔ این سؤال و جوابها را در ظرف چند لحظه در مغزخودکردم ولی چیزیکه بخصوص باعث لغزش من شد و مرا بی‌آنکه خود بدانم به نابودی کشانید قول و قسمها وآه و ناله‌های دن‌فرنان و شهودی بودکه او پایشان را بمیان می‌آورد و اشکهایی که فراوان می‌ریخت و بالاخره ملاحت و جذابیت قیافهٔ او بود که به پایمردی آن همه ابراز عشق حقیقی می‌توانست هردل بی‌بندوبار وحساسی چون دل مرا نیز نرم کند . من دخترك خدمتگار خود را صدا زدم تا او نیز همراه گواهان آسمانی شاهدی زمینی باشد . دن فرنان عهد و میثاق خود را تجدید و تایید کرد و مقدسین دیگری را به شهادت طلبید و هزار لعنت بخود کرد اگر به قول خویش وفا نکند ؛ باز چشمانش پر از اشك شد و دهانش ازآههای آتشین گر گرفت ؛ مرا که یك لحظه نتوانسته بودم از میان بازوانش بیرون بیایم تنگتر در آغوش

فشرد ؛ بالاخره وقتی آن دختر خدمتگار دوباره از اتاق من بیرون رفت من دیگر دختر نبودم .

«آن شبی که نابودی مرا در پی داشت ، چنانکه من تصور می‌کنم ، برخلاف میل دن فرنان صبح نمی‌شد ؛ گفتم برخلاف میل او ، زیرا جنایتکار وقتی هوس تبهکارانهٔ خود را فرو نشاند دیگر هوسی شدیدتر از این ندارد که هرچه زودتر از محل ارتکاب جنایت بگریزد . یا لااقل این تصوری است که من کردم وقتی دیدم دن فرنان پس از گرفتن کام دل آن همه به رفتن شتاب داشت . باری ، همان خدمتگار که او را به اتاق من آورده بود پیش از دمیدن صبح به خارج ازمنزل هدایتش کرد . جوان وقتی با من وداع کرد باردیگر، لیکن با شور و شوقی کمتر از حین آمدن ، تکرار کرد که به وفای او خاطر جمع باشم و سوگندهای صادقانه و صمیمانهٔ او را باور کنم ، و برای آنکه وزن بیشتری به سخنان خود داده باشد حلقهٔ گرانبهایی از انگشت خود بیرون آورد و به دست من کرد . بالاخره مرا ترك گفت و من به حالی که نمی‌دانم غمگین بودم یا شادمان بر جا ماندم . چیزی که می‌توانم بگویم این است که من سراسیمه و متفکر بودم و از چنین واقعه‌ای تقریباً از خود بیخود شده بودم بی آنکه شهامت ویا حتی فکر این را داشته باشم که به دخترك خدمتگار خود بسبب خیانتی که با پنهان کردن دن فرنان در اتاق مخصوص من به من کرده بود پرخاش کنم، چون هنوز نمی‌دانستم آنچه برسرم آمده بد بوده است یا خوب . من درحین بیرون رفتن دن فرنان به او گفته بودم که شبهای دیگر نیز می‌تواند به همین طریق مخفیانه به اتاق من بیاید ، زیرا تا وقتی که خود او صلاح می‌دانست که خبر ازدواج ما را منتشر کند من از آن او بودم . امّا او بجز شب بعد دیگر مراجعت نکرد و من با آنکه یکماه تمام بیهوده به دنبال او گشتم نه درکوچه اثری از او یافتم نه در کلیسا ، گرچه می‌دانستم که او از شهر بیرون نرفته است و اغلب وقت خود را به شکار که علاقهٔ مفرطی به آن داشت می گذرانید. افسوس که فقط من خود می‌دانم آن ایام چقدر برمن طولانی گذشت، وآن ساعات چقدر تلخ سپری شد! من می‌دانم که چگونه کم کم نسبت به وفای او ظنین شدم و حتی از او سلب اعتقادم شد ! و نیز من می‌دانم که دخترك خدمتگار چه سرزنشها بسبب جسارتش که تاآن وقت ازمن نشنیده بود شنید! بالاخره ، من می‌دانم که چه رنجی کشیدم تا از گریه‌های خودجلوگیری کنم و چگونه قیافه بگیرم که پدرو مادرم پی به اندوه من نبرند و خود نیز

مجبور نشوم در مواجهه با ایشان دروغ بگویم . اما این وضع کراهت بار چندان نپایید و آن هنگام فرا رسید که کاسهٔ صبر من لبریز شد و هرگونه خویشتن داری و ملاحظه‌ای را زیر پا گذاشتم و بالاخره خشم خود را ظاهر کردم . این واقعه چندی بعد، در ایامی روی داد که خبر عروسی دن فرنان، در یکی از شهرهای مجاور ، با دختری بسیارزیبا از خانواده‌ای اصیل، لیکن نه چندان ثروتمند که تنها به اتکای جهازش امید به چنین وصلت والایی‌داشته باشد ، در خانهٔ ما شایع شد . می‌گفتند نام آن دختر لوسیند است ، و نیز اتفاقات عجیبی را که در حین برگزاری مراسم عقد روی داده بود حکایت می‌کردند .»

کاردنیو وقتی نام لوسیند را شنید جز اینکه شانه‌های خود را خم کرد وابرو درهم‌کشید و لبهای خود را گازگرفت و دو جوی اشك ازدیده برگونه روان ساخت‌کاری نکرد . دوروته بخاطراین پیشامد به هیچ وجه رشتهٔ داستان خود را قطع نکرد و چنین ادامه داد :

«این خبر اندوهبار بسرعت به گوش من رسید اما دل من بجای اینکه از شنیدن‌آن یخ‌کند چنان از آتش خشم مشتعل شدکه من نزدیك بود از خانه سر به کوی و برزن نهم و در کوچه‌های شهر بدوم و خیانت ننگینی را که قربانی‌آن شده بودم به بانگ بلند به‌گوش مردم برسانم. لیکن‌این خشم من، براثر فکری‌که به ذهنم خطورکرد و از فردای آن شب آن را به موقع اجرا گذاشتم ، آرام گرفت . من لباس یکی از نوکرهای پدرم را که به اصطلاح کشاورزان به «زاگال» Zagal موسومند ، و ازماجرای غم‌انگیز من از زبان خود من‌آگاه شده بود، پوشیدم و از او خواهش‌کردم تا به شهری‌که امیدوار بودم دشمن خود را درآنجا ببینم با من همراهی کند . این «زاگال» پس از آنکه مرا به سبب چنین جسارتی سرزنش کرد و معایب تصمیمی را که گرفته بودم به من تذکر داد چون مرا مصمم به این کار دید بقول خود به من عرض خدمت‌کرد و حاضر شدکه تا آن سر دنیا هم با من بیاید . بلافاصله یك دست لباس زنانه و قدری پول نقد و جواهر برای روز مبادا در یك‌کیسهٔ‌کتانی‌بستم و بی آنکه خدمتکار خاین خود را از عزیمت خویش آگاه سازم در سکوت شب و با هزار فکر درهم و پریشان ، به اتفاق «زاگال» پا از در خانه بیرون نهادم . راه شهر را پیاده درپیش‌گرفتم لیکن از شوق رسیدن به شهر، بال در آورده بودم تا اگر هم نتوانم ازکاری که آن را تمام شده و غیر قابل برگشت

می‌دانستم جلو بگیرم لااقل از دن فرنان بپرسم که به چه رویی دست به چنین کاری زده است. پس از دو روز و نیم به مقصد رسیدم و همینکه وارد شهر شدم سراغ خانهٔ پدر و مادر لوسیند را گرفتم. اول عابری که من این سؤال را از او کردم بیش از آنچه می‌خواستم به من گفت، یعنی خانهٔ ایشان را به‌من نشان داد و تمام حوادثی را نیز که در شب عروسی‌دخترشان اتفاق افتاده بود برای من حکایت کرد و گفت که ماجرا بقدری در شهر شایع شده که نقل مجالس و ورد زبان هرزه درایان است. و نیز گفت که درشب عروسی‌دن‌فرنان با لوسیند، دخترهمینکه کلمهٔ «بلی» برزبان آورده و دن فرنان را به‌شوهری قبول کرده بود مدت مدیدی به حال اغما افتاد و شوهرش چون خواسته بود گریبان جامه‌اش را بگشاید تا به‌او هوا بدهد نامه‌ای به خط خود لوسیند در سینه‌اش یافت که در آن اعلام کرده بود چون به‌کاردنیو تعلق دارد نمی‌تواند زن دن فرنان شود(کاردنیو چنانکه آن رهگذر می‌گفت نجیب‌زاده‌ای‌از اهالی همان شهر بوده است) و اگر برای وصلت با دن فرنان «بلی» داده است فقط برای این بوده است که دل پدر و مادرش را نشکند. بالاخره از بقیهٔ نامه مستفاد می‌شدکه لوسیند مصمم بوده است درپایان مراسم عقد دست به‌خودکشی بزند و به دلایلی نیز که او را مجبور به این خودکشی می‌کرد اشاره کرده بود. می‌گویند از قضا قصد او با کشف دشنه‌ای‌که در زیر لباس عروسی خود پنهان‌کرده بود به وضوح تأیید شد. دن فرنان وقتی چنین دید به تصوراینکه لوسیند دستش انداخته و به او توهین‌کرده است پیش از اینکه عروس به هوش بیاید به او حمله برد و خواست تا با همان دشنه که در سینه‌اش پیدا شده بود تکه‌تکه‌اش کند، و اگر پدر و مادر عروس و حاضران مجلس مانعش نشده بودند چنین می‌کرد. و نیز می‌گویند که دن فرنان فی‌الفور از مجلس عقد بیرون رفت و لوسیند هم تا فردای‌آن شب به هوش نیامد؛ و پس از آن، برای پدر و مادرش حکایت‌کرد که چگونه زوجهٔ واقعی همان کاردنیو است که من اکنون از او نام بردم. همچنین از شایعاتی‌که در همه جا پیچیده بود دانستم که‌کاردنیو درمراسم عقد حضور داشته و چون دیده بودکه، برخلاف‌آنچه خود تصور می‌کرد وغیرممکن می‌پنداشت، نامزدش به شوهر رفته است دل شکسته و مأیوس از شهر بیرون رفته و نامه‌ای نیز در باب اهانتی‌که لوسیند به‌او کرده بود نوشته و در آن نامه اعلام‌کرده بودکه دیگر کسی‌روی او را نخواهد دید. تمام‌این مطالب نقل‌مجالس شهر بود وهمه جا جزدراین باره سخنی‌نمی‌گفتند.

لیکن این شایعات وقتی بیش از پیش قوت گرفت که مردم فهمیدند لوسیند از خانه پدرش و حتی از شهر نیز رفته و ناپدید شده است ، زیرا تمام شهر را بیهوده به دنبال او گشتند و پدر و مادر بیچاره‌اش چون نمی‌دانستند برای بازیافتن او به چه وسیله‌ای متوسل شوند گیج و گول مانده بودند . این اخبار اندك امیدی به دل من بازگرداندند و من از اینکه دن فرنان را پیدا نکرده بودم خود را خوشبخت‌تر از وقتی می‌پنداشتم که او را عروسی کرده می‌یافتم. در واقع بنظرم چنین رسید که بدبختی من درد بی‌درمانی نیست و کوشیدم تا به خود تلقین کنم که شاید خداوند این مانع غیرمترقبه را در سر راه ازدواج دوم او قرار داده است تا وی را به یاد عهد و میثاقی که در مورد ازدواج اول کرده بود بیندازد و متنبهش سازد که فردی مسیحی است و باید در بند نجات روح خود بیش از پرداختن به امور دنیوی باشد . من همهٔ این افکار را در مغز خود حلاجی می‌کردم و بی‌آنکه موضوعی برای تسلای خاطر خود داشته باشم خویشتن را تسکین می‌دادم و خواب امیدهای دوردستی را می‌دیدم تا حیاتی را که اکنون ازآن بیزار شده‌ام حفظ کنم .

«درآن اوقات که من در شهر آواره می‌گشتم و بعلت پیدا نکردن دن فرنان نمی‌دانستم چه بکنم شنیدم که جارچیان درکوی و برزن جار می‌زنند و با دادن نشانی‌هایی از سن و سال وشکل و هیکل و لباس من به‌کسانی که مرا پیدا کنند مژدگانی بزرگی وعده می‌دهند . و نیز شنیدم شایع شده است که نوکری که همراه من بوده مرا از خانهٔ پدرم ربوده است . این ضربت تازه تا به اعماق روحم اثر کرد و من با سرخوردگی تمام دیدم که نام نیکم تا به چه پایه ملوث شده است ، زیرا تنها تهمت فرار را برای ریختن آبروی من کافی ندانسته تهمت همدستی با چنین فرد زشت و فرومایه را نیز که هرگز لایق توجه من نبود بر آن افزوده‌اند . من همینکه این اخبار را شنیدم به اتفاق نوکر خود که کم کم فتوری از خویش در بنیان وفاداری موعودش نشان می‌داد از شهر بیرون آمدم . همان شب ازترس اینکه مبادا ما را پیدا کنند به‌عمیق‌ترین نقطهٔ خلوتگاههای این کوهستان درآمدیم ، اما چنانکه گویند«هردم آید غمی از نو به مبارکبادم[1]» و پایان هر مصیبتی آغاز مصیبت بزرگتری است ، عین همین ماجرا بر سر من آمد، چه ، نوکر نیك نفس من که تا به‌آن وقت وفادار

---

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : « هر بدبختی بدبختی دیگری را صدا می‌زند» (مترجم)

و مورد اعتماد بود همینکه خود را با زنی چون من در آن بیابان تنها دید بیشتر به اغوای دل سیاه خود ، نه براثر جذبهٔ حسن من ، به وسوسه افتاد و خواست تا از موقعیتی که انزوای مطلق برای او پیش‌آورده بود استفاده کند ، لذا بی‌آنکه جانب حرمت مرا نگاه دارد و از خدا بترسد به خود جرأت داد و سخنان بیشرمانه‌ای به من گفت ، و چون دید که من با چه نفرت موجهی پیشنهادهای وقیحانهٔ او را رد کردم از التماس و درخواست که از ابتدا پیش گرفته بود دست برداشت و به زور متوسل شد . لیکن خدای عادل وفریادرس که کمتر نظر عنایت و استعانت از بندگان خیر اندیش خویش دریغ می‌ورزد چنان به موقع چاره ساز شد که من با آنکه قدرت کافی برای دفاع از خود نداشتم او را به پرتگاهی در غلتاندم و همانجا مرده یا زنده به حال خودش گذاشتم . سپس فوراً و با سرعتی که از خستگی و وحشت من انتظار نمی‌رفت به درون این کوهپایه فرو رفتم و دیگر هدفی نداشتم جز اینکه در اینجا پنهان شوم و خود را از دسترس پدرو مادرم یا از تعرض کسانی که ایشان ممکن‌است به دنبالم بفرستند در امان بدارم . حال نمی‌دانم که از این ماجرا چند ماه گذشته است . تقریباً در همان اوقات به چوپانی برخوردم که مرا به خدمت چوپانی پذیرفت و با خود به کلبه‌ای که در دل کوهستان واقع بود برد . من از آن هنگام ببعد به چوپان خدمت کردم و هر روز در صحرا بسر می‌بردم تا بتوانم گیسوان خود را که اینك برخلاف میل من راز مرا فاش کرده است پنهان کنم ؛ لیکن تمام این زرنگی‌ها و این مراقبتهای من بی نتیجه ماند . ارباب من متوجه شد که من مرد نیستم و دچار همان وسوسه شد که به دل نوکر من افتاده بود . و چون تقدیر همیشه چنین نیست که با هرخطری راه چاره‌ای نیز پیش پای انسان بگذارد من درآن نزدیکی پرتگاهی نیافتم تا اربابم را نیز به دنبال نوکرم بفرستم ، لذا احوط چنان دیدم که باز بگریزم و بار دیگر در دل این خلوتگاههای صعب پنهان شوم نه اینکه با او به زورآزمایی برخیزم و به قهر و پرخاش متوسل شوم . الغرض ، باز به میان این صخره‌ها و این بیشه‌ها آمدم تا بی‌هیچ مانع بتوانم اشك وآه خود را نثار درگاه خداوند کنم و به دعااز وی بخواهم که بر نامرادی من رحمت‌آورد وبه‌کرم خود به سیه‌روزی من پایان بخشد یا عمرمرا در این خلوتکده بسر آورد وخاطرهٔ موجود بینوایی را که چنین معصومانه مورد تعقیب و شرارت واقع شده است در همین سرزمین مدفون سازد .»

فصل بیست و نهم

در باب نیرنگ قشنگی که درکار پهلوان عاشق ما کردند تا او را از ریاضت سختی که در پیش گرفته بود نجات بخشند

«این است ای حضرات ، داستان واقعی ماجراهای غم‌انگیز من ! حال ببینید و داوری کنید که آیا این آهها که شنیدید من با سخنان خود از سینه بیرون می‌دادم و این اشکها که دیدید من از دیده فرو می‌ریختم برای فوران هرچه بیشتر خود متکی به دلایل کافی بودند؟ شما با ملاحظهٔ ماهیت نامرادی‌های من پی خواهید برد که هرگونه تسلایی زاید است زیرا درمان دردهای من غیرممکن است . من از شما فقط یك چیز می‌خواهم که آسان توانید پذیرفت: فقط به من بگویید کجا می‌توانم عمرخود را بسر آرم بی‌آنکه هردم درمعرض این خطر باشم که جانم را براثر ترس و تشویش از دست بدهم ، چون از آن می‌ترسم که جویندگان من عاقبت مرا در اینجا پیدا کنند . من خوب می‌دانم که علاقهٔ مفرطی که پدر و مادرم به من دارند به من نوید می‌دهد که ایشان مرا باآغوش بازخواهند پذیرفت اما من تنها به‌همین خیال که در حضورایشان بنحوی غیر ازآنچه انتظار دشتند آشکار می‌شوم احساس چنان خجلتی می‌کنم که اگر برای همیشه از چشم ایشان دور بمانم بهتر از این است که در چهرهٔ آنان بخوانم آن صفا وعصمتی راکه از دختر خود چشم داشتند دیگر در چهرهٔ من نمی‌یابند .»

دخترك پس از فراغت از این سخنان خاموش شد و رنگ سرخی که در آن دم بر رخسارش نشست خجلت و ندامتی راکه جانش از آن لبریز بود به وضوح آشکار ساخت. کسانی‌هم که به داستان بدبختی‌های او گوش داده بودند تعجب و تأثری راکه از این ماجراها به ایشان دست داده بود در اعماق روح خود حس می‌کردند. کشیش می‌خواست در دم لب به دلجویی واندرز بگشاید لیکن کاردنیو مانع شد وبانگ برآورد که: «چطور خانم! شما هستید دوروتهٔ زیبا، یگانه دختر «کلناردو»ی غنی؟» دوروته وقتی نام پدر خود را شنید و ظاهر مسکنت بار گوینده را دید مات و مبهوت ماند، چون قبلا گفتیم که کاردنیو چگونه لباسی در برداشت. دخترك گفت: «رفیق، شما کیستید که چنین نام پدر مرا می‌دانید؟ اگر حافظهٔ من درست باشد من تا بحال در شرح داستان خود حتی یك بار نیز نام او را برزبان نیاوردم. ــ کاردنیو گفت: من همان بدبختی هستم که بقول شما لوسیند گفته بود زوجهٔ او است، من همان کاردنیوی بیچاره‌ام که تبهکاریهای مردی که شما را به این روز انداخته است مرا نیز چنانکه می‌بینید به روزی انداخته است که برهنه و ژنده پوش و بی نصیب از هر تسلایی در این دنیا هستم. و بدتر از همه آنکه از نعمت عقل محرومم، زیرا بجز لحظاتی چندکه‌گاه به‌خواست خدا عقل به سرم بازمی‌آید دیگر مغزم کار نمی‌کند. آری، ای دوروته، این منم که شاهد و قربانی تبهکاریهای دن فرنان شدم، این منم‌که صبر کردم تا لوسیند اورا به شوهری برگزید وآن‌کلمهٔ «آری» شوم را برزبان جاری ساخت، اما من‌آنقدرشهامت نداشتم تا ببینم بیهوشی لوسیند وکشف نامه‌ای‌که در سینهٔ او نهان بود به کجا می‌انجامد، زیرا جان من چندان نیرو نداشت که آن همه بدبختی را در آن واحد تحمل‌کند. وقتی‌کاسهٔ صبر من لبریز شد از خانه بیرون پریدم وکاغذی به میزبان خود دادم و از او خواهش‌کردم‌که آن را بدست لوسیند برساند و خود به این بیابان آمدم تا زندگی خویش را، که از آن هنگام ببعد همچون دشمنی خونی ازآن بیزار شده‌ام، به پایان برسانم. اما خدا نخواست‌که جان مرا بگیرد و تنها به گرفتن عقل من اکتفا کرد و شاید مرا نگاه داشت تا به سعادتی‌که امروز از دیدار شما نصیب من شده است برسم، زیرا اگر آنگونه که خود می‌پندارم همهٔ مطالبی‌که شما حکایت کردید راست باشد ممکن است خداوند برای ما دو تن پایان خوشتری که به تصور ما نمی‌گنجد برای بدبختیهای ما مقدر کرده باشد. اگر راست باشد که لوسیند، چنانکه خود

نیز به بانگ بلند اعلام کرده است ، نمی‌تواند به عقد دن فرنان در آید بدین جهت که به من تعلق دارد ، و دن فرنان هم نمی‌تواند با او عروسی کند برای آنکه متعلق به شما است ، بنابراین هنوز من و شما می‌توانیم امیدوار باشیم که خداوند آنچه را که به ما تعلق دارد به ما پس بدهد زیرا این هر دو ، مایملکی هستند که هنوز وجود دارند و هیچکدام دیوانه یا ضایع نشده‌اند . اکنون که این تسلی برای ما باقی است و بر رؤیاهای جنون‌آمیز و امیدهای واهی متکی نیست من از شما ای بانوی عزیز ، استدعا می‌کنم با نیت خیری که دارید تصمیم تازه‌ای بگیرید ، همچنانکه من برآنم که چنین کنم ، و امید به‌آیندهٔ بهتری به دل خود راه دهید . من نیز قسم به شرف‌آزادگی یاد می‌کنم که تا شما را به دن فرنان نرسانم ترک‌تان نکنم . من اگر نتوانستم از طریق استدلال اورا به شناختن حقوق مسلم شما وادارم ناچار از خصلت‌نجیب‌زادگی خود استفاده خواهم کرد و او را حقاً به‌کیفر گناهی که نسبت به شما مرتکب شده است به نبرد خواهم طلبید ، بی آنکه اهانتی را که به شخص من روا داشته است بخاطر بیاورم ، چه ، من انتقام‌آن را به خداوند آسمانها واخواهم گذاشت و در زمین جز به گرفتن انتقام شما نخواهم پرداخت .»

سخنانی که‌کاردنیو گفت چنان بر بهت و حیرت دوروته افزود که چون نمی‌دانست بپاس این همه عرض خدمت چگونه تشکر کند خواست تا خود را به پای او اندازد و بر آن بوسه زند اما کاردنیو او را از این کار بازداشت . کشیش مهربان بجای هردوی ایشان رشتهٔ سخن را بدست گرفت و نقشهٔ‌عاقلانهٔ کاردنیو را تأیید کرد و با اندرزها و خواهشهای خود ایشان را متقاعد ساخت که به همراه وی به ده او بروند وچیزهایی را که فاقدند فراهم کنند و برای پیدا کردن دن فرنان تصمیمی بگیرند و دوروته را به خانهٔ پدری باز برند و بالاخره آنچه شایسته است انجام دهند . کاردنیو و دوروته با ابراز مراتب حقشناسی پیشنهاد او را پذیرفتند . دلاك نیز که تا به‌آن وقت خاموش مانده و سراپا گوش بود به نوبهٔ خود سخنانی گفت و با همان خوشرویی کشیش عرض خدمت کرد و گفت که هرچه از دستش برآید در حق ایشان خواهد کرد . و با استفاده از همان فرصت علت‌آمدن خود و کشیش را به‌آن نقاط به اختصار بیان کرد و شمه‌ای از جنون عجیب دن کیشوت گفت و توضیح داد که مهترش را به جستجوی وی فرستاده‌اند و اینك منتظر باز آمدن او هستند . آنگاه کاردنیو بیاد نزاع خود با دن کیشوت افتاد ، لیکن به نحوی که گفتی آن را به خواب

دیده است ، و ماجرای آن را برای یاران حکایت کرد ، معهذا نتوانست علت نزاع را بیان کند . در همین اثنا فریادهایی به گوش رسید . کشیش و دلاك فوراً صدای سانکوپانزا را شناختند که چون ایشان‌را در آن نقطه که بجا گذاشته بود نیافته بود سراسیمه ایشان را صدا می‌زد . همه به استقبال سانکو شتافتند و چون با شور و شوق تمام از حال دن‌کیشوت جویا شدند سانکو برای ایشان حکایت کرد که چگونه اربابش را نیم لخت با یکتا پیراهن و خشکیده و لاغر و زرد و نیم جان از گرسنگی یافته و با این وصف از عشق دلبرش دولسینه آه می‌کشیده است . سپس به گفته افزود : «من به او گفتم که بانو دولسینه امر کرده است فوراً این مکان را ترك کند و به توبوزو یعنی آنجا که دلبرش در انتظار او است برود . ولی اوجواب دادکه مصمم است تا با هنرنماییهای خود شایستگی الطاف او را پیدا نکند به حضوروی شرفیاب نشود . لیکن به‌حقیقت اگر این وضع اندکی ادامه پیدا کند ارباب من در معرض این خطر بزرگ خواهدبودکه، برخلاف‌آنچه باید،امپراتور نشود یالااقل به مقام اسقفی که از دست او بهتر برمی‌آید نرسد . بنابراین ای حضرات ، شما را بخدا بگویید چه بایدکرد تا او را ازآنجا بیرون کشید ؟» کشیش به سانکو جواب داد که در این باره نگران نباشد چون هرچند هم دن‌کیشوت را خوش نیاید ایشان خود می‌دانند چگونه او را از آن ریاضت بیرون بکشند . و بلافاصله نقشه‌ای را که خود او و دلاك برای شفای دن‌کیشوت یا لااقل برای بازگرداندن او به خانه کشیده بودند برای کاردنیو و دوروته نقل کردند . آنگاه دوروته از صمیم قلب خود را در اختیار یاران گذاشت تا شخصاً نقش «دوشیزهٔ ستمدیده» را بازی کند و گفت که بهرحال این نقش را بهتر از دلاك ایفا خواهد کرد زیرا لباس زنانه همراه دارد وبدین طریق می‌تواند درنقش طبیعی خود ظاهر شود ، و افزودکه ایشان می‌توانندکاملا خاطر جمع باشند که او این نقش را آنگونه‌که برای پیشرفت نقشهٔ ایشان شایسته است ایفا خواهد کرد ، چون او کتب پهلوانی بسیار خوانده است و می‌داندکه دوشیزگان ستمدیده به چه‌شیوه ازپهلوانان سرگردان خدمتی می‌خواستند — کشیش گفت : «به‌به ! پس باید هرچه زودتر دست بکار شویم ! در واقع بخت روی موافق به ما نشان می‌دهد زیرا ما بی‌آنکه‌اصلا به فکرشما حضرات بوده باشیم‌اینك همان بخت به دست ما در امیدی به روی شما می‌گشاید و شما را نیز بعنوان کمك و دستیاری که مورد نیاز ما است در سر راهمان قرار می‌دهد .» دوروته فوراً از بقچهٔ خود

دامنی از حریر لطیف و گرانبها و شنل زربفت سبز رنگی بیرون کشید ، سپس از جعبهٔ جواهر خود یك گردن بند مروارید با جواهرات دیگر بیرون آورد و لحظه‌ای نگذشت که خود را بشکل بانوی مجلل و محتشمی آراست و گفت که همهٔ این البسه و این زروزیور را از خانهٔ پدرش با خودآورده است تا در روز مبادا ازآنها استفاده کند ولی تاکنون بکارش نیامده بود . حضار همه بر ملاحت فوق‌العاده و زیبایی شگفت‌انگیز او مفتون شدند و سرانجام دن فرنان داکه نسبت به این همه لطف و رعنایی بیزاری از خود نشان داده بودکم عقل خواندند؛ اماکسی که بیش‌ازهمه بچشم تحسین وتعجب به دوروته می‌نگریست سانکوپانزا بود . او به عمر خود هرگز مخلوقی به این زیبایی ندیده بود و به همین جهت با شور و شوق تمام ازکشیش پرسید که این خانم زیبا کیست و در این کوهستان در پی‌چیست .کشیش جواب داد : «رفیق سانکو ، این‌بانوی زیبا ، برخلاف آنچه از ظاهر حالش پیدا است وارث مستقیم و جانشین‌بلافصل امپراطوری عظیم **میکومیکون** Micomicon است . او به این‌کوهستان به سراغ‌ارباب تو آمده است تا از او خواهشی بکند، وآن دفع ظلمی است‌که از ناحیهٔ دیوی ناجوانمرد نسبت به او شده است . و این شاهزاده خانم صرفاً به خاطر شهرتی‌که ارباب تو در کرهٔ ارض دارد از سواحل «گینه» تا بدینجا به جستجوی او راه پیموده است . ــ سانکو از شادی فریاد برآورد که : به‌به ! چه خوش جستنی و چه نیکو یافتنی ! بخصوص اگر بخت با اربابم یاری کند که انتقام این‌تعدی را بگیرد واین‌ظلم را باکشتن‌آن دیو شریرکه حضرتعالی اکنون نام بردید دفع کند ! و من مطمئنم که ارباب اگر با آن دیو روبرو شود او را خواهد کشت بشرط آنکه شبح نباشد ، چون ارباب من در برابر اشباح فاقد قدرت است . اما جناب کشیش ، من ضمن خیلی چیزها می‌خواهم تقاضایی ازشما بکنم : برای‌آنکه نکند ارباب من به هوس اسقفی بیفتد-چون این تنها چیزی است که من از آن وحشت دارم ــ بهتر است جنابعالی او را نصیحت‌کنید تا فوراً با این شاهزاده خانم ازدواج‌کند . در این صورت‌ارباب من دیگر نمی‌تواند مشمول احکام کلیسایی شود و ناگزیر عنوان امپراتوری را بسهولت خواهد پذیرفت ، و این منتهای آرزوی من است . صریحاً عرض کنم که من در این باره بسیار فکر کرده‌ام ومعتقدم‌که با توجه به جمیع‌جهات اسقف شدن اربابم به هیچ وجه به صرفه و صلاح من نیست ، چون بالاخره من بعلت اینکه متأهلم به دردکلیسا نمی‌خورم ، و از این گذشته اگر بخواهم باز

پی نخود سیاه بروم [1] به امید اینکه روزی عایدی کشیش نشینی را وصول کنم با این زن و بچه‌ای که من دارم کارم بجایی نمی‌رسد. بنابراین ای عالیجناب، چارهٔ کار فقط اینست که ارباب من بلافاصله با این بانو، که من نمی‌توانم اسمش را به زبان بیاورم، چون هنوز نمی‌دانم که اسمش چیست، ازدواج کند.ــ کشیش گفت: اسم او شاهزاده خانم «میکومیکونا» است و چون کشور او به «میکومیکون» موسوم است ناگزیر او نیز باید به همین نام خوانده شود. ــ سانکو گفت: بلی، بیشك چنین است و من خیلی کسها را دیده‌ام که نام خانوادگی و نام اربابی خود را از نام زادگاه خویش گرفته‌اند، مثلاً خودرا «پدرودوآلکالا» یا «ژوان دو اوبدا» یا «دیه‌گودووالادولید» نامیده‌اند. در گینه نیز باید رسم بر این جاری باشد که ملکه‌های آن دیار نام کشور خود را برخود بگذارند. ــ کشیش گفت: محتمل است که چنین باشد، و اما در باب عروسی اربابت باور کن که من منتهای فصاحت و بلاغت خود را در این راه بکار خواهم برد.» به همان اندازه که سانکو از این وعده خرسند شد کشیش از ساده دلی او در شگفت ماند، بخصوص می‌دید که جنون مسری اربابش چنان در مغز آن بیچاره نیز رخنه کرده که جداً باور کرده است او روزی امپراتور خواهد شد.

درخلال این گفت و شنود دوروته برقاطر کشیش سوار شده و دلاك ریش دم گاوی خود را به چانه آویخته بود. آنگاه به سانکو گفتند که ایشان را به مکان دن‌کیشوت رهبری کند لیکن به او اخطار کردند که به هیچ وجه تظاهر به آشنایی با کشیش و دلاك نکند، زیرا توفیق اربابش در رسیدن به مقام امپراتوری به این مسئله بستگی دارد. کشیش و کاردنیو نمی‌خواستند همراه سایرین بروند، کاردنیو از ترس اینکه مبادا دن‌کیشوت نزاع خود را با او بیاد آورد و کشیش بعلت اینکه حضورش مفید فایده‌ای نبود. بنابراین یاران را جلو انداختند و خود پیاده و بدون شتاب به دنبال ایشان رفتند. کشیش تصور کرده بود که باید نحوهٔ اقدام را به دوروته بیاموزد ولی دوروته به او جواب داد که از این حیث نگران نباشد و بداند که کارها درست به‌همان طریق که در قصه‌ها و کتابهای پهلوانی آمده است انجام خواهد گرفت.

پس از طی سه ربع فرسخ دوروته و دو تن همراه او دن‌کیشوت را در میان توده‌ای از صخره‌های بزرگ یافتند که لباس پوشیده ولی هنوز سلاح رزم

۱ــ در متن اصلی چنین است: «به دنبال معافیت بروم...». (مترجم)



تمام زنان خدمتکار وندیمه‌های دوشس باسکوتی عمیق واحترام آمیز بدور سانکو حلقه زدند وباکنجکاری هرچه تمامتر چشم بدهان اودوختند . (ص۳۰۸)

در بر نکرده بود . همینکه دوروته او را دید و از سانکو شنید که دن‌کیشوت هموست هی بر مرکب زد و ریش تراش ریشو نیز در پی او تاخت . وقتی به نزدیك دن‌کیشوت رسیدند مهتر از قاطر خود به زیر جست و دوروته را در بغل گرفت ، و او پس از اینکه به راحتی پیاده شد به سوی دن‌کیشوت رفت و در پای او به زانو درآمد ، و با آنکه پهلوان همهٔ مساعی خود را بکاربرد تا او را از خاك بردارد دوروته رضا نداد و با وی چنین گفت : « ای پهلوان دلیر و مهیب ، مادام که آن حضرت به لطف و جوانمردی بزرگوارانهٔ خود حاجت مرا اجابت نفرمایند من از اینجا برنخواهم خاست ، حاجتی که برآوردن‌آن ، هم مزید شرف و افتخار شخص‌آن حضرت خواهد بود و هم به سود دوشیزه‌ای است‌که آفتاب تاکنون بر ستمدیده‌تر و تسکین‌ناپذیرتر از او نتابیده است . بحقیقت اگر زور بازوی شکست ناپذیر شما با صیت شهرت جاودانی شما برابری‌کند موظفید‌که دست استعانت و عنایت به سوی سیه‌روزی که از مناطقی چنان دور برااثر نام وآوازهٔ شما می‌آید و درمان دردهای خود را از شما می‌خواهد درازکنید . ــ دن‌کیشوت‌گفت : ای بانوی زیبا ومحتشم، تا از زمین برنخیزید یك کلمه به شما جواب نخواهم گفت و به ماجرای شما گوش نخواهم داد. ــ دوشیزهٔ افسرده دل گفت : ومن نیز ای حضرت‌پهلوان، تا حاجتی را که از شما خواسته‌ام به کرم خود اجابت نفرمایید از زمین برنخواهم خاست . ــ دن‌کیشوت‌گفت : من خواهش شما را می‌پذیرم وحاجت شما را اجابت می‌کنم مشروط براینکه برخلاف مصلحت یا حرمت شاه و میهن من‌وکسی که‌کلید دل‌وآزادی مرا بدست دارد نباشد. ــ دوشیزهٔ دردمند گفت: ای آقای مهربانم ، این‌کار نه برخلاف مصلحت‌کسانی است‌که نام بردید و نه مخل به حرمت ایشان .»

در همین دم که دوروته می‌خواست باز به سخن ادامه دهد سانکو به ارباب خود نزدیك شد و سر به‌گوش او نهاد وآهسته‌گفت : «ارباب، به‌عقیدهٔ من حضرتعالی خوب می‌توانید خواهش او را قبول فرمایید ، چون برای شما کاری ندارد و موضوع بجز این نیست‌که شما دیو تنومند وکودنی را بکشید . ضمناً این‌بانو که چنین خدمت‌کوچکی ازشما می‌خواهد شاهزاده خانم والاتبار «میکومیکونا» ملکهٔ کشور بزرگ «میکومیکون» حبشه است . ــ دن‌کیشوت گفت : هرکه باشد من‌آنچه موظف به انجام آنم وآنچه وجدانم به من حکم می‌کند وبا قوانین حرفه‌ام مغایر نیست خواهم‌کرد .» سپس روبه دوشیزه کرد

وگفت : «شما ای زیبای زیبایان ، از زمین برخیزید و بدانیدکه هرخواهشی از من داشته باشید خواهم پذیرفت . ــ دوشیزه فریاد برآوردکه : چه خوب! پس خواهشی که من از شما دارم این است که شخص شخیص شما فوراً همراه من بهرکجاکه می‌برمش بیاید و به من قول بدهد که تا انتقام مرا از خاینی که برخلاف قوانین شرع و عرف کشورم را غصب‌کرده است باز نگیرد در هیچ ماجرایی درگیر نشود و در هیچ نزاعی میانجی نگردد . ــ دن‌کیشوت گفت : تکرار می‌کنم که خواهش شما پذیرفته است . بنابراین شما ای بانو ، از هم امروز می‌توانید اندوهی را که موجب‌آزار شما است از دل برانید و امید از دست رفتهٔ خود را با شجاعت به دل بازگردانید . به یاری خداوند و به کمك بازوی من شما بزودی به‌کشور خود بازخواهیدگشت و بر تخت ممالك‌بزرگ اجدادی خود به رغم همهٔ نابکارانی که در این باره حرفی داشته باشند باز خواهید نشست ، پس هر چه زودتر دست بکار شویم زیرا چنانکه گفته‌اند : وفی‌التأخیرآفات [1].» آنگاه دوشیزهٔ حاجتمند وانمودکرد که می‌خواهد دست دن‌کیشوت را ببوسد اما او که در همه حال پهلوانی آداب‌دان و زن دوست بود هیچ راضی به این‌کار نشد ، برعکس ، او را بلندکرد و با کمال احترام بوسید ، سپس به سانکو فرمان داد تا تنگ رسی‌نانت را محکم کند و بر تن خود او نیز بیدرنگ جامهٔ رزم بپوشاند . مهترسلاح دن‌کیشوت راکه همچون نشان پیروزی به شاخهٔ بلوطی آویخته بود پایین آورد و پس از آنکه زین بر پشت یابو نهاد ارباب خود را نیز به یك طرفةالعین جامهٔ رزم پوشانید . دن کیشوت وقتی خود را سرا پا مسلح دید فریاد برآورد که : «اکنون برویم به یاری خدا تا به این شاهزاده خانم عالیقدر یاری‌کنیم .» دلاك‌که هنوز به‌زانو بود سخت مراقب خود بود که زیر خنده نزند و ریشش از چانه نیفتد ، چه ، با سقوط ریش نقشهٔ خیر ایشان به یکباره برهم می‌خورد . وی چون دید که حاجت اجابت شده و اینك دن‌کیشوت به چالاکی تمام آماده می‌شود تا از پی اجرای آن برود از جا برخاست وآن دست بانوی خود راکه کاملا آزاد بود گرفت و او را به کمك پهلوان بر قاطر نشانید . پهلوان نیز به چستی بر رسی‌نانت سوار شد و دلاك بر مرکب خود نشست لیکن سانکوی بیچاره پیاده

1 ــ در متن اصلی چنین است : «در تأخیر است‌که خطرخوابیده است».
(مترجم)

ماند و همین خود داغ دلش را تازه کرد و بار دیگرضایعهٔ از دست رفتن‌خرش را بیاد او آورد. مع‌الوصف، سانکو بر درد خود شکیبا بود چون بنظر او اربابش به راه درست امپراتورشدن افتاده بود و شکی در این نبودکه با این شاهزاده خانم ازدواج می‌کرد و لااقل سلطان‌کشور میکومیکون می‌شد. تنها یك چیز سانکو را اندوهگین می‌داشت وآن این بود که تصور می‌کرد کشور میکومیکون در سرزمین سیاه پوستان واقع شده و همهٔ کسانی که به رعیتی به خدمت اوگمارده خواهند شد سیاه پوستند. لیکن فی‌الفور چاره‌ای برای‌این کار به ذهن او رسید و با خودگفت: «ای بابا، چه اشکالی دارد که رعایای من همه زنگی باشند؛ مگرمن جز اینکه ایشان را بسته بندی‌کنم و به‌اسپانیا حمل کنم و نقداً به قیمت خوب بفروشم چه می‌خواهم بکنم؟ من از این پول می‌توانم عنوانی یا مقامی برای خود بخرم‌که زندگی مرا در طی ایامی‌که از عمرم باقی است به راحتی تأمین کند. آری، همین است و بس. شما خیال می‌کنیدکه آدم با چشم بسته راه می‌رود و آنقدر هوش و استعداد نداردکه از هر چیزی استفاده‌کند و سی هزار یا ده هزار رعیت را در یك چشم بهم زدن[1] بفروشد؟ آه! سبحان‌الله! بخدا رعایای من خواه ریز باشند وخواه درشت، من خوب می‌توانم از پسشان بربیایم واگر هم به سیاهی دل شیطان باشندآنها را در جیب خود سفید یا زرد کنم[2]. بیایید، بیایید تا به شما حالی کنم که من مغز خر خورده‌ام یا نه[3].» سانکو سرشار از این رؤیاهای شیرین چنان خرسند و سرگرم راه می‌رفت‌که مصیبت پیاده روی را فراموش‌کرده بود.

کاردنیو وکشیش از پشت بوته‌های خار تمام این صحنهٔ عجیب را تماشا کرده بودند و اکنون نمی‌دانستند که به چه حیله‌ای به کاروان ملحق شوند. لیکن کشیش که حلال مشکلات بود برای رهایی از آن سرگردانی چاره‌ای اندیشید: با قیچی‌کوچکی‌که در میان قابی با خود داشت ریش کاردنیو را با مهارت تمام قیچی‌کرد، سپس شنل قهوه‌ای رنگی را که خود به تن داشت بر

---

۱ ــ در متن اصلی چنین است: «در ظرف مدتی‌که تو یك پر کاه برای سوزاندن به من بدهی».

۲ ــ مقصود سانکو این است که آنها را تبدیل به سکه‌های نقره یا طلا خواهم‌کرد.

۳ ــ در متن اصلی چنین است: «من انگشت خود را می‌مکم یا نه» و مراد از انگشت مکیدن احمق بودن است. (مترجم)

دوش او انداخت و یقهٔ سیاه خود را نیز به او داد و برای خود بجز شلوار کوتاه و نیمتنه‌اش چیزی باقی نگذاشت. کاردنیو با این آرایش چنان عوض شدکه اگر در آیینه به خود می‌نگریست خود را نمی‌شناخت. پس از فراغت از این‌کار و باآنکه دیگران در مدتی‌که ایشان به تعویض لباس مشغول بودند مقداری جلوافتاده بودندآن دو دوست توانستند پیش‌ازایشان به شاهراه‌برسند زیرا صخره‌ها و تیغزارهایی که سر راه را گرفته بودند به سواران اجازه نمی‌دادند سریعتر از پیادگان طی‌طریق‌کنند. این دو همینکه به دشت‌رسیدند در مدخل‌کوه توقف‌کردند وکشیش همینکه دن‌کیشوت وهمراهانش را دیدکه پیش می‌آمدند خیره‌خیره به چهرهٔ پهلوان نگریست و با حرکات خود وانمود کردکه می‌خواهد اورا بجا آورد. سپس وقتی‌که مدتها سراپای اورا برانداز کرد با آغوش باز بسوی او شتافت و با هرچه نفس در سینه داشت فریاد برـ آوردکه: «خوش‌آمدید ای پهلوان بازیافته، ای مرآت پهلوانان، ای‌همشهری دلاور من دن‌کیشوت مانش، ای‌گل سرسبد عاشقان عالم، ای حصن حصین و ای پشت و پناه ستمدیدگان و ای خاتم پهلوانان سرگردان!» و درحین ادای این‌کلمات به زانوی چپ دن‌کیشوت‌آویخته بود؛ پهلوان نیزکه ازکردار و گفتار این مرد مات و مبهوت مانده بود او را بدقت براندازکرد و عاقبت او را شناخت. دن‌کیشوت که از ملاقات کشیش در آن مکان سخت متعجب بود فوراً کوشید تا از اسب فرودآید ولی کشیش به این امر رضا نمی‌داد. آنگاه دن‌کیشوت بانگ برآورد که: «ای جناب کشیش، خوب است که جنابعالی اجازه فرمایید من از اسب پیاده شوم، چون درست نیست‌که من سوار باشم و عالیجناب پیاده. ــ کشیش گفت: من به هیچ وجه چنین چیزی را تحمل نمی‌کنم. خوب است حضرت پهلوان همچنان سواره بمانند زیرا سواره است که به استقبال ماجراهای بزرگ می‌شتابند و شگفت‌انگیزترین دلاوریهایی‌را که عصر ما به خود می‌بیند به منصهٔ ظهور می‌رسانند. و اما برای من که کشیشی بیمقدارم‌کافی است اگر اجازه بدهند به ترك قاطر یکی‌ازآقایانی که ملازم رکاب حضرتعالی هستند سوار شوم، چه در آن حال نیز چنین خواهم پنداشت که بر اسب **پگاز**[1] یا بر گور خری سوارم که عرب نامدار

۱ ــ Pégase اسب بالداری‌که بنا بر افسانهٔ خدایان یونانی‌مرکب«پرسه» پهلوان معروف بوده است. پگاز مظهر الهام شعرا را بر پشت خود می‌نشانید تا به‌کوه هلیکن برساند. (مترجم)

مزرق[1] می‌تاخت وهنوز در غار بزرگ **ظلمات**[2]، در جوارشهرعظیم **کمپلوتو** در طلسم است . ــ دن‌کیشوت گفت : در واقع جناب کشیش ، من متوجه این موضوع نبودم ولی یقین دارم که شاهزاده خانم به خاطر من به مهتر خود امر خواهند فرمود که قاطرش را به جنابعالی واگذارد ، و اگر حیوان دو پشته ببرد خود او نیز به ترك شما بنشیند . ــ شاهزاده خانم گفت : بلی ، من نیز بر این عقیده‌ام ولی خوب می‌دانم که نیازی به دادن دستور به مهترم نیست ؛ چون او بقدری مؤدب و آشنا به آداب ظریف درباری است که هرگز تحمل نخواهد کرد فردی روحانی با بودن مرکب پیاده راه برود . ــ دلاك گفت : البته که نه !» و بلافاصله از قاطر خود پیاده شد و آن را به کشیش که بدون تعارف پذیرفت تقدیم کرد . عیب‌کار در این بود که آن قاطر مال‌کرایه‌ای یعنی نسبةً چموش بود چنانکه وقتی دلاك خواست بر ترك آن سوار شود حیوان کفلش را بلند کرد و دو لگد چنان محکم انداخت که اگر به شکم یا به سر استاد نیکلا خورده‌بود می‌خواست که دراین دنیا سر به تن دن‌کیشوت نباشد. مع‌الوصف این لگدها دلاك را چنان از جاکندندکه او به سختی برزمین افتاد و چنان از پروای ریشش غافل ماند که ریش نیز به‌گوشه‌ای پرتاب شد . وی همینکه متوجه افتادن ریش خود شد چاره‌ای جز این ندیدکه صورتش را بین هردو دست پنهان‌کند و بنالدکه حیوان ملعون هر دو فکش را شکسته است . چون چشم دن‌کیشوت برآن قبضه پشم افتادکه به دنبال‌آن نه‌گوشتی بود و نه خونی، وآن سوتر از چانه برزمین افتاده ، بانگ برداشت‌که : «سبحان‌الله ! چه معجزهٔ بزرگی ! این قاطر چموش چنان ریش مهتر را از چانهٔ او کنده که‌گویی ریش با پوست برآمده است !» کشیش چون متوجه این خطر شد که ممکن است نیرنگش فاش شود به شتاب ریش را اززمین برداشت وآن‌رابطرفی که استاد نیکلا هنوزبرخاك افتاده بود وهمچنان به نعره‌های‌گرفتهٔ خود ادامه می‌داد، برد. سپس سر او را به شکم خود چسباند و ریش را به چانهٔ او وصل

۱ ــ Musaraqe پهلوان افسانه‌ای‌کتب پهلوانی .

۲ ــ Zuléma نام کوهی است در جنوب غربی آلکالا و هنارس وطن سروانتس و میگویند بر بالای آن خرابه‌هایی یافته‌اندکه‌گمان می‌کنند آثارشهر قدیم کومپلوتو Compluto باشد . سروانتس خواسته است در اینجا یادی از مسقط‌الرأس خود بکند. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت ،) و بعقیدهٔ مترجم شاید این اسم، همان ظلمات باشد.

کرد و بقول خود دعایی را که مخصوص چسباندن ریش بود بر او خواند . در حقیقت همینکه وی ازکار چسباندن دم گاو فراغت یافت دور شد و مهتر ، خود را مثل همیشه صحیح و سالم و ریشو یافت . دن‌کیشوت از چنین‌مداوایی سخت در شگفت ماند و از کشیش خواست تا همینکه فرصتی پیدا کند کلمات این دعا را که بنظر او خاصیت آن بایستی بیش از چسباندن ریش باشد به او بیاموزد ، چون روشن بود که در موارد کنده شدن ریش ، گوشت چانه نیز قاعدةً باید مجروح شود و اگر بنا باشدکه این دعا همه را در آن واحد شفا بخشد باید برای گوشت نیز مانند خود ریش مفید باشد . کشیش این نظر را تأییدکرد و قول دادکه در اولین فرصت دعا را به او بیاموزد .

آنگاه قرار براین شدکه کشیش تنها سوار قاطر شود و به فواصل دور دلاك وکاردنیو نیز با رعایت نوبه بجای او سوارشوند تاکاروان به‌کاروانسرایی، که گویا در دو فرسخی آنجا واقع بود ، برسد . بنابراین سه نفر یعنی دن کیشوت وکشیش و شاهزاده خانم سواره و سه نفریعنی‌کاردنیو و دلاك وسانکو پانزا پیاده حرکت‌کردند وآنگاه پهلوان به دوشیزه گفت : «حال ای بانوی عالیقدر ، بهرجاکه دلخواه شما است ما را رهبری کنید !» اما قبل از اینکه بانو لب به جواب بگشایدکشیش به سخن درآمد وگفت : «حضرت علیه ما را به سوی کدام کشور رهبری خواهند فرمود ؟ آیا ما را به کشور میکومیکون خواهند برد ؟ به گمانم یا همین است که من می‌پندارم یا به ایمانم قسم ، من چیزی ازکشورها نمی‌دانم .» دوروته‌که حاضرالذهن بود فهمیدکه چه‌جوابی باید بدهد ، لذاگفت : «بلی ، جناب آقا ، کاملا صحیح است و من شما را به سوی همان‌کشور می‌برم . ــ کشیش گفت : در این صورت لازم است‌که ماهمه از وسط ده من عبورکنیم . از آنجا حضرت علیه راه « قرطاجنه » را در پیش خواهید گرفت و در همانجا به امان خدا به کشتی خواهید نشست . اگر باد مساعد بوزد و دریا آرام باشد و هوا طوفانی نشود در مدتی کمتر از نه سال به مقابل دریاچهٔ بزرگ « مئونا » Méona خواهید رسید ؛ البته منظورم دریاچه‌های « پالوس مئوتید » Palus — Méotides بود که تازه از آنجا تا کشور حضرت علیه صد روز راه است . ــ دوشیزه گفت : بنظرم حضرتعالی اشتباه می‌فرمایید ، چون هنوز دو سال نیست که من از آنجا راه افتاده‌ام بی آنکه هیچوقت هوا مساعد بوده باشد و با این وصف به‌آرزوی مطلوب خودکه دیدار پهلوان نامدار دن‌کیشوت مانش باشد رسیده‌ام ، پهلوانی که به محض

ورود به‌سرزمین اسپانیا صیت شهرتش به‌گوشم خورد . البته آوازهٔ دلاوریهای آن حضرت است که مرا برآن داشت تا به جستجوی او بر آیم و خود را به جوانمردی او بسپارم وداد خود را از زور بازوان شکست ناپذیر او بخواهم.ــ دن‌کیشوت بانگ برآورد که : بس‌کنید خانم ، بس‌کنید و دست از ستایش‌من بردارید ! من دشمن هرنوع تملقم و برفرض که شما چنین نیتی نداشته باشید گوشهای منزه من از این سخنان آزرده می شوند . آنچه من می‌توانم به حضور شما بانو عرض کنم اینست که من خواه شجاع باشم یا نه و آنچه دارم خواه شجاعت باشد یا نباشد تا واپسین دم عمرخود در راه خدمت به شماصرف خواهم کرد . و اکنون من این صحبتها را به وقت خود موکول می‌کنم و از جناب‌کشیش می‌پرسم که چه علتی‌موجب شده است تا چنین یکه و تنها ، بدون خدمتگار و با این لباس سبك که موجب وحشت من شده است به این محل تشریف بیاورند ؟ ــ کشیش گفت : من جواب این سؤال را به اختصار خواهم داد و به اطلاع حضرت دن‌کیشوت می‌رسانم که من و استاد نیکلا ، رفیق و دلاك خودمان ، با هم به «اشبیلیه» می‌رفتیم تا وجهی را که یکی از اقوام من برای من حواله‌کرده و این قوم سالها است‌که به هندوستان رفته است وصول کنیم ؛ و این پول هم مبلغ کلانی است‌که بر شصت هزار «پیاستر» وجه رایج بالغ است . و چون دیروز از این مکانهای خلوت عبور می‌کردیم چهار راهزن ناگهان بر سر ما ریختند و هرچه داشتیم بردند ، چنانکه حتی‌به‌ریش دلاك هم ابقا نکردند و آن بیچاره مجبور شده است یك ریش مصنوعی برای خود بگذارد . و اما این جوان راکه همراه ما است (اشاره به کاردنیو) لخت مادرزادکردند . و عجب‌آنکه در این حوالی شایع است که راهزنانی که ما را لخت‌کردند همان محکومین به اعمال شاقه بوده‌اند که روزی مردی دلاور تقریباً در همان محل، به رغم‌کلانتر و نگهبانان، آزادشان‌کرده و بند ازدست و پای‌آنان برداشته است . این مرد بیشك دیوانه بوده یا شاید خود نیزمانند کسانی‌که آزادشان‌کرده‌است اززمرهٔ راهزنان‌بوده‌باشد؛ بهرصورت مردی‌بوده است فاقد قلب و فاقد وجدان ، چون خواسته است‌گرگ را درمیان‌گوسفندان و روباه را در میان مرغان و مگس را روی عسل رها کند ، خواسته است که حق و عدالت را منکوب‌کند و بر پادشاه‌کشور خودکه ولینعمت قهری اواست بشورد و اوامر برحق او را نسخ‌کند ، خواسته است تا بازوانی را که محرك کشتیهای دولتی هستند قطع کند و دستگاه دیوانخانهٔ «سنت هرمانداد» را که

سالها راحت و آسوده خوابیده بود بیدار کند ، بالاخره خواسته است هنری از خود به منصهٔ ظهور برساند که با اجرای آن روحش را از دست داد بی آنکه نفعی عاید جسمش شده باشد .»

سانکو ماجرای محکومین به اعمال شاقه را که اربابش با چنان وضع افتخارآمیزی از آن نجات یافته بود برای کشیش و دلاك حکایت کرده بود و به همین جهت کشیش به آن شدت بر آن ماجرا تکیه می‌کرد تا ببیند که دن کیشوت به شنیدن این سخنان چه می‌کند و چه می‌گوید . پهلوان بدبخت با هر کلمه‌ای که از کشیش می‌شنید رنگ به رنگ می‌شد و جرأت نمی‌کرد که بگوید نجات دهندهٔ آن مردان شریف خود او بوده است . کشیش ادامه داد که : «حال ببینید چه کسانی سر راه بر ما گرفته و به چنین حال و روزمان انداخته‌اند! خداوند به کرم بی‌پایان خود بر آنکس که نگذاشت این نابکاران را ببرند و به کیفری که مستحق بودند برسانند ببخشاید !»

فصل سی‌ام

در باب ظرافت طبعی که دوروتهٔ زیبا از خود نشان داد و در باب سایر مطالب بسیار جالب

کشیش هنوز از گفتن نیاسوده بود که سانکو به او گفت : «راستی جناب کشیش ، آیا شما می‌دانید که این دسته گل را چه کسی به آب داده است ؟ ارباب من . معهذا من قبلا به او هشدار دادم که مراقب اعمال خود باشد و گفتم که آزاد کردن ایشان گناه بزرگی است زیرا همهٔ ایشان را به جرم اینکه آدمهای خطرناکی هستند برای اعمال شاقه به کشتیهای دولتی می‌فرستند . — دن کیشوت بانگ بر سانکو زد که : ای احمق ، مگر پهلوانان سرگردان موظفند بدانند که بیچارگان و بندیان و ستمدیدگانی که بر سر راهها باچنان حال زار و با شکنجه و آزار می‌روند بخاطر گناهی است که کرده‌اند یا بسبب لیاقتی است که داشته‌اند؟ پهلوانان بجز این کاری ندارند که به این اشخاص بعذر اینکه بدبختند کمك کنند و فقط به بیچارگی ایشان نظر کنند نه به‌اعمال بدشان. من به زنجیری از این بیچارگان مظلوم برخوردم که غمگین و دردمند بودند و آنچه مقتضای پیشهٔ من به من حکم می‌کرد در حق ایشان روا داشتم تا هرچه پیش آید خوش آید . هرکس در این مورد اعتراضی دارد ، صرف‌نظر از جناب کشیش که هم شغلش مقدس است و هم وجودش محترم ، من به‌او حالی خواهم کرد که هیچ اطلاعی از امور پهلوانی ندارد و مثل یك ولدالزنای فرومایه دروغ می‌گوید ، و با نیزه یا شمشیر ، پیاده یا سواره ، یا بهر طریق

که خود بخواهد ، این مطلب را به او خواهم فهماند . » دن‌کیشوت در حین ادای این سخنان راست بر رکاب بلند شد و کلاهش را تا بالای چشم فرود آورد ، زیرا لگنی راکه کلاهخود مامبرن می‌پنداشت به قربوس زین آویخته بود تا آسیبهایی را که بر اثر خرابکاری محکومین به اعمال شاقه بر آن وارد آمده بود مرمت کند .

دوروته که دختری‌بسیار با نزاکت وتیزهوش بود وبا اخلاق جنون‌آمیز دن‌کیشوت آشنایی یافته بود و می‌دانست که بجز سانکوپانزا همه او را ریشخند می‌کنند نخواست که از قافله عقب بماند و چون او را چنان خشمگین دید به او گفت : «ای جناب پهلوان ، خوب است آن حضرت قولی را که به من داده‌اید مشعر بر اینکه در هیچ ماجرایی ، هرچند فوری و فوتی ، درگیر نشوید فراموش نفرمایید . بنابراین دل خشمگین خود را آرام کنید ! زیرا مسلماً اگر جناب کشیش می‌دانست که محکومین به اعمال شاقه آزادی خودرا مدیون بازوان شکست ناپذیر آن حضرت هستند سه بار انگشت بر دهان خود می‌نهاد و حتی سه بار زبان خود را گاز می‌گرفت و سخنی که موجب اندك ملال خاطر آن حضرت باشد بر زبان نمی‌راند . ــ کشیش فریاد برآورد که : آه ! به ایمانم قسم که این عین واقع است و بدانید که من حتی سبیل خود را نیز می‌کندم . ــ دن‌کیشوت جواب داد : بنابراین ای بانو ، من خاموش می‌شوم و آتش خشم موجه خود را که درجانم شعله کشیده است فرو می‌نشانم و آرام می‌گیرم و کوتاه می‌آیم تا به قولی که به شما داده‌ام وفا کنم . اما به ازای این حسن نیت ، از شما خواهش می‌کنم ، اگر آزرده نمی‌شوید ، به من بگویید که موضوع رنج واندوه شما چیست وکسانی که من باید از ایشان انتقام بگیرم کیستند و چند تنند ؟ ــ دوروته گفت : اگر از شنیدن شرح بدبختیها و آه وناله‌های من ناراحت نمی‌شوید با کمال میل اطاعت می‌کنم . ــ دن‌کیشوت گفت : خیر ، به هیچ وجه ! ــ دوروته گفت : بنابراین از حضرتعالی خواهش می‌کنم که به عرایض من توجه بفرمایید .»

هنوز دوروته از گفتن این سخن فراغت نیافته بود که کاردنیو و دلاك با شور و شوق تمام در کنار او نشستند تا ببینند که او چگونه داستان ساختگی خود را برای دن‌کیشوت حکایت خواهد کرد . سانکو نیز که مانند اربابش در مورد شاهزاده خانم دراشتباه بود چنین کرد. اما دوروته پس از آنکه جای خود را بر خانهٔ زین محکم کرد و بعد ازآنکه چند بار سرفه کرد واحتیاطهای

اولیهٔ یك سخنران را بجا آورد با لطف و شیوایی تمام چنین آغاز سخن کرد :

«حضرات ، قبل از هرچیز باید به اطلاع جنابان عالی برسانم که اسم من ...» در اینجا چون دوروته نامی را که کشیش بر او نهاده بود بیاد نیاورد ناگزیر چند لحظه تردید کرد ، لیکن کشیش که به علت این تردید پی برده بود بدادش رسید و گفت : «عجب نیست اگر بانو در شرح تیره روزیهای خود دستپاچه شوند و خود را بباززند . این خود تأثیر عادی بدبختی است که گاهی حافظهٔ قربانیان خود را از ایشان سلب می‌کند تا به حدی که حتی اسم خودرا نیز فراموش می‌کنند ، چنانکه هم‌اکنون برای حضرت علیه پیش‌آمده است و گویا بخاطر ندارند که اسمشان شاهزاده خانم « میکومیکونا » وارث قانونی اقلیم «میکومیکون» است. اکنون با این توضیح مختصر، حضرتعلیه می‌توانند آنچه راکه می‌خواستند برای ما حکایت‌کنند به خاطر اندوهبار خودبیاورند.
ـ دوشیزه گفت : بیان شما عین واقع است لیکن گمان می‌کنم که از این پس دیگر نیازی به توضیح و یاد آوری نباشد و من خود داستان واقعی خویش را به‌آخر می‌رسانم . اینك‌آن داستان :

«پدر من سلطان «تیناکریو»ی دانا Tinacrio le Sage در علم‌سحرو جادو یدی طولا داشت. اوبه‌کمك علم‌خود دریافت‌که مادرم ملکه «گزارامیلا» Xaramilla قبل از وی وفات خواهدکرد وخود نیزکمی پس ازمرگ مادرم رخت از جهان فانی به سرای باقی خواهد کشید ، چنانکه من از پدر و مادر یتیم خواهم شد . معهذا می‌گفت‌که از این بابت اندوهی به دل راه نمی‌دهد و ترس او فقط از این است که به علم‌الیقین می‌داند دیوی مهیب موسوم به «پانتافیلاندوی خیره چشم» Pantafilando de le Sombre ـ Vue (چون معلوم شده است که او با آنکه دو چشم راست و سالم بجای طبیعی خود دارد همیشه مانند اشخاص لوچ کج نگاه می‌کند و این‌کار او از روی شیطنت است‌تا به هر که نگاه کند او را بترساند) ، بلی ، داشتم می‌گفتم که پدرم می‌گفت دیوی موسوم به «پانتا فیلاندوی خیره چشم » ، فرمانروای جزیرهٔ بزرگی که تقریباً همجوار کشور ما است، همینکه ازیتیم شدن من باخبر گردد با لشکری جرار به‌کشور من حمله خواهد آورد و سرتاسر مملکت را وجب به وجب از دست من خواهدگرفت و حتی کوره دهی هم که من بتوانم در آن منزل کنم برای من باقی نخواهدگذاشت ، ولی می‌گفت‌که من می‌توانم ازاین بدبختی

و از این نابودی اجتناب کنم مشروط بر اینکه حاضر به ازدواج با او شوم . ازطرفی پدرم خوب می‌دانست که من هرگز حاضر نخواهم شد به‌چنین‌ازدواج نامتناسبی تن دردهم وحق هم با او بود چون هرگز به فکر من خطور نکرده است که با این دیو یا باهر دیو دیگری، به هر هیبت و عظمت، وصلت کنم . همچنین پدرم گفت که پس از مرگ او وقتی دیدم که «پانتافیلاندو» دست به اشغال کشور من زده است به هیچ وجه بفکر مقاومت نیفتم چون مسلماً منجر به نابودی من خواهد شد ، بلکه اگر بخواهم که جان خود را برهانم و از نابودی کلی رعایای وفادار خود جلو گیرم بهتر آنکه دست او را در تصرف مملکتم آزاد بگذارم زیرا مقاومت در برابر نیروی شیطانی‌آن اهریمن برای من مقدور نخواهد بود . سپس به‌گفته افزود که من فوراً باید با تنی چند از کسان خود راه ممالك اسپانیا را در پیش‌گیرم ، چه ، درآنجا درمان دردهای خود را در وجود پهلوان سرگردانی که صیت شهرتش در سراسر آن اقلیم پیچیده است خواهم یافت ، و اگر حافظه‌ام خوب یارا کند نام آن پهلوان «دن قریکوت» یا «دن ژیگوت» است ... در این اثنا سانکو سخن دوروته را برید و گفت : خانم ، قطعاً گفته است دن‌کیشوت یا به عبارت دیگر پهلوان افسرده سیما . ــ دوروته گفت : بلی ، بلی ، همین است ، و پدرم گفت که این پهلوان را هیکلی رشید و چهره‌ای خشك و چروکیده است و باید در طرف راست زیر شانهٔ چپش یا نزدیك به همانجا خال پهنی به رنگ قهوه‌ای با چند تار پشم زرد رنگ مثل پشم گراز داشته باشد . ــ دن‌کیشوت بلافاصله گفت : پسرم سانکو، نزدیکتر بیا و کمك کن تا من لباس ازتن بدرکنم چون می‌خواهم ببینم من‌آن پهلوانی که آن سلطان دانا پیشگویی کرده است هستم یا نه . ــ دوروته پرسید : چرا حضرت پهلوان می‌خواهند لباس از تن بدر کنند ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : می‌خواهم ببینم من دارای آن خالی که پدر شما گفته است هستم یا نه . ــ سانکو گفت : لازم نیست که حضرت عالی برای این موضوع لخت بشوید . من می‌دانم که شما درست در وسط مهرهٔ پشت خود چنین خالی دارید و این نشانهٔ زور مرد است . ــ دوروته گفت : همین‌کافی است . دربین دوستان نباید زیاد مته به خشخاش گذاشت ؛ همین قدر که خال باشد ، خواه بر شانه یا بر مهرهٔ پشت یا به هرجای دیگر ، فرق نمی‌کند . بهرحال‌اعضای بدن انسان همه از گوشت واحدی است . بدون هیچ تردید پدر مهربان من درست فهمیده بود و من نیز درست به سراغ سنیور دن‌کیشوت ، یعنی‌کسی که

پدرم از او نام می‌برد ، آمده‌ام ، زیرا نشانیهای صورت او با شهرت عظیمی که این پهلوان نه تنها دراسپانیا بلکه در سراسر مانش دارد کاملا مطابق‌است. در حقیقت من هنوز در « اوسونا » از کشتی پیاده نشده چندان از دلاوریهای آن حضرت شنیدم که دلم گواهی داد این شخص همان است که من می‌جویم .ــ دن کیشوت گفت : ولی‌چگونه حضرت علیه در «اوسونا» از کشتی پیاده شده‌اید و حال‌آنکه آن شهر بندر نیست ؟»

پیش از اینکه دوروته جواب بدهد کشیش رشتهٔ سخن را به دست گرفت و گفت : « قطعاً حضرت علیه شاهزاده خانم خواستند بگویند پس از آنکه در «مالاگا» از کشتی پیاده شدند در نخستین نقطه‌ای که وصف دلاوریهای شما را شنیدند «اوسونا» بود . ــ دوروته گفت : بلی ، منظورم همین بود . ــ کشیش گفت : بنابراین اکنون مطلب کاملاروشن است وحضرتعلیه می‌توانند به‌داستان خود ادامه دهند . ــ دوروته گفت : داستان من دیگر بقیه ندارد جز اینکه بگویم در پایان کار ، ملاقات سنیور دن‌کیشوت برای من چنان فوض عظمایی است که از هم‌اکنون خود را ملکه و مالك‌الرقاب سراسر کشور خویش می‌دانم و می‌بینم ؛ زیرا پهلوان با جوانمردی و نزاکتی که دارند به من قول‌داده‌اند ایشان را به هرجا که اراده‌کنم با خود ببرم، و بدیهی است که من‌آن‌حضرت را جز به مقابله با «پاندافیلاندوی خیره چشم» به جای دیگری نخواهم برد ، تا او را به درك بفرستند و مایملکی را که آن خاین از من برخلاف حق و منطق غصب کرده است به من بازگردانند . تمام این قضایا باید به نحوی که «تیناکریو»ی دانا یعنی پدر مهربان من پیشگویی کرده است طابق‌النعل‌بالنعل صورت واقع به خود بگیرد . ضمناً پدر من کتباً به خط یونانی یا کلدانی (چون من نمی‌توانم‌آن خط را بخوانم) وصیت‌کرده‌است که اگر پهلوان مورد پیشگویی پس از بریدن سرآن دیو، خواست مرا به عقد ازدواج خود درآورد من موظفم بی‌چون و چرا زوجهٔ شرعی او شوم و مملکت خود و شخص خودرا به تصرف او دهم . ــ در این اثنا دن‌کیشوت به سانکو گفت : خوب رفیق سانکو ، چه به نظرت می‌رسد ؟ نمی‌بینی‌که چه بر ما می‌گذرد ؟ به تو نگفته بودم ؟ حالا دیدی‌که هم مملکت برای سلطنت و هم ملکه برای وصلت نصیبمان شد ؟ ــ سانکو فریاد زد که : به این ریش قسم ولدالزنا است هرکس بعد از پاره‌کردن خرخرهٔ آن «پهنه فیل بد چشم [1]» با چنین شاهزاده خانمی عروسی

۱ ــ سانکو از بیسوادی اسم آن دیو را تحریف می‌کند . (مترجم)

نکند ! شاید خیال می‌کنی این ملکه بدگل است ! عجب ! مگر کیکهایی که در رختخواب من می‌لولند همه به هم شبیه نیستند ؟» و ضمن ادای این‌سخنان دوبار به‌هوا جست وبا شادی بی‌اندازه‌ای به قفای خود جفتك زد ، سپس‌افسار قاطر دوروته را در دست گرفت و حیوان را نگاه داشت و در برابر شاهزاده خانم به زانو درآمد وبه التماس از او خواست دستش را بدهد تا او به علامت اینکه وی را ملکه و بانوی خود می‌داند ببوسد .

کدام یك از حاضران می‌توانست به دیدن جنون ارباب و ساده لوحی نوکر از خندهٔ خود جلو گیرد ؟ در واقع دوروته دستش را به سوی سانکو دراز کرد وقول دادکه بلافاصله پس‌ازآنکه خداند تفضل فرمود و او با خاطر آسوده کشور خود را به تصرف در آورد مقام بزرگی در مملکت خویش به او تفویض کند . سانکوبا چنان عباراتی به عرض تشکر پرداخت که بار دیگرهمه به‌خنده درآمدند . دوروته ادامه داد: «چنین بود ای حضرت پهلوان، داستان واقعی من . اکنون دیگر عرضی ندارم جز اینکه بگویم از تمام ملازمانی که ازکشور من با من همراه شدند بجز این مهتر ریشوکسی نمانده است ، وبقیه در طوفان سهمگینی که در مقابل بندر بر ما تاخت غرق شدند . من و او بر دو تخته پاره ماندیم و به طرزی معجزآسا به ساحل رسیدیم ، زیرا چنانکه ملاحظه فرمودید جریان زندگی‌من سراسر معجزه و اسرار است . حال اگر مطالب زایدی عرض کردم یا بعضی از قضایا را چنانکه باید مطابق واقع بیان نکردم باید به گفتهٔ نخستین جناب‌کشیش درآغاز داستان من توجه فرمایید که گفتند رنجهای پی‌درپی ومافوق طاقت حافظهٔ‌کسانی راکه در معرض‌آن رنجها قرار می‌گیرند زایل می‌سازد . ــ دن‌کیشوت‌گفت : ای شاهزاده خانم‌عالیقدر ارجمند ، رنجی که من باید در راه خدمت به شما تحمل کنم هر چه هم فوق‌الطاقه و عظیم باشد حافظهٔ مرا زایل نخواهد ساخت . بنابراین من بار دیگر وعده‌ای را که به شما داده‌ام تأیید می‌کنم و قسم می‌خورم که به دنبال شما به‌آن سر دنیا بیایم تا با دشمن ستیزه خوی شما روبرو شوم ، و امیدوارم به یاری خداوند و به نیروی بازوی خود سر آن اهریمن خودکامه را با لبهٔ همین ... گرچه جرأت نمی‌کنم بگویم همین شمشیر بران ، زیرا شمشیر مرا ژینس دوپاسامون برده است.» دن‌کیشوت‌کلمات اخیر را آهسته زیرلب گفت، سپس ادامه داد : «پس ازآنکه من سرآن ملعون را بریدم و شما را درصلح و صفا در ممالك خود مستقر کردم آزادی مطلق داریدکه با شخص خود هر چه

خوشایند شما است بکنید ، چون مادام که خاطر من مشغول و ارادهٔ من اسیر و شعور من تابع ... ببخشید ، بیش از این چیزی نمی‌گویم و در خیال نیز نمی‌توانم تصور کنم که با هیچکس حتی با سیمرغ ازدواج کنم .»

سانکو از سخنان اخیر ارباب خود و از تحاشی او از ازدواج چنان یکه خورد که با دلی پر از خشم بانگ برآورد : « ای جناب دن‌کیشوت ، قسم به خدا و قسم به شیطان که شما در حال حاضر عقل و شعور حسابی ندارید. چگونه ممکن است که شما در ازدواج با چنین شاهزاده خانم بلند قدری تردید کنید ؟ خیال می‌کنید که اقبال در هر بیابانی حسن تصادفی مثل حالا برای شما پیش می‌آورد ؟ مگر بانو دولسینه خوشگلتر از این شاهزاده خانم است ؟ نه به خدا نصف خوشگلی او را هم ندارد و حتی می‌خواهم بگویم که اولیاقت باز کردن بند کفش این بانو را که اکنون روبروی ما است ندارد . اگر جنابعالی در پی این باشید که از آب کره بگیرید [1] پس من کی به کنت نشینی که در پی آن هستم می‌رسم ؟ شما را به همهٔ شیاطین قسم می‌دهم که فوراً و بدون معطلی عروسی کنید و مملکتی را که مثل گنج باد آورده بدست شما می‌افتد تصرف کنید، و وقتی شاه شدید مرا «مارکی» یا حاکم کنید ! والسلام، و بعدش هم گور پدر بقیه[2] !

دن‌کیشوت که چنین توهینهای کفرآمیزی نسبت به دولسینهٔ خود شنید خودداری نتوانست ، نیزه‌اش را بلند کرد و بی‌آنکه سخنی به سانکو بگوید یا به او هشدار بدهد چنان دو ضربت محکم بر کمر او نواخت که او را نقش برزمین ساخت ، و اگر دوروته بانگ بر پهلوان نزده بود که بس کند حتماً دن‌کیشوت او را در همانجا کشته بود . پهلوان پس از لحظه‌ای چند به مهتر گفت : « بدبخت بیسرو بی‌پا ، خیال می‌کنی همیشه می‌توانی پا در کفش من کنی و کار ما این باشد که تو هی گناه کنی و من هی ترا ببخشم ؟ خیر ، خیر ! ای پست فطرت دزد حرامی که قطعاً متصف به این صفات هستی، چون به دلبر بی‌بدیل من دولسینه بد زبانی کردی ، و تو ای حقه باز لیچار گوی ولگرد ، نمی‌دانی که اگر او در بازوی من نیرو نمی‌دمید من حتی قدرت کشتن یك

---

۱ ــ متن اسپانیایی این جمله اینست که : «اگر جنابعالی درپی سیب‌زمینی بدریا بروید» ، و ترجمهٔ فرانسهٔ آن اینست که : اگر جنابعالی درپی مروارید به تاکستان بروید .»

۲ ــ در متن اصلی نوشته است : «و بعد، شیطان بقیه را ببرد .» (مترجم)

کیك را هم نمی‌داشتم ؟ بگو ببینم ، ای دلقك زبان درازکه نیشت به نیش افعی می‌ماند ، آیا بجز دولسینه که بازوی من آلتی است در دست او برای ابراز دلاوری ، خیال می‌کنی چه کسی این مملکت را فتح کرده و سر آن دیو را بریده و ترا به مقام «مارکی» رسانده است ؟ (چون من همهٔ این‌کارها را عمل انجام شده تلقی می‌کنم) هم او است در وجود من‌که می‌جنگد و پیروز می‌شود و این منم در وجود او که نفس می‌کشم و زندگی می‌کنم [1] ، و من هستی و حیات خود را منبعث از وجود او می‌دانم . ای دهاتی ناپاك زادهٔ بی‌تربیت ، تو عجب نمك بحرامی هستی ! ترا از خاك راه برمی‌دارند و به عزو جاه می‌رسانند و تو به ازای این محبتها به کسی که به تو نیکی می‌کند بد دهنی می‌کنی ؟»

سانکوچندان صدمه ندیده بودکه همهٔ حرفهای اربابش را نشنیده‌باشد. وی به سرعت از زمین برخاست و خود را در پشت قاطر دوروته پنهان‌کرد و ازآنجا به اربابش چنین جواب داد : «آهای ارباب ، بفرمایید ببینم ، اگر واقعاً حضرتعالی تصمیم دارید با این شاهزاده خانم بزرگوار عروسی نکنید روشن است که مملکت او مال شما نخواهد شد و وقتی مال شما نشد در حق بنده چه مرحمتی می‌توانید بفرمایید ؟ درد بنده همین جا است ! شما حرف مرا باور بفرمایید و برای یك دفعه هم‌که شده با این ملکه که خدا از آسمان برای ما رسانده است ، عروسی کنید ، بعد ، باز هم می‌توانید به سراغ بانو دولسینه بروید ، چون قاعدةً باید پادشاهانی در دنیا بوده باشند که علاوه بر زن خودشان یکی دو معشوقه هم داشته‌اند . راجع به وجاهت این دو ، بنده فضولی نمی‌کنم و اگر باید راستش را گفت هر دو بنظر من خوبند ، هر چند من هرگز بانودولسینه را ندیده‌ام. ــ دن‌کیشوت فریاد برآوردکه : چطور؟ تو خاین هجاگو هرگز او را ندیده‌ای ؟ مگر تو هم‌اکنون از طرف او برای من پیغام نیاوردی ؟ ــ سانکو جواب داد : مقصود عرضم این است که من او را به دلخواه خود ندیده و به چشم خریداری نگاهش نکرده‌ام تا یك یك خصوصیات او را به تفصیل بررسی‌کنم ، ولی رویهم‌رفته بنظر من خوب آمد.ــ دن‌کیشوت گفت : حالا ترا می‌بخشم و تو هم ازآزار مختصری که ازمن دیدی

---

۱ ــ یادآور شعر مولانا است که : « من کیم لیلی و لیلی کیست من ــ ما یکی روحیم اندر دو بدن» . (مترجم)

درگذر . حرکات اول آدم دست خودش نیست . ــ سانکو گفت : بلی می‌بینم ، اما در من اولین حرکت همیشه این است که هوس شدیدی به حرف زدن دارم ونمی‌توانم از گفتن آنچه یکدفعه به‌سرزبانم می‌آید خودداری کنم.ــدن کیشوت گفت: سانکو، با وجود همهٔ اینها مواظب حرف دهانت باش، چون مثلی‌است معروف که می‌گویند یك بار جستی ملخك[1]... و دیگر بیش از این چیزی به تو نمی‌گویم . ــ سانکو گفت : بسیار خوب ، خدا در آن بالا ناظر است و دغل بازیها را می‌بیند و بین ما قضاوت خواهد کرد که از ما دو نفر کدام یك بیشتر بدی می‌کنیم ؟ من که حرف زدنم خوب نیست یا حضرتعالی که عملتان بهتر از حرف زدن من نیست ؟ ــ دوروته به وسط حرف ایشان دوید و گفت : دیگر بس کنید ! یاالله سانکو ، برو دست اربابت را ببوس و از او معذرت بخواه ! و ازاین ببعد در تعریفها یا تکذیبهایی که می‌کنی بیشتر ملاحظه کن، بخصوص هرگز از این بانو «توبوزا» که من نمی‌شناسمش ولی خدمتگزار او هستم به بدی یاد مکن . به خدا هم توکل داشته باش و بدان که او ترا از داشتن ملکی که بتوانی در آن مثل شاهزادگان زندگی کنی محروم نخواهد گذاشت .»

سانکو با خضوع و خشوع و سرافکنده به طرف اربابش رفت و تقاضای دست بوسی کرد و او با کبرو تفرعن دست خود را به طرف او پیش برد . وقتی مهتر دست دن کیشوت را بوسید ارباب او را حلال کرد و به وی دستور داد که به دنبالش برود تا قدری ازکاروان کناربکشند چون می‌خواهد سؤالاتی از او بکند ومایل است با هم راجع به مطالب بسیارمهمی صحبت کنند. سانکو اطاعت کرد و چون هر دو از همراهان جلو افتادند دن کیشوت به او گفت : «از وقتی که مراجعت کرده‌ای من این وقت و فرصت را پیدا نکرده‌ام که ازتو به تفصیل راجع به مأموریتی که انجام داده و جوابی که آورده‌ای سؤالاتی بکنم . حال که اقبال این مجال و این فرصت را به ما عطا کرده است ازدادن هرخبرخوشی که دل مرا خوش کند دریغ مدار. ــ سانکوجواب داد: جنابعالی می‌توانید هر سؤالی که دلتان خواست از من بکنید و من هر چه را که با دو گوشم شنیده‌ام از دهان پس می‌دهم ولی ازشما خواهش می‌کنم که منبعد اینقدر هم کینه‌توز نباشید. ــ دن کیشوت گفت : سانکو، چرا این حرف را می‌زنی؟ــ

---

۱ ــ در متن اصلی چنین است : « آنقدر که کوزه به چشمه می‌رود آخر می‌شکند .» (مترجم)

سانکو گفت : برای این می‌زنم که چوبی که همین حالا خوردم بیشتر برای نزاعی بود که آتش‌آن را دیشب شیطان بین من و شما روشن کرد نه بخاطر حرفهایی که در بارهٔ بانو دولسینه زدم ، چون بهر حال من بانو دولسینه را دوست می‌دارم و به او مثل یك شیئی مقدس احترام می گذارم ولو اینکه او به درد این نخورد که بجای شیئی مقدسی مورد پرستش باشد ، بلکه فقط از این نظر که به حضرتعالی تعلق دارد. ــ دن‌کیشوت گفت: سانکو ، ترا بجان‌خودت دیگر این مطلب را از سر مگیر چون من می‌رنجم و اوقاتم تلخ می‌شود . من همین الان ترا بخشیدم و تو خوب می‌دانی که بقول معروف روز از نو روزی از نو[1].

صحبت آن دو به اینجا رسیده بود که بر سر راهی که می‌پیمودند مرد خر سواری را دیدند که پیش می‌آمد ، و چون به نزدیکتر رسید به نظرشان کولی‌آمد . لیکن سانکوپانزا که نمی‌توانست خری را ببیند وجانش به‌دنبال چشمش برای خر پر نکشد همینکه در خر سوار دقیق شد «ژینس دوپاسامون» را شناخت و از دیدن او فهمید که خر خرخودش است . در واقع هم خری که پاسامون برآن سوار بود همان خر سانکو بود . پاسامون برای آنکه شناخته نشود و بتواند به‌آسانی خر را بفروشد لباس‌کولیان را ،که با لهجهٔمخصوص ایشان مثل بسیاری از زبانهای دیگر و مثل زبان مادری خودآشنایی داشت ، به تن‌کرده بود . سانکو او را دید و شناخت و به بانگ بلند برسرش داد زد که : «آهای ژینزیل دزد ، مال مرا به من پس بده و جان مرا رها کن ، از تختخواب راحت من به زیر بیا و روح روان ونشاط جان و مایهٔ مباهات مرا به من بازگردان ! بگریز ای دزد بی سرو بی‌پا ، گمشو ای رهزن طرار ، و مالی را که از آن تو نیست به صاحبش واگذار ! » از قضا نه این همه حرف لازم بود و نه این همه دشنام ، زیرا ژینس به شنیدن همان کلمهٔ اول از خر به پایین پرید و با شتابی‌که به تاخت اسب می‌مانست در اندك مدتی ازکاروان دور شد . سانکو به سوی خر خود دوید و حیوان را در بغل‌گرفت و گفت : «خوب طفلك من، مونس من ، ای خر عزیزی‌که نور چشم و پارهٔ جگرمنی، حالت چطور است و بر تو چه‌گذشته است ؟» و در ضمن گفتن این‌کلمات هی حیوان را می‌بوسید و هی نازو نوازشش می‌کرد ، درست مثل اینکه با آدم ذیشعوری طرف است . خر خاموش بود ونمی‌دانست چه بگوید ، لذا بی‌آنکه

۱ــ در متن اصلی چنین است : «برای‌گناه تازه‌کفارهٔ تازه» . (مترجم)

یك کلمه جواب بدهد تن به بوسه‌ها و نوازشهای سانکو داده بود . افراد کاروان همه ازپی رسیدند و هریك به مناسبت پیدا شدن خر سانکو به‌اوتبریك می‌گفت ، از جمله دن کیشوت ، که علاوه بر تبریك به او گفت بخاطر این پیشامد حوالهٔ سه رأس کره خر را باطل نخواهد کرد ، و سانکو از اربابش برای این سخاوت تشکر کرد .

در حینی که پهلوان و مهترش جداگانه گرم گفتگو بودند کشیش از فراست وسیاست دوروته، هم دربهم بافتن داستان مصلحتی‌خود ورعایت‌اختصار درآن و هم برای مشابهتی که توانسته بود به سرگذشت خود با مضامین کتب پهلوانی بدهد، تمجید کرده و دوروته به او جواب داده بود که بیشتر اوقات خود را با خواندن کتابهای پهلوانی سرگرم می‌داشته ولی چون ایالات و شهرهای کنار دریا را خوب نمی‌شناخته اشتباهاً گفته است‌که در بندر «اسوناه» ازکشتی پیاده شده است .کشیش بازگفت : «من متوجه شدم و به همین جهت آنچه باید بگویم گفتم و خطای شما جبران شد . ولی‌آیا عجیب نیست‌که این نجیب‌زادهٔ بدبخت به چه سهولت تمام این داستانهای ساختگی و این‌دروغهای شاخداررافقط بسبب اینکه به‌سبك وبه‌شیوهٔ مزخرفات‌کتابهای پهلوانی‌اوهستند چشم بسته باور می‌کند؟ـ کاردنیو گفت: بلی ، واقعاً همین‌طور است . این‌نوع جنون بقدری عجیب و چندان بیسابقه است که اگر بخواهند تعمداً و برای سرگرمی تظاهر به چنین جنونی بکنند نمی‌دانم آیا کسی را برای این کار می‌توان یافت‌که دارای این‌همه استعداد و قدرت تخیل باشد ؟ـ کشیش گفت : عجیب‌تر از این ، چیز دیگری است و آن اینکه خارج از لاطایلاتی که این نجیب زادهٔ مهربان به مقتضای مالیخولیای خود می‌گوید کافی است موضوع دیگری را به میان بیاورند ، در آن صورت او با درایت هرچه تمامتر بحث خواهدکرد و دربارهٔ هرچیزی یك ذهن روشن و متکی به عقل از خود نشان خواهد داد ، به قسمی‌که اگر به نقطهٔ حساسش‌که مطالب پهلوانی است دست نزنند هیچکس نیست‌که او را مردی فهمیده و صاحب عقل سلیم نپندارد .

فصل سی و یکم

در بارهٔ گفتگوی شیرینی که دن کیشوت با مهترش سانکو پانزا کرد و در بارهٔ سایر حوادث

درحینی که اینان بدین گونه گرم گفتگو بودند دن کیشوت به مذاکرهٔ خود با سانکو ادامه می‌داد و به او گفت : « رفیق سانکو ، بیا تا نزاعهای خود را از یاد ببریم و با هم آشتی کنیم ! حال بی آنکه کینه و رنجشی از من به دل نگاه داری بگو ببینم کجا و کی و چگونه دولسینه را دیدی ؟ او به چه کار مشغول بود و تو به او چه گفتی ؟ او چه جواب داد و از خواندن نامهٔ من چه حالی شد ؟ چه کسی نامهٔ مرا برای تو رونویس کرد ؟ بالاخره هرچه از این ماجرا که به نظر تو قابل پرسیدن و دانستن است به من بگو، بی آنکه دروغ بگویی یا برای خوشایند من چیزی بر آن بیفزایی ، و نیز بی آنکه چیزی از آن حذف کنی . ــ سانکو گفت : ارباب ، اگر باید راستش را گفت هیچکس نامه را برای من رونویس نکرد چون من اصلاً آن را با خودنبرده بودم . ــ دن کیشوت گفت : همین طور است که تو می گویی ، چون دو روز پس از عزیمت تو من آن دفترچهٔ بغلی را در همانجا که نامه را نوشته بودم پیدا کردم و بسیار ناراحت شدم چون نمی‌دانستم وقتی تو متوجه شوی که نامه همراهت نیست چه خواهی کرد، وهمیشه فکر می کردم که بمحض اینکه بفهمی نامه را بجا گذاشته‌ای به دنبال آن بازخواهی گشت . ــ سانکو گفت : اگر

آن وقت که حضرتعالی نامه را برای من می‌خواندید از بر نشده بودم ناگزیر همین کار را می‌کردم ؛ اما من آن را برای یکی از خدام کلیسا خواندم و او کلمه به کلمه همه را از حفظ روی کاغذ نوشت و چنان نامه‌ای شد که یارو به من گفت در تمام ایام عمرش ، با آنکه جواز دفن بسیار دیده ، هرگز نامه‌ای به این قشنگی نخوانده است . ــ دن کیشوت پرسید : خوب سانکو ، آیا تو هنوز آن نامه را از بر داری ؟ ــ سانکو گفت : خیر ارباب ، زیرا همینکه متن آن را به خادم کلیسا دادم چون دیدم که بخاطر داشتن آن دیگر فایده‌ای برای من ندارد کم کم فراموشش کردم و اگر چیزی از آن در ذهنم مانده باشد همان اول نامه است که «بانوی بالاتغار»، ببخشید «والاتبار» داشت و آخر نامه که نوشته بودید « بندهٔ مادام‌العمر تو ، پهلوان افسرده سیما » ، و بین این دو قسمت ، هرچه بخواهید آسمان و ریسمان جور کرده بودم[1].

ــ دن کیشوت گفت: من ازهیچیك از این چیزها که گفتی بدم نمی‌آید. باشد ! به حکایت خود ادامه بده ! وقتی به حضور آن ملکهٔ جمال رسیدی او به چه کار مشغول بود ؟ قطعاً سرگرم به نخ کشیدن یك گردن بند مروارید بود یا برای این پهلوان اسیر خود یك نشان عاشقانه با تارهای زرین گلدوزی می‌کرد . ــ سانکو گفت : من او را مشغول باد دادن دو کیل گندم در حیاط اصطبل دیدم. ــ دن کیشوت گفت: خوب، تو می‌توانی مطمئن باشی که دانه‌های گندم در تماس با دستهای او تبدیل به دانه‌های مروارید می‌شده‌اند . ولی آیا دقت کردی که آن گندم از گندمهای قهوه‌ای رنگ اعلای سنگین دانه بود ؟ ــ سانکو گفت : از نوع چاودار زرد رنگ پست بود . ــ دن کیشوت گفت : معهذا من به تو اطمینان می‌دهم که از همان چاودار وقتی به دست او باد داده شده است نان گندمی پخته‌اند مثل ورق گل ؛ لیکن از این موضوع بگذریم . آیا وقتی تو نامهٔ مرا به او دادی او آن را بوسید و برسر گذاشت یا نه ؟ آیا اعزاز و تکریمی در خور آن نامه کرد ؟ بالاخره چه کرد ؟ ــ سانکو گفت : در آن لحظه که می‌خواستم نامه را به دستش بدهم او در گرماگرم کار خود بود و یك مقدار گندم را که در غربال ریخته بود باد می‌داد . در همان وقت به من گفت : « پسرم ، نامه را روی آن کیسه بگذار ؛ خیال نمی‌کنم تا همهٔ این گندمها را باد ندهم به خواندن آن برسم .» دن کیشوت فریاد برآورد که :

---

۱ ــ درمتن اصلی‌چنین است : «سیصد روح وعمر وچشمان زیبا گذاشتم».
(مترجم)

آه ای زن تودار! ولی سانکو، قطعاً منظور او این بوده است که نامه را با فراغ خاطر بخواند و همهٔ مضامین آن را مزمزه کند. خوب، ادامه بده! ضمن اینکه او کارش را انجام می‌داد با هم چه صحبتی کردید؟ او دربارهٔ من چه سؤالاتی از تو کرد و تو به او چه جواب دادی؟ زود تمامش کن و همه چیز را بی‌کم‌وکاست برای من بگو. ـ سانکو گفت: او چیزی ازمن نپرسید ولی من برای او حکایت کردم که چگونه حضرتعالی در راه خدمت به او تن به ریاضت داده و ازکمر تاگردن برهنه شده و مثل یك وحشی‌درست وحسابی در وسط کوهها و صخره سنگها گم و گور شده‌اید، چگونه برخاك می‌خوابید و بر سر سفره غذا نمی‌خورید و ریش خود را شانه نمی‌کنید و دایم گریان و نالان بر بخت خود لعنت می‌فرستید. ـ دن‌کیشوت گفت: اینکه گفته‌ای من بر بخت خود لعنت می‌کنم بد حرفی زده‌ای، چون، برعکس، من در تمام ایام عمر خود بختم را تقدیس‌کرده‌ام و خواهم‌کرد از اینکه مرا شایستهٔ عشق بانوی بزرگی چون دولسینه دوتوبوزو کرده است. ـ سانکو گفت: بلی، بحقیقت بانوی چنان بزرگی است‌که بی‌کم‌وکاست به اندازهٔ سه قبضه [1] ازمن بلندتر است. ـ دن‌کیشوت پرسید: تو ازکجا می‌دانی، سانکو؟ مگر تو قد خود را با او اندازه‌گرفتی؟ ـ سانکو گفت: آن وقت اندازه‌گرفتم که به او نزدیك شدم تا در بارکردن یك‌کیسه‌گندم بر پشت خر کمکش کنم. در آن لحظه ما آنقدر بهم نزدیك بودیم‌که من خوب دیدم او یك سرو گردن از من بلندتر است. ـ دن‌کیشوت گفت: مگر نه این است که او علاوه بر بزرگی جسمی یك میلیون حسن معنوی دارد؟ اما سانکو، در اینجا لااقل نکته‌ای هست‌که انشاالله انکار نخواهی‌کرد: در آن وقت که کاملا به او نزدیك شده بودی آیا احساس یك بوی مطبوع، بوی‌گل و ریحان، یا نمی‌دانم چه بوی خوش دیگر، نکردی و ازآن رایحهٔ لذت بخش‌گمان نکردی‌که در دکان یك عطرفروش عمده هستی؟ ـ سانکو گفت: چیزی‌که می‌توانم عرض‌کنم این است که من در جوار او احساس مختصر بوی زننده‌ای کردم، آن هم بیشك ناشی از این بود که او از فرط زحمت و تقلا قطره‌های درشت عرق می‌ریخت. ـ دن‌کیشوت‌گفت: اینطور نیست. حتماً مغز تو براثر ذکام معیوب بوده یا تن خودت بو می‌داده است، وگرنه بحمدالله من خود می‌دانم‌که آن‌گل سرخ در

---

۱ ـ در اینجا قبضه (Coto) بلندی مشت بسته است به اضافهٔ انگشت شست‌که قایم نگاه داشته شده باشد. (دکتربادرن)

بین آن همه خار ، آن سوسن آزاد و آن عنبر سوده چه بویی می‌دهد . ـ سانکو گفت : بعید نیست که چنین باشد ، زیرا من اغلب ، همان بوی بدی را که بنظرم از بدن حضرتعلیه بانو دولسینه متصاعد بود از بدن خود می‌شنوم . بهرصورت جای تعجب نیست، چون سگ زرد برادرشغال است[1] . ـ دن کیشوت گفت : خوب ، حالا بگو پس از آنکه گندمها را پاک کرد و به آسیا فرستاد ، وقتی نامهٔ مرا خواند چه کرد ؟ ـ سانکو گفت : و اما راجع به نامه ، باید عرض کنم که او اصلا نامه را نخواند، چون می گفت که سواد خواندن و نوشتن ندارد ؛ برعکس ، نامه را درید و ریزریز کرد و عذر او این بود که می گفت نمی‌خواهد کسی آن نامه را بخواند، تامردم ده به‌اسرار او پی‌نبرند،ومی گفت آنچه من شفاهاً در بارهٔ عشق حضرتعالی به او و ریاضتهای خارق‌العادهٔ شما بخاطر او نقل کردم برای اوکافی‌است . درخاتمه به من گفت که به حضرتعالی بگویم او دست شما را می‌بوسد و بیشتر راغب است که خود شما را ببیند تا اینکه به شما نامه بنویسد ؛ لذا، هم خواهش می کند وهم به شما دستور می‌دهد که بمحض دریافت این پیغام فوراً این تیغستانها را ترك کنید و دست از این خلبازیها بردارید و در صورتی که کار واجبتری نداشته باشید بیدرنگ راه توبوزو را در پیش گیرید ، چون جان او در اشتیاق دیدار شما به لب رسیده است . وقتی به او گفتم که لقب حضرتعالی «پهلوان افسرده سیما» است قاه قاه خندید ؛ سپس ، از او پرسیدم آیا مردی بیسکایی به حضورش شرفیاب شده است ، و او جواب داد آری ، چنین‌کسی آمد و بسیار مرد عشقی‌خو شمشربی بود . همین سؤال را دربارهٔ محکومین به اعمال شاقه از او کردم ولی او به‌من گفت که هنوز هیچکدامشان را ندیده است . ـ دن کیشوت گفت : تا اینجاهمه بر وفق مراد بود ، حال بگو وقتی از خدمت او مرخص شدی به انعام پیغامی که از پهلوان عاشقش برای او برده بودی چه جواهر نفیسی به تو مرحمت کرد ؟ چون این یك سنت دیرینه و خدشه ناپذیر مرسوم در بین پهلوانان سرگردان و دلبران ایشان است که به مهتران، اعم ازکنیز یا غلام ، که حامل پیغامی از جانب پهلوانان به دلبران ایشان یا از دلبران به پهلوانان باشند جواهر گرانبهایی به رسم انعام می‌دهند . ـ سانکو گفت : ممکن‌است چنین باشد و من معتقدم که این رسم خوبی است ولی بیشك بجز در ایام قدیم جاری

---

۱ ـ در متن اصلی چنین است : «چون شیطان به شیطان شبیه است .» (مترجم)

نبوده است . امروزه گویا به دادن یك تکه نان و قدری پنیر اکتفا می‌کنند ، کما اینکه بانودولسینه نیز درآن لحظه‌که از خدمتش مرخص می‌شدم ازبالای دیوار اصطبل یك تکه نان و پنیر به دست من داد ، نشان به‌آن نشان‌که پنیرش هم گوسفندی بود . ــ دن‌کیشوت گفت : او به منتهی درجه‌کریم‌الطبع وآزاده است و اگر به تو جواهر زرین نداده است قطعاً برای این بوده که در آن موقع و درآن مکان جواهری در دسترس نداشته است ؛ اما انعام تو اگر دیر و زود داشته باشد سوخت و سوز ندارد [1]. من او را خواهم دید و همه چیز درست خواهد شد . ولی سانکو، تو هیچ می‌دانی من از چه متعجبم ؟ ازاینکه بنظرم تو این سفر رفت وبرگشت را از راه هوا انجام داده‌ای، زیرا رفتن تو از اینجا به توبوزو و بازگشتنت ازآنجا آنهم از میان این سنگلاخها بیش از سه روز بطول نیانجامیده است و حال‌آنکه از اینجا تا آنجا لااقل سی فرسخ شیرین راه است . من از این نکته چنین تصور می‌کنم‌که آن ساحر حکیم که مراقب کارهای من و دوست من است ــ چون من بهر قیمت شده باید چنین کسی‌را داشته باشم والا یك‌پهلوان سرگردان خوب وحسابی به‌حساب نخواهم آمد ــ بلی ، داشتم می‌گفتم آن ساحر حکیم بی آنکه تو خود متوجه بوده باشی درراه رفتن به توکمك‌کرده است . در حقیقت ، هستند از این حکیمان ساحر که پهلوان سرگردانی را در گرماگرم خواب شیرین برمی‌دارند و و پهلوان بی آنکه بداند چگونه چنین اتفاقی افتاده است فردای آن شب در هزار فرسخ دور از محلی‌که خوابیده بود بیدار می‌شود . اگر چنین نمی‌بود هرگز پهلوانان سرگردان نمی‌توانستند به هنگام خطر ، چنانکه اکنون به مقتضای هر پیشامدی بداد هم می‌رسند ، به یکدیگر یاری دهند . چه بسا که یکی از ایشان در کوههای ارمنستان با ددی خون آشام یا دیوی نابکار یا با پهلوان دیگری‌گرم نبرد است و در آن معرکه جانش در معرض تهلکه . در این هنگام ناگهان بی آنکه خود اندك تصوری بکند می‌بیند یکی از دوستان پهلوانش‌که چند ساعت قبل در انگلستان بوده است سوار بر پاره ابری یا بر گردونه‌ای آتشین ازراه می‌رسد و به‌کمکش می‌شتابد و او را از مرگ نجات می‌دهد ؛ و چون شب فرا رسد خویشتن را درخانهٔ خود بر سر سفرهٔ گسترده

---

۱ ــ سروانتس نوشته است : « انعام بعد از عید پاك خوب است » و لویی ویاردو ترجمه کرده است : « آنچه به تأخیر افتاد از دست رفته نیست .» ما در فارسی می‌گوییم : دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد . (مترجم)

باز می‌بیند که بکام دل به خوردن شام مشغول است ، در صورتی که از این محل به‌آن محل درست دو یا سه هزار فرسخ راه است . این همه ، ازثمرات دانش و تردستی این حکیمان ساحر است که نظر بر این پهلوانان دلاور دارند . بنابراین ، رفیق سانکو ، من هیچ اشکالی در قبول این امر نمی‌بینم که تو واقعاً از اینجا به توبوزو رفته و بازگشته باشی ، چون همان طور که گفتم، ممکن است یکی ازدوستان حکیم من بی‌آنکه تو خودآگاه بوده باشی ترا یکراست از راه هوا برده باشد .

ــ سانکو گفت: این امر کاملاممکن است زیرا رسی‌نانت با چنان‌سرعتی طی طریق می‌کرد که گفتی دراز گوش کولیان است و به ماتحتش نوشادر ریخته‌اند [1]. ــ دن‌کیشوت پرسید : چه گفتی ؟ نوشادر ؟ بلی ، واقعاً این کولیها یك دسته شیطانند، آدمهایی هستندکه تا بخواهی‌راه می‌روند ودیگران را هم بی‌آنکه هرگز خسته شوند به دنبال خود می‌کشند . اما فعلا از این مقوله بگذریم ؛ بگو ببینم اکنون دربارهٔ دستوری‌که دلبرم دولسینه داده است که به خدمتش بشتابم بنظر تو من چه باید بکنم ؟ من خود می‌بینم‌که مجبورم فرمان او را اطاعت کنم ولی در این صورت برای من ممکن نخواهد بود به قولی که به شاهزاده خانم همسفرمان داده‌ام وفا کنم ، در صورتی که قوانین پهلوانی‌مرا ملزم می‌کنندکه وفای بعهد را برپیروی از تمنیات نفسانی‌رجحان دهم . از یك طرف اشتیاق دیدار معشوق مرا به‌آن سو می‌کشد و بر من نهیب می‌زند ، از طرف دیگر وفای بعهد و افتخاری که از آن ماجرا ممکن است نصیب من شود مرا به خود می‌خوانند و برمی‌انگیزانند . لیکن آنچه من بگمان خود خواهم کرد این است : بشتاب پا در راه خواهم نهاد و خود را به مکانی که‌آن دیو هست خواهم رساند، بمحض رسیدن، سر او را از تن‌جدا خواهم‌کرد و شاهزاده خانم‌را بیسروصدا درکشورخویش مستقر خواهم‌ساخت؛ پس از فراغ از این مهم بازخواهم‌گشت و به دیدارآن ستارهٔ تابان‌که حواس مرا روشن داشته است خواهم شتافت ؛ پس‌آنگاه چنان دلایلی بر تأخیر خود خواهم‌آوردکه او نه‌تنها خشمگین نخواهد شد بلکه چون ببیندکه درنگ من بالمآل به سود افتخار و حسن شهرت او تمام شده است به من‌آفرینها خواهد

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : « و به گوشش جیوه ریخته‌اند » . جیوه ریختن در گوش از حیله‌های کولیان مالفروش بود چون گویا جیوه حیوان را سرزنده و چابك و راهوار نشان می‌دهد . ما درمورد راهوار بودن مال و تندرفتن اومی‌گوییم: «نوشادر به ماتحتش ریخته‌اند» . (مترجم)

گفت : چون من هر چه را که در دوران حیات خود به زور اسلحه بدست آورده‌ام و می‌آورم و خواهم‌آورد ناشی از عنایتی است که او به من دارد واز این است که من به او تعلق دارم . ــ سانکو گفت : یا مریم عذرا ! الحق که آن حضرت بسیار سبکمغزید ! خوب حضرت ارباب ، بفرمایید ببینم ، مگر جنابعالی خیال دارید این همه راه را فقط به قصد هوا خوری طی کنید ؟ آیا فرصت چنین وصلت والایی را که جهیزیهٔ آن ، کشوری به محیط بیست هزار فرسخ است ازدست می‌دهید ؟ کشوری که بقرارمسموع از تمام نعمتهای‌ضروری و حیاتی لبریز و بالاخره از دوکشور پرتقال و کاستیل مجتمعاً وسیع‌تراست ؟ و ای ارباب ، برای خاطر خدا دیگر حرف نزنید و از خجالت آنچه گفتید سرخ شوید و نصیحت مرا بپذیرید و مرا ببخشید و در نخستین دهی که به کشیشی برخوردیم با این شاهزاده خانم ازدواج کنید ، و اگر هم کشیشی پیدا نشد اینك جناب کشیش خودمان که این امر را به نحو احسن انجام خواهد داد . ضمناً توجه داشته باشید که من به سنی رسیده‌ام که می‌توانم مردم را نصیحت کنم و این نصیحتی که من به شما می‌کنم چنان مناسب حال شما است که دستکش برای دست ، چون بهرحال گنجشکی در دست به که تذروی در پرواز ، و هر که را به نیك دسترس است و بد را برمی‌گزیند نباید از بدی که به او می‌رسد دل‌آزرده شود . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، تو نیزمتوجه گفتار خود باش ، زیرا اگر منظور از نصیحت تو این است که من ازدواج کنم تا پس ازکشتن‌آن دیو پادشاه شوم و بتوانم آسان‌تر دست‌کرم به روی تو بگشایم و از عهدهٔ وفای به آنچه به تو وعده داده‌ام برآیم بدان که من بدون ازدواج نیز می‌توانم آرزوهای ترا ساده و آسان برآورم . من پیش از اینکه به نبرد آغاز کنم در پیمان شرط می‌کنم که در صورت غلبه بر دشمن ، خواه حاضر به ازدواج با شاهزاده خانم باشم یا نباشم ، قسمتی از آن مملکت را به من واگذارند تا من بتوانم به هر که دلم خواست ببخشم ، و وقتی آن قسمت را به من دادند من اگر به تو ندهم پس به‌که خواهم داد ؟ ــ سانکو گفت : حالا مطلب روشن شد ، فقط حضرتعالی خوب دقت بفرمایید قسمتی‌که انتخاب می‌کنید در کنار دریا باشد تا اگر من خوشم نیامد که در آن سکونت کنم بتوانم رعایای زنگی خود را به کشتی بارکنم و به مصرفی که گفتم برسانم . بنابراین فعلا در بند رفتن به دیدار بانو دولسینه نباشید بلکه زودتر برای کشتن‌آن دیوبروید تا این‌کار را که به ایمانم قسم به نظرمن متضمن‌افتخاری

بزرگ و سودی سرشار است به اتمام برسانیم .ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، من معتقدم که تو پی به حقیقت امر برده‌ای و من نصیحت ترا در مورد اینکه رفتن یا شاهزاده خانم را بر رفتن به نزد دولسینه مقدم بدارم می‌شنوم ؛ ولی به تو اخطارمی‌کنم که ازسخنان امروز ما و ازقول و قراری که باهم گذاشته‌ایم مبادا یك کلمه به هیچکس حتی به کسانی که همراه ما هستند بگویی ، چون درجایی که دولسینه تا به‌آن درجه محجوب ومقیداست که نمی‌خواهد هیچکس از اسرارش با خبر شود بسیار بد خواهد شدکه راز او از زبان من یا اززبان کسی به جای من فاش گردد . ــ سانکو گفت : اگر چنین است چگونه حضرتعالی تمام کسانی راکه به زور بازوی خود درمیدان نبرد مغلوب می‌کنید به خدمت بانو دولسینه می‌فرستید ؟ مگر این عمل به‌آن معنی نیست که شما با امضای خود اعتراف می‌کنید که او را دوست می‌دارید و عاشق او هستید ؟ و در حالی که شما همهٔ آن اشخاص را مجبور می‌کنید تا بروند و در پای بانو دولسینه به زانو در آیند و به او بگویند که از جانب شما می‌آیند و مراتب سرسپردگی خود را به عرض او برسانند چگونه راز عشق شما دو تن درپرده می‌ماند ؟ ــ دن کیشوت فریاد برآورد که : وای سانکو ! تو چه ساده لوح و احمقی! مگر نمی‌بینی که همهٔ این کارها به افتخار وسربلندی اومنجرمی‌شود ؟ پس بدان که در راه و رسم پهلوانی ما، برای یك بانوی زیبا افتخار بزرگی است که چندین پهلوان سرگردان در خدمت خود داشته باشد ، بی آنکه فکر و ذکر آن پهلوانان از حد خدمت به‌آن بانو تجاوزکند ، و این عرض خدمت صرفاً به خاطر وجود خود آن بانو باشد و ایشان را به پاس نیات و خدمات خود چشمداشتی جز این نباشد که آن بانو آنان را به شرف پهلوانی خود مفتخر گرداند . ــ سانکو گفت : پس اینکه من در موعظه‌ها شنیده‌ام که ما باید خداوندگار خود عیسی مسیح را صرفاً بخاطر خودش دوست داشته باشیم نه به امید بهشت یا از بیم دوزخ، عیناً چنین عشقی است ! هر چند من شخصاً آن‌حضرت را به هردلیلی که باشد دوست می‌دارم و درخدمتگزاری اوحاضرم. ــ دن کیشوت بانگ برداشت که : ای لعنت شیطان برتو مردك دهاتی ! راستی که گاهی‌چه نکته‌های جالبی می‌گویی! درست مثل اینکه دردانشگاه‌سالامانك تحصیل کرده‌ای. ــ سانکوجواب داد : بیچاره من که سوادخواندن هم‌ندارم.»

در این هنگام استاد نیکلا ایشان را صدا زد که قدری صبر کنند زیرا همراهان او تصمیم داشتند در کنار چشمه‌ای که بر لب جاده بود رفع تشنگی

کنند . دن کیشوت ایستاد و سانکو نیز که از آن همه دروغ بافتن احساس خستگی می‌کرد و سخت می‌ترسید که مبادا اربابش مچش را بگیرد از این دستور ذوق‌کرد ، چون هرچند می‌دانست که دولسینه زنی روستایی از اهالی توبوزو است به عمرش هرگز او را ندیده بود . در این فاصله کاردنیو لباسی را که اول بار یاران در تن دوروته دیده بودند به تن‌کرد و گرچه آن لباس چندان خوب‌نبود ولی به ده برابر لباسی‌که از تنش می‌کند می‌ارزید. همه در کنارچشمه ازمرکب به زیرآمدند و ازآذوقه‌ای‌که‌کشیش ازکاروانسرا گرفته بودگرسنگی شدید خود را کمی فرونشاندند .

در حینی که همه به صرف آن غذای عصرانه مشغول بودند جوانی براه می‌گذشت . جوان ایستاد تا کساتی را که در کنار چشمه نشسته بودند بدقت تماشا کند ، سپس ناگهان به سوی دن‌کیشوت دوید و پاهای او را بغل‌کرد و زارزار به‌گریه درآمد وگفت : «آه ای ارباب مهربان من ، مگر حضرتعالی مرا نمی‌شناسید ؟ خوب به من نگاه کنید ! من همان آندرهٔ بیچاره هستم که حضرتعالی از درخت بلوطی‌که به‌آن بسته بودم بازم‌کردید .» به شنیدن این سخن ، دن کیشوت او را شناخت و دست او را گرفت ، و در همان حال با وقار تمام رو به جمع‌کرد وگفت : «برای آنکه حضرات به وضوح ببینند که وجود پهلوانان سرگردان در جهان به منظور رفع مظالم و جنایاتی‌که مردم بیشرم و جنایتکار مرتکب می‌شوند تا به چه اندازه حایز اهمیت است بدانید وآگاه باشیدکه من چند روز قبل درحین عبور ازکنار بیشه‌ای فریاداستغاثه‌ای شنیدم‌که‌گفتی ازستمدیدهٔ دردمندی بود . من به حکم وظیفه فوراً به سویی‌که این ناله‌های سوزناك از آنجا می‌آمد دویدم و این جوان را که اکنون در مقابل شما است به درخت بلوطی بسته دیدم . من اکنون از دیدن این جوان از ته دل خوشحالم چون او شاهد زنده‌ای است که نخواهد گذاشت مرا به دروغگویی متهم کنند . باری ، می‌گفتم‌که این جوان از سر تا کمر لخت به درخت بلوطی بسته بود و مردی وحشی‌که بعداً فهمیدم اربابش است تن او را با تسمه‌ای که تنگ مادیان بود [1] ریش ریش می‌کرد . همینکه این منظره به چشم من‌آمد از مرد روستایی علت چنین رفتار بیرحمانه‌ای را پرسیدم. مردك رذل در جواب گفت که جوان نوکرش است و برای این به او چنین سخت

---

۱ ــ تنگ مادیان نبود بلکه کمربند چرمین بود . رجوع شود به فصل چهارم (دکتربارن) (صفحهٔ ۳۷ ، سطرهای ۵ و ۶)

تازیانه می‌زند که قصوری ورزیده است ، قصوری که گمان تقلب بیش از مهملی به آن می‌رود . این جوان در جواب او گفت : «خیر قربان ، او فقط به این علت به من تازیانه می‌زند که من از او تقاضای دستمزدم را کرده‌ام .» اربابش در جواب حرفها زد وعذرها آورد که من بی‌میل نبودم بشنوم ولی نمی‌خواستم بپذیرم . عاقبت من آن مرد را واداشتم که آن جوان بدبخت را از درخت باز کند و قسمش دادم که او را با خود به خانه ببرد و دستمزدش را تا دینار آخر حتی با ربحش به او بپردازد ... خوب آندره ، فرزندم ، آیا هر آنچه گفتم راست نیست ؟ نمی‌دیدی که من با چه قدرتی به اربابت فرمان می‌دادم و او با چه حقارتی به من قول داد که هر چه ارادهٔ من به او حکم می کند و تحمیل می کند انجام دهد ؟ حال بی‌آنکه دستپاچه شوی و در هیچ موردی تردید کنی به این آقایان بگو که جریان از چه قرار بود تا ببینند که آیا وجود پهلوانان سرگردان بر سر شاهراهها ، همان طور که من گفتم ، مفید است یا نه . ــ جوان گفت : تمام آنچه حضرتعالی فرمودید حقیقت محض است جز اینکه پایان ماجرا کاملا به‌خلاف آنچه تصور می‌فرمایید گشت . ــ دن کیشوت فریاد برآورد که : چگونه به‌خلاف ؟ مگر آن مردك رذل دین خود را به تو ادا نکرد ؟ ــ جوان جواب داد : نه تنها ادا نکرد بلکه تا حضرتعالی از بیشه خارج شدید و ما تنها ماندیم باز مرا گرفت و دو باره به همان بلوط بست و با همان تنگ مادیان دوباره آنقدر به من تازیانه زد که تنم مانند تن شهیدان «سن بارتلمی» ریش ریش شد ، و با هر ضربه‌ای که به من می‌زد کلماتی طعنه آمیز و حاکی از ریشخند برای مسخره کردن جنابعالی چاشنی آن می کرد ، به حدی مضحك که اگر درد پهلو امانم می‌داد من نیز از ته دل به حرفهای او می‌خندیدم . بالاخره مرا به حالی انداخت که از آن روز ببعد در بیمارستان بستری بودم تا از صدماتی که در آن موقع از دست این مرد شریر خورده بودم شفا یابم. گناه تمام این بدبختیها به گردن حضرتعالی است زیرا اگر شما همچنان به‌راه خود می‌رفتید و به‌جایی که کسی دعوتتان نکرده بود قدم‌رنجه نمی‌فرمودید و در کار دیگران دخالت نمی کردید اربابم به همان ده دوازده ضربه شلاق اکتفا کرده و مرا رها ساخته و حقوقم را هم تمام و کمال پرداخته بود . اما حضرتعالی آمدید و بی مناسبت آنقدر به او دشنام دادید و چرت و پرت بارش کردید که یارو به سرش زد ، و چون نتوانست از شما انتقام بگیرد ناچار دق دلش را برسر من خالی کرد و مرا به روزی انداخت که گمان نمی کنم به‌عمرم

آن‌آدم اول بشوم . ـ دن‌کیشوت گفت : عیب کار در این بود که من زود از آنجا دور شدم وآنقدر صبر نکردم تا طلب تو وصول شود . من بایستی‌به‌حکم تجارب ممتد زندگی‌دانسته باشم‌که هرگز فرومایه بر سر پیمان خود نمی‌پاید مگر آنکه وفای به عهد را به سود خود بداند . لیکن ، آندره ، لابد خوب بخاطر داری که من سوگند یاد کردم اگر او دین خود را به تو نپرداخت بازگردم و او را ولو درکام نهنگ پنهان شده باشد پیداکنم . ـ آندره گفت : راست است ولی این سوگند شما دردی ازمن دوا نکرد . ـ دن‌کیشوت گفت: حالا خواهی دید که دوا می‌کند یا نه . » و چون این بگفت ناگهان از جا برخاست و سانکو را صدا زد و به او امرکردکه فوراً رسی‌نانت را زین کند . رسی‌نانت درآن فرصت‌که مسافرین‌مشغول صرف غذا بودند سر به چراگذاشته بود .آنگاه دوروته از قصد دن‌کیشوت جویا شد و او جواب دادکه می‌خواهد به جستجوی‌آن مرد رذل برود و او را بجزای رفتار وحشیانه‌اش سیاست کند و به رغم همهٔ فرومایگانی که در این باره حرفی داشته باشند طلب آندره را تا دینارآخر از او وصول‌کند . اما دوروته به وی هشدار داد و به اوگفت‌که بنا به قولی‌که داده است تاکار او را به سامان نرسانده است نمی‌تواند درهیچ ماجرایی پا در میان گذارد ، و چون خود او بهتر از هر کس بر این نکته واقف است ناچار باید این خشم موجه خود را تا بازگشت از کشور او فرو خورد . دن‌کیشوت‌گفت : «تصدیق می‌کنم . بنابراین ای بانو، همان طورکه شما می‌فرمایید ، آندره باید تا بازگشت من صبرکند . لیکن باز سوگند یاد می‌کنم و قول شرف می‌دهم که تا انتقام این جوان را نگیرم و طلب او را نستانم آرام نگیرم . ـ آندره‌گفت : من اعتنایی به این قول و قسمها ندارم و فعلا پیدا کردن وسیله‌ای برای رفتن به اشبیلیه را بر تمام انتقامهای دنیا ترجیح می‌دهم . اگر چیزی دارید به من بدهید بخورم یا در جیبم بگذارم . خدا شما را حفظ‌کند وهمهٔ پهلوانان سرگردان را نیزدرکارخود موفق بدارد، چنانکه درکار من موفق بودند !»

سانکو از خورجین خود پاره نانی بیرون‌آورد وآن را با یك تکه پنیر به جوان داد وگفت : «بیا داداش آندره ، از این قرار سهمی از نامرادی تو به من هم می‌رسد . ـ آندره پرسید : به شما چه سهمی می‌رسد ؟ ـ سانکو گفت: منظور همین سهم نان و پنیری است‌که به تو می‌دهم و خدا می‌داند که خود من‌کی به همین محتاج بشوم، چون تو باید بدانی‌که ما مهتران‌پهلوانان

سرگردان همواره در معرض گرسنگی و بیچارگی و بسا چیزهای دیگر هستیم که احساس می‌شوند ولی به زبان نمی‌آیند.» آندره نان و پنیر را گرفت و چون دید که دیگر کسی حاضر نیست چیزی به او بدهد سر به زیر انداخت و پشت به جمع کرد و به اصطلاح دو پا داشت و دو پا قرض کرد و دوید. معهذا در حین رفتن سر برگردانید و به دن‌کیشوت گفت: «ای جناب پهلوان سرگردان، برای خاطر خدا اگر باردیگر مرا در حالی ببینی که قطعه‌قطعه‌ام می‌کنند به هوس کمک کردن به من میفت و مرا به بیچارگی خود واگذار، چون هر بلایی بسرم بیاورند بدتر از آن نخواهد بود که از کمک شما به من رو خواهد کرد. خداوند تو و همهٔ پهلوانان سرگردان جهان را لعنت کند و محو و نابودشان سازد!» دن‌کیشوت ازجا برخاست که حق آن بیشرم را کف دستش بگذارد ولی آندره چنان پا به فرار گذاشت که هیچکس به فکر دنبال کردن او نیفتاد. پهلوان ما از داستان آندره شرمنده برجای ماند و دیگران ناچار شدند بسیار مراقب خود باشند که زیر خنده نزنند تا مبادا او را بی جهت برنجانند.

فصل سی و دوم

در باب آنچه در کاروانسرا بر سر همراهان دن کیشوت آمد

پس از اتمام آن عصرانهٔ مجلل، سواران بار دیگر زین بر پشت مرکبها نهادند، و بی آنکه حادثهٔ قابل ذکری پیش آید، کاروان فردای آن روز به کاروانسرایی که سانکو از آن می‌ترسید رسید. سانکو بسیار مایل بود که قدم به آنجا نگذارد ولی نتوانست از آن سوء اتفاق اجتناب کند. کاروانسرادار و زن او و دخترش و «ماری‌تورن» تا دیدند که دن کیشوت و سانکو از دور می‌آیند به استقبال ایشان شتافتند و با ابراز شادمانی بسیار آنان را پذیره شدند. پهلوان ما با وقار و تبختر تمام با ایشان روبرو شد و به آنان گفت که تختخوابی بهتر از بار اول برای وی آماده کنند. زن کاروانسرادار گفت که اگر پول بیشتری بپردازد تختخوابی شاهانه خواهد داشت، و چون دن کیشوت قول داد، تختخوابی نسبةً خوب در همان انبار که سابقاً بجای اتاق به او داده بودند برای وی نصب کردند، و پهلوان از آنجا که جسمش نیز مانند فکرش خسته و ناراحت بود رفت و خوابید.

همینکه دن کیشوت در اتاق خود را بست زن کاروانسرادار به دلاک نزدیک شد و به صورت او آویخت و با دو دست ریشش را گرفت و گفت: «تا کی می‌خواهی از دم گاو من برای خودت ریش بسازی؟ یاالله زود باش پسم بده! از وقتی که این دم گاو از اینجا رفته این شانهٔ کثافت شوهرم این ور و آن ور افتاده است و براستی که شرم‌آور است. مقصودم این است که ما شانه‌ها را به

همین دم گاو آویزان می‌کردیم.» لیکن هرچه زن کاروانسرادار می‌کشید دلاک نمی‌گذاشت که ریشش کنده شود. بالاخره کشیش به او گفت که بهتر است دم گاو را پس بدهد چون دیگر نیازی به ادامهٔ آن نقش فریبنده ندارد و ازاین پس می‌تواند به شکل عادی خود در آید؛ و به گفته افزود: «به دن‌کیشوت بگویید که پس از لخت شدن به دست محکومین به اعمال شاقه گریخته و به‌این کاروانسرا پناه‌آورده‌اید: و اگر از مهترشاهزاده خانم جویا شد به‌اوخواهیم گفت که شاهزاده خانم او را پیشاپیش فرستاده است تا مژدهٔ آمدن بانوی‌خود را با ناجی وی به همهٔ مردم مملکتش بدهد.» به شنیدن این سخن، دلاک دم گاو را به رضا و رغبت به زن‌کاروانسرادار پس داد و بقیهٔ لوازمی را هم که برای رهانیدن دن‌کیشوت به عاریت گرفته بودند به او ردکردند.

تمام مقیمان‌کاروانسرا اززیبایی دوروته و حتی از قیافهٔ مقبول‌کاردنیوی چوپان در شگفت ماندند. کشیش دستور داد که با هر چه در کاروانسرا پیدا می‌شود شامی برای ایشان تهیه‌کنند وکاروانسرادار به امید اینکه اینان خوب پول خواهند داد فوراً غذای مأکولی برای ایشان آماده‌کرد. در این اثنا دن‌کیشوت همچنان درخواب بود ویاران معتقد بودند‌که بیدارش نکنند،چون می‌دانستند‌که تختخواب به حال او مفیدتراز سفره است. در حین صرف میوهٔ بعد از شام، در حضورکاروانسرادار و زن او و دخترش و ماری تورن وکلیهٔ مسافران، از جنون عجیب دن‌کیشوت بیچاره و از اینکه او را به چه حالی یافته بودند به گفتگو پرداختند. زن کاروانسرادار ماجرایی را که از دست قاطرچی هرزه بر سر دن‌کیشوت آمده بود برای یاران حکایت کرد و چون دید که سانکو در اتاق نیست تا سخنانش را بشنود داستان رقص بر لحاف او را نیز باز گفت وهمهٔ افراد کاروان را به خنده انداخت؛ و چون‌کشیش، با اغتنام فرصت، توضیح داد که خواندن کتابهای پهلوانی مغز دن‌کیشوت را خراب‌کرده است‌کاروانسرادار گفت: «من نمی‌دانم چگونه چنین چیزی‌ممکن است، چون من در دنیا چیزی بهتر از کتابهای پهلوانی برای خواندن نمی‌شناسم. من اینجا دو سه جلد از این کتابها دارم که اغلب نه تنها به من بلکه به عدهٔ زیادی جان تازه دمیده‌اند. درفصل درو جمع کثیری ازدروگران برای شرکت در مراسم ایام عید در این کاروانسرا جمع می‌شوند و در میان ایشان همیشه یکی هست‌که سواد خواندن داشته باشد. آن شخص یکی از این کتابها را بدست می‌گیرد وما همه، سی نفر یا بیشتر، بدور او حلقه می‌زنیم

و چنان با شور و شوق به او گوش می‌دهیم که عرش را سیر می‌کنیم[۱]. لااقل من راجع به خودم می‌توانم عرض کنم که وقتی وصف چکاچاك مخوف و خشم‌آلود شمشیرهای پهلوانان را می‌شنوم هوس شدیدی گریبانم را می‌گیرد که از ایشان تقلید کنم و دلم می‌خواهد که شب و روز از همین داستانها بشنوم. ــ زن کاروانسرادار افزود: من نیز همین طورم، چون در آن اوقات شما بقدری مسحور و مجذوب می‌شوید که یادتان می‌رود با من دعوا کنید. ــ ماری‌تورن نیز گفت: آه که چه درست گفتید! بخدا قسم من‌نیزعلاقهٔ مفرطی دارم که به‌این داستانها، که الحق زیبا هستند، گوش بدهم؛ بخصوص وقتی حکایت می‌کنند که بانو در زیر درختان نارنج پهلوان خود را به‌کام دل در آغوش می‌کشد و در همان حال ندیمهٔ او که خود ازآتش حسد وهوس می‌سوزد با ترس ولرز کشیك می‌دهد. بعقیدهٔ من این قصه‌ها به شیرینی عسل است. ــ کشیش رو به دختر کاروانسرادار کرد و گفت: وشما ای‌دوشیزهٔ زیبا، دراین باره چه‌می‌اندیشید؟ــ دوشیزه گفت: به جان خودم آقا، من نمی‌دانم چه عرض بکنم! اینقدر هست که من هم مثل سایرین گوش می‌دهم و گرچه چیزی نمی‌فهمم ولی راستش من هم از شنیدن آنها محظوظ می‌شوم. اما لذت بردن من از این حکایات مثل پدرم از چکاچاك شمشیرها نیست بلکه از ناله‌هایی است که پهلوانان درفراق دلبران خود سر می‌دهند. و براستی که من گاه از شدت تأثری که از حال ایشان به من‌دست می‌دهد گریه می‌کنم. ــ دوروته ازدوشیزه پرسید: بنابراین ماد موازل، اگر در فراق شما بود که این پهلوانان گریه می‌کردند لابد نمی‌گذاشتید زیاد در آه و ناله بمانند. ــ دختر جوان گفت: من در مورد خودم نمی‌دانم چه می‌کردم، اما می‌دانم که در میان این بانوان کسانی چنان سنگدل بوده‌اند که پهلوانان عاشقشان به ایشان نام ببر و پلنگ و این جور کثافتها داده‌اند. آه یا حضرت مسیح! این جور زنها چه موجودات بی‌قلب وبی وجدانی هستند که برای نظر نکردن به یك مرد شرافتمند راضی می‌شوند که آن بیچاره بمیرد یا دیوانه شود! من نمی‌دانم این همه ناز و ادا چیست؟ اگر ایشان این بازی‌ها را از روی عقل و شعور از خود در می‌آورند پس‌چرا باآن مردان که بجزاین آرزویی ندارند ازدواج نمی‌کنند؟ــ زن‌کاروانسرادار بانگ برآورد که: خفه شو دخترك! مردم خیال می‌کنند که تو دراین‌خصوص

۱ ــ در متن اصلی چنین است: «که بیش از هزار موی سفید از سرما می‌کند». (مترجم)

چیزی می‌دانی و حال آنکه برای دختری به سن و سال تو نه خوب است که اینقدر بداند و نه اینقدر پرحرفی کند. ـ دختر گفت: چون آقا از من سؤال کردند من بایستی جوابشان را بدهم. ـ کشیش به کاروانسرادار گفت: حالا آقا، لطفاً آن کتابها را بیاورید، چون من میخواستم آنها را ببینم. ـ کاروانسرادار گفت: ای به‌چشم!» وچون به اتاق خود رفت صندوقچهٔ کهنه‌ای را که درآن قفل بود ازآنجا آورد، در آن را گشود و سه جلد کتاب قطور ازآن بیرون آورد. کشیش کتابها را گرفت و چون آنها را باز کرد دید که اولی دن **ژیرون ژیلیوی تراسی**[1] و دیگری داستان **فلیکس مارس دیرکانی**[2] و سومی سرگذشت **ناخدای بزرگ گونزالو قرطبه‌ای** به ضمیمهٔ داستان زندگی **دیگو گارسیا دوپاره‌دس**[3] است. کشیش پس از خواند عنوان دو کتاب اول رو به استاد سلمانی کرد و گفت: «رفیق، براستی که الان جای کدبانو و خواهرزادهٔ دوست ما خالی است! ـ دلاک گفت: نه، هیچ هم خالی نیست، چون من هم مثل ایشان می‌توانم این کتابها را به حیاط اصطبل ببرم یا بی‌آنکه احتیاجی به دور رفتن باشد همین جا آنها را در آتش بخاری بیندازم، چون براستی که چه آتش خوبی در بخاری می‌سوزد. ـ کاروانسرادار فریاد برآورد که: چطور؟ حضرتعالی خیال دارید کتابهای مرا بسوزانید؟ ـ کشیش جواب داد: فقط این دو جلد یعنی «دن ژیرون ژیلیو» و «فلیکس‌مارس‌دیرکانی» را. ـ کاروانسرادار گفت: یعنی چه؟ مگر کتابهای من جزو کتب ضاله یا «نافذی» هستند که می‌خواهید آنها را به‌آتش بیندازید؟ ـ دلاک گفت: رفیق، لابد منظور شما از «نافذی» رافضی است. ـ کاروانسرادار

---

۱ ـ don Girongilio de Thrace اثر برناردو دو وارگاس Bernardo de Vargas چاپ سویل، ۱۵۴۵. (دکتر باردن)

۲ ـ Félix-Mars d,Hyrcanie چنانکه گفتیم این کتاب در کتابخانهٔ دن کیشوت وجود داشت، رجوع شود به زیرنویس ذیل صفحهٔ ۵۲ بنام فلوریسمار دیرکانی.

۳ ـ l,Histoire du grand capitaine Gonzalve de Cordoue بضمیمهٔ la Vie de Diégo Garcia de Parédès که بدون ذکر نام مؤلف در سال ۱۵۵۹ در ساراگوس چاپ شد. گونزالو قرطبه‌ای بسیار مشهور است و اما «دیه‌کو گارسیا دوپاره‌دس» ماجراجوی دزد بزن بهادری بود که گاه سرباز پاپ شد و گاه دزد دریایی و گاه ناخدای اسپانیولی. (قرن شانزدهم). (دکتر باردن)

گفت : هر طور حساب کنید ! من چه می‌دانم ؛ ولی اگر حتماً می‌خواهید یکی از آنها را بسوزانید لااقل کتاب سرگذشت آن «ناخدای بزرگ» و آن «دیگوگارسیا» را بسوزانید ، چون من ممکن است به سوزاندن زن و بچه‌ام رضا بدهم ولی نمی‌گذارم هیچکدام ازآن دوجلد دیگر را بسوزانید. ــ کشیش گفت : برادر ، آن دو کتاب پر از قصه‌های خلاف واقع و مطالب احمقانه و عجیب و غریب است ، اما کتاب دیگر یك سرگذشت واقعی است از اعمال و حرکات «گونزالو قرطبه‌ای» . این مرد با دلاوریهای بزرگ و بیشمار خود شایستگی احراز عنوان **ناخدای بزرگ** را در همهٔ جهان پیدا کرد و این عنوان لقب مشهور و گویایی بود که تنها او لیاقت آن را داشت . و اما «دیگوگارسیا دوپاراده‌س» یکی‌ازپهلوانان اصیل اهل «تروکسیلو» Truxillo از توابع «استرامادور» است که جنگجویی بزرگ و دلیر بود و چنان زوری داشت، که با یك انگشت سنگ آسیا را در گرماگرم چرخش از حرکت باز می‌داشت . یك روزکه او در مدخل پلی ایستاده و شمشیری به دو دست گرفته بود راه بر لشکری گران بست و نیز دلاوریهای دیگری‌ازخود به منصهٔ ظهور رسانیدکه اگر بجای‌آنکه خود با تواضع و شکسته نفسی یکتن پهلوان وقایع نگار نوشت می‌گذاشت‌که شخص دیگری شرح آن را آزادانه بنویسد خاطرهٔ آن مسلماً دلاوریهای کسانی‌چون «هکتور» و «آشیل» و«رولان» را ازخاطرها می‌زدود . ــ کاروانسرادار بانگ برآورد که : به به ! چه حرفهای قشنگی می‌زنید ! مگر یك سنگ آسیا با انگشت نگاه داشتن هم تعجب دارد ؟ حالا خواهش می‌کنم شرحی را که من راجع به فلیکس مارس دیرکانی شنیده‌ام بخوانید . این پهلوان با یك ضرب شمشیر پنج دیو لندهور را از کمر به دو نیم می‌کرد چنانکه گویی هر پنج تن از شلغم بوده‌اند ، درست مثل بازیهایی که کودکان می‌کنند . یك بار هم به تنهایی به یك لشکر بسیار عظیم و بسیار قوی حمله برد که عدهٔ آن به یك میلیون و ششصد هزار تن سرباز سر تا پا مسلح بالغ می‌شد و چنان ایشان را قطعه قطعه‌کردکه گفتی با یك گله گوسفند طرف است . خوب ، حالا چه می‌فرمایید راجع به این «دن ژیرون ژیلیو»ی دلاورکه چنانکه درشرح حالش می‌بینید چندان دلیر و بیباك بودکه می‌گویند یك روز هنگامی که بر سطح رودخانه‌ای قایق می‌راند ناگاه چشمش به یك اژدهای آتشخوار افتادکه سرازآب بدرکرده بود، وهمینکه او را دیدبیدرنگ به روی او جست و بر شانه‌های پوشیده از فلس‌آن جانور سوار شد و با هردو

دست گلوی حیوان را با چنان قوتی فشرد که اژدها چون دید دارد خفه می‌شود چاره‌ای جز آن نیافت که به ته آب فرو رود و پهلوان را نیز که حاضر نبود گرفته را رها کند با خود ببرد . و وقتی به قعر آب رسیدند پهلوان خود را در قصری بزرگ با باغهای زیبا یافت که گفتی بهشت است و اژدها به شکل پیر مرد خوش سیمایی درآمد و آنقدر حرفهای شیرین برای او گفت و گفت که آدم فقط باید بنشیند و گوش بدهد . ای آقا ، بروید پی کارتان ! بخدا اگر شما این داستانها را می‌شنیدید از ذوق دیوانه می‌شدید . و اما برای این « ناخدای بزرگ » که شما می‌فرمایید و این « دیگو گارسیا » بخدا ، حیف دو پاپاسی[1] !

وقتی دوروته این خطابهٔ زیبا را شنید سر به گوش کاردنیو برد و آهسته گفت : «بنظرم چیزی نمانده است که میزبان ما نیز لنگهٔ دن کیشوت بشود .ـ کاردنیو گفت : بنظرمن نیز چنین می‌رسد ، زیرا از طرز صحبت کردنش معلوم است که او ایمان کامل به این نکته دارد که هر چه در این کتابها نوشته‌اند طابق‌النعل‌بالنعل وقوع یافته‌است، ومن دشمن همهٔ روحانیون برهنه پای سلسلهٔ کارم[2] باشم اگر بتوانم خلاف آن را به مغز این مردك فروكنم . ـ باز کشیش به سخن درآمد و گفت : ولی برادر ، آگاه باش که در جهان هرگز کسانی بنام فلیکس مارس دیرکانی و ژیرون ژیلیو دوتراس و سایر پهلوانان همعصر ایشان که در کتابهای پهلوانی توصیف شده‌اند وجودخارجی نداشته‌اند. تمام این کتابها دروغ و افسانه است و آنها را مغزهای بیکاری بهم بافته‌اند که قصدشان بقول شما صرفاً وقت گذرانی بوده‌است؛ همچنانکه دروگران شما وقت خود را با خواندن آنها می‌گذرانند . و من به حقیقت سوگند یاد می‌کنم که هرگز چنین پهلوانانی در دنیا وجود نداشته و چنین هنرنماییهای عجیب و غریب نکرده‌اند . ـ کاروانسرادار گفت : برو این دام بر مرغی دیگر نه[3] !

۱ ـ در متن اصلی نوشته است : «حیف دو دانه انجیر !» و مراد تحقیر وبی ارزش دانستن شیئی است .

۲ـ روحانیون‌برهنه پای‌کارم (les Carmes déchaussés) روحانیونی بودند که سلسلهٔ ایشان در قرن هفتم میلادی در فلسطین تأسیس یافت و پیروان آن عقاید خرافی عجیبی داشتند . (مترجم)

۳ ـ در متن اصلی نوشته است : « سگ دیگری پیدا کنید که استخوان شما را بجود . » (مترجم)

مگر من صغیرم که عقلم نرسد [۱] یا ندانم دست چند انگشت دارد ؟ نه تصور کنید که می‌توانید مرا رنگ کنید [۲] ! چون بخدا من آنقدرها هم خر نیستم . زحمت بیجا است اگر بخواهید مرا قانع کنید که تمام مطالبی که در این کتابهای خوب به چاپ رسیده است دروغ و لاطایل است ، چون همهٔ آنها با اجازه و تصویب اعضای محترم شورای شاهی به طبع رسیده‌اند و ایشان هم آدمهایی نیستند که اجازه بدهند این همه مطالب دروغ و جنگ وسحروجادو که عقل از کلهٔ آدم می‌پرانند به چاپ برسد . ــ کشیش گفت : ولی رفیق، من که گفتم همهٔ این مطالب را برای اوقات بیکاری ما می‌نویسند و همانگونه که در یك جمهوری سازمان یافته بازی شطرنج و گوی بازی و بیلیارد را برای سرگرمی و امرار وقت کسانی که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند یا نباید کار کنند مجاز می‌شمارند همانطور هم اجازه می‌دهند که این قبیل کتابها را برای سرگرمی مردم چاپ کنند و بفروشند ؛ چون اصولا فرض می‌کنند که هرگز کسانی آن چنان نادان وساده لوح پیدا نمی‌شوند که هیچیك از این داستانها را راست پندارند . من اگر امروز وقت می‌داشتم و مستمعین شایسته‌ای درپای وعظم حاضرمی‌بودند چنان حرفهایی در بارهٔ کتابهای پهلوانی و در مورد رفع نقایص آنها می‌گفتم که شاید نه بیفایده بود و نه خالی از لطف . امیدوارم روزی برسد که من بتوانم با کسانی که می‌توانند نظمی به این کار بدهند تبادل نظر کنم و با هم ترتیبی بدهیم . فعلا ای آقای کاروانسرادار ، به آنچه گفتم باور کنید و کتابهای خود را بردارید و دربارهٔ راست و دروغ آنها بیشتر فکر کنید . خدا عاقبت شما را به خیر کند ! خدا کند که شما به درد مهمان خود دن‌کیشوت مبتلا نشوید ! ــ کاروانسرادار گفت : ای بابا ! نه دیگر ! من آنقدر هم دیوانه نیستم که خود را پهلوان سرگردان کنم و خوب می‌دانم که اوضاع و احوال امروزه با زمانی که می‌گویند این پهلوانان نامدار در اقطار جهان می‌گشتند یکسان نیست .»

سانکو که درجریان قسمت‌آخر این گفتگو حاضربود وقتی شنید که آیین پهلوانان‌سرگردان مدتها است برافتاده‌است وهرچه درکتب پهلوانی‌نوشته‌اند

۱ ــ در متن اصلی چنین است : «مگر من نمی‌دانم که کفش کجای پایم را می‌زند ؟» . (مترجم)

۲ ــ در متن اصلی چنین‌است : «نه تصور کنید که می‌توانید مرا به‌بلعیدن خمیر کاغذ وادار کنید !» . (مترجم)

چیزی بجز دروغ و یاوه نیست بسیار مبهوت و متفکر ماند ؛ لذا در دل با خود چنین گفت که تا پایان سفرفعلی اربابش صبر کند و منتظر عاقبت کار بماند تا اگر نتیجه ، آن گونه که خود می‌پندارد ، بر وفق مراد نبود به نزد زن و کودکانش بازگردد و به اتفاق ایشان به‌کارهای روزمرهٔ خویش بپردازد .

درخلال این اوقات کاروانسرادارصندوقچه وکتابهای خودرا برمی‌داشت تا ازآنجا ببرد اما کشیش به او گفت : «لطفاً قدری صبر کنید تا من ببینم این اوراق که با خطی چنین زیبا نوشته شده است چیست .» کاروانسرادار اوراق را از صندوقچه بیرون کشید و به‌کشیش داد تا بخواند . کشیش آنها را بصورت یك دفترچهٔ خطی هشت برگی یافت که بر صفحهٔ اول آن با خط درشت عنوان ذیل نوشته بود : **داستان کنجکاو بی‌تدبیر**[1]. وی همینکه سه چهار سطر اول آن را آهسته پیش خود خواند به صدای بلند گفت : «در حقیقت عنوان این داستان مرا به وسوسه انداخته است، بطوریکه بی‌میل نیستم تاآخرآن را بخوانم. ــ کاروانسرادار گفت : بسیارکارخوبی می‌کنید چون لازم است بدانید چند تن از مسافران من که این داستان را درهمین جا خوانده‌اندآن را بسیار شیرین یافته و به اصرار تمام اوراق‌آن را از من خواسته‌اند . اما من به نیت اینکه عین دفتر را با صندوقچه وکتابهای محتوی‌آن به‌کسی که‌آنها را دراین کاروانسرا بجا گذاشته است باز گردانم هرگز با تقاضای ایشان موافقت نکرده‌ام . بعید نیست که صاحب‌آنها روزی به اینجا بازگردد و درآن صورت هرچند ازدست دادن‌کتابها مایهٔ تأسف است معهذا من‌آنها را به او پس‌خواهم داد، چون بالاخره هرچه هم‌کاروانسرادارباشم فردی مسیحیم . ــ کشیش گفت: کاملا حق با شما است رفیق ، مع‌الوصف اگر من از این داستان خوشم آمد اجازه می‌دهید که نسخه‌ای از روی‌آن بردارم ؟ ــ کاروانسرادار گفت : البته، با کمال میل !»

در حین این مکالمه ،کاردنیو داستان را بدست گرفته بود وچون‌شروع به خواندن چند جملهٔ آن کرد او نیز با کشیش همداستان شد و ازاو خواهش کرد آن را بصدای بلند بخواند تا حاضران همه بشنوند . ــ کشیش جواب داد : «اگر به خواب صرف وقت کردن بهتر از کتاب خواندن نبود باکمال میل‌آن را می‌خواندم . ــ دوروته گفت : برای من یکی دو ساعت گوش دادن به هر داستانی که باشد استراحت خوبی است چون فکر من هنوزآنقدرراحت

1 ــ Nouvelle du Curieux Malavisé

نیست که بتوانم آسوده بخوابم. ـ کشیش گفت : اگرچنین است من حاضرم ، ولو بخاطر اقناع حس کنجکاوی خود ، این داستان را بخوانم ؛ شاید که متضمن مطالب سرگرم‌کننده‌ای هم باشد.» از استاد نیکلا گرفته تا سانکو ، همه آمدند و همان خواهش را ازکشیش کردند ؛ آنگاه چون کشیش دانست که حاضران را محظوظ خواهدکرد وازطرفی زحمت خودرا نیزعبث نمی‌پنداشت به بانگ بلند گفت ، « بسیار خوب ! پس همهٔ شما دقت کنید : اینك داستان بدین گونه آغاز می‌شود :

فصل سی و سوم

آنجا که داستان کنجکاو بی تدبیر[1] بازگفته می‌شود

در **فلورانس** شهر غنی و معروف ایتالیا ، در ایالتی که **تسکان** Toscan نام دارد ، دو بزرگزاده از خاندانی بنام می‌زیستند که یکی **آنسلم** Anselme و دیگر **لوتر** Lothaire نام داشتند ، و بین آن دو پیوند الفت چنان محکم بود که تمام آشنایان بحق به ایشان لقب **دو یار غار** داده بودند. هردو جوان و عزب و هردو همسن و همذوق بودند و همین کافی بود که از هر دو سر علقه‌ای در میانه باشد . راست است که آنسلم بیشتر به خوشگذرانی راغب و لوتر بیشتر به شکار علاقه‌مند بود ولی در هر فرصتی آنسلم ذوق خود را برای پیروی ازخواستهای لوتر فدا می‌کرد و لوتر به نوبهٔ خوداز هوسهای خویش دست می‌کشید تا تسلیم تمنیات آنسلم گردد . بدین گونه مابین خواستهای ایشان چنان توافقی برقرار بود که یك ساعت میزان تا به آن حد هماهنگی ندارد .

آنسلم واله و شیدای دختری اصیل و زیبا از همشهریان خود بود که پدر و مادری بسیارمحترم داشت وخود نیز چندان درخور عزت وحرمت بود که آنسلم تصمیم گرفت با موافقت رفیقش لوتر، که بی‌اجازهٔ اوآب نمی‌خورد، از وی خواستگاری کند. این نقشه بیدرنگ به موقع اجرا گذاشته شد وکسی که به خواستگاری رفت لوتر بود ؛ و او مذاکرات را چنان به دلخواه رفیق

---

۱ ــ سروانتس داستان کنجکاو بی‌تدبیر را از«آریوست» الهام گرفته‌است، (رولان خشمگین ، ترانه‌های ۴۲ و۴۳) . (دکتر باردن)

خود اداره کرد که آنسلم پس از اندك مدتی به مراد دل خود رسید ، و **کامی** Cammille نیز از اینکه آنسلم شوهر او شده است به حدی خرسند بود که دایم خدا را سپاس می‌گفت و از لوتر که با وساطت او به چنین فیض عظمایی نایل‌آمده بود تشکر می‌کرد .

در روزهای نخستین ، (روزهای اول عروسی همیشه درخشان و توأم با نشاط و شادی است) لوتر به رسم معمول به رفت و آمد به خانهٔ دوستش ادامه داد تا بقدر مقدور در جشن و شادمانی او شرکت کند و به او تهنیت بگوید ، اما همینکه مراسم عروسی پایان پذیرفت و زمان دیدارها و مبارکبادها بسر آمد لوتر بتدریج و با اندیشهٔ حساب شده‌ای رفت و آمد به خانهٔ دوستش را کم کرد ؛ چه ، به نظر او ــ کما اینکه عقیدهٔ همهٔ مردان عاقل و محتاط نیز باید چنین باشد ــ دیدار از یك دوست متأهل نبایستی به شیوهٔ دیدار از یك دوست مجرد باشد، زیرا هرچند صفا و یکرنگی دوستی جایی برای هیچ نوع گمان بد نمی‌گذارد و نباید هم بگذارد، مع‌الوصف حیثیت مرد زن‌دار بقدری تأثرپذیر است که ممکن است حتی از جانب برادران و بطریق اولی از جانب دوستان جریحه‌دار شود .

آنسلم بزودی پی به سردی رفیق خود لوتر برد ، از او به سختی گله کرد و به او گفت که اگر می‌دانست ازدواجش ممکن است موجب ترك عادت ملاقات هرروزهٔ ایشان گردد هرگزتن به‌این وصلت نمی‌داد واگرمهرمتقابلی که در زمان تجرد به هم می‌ورزیدند ایشان را شایستهٔ لقب شیرین «دویارغار» کرده است هیچ نبایستی با ملاحظه‌کاری نابجا و بی‌موضوعی اجازه بدهند که چنان لقب نادر و عزیزی از بین برود ، و بنابراین ، اگرچه داشت که کلمهٔ «تقاضا» بین ایشان بکار برود ، از او تقاضا می‌کرد باز صاحب اختیار خانهٔ وی شود و مانند سابق بی‌تعارف و تکلف به آنجا رفت و آمد کند ، و وی را مطمئن گردانید که زنش «کامی» اراده‌ای فوق‌آنچه او خواهان آن است ندارد و چون می‌داند که چه دوستی صمیمانه‌ای ایشان را بهم پیوند می‌داده است، اکنون از اینکه می‌بیند این همه سردی بر روابط ایشان حکمفرما شده است متعجب و ناراحت است . در قبال این همه دلیل و برهان‌که آنسلم آورد ، تا لوتر را قانع کند که روش دیرین خود را از سر گیرد ، لوتر چندان با حزم و خویشتن‌داری پاسخ داد که آنسلم قانع شد و از نیات پاك رفیقش خرسند گردید. قرار گذاشتند که لوتر دوبار درهفته و روزهای عید برای صرف‌ناهار

به خانهٔ آنسلم برود ؛ لیکن با آنکه لوتر این تعهد را کرده بود در دل با خود می‌اندیشید که در این مراوده بجز آنچه مقتضای شرافت دوستش است کاری نکند ، چه ، به آبروی او بیش از حیثیت شخص خود ارج می‌نهاد . لوتر می‌گفت ، وچه خوش می‌گفت ، که شوهری که خداوند زنی صاحب جمال به او عطا فرموده است باید هم در انتخاب دوستانی که به خانه‌اش رفت و آمد می‌کنند و هم در انتخاب زنان آشنا که زن او با ایشان معاشرت دارد محتاط باشد ، چون کارها و دسیسه‌هایی که در گردشگاهها و معابد و اماکن متبرکه و درجشنهای عمومی (چیزی که شوهران همیشه نمی‌توانند اززنان خوددریغ کنند) نمی‌توان کرد و چید در خانهٔ آن زن آشنا یا آن خویش که بیش از همه جا مورداعتماد شوهر است به‌آسانی‌صورت می‌گیرد . و نیز می‌گفت که‌شوهران، هر کدام نیاز به دوستی دارند تا ایشان را از سهل‌انگاریهایی که ممکن است ازآنان سر بزند برحذر دارد ، زیرا معمولا اتفاق می‌افتدکه شوهری بخاطر علاقهٔ مفرطی که به زن خود دارد ، خواه به دلیل اینکه‌آن علاقه جلو چشمش را می‌گیرد و خواه از بیم اینکه مبادا زنش را برنجاند ، انجام کاری را که درخور تشویق و تقدیر است به او توصیه نمی‌کند یا او را از دست زدن به کاری که شایسته طعن و لوم است بازنمی‌دارد، و حال‌آنکه نصایح چنین‌دوستی به سهولت ممکن است این عیب شوهر را برطرف سازد . اما چنین دوست رازدار و شریف و فداکار که لوتر توصیه می‌کند کجا پیدا می‌شود ؟ من که مسلماً نمی‌دانم . تنها لوتر می‌توانست چنین دوستی باشد ، لوتری که با آن همه دلسوزی و احتیاط پاسدار شرافت رفیق خود بود ، لوتری که به انواع بهانه‌ها می‌کوشید در بین روزهای مقرر برای دیدارهای خود بیشتر فاصله بیندازد تا چشمهای بیکاره و زبانهای هرزه درا به رفت و آمدهای مکرر یك جوان ثروتمند و نجیب زاده و متصف به جمیع محاسنی که می‌توانست داشته باشد به خانهٔ زنی به زیبایی «کامی» خرده نگیرند ، چون هرچند عفت «کامی» خود می‌توانست جلو هرگونه یاوه گویی را بگیرد لوتر نمی‌خواست نه حسن شهرت آن زن را به خطر بیندازد و نه به آبروی شوهر او لطمه‌ای وارد آورد . در نتیجه ، لوتر قسمت اعظم ایامی را که قرار بود به دیدن دوستش برود صرف کارهای دیگری می‌کرد که خود مدعی بود ضروری است ، و به همین سبب گله گزاری یکی و عذر تراشی دیگری قسمت عمده‌ای از وقت ایشان را می‌گرفت .

روزی که هردو به چمنزاری در بیرون شهر به گردش رفته بودند آنسلم دوست خود لوتر را به کناری کشید و با وی چنین گفت :

«رفیق لوتر ، آیا هیچ فکر نکرده‌ای که من در قبال الطاف خداوندی که مرا در خانوادهٔ بزرگی به جهان آورده و از نعمتهای طبیعی و مواهب بخت با دستی گشاده درحقم احسان کرده وبخصوص، مزید برهمهٔ این مواهب، مرا به مصاحبت یاری چون تو و دلداری چون «کامی» ــ یعنی دو سعادتی که اگر بقدر ارزششان قدر ندانم لااقل بقدر مقدورم می‌دانم ــ مفتخر داشته‌است من با ناسپاسی بی اندازه‌ای پاسخ داده‌ام ؟ خوب ! اکنون با همهٔ این مزایا که مجموعهٔ خرسندیهای آدمی ازآن مایه می گیرند، و این خرسندی‌ها هستند که انسان را خوشبخت می کنند و باید هم بکنند، من گذران مردی را دارم که غمگین‌تر و از پا افتاده‌تر و مأیوس‌تر از او در همهٔ عالم نمی‌توان یافت . نمی‌دانم چند روز است که هوسی درونم را می‌خورد و آزارم می‌دهد ، هوسی چنان بیسابقه و عجیب و دور از هر عرف و عادت که من از خود متحیرم و خود را محکوم می‌دانم و با نفس خویش در مشاجره‌ام و دلم می‌خواهد که این هوس را خفه کنم وآن را حتی از افکار خود نیز پنهان دارم . اما چون دیگر نمی‌توانم این راز را در دل نگاه دارم لااقل می‌خواهم آن را با تو رفیق رازپوش در میان گذارم ، به این امید که با مراقبتهای تو دوست واقعی شفا یابم و از نگرانیهای ناشی از آن هر چه زودتر خلاص شوم و نشاط من با غمخواری تو به همین حد که اندوهم براثر جنونم رسیده است بازگردد .»

لوتر که نمی‌دانست این مقدمهٔ طولانی به کجا خواهد انجامید با تعجب به سخنان آنسلم گوش فراداده بود ؛ و با آنکه در ذهن خود بسیار جست و کاوید تا مگر حدس بزند که چه هوسی‌است که تا به این درجه دوستش را آزار می‌دهد هر بار تیر گمانش به آن سوتر از هدف حقیقت می‌نشست . بالاخره برای رهایی ازآن حال تشویش ناشی از پی نبردن به اصل مطلب ، به‌او گفت که متوسل شدن به‌آن همه رمزو ابهام برای ادای رازهای درونی خودتوهینی است‌به مقام دوستی بی شائبه وی ، و او می‌تواند با اعتمادکامل به دوست خود راهنماییهایی برای روبراه کردن گرفتاریها یا کمکهایی برای رفع آنها ازاو بگیرد . آنسلم جواب داد : «حق با تو است رفیق لوتر ، و اینک با تکیه به همان اعتماد می‌خواهم ترا آگاه کنم که هوسی که به جان من چنگ انداخته است‌این‌است که می‌خواهم بدانم‌آیا همسرمن «کامی» چنان زن عفیف وکامل ــ

عیاری هست که خود می‌پندارم یا نه . و حصول اطمینان از حقیقت این امر میسر نیست مگر اینکه محك تجربه پاکی او را ثابت کند ، همچنانکه آتش ناب بودن زر را به‌اثبات می‌رساند . در واقع ای رفیق ، من تصور می‌کنم که تا به زنی اظهار عشق نشود نمی‌توان او را عفیف دانست ، و تنها آن زن در راه عفاف ثابت قدم است که دربرابر وعد و وعید و هدیه واشك وآه‌وسماجتهای مداوم یك عاشق سمج سرتسلیم فرود نیاورد. ازاینکه هیچ مردی درصدداغوای زنی برنیاید عاقل بودن او چه ارزشی دارد ؟ آیا زنی که فرصت در رفتن از خانه پیدا نمی‌کند، زنی که به اخلاق شوهرش آشنا است و می‌داندکه درهمان بار اول که خطای او برملا شود جانش را برسر این کار خواهد گذاشت اگر پاك بماند و ترسو باشد جای تعجب است ؟ بنابراین من نمی‌خواهم زنی‌راکه ازترس یا بسبب نیافتن فرصت مناسب پاکدامن مانده باشد با زنی‌که به‌کرات به او اظهار عشق شده و مورد تعقیب قرار گرفته و از آزمایش وسوسه با تاج افتخار بیرون‌آمده باشد یکسان بشمارم . بالاخره به این دلایل‌که گفتم و به دلایل بیشماردیگرکه می‌توانم برای اثبات نظرخود برآنها بیفزایم می‌خواهم که زنم‌کامی از این مشکلات بگذرد و در بوتهٔ آزمایش تعقیبهای مردی قرار گیرد که لیاقت جلب عنایات او را داشته باشد . حال اگر آن گونه که من انتظار دارم او دراین نبرد با شاخهٔ نخل پیروزی بیرون‌آیدآنگاه من سعادت خود را بی همتا خواهم دانست و خواهم توانست بگویم که خلاء آمال من پر شده و در تقسیم ازلی زنی ثابت قدم نصیبم‌گردیده که سلیمان حکیم دربارهٔ او گفته است : «کی‌چنین قسمت هرکسی را مقدر است ؟» لیکن ولو جریان امر برخلاف تصور من باشد لذت پی‌بردن به اینکه من در نظر خود اشتباه نکرده بودم تحمل رنجی را که به حق ممکن است از چنین آزمایش خطیری نصیبم شود بر من آسان خواهد ساخت . بعلاوه ، چون هیچ یك از حرفهایی که تو ممکن است در رد این نظر هوس آلود به من بگویی نخواهد توانست مرا از اجرای آن بازدارد می‌خواهم‌که تو، ای رفیق لوتر،آمادهٔ ایفای نقش اسبابی شوی که باید کاخ خرسندی مرا برافرازد . من فرصتهای لازم برای دست بکار شدن به تو می‌دهم و هرچه را که به نظر خود برای فریب زنی‌شرافتمند و فروتن و پاکدامن و قانع لازم باشد در اختیار تو می‌گذارم . چیزی که‌مرا بر این داشته است تا امری چنین خطیر را به عهدهٔ شخص تو محول کنم ، نه به‌کسی دیگر، این است‌که اگر «کامی» مغلوب تو شود کار این پیروزی به

مراحل نهایی خود نخواهد رسید بلکه فقط مقدور بودن امری ممکن الوقوع به تحقق خواهد پیوست . بدین طریق مسئلهٔ هتك حرمت از من از مرحلهٔ قصد تجاوز نخواهد کرد و راز ننگ من در سکوت تو مدفون خواهد ماند ، و من می‌دانم این سکوت ، تا آنجا که مربوط به شخص من است ، همچون سکوت مرگ ابدی خواهد بود . بنابراین تو اگر می‌خواهی من از چنان زندگی‌ای بهره‌مند شوم که بتوان بر آن نام زندگی گذاشت باید بیدرنگ این نبرد عاشقانه را ، نه با تأنی و حجب و حیا ، بلکه با سماجت و پشتکاری که من می‌خواهم و از اعتماد من و صمیمیت تو انتظار می‌رود ، آغاز کنی .»

باری چنین بود سخنانی که آنسلم با لوتر در میان نهاد ، و این یك با چنان دقت و حیرتی به آنها گوش می‌داد که تا سخن دوستش به پایان نرسید لب از لب نگشود . لوتر وقتی دید که رفیقش سکوت اختیار کرده است ابتدا خیره خیره به چهرهٔ او نگریست ، چنانکه گفتی به چیزی نادیده و ناشناخته می‌نگرد و دیدن آن موجب حیرت و وحشت او شده است . عاقبت پس‌ازمکثی ممتد به او گفت : «رفیق آنسلم ، من نمی‌توانم قبول کنم که آنچه تو هم‌اکنون به من گفتی بر سبیل شوخی نیست . به یقین اگر فکر می‌کردم که تو جدی صحبت می‌کنی نمی‌گذاشتم حرفت را به آخر برسانی ، و با امتناع از گوش دادن به صحبت تو رشتهٔ این نطق مفصل را می‌بریدم . من تصور می‌کنم که یا تو مرا هیچ نمی‌شناسی یا من ترا هیچ نمی‌شناسم . ولی نه، من خوب می‌دانم که تو آنسلم هستی و تو هم می‌دانی که من لوترم ، فقط بدبختانه من گمان می‌کنم که تو آن آنسلم همیشگی نیستی و تو نیز ظاهراً باید چنین پنداشته باشی که من آن لوتر سابق نیستم ، زیرا نه حرفهایی که تو به من گفتی از آنسلم رفیق من است و نه توقعی که از من داری از لوتری خواستاری که می‌شناسی . در واقع همان‌گونه که یکی از شعرا گفته است ، دوستان خوب باید دوستان خود را به محك تجربه بزنند لیکن معنی حرف آن شاعر این است که نباید از دوستی توقعی برخلاف احکام خداوندی داشت ؛ در جایی که کافری [1] چنین نظری در بارهٔ دوستی داشته است بطریق اولی نظر یك فرد مسیحی نیز که می‌داند محبت خداوندی را نباید برای محبت بشری از دست داد باید همین باشد . و اگر رفیقی کار را به جایی برساند که تکالیف خود را درقبال خداوند

1 ــ عبارت منسوب به شاعر به قول پلوتارك مورخ معروف منسوب به «پریکلس» سردار بزرگ یونانی است . (دکتر باردن)

برای تکالیفی که در قبال دوستی دارد فراموش کند نسیان او نباید متکی به دلایل سست و بی‌پایه باشد بلکه این نسیان منحصراً وقتی جایز است که مسئلهٔ ناموس یا جان رفیقش درمیان باشد . حال ای آنسلم ، به من بگو که ازناموس یا جان تو کدام یك در معرض خطر است تا من خواهش ترا برآورم و به‌چنین کار نفرت انگیزی که تو از من می‌خواهی تن در دهم ؟ مسلماً هیچ کدام . برعکس ، از آنچه من استنباط می‌کنم، تو از من می‌خواهی که بکوشم وتلاش کنم که شرف و حیات تو را از تو بگیرم و در عین حال شرف و حیات خود را نیز بر سر این کار بگذارم ، چون بالاخره اگر من حیثیت ترا پامال کنم بدیهی است که جان ترا هم گرفته‌ام ، زیرا آدم بی‌حیثیت بدتر از آدم مرده است ؛ و اگر آن طور که تو می‌خواهی من اسباب بدبختی تو بشوم خود نیز بی‌آبرو خواهم گردید ومردهٔ متحرك خواهم شد . گوش کن رفیق آنسلم، صبور باش وتا وقتی که من هرچه راکه دربارهٔ هوس مالیخولیایی‌تو به‌فکرم می‌رسد تا به‌آخر به تو نگفته‌ام سخن مرا قطع مکن . پس از آن ، هر چه بخواهیم تو برای جواب دادن به من و من برای شنیدن حرفهای تو وقت خواهیم داشت . ــ آنسلم گفت : به چشم ! هر چه می‌خواهی بگو ! » آنگاه لوتر در دنبالهٔ سخنان خود چنین گفت : «آه ای آنسلم ، به‌گمانم فکر تو اکنون مانند فکر همیشگی مسلمانان است که نه با احکام و آیات کتاب مقدس می‌توان ایشان را به بطلان کیش خود معترف ساخت ونه با استنتاجات مستنبط ازدلایل عقلی یا متکی به احکام دین؛ برای ایشان باید شواهد و امثلهٔ ملموس وقابل فهم و غیرقابل تردید و استدلالات ریاضی غیرقابل انکارآورد ، مانند اینکه : «هرگاه از دو قسمت مساوی دو جزء مساوی برداریم باقیماندهٔ آن دو ، باز مساوی خواهند بود » ؛ و چون حتی این اصل مسلم را نیز تنها با حرفهای ساده نمی‌فهمند باید آن را عملا به ایشان نشان داد و با دست به ایشان ثابت کرد ؛ و با این وصف ، باز هیچ‌کس نمی‌تواند ایشان را به قبول حقایق دین مقدس ما وادار کند . و من اینك مجبورم برای اقناع تو به همین شیوه متشبث شوم ، زیرا هوسی که در دل تو به وجودآمده است چنان از جادهٔ هرچه عقل و شعور است بدور است که من مسلماً هرچه بخواهم ترا به ساده لوحی خود واقف گردانم اتلاف وقت کرده‌ام ، و ساده لوحی بدآن جهت گفتم که در حال حاضر نمی‌خواهم بجز این اسمی روی‌آن بگذارم . و حتی دلم می‌خواهد ترا به حال خود رها کنم تا ترا با جنون خود به کیفر رسانده باشم ، لیکن آن

علقهٔ دوستی که به تودارم به من اجازه نمی‌دهد که در مورد تو چندان خشونت بخرج دهم ؛ برعکس ، مرا مجبور می‌کند تو را از خطر عاجلی که با آن مواجهی برهانم . و تو ای آنسلم ، برای آنکه این خطر را آشکارا ببینی ، به من جواب بده که : مگر به من نگفتی که من باید به زنی که در انزوا بسر می‌برد اظهار عشق کنم ؟ به زنی نجیب دست بزنم ؟ به زنی بی‌توقع هدیه و پیشکش بدهم ؟ به زنی محتاط عرض خدمت و ارادت کنم ؟ آری تو همهٔ این حرفها را به من زدی . بسیار خوب ، پس تو اگر می‌دانی که زنی منزوی و نجیب و بی‌توقع و محتاط داری به دنبال چه می‌گردی ؟ اگرفکر می‌کنی‌او از همهٔ تعرضات بیشرمانه‌ای که من به‌حریم عفاف او خواهم کرد سربلندبیرون خواهد آمد آنگاه چه نام و عنوانی والاتر و ارزنده‌تر از آنچه اکنون دارد بر او خواهی نهاد ؟ آیا آن وقت بهتر از امروزش خواهد بود ؟ یا تو او را چنانکه می‌گویی‌نمی‌پنداری یا اصلاخود نمی‌دانی که چه می‌خواهی: درصورت اول چرا می‌خواهی او راآزمایش‌کنی ؟ بهترآنکه با او مثل یك زن بد رفتار کنی ؛ ولی‌اگر اوآن طورکه تو می‌پنداری خوب و قابل اعتماد استآزمایش نفس حقیقت دور از حزم و تدبیر خواهد بود، زیرا پس ازآزمایش ، او همان قدر و همان ارج را خواهد داشت . بنابراین بطور قطع و یقین ، آزمایش چیزهایی که از آنها زیان بیش از سود عاید می‌گردد کار مردم بی‌خرد و بی پروا است ، بخصوص وقتی که اجباری یا تعهدی درآن نباشد و بخصوص وقتی که به روشنی معلوم باشد این کار جنونی آشکار است . امور معضله یا برای خدا ، یا برای دنیا، یا درآن واحد برای هردوانجام می‌گیرند . آنچه برای خدا می‌کنند همان است که قدیسین می‌کنند ، و اینان خواسته‌اند با جسم بشری جان ملکوتی داشته باشند؛آنچه برای دنیا می‌کنند همان است که مردم دنیادار می‌کنند ، همانها که آن همه دریاهای بیکران و اقالیم گوناگون و ممالك غریب را زیر پا می‌گذارند تا چیزی را که به ثروت و مکنت موسوم است بدست آورند ؛ و بالاخره آنچه در آن واحد برای خدا و دنیا هر دو می‌کنند اعمال سربازان دلیری است که وقتی در دیوار برج و باروی دشمن رخنه‌ای بزرگ می‌بینند ــ از آنها که مثلا بر اثر اصابت گلولهٔ توپ بوجود آمده است ــ هرچه ترس درخود حس می‌کنند می‌ریزند و بی‌آنکه تعقل‌کنند یا خطر مسلمی را که تهدیدشان می‌کند در نظرآورند بر بال این اشتیاق که شایستهٔ دین خود و ملت خود و شاه خود شوند می‌نشینند و متهورانه به میان

معرکه‌ای که ممکن است هزار کشته از ایشان بگیرد می‌شتابند . اینها است اموری که با همهٔ ناملایمات و خطراتی که دربردارند، مردم عادةً با شرف و افتخار و سود بدآن دست می‌یازند . اما کاری که تو می‌خواهی بیازمایی و به موقع اجرا بگذاری نه ارجی در نظر خداوند برای تو تحصیل خواهد کرد ، نه ثروت و مکنتی عاید تو خواهد ساخت و نه ترا در میان‌آدمیان بلند آوازه خواهد نمود ؛ چون بالاخره اگر هم توفیقی بر وفق مراد بیابی نه مفتخرتر از حال حاضر خواهی بود ، نه غنی‌تر و نه محترم‌تر ؛ و اگر نتیجه غیر از آن باشد به شدیدترین رنجی که مافوق‌آن را نتوان تصور کرد دچار خواهی شد ؛ و در واقع ، از این نیز که تصور کنی کسی از نامرادی توآگاه نمی‌شود سودی نخواهی برد و برای‌آنکه جگرت ریش شود همان‌کافی است که توخود ازآن‌آگاه باشی . در تأیید این حقیقت می‌خواهم بندی از اشعار شاعر نامدار **لویجی تانسیلو**[1] را که در پایان قسمت اول منظومهٔ « اشکهای سن‌پی‌یر » سروده است برای تو بخوانم ، وآن ابیات چنین است :

«هنگامی که روز فرامی‌رسد رنج و اندوه و به همراه آن شرمساری در جان « پی‌یر » افزون می‌شود ؛ و با آنکه هیچکس متوجه نیست،او از اینکه خود می‌بیند که گناه کرده است از وجود خویش شرم دارد؛زیرا در دلی پاك ــ سرشت تنها دیدگان مردم نیست که شرم برمی‌انگیزد ، بلکه ، ولو بجز زمین وآسمان کسی ناظر نباشد او به محض اینکه گناه کرد از خود شرمنده است .»

« بنابراین ، بر فرض که ننگ تو در پرده بماند از رنج آن در امان نخواهی بود ؛ برعکس ، همواره باید بگریی ، نه با اشك که از دیدگان می‌ریزد بلکه با اشك خونین که از دل می‌تراود ، همچون آن حکیم زود باور که ، بنا به روایت شاعر ما، در صدد آزمایش جام جادویی برآمد که **رنو**[2]ی

۱ ــ Luigi Tansilo از شعرای ناپل در قرن شانزدهم میلادی است . این شاعر بدواً شعری بعنوان (انگورچین) برخلاف عفت و عصمت عمومی‌ومغایر با اصول مذهب سرود که مورد تکفیر پاپ واقع شد و به جبران آن منظومهٔ دیگری سرود بنام (اشکهای سن‌پی‌یر) که جانش را خرید . از منظومهٔ اشکهای سن‌پی‌یر بعداً مالرب شاعر فرانسوی ترجمهٔ آزادی به شعر فرانسه کرد . (دکتر باردن)

۲ ــ داستان حکیم زودباور وجام جادویی اشاره به واقعه‌ایست که آریوست شاعر معروف ایطالیایی در ترانه‌های چهل و دوم و چهل و سوم اثر منظوم خود بنام (رولان خشمگین) آورده است . چنان که قبلا نیز گفتیم سروانتس داستان

→

محتاط با دور اندیشی بیشتری ازآن خودداری کرده بود ؛ و باآنکه این قصه رؤیایی شاعرانه است باز متضمن نکاتی اخلاقی است که شایسته است همه آن‌را بفهمند و از آن عبرت بگیرند . و اما از طرفی ، آنچه من اکنون می‌خواهم به تو بگویم خطای عظیمی را که می‌خواهی مرتکب شوی بر تو روشن‌خواهد کرد . تو ای‌آنسلم ، بگو ببینم اگر لطف خداوند یا عنایت تقدیر تورا مالك و متصرف قانونی ظریف‌ترین الماسهای دنیاکرده بود ، الماسی‌که محاسن‌آن دل تمام جواهر تراشانی را که بر آن نظر می‌کردند می‌ربود ، و همه به اتفاق‌آرا می‌گفتند که جلا و نابی این سنگ گرانبها کم از جلا و پاکی آب زلال نیست و تو خود نیز چنین عقیده‌ای می‌داشتی ، بی‌آنکه بدانی که ممکن است کسی‌آن عقیده را از تو سلب کند ، در آن صورت آیا عقلایی بود که به سرت بزند آن الماس گرانبها را بیاوری و بین سندان و چکش بگذاری و به زور بازوآزمایش کنی که آیا الماس تو به آن سختی و ظرافت که می‌گویند هست‌یانه؟ وآیا عقلایی‌تر بودکه توآن هوس را به مرحلهٔ‌اجرا درآوری؟اگر الماس دربرابر چنین آزمایش احمقانه‌ای مقاومت می‌کرد چیزی بر ارزش و شهرت‌آن افزوده نمی‌شد و اگر چنانکه ممکن است خرد می‌شد آیا همه‌چیز از دست نرفته بود ؟ مسلماً چرا ، و بعلاوه صاحب آن الماس در نظر هرکس مردی احمق و بی‌احتیاط محسوب می‌شد . حال ای آنسلم عزیزم ، بدان که « کامی » در نظر تو و دیگران به منزلهٔ آن الماس ظریف و گرانبها است و عاقلانه نیست‌که به امان خدا در معرض خرد شدن قرارگیرد ؛ چون اگرسالم بماند بر قیمت آن افزوده نخواهد شد ولی اگر تاب مقاومت نیاورد و تسلیم شود از هم اکنون در نظر بیاور که وقتی پاکی او از دست رفت چه بسر او خواهد آمد و تو از اینکه به دست خود مسبب نابودی او و نابودی خود شده‌ای چگونه بحق خواهی نالید . ضمناً توجه داشته باش که در این جهان هرگز گوهری ارزنده‌تر از زن عفیف وپرهیزگار نیست و شرف زنان به‌حسن

⟵

کنجکاو بی تدبیر را از همان شاعر الهام گرفته است . در آن دو ترانه حکایت شده که شوهرانی که گمان بد به زنان خود می‌بردند از آن جام جادویی آب می‌نوشیدند و از راز زنان خود آگاه می‌شدند . رنو Renaud که شب قبل، از نوشیدن آب ازآن جام تحاشی‌کرده بود سحرگاه دریافت که حکیمی بنام‌آنسلم، که از قضا با قهرمان کتاب سروانتس هم نام است، ازآن جام نوشیده و بدبختانه آنچه نبایستی بفهمد فهمیده است . (دکتر باردن)

ظنی است که مردم به ایشان دارند ؛ و چون همسر تو از منتهی درجهٔ عقل و خردی‌که تو در او سراغ داری برخوردار است چرا می‌خواهی دراین‌واقعیت تردیدکنی ؟ زنهار ای رفیق ، که زن موجودی ناقص است ، لذا نه تنها باید از ایجاد موانعی در سر راه او که پایش را بلغزاند و به سقوطش بکشاند اجتناب ورزید بلکه باید با مراقبت تمام آن موانع را دور کرد و راه او را از هر ناملایمی مصفا ساخت تا او با قدمی مطمئن وآسان بسوی‌کمالی‌که فاقد است و فقط درعصمت و تقوا وجود دارد پیش برود . بنا به روایت *طبیعی‌دانان* قاقم حیوان کوچکی است که پوست آن از سفیدی برق می‌زند و شکارچیان برای گرفتن او متوسل به نیرنگ ماهرانه‌ای می‌شوند ، یعنی وقتی نقاطی را که این‌حیوان عادةً ازآن می‌گذرد پیداکردندآنها را باگل و لای می‌بندند، سپس حیوان را از جلو می‌تازانند و بسوی‌آن نقاط می‌رانند . همینکه قاقم به نزدیکی آن گل و لای رسید می‌ایستد و حاضر است او را بگیرند ولی از لای گلها رد نشود و سفیدی خود راکه ازآزادی و جان خود بیشتر عزیز می‌دارد ملوث نگرداند . زن پارسا و عفیف به مثابهٔ قاقم است و عصمت او سفیدتر از برف ، بنابراین‌کسی‌که می‌خواهد زنش عفت خود را از دست ندهد بلکه آن را چون‌گوهری‌گرانبها نگاه‌دار وحفظ‌کند نباید با اوچنان‌کندکه‌شکارچیان با قاقم ، نباید بگذاردکه لجن هدیه‌ها و دلربایی عاشقان سمج در سر راه او قرارگیرد زیرا یحتمل و شاید حتماً در وجود زن آنقدر قدرت و فضیلت ذاتی نیست که همهٔ آن موانع را از میان بردارد . باید ناهمواریهای راه او را هموارکرد و در جلو چشم او بجز پاکی تقوا و بجزآن زیبایی‌که درنام نیك هست نگذاشت . زن پارسا بمثابهٔ آیینهٔ بلورین روشن و شفافی است که از کمترین نفسی‌که به‌آن برسد تیره وکدر می‌شود . باید با زن پرهیزگارمانند آثار متبرك رفتار کرد یعنی او را پرستید ولی به آن دست نزد ؛ باید او را همچون باغ زیبایی پر ازگل سرخ و انواع‌گلهای دیگرکه صاحب آن اجازه نمی‌دهد هیچکس پا درآن بگذارد یا دست به‌آن ببرد محافظت‌کرد؛ کافی‌است که رهگذران بتوانند از دور و ازورای نرده‌ای‌آهنین از منظره و عطرآن‌باغ لذت ببرند . در خاتمه ، می‌خواهم چند بیتی را که اکنون بخاطرم رسید و آن را در نمایش یك‌کمدی نو شنیده‌ام برای تو بخوانم، ابیاتی‌که با موضوع بحث ما مناسبت‌کامل دارند . پیرمردی مجرب به مردی که پدر دختر جوانی است اندرز می‌دهد که او را در انزوا نگاه دارد و به دقت او را بپاید ، از

جمله به او می گوید :

« زن مانند شیشه شکننده است ولی نباید در مقام امتحان برآمد که می‌شکند یا نه ، چون هر اتفاقی ممکن است بیفتد ؛

«وچون شکستن آن محتمل است، جنون‌محض است که کسی خطر شکستن چیزی را متحمل شود که تکه‌های آن دیگر بهم جوش نخواهند خورد .

«این عقیده‌ایست کلی و متکی بر عقل و منطق ، زیرا اگر در جهان امثال **دانائه**[1] بسیارند باران زرین نیز فراوان است .»

«تا بحال رفیق آنسلم، هرچه گفتم فقط مربوط به تو بود؛ اکنون خوب است از آنچه به خود من مربوط می‌شود شمه‌ای به اطلاع تو برسانم . ضمناً اگرسخن به درازا کشیدپوزش می‌طلبم زیرا مغاك پرپیچ وخمی که توخویشتن را درآن درانداخته‌ای و می‌خواهی که من ترا ازآن بیرون بکشم چنین اقتضا می کند . تو مرا دوست خود می‌دانی و با این وصف می‌خواهی آبروی مرا ببری ، چیزی که برخلاف دوستی تو است . لیکن مطلب به همین جا خاتمه نمی‌یابد، زیرا تومی‌خواهی که من آبروی ترا نیز ببرم . در اینکه تومی‌خواهی آبروی مرا بریزی واضح‌تر از این چه ؟ زیرا همینکه «کامی» دید که من ، آنگونه که تو ازمن می‌خواهی، به او اظهار عشق می کنم یقیناً باید مرا مردی بیشرف و بی‌ناموس پندارد ، زیرا عملی که من می کنم از روابطی که من با تو دارم و ازآنچه تو برای من هستی بسیار بعید است . و در اینکه تومی‌خواهی که من آبروی ترا بریزم باز شکی نیست ، زیرا وقتی «کامی» ببیندکه من به او اظهارعشق می کنم قاعدة باید چنین‌تصور کندکه من در او نقطهٔ ضعفی‌یافته‌ام و همان مرا جری کرده است تا نیت شیطانی خود را بر اوآشکار گردانم ؛ و اگر او خود را از این واقعه بی‌آبرو پندارد بی آبرویی او دامن ترا نیز به این علت که او به تو تعلق دارد خواهدآلود . از این‌جا این عقیدهٔ کلی‌دربارهٔ شوهرزن زناکار پیدا شده است که می گویند : هرقدر که مرد از فساد زن خود بی‌اطلاع باشد و برای از دست دادن او خود شخصاً فرصت و بهانه به دستش

---

۱ ــ Danaé دخترآکریزیوس پادشاه آرگوس و مادرپرسه قهرمان‌یونانی که او را از ژوپیتر خدای خدایان پیدا کرد . میگویند پدر دانائه او را در برجی از مفرغ محبوس ساخته بود که مردان به وی دست نیابند ولی ژوپیتر به صورت باران زرینی‌درآمد ودر برج نفوذکرد و بر دانائه دست یافت . (مترجم) این اشعار نیز محتمل است که اثر طبع خود سروانتس باشد . (دکتر باردن)

نداده باشد باز مردم نامی پست و توهین‌آمیز بر او می‌گذارند ، وکسانی که از رفتار ناپسند زن اوآگاهند به خود او به چشم حقارت بیشتر می‌نگرند تا به چشم ترحم ، با آنکه می‌بینند گناه از او نیست بلکه از بولهوسی همسر گناهکار او است که این بدبختی گریبانگیر اوشده است . و اما من می‌خواهم به تو بگویم که چرا شوهر زن نانجیب بحق بی‌آبرو است، هرچند که خود از فساد زنش بی خبر باشد ، و به هیچ وجه گناه از جانب خود او نباشد و هیچ فرصتی برای آلوده شدن به گناه به زنش نداده باشد . ضمناً از گوش دادن به حرفهای من خسته مشو زیرا هر چه می‌گویم بالمآل به سود تو خواهد بود . وقتی خداوند پدر نخستین ما را در بهشت دنیا آفرید ، بنا به روایت کتاب مقدس ، او را به خواب عمیقی فرو برد ، و در آن دم که آدم در خواب بود ازپهلوی چپ او دنده‌ای برداشت وازآن دنده مادر نخستین ما حوا راآفرید. همینکه‌آدم ازخواب بیدار شد و حوا را دید فریاد برآوردکه : «اینك‌گوشتی از گوشت من و اینك استخوانی از استخوانهای من ! » و خدا به او گفت : «آدمی برای همین زن پدرو مادر خود را رها خواهدکرد و با هم دو جسم از یك‌گوشت خواهند بود !» وهم درآن ایام بودکه عقد آسمانی ازدواج برقرار شد ، عقدی که رشته‌های پیوند آن چنان محکم است که تنها مرگ قادر به گسستن آن است . چنین است قدرت و خاصیت این عقد معجزآسا که بر اثر موهبت‌آن ، دو فرد ممتاز از هم، یك تن واحد و از یك‌گوشت واحد خواهند شد . این اصل در خانواده‌های نیك ، که درآنها دو همسر با داشتن دو روح یك اراده بیش ندارند ، بیشتر صادق است . از آنجا نتیجه می‌شود که چون زوج وزوجه هردو ازگوشت واحدی هستند لکه‌هایی‌که بر دامن زوجه‌بنشیند یا عیوبی‌که از حیثیت او بکاهد گریبانگیر زوج نیز می‌شود ، هرچند بطوری که‌گفتم خود او هیچ فرصت یا بهانه‌ای برای این‌آلودگی به دست زنش‌نداده باشد؛ زیرا همانگونه‌که درد پا یا درد هرعضو دیگر از بدن‌آدمی بسبب‌اینکه همهٔ اعضا ازگوشت واحدی هستند در تمام بدن احساس می‌شود و همانگونه‌که سر انسان درد قوزك پا را حس می‌کند ، هرچند دخالتی در ایجادآن نداشته باشد ، همانطور هم شوهر در بی آبرویی زن خود سهیم است ، چون هر دو وجود واحدی هستند . باری ، چون تمام شرافتها و بیشرفیهای دنیا ازگوشت و خون سرچشمه می‌گیرند و بی آبرویی زن نانجیب نیز از همین نوع است حق این است‌که سهمی از آن به شوهر تعلق گیرد، ولو خود او از آن بیخبر

باشد ، وحق‌این‌است‌که خود او نیز بی‌آبرو بشمارآید. بنابراین ای آنسلم ، چشم بصیرت‌بگشای وبه‌خطری‌که با برهم‌زدن‌آرامش زن پرهیزگارخود برای خود ایجاد می‌کنی بنگر! ببین‌که برای چه‌کنجکاوی بیهوده و دور ازحزمی می‌خواهی هوسهای خفته در قلب بی‌آلایش او را بیدارکنی ! دقت‌کن‌که‌آنچه تو برای‌آن خویشتن را به خطر می‌اندازی بسیارکوچك است و آنچه ممکن است از دست بدهی بقدری عظیم است که من بیش از این چیزی در بارهٔ آن نمی‌گویم ، زیرا برای توصیف آن کلماتی در دست ندارم . لیکن اگر همهٔ آنچه‌گفتم برای منصرف‌کردن تو از این تصمیم ناپسندکافی نیست می‌توانی‌در جستجوی آلت دیگری برای بی آبرویی و بدبختی خود برآیی ، چون من نمی‌خواهم چنین‌آلتی باشم ، ولومحبت ترا ،که فقدان آن عظیم‌ترین‌ضایعه‌ای است‌که می‌توانم تصورکنم ، از دست بدهم .»

لوتر دوراندیش و پاکدامن پس ازآنکه بدین‌گونه سخن‌گفت خاموش ماند وآنسلم چندان آشفته و متفکر برجای ماند که تا مدت مدیدی نتوانست یك‌کلمه جواب بدهد . بالاخره وقتی به خودآمد گفت : «رفیق لوتر ، دیدی که من با چه دقتی به‌آنچه دلت می‌خواست به من بگویی‌گوش فرادادم ! در استدلالها و امثله و شواهد و قیاسهای تو به فکر صایبی که خداوند به تو ارزانی داشته است و به حدی‌که تو در دوستی واقعی خود به‌آن رسیده‌ای پی بردم . و نیز قانع شدم و معترفم که اگر از رای تو سر بپیچم و همچنان به دنبال فکر خود بروم از خیر روگردانده و به دنبال شرافتاده‌ام. با این‌وصف تو باید مرا به چشم مبتلا به مرضی بنگری که گاهی زنان باردار در موقع ویار به آن دچار می‌شوند و می‌خواهند خاك و گچ و زغال و چیزهای بدتر دیگری بخورند که دیدنشان اشمئزاز آور است چه رسد به خوردنشان . بنابراین برای مداوای من باید حیله‌ای بکار برد ، و این خود کار مشکلی نیست . تو فقط باید ، ولو با مدارا، ولو با کجداروم‌ریز، به‌کامی اظهارعشق کنی ، و او در قبال وسوسه چندان تأثرپذیر نیست که در همان برخورد اول عصمتش فرو ریزد .-من به همان یك‌آزمایش راضی خواهم بود و تو نیز شرط دوستی‌را بدینگونه بجاآورده‌ای‌که نه تنها هستی‌مرا به من بازخواهی گرداند بلکه‌قانعم خواهی‌کرد که هرگز ناموس خودرا ازدست نخواهم داد. تو تنها به یك دلیل مجبوری تسلیم ارادهٔ من شوی وآن اینکه چون من مصمم به اجرای این‌آزمایشم قطعاً تو راضی نخواهی شدکه من این فکر جنون‌آمیز خود را با

کس دیگری در میان گذارم، چون با این کار آبروی خود را که تومی‌خواهی مانع از ریختن آن شوی ، به خطر انداخته‌ام . و راجع به اینکه می‌ترسی شرافت تو در نظر «کامی» بخاطر اظهار عشقی که به او می‌کنی لکه‌دار شود براستی این امر چندان مهم نیست ، چون بعداً وقتی که مقاومت مورد انتظار ما از او دیده شد می‌توانی او را از نیرنگی که طرح کرده بودیم و از حقیقت امر مطلع سازی و باز احترام نخستین را در نزد او بدست آوری . بنابراین، اکنون که تو چندان مایه‌ای از خود نمی‌گذاری و با همان اندك مایه ممکن است یکدنیا فراغ خاطر نصیب من کنی تقاضای مرا ، ولو اینکه موانعی در آن ببینی ، رد مکن و چنانکه گفتم یقین بدان که بمحض اینکه شروع به کار کردی من قضیه را به نفع خود خاتمه یافته خواهم دانست .»

لوتر چون دید که آنسلم عزم جزم کرده است و چون نمی‌دانست برای انصراف او از آن خیال خام چه امثله و شواهد دیگری ذکر کند و چه دلایل دیگری بیاورد ، و نیز چون دید که رفیقش تهدیدش می‌کند که فکر ناپسند خود را با کس دیگری در میان خواهد گذاشت ، برای اجتناب از عواقب وخیم‌تری تصمیم گرفت دل او را نشکند و از دستورهایش اطاعت کند ، با این قصد که جریان کار را بنحوی اداره کند که روح «کامی» را منقلب نسازد ومنظور آنسلم را نیز تأمین کند . پس در جواب ، از دوست خود خواهش کرد که نقشهٔ خویش را با کس دیگری در میان نگذارد ، چون خود او حاضر است بمحض اینکه موقع را مناسب تشخیص داد شروع به اجرای آن کند . آنسلم رفیق خود را صمیمانه در بغل فشرد و از این وعده چندان تشکر کرد که گفتی لوتر لطف فوق‌العاده‌ای در حقش کرده است . سپس ، هردو قرار گذاشتند که از فردای روز بعد دست بکار شوند . آنسلم به لوتر قول داد که وقت وفرصت لازم برای گفتگوی در خلوت با کامی و نیز پول و جواهری که باید وسیلهٔ اغوای او شود برای وی تأمین کند ؛ و به او توصیه کرد که شبها در جلو خانهٔ همسرش آوازهای عاشقانه بخواند و اشعار عاشقانه در وصف او بسراید و بفرستد ، و به او پیشنهاد کرد که اگر شعر گفتن برای وی متضمن زحمتی است خودش حاضر است بجای او شعر بسراید . لوتر همه را پذیرفت لیکن با نیتی کاملا مغایر با آنچه آنسلم در او شك می‌برد . باری ، پس از این قول و قرارها هر دو به خانهٔ آنسلم آمدند و «کامی» را نگران بازگشت شوهرش یافتند ، چون شوهر اوآن روز بیش از حد معمول دیر کرده بود .

لوتر به خانهٔ خود بازگشت و آنسلم در خانهٔ خویش ماند لیکن این یك خرسند بود و آن یك متفکر می‌رفت و نمی‌دانست چه بکند تا ازاین مأموریت بیشرمانه سربلند بیرون آید. معهذا شبانگاه فکری به خاطرش رسید که بی آنکه اهانتی به کامی بکند آنسلم را فریب دهد. فردای آن شب برای صرف ناهار به خانهٔ دوست خود رفت و زن آنسلم بپاس دوستی شوهرش با اوکماکان وی را با روی گشاده پذیرفت. پس از صرف غذا سفره را برچیدند و آنسلم از رفیقش خواهش کرد که چون برای انجام کار لازمی که ممکن است یکی دو ساعت بطول انجامد ناگزیر است بیرون برود او در خانه با «کامی» بماند و منتظر بازگشت وی باشد. کامی خواست شوهرش را از رفتن بازدارد و لوتر پیشنهاد کرد که همراه وی باشد، لیکن آنسلم حرف هیچ یك را نپذیرفت؛ برعکس، به لوتر اصرار ورزید که چون بعداً می‌خواهد در بارهٔ امر بسیار مهمی با وی صحبت کند حتماً درخانه به انتظار او بماند؛ همچنین به زن خود کامی سفارش کرد که تا حین مراجعت او لوتر را تنها نگذارد. آخر، بقدری خوب توانست لزوم غیبت خود را موجه جلوه دهد که هیچکس نمی‌توانست باور کند این کار صحنه سازی است.

آنسلم بیرون رفت و لوتر وکامی تنها پشت میزماندند، زیرا همهٔ افراد منزل برای صرف ناهار رفته بودند. اینك لوتر پا به میدان محصوری نهاده بود که در آنجا رفیقش می‌خواست او را با حریف درگیر ببیند. اینك حریف با او رویرو شده بود، حریفی که تنها با سلاح زیبایی خویش می‌توانست لشکری از پهلوانان مسلح را مغلوب سازد! اکنون داوری کنید که‌آیا لوتر حق داشت از او بترسد یا نه. لوتر تنهاکاری‌که در آن لحظه کرد این بود که آرنج خود را به دستهٔ صندلی راحتی خویش تکیه داد، سپس، گونه‌اش را بر کف دست گشودهٔ خویش نهاد و با عرض معذرت از کامی به سبب این بی‌ادبی، به او گفت که می‌خواهد تا حین بازگشت آنسلم قدری استراحت کند. کامی در جواب گفت که بر نازبالشهای نرم راحت‌تر خواهد خوابید تا بر صندلی و به او تعارف کرد که به اتاق وی بیاید؛ اما لوتر به هیچ وجه حاضر به قبول این تعارف نشد و تا باز آمدن آنسلم بر سر همان صندلی خوابید. وقتی آنسلم در بازگشت، کامی را در اتاق خود و لوتر را در خواب دید به تصور اینکه چندان درنگ کرده است که مجال کافی برای صحبت کردن وحتی خوابیدن به هردو داده باشد با بیصبری تمام به انتظار نشست تا لوترازخواب

برخیزد و با او ازخانه بیرون بیاید وکیفیت ماوقع را از وی بپرسد . جریان به دلخواه او گشت یعنی لوتر بیدار شد وبلافاصله هردو از خانه بیرون آمدند. آنگاه آنسلم از او سؤالاتی کرد ولوتر در جواب گفت که چندان مقتضی ندانسته است در همان دیدار اول تمام مطالب را با وی در میان گذارد . بنابراین جز این کاری نکرده است که از حسن و دلبری وی ستایش کند و به او بگوید که در تمام شهر کسی بجز از وصف فراست و وجاهت او سخنی نمی گوید . سپس به گفته افزود : «به نظر من ، این سر آغاز نیکویی بود برای آنکه کم کم حسن نظر او را به خود جلب کنم وحاضرش سازم که به طیب خاطر به حرفهای من گوش بدهد . من دست بکار همان حیله‌ای شدم که شیطان برای اغوای یك روح وسواسی و هوشیار بکار می بندد ، چه ، شیطان که خود مظهر تاریکی است بصورت فرشتهٔ روشنایی درمی‌آید وخویشتن را در پس ظواهر آراسته‌ای پنهان می کند ؛ و اگر نیرنگ او فاش نشود سرانجام پیروز می گردد و خود را به طرف می‌شناساند .» همهٔ این حرفها موجب کمال خرسندی آنسلم گردید و به لوتر قول داد که هر روز چنین موقعیت مناسبی به منظور گفتگو با زنش برای او فراهم آورد ، و بفرض هم که خودش از خانه بیرون نرود می‌داند چگونه سر خود را بنحوی گرم کند که زنش متوجه این صحنه سازی نشود .

روزها بدین گونه سپری شد بی آنکه لوتر حتی یك کلمه با کامی سخن گفته باشد ، با این وصف به آنسلم اطمینان می‌داد که هر بار با صراحت و سماجت بیشتری باکامی صحبت می کند ولی هنوز نتوانسته است نه اندك روی موافقی از او ببیند و نه کمترین بوی امیدی از او بشنود ؛ برعکس ، کامی او را تهدید می کند که اگر دست از این افکار ناپسند خود برندارد ماجرا را به شوهرش خواهد گفت . آنسلم گفت : «کارها بر وفق مراد است ، چون تا اینجاکامی در برابر حرفها مقاومت کرده است ، حال باید دید که در برابر عمل‌ها چگونه مقاومت خواهد کرد . من فردا دو هزار اشرفی طلا به‌تو خواهم داد که آن را بعنوان هدیه به او تقدیم کنی ، و دو هزار اشرفی دیگر برای خرید جواهر و زر و زیور ، که ممکن است طعمهٔ خوبی برای بدام انداختن او باشد . چون تمام زنان، بخصوص اگرزیبا باشند، با همه پاکدامنی،اشتیاق فراوان به خودآرایی و خودنمایی دارند. اگر او در برابر این وسوسهٔجدید نیز مقاومت کرد من قانع خواهم شد ودیگر به تو زحمت نخواهم داد.» لوتر در جواب گفت که چون کار را آغاز کرده است دنبالهٔ آن را تا به‌آخر خواهد

گرفت ، ولو یقین کند که از این نبرد کوفته و مغلوب بیرون خواهد آمد .

فردای آن روز لوتر چهار هزار اشرفی طلا را گرفت و به همراه آن چهار هزار ناراحتی پیدا کرد ، زیرا نمی‌دانست چه حیله‌ای بکار بندد تا همچنان سر رفیقش را به دروغ گرم کند ؛ مع‌الوصف ، تصمیم گرفت به دوست خود بگوید که «کامی» در برابر وعده‌ها و هدیه‌ها نیز همچون در قبال حرفها مقاومت از خود نشان می‌دهد و دیگر ادامهٔ این آزمایش بی‌ثمر نتیجه‌ای بجز اتلاف وقت ندارد . لیکن قضا که طرح دیگری انگیخته بود چنین مقرر داشت که یك روز آنسلم ، همچنانکه به رسم معمول لوتر را با زن خود کامی تنها در خانه گذاشته بود ، در اتاق مجاور پنهان شد و از سوراخ قفل به ماجرایی که بین آن دو می‌گذشت نگریست و دید که تا بیش از نیم ساعت لوتر حتی یك کلمه با کامی سخن نگفت و پیدا بود که اگر یك قرن هم با او می‌ماند چیزی نمی‌گفت . آنگاه فهمید که هرچه رفیقش در بارهٔ جوابهای کامی به او می‌گفته چیزی بجز فریب و دروغ نبوده است . برای حصول اطمینان ، از اتاق بیرون آمد و لوتر را به کناری کشید و از او پرسید که چه خبر تازه‌ای برای او دارد و کامی چه رویی به او نشان می‌دهد . لوتر جواب داد که بیش از این حاضر نیست یك قدم در این راه بردارد ، زیرا کامی با چنان ترشرویی و خشونتی با او رفتار کرده است که او جرأت نخواهد کرد از این پس حرفی به او بزند . آنسلم برسرش بانگ زد که : «آه لوتر ، لوتر ! وه که چه خوب به وعده وفا می‌کنی و چه خوب به اطمینان فوق‌العاده‌ای که به تو کرده‌ام جواب می‌دهی ! من هم‌اکنون از سوراخ قفل به تو نگاه می‌کردم و دیدم که تو یك کلمه هم به کامی نگفتی . از اینجا نتیجه می‌گیرم که تو هنوز در آغاز نخستین کلمه‌ای هستی که باید به او بگویی . اگر چنین است ــ و در این نمی‌توانم تردید کنم ــ چرا مرا فریب می‌دهی و چرا می‌خواهی وسایلی را که ممکن است من برای ارضای هوس خود بیابم به حیله از دستم بگیری ؟»

آنسلم بیش از این چیزی نگفت ، لیکن همین چند کلمه کافی بود که لوتر را شرمنده و ناراحت کند . او چون فاش شدن دروغ خود را لطمه‌ای به حیثیت خویش پنداشت برای آنسلم سوگند یاد کرد که از آن لحظه ببعد متعهد است در ترضیهٔ خاطر او بکوشد و دیگر به او دروغ نگوید ، و به او گفت : «این بار اگر با کنجکاوی در کمینم بنشینی مطمئن خواهی شد که دیگر ترا فریب نمی‌دهم . لیکن هر زحمتی که در این راه به خود بدهی بیفایده است

چون زحمتی که من می‌خواهم برای ارضای تو به خود بدهم بزودی ظن ترا برطرف خواهدکرد.» آنسلم سخن او را باورکرد و برای آنکه از هرجهت میدان مساعد و راحتی به او بدهد تصمیم گرفت هشت روز غیبت کند و این مدت را در منزل یکی از دوستان خودکه ساکن ییلاقهای نزدیك شهر بود بگذراند. حتی کاری کردکه آن دوست رسماً او را دعوت کند تا عذر موجهی برای غیبت خود درنزد «کامی» داشته باشد. آه ای بدبخت آنسلم بی‌احتیاط! آخر توچه می‌کنی؟ این چه خیال خامی است که در سر می‌پروری؟ در تدارك چه هستی؟ به هوش باش که تو با چیدن زمینهٔ بی‌آبرویی و نابودی خود بر ضد خود بپا خاسته‌ای! زن تو «کامی» پاکدامن است و تو باآرامش خاطر شوهرومتصرف او هستی. هیچ‌کس مزاحم تو نیست وخیال زنت آن سوتر ازدیوارهای خانه‌اش نمی‌رود. تو آسمان او در این زمینی، هدف آمال اویی، مکمل شادیهای اویی، مقیاسی هستی که او ارادهٔ خود را با تو می‌سنجد، اراده‌ای که در هر چیز با ارادهٔ تو و با مشیت خداوند میزان می‌شود... خوب! پس اگر کان شرف وجمال وکمال اوهرچه گنج نهفته دارد و تو خواستارآنی بی‌هیچ رنجی و زحمتی به تو تقدیم می‌کند توچرا می‌خواهی به طمع گنجهای تازه وموهوم باز زمین آن را بکاوی و خود را با این خطر مواجه کنی که کان به یکباره فرو ریزد؟ چون بالاخره اتکای این‌کان جز برپایه‌های سست طبیعت‌شکنندهٔ خود او نیست. به هوش باش‌که هرکه در پی محال برود بحق از ممکن نیز محروم ماند، چنانکه شاعری [1] این نکته را با بیان رساتری چنین پرورده است:

«من ازمرگ زندگی، ازبیماری تندرستی، از زندان‌آزادی، ازگرفتار راه فرار و از خاین شرافت می‌طلبم.

«لیکن سرنوشت من، که من هیچگاه امید نیکی از او ندارم، با همدستی چرخ کجمدارچنین مقرر داشته‌اندکه چون من طالب محالم به‌ممکن نیز دست نیابم.»

فردای آن روز، آنسلم پس ازآنکه به زن خود گفت که لوتر در غیاب او به کارهایش رسیدگی خواهد کرد و هر روز با وی ناهار خواهد خورد و پس ازآنکه به او سفارش کرد که با لوتر مانند خود وی رفتار کند به ییلاق

۱ ــ این شاعر گمنام به عقیدهٔ دکتر باردن باید خود سروانتس باشد. (مترجم)

عزیمت کرد. کامی از آنجاکه زنی شریف ومحتاط بود از دستوری که شوهرش به او داد اندوهگین شد و از او خواهش کرد که چشم بصیرت بگشاید و ببیند که در غیاب او مناسب نیست کس دیگری جای وی را در پشت میزغذا خوری اشغال کند ، و اگر این طرز رفتار ناشی از عدم اعتماد او به زنش است و از آن می‌ترسد که زنش نتواند امور خانه را خوب اداره کند کافی است همین یك بار آزمایش کند تا به تجربه دریابد که او می‌تواند عهده‌دار امور مهمتری گردد . آنسلم جواب داد که خوش کرده است چنین باشد و بهتر آنکه او سر تسلیم فرود آورد و از امر او اطاعت کند ، و بناچار کامی قول داد که به رغم میل خود چنین کند

آنسلم رفت . از فردای آن روز ، لوتر در خانهٔ او مستقر گردیدومورد استقبال محبت‌آمیز و شرافتمندانهٔ کامی قرار گرفت . لیکن بانو ترتیبی داد که‌هیچ وقت با لوتر تنها نماند، چه، همیشه همراه چندتن ازخدمتگاران‌خود و بخصوص ندیمهٔ جوانی موسوم به «لئونلا» Léonella راه می‌رفت که بسیار مورد علاقه‌اش بود ، زیرا این دو از دوران طفولیت با هم بزرگ شده بودند و کامی پس از عروسی او را با خود آورده بود . در سه روز اول لوتر هیچ حرفی به‌کامی نزد، هرچند در مواقعیکه سفره را برمی‌چیدند و خدمتگاران می‌رفتند تا به امرخانم زود ناهار خودرا بخورند، می‌توانست حرفش‌را بزند. حتی «لئونلا» دستور داشت قبل ازکامی‌ناهار بخورد تا بتواند همیشه درکنار بانویش باشد اما چون ندیمه به کارهای دیگری سرگرم بود که بیشتر باب ذوقش بود و درست به همان ساعات احتیاج داشت تا آن را به میل دل خود بگذراند همیشه دستور بانوی خود را اجرا نمی‌کرد ، برعکس ، اغلب اوقات خانم را با مهمان خویش تنها می‌گذاشت چنانکه گفتی بانو دستور همین‌کار را به او داده است . لیکن وضع نجیبانهٔ کامی و سیمای متین و موقر او و فروتنی خاصی‌که در تمام وجودش احساس می‌شد چنان بود که زبان لوتر را می‌بست . معهذا همین مزیت که با زدن مهر سکوت بر دهان لوتر بایستی به نفع هردوی ایشان باشد به زیانشان تمام شد ، چه ، هر چند زبان لوتر بسته بود ولی‌تخیلش میدانی‌وسیع برای جولان یافت، بدین‌معنی‌که لوترمی‌توانست همهٔ مظاهر حسن و ملاحت کامی را ، که نه تنها در یك دل گوشتی بلکه در مجسمه‌ای از مرمر نیز تأثیر می‌بخشید ، با فرصت‌کافی تماشا کند . لوتر در آن دقایق‌که می‌توانست باکامی صحبت‌کند به چهرهٔ او می‌نگریست ومی‌دیدید

که او تا به چه حد درخور دوست داشتن است . این فکر کم کم موجب شد که لوتر به ملاحظاتی که بایستی نسبت به دوستش داشته باشد پشت پا بزند . صد بار خواست از شهر برود و به جایی چنان دور بگریزد که دیگر چشم آنسلم به او نیفتد و خود نیز روی کامی را نبیند : اما دیگر خود را پای بند و اسیر لذتی حس می کرد که از نگاه کردن به «کامی» می برد . با نفس خود به‌جدال می‌پرداخت و به خود فشار می‌آورد تا مگر نشاط حاصله از دیدار کامی را از دل براند و آن را حس نکند . در مواقع تنهایی ضعف جنون آمیز خود را محکوم می کرد و خود را رفیقی دغل و حتی مسیحی سست اعتقادی می‌نامید . سپس رشتهٔ افکارش او را به مقایسهٔ بین آنسلم و شخص خود بازمی‌آورد و پایان همهٔ این قیاسها به‌اینجا می‌رسید که با خود می گفت جنون واعتماد کورکورانهٔ دوستش بیشتر قابل سرزنش است تا بیوفایی خودش ، و اگر عذر تقصیراتش در پیشگاه خداوند همان باشد که در پیش بندگان خدا می‌آورد قهراً نباید برای گناه خود بیمی از کیفر داشته باشد .

الغرض ارزندگی کامی و جذبهٔ حسن او با همدستی فرصتهای مناسبی که شوهر بی‌احتیاط برای لوتر فراهم آورده بود آخر بر شرافت اوچیره شدند. سه روز پس از عزیمت آنسلم که لوتر به مبارزهٔ مداوم برای مقاومت در برابر هوسهای خود گذراند ، چون چشمش جز به‌چیزی که هوسش او را به سوی آن می کشید نمی‌افتاد عاقبت رازآن هوس را برای کامی فاش کرد و باچنان انقلاب درونی و سماجتی به او اظهار عشق کرد که کامی مات و مبهوت ماند و بجز اینکه از جایی که بر آن نشسته بود برخیزد و به اتاق خود برود و یك کلمه جواب ندهد عکس‌العملی از خود نشان نداد . لیکن این سردی و بی‌اعتنایی، امیدی را که همزمان با عشق به‌وجود می‌آید، از لوتر سلب نکرد، برعکس، برای دست یافتن به‌کامی ارج بیشتری بوجود آورد . و اما کامی وقتی چنین حرکتی را که اصلا انتظار نداشت از لوتر دید چنان شد که نمی‌دانست چه بکند . عاقبت چون بنظرش رسید که نه جای اطمینان است و نه مناسب که وقت و فرصت برای گفتگوی بار دوم به چنین رفیق ناجوانمردی بدهد تصمیم گرفت که همان شب یکی ازآدمهای خود را با یادداشتی بدین مضمون به نزدآنسلم بفرستد :

فصل سی و چهارم

در دنبالهٔ داستان کنجکاو بی‌تدبیر

«همه‌گویند بدا بحال لشکر بی‌سردار و سرای بی‌سرایدار و من گویم بترا بحال زن شوهردارکه بی عذر موجهی از هم جدا مانده باشند! من دور از تو چنان پریشانم و از تحمل بار هجران تو چندان ناتوان که اگر هرچه زودتر بازنگردی ناچار به خانهٔ پدر و مادرم پناه خواهم برد، ولواینکه‌خانهٔ شما را بی‌سرپرست بگذارم، زیرا کسی‌که تواورا به سرپرستی‌من گماشته‌ای، ولو شایستهٔ این‌نام باشدآنطورکه من می‌پندارم در بند هوای نفس خویش‌بیش از صرفه و صلاح شما است. شما مرد با هوشی هستید و من بیش‌ازاین چیزی نمی‌گویم و حتی شایسته نیست‌که از این بیش چیزی بگویم.»

آنسلم بمحض دریافت این نامه فهمید که آخر لوتر دست بکار شده و کامی ظاهراً رفتاری طبق دلخواه شوهرش با او داشته است. خوشحال از چنین خبری، زبانی به زنش پیغام دادکه به هیچ عذری خانه را ترک نکند، چه، خود در اسرع وقت بازخواهد گشت. کامی از این جواب آنسلم بسیار در عجب شد و بیش ازپیش به تشویش دچار گردید زیرا نه جرأت می‌کرد در خانهٔ خود بماند و نه به خانهٔ پدرومادرش برود. اگردر خانه می‌ماند ناموس خود را در خطر می‌دید و اگر می‌رفت از فرمان شوهرش سرپیچیده بود. عاقبت درآن دو دلی راه بدتر یعنی ماندن در خانه را برگزید و بعلاوه مصمم شدکه از حضور لوتر نگریزد تا بهانهٔ یاوه‌گویی به خدمتگاران خانه ندهد. حتی پشیمان شدکه چرا به شوهر خود نامه نوشته است، و ازآن می‌ترسیدکه

شوهرش پنداشته باشد لوتر بی‌بندوباری و رفتار جلفی از او دیده که به خود اجازه داده است جانب حرمت دوستی را فرو گذارد . لیکن تنها به اتکای استواری شرافت خود خویشتن را به خدا و به نیت پاك خویش سپرد ، به این امیدکه بتواند با سکوت خود در برابر تمایلات لوتر ایستادگی‌کند و دیگر چیزی از این مقوله به شوهر خود نگوید تا او را گرفتار درد سرهای نزاع با لوتر نکند . حتی در پی یافتن وسیله‌ای برآمد تا اگر شوهرش از علت نوشتن آن نامه جویا شد در نزد او از لوتر رفع بهتان کند . او با چنین افکاری‌که درآنها نجابت بیش از عقل بود از فردای آن روز از صحبت لوتر روی برتافت و جوان نیز چنان برشدت حملهٔ خویش افزودکه‌کم‌کم دربنیان پایداری کامی خلل وارد آمد و عصمت و حیای او ناگزیر بیشتر مراقب چشمانش شد تا از مهرومحبت عاشقانه‌ای‌که حرفها وگریه‌های لوتر در دل او برانگیخته بود نشانی بدست ندهند . ذره‌ای از این تغییر حال کامی از چشم لوتر دور نمی‌ماند و آتش اشتیاق جوان هردم بیشتر شعله می‌کشید . عاقبت لازم دانست که با استفاده از مدت باقیمانده از غیبت آنسلم بر شدت محاصرهٔ آن قلعهٔ مستحکم بیفزاید ؛ بدین جهت با مدح و ستایش از زیبایی حریف از نقطهٔ ضعف یعنی از جبههٔ خود خواهی او به حمله پرداخت ، زیرا در باروی نازونخوت یك زن زیبا هیچ‌چیز نمی‌تواند بهتر و زودتراز یك زبان چاپلوس رخنه پدید آورد یا آن را فرو ریزد . در حقیقت لوتر چنان با مهارت صخرهٔ پاکدامنی کامی را متلاشی کرد و دستگاه جنگی چنان مهیبی به کار انداخت‌که‌کامی ولو سرتا پا ازمفرغ می‌بود ممکن نبود از پا در نیاید. لوتر تمناها و التماسها کرد ، اشکها ریخت، چرب زبانیها کرد ، اصرارها ورزید و چندان شور و شوق ومهروصفا از خود نشان دادکه عاقبت حصارعصمت‌کامی را ویران ساخت و به چیزی‌که‌کمتر امیدوار و بیشتر مشتاق بود دست یافت . آری ، کامی تسلیم شد ؛ کامی شکست خورد ؛ لیکن چه عجب اگرچنین شد ؟ مگر دوستی‌لوتر توانست بپاید؟ این‌مثالی زنده است‌که بما نشان می‌دهد تنها راه غلبه برعشق فرار از عشق است وهیچ‌کس نباید با چنین دشمنی قوی، تن‌به تن، پنجه دراندازد ، زیرا برای پایداری در برابر زورآزماییهای‌انسانی‌عشق تنها نیرویی خدایی باید .

تنها لئونلا بودکه از خطای بانوی خود آگاه گردید زیرا آن دویار غدار یعنی‌آن دو عاشق تازه‌کار نتوانستند خطای خود را از او پنهان دارند.

لوتر از نقشه‌ای که آنسلم کشیده بود هیچ بحثی با کامی بمیان نیاورد و به او نگفت که موجبات غلبه بر او را شوهرش برای وی آماده کرده است ، از ترس اینکه مبادا دیگر ارجی به عشق او ننهد و چنین پندارد که لوتر بحسب تصادف و به مقتضای فرصت و بدون زمینهٔ فکری قبلی به او اظهار عشق کرده است .

پس از چند روز آنسلم به خانه بازگشت ولی متوجه نشد که چیزی کم دارد ، چیزی که برای او عزیزتر از همه بود و او بایستی برفقدان آن بیش از هر چیز تأسف بخورد. آنگاه فوراً به دیدار لوتر شتافت و او را در خانه‌اش یافت. دو رفیق یکدیگر را بوسیدند و تازه وارد در باب اخباری که حیات یا مماتش به آن بستگی داشت از رفیقش پرسشها کرد . لوتر جواب داد : «ای رفیق ، خبری که برای تو دارم این است که تو زنی داری بحق سرمشق و افتخار تمام زنان شرافتمند . سخنانی که به گوش او فرو خواندم همه چون باد بود و تقاضاهایی که از او کردم همه رد شد . او هدیه‌های مرا اصلا نپذیرفت و به اشکهای دروغین من خندید . خلاصه به تو بگویم که کامی هم آخرین کلام در زیبایی است و هم معبدی است که عفت را درآن محرابی است و ایمان و ادب و عصمت و همهٔ فضایل و ملکاتی که زیور زنان خوبند در او بحدکمال موجود است . بنابراین ای رفیق ، اینك پول خود و جواهرات خود را که در آن گوشه گذاشته‌ام و بدآنها حاجت نیفتاد بازگیر، چون دامن کامی با کثافاتی مانند هدیه وپیشکش و وعدوعید آلوده نمی‌شود . برو رفیق آنسلم، بروآسوده باش ودرپی آزمایش دیگری مباش. اکنون که ازدریای ناراحتیها وبدگمانیها، که زنان عادةً برای مردان بوجود می‌آورند چنان گذشته‌ای که پایت تر نشده است دیگر بر اقیانوس طوفانهای جدید به کشتی منشین ! دیگر استحکام کشتی‌ای را که خداوند برای سفر این جهان نصیب تو کرده است با ناخدای دیگری میازمای ؛ برعکس ، خاطرآسوده دار که به ساحل نجات رسیده‌ای . دیگر بر لنگر حسن نظر تکیه کن و تا از پی وصول دینی که همهٔ افراد ناس ناچار از ادای آنند بسراغت نیامده‌اند آرام برجای خود بمان .»

آنسلم از سخنان لوتر شادمان شد و مانند آنکه از زبان هاتفی غیبی شنیده باشد همه را به سمع قبول پذیرفت . مع‌الوصف از رفیق خود خواهش کرد که به یکباره ازاقدام خویش دست برندارد و هرچند به طریق کنجکاوی و برای امرار وقت باشد آن را دنبال کند ، لیکن مانند سابق شدت وحدت نشان ندهد. سپس گفت : «من فقط می‌خواهم که توچند بیتی در وصف اولیکن

به نام مستعار «کلوریس» Chloris بسرایی ، و من به او خواهم گفت که تو عاشق بانویی شده‌ای واین نام را خود به او داده‌ای تا بتوانی بی‌آنکه‌لطمه‌ای به حسن شهرت او بزنی زیباییهای او را شهرهٔ خاص و عام کنی . و هر گاه نخواهی رنج سرودن این اشعار را برخود هموار سازی من حاضرم بجای تو طبع آزمایی کنم . ـ لوتر گفت : چنین رنجی بیهوده است زیرا خداوندان ذوق و شعر نه چنان با من دشمنند که سالی چند بار به دیدنم نیایند . تو از عشق دروغین من هرچه می‌خواهی به‌کامی بگو ودربارهٔ سرودن اشعار نیزاگر نتوانم حق مطلب را اداکنم لااقل‌آنچه از دستم برآید می‌کنم .

وقتی دوست بی‌تدبیر و دوست خاین با هم چنین قرار گذاشتندآنسلم در بازگشت به خانه سؤالی را که زنش از تأخیر آن در عجب مانده بود به زبان آورد یعنی علت نوشتن‌آن یادداشت را از او پرسید . کامی جواب داد که به گمانش لوتر با همان عزت و حرمت زمانی‌که شوهرش در خانه بود به‌اونگاه نمی‌کرد لیکن بعداً سوء تفاهمش رفع شد و پی بردکه آنچه می‌پنداشته خیال باطل بوده است زیرا لوتر از حضور وی می‌گریخته و ازتنها ماندن با او ابا داشته است . آنسلم به زن خود گفت که این گمان بیجا را از دل بدر کند زیرا می‌داند که لوتر عاشق بیقرار دوشیزهٔ اصیلی از دختران شهر است و او را با نام مستعار کلوریس در اشعارش می‌ستاید ، و برفرض هم‌که دل در گرو عشقی نمی‌داشت صفا و یکرنگی او محلی برای ترس باقی نمی‌گذاشت . اگر کامی قبلا از زبان لوتر نشنیده بودکه عاشق شدنش بر زنی‌کلوریس نام دروغ مصلحت‌آمیز است و این سخن را تنها بدین منظور به آنسلم گفته است که بتواند دمی چند با فراغ بال به مدح و ثنای خود او پردازد بیگمان آن زن دلباخته درکوره سوزان حسد می‌افتاد ؛ لیکن چون قبلا از ماجرا آگاه بود این راز را بی‌هیچ تشویشی شنید .

فردای آن روز هنگامی که هر سه پس از صرف میوه ، پشت میز غذا مانده بودند آنسلم از لوتر خواهش کرد تا چند بیتی از آن اشعار را که در وصف معشوقش‌کلوریس ساخته است بخواند ، و متذکر شدکه چون کامی آن زن را نمی‌شناسد او می‌تواند با خاطر جمع هر چه دلش بخواهد در بارهٔ او بگوید . لوتر در جواب گفت : «برفرض که کامی او را می‌شناخت باز چیزی را پنهان نمی‌کردم ، زیرا وقتی عاشقی در وصف جمال معشوق شعری بسراید و جفای او را نکوهش کند لطمه‌ای به حسن شهرت او نمی‌زند . بهرحال ،

هرچه باشد این است غزلی که من دیروز در بیوفایی کلوریس سروده‌ام :

غزل

«در سکوت شبانگاهان و درآن هنگام که خواب شیرین برهمهٔ خاکیان چیره می‌شود من حساب ناچیز درد واندوه بیحساب خود را به‌پیشگاه خداوند و به‌آستان کلوریس عرضه می‌کنم ؛
و درآن هنگام که خورشید کم کم از دروازه‌های گلی‌فام مشرق باآهها و ناله‌های مقطع سر بر می‌کشد من ناله‌ها و شکوه‌های پیشین خود را از سرمی گیرم ؛
«و درآن دم که خورشید از فراز تخت انجم نشان خویش اشعهٔ قایم بر زمین می‌تاباند بر گریه‌های من می‌افزاید و ناله‌های مرا دو چندان می‌کند .
«شب بازمی‌گردد و من به دامان آه و انین حزین خود بازمی‌گردم ؛ لیکن در این معرکهٔ پرمهلکه گوش فلك را همچنان کر وقلب کلوریس را همچنان خالی از احساس می‌بینم .»

کامی را این غزل خوش‌آمد وآنسلم را خوشتر، چنانکه از آن ستایش کرد و معشوق شاعررا بسیارسنگدل خواندکه جواب مساعدی به‌این‌اعترافات صادقانه نمی‌دهد .کامی گفت : «از این قرارهرچه شعرای عاشق بگویند راست است ؟ ــ لوتر گفت : هرچه اینان می‌گویند نه به این عنوان است که شاعرند بلکه چون عاشقند . بنابراین نه تنها راست است بلکه غیر کافی هم هست . ــ آنسلم گفت : در این هیچ شك نیست .» وگویا منظور او از این تأیید تشریح فکر لوتر برای کامی بودکه بیش ازآنچه در بند صحنه سازی شوهرخود باشد به عشق شدید خود به لوتر می‌اندیشید .کامی چون می‌دانست که سوزوگدازها و شعرهای عاشقش خطاب به خود او است وکلوریس واقعی کسی بجز خودش نیست از لوتر خواهش کردکه اگر باز شعری دارد بخواند . ــ لوتر گفت : «بلی ، غزل دیگری نیز از بردارم که به نظر خودم به خوبی غزل اول نیست یا بهتر بگویم بدتر ازآن است . بهرحال شما خود داوری خواهیدکرد :

غزل

«من نیك می‌دانم که خواهم مرد و اگر به سخنانم التفات نکنی مرگ

من آنقدر مسلم است که به یقین می‌دانم در قدوم تو جان خواهم داد
اما از پرستیدن تو ، ای زیبای بیوفا ، پشیمان نخواهم شد .
«من می‌توانم خویشتن را در طاق نسیان ببینم و حیات و مراد وافتخار
بدرودم گویند ، تا در آن دم همهٔ عالم ببینند که چهرهٔ زیبای تو بر
صفحهٔ گشودهٔ دل من نقش است .
«این نقش نشان مقدسی است که من نگاهش می‌دارم تا در بحران
وحشتناکی که وفای من مرا به‌آن تهدید می‌کند مصونم دارد ، وفایی
که حتی از جفای تو هم نیرو می‌گیرد .
«بدا بحال آنکه در شبی ظلمانی و بر دریایی ناشناخته و خطرناک کشتی
براند ! دریایی که برفرازآن ستاره‌ای نباشد و ساحل نجاتی به چشم
نخورد !»

آنسلم این غزل را نیز مانند غزل پیشین ستود و بدین طریق حلقه‌ای برحلقه‌های زنجیری که به‌گردن شرافت خود می‌بست و می‌پیچید افزود . در واقع هرقدر لوتر رفیق خود را بی آبرو تر می‌کرد آنسلم به او می گفت که بیشتر بر شرافتش افزوده است وکامی نیز در هر پله‌ای‌که به قعر تباهی فرود می‌آمد در نظر شوهرش از پلکان شرف و نیکنامی صعود می‌نمود .

روزی‌که‌کامی با ندیمهٔ خود لئونلا تنها مانده بود به او گفت : «رفیق لئونلا ، من شرمنده‌ام از اینکه قدر خود را چنانکه باید نشناختم زیرا ارادهٔ خود را چنان زود و مفت تسلیم ارادهٔ لوترکردم که حتی نگذاشتم او در این راه وقتی صرف بکند . من از آن می‌ترسم‌که او سقوط یا سبکسری مرا ، بی توجه به‌اینکه دربرابر اشتیاق بیقرار او تاب ایستادگی نداشتم، محکوم‌کند.
ــلئونلا گفت : بانوی عزیزم ، هرگز از این موضوع تشویق به دل راه مده! عطیه‌ای که فی‌نفسه گران قدر و ارجمند باشد بصرف اینکه زود بخشیده شده است از قدر و قیمت نمی‌افتد . حتی مثلی است‌که گویند : هر که زود بخشد دوچندان بخشد . ــ کامی گفت : آری، لیکن مثل دیگری نیزهست‌که گویند : هرچه را بی‌رنج بدست‌آرند بی‌قدر دارند . ــ لئونلا گفت : این مثل درمورد شما صادق نیست زیرا بقراری که من شنیده‌ام عشق گاه پرواز می‌کند و گاه راه می‌رود ، با یکی می‌دود و از پی یکی کشان‌کشان می‌رود ، یکی را سرد می‌کند و یکی را آتش می‌زند ، از چپ مجروح می‌کند و از راست می‌کشد؛ گاه نیز به‌کار حفرمعدن هوسهای خود می‌پردازد و درهمان دم به‌ته می‌رسد.

صبحگاهان ، قلعه‌ای را در محاصره می‌گیرد و شامگاهان ، آن را به تسلیم وامی‌دارد : زیرا هیچ نیرویی را در برابر قدرت او تاب ایستادگی نیست . حال که چنین است چرا باید ترسید ؟ لوتر نیز بایستی با خود ازهمین‌حرفها زده باشد زیرا عشق غیبت ارباب را وسیلهٔ شکست شما قرار داد . درمدت‌این غیبت ، عشق بایستی کاری را که تصمیم به اجرای آن گرفته بود به اصطلاح بی‌آنکه دست بدست‌کند به پایان برساند تا مهلت بازگشتن به‌آنسلم ندهد که با حضور خودکار او را ناتمام بگذارد؛ زیرا عشق برای اجرای تمنیات خود دستیاری بهتر از فرصت ندارد . از فرصت است که عشق در کلیهٔ پیروزیهای خود ، بخصوص درآغازکار ، استفاده می‌کند . من همهٔ این مطالب رابخوبی می‌دانم ، آنهم بیشتر از روی تجربیات شخصی نه مسموعات ، چنانکه روزی برای شما حکایت خواهم کرد ، چون من هم از گوشتم، و خون جوانی در رگهایم جاری است . از این گذشته ، شما کجا زود تسلیم شده‌اید ؟ شما تا همهٔ روان لوتر را درنگاهها وآهها وحرفها و هدیه‌های او تماشا نکردید وتا پی نبردیدکه او تا به چه پایه درخور مهر ورزیدن است به او دست ندادید . حال که چنین‌است مگذارید این دغدغه‌ها و این اندیشه‌های ظاهرالصلاح ذهن شما را مشوب‌کنند و مطمئن باشیدکه همان قدر که شما قدر لوتر را می‌دانید او نیز قدرشما را می‌داند. بکوشیدکه با هم شاد و خرم زندگی‌کنید وخرسند باشید از اینکه اگر به کمند عشق درافتاده‌اید کسی که سر شما را به خم این کمند انداخته است شایستگی این پیروزی را دارد . در حقیقت لوتر نه تنها «چهارسین[1]» عشق را که همهٔ عاشقان کامل عیار باید دارا باشند دارد واجد تمام الفبای عشق است . حال گوش کنید تا ببیند که چگونه من همه را از بر می‌دانم . این الفبا آنطورکه من می‌بینم و می‌پندارم چنین است :

آزاده

برازنده ——— **پاکدل**

جوان - چالاک - خیراندیش

---

۱ ــ مقصود از چهار «سین» عشق چهار صفتی است که در لغت لاتین با s آغاز میشود و آن عبارت است از : Sabio یعنی دانا و Solo یعنی یگانه و Solicito یعنی بیقرار و Secreto یعنی رازپوش (دکتر باردن) ــ در زبان فارسی وحتی درفرانسه نمی‌توان این‌چهار صفت‌را بطریقی ذکرکردکه حرف‌اول هر چهار «سین» باشد . (مترجم)

دلسوز

رشید ــــــــ زورمند

سپس چهارسین

شریف

(در صاد و ضاد و طا و ظا و قاف که حروف ثقیلی هستند صفتی درخور شأن او نیست)

عاقل ــــــــ غنی
فروتن - کریم - گیرا
لایق - مهربان - نجیب
وفادار ــــــــ هوشمند

و سرانجام برای تکمیل سعادت شما ، **یکدل**.»

کامی از الفبای ندیمهٔ خود بسیار خندید و دانست که او بیش از آنچه از ظاهر حالش پیدا است در امور عشق و عاشقی استاد است . ندیمه اقرار کرد و به بانوی خود فاش گفت که با جوانی از نجیب زادگان شهر سری و سری دارد .کامی از این خبر مضطرب شد و ترسیدکه مبادا این ماجرا راهی گشاده به سوی رسوایی او باشد . لذا لئونلا را به باد سؤال گرفت تا بداند که این سروسر از مرحلهٔ گفتگوهای عاشقانه تجاوزکرده است یا نه . ندیمه پردهٔ شرم و حیا را درید و با وقاحت تمام جواب داد که در حرف تنها لذتی برای او متصور نیست . در حقیقت این اصلی است مسلم که خطای بانوان پردهٔ شرم و حیای خدمتگاران را می‌درد و ایشان وقتی به چشم خود ببینند که بانو از یك پا می‌لنگد نمی‌هراسند از اینکه از هر دو پا بلنگند یا حتی کسی از رازشان آگاه شود . کامی چاره‌ای ندید جز اینکه از لئونلا خواهش کند که ماجرای او را به فاسق خود نگوید و خود نیز طوری رفتار نکندکه آنسلم یا لوتر از روابط او با فاسقش آگاه شوند . لئونلا این قول را داد ولی‌طوری وفای به عهد می‌کردکه‌کامی در ترس و تشویش خود از اینکه ممکن است‌آن دختر باعث آبرو ریزی او شود استوارتر گردید . لئونلای گناهکار بیشرم همینکه سقوط بانوی خود را دیدکار بیشرمی را به جایی رسانیدکه فاسق‌خود را آشکارا به خانه می‌آورد و مطمئن بود که اگر هم بانویش او را ببیند

جرأت نمی‌کند رازش را فاش نماید. آری، ضعف بانوان این عاقبت شوم و عواقبی وخیم‌تر از این نیز در پی دارد. ایشان کنیز کنیزان خود می‌شوند و ناگزیر بر نابکاریهای این مخلوقات زشتکار پرده می‌کشند. کامی نیز به همین مصیبت دچار شد، چه، بارها با آنکه می‌دانست که لئونلا با فاسق خود در یکی از اتاقهای منزل خلوت کرده است نه تنها جرأت نداشت به‌او پرخاش کند بلکه در تسهیل ورود فاسق او به خانه کمك می‌کرد و مراقب می‌شد که مبادا شوهرش او را ببیند.

مع‌الوصف، چون نتوانست این وظیفهٔ پاسداری را خوب انجام بدهد یك روز لوتر در سپیدهٔ صبح فاسق لئونلا را دید که از خانه بیرون می‌رفت، و چون نمی‌دانست که آن مرد کیست ابتدا گمان کرد شبحی است؛ لیکن وقتی دید که شبح راه می‌رود و خود را در بالاپوشی پیچیده است و با احتیاط تمام در می‌رود بسیار زود آن فکر کودکانه را از سر بدر کرد و خواست تصمیمی بگیرد که اگر کامی به موقع رفع ورجوع نکرده بود امکان داشت باعث‌نابودی همهٔ اهل خانه شود. لوتر گمان کرد که مردی که خود دیده بود در آن وقت صبح از خانهٔ آنسلم بیرون می‌رفت بخاطر لئونلا نیامده است، و اصلا مگر بیاد داشت که در جهان کسی هم بنام لئونلا وجود دارد؟ او فقط این خیال را کرد که کامی همانگونه که به خود او آسان تسلیم شده و ناپایداری ازخودنشان داده است قطعاً برای دیگری نیزچنین شده است، چون این هم یکی ازنتایج روش زشت زن زانیه است که حتی در نظر مردی هم که زن ناموس خود را به او تسلیم کرده ومغلوب سماجتهای اوشده است حیثیت و اعتبار خود را ازدست می‌دهد؛ او نیز به نوبهٔ خود چنین می‌پندارد که زن بدکار ناموس خود را به همان سهولت به دیگران تسلیم می‌نماید، و هر گونه گمانی که در این باره به دلش راه یابد همه را حمل بر یقین می‌کند. باری، بنظر رسید که در آن لحظه لوتر عقل و شعور خود را از دست داد و همهٔ چاره‌های محتاطانه از فکرش پرید. لذا بی آنکه تعقل کند یا درست بیندیشد با بیصبری و هیجان و با چشمی از خشم حسد کور، در حالی که خون خونش را می‌خورد و در درونش آتش انتقام گرفتن از کامی، که توهینی به شخص او نکرده بود، زبانه می‌کشید قبل ازآنکه مجال دهد که آنسلم از خواب برخیزد به نزد او شتافت و گفت: «آنسلم، بدان که من روزها است با نفس خود در جنگم و با تمام قوا به خود فشار می‌آورم تا مگر مطلبی را که پنهان داشتن آن بیش از

این نه ممکن است و نه درست به تواعتراف نکنم : بدان که دژ عفت کامی فتح شده و اکنون آماده تسلیم است تا هرچه من بخواهم با او بکنم . من اگر تا بحال در ابراز این حقیقت شوم به توتأخیر روا داشته‌ام برای این بوده است که می‌خواستم ببینم آیا تسلیم شدن کامی بر اثر هوسی گناه آلود است یا فقط تظاهر به‌تسلیم کرده است تا مرا بیازماید ومطمئن بشود که آیا حملهٔ عاشقانه‌ای که من با اجازهٔ قبلی توآغاز کرده‌ام جدی است یا نه . و نیز گمان می کردم که اگر او واقعاً چنان می‌بود که بایستی باشد و چنان که ما هردومی‌پنداشتیم، بایستی تا بحال موضوع تعقیبهای مرا برای توحکایت کرده باشد؛ لیکن چون اکنون می‌بینم که او در ابرازاین راز به تودرنگ کرده است ناچار بایدقولی را که به من داده است راست پندارم ، و آن اینکه نخستین بار وقتی که تو باز از این خانه غیبت کردی مرا در اتاق رخت کن بپذیرد (و به حقیقت در همان اتاق بود که کامی و لوتر یکدیگر را ملاقات می کردند) . مع‌الوصف ، من نمی‌خواهم که تو ازکوره بدربروی و بی‌محابا از این بیوفا انتقام بگیری، زیرا گناه او هنوز از مرحلهٔ قصد تجاوز نکرده است و چه بسا که این قصد از حالا تا لحظه‌ای که بخواهد صورت عمل به خود بگیرد تغییر یابد وپشیمانی جایگزین آن گردد . بنابراین چون تو تا بحال از نصایح من ، بجز در یك مورد ، مو به‌مو پیروی کرده‌ای به اندرزی نیز که اکنون می‌خواهم به تو بدهم عمل کن ، تا بدون ارتکاب یك خطای احتمالی ظن وگمان از دل پاك کنی و بتوانی با علم کامل به موضوع دست به اقدام بزنی : وانمود کن که چنانکه بارها پیش‌آمده است دو سه روزی از خانه غیبت می کنی وکاری کن که دراین مدت در همان اتاق رخت‌کن در پناه پرده‌ها و مبلها که وسایل راحتی برای پنهان شدنند کمین کنی . آنگاه تو ، همانطور که من می‌بینم ، با دوچشم خود خواهی دید که مقصود کامی چیست . اگر قصد او در ارتکاب گناه بود ، که بیشتر جای ترس است و امیدی به خلاف آن نیست ، آنگاه بی‌آنکه سر و صدا کنی می‌توانی با خویشتن‌داری و عقل و تدبیرانتقام توهینی را که به‌تومی کند از او بگیری .»

آنسلم بیچاره از شنیدن راز لوتر مات و مبهوت ماند چنانکه گفتی از پا درآمده است . در واقع این خبر وقتی او را غافل گیر می کرد که او اصلاً انتظارش را نداشت ، زیرا اوکامی را با ایمان کامل در برابر حملات ظاهر فریب لوتر پیروز می‌دانست و حتی کم کم داشت طعم شیرین این پیروزی را در

کام خود حس می‌کرد مدتی با سرافکنده چشم به زمین دوخت و خاموش و بیحرکت برجا ماند . آخر بانگ برآورد که : «لوتر ، تو آن‌گونه که من انتظار داشتم به وظیفهٔ دوستی عمل کردی . من در همه حال از اندرزهای تو پیروی کرده‌ام واکنون آنچه صلاح می‌دانی بکن؛ بخصوص آن‌گونه که مقتضای این واقعهٔ غیرمترقبه است رازآن را در دل نگاه دار.» لوتر این قول را به‌او داد و همینکه ازآن جا دور شد ازآنچه گفته بود سخت پشیمان گردید ، چون پی برد که با چه سفاهت غیرقابل بخششی‌رفتار کرده است و می‌توانست بی‌آنکه از راهی چنین ظالمانه و مفتضحانه وارد شود شخصاً انتقام خود را از کامی بگیرد . بر کم عقلی خود نفرین می‌فرستاد و از این شتاب ناصواب به خود شماتت می‌کرد و نمی‌دانست به چه وسیله‌ای متوسل شود تا دسته گلی را که به آب داده بود از آب بگیرد یا لااقل راه حل عاقلانه‌ای برای جبران این حماقت خود پیداکند . سرانجام تصمیم گرفت که قضایا را برای کامی حکایت کند و چون برای دیدن او در خلوت فرصت بسیار داشت همان روز به‌ملاقات او شتافت .کامی همینکه لوتر را دید به او گفت : «رفیق لوتر ، بدان که در اعماق قلب من غمی لانه کرده است که دلم را خون کرده و تا چند روز دیگر آن را در سینه‌ام منفجر خواهد ساخت . بیشرمی لئونلا به درجه‌ای رسیده است که هر شب جوانك فاسق خود را به این خانه می‌آورد و او را تا سپیدهٔ صبح درکنار خود نگاه می‌دارد . حال داوری کن که آبروی من در معرض چه خطری قرار گرفته است وکسی که او را در آن موقع صبح در حال خروج از خانهٔ من ببیند چه زمینهٔ مساعدی برای متهم کردن من خواهد داشت ! اما از چیزی که بیشتر غصه می‌خورم این است که من نه می‌توانم این دخترك را از خانهٔ خود برانم و نه با او دعوا کنم ، زیرا او محرم اسرار روابط نامشروع من و تو است و به همین جهت زبان من برای افشای روابط نامشروع او بسته است و می‌ترسم این موضوع فاجعه‌ای ببار آورد .» از کلمات اول حرفهای کامی لوتر تصورکرد این همه صحنه سازی است تا او را قانع کند که مردی را که در حال خروج دیده بود برای لئونلا به این خانه‌آمده است نه برای او ، لیکن چون دید که کامی گریه می‌کند و غصه می‌خورد و از او کمك می‌خواهد تا ازآن مخمصه نجاتش دهد فهمیدکه موضوع حقیقت دارد ، وهمین خود برپشیمانی و خجلت او افزود . با این وصف به‌کامی جواب دادکه دیگر غصه نخورد و گفت که راهی برای علاج بی احتیاطی‌های لئونلا پیدا خواهد کرد . سپس همهٔ آن چیزهایی راکه به اغوای هیجانی ناشی از خشم حسد ـ

آلود برای آنسلم فاش ساخته بود و توطئه‌ای را که با هم چیده بودند مبنی بر اینکه آنسلم در اتاق رخت کن مخفی شود تا به چشم خود ببیند که مزد عشق و علاقه‌اش را با چه غدر و خیانتی می‌دهند برای لوتر حکایت کرد و از این عمل جنون آمیز که مرتکب شده بود عذر خواست ؛ سپس برای جبران این خطا چاره خواست و پرسید که به چه وسیله باید از این مغاك سر درگم که از بیفکری بدفرجام او درآن گرفتارشده‌اند رهایی یابند .کامی‌ازاعترافی که لوتر در نزد اوکرد وحشت‌کرد و او را با عتابی مهرآمیز هم بخاطر آن فکر بدکه‌کرده بود و هم به‌سبب‌آن تصمیم بدترکه به انگیزهٔ‌آن فکر بدگرفته بود سرزنش‌کرد . لیکن چون طبعاً حضور ذهن زن برای خیر و شر بیشتر از مرد است و حال‌آنکه وقتی بخواهد پخته فکرکند فاقد این حضور ذهن‌است، کامی فوراً راه چاره‌ای برای جبران‌آن خطای بظاهر جبران‌ناپذیر یافت وبه لوتر دستور داد که‌کاری‌کند آنسلم فردای آن روز طبق قرار معهود در اتاق رخت‌کن مخفی شود ، چون خود امیدواراست از همین‌آزمایش نتیجه‌ای‌بگیرد که از این پس هر دو آسان‌تر و بی ترس و تشویش از وصال هم برخوردار شوند . با آنکه‌کامی حاضر نشد نقشهٔ خود را تمام و کمال برای لوتر توضیح دهد به او دستور داد که وقتی آنسلم در کمینگاه خود مخفی شد و همینکه لئونلا او را احضارکرد بیدرنگ بیاید و دقت‌کند که به هر سؤالی که از او می‌شود طوری جواب بدهد که گویی نمی‌داند آنسلم در همان نزدیکی پنهان شده است . لوتر هر چه اصرار ورزید که کامی باقی نقشهٔ خود را برای او تشریح کند تا او بتواند با احتیاط و اطمینان بیشتری عمل‌کند سودی نبخشید وکامی فقط تکرارکردکه‌کار او تنها همین باشدکه به سؤالاتی‌که ازاو می‌شود جواب بدهد .کامی ازاین جهت نمی‌خواست بیش از این لوتر را به نقشهٔ‌خود واردکندکه می‌ترسید او ازاجرای چنین فکر بکری امتناع ورزد و به‌راه‌های دیگر بیندیشدکه بسیارکمتر از این سودمند باشد .

لوتر رفت و فردای آن روزآنسلم به عذر اینکه به خانهٔ ییلاقی دوستش می‌رود حرکت‌کرد لیکن اندکی نگذشت که باز آمد تا خود را پنهان کند ، کاری‌که به راحتی انجام‌گرفت زیرا کامی و لئونلا با مهارت تمام قبلاً وسایل آن را برای اوتدارك دیده بودند. باری‌آنسلم با نگرانیهای مردی‌که محکوم است با دو چشم خود پاره کردن امعا و احشای شرافت خود را تماشا کند در کمینگاه خویش پنهان شد وگمان می‌کرد که هم اکنون بالاترین ثروت خود

یعنی کامی عزیزش را ازدست خواهد داد. کامی و لئونلا همینکه اطمینان یافتند که آنسلم در پناهگاه خود مخفی شده است هردو به اتاق رخت کن درآمدند و به محض ورود ، بانو آهی عمیق کشید و بانگ برآورد که : «افسوس ای رفیق لئونلا ، آیا بهتر نیست پیش از تصمیم به اجرای نقشه‌ای که نمی‌خواهم با تو در میان بگذارم ــ زیرا می‌ترسم که مرا ازدست زدن به‌آن بازداری ــ شمشیر آنسلم را که من از تو خواسته‌ام برداری و در این دل ناپاك من که درسینه می‌تپد فروکنی؟ ولی نه ! چون انصاف نیست که من به کیفر گناه دیگری برسم. من اول می‌خواهم بدانم‌این چشمان حیز لوتر در وجود من چه دیده که به‌او جرأت داده است شرم و حیا را کنار بگذارد و هوس ننگینی را که برای شرافت من و دوستی خود او با آنسلم وهن‌آور است به من ابراز کند ؛ آه لئونلا ، این پنجره را باز کن و به لوتر اشاره کن ! حتماً او هم اکنون در کوچه به انتظار ایستاده و امیدوار است که امروز به مقصود ننگین خود برسد؛ لیکن من قبلا مقصود خود را که بیرحمانه ولی شرافتمندانه است برخواهم آورد . ــ لئونلای رند که درس خود را خوب از بر بود در جواب گفت : آه ای بانوی عزیز ، شما را با شمشیر چه‌کار؟ می‌خواهید خود را بکشید یا لوتر را ؟ ولی بدانید که پایان این هردوکار به شرافت شما لطمه خواهد زد . بهتر آنکه این اهانت را نادیده بگیرید و نگذارید در حال حاضر این مرد شریر بدرون‌آید و ما را تنها در خانه بیابد . توجه داشته باشید که ما هردو زنیم و ضعیف و او مرد است و مصمم ، و من ازآن می‌ترسم که وقتی به درون آید به اغوای شهوت کور خود با شما کاری کند که بدتر از کشتن است . لعنت بر اعتماد بیجای آقای آنسلم که باعث شد پای این مردك بیشرم به این خانه باز شود ! ولی خانم ، اگر شما چنانکه اراده کرده‌اید او را بکشید ما با جنازهٔ او چه بکنیم ؟ ــ کامی گفت : چطور چه بکنیم ؟ همینجا می‌گذاریمش تاآنسلم بیاید و خاکش کند ؛ چون بجا است که او رنجی را که برای بخاك سپردن بی‌آبرویی خود می‌کشدتفریح بداند . پس هرچه زودتر این خاین را بدرون بخوانیم ، چون هرچه من انتقام موجه خود را از این توهین به تأخیراندازم در نظرم توهینی است که به وفای خود نسبت به شوهرم روا داشته‌ام .»

آنسلم به تمام این مکالمات گوش فراداده بود و هر سخنی که از دهان کامی بیرون می‌آمد افکار او را درهم می‌ریخت ؛ لیکن وقتی شنید که زنش مصمم به کشتن لوتر شده است خواست ازپناهگاه خود بدرآید و او را ازچنین

کاری‌بازدارد، مع‌الوصف هوس‌اینکه بداندپایان چنین‌تصمیم قاطع‌وشرافتمندانه چه خواهد بود و آماده بودنش به اینکه به موقع آفتابی خواهد شد تا از هر فاجعه‌ای جلو گیرد او را بر جا میخکوب کرد . در این اثنا بنظر رسید که کامی دچار اغمای شدیدی شده است زیرا ندیمه‌اش او را بر تختخوابی که در آن نزدیکی بود درازکرد و بر بالینش های های می گریست و به بانگ بلند می گفت : « وای بر من بدبخت ! مگر مقدر من این بود که مرگ این گل بوستان تقوا و این مظهر عفاف و این نمونهٔ زنان نجیب را در میان بازوان خود ببینم ؟...» و به همین لحن به شیون خود ادامه می‌داد تا جلوه دهد که خود ازدلسوزترین و یا وفاترین‌ندیمه‌های جهان‌است و بانویش **پنلوپ**[1] ثانی است . کامی بزودی ازآن حال اغما بدرآمد وچشم گشود و فریاد برآورد که : « آی لئونلا ، چرا نمی‌روی بیشرف‌ترین دوست یك رفیق واقعی را که بر مانندش پرتو آفتاب عالمتاب نتابیده و ظلمت شب دربر نگرفته است بدین جا بخوانی ؟ بدو و بپر و شتاب کن تا درنگ تو آتش خشمی را که در دلم شعله کشیده است خاموش نکند و انتقام موجه من بدل به تهدید و لعن و نفرین نشود . ــ لئونلا گفت : بسیار خوب ، ای بانوی من ، من او را صدا می‌زنم لیکن قبلا این شمشیر را به من بدهید تا مبادا در غیاب من دست به کاری بزنید که دوستداران خود را مادام‌العمر گریان کنید . ــ کامی گفت : مترس رفیق لئونلا ، من هرچه هم در نظر تو ساده دل و بی‌پروا باشم که انتقام‌شرافت خود را به این شیوه بگیرم به اندازهٔ **لوکرس**[2] نیستم ، که گویند بی آنکه

۱ ــ پنلوپ Pénélope زن اولیس قهرمان یونانی و مادرتلماك(قهرمان معروف اثر جاودان فنلن). این زن مظهر عفت و پاکدامنی و وفا بوده است . می گویند در برابر پا فشاری و بی‌شرمی عاشقان بسیاری‌که دل در گرو عشق او داشتند بافتن پارچه‌ای را آغازکرد و قول داد که هر وقت کار بافتن‌آن به‌پایان برسدکام یکی از ایشان را برآورد . پنلوپ هر شب مقداری از پارچه را که در مدت روز بافته بود از هم می‌شکافت و باز فردا از سر می‌گرفت ، تا پس ازبیست سال‌که شوهرش بازگشت و به او پیوست .

۲ ــ لوکرس Lucrèce بانوی رومی که از طرف یکی از پسران تارکن پادشاه روم به ناموس او به‌عنف تعدی شد وآن زن مأیوس و پریشانحال به حیات خویش‌خاتمه داد . این‌واقعهٔ تأثرانگیزانقلابی در رم پدیدآورد و موجب‌استقرار جمهوری گردید (۵۱۰ قبل از میلاد مسیح) . نام لوکرس به زنان خود پسند و عفیف و پاکدامن نیز اطلاق می‌شود . (مترجم)

گناهی از او سر زده باشد و بی آنکه قبلا مسبب بدبختی خود را بکشد خود را کشت . من اگر باید بمیرم آن وقت خواهم مرد که ازکسی که مرا به‌اینجا کشانید و بر آن داشت تا بر بی‌حیایی او بی‌آنکه اصلاگناهی متوجه من باشد اشك بریزم انتقام‌گرفته باشم .»

لئونلا قبل از آنکه بیرون برود و لوتر را صدا بزند باز درنگ کرد ولی بالاخره از اتاق بیرون رفت وکامی که در انتظار او تنها مانده بود مانند اینکه با خود حرف می‌زند چنین می گفت : « خداوند بر من ببخشاید ! آیا بجای اینکه به لوتر میدان دادم که مرا زنی سبکسر و جلف تصور کند احوط این نبود که مثل دفعات قبل او را ، ولو تا روزی که از اشتباه خود بیرون نیامده است ، از خود می‌راندم ؟ بلی ، بیشك بهتر بود ؛ ولی اگر بگذارم آن خاین باآن افکار پلید خود همین‌طور مفت و مسلم بیرون برود وککش هم نگزد آیا انتقام من گرفته شده و شرافت شوهرم ترمیم گردیده است ؟ خیر ! خیر ! او باید بهای جسارت هوسهای خود را با جان خویش بدهد تا دنیا در صورت لزوم بداندکه نه تنها کامی به وفای خویش نسبت به شوهرش پا برجا بوده بلکه از کسی هم که جسارت اهانت به او را داشته انتقام گرفته است . مع‌الوصف آیا بهتر این نبودکه تمام این قضایا را به اطلاع آنسلم می‌رساندم؟ اما من قبلا در نامه‌ای که در ییلاق به دستش رسیده بود حقایق را برای او روشن‌کرده بودم و به‌گمانم اگر او درهمان دم به فکر دفع این بلایی‌که من به اوخاطر نشان‌کرده بودم نیفتاد ازفرط پاکدلی خود واعتمادی بودکه به‌این دوست بی‌همه چیزخویش داشت ونتوانست باورکندکه در دل یارنابکارش‌اندك فکری‌که علیه شرافت اوباشد پا بگیرد . من خود نیزتا مدتها بعد نمی‌توانستم چنین چیزی را باور کنم و شاید اگر وقاحت او با تقدیم هدایای گرانبها و وعده‌های بی‌حد وحصر وگریه‌های پی‌درپی به حد انفجار نرسیده بود هرگز باور نمی‌کردم . لیکن اکنون دیگر از این افکار چه سود ؟ آیا یك تصمیم قاطع نیاز به این همه مطالعه و مداقه دارد ؟ مسلماً نه . خوب دیگر ! باید پای خیانت از این خانه بریده شود ! باید من انتقام بگیرم ! بگو تا خاین بدرون آید و بمیرد ؛ پس ازآن هر چه بادا باد ! من پاك به تصرف کسی در آمدم که خداوند او را به شوهری من برگزیده بود و باید پاك نیز از ید اختیار او خارج شوم ، ولو مجبور باشم او را به خون پاك خود و به خون ناپاك نامردترین دوستی‌که مانند اوکسی درجهان نام دوستی را ملوث نکرده

است بیالایم .» در آن دم که کامی بدین گونه با خود حدیث نفس می‌کرد با شمشیر برهنه در دست و با قدمهایی چنان شتابزده و حرکاتی چنان غضب‌آلود در میان اتاق قدم می‌زد که گفتی عقل خود را از دست داده و از زنی ظریف به سلیطه‌ای مأیوس تبدیل شده است .

آنسلم در پناه پرده‌ای که در پشت آن چمباتمه زده بود تمام این‌ماجرا را می‌شنید و می‌دید . مات و متحیر مانده بود و بنظرش می‌آمد که آنچه دیده و شنیده است برای برطرف کردن بدگمانیهای بسیار شدیدتر از آن خود او نیز کافی است ؛ به همین جهت آرزو می‌کرد که آزمایش ورود لوتر به صحنه عملی نشود تا اتفاق ناگواری نیفتد . در آن دم که می‌خواست از کمینگاه خود بدر آید تا زنش را در آغوش کشد و از وی رفع اشتباه کند ورود مجدد لئونلا که دست لوتر را بدست داشت او را از این کار بازداشت . کامی همینکه لوتر را دید با نوك شمشیر خط درازی بر کف اتاق ، در جلو پای خود کشید و بدین گونه ویرا مخاطب ساخت : « ای لوتر ، به آنچه به تو می گویم خوب توجه کن ! اگر از بخت بد جرأت کنی از این خط که بر زمین می‌بینی پا فراتر نهی یا حتی به آن نزدیك شوی من فوراً این شمشیر را که بدست دارم در قلب خود فرو می‌کنم . و پیش از اینکه تو یك کلمه در جواب این دستور من حرف بزنی می‌خواهم چند کلمه‌ای با توصحبت کنم ومی‌خواهم که تو ساکت باشی و بدقت به من گوش بدهی ؛ پس از آن هرچه دلت خواست در جواب من بگو ! قبل از هرچیز می‌خواهم به من بگویی که آیا تو آنسلم شوهر مرا می‌شناسی یا نه و عقیده‌ات در بارهٔ او چیست . سپس می‌خواهم بدانم مرا نیز که دارم با تو صحبت می کنم می‌شناسی یا نه . پس بی آنکه دستپاچه شوی یا تردید کنی بدواً به این دو سؤال جواب بده ، چون گمان می کنم آنچه گفتم معما نیست که بخواهی حل کنی .» لوتر چندان ساده نبود که از همان لحظهٔ اول که کامی به او گفته بود آنسلم را در اتاق پنهان کند پی به حیلهٔ او نبرده باشد ، لذا خود را آماده دید تا به خواستهای او چنان استادانه و متناسب جواب بدهد که فقطخود او وکامی می‌توانستند دروغشان را بصورت‌مسلم‌ترین حقیقت جهان جلوه گرسازند . اینك ببینید که لوتر به چه نحوی جواب داد: «من ای کامی زیبا روی ، گمان نمی‌کردم مرا برای چنین سؤالاتی که بکلی با هدف آمدنم به اینجا مغایر است احضار کنی . اگر بدین منظور احضارم کرده‌ای که پاداش موعود به شعله‌های عشق مرا باز به تأخیر اندازی این کار از

دور نیز ممکن بود زیرا هوس نیل به سعادت وصل تو مرا بی‌تاب کرده است ورنجم می‌دهد، علی‌الخصوص که امید رسیدن به‌آن نزدیك‌تر است . اما برای آنکه نگویی من از جواب دادن به سؤالات تو ابا دارم درجواب تو می‌گویم که‌آری ، من شوهرت آنسلم را خوب می‌شناسم و ما هر دو از کودکی با هم آشنا بوده‌ایم ؛ لیکن بیش از این نمی‌خواهم در بارهٔ دوستی خود با او که تو بهتر ازخود ما ازآن آگاهی چیزی بگویم ، تا بر توهینی که به اجبار عشق به او روا داشته‌ام گواهی نداده باشم، همان عشق که موجه‌ترین عذربزرگترین گناهان است . ترا نیزخوب می‌شناسم وکام دل گرفتن از ترا به همان‌اندازه که برای شوهرت ارجمند است گرانبها می‌دانم . اگر چنین نمی‌بود کجا ممکن بود من بخاطر حسن و ملاحتی کمتر از آن تو به وظیفه‌ای که بعنوان دوستی برعهده دارم پشت پا بزنم و به‌قوانین مقدس دوستی که امروز درموجود من مورد تعرض ولگدکوب دشمن قهاری چون عشق شده است خیانت ورزم؟ـ کامیلا گفت : اگر تو، ای دشمن جانی هرچه بحق درخور دوست داشتن‌است، به این‌نکته معترفی پس به چه جرأت به‌حضور کسی آمده‌ای که خوب می‌دانی آیینهٔ کسی دیگر است ، کسی که تو بایستی نظر به او کنی تا ببینی که ‌به‌چه توهین ظالمانه‌ای در حق او روا داشته‌ای ؟ لیکن دریغا !.. من چه بدبختم ! من تازه می‌فهمم چه چیز ترا واداشته است تا احترامی را هم که باید برای شخص خود قایل باشی ازدست بدهی. این چیز باید لاقیدی بی‌اندازهٔ من‌باشد که نمی‌خواهم نام بی‌نزاکتی برآن بگذارم چون ناشی از سخنان جلف و بی بندوبار نیست بلکه نتیجهٔ ولنگاریهایی است‌که زنان وقتی گمان‌کنند نباید از کسی پروایی داشته باشند از خود نشان می‌دهند . اگر چنین نیست تو ای خاین ، بگو ببینم کی شده است‌که من به التماسهای تو یك کلمه جواب داده یا حرکتی کرده باشم‌که اندك بارقهٔ امیدی در دل تو برافروزد و ترا به‌خیال اندازدکه به هوسهای ننگبار خود می‌رسی ؟کی شده است‌که‌گفته‌های عاشقانهٔ ترا بسختی رد نکرده و یا سخنان خود ترا به تندی و خشونت ملامت نکرده باشم ؟کی شده است‌که یك از هزاروعدهٔ ترا باورکنم یا هدیه‌های فریبندهٔ‌ترا بپذیرم ؟ ولی چون نمی‌توانم باور کنم که مردان تا به اتکای امیدی نباشد عدتی مدید در تعقیبهای عاشقانهٔ خود سماجت بخرج بدهند ناگزیر بایدگناه بی‌حیایی ترا به‌گردن خود بیندازم . بیشك یك ولنگاری غیر ارادی از ناحیهٔ من باعث شده است‌که توتا این مدت درنقشهٔ ارادی اغوای من پا فشاری‌کنی.

بنابراین‌من اکنون می‌خواهم خود را به کیفر برسانم و مجازاتی راکه درخور گناه تو است در بارهٔ خود اجرا کنم . لیکن برای آنکه تو ببینی که من‌وقتی نسبت به‌شخص خود اینقدر بیرحم هستم نمی‌توانم نسبت به تو نباشم خواستم ترا به اینجا بیاورم تا شاهد فداکاری بزرگی‌باشی که من می‌خواهم درراه شرافت اهانت دیدهٔ شوهر گرامی خود بکنم، شوهری که تو به شدتی که برایت ممکن بوده است به او توهین کرده‌ای و من نیز به او توهین کرده‌ام چون‌نکوشیده‌ام تا از هرفرصتی که در مغز تو اندیشه‌های جنایت‌آلود انگیخته و تشویق کرده است بگریزم . تکرار می‌کنم که چیزی که بیشتر مرا متأثر می‌کند و آزار می‌دهد این گمان است که نکند غفلتی از جانب من باعث شده است تا این خیالات پلید بسر تو بزنند . من باید کیفر این غفلت خود را بدست خود بدهم چون اگر جلادی بجز خود می‌جستم شاید خبر گناهم بیشتر شایع می‌شد.ولی من خیال ندارم تنها بمیرم ؛ می‌خواهم کسی را نیز که مرگش باب آخر کتاب انتقام من خواهد بود وخبرآن به هرجا برسد به همه خواهد فهماندکه‌عدالت همواره بر جنایت دست خواهد انداخت با خود ببرم .»

کامی پس از خاتمهٔ این سخنان با چستی و نیرویی باور ناکردنی با شمشیر آخته به لوتر حمله برد و بظاهر چنان مصمم به فروکردن شمشیر به قلب او بود که جوان تقریباً به شك افتاد از اینکه آیا این تظاهرات تصنعی است یا واقعی؛ و ناگزیرشد برای احتراز از ضرباتی که کامی به او وارد می‌آورد از مهارت ونیروی خود استفاده کند .کامی نقش عجیب خود را با چنان شوری ایفا می‌کرد که برای آنکه بیش ازبیش رنگ واقعیت به آن بدهد خواست تا آن را با خون خویش نیز رنگین کند . این بود که چون دید واقعاً نمی‌تواند به لوتر دست یابد ، یا چنین جلوه داد که نمی‌تواند ، فریاد برآورد که : «اکنون‌که تقدیر نمی‌خواهد من آرزوی موجه خویش را برآورم مانع از این نمی‌تواند شدکه لااقل نیمی ازآن را برآورم !» و درآن دم که تلاش می‌کرد تا شمشیر را از دست لوترکه از اوگرفته بود بیرون بیاورد نوك‌آن را به‌سوی خویش‌گردانید و به جایی از بدن خودکه شمشیر نمی‌توانست عمیقاً درآن فرو رود هدایت کرد ، یعنی نوك شمشیر را در بالای پستان چپ ، نزدیك شانه ، فرو برد ؛ سپس خود را همچون‌کسی‌که از هوش رفته باشد برزمین‌انداخت . لوتر و لئونلا از دیدن این واقعه متعجب و متوحش شدند و چون کامی را نقش بر زمین و آغشته به خون خود دیدند نمی‌دانستند چه تصوری دربارهٔ آن

بکنند . لوتر که از خود بیخود شده و از نفس افتاده بود دوید تا شمشیر را از دست کامی بیرون آورد ولی همینکه دید زخم جزئی است تشویش از دل بدر کرد و بار دیگر بر مهارت و فراست کامی زیبا آفرین گفت . از آن سو لوتر نیز برای آنکه نقش خود را ایفا کند ناله و شیونی حزین و ممتد برجسد کامی آغاز کرد چنانکه گفتی که او براستی مرده است ، و بنای لعن و نفرین نه تنها به خود بلکه به کسی نیز که از ابتدا باعث این فاجعه شده بود گذاشت . لوتر چون می‌دانست که رفیقش آنسلم به او گوش می‌دهد سخنانی برزبان می‌راند که هر کس می‌شنید دلش بر احوال او بیش از کامی می‌سوخت ، ولو باور می‌کرد که کامی مرده است . لئوتلا که جسد بانوی خود را در بغل گرفته بود آن را روی تختخواب گذاشت و به لوتر التماس کرد که برود و کسی را پیدا کند تا زخم او را محرمانه ببندد . همچنین از لوتر می‌پرسید که اگر پیش از بهبود زخم ، اربابش از سفر بازگردد و از ماجرا جویا شود چه جوابی باید به او داد . لوتر گفت که چون فکرش آماده برای اظهار نظر صائبی نیست او هرچه می‌خواهد به ارباب خود بگوید . فقط به گفته افزود که لئوتلا سعی کند خون زخم را بند بیاورد ؛ و اما خود او بجایی خواهد رفت که دیگر کسی نتواند او را ببیند . آنگاه لوتر در حینی که ابراز تأثر و تأسف فراوان می‌کرد بشتاب از خانه بیرون رفت . وی همینکه خود را تنها یافت و دریافت که کسی او را نمی‌بیند چندان از کاردانی کامی و از بازی عالی لئوتلا متعجب شد که ده دوازده بار در هوا علامت صلیب کشید و به نظر می‌آورد که آنسلم چقدر باید آسوده خاطر شده باشد از اینکه زنی دارد که از هر جهت تالی **پورچیا**[1] است ، و در آتش این اشتیاق می‌سوخت که هرچه زودتر آنسلم را باز بیند تا برای حقیقتی که چنین زیرکانه استتار شده و دروغی که به شیوه‌ای چنین تصورناپذیر آراسته شده بود با هم جشنی برپا کنند .

در این اثنا لئوتلا مشغول بندآوردن خون مختصری بود که ازجراحت بانویش می‌رفت ، خونی چندان اندک که فقط رنگی به روی و ریای آن زن مکار می‌داد . وی پس از آنکه زخم را با اندکی شراب شستشو داد به بستن

---

۱ ــ پورچیا Porcia دختر کاتون و زن مارکوس بروتوس سرداد رومی که چون پس ازجنگ فیلیپ از مرگ شوهرخود با خبر شد چندان زغال افروخته خورد تا مرد . (دکتر باردن)

آن به‌نحوی که می‌توانست پرداخت ودرتمام مدتی که زخم بندی بطول انجامید به تکرار سخنانی پرداخت که بی آنکه نیاز به گفته‌های دیگری باشد کافی بود آنسلم را قانع کند که کامی مظهر زندهٔ عصمت و تقوا است. مزید بر گفته‌های لئونلا سخنان کامی بود که خود را به بیغیرتی متهم می‌کرد چون در آن لحظه که از هر وقتی لازم‌تر بوده آنقدر دل نداشته است که به حیات خود که از آن نفرت داشت خاتمه بدهد. ضمناً از ندیمهٔ خود نظر می‌خواست که آیا باید همهٔ ماوقع را برای شوهر عزیزش حکایت کند یا نه ولی لئونلا به او توصیه کرد که از این خیال باطل در گذرد، چون او را در این محظور خواهد گذاشت که انتقام خودرا از لوتر بگیرد، و این کاری است که جز از راه بخطر انداختن جان خود او عملی نیست؛ و به او گفت که زن خوب نه تنها باید از ایجاد موجبات جنگ و نزاع برای شوهر خود اجتناب کند بلکه باید تا می‌تواند او را ازآن مخاطرات در امان بدارد. کامی جواب داد که این نظر را کاملا می‌پسندد و از آن پیروی خواهد کرد ولی بهر حال لازم است عذری برای زخم سینه‌اش که ممکن است از چشم آنسلم پنهان نماند پیدا کنند. لئونلا در جواب این سخن گفت که از گفتن دروغ ولو مصلحت‌آمیز عاجز است. کامی گفت: «مگر من خود می‌توانم دروغ بگویم؟ من ولو پای جانم درمیان باشد جرأت ندارم دروغی بسازم یا دروغی را تأییدکنم. ما اگر نتوانیم راهی برای نجات از این مخمصه پیدا کنیم حقیقت را بی‌پرده به او بگوییم بهتر از این است که بگذاریم مچمان در دروغ گفتن گیر بیفتد. — لئونلا گفت: خانم، اینقدرغصه مخورید! من از حالا تا فردا در بارهٔ جواب مناسبی که باید به او بدهیم فکر خواهم کرد. شاید هم چون زخم در جایی واقع است که به چشم نمی‌آید بتوانیم آن را پنهان کنیم و نگذاریم کسی متوجه شود، و خداوند به کرم خود ما را در اجرای نیت خیرمان موفق بدارد! فعلا ای بانوی من آرام بگیرید و بکوشید سرووضعتان را درست کنید تا ارباب من شما را به این حال منقلب نبیند. بقیهٔ کارها را به مراقبت من و به عنایت خداوند که همواره پشتیبان نیات خیر است واگذار کنید!»

آنسلم[1] چنانکه به خوبی می‌توان حدس زد با دقت بی اندازه‌ای به این

[1] — «رودریگزمارن» منتقد اسپانیایی خونسردی و بیحسی فوق‌العادهٔ آنسلم را تذکر میدهد که چگونه در هیچیك ازلحظات این صحنهٔ پرهیجان، خود را نشان نمی‌دهد و دخالت نمی‌کند. (دکتربااردن)

سخنان گوش داده و نمایش تراژدی مرگ شرافت خود را تماشا کرده بود ، نمایشی که قهرمانان آن نقش خود را چنان طبیعی و واقعی بازی کرده بودند که گفتی حقیقةً همانندکه می‌نمایند . او با بیصبری تمام منتظر فرارسیدن‌شب بودتافرصتی بیابدوازکمینگاه خودبیرون‌آید و به دیدار دوست عالیقدرش لوتر بشتابد تا هر دو متفقاً از جواهری‌که‌آنسلم درآزمایش شرافت زنش یافته بود بهم تبریك بگویند . دو بازیگر صحنه این فرصت مناسب برای بیرون‌آمدن را نصیب‌آنسلم‌کردند ، واو با استفاده ازآن فرصت بلافاصله به‌خانهٔ لوترشتافت. آنسلم لوتر را در خانه یافت و شرح اینکه چقدر بوسه بر سرو روی او زد و چه چیزها در بارهٔ سعادت خودگفت و چه تمجیدها که ازکامی کرد آن‌گونه که سزد ازکسی برنیاید . لوتر بی آنکه بتواند کمترین نشانی از شادی بر چهرهٔ خود ظاهر سازد به سخنان اوگوش می‌داد زیرا وجدانش‌آگاه بود که رفیقش در چه اشتباهی است و او را سرزنش می‌کرد که چرا شرافت دوستش را جریحه‌دار کرده است . آنسلم خوب متوجه بود که لوتر شادی او را با شادی پاسخ نمی‌دهد لیکن سردی رفیقش را حمل بر این می‌کردکه کامی را سخت مجروح بجا گذاشته و خود باعث رنج و آزار او شده است . بنابراین ضمن سخنان بسیار به لوترگفت که به هیچ وجه نگران حادثهٔ کامی نباشد و بداند که زخم او حتماً خفیف است چون او با ندیمه‌اش قرار گذاشته‌اند که زخم را از وی پنهان دارند . سپس به گفته افزود : «رفیق ، پس تو در این باره بیمی به دل راه مده . تو تنهاکاری‌که باید بکنی این است که در شادی من شریك شوی ، چون با وساطت و مهارت تو است که من خود را در اوج سعادتی می‌بینم‌که‌آرزوی آن را به دل داشتم . من می‌خواهم از این پس همهٔ اوقات فراغتم را جز به سرودن شعر دروصف‌کامی نگذرانم تا شهرتی‌جاودانی در خاطرهٔ قرون و اعصارآینده به او ببخشم .» لوتر تصمیم نیکوی رفیق خود را بسیار ستود و قول دادکه او نیز به سهم خود در پی ریختن‌کاخ بلندآوازهٔ افتخار زنش به اوکمك‌کند .

پس از این ماجرا آنسلم شوهری شد که در این دنیا کسی را به آن شیرین کاری فریب نداده بودند . خود او دست کسی را می‌گرفت و به خانهٔ خویش می‌برد که به گمانش اسباب افتخار او است و حال آنکه اسباب بی آبرویی بود ، و کامی این شخص را با چهره‌ای اخمو ولی با دلی ذوق زده

می‌پذیرفت . این دغلبازی باز تا چندی پایید ولی بالاخره پس از چند ماه زمانه نقش دیگری برآورد : خیانتی که تا به‌آن دم پنهان مانده بود برملاشد و آنسلم بهای کنجکاوی بی‌احتیاطانهٔ خود را با جان خویش پرداخت .

فصل سی و پنجم

در باب نبرد مخوفی که دن‌کیشوت با مشکهای شراب سرخ کرد و در باب اینکه داستان کنجکاو بی‌تدبیر به‌کجا انجامید

از قرائت داستان کنجکاو بی‌تدبیر بیش از چند صفحه نمانده بود که ناگاه ازانباری‌که دن‌کیشوت درآن خوابیده بودسانکوپانزا سراسیمه بیرون پرید و از بیخ گلو فریاد زنان می‌گفت : «آی حضرات ، به کمك بشتابید ! ارباب من در مخوف‌ترین و خونین‌ترین جنگهایی که من هرگز به چشم ندیده‌ام درگیر شده است ! سبحان‌الله ! بخدا ارباب چنان ضربتی بر آن دیو دشمن شاهدخت «میکومیکونا» زده‌که سراو را از محاذات شانه پرانده‌است، چنانکه گویی شلغم بوده است . ـ کشیش دست از قرائت داستان برداشت و گفت : چه می‌گویی برادر ؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای ؟ چگونه چنین چیزی ممکن است ، چون‌آن دیو در دو هزار میلی اینجا است ؟» دراین‌اثنا صدای مهیبی از خوابگاه دن‌کیشوت به گوش رسید و پشت سر آن ، صدای خود او می‌آمد که فریاد می‌زد : «بایست ای نابکار ، بایست ای راهزن ، ای دزد سر گردنه ! خوب گیرت آوردم ! ازآن قمه‌ات هم هیچ کاری ساخته نیست .» پس ازآن صدای برخورد شمشیر با درودیوار به‌گوش رسید . سانکو پانزا بازگفت : «حضرات، وقت‌آن نیست‌که دست روی دست بگذاریدو گوش به در بایستید. زود داخل شوید وجنگجویان را ازهم جداکنید ، یا به‌ارباب

من یاری دهید ، هرچند دیگر نیازی به‌کمك شما نیست و بیشك‌آن دیوالساعه مرده است و دارد حساب زندگی تباه خود را به خدا پس می‌دهد ، چون من به دو چشم خود دیدم‌که خون بر زمین می‌ریخت و سر دیو به گوشه‌ای افتاده بود ؛ اما چه کلهٔ گنده‌ای ! باور کنید بقدر یك مشك شراب گنده بود . ــ کاروانسرادار داد زد که : «وای وای ! حلق‌آویزم کنند اگر این دن‌کیشوت یا دن زهرمار با شمشیر به یکی از مشکهای شراب سرخی که به ردیف بالای سر تختخوابش چیده‌ام نزده و آنرا سوراخ نکرده باشد ! و حتماً آنچه این مردك خون می‌نامد شرابی است که از آن مشك می‌ریزد .» پس از ادای این کلمات بشتاب بسوی انباردوید ودیگران نیز درپی اوروان شدند ودن‌کیشوت را در عجیب‌ترین وضع ممکن یافتند : او فقط پیراهنی در برداشت‌که دامنش چندان بلند نبود بطوری‌که از جلو فقط تا نیمی از ران او را می‌پوشانید واز عقب شش انگشت هم‌کوتاهتربود . ساقهایش دراز و خشکیده و پشمالووتقریباً کثیف بود . شبکلاهی کوچك و سرخ رنگ بر سر داشت که مدتها چربی و کثافات سرکاروانسرادار را به خود گرفته بود . به بازوی چپش همان لحاف کاروانسرا پیچیده بودکه سانکو به علتی‌که فقط خودش می‌دانست ازآن‌نفرت داشت ، و با دست راستش شمشیر برهنه‌ای را گرفته بود که آنرا بهر طرف می‌گردانید وضرباتی افقی و قایم وارد می‌آورد ، و در ضمن سخنانی نیز بر زبان می‌راند، گفتی واقعاً با دیوی‌که دشمن او است در نبرد است . حسن‌کار در این بود که چشمان دن کیشوت بسته بود ، چون او در خواب بود و در خواب با دیو می‌جنگید . خیال حادثه‌ای‌که به مقابلهٔ آن می‌شتافت چنان در مغزش اثر گذاشته بودکه در خواب می‌دید به‌کشور «میکومیکون» رسیده و با دشمن خود در آویخته است . بدین جهت به تصور اینکه به دیو شمشیر می‌زند چندان شمشیر به مشکهای شراب زده بودکه تمام اتاق از شراب مالامال بود.

وقتی‌کاروانسرادار این ضایعه را دید دستخوش چنان خشمی گردید که با مشتهای‌گره‌کرده به دن‌کیشوت حمله برد و چندان او را بباد مشت و لگد گرفت که اگرکاردنیو و کشیش پهلوان را از چنگ او بیرون نیاورده بودند به ماجرای جنگ با دیو خاتمه داده بود . مع‌الوصف ، با وجود این باران مشت و لگد ، پهلوان بیچاره بیدار نمی‌شد . ناچار دلاك دیگی بزرگ پر از آب سرد از چاه کشید وآن را یکدفعه بر سر او ریخت . آنگاه دن‌کیشوت بیدار شد ولی نه چندان‌که‌کاملاً متوجه موقعیت خود شود . دوروته که لباس

دن‌کیشوت را چندان سبك و کوتاه دید نخواست داخل اتاق شود تا در نبرد مدافع خود با دشمنش حضور پیدا کند. و اما سانکو چهار دست و پا راه می‌رفت و در تمام گوشه‌های اتاق به دنبال سر بریدهٔ دیو می‌گشت، و چون موفق به یافتن آن نشد گفت: «من خوب می‌دانستم که در این خانهٔ لعنتی همه چیز جادو شده است. دفعهٔ قبل در همین مکان که اکنون هستم یك عالم به‌من مشت و لگد زدند بی آنکه من بفهمم چه کسی مرا می‌زد یا بتوانم کسی را ببینم. حالا هم که این سر لعنتی غیبش زده است و حال آنکه من با دو چشم خودم دیدم که سر بریده شده بود و از تن بی‌سرخون مثل چشمه فواره می‌زد. — کاروانسرادار فریاد زد که: «ای دشمن خدا و قدیسین، از کدام خون و کدام چشمه صحبت می‌کنی؟ ای مردك رذل، مگر نمی‌بینی چشمه وخونی که تو می‌گویی بجز مشکهای دریدهٔ من و شراب سرخی که در اتاق موج می‌زند چیز دیگری نیست؟ خداکند روح آن ملعون را هم که این مشکها را سوراخ کرده است در قعر جهنم غوطه‌ور ببینم! — سانکو گفت: من این حرفها را نمی‌فهمم، فقط می‌دانم که اگر این سر بریده پیدا نشود کنت نشینی که باید به من برسد مثل نمك درآب حل می‌شود.» وعده‌های دن‌کیشوت بقدری مغز سانکو را خراب کرده بود که حال او در بیداری بدتر از حال اربابش در خواب بود.

کاروانسرادار وقتی خونسردی مهتر را در قبال آن همه خسارات وارده به دست ارباب او می‌دید خون خونش را می‌خورد و سوگند یاد می‌کرد که دیگر این بار مثل دفعهٔ قبل که ارباب و مهتر بدون پرداخت حساب رفته‌بودند نخواهد بود و اکنون دیگر امتیازات پهلوانی ایشان بکارشان نخواهدآمد و ایشان را از پرداخت مجموع بدهی هردوبار معاف نخواهدکرد، بطوری که حتی خرج دوختن و وصله‌کردن پوست بزها را نیز از ایشان خواهدگرفت. کشیش دست دن‌کیشوت را گرفته بود و پهلوان که گمان می‌کرد به ماجرای دیو پایان داده و اکنون در حضور شاهزاده خانم میکومیکونا ایستاده است در برابر کشیش به زانو درآمد و چنین گفت: «از امروز ای بانوی والا و زیبا، می‌توانید در امن و امان بسر برید و از گزند این دشمن بدگهرهراس به دل راه ندهید. و نیز از هم امروز ذمهٔ من از قولی که به شما داده بودم بری است، چون به یاری خدا و به عنایت کسی که من بخاطر او زنده‌ام و نفس می‌کشم به قول خود وفا کرده‌ام. — سانکو همینکه این سخنان را شنید

بانگ برآورد که : نگفتم ؟ ها ! خیال کردید من مست بودم ؟ حالا ببینید دیگر ! مگر اربابم دیو را در تمك نینداخته است ؟ بحمدالله که زائو زایید و کنت نشین من به دنیا آمد !» که بود که از این درّی وریهای این دو دیوانه یعنی ارباب و مهتر ، از خنده روده بر نشود ؟ لذا همه قاه قاه می‌خندیدند ، بجز کاروانسرادار که اگر کاردش هم می‌زدند خونش درنمی‌آمد . عاقبت کشیش و دلاك و کاردنیو آنقدر زحمت کشیدند تا توانستند دن‌کیشوت را دوباره در رختخواب خود بخوابانند و او مثل کسی که از فرط خستگی از پا در آمده باشد باز به خواب رفت . یاران ، دن‌کیشوت را گذاشتند تا بخوابد و خود به جلودروازهٔ کاروانسرا برگشتند تا سانکوپانزا را که نتوانسته بود سر بریدهٔ دیو را پیدا کند دلداری دهند . لیکن برای آرام‌کردن کاروانسرادار که از ضایعهٔ مشکهای شرابش به‌عزا نشسته بودزحمت بیشتری کشیدند.زن کاروانسرادار نیز نعره می‌زد و با حرکات سرو دست می‌گفت : «نفرین برآن ساعتی که این پهلوان سرگردان ملعون قدم به خانهٔ من گذاشت و این همه به ما ضرر زد ! دفعهٔ پیش رفت و حساب مخارج یك شب توقف و شام و تختخواب و کاه و جو برای اسب خود و خرمهترش را نپرداخت بعذر اینکه پهلوان سرگردان است، (خداوند، او و همهٔ ماجراجویانی را که دراین دنیا هستند به ماجرای بدتری گرفتارکند !» و می‌گفت که موظف به پرداخت هیچ نوع هزینه‌ای نیست چون در قوانین پهلوانان سرگردان چنین نوشته‌اند . حالا این یکی قوز بالای قوز را ببین که دم گاو مرا برداشته و پس ازآنکه نصف پشمش را ریخته آن را پس آورده است ، اما دیگر به دردآن کاری که شوهرم می‌خواست نمی‌خورد . آقا هم برای اینکه شیرین‌کاریش را تمام‌کند مشکهای مرا می‌درد و شرابهای مرا می‌ریزد . خدا کند خون خودش را هم همین طوری بریزند ! اما قسم به استخوانهای پدرم و قسم به روح جاودان جده‌ام این باردیگر خیال نکنداگر بدهی خود را تا دینار آخر نپردازد می‌گذارم از اینجا بیرون برود ! در غیر اینصورت قسم به خدا اسم من این نیست که حالا هست و دختر پدری که مرا بجهان‌آورده است نخواهم بود.» ماری تورن کلفت خانه نیز سخنان خشم‌آلود بانوی خود را تکرار می‌کرد؛ تنها دختر کاروانسرادار بودکه چیزی‌نمی‌گفت وگاه‌گاه لبخند می‌زد .

عاقبت کشیش این طوفان را فرونشانید وقول دادکه ضایعات وارده را ، ازمشك دریده گرفته تا شراب ریخته، جبران‌کند و بخصوص خسارت دم گاوی

را که زن کاروانسرادار آن همه به خاطر آن سرو صدا می کرد ترمیم نماید .

دوروته نیز سانکوپانزا را تسلی داد و به او گفت که چون ظاهراً راست است که اربابش سر از تن دیو جدا کرده است قول می‌دهد که به محض استقرار بی‌درد سر در کشور خود بهترین کنت نشین‌های آن را به وی تفویض کند . این وعده سانکو را تسکین بخشید و او از شاهزاده خانم تقاضا کرد به یقین باور کنند که او به چشم خود سر بریدهٔ دیو را دیده است ، نشان به این نشان که دیو را ریشی بوده است تا کمر ، و اگر سر او بدست نیامده است ازاین جهت است که در این کاروانسرا هر کاری به قوهٔ سحر و جادو انجام می گیرد ، چنانکه دفعهٔ قبل وقتی در این کاروانسرا سکونت داشته این حقیقت را با تن خود آزموده است . دوروته در جواب گفت که حرف او را بی‌هیچ تکلف باور می کند لذا غم و اندوه به دل راه ندهد ، چون همه چیز به دلخواه او درست خواهد شد .

وقتی آرامش برقرار شد و همه خرسند گردیدند کشیش خواست چند صفحه‌ای را که از داستان مانده بود بخواند ، از قضا کاردنیو و دوروته وسایر یاران همین خواهش را ازوی کردند. لذا کشیش برای خوشایند ایشان وبخاطر لذتی که خود از قرائت آن داستان می‌برد چنین به خواندن ادامه داد :

آنچه ازماجرا نتیجه شد این بود که چون آنسلم از آن پس از عفت زنش مطمئن گردید روزگار به سعادت و آرامش می گذرانید . کامی همچنان عمداً به لوتر روی ترش نشان می‌داد تا شوهرش آنسلم احساسات درونی اورا نسبت به آن جوان برعکس پندارد ، و لوتر برای آنکه رنگی به نیرنگ همدستش بدهد ازرفیقش خواهش کرد که اگر صلاح بداند اجازه دهد دیگر او به خانه‌اش رفت و آمد نکند ، چون آشکارا می‌بیند که کامی از دیدار وی خوشنود نیست، لیکن آنسلم که همچنان در اشتباه بود به هیچ وجه حاضر به قبول این خواهش نشد و بدین گونه به هزار طریق عامل بی‌آبرویی خویش می‌شد و حال آنکه خود را عامل سعادت خویش می‌پنداشت . در این اثنا لئونلا سرمست از لذتی که عشق محبوبش به او می‌چشانید هرروز با احتیاط کمتری به عشقبازی خود ادامه می‌داد و به بانوی خود اعتماد داشت که نابکاریهای اورا نادیده می گرفت و حتی به این دسیسه کمك هم می کرد . بالاخره شبی آنسلم از اتاق لئونلا

صدای پا شنید و چون خواست به درون رود تا ببیند چه کسی در آنجا است متوجه شدکه ازپشت ، در را نگاه داشته‌اند . آنسلم که ازاین مقاومت برآشفته بود چندان تقلاکرد تا موفق به‌گشودن در شد و درست وقتی به درون رفت‌که مردی از پنجره به کوچه می‌پرید . آنسلم دوید تا او را بگیرد یا لااقل او را بشناسد ولی لئونلا سر راه بر او گرفت و بغلش زد و مانع شد از اینکه جلو برود و گفت : «آرام بگیرید ارباب و سرو صدا مکنید و به دنبال مردی که هم اکنون گریخت مدوید . او به من بسیار نزدیك است ، آنقدر نزدیك که خلاصه شوهرم است .» آنسلم حاضر نشد این دروغ خدعه‌آمیز را باور کند ، برعکس ، از فرط خشم دشنهٔ خود را از نیام‌کشید و وانمودکردکه می‌خواهد لئونلا را بزند ، و گفت‌که اگرراستش را نگوید جا بجا او را خواهدکشت . لئونلا ترسید و بی‌آنکه بداند چه می‌گوید بانگ برآورد که : «آه ارباب ، مرا مکشید ! من چیزهای مهمتری به شما خواهم گفت که هرگز تصورش را هم نخواهیدکرد. ــ آنسلم گفت: زود بگو والاکلکت‌کنده است . لئونلا گفت: من‌آنقدر منقلبم که الان ممکن نیست بتوانم چیزی بگویم ؛ ولی تا فردا صبح به من مهلت بدهید ،آن وقت چیزها خواهم‌گفت‌که تعجب‌کنید. ضمناً مطمئن باشیدکه مردی‌که از پنجره به‌کوچه پرید یکی از جوانان شهری است وقول داده است‌که مرا به زنی بگیرد .» همین چندکلمه خشم‌آنسلم را فرو نشانید و او حاضر شد مهلتی را که لئونلا خواسته بود به او بدهد ، چون هیچ تصور نمی‌کرد علیه کامی که دیگر در شرافتش تردیدی نداشت چیزهایی بشنود . آنسلم از اتاق بیرون آمد و در را به روی لئونلا قفل کرد و گفت که تا آن حرفها را از دهان او نشنود آزادش نخواهدکرد . سپس ، بشتاب تمام بنزد کامی رفت و ماجرایی را که بر سر او با ندیمه آمده بود برای وی حکایت کرد ، ضمناً به‌گفته افزود که ندیمه قول داده است مطالب بسیار مهمی را به اطلاع او برساند . تذکر اینکه‌کامی از این ضربت غیر مترقبه منقلب شد یا نه زاید است . کامی به محض شنیدن این سخن ، به تصور اینکه ندیمه‌اش هرچه از خیانت او می‌داند به‌آنسلم خواهد‌گفت ــ تصوری‌که بعید نبود چنان باشد ــ چندان وحشت‌کردکه در خود حتی‌آنقدر شجاعت ندید صبرکند تا آن گمان تاییدشود؛ ناچارهمان شب وقتی‌حس‌کردکه‌آنسلم درخواب است گرانبهاترین جواهرات خود را جمع کرد و مبلغی‌پول‌نقد به‌همراه برداشت ، سپس بی‌آنکه کسی از رفتنش‌آگاه شود از خانه خارج شد و به منزل لوتر شتافت . همینکه

به‌آنجا رسید جریانی را که پیش‌آمده بود برای او حکایت کرد و از او خواست تا وی را در جای امنی بگذارد ، یا با هم بگریزند تا هر دو از خشم آنسلم در امان بمانند . تشویشی که از دیدار کامی به لوتر دست داد چندان بود که نمی‌دانست چه جواب بدهد و از آن بدتر ، نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد . عاقبت به‌کامی پیشنهاد کرد تا اورا به دیری که خواهرش سرپرست آن بود ببرد. کامی پذیرفت و لوتر با سرعتی که وخامت وضع اقتضا می‌کرد همدست خود را به دیر برد و او را به‌آنجا سپرد ؛ خود نیز بی‌آنکه کسی را از غیبت خویش آگاه کند راه خارج شهر را در پیش گرفت و رفت .

همینکه صبح شد آنسلم بی آنکه توجه کند که زنش در کنارش نیست به اشتیاق شنیدن مطالبی که بنا بود از زبان لئونلا بشنود از جا برخاست و به سوی اتاقی که ندیمه را در آن حبس کرده بود شتافت . در را گشود و داخل شد ولی ندیمه را نیافت ، فقط از ملافه‌هایی که به چوب پنجره گره خورده بود فهمید که او از آنجا گریخته است . با دلی غمگین بازگشت تا داستان نامرادی خود را برای کامی حکایت کند ولی چون او را نیز نه در میان بستر یافت و نه در هیچ جای منزل ، مات و مبهوت خشکش زد . بیچاره هرچه از نوکران خانه جویا شد کسی نتوانست خبری از زنش به او بدهد . همچنانکه اتاق به اتاق به دنبال «کامی» می‌گشت تصادفاً متوجه شد که در صندوقچه‌های او باز است و از قسمت اعظم جواهرات او اثری نیست . آنگاه حقیقت شوم کاملاً در نظرش جلوه‌گر شد و دیگر گناه بدبختی خود را به گردن لئونلا نینداخت . فوراً بی‌آنکه حتی لباسهایش را تماماً بپوشد مغموم و متفکر بطرف خانهٔ دوستش لوتر شتافت تا غمهای تازهٔ خود را با او بگوید ، اما چون اورا نیز نیافت و از نوکرهای وی شنید که لوتر شبانه با هرچه نقدینه داشته رفته است آنسلم‌چنان شد که پنداشت دیوانه شده است. برای تکمیل دیوانگیش‌وقتی به خانه بازگشت اثری از هیچیك از نوکرها وکلفتهایی که در خانه گذاشته بود نیافت : خانه متروك و خالی از سکنه بود . درآن دم هیچ ندانست به چه بیندیشد ، چه بگوید و چه بکند ، وکم‌کم حس می‌کرد که سرش بدوار افتاده است . وضع خود را تماشا می‌کرد و می‌دیدکه در یك لحظه بی‌زن وبی‌دوست و بی نوکر و خدمه شده است و خدا و طبیعت از او رو گردانده‌اند و از همه بدتر آنکه بی‌آبرو شده است زیرا فنای خود را آشکارا در فرارکامی می‌دید . عاقبت پس از مدتی بلاتکلیفی تصمیم گرفت به خانهٔ ییلاقی آن دوستی برود که

خود چند وقتی برای زمینه چینی بدبختی خویش درآنجا گذرانده بود . درهای خانه را بست و سوار شد و براه افتاد در حالی که به زحمت می‌توانست نفس بکشد . اما هنوز نیمی از راه را طی نکرده بود که دستخوش و مغلوب افکار حزن‌آلود خویش گردید و ناچارشد از اسب پیاده شود ومرکبش را به درختی ببندد، و خود در پای همان درخت برزمین افتاد ، در حالی‌که آههای سوزناك و دردآگین می‌کشید . آنسلم تا حین غروب آفتاب درآنجا ماند . درآن‌هنگام سواری‌که از شهر می‌آمد ازآنجا گذرکرد و آنسلم پس از سلام و تعارف از او پرسید‌که در شهرچه خبر است . رهگذر گفت : «خبری‌که مدتها است‌کسی عجیب‌تر ازآن نشنیده است : همه جا فاش می‌گویندکه لوترآن دوست‌صمیمی آنسلم غنی ، که در نزدیکی «سن‌ژان» خانه دارد شب گذشته کامی زن رفیق خود را ربوده وگریخته و آنسلم نیز ناپدید شده است . این خبر را یکی از کلفتهای‌کامی نقل‌کرده‌که حاکم شهر شب گذشته او را در حینی که با ملافه از پنجرهٔ اتاق منزل آنسلم به زیر می‌آمده دستگیر کرده است . من درست نمی‌دانم جریان از چه قرار بوده است ولی می‌دانم‌که تمام مردم شهر ازچنین واقعه‌ای در شگفت مانده‌اند زیرا از دوستی صمیمانه‌ای‌که لوتر وآنسلم را بهم پیوند می‌داد هیچکس انتظارچنین پیشامدی را نداشت، بخصوص‌که این‌رفاقت به درجه‌ای بودکه ایشان را «دویارغار» می‌نامیدند . ــ آنسلم پرسید :آیا شما می‌دانیدکه لوتر وکامی از چه راهی رفته‌اند ؟ ــ مرد فلورانسی گفت : خیر، من هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم ، هر چند حاکم شهر تمام هم خود را مصروف این‌کرده است‌که رد پای ایشان را پیداکند . ــ آنسلم گفت : خوب آقا ، خدا به همراه ! ــ رهگذر گفت : به امان خدا ! » و اسب خود را هی کرد .

آنسلم بدبخت به شنیدن چنین اخبار وحشتناکی نه تنها نزدیك بودعقل خود را از دست بدهد بلکه نزدیك بود قالب تهی‌کند . به زحمت بسیار ازجا برخاست و خود را به خانهٔ ییلاقی دوستش که هنوز از بدبختی او بی اطلاع بود رسانید . وقتی‌اوآنسلم را با رنگ پریده و ترسان ولرزان دید‌گمان‌کرد که بمرض خطرناکی مبتلا شده است. آنسلم خواهش‌کردکه فوراًرختخوابی برای او پهن‌کنند وچیزی برای نوشتن دراختیارش بگذارند . بعجله هرچه را که او خواسته بود حاضرکردند ؛ سپس او را تنها در اتاق بجا گذاشتند و حتی به امراو در را نیز برویش بستند . آنسلم همینکه خود را تنها یافت فکر

بدبختیش او را به چنان حال زاری انداخت که از غصه‌های جانکاهی که قلبش را خرد می‌کرد آشکارا حس کرد که جان از بدنش بدرمی‌رود . وچون‌خواست شرحی در توجیه مرگ نابهنگام خود بجا گذارد بشتاب تمام قلم را بدست گرفت لیکن قبل از آنکه بتواند تمام منویات دل خود را برصفحهٔ کاغذ آورد نفسش تنگی گرفت و در زیر ضربات درد ورنجی که از کنجکاوی دور از احتیاط خود او ناشی شده بود جان داد .

فردای آن روز وقتی دیدند که دیروقت است و آنسلم کسی‌را صدا نمی‌زند صاحبخانه تصمیم گرفت شخصاً داخل اتاق او شود تا بداند کسالت وی همچنان ادامه دارد یا نه . و چون داخل شد او را دید که بیحرکت افتاده ، نیمی از بدنش در بستر است و نیم دیگر بر میز تحریر افتاده ، کاغذی در جلو رویش گشوده و قلمی را که با آن نوشته بود هنوز در دست دارد . میزبان ابتدا نزدیك شد و او را بنام خواند و بالاخره فهمید که او مرده است . مبهوت و مأیوس، نوکران خانه را به درون خواست تا شاهد فاجعه باشند . عاقبت کاغذ را ، که ازخط آن فهمید نوشتهٔ خود آنسلم است ، خواند؛ وآن متضمن این‌چند کلمه بود : «هوسی احمقانه و بیشرمانه به زندگی من خاتمه داد . اگر خبر مرگ من به گوش کامی رسید بداند که من او را بخشیده‌ام . او مجبور نبود که از خود معجزه نشأن بدهد و من نیز نبایستی از او انتظار معجزه داشته باشم؛ بنابراین‌چون خود من عامل بی‌آبرویی‌خود بوده‌ام صحیح نیست که...» آنسلم بیش ازاین چیزی ننوشته بود وهمین معلوم می‌کرد که درآنجا بی‌آنکه بتواند جملهٔ خود را تمام‌کند عمرش تمام شده بود. فردای‌آن روزرفیق آنسلم پدر و مادر او را که قبلاً از ماجرای بدبختی وی مطلع شده بودند از مرگ فرزندشان آگاه‌کرد . ایشان آن دیر را هم می‌شناختند که کامی در آن بسر می‌برد و می‌رفت تا براثر شنیدن خبر غیبت فاسقش ، نه خبر مرگ شوهرش، در این سفر اجتناب ناپذیر، شوهرش را همراهی کند . گویند هر چند کامی بیوه شده بود ولی نمی‌خواست از دیر بیرون آید و نذرهای مذهبی را هم نمی‌خواست بجابیاورد؛ تاپس‌ازچندی شنید که‌لوتردرجنگی که**مسیولو ترك**[1] M. Lautrec با سردار بزرگ «گونزالو قرطبه‌ای» در کشور ناپل کرده و

---

۱ ــ در اینجا یك اشتباه تاریخی وجود دارد و آن اینکه سردار بزرگ گونزالو قرطبه‌ای Gonzalve de Cordoue در سال ۱۵۰۷ ایطالیا را ترك گفت ودرسال ۱۵۱۵ درشهرغرناطه بدرود حیات گفت وحال‌آنکه مسیولوترك در سال ۱۵۲۷ فرماندهی نیروی فرانسه را در ناپل بعهده داشت . (دکتربادرن) .

لوتر بعد از پشیمانی دیروقت خود به‌آنجا رفته بود کشته شده است. کامی به شنیدن این خبر راهبه شد و کمی بعد عمر خود را با اشك و حسرت به پایان رسانید. چنین شد پایانی غم‌انگیز که آغازی جنون آمیز برای هر سه تن داشت.

کشیش گفت: «بنظر من این داستان بد نیست ولی نمی‌توانم قبول کنم که واقعیتی داشته باشد. اگر داستان ساختگی باشد نویسندهٔ آن خوب‌نساخته است، چون نمی‌توان باور کرد در دنیا شوهری به این احمقی پیدا شود که مثل آنسلم دست به آزمایشی چنان خطرناك بزند. باز اگر فرض این ماجرا بین فاسقی بود و معشوقی، چیزکی بود، بین زن و شوهر امکان‌پذیر نیست. و اما راجع به شیوهٔ نقل داستان، من از آن ناراضی نیستم.

فصل سی و ششم

در باب سایر حوادث عجیبی که در کاروانسرا روی داد

دراین هنگام کاروانسرادارکه بر آستانهٔ درکاروانسرا ایستاده بود فریاد برآوردکه : «الحمدالله ! اینك یك دسته مهمان می‌آید ! اگر دراینجا اقامت کنند ما به نوایی خواهیم رسید . ـ کاردنیو پرسید : مسافران چگونه‌اشخاصی هستند ؟ ـ کاروانسرادار گفت : چهار سوارندکه بر اسبان تناور نشسته ومسلح به نیزه و سپرند و هر چهار نقابی به رو دارند . در میان ایشان بانوی سفید پوشی است که بر زین راحتی نشسته است و او نیز بر چهره نقاب دارد . از پی ایشان دو نوکر پیاده هم می‌آیند . ـ کشیش پرسید : خیلی نزدیکند ؟ کاروانسرادار گفت : بقدری نزدیك‌که هم‌اکنون به جلو در رسیده‌اند .» وقتی دوروته این سخن را شنید فوراً چهرهٔ خود را به حجابی‌پوشانید وکاردنیو نیز به اتاقی‌که دن‌کیشوت درآن خوابیده بود شتافت . آن دو هنوزازاین‌اقدامات احتیاطی فراغت نیافته بودند که کلیهٔ افراد گروهی که کاروانسرادار ورود ایشان را اعلام‌کرده بود داخل‌کاروانسرا شدند . آن چهار سوارکه سرووضع آراسته و مجللی داشتند وقتی از اسب به زیرآمدند بطرف بانوی همراه خود رفتند و او را از خانهٔ زین برزمین نهادند و یکی از ایشان بانو را بغل زد و برصندلی‌ای‌که درمدخل اتاق مخفیگاه کاردنیونهاده شده بود نشانید. درخلال این مدت‌آن بانو و همراهانش نه نقاب ازچهره برگرفته و نه یك‌کلمه حرف زده بودند . فقط ، بانو هنگامی‌که او را برصندلی نهادند آهی عمیق‌کشید و

بازوان خود را چون مریضی محتضر و بیحال به دو پهلو رها کرد . نوکران پیاده اسبها را به اصطبل بردند . کشیش از دیدن این ماجرا چون مشتاق بود بداند این اشخاص کیانندکه چنین مهر سکوت بر لب زده‌اند و بطور ناشناس سفر می‌کنند بسراغ نوکران پیاده رفت ودربارهٔ چیزهایی‌که می‌خواست‌بداند از یکی از ایشان سؤالاتی کرد . نوکر گفت : «ببخشید جناب‌آقا ، من مشکل بتوانم به شما بگویم‌که این سواران کیستند ؛ فقط می‌توانم عرض‌کنم که بنظر من‌آنها آدمهای متشخصی هستند ، بخصوص‌آن مردکه بانو را بغل زد؛ واگر من این حرف را می‌زنم بدان علت است که آن سه نفر دیگر به او احترام می‌گذارند و بجز آنچه او به ایشان امر می‌کند کاری نمی‌کنند . ـ کشیش پرسید : پس ، آن بانو کیست ؟ ـ نوکر گفت : در این مورد نیز نمی‌توانم چیزی عرض‌کنم ، چون درتمام طول راه‌حتی‌گوشه‌ای‌ازچهرهٔ‌اورا هم ندیده‌ام. و اگر راجع به‌آه‌کشیدن او می‌پرسید آه که چه بگویم ! بارها شنیدم که آه می‌کشید و حتی چنان ناله‌های دلخراشی سرمی‌داد که‌گفتی با هریك از آنها جانش می‌خواست از قالب بدر آید . و اما این عجیب نیست که من و رفیقم بیش ازآنچه من به شما گفتم چیزی ندانیم زیرا دو روز بیشتر نیست که ما با این‌سواران همراه شده‌ایم. ایشان درراه بما برخوردند و ازما خواهش‌کردند که تا اندلس همراهشان برویم وبه ما قول‌دادندکه مزد خوبی‌به‌مابپردازند.ـ کشیش پرسید : شما هیچ شنیدیدکه یکدیگر را به نام صدا بزنند ؟ـ مخاطب گفت : خیر، ما چیزی نشنیدیم زیرا درطی راه چنان سکوت عمیقی بین‌ایشان حکمفرما بودکه‌گفتی نذر کرده‌اند یك کلمه حرف نزنند . انسان بجز آه و زاری‌آن بانوی بیچاره چیزی نمی‌شنود ،آنهم‌آه و ناله‌ای‌که دل‌آدم راکباب می‌کند ، و ما فکر می‌کنیم که بدون تردید این خانم را به عنف و برخلاف میلش به جای نامعلومی می‌برند . آنچه از جامهٔ سیاه بانو می‌توان حدس زد این است‌که او از زمرهٔ زنان راهبهٔ دیر است یا بزودی راهبه خواهد شد ، و این بیشتر محتمل است ، و شاید هم علت اندوه او این باشد که علاقه‌ای به دیرنشینی ندارد . ـ کشیش گفت : بلی ، همهٔ اینها ممکن است .» و چون از اصطبل بیرون آمد به سراغ دوروته رفت . ازآن سو دوروته همینکه آه و نالهٔ بانوی نقابدار را شنید به مقتضای طبیعت زنانه‌اش‌که دلسوزی به حال همجنس است به وی نزدیك شد و پرسید : «ببخشید خانم ، شما را چه می‌شود و چه دردی دارید ؟ اگر درد شما ازآنها است‌که زنان بحسب عادت و تجربه قادر

به مداوای آنند من از صمیم قلب در خدمت حاضرم .» بانوی دردمند در قبال همهٔ این سخنان ساکت بود ویك کلمه جواب نمی‌داد و باآنکه دوروته‌تعارفات خود را با اشتیاق بیشتری تکرارکرد اوهمچنان خاموش ماند . بالاخره سوار نقابدار، که به قول نوکرپیاده سواران دیگر از او امر او اطاعت می‌کردند، به نزدآن بانو بازگشت و به دوروته گفت : «خانم، بیخود وقت خود را برای ابراز خدمت به این زن تلف مکنید چون عادت او بر این است که به ازای نیکیهایی‌که درحقش می‌کنند یك سر سوزن حقشناسی نداشته باشد . بنابراین اگرنمی‌خواهید از دهان اودروغ بشنوید بیش از این کوشش مکنید‌که جوابی از اوبگیرید. ــ بانوی نقابدارکه تا به‌آن دم خاموش مانده بود سخت‌خروشید که : خیر، من تا به‌حال هرگز دروغ نگفته‌ام؛ برعکس، چون همواره صادق و صمیمی و دشمن هرگونه دروغ و دغلی بوده‌ام امروز خود را چنین بدبخت می‌بینم . و اگر باید براثبات مدعای خودگواهی اقامه‌کنم می‌خواهم‌آن‌گواه خود شما باشید زیرا عشق بی‌شائبهٔ من به راستی است که شما را چنین دغل و دروغگو کرده است .»

کاردنیو این بیانات را با کمال روشنی و وضوح شنید زیرا او چندان به‌گوینده نزدیك بودکه مابین‌ایشان فقط دراتاق خواب دن‌کیشوت حایل‌بود؛ این بود که ناگهان فریاد دلخراشی کشید و گفت : آه ! خدای من ! چه می‌شنوم ؟ این صدا ازکیست‌که به‌گوش من چنین آشنا است ؟» بانو به شنیدن این فریاد با تعجب و هیجان بسیار سربرگردانید و چون‌کسی را ندید ازجا برخاست تا داخل‌اتاق مجاورشود، لیکن سوارکه از زیرچشم مواظب‌حرکات او بود نگاهش داشت ونگذاشت یك قدم جلوبرود . بانو درآن شوروهیجان، نقاب تافتهٔ سیاهی را که به چهره داشت برداشت و جمالی بیمانند و سیمایی ملکوتی ولی‌رنگ پریده و تقریباً محوبیرون انداخت ، زیرا چشمانش‌لاینقطع در حدقه می‌گشت و به هرنقطه و هر جا حیران و نگران بود . نگاه او چنان منقلب ومغشوش بودکه گفتی ازدیوانه‌ای است و اشارات جنون‌آمیزش باآنکه کسی از رازآن‌آگاه نبود حس ترحم در دل دوروته و سایرکسانی‌که نگران وی بودند برانگیخت . سوار شانه‌های او را به دو دست محکم گرفته بود و چون سخت به او مشغول بود نتوانست نقاب خود راکه می‌خواست‌ازچهره‌اش فروافتد، وآخرهم افتاد، به جای خودبرگرداند. آنگاه دوروته‌که بانو را در بغل خود نگاه داشته بود سر برداشت و دید که مردی که شانه‌های خانم را

محکم گرفته است شوهرش «دن فرنان» است . همینکه دوروته اورا بازشناخت آهی ممتد ودردناك از درون سینه برکشید و به پشت درغلتید وکاملاً ازهوش رفت، چنانکه اگر دلاك نزدیك‌اونایستاده و او را با دودست نگرفته بودسرش به زمین می‌خورد . کشیش بشتاب رسید و نقاب از چهرهٔ دوروته برگرفت تا آب به سروصورتش بپاشد . دن‌فرنان نیز (چون خود دن‌فرنان بودکه بانوی نقابدار را محکم گرفته بود) او را شناخت و از دیدن این منظره نیم‌جان شد؛ مع‌الوصف گرفتهٔ خود را رها نکرد وهمچنان لوسیند را نگاه داشته‌بود(بانوی نقابدار لوسیندبودکه می‌خواست خود را ازچنگ‌او رهاکند).لوسیند درآن‌دم که کاردنیو او را شناخته بودکاردنیو را از صدایش بازشناخت . کاردنیو نیز ناله‌ای راکه دوروته از سینه برآورده و بیهوش افتاده بود شنید وبگمان‌اینکه ناله از لوسیند است سراسیمه بیرون پرید و نخستین چیزی که دید دن فرنان بودکه هنوزلوسیند را دربغل داشت . دن‌فرنان نیز بلافاصله‌کاردنیورا شناخت و هرچهار از تعجب لال شدند و نمی‌توانستند بفهمند که چه بر سرشان آمده است . همه ساکت بودندو به هم می‌نگریستند: نگاه دوروته به دن‌فرنان بود و نگاه دن‌فرنان به‌کاردنیو، کاردنیو به‌لوسیند می‌نگریست ولوسیند به‌کاردنیو. نخستین‌کسی‌که سکوت را شکست لوسیند بود ، و او خطاب به دن‌فرنان چنین گفت : «ای جناب دن‌فرنان، قسم به‌آن‌که هستی خود را به او مدیون‌هستید، اگر بجز هوس دلیلی بر نگاه داشتن من ندارید مرا رها کنید تا به دامان درختی‌که من پیچك‌آنم بازگردم ، به نزد کسی روم که تعدیها و تهدیدها و وعده‌ها و هدیه‌های شما نتوانستند مرا از وی جداکنند. ببینید خداوند از چه راههایی‌که ما همه از رازآن بیخبریم مرا به نزد شوهر واقعیم بازآورد! شما با هزار تجربهٔ رنجبار دریافته‌اید که تنها مرگ می‌تواند یاد او را از خاطر من بزداید . بسیارخوب ! اکنون خداکندآن رؤیاهای بهم ریختهٔ شماعشقتان را بدل به نفرت‌کند ولطفتان را به‌کین مبدل سازد ! اکنون جان مرا بگیرید و بدانید که اگر آخرین دم را در برابر چشم شوهر محبوبم برآورم مرگ خود را سعادتبار و بجا خواهم پنداشت ، شاید شوهرم از مرگ من دریابدکه من تا واپسین دم حیات وفاداری خود را نسبت به او حفظ‌کرده‌ام .»

در این اثنا دوروته‌که به هوش آمده بود سخنان لوسیند را شنیده و از آن به هویت او پی‌برده بود، و چون می‌دیدکه دن‌فرنان ویرا رها نمی‌کند و به چنان التماسهای رقت‌انگیزی پاسخ نمی‌دهد حرکتی کرد و ازجا برخاست

و درجلو پای فریبندهٔ خود به زانو درآمد وفراوان اشکهای زیبا ورقت‌انگیز از دیده بارید و به‌آهنگی‌که بغض درگلویش می‌شکست گفت : «آه ای مولای من ، اگر انوار این خورشیدی‌که تو در میان بازوان خود مکسوف داشته‌ای نور دیدگان ترا زایل نمی‌کند می‌توانی بفهمی‌که این بینواکه در پای تو به زانودرآمده است، وتا ترا اراده بر آن باشد بینوا خواهد ماند ، همان‌دوروتهٔ افسرده دل تو است . آری، آن دخترك دهقان زادهٔ حقیرکه تو براثر عنایت یا بخاطرهوس خود خواسته بودی چندان بلندش کنی‌که بتواند ادعا کند از آن تو است منم . من همان دختر جوانی هستم که در چهار دیوار عصمت زندگی سعادتمند وآرامی داشتم تا روزی که براثر مزاحمتها و سخنان عاشقانهٔ ظاهر فریب تو در بروی هرچه شرم و خویشتن‌داری بودگشودم وکلیدآزادی خود را به دست توسپردم . من هدیه‌ای بودم‌که تو قدرم نشناختی‌زیرا مرا به‌روزی انداختی‌که خود را در چنین مکانی‌که می‌بینی بیابم و ترا به چنان وضعی که می‌بینم پیداکنم . لیکن قبل از هر چیز مبادا به خیالت خطور کند که من به انگیزهٔ بی‌آبرویی خود به اینجاآمده‌ام ! خیر ، من جز به هدایت درد و رنج وحسرت اینکه از یاد تو رفته‌ام قدم به اینجا ننهاده‌ام . تو خود خواستی که من ازآن تو باشم و این خواستن چنان بودکه اکنون به رغم هرهوسی‌که‌بسر داشته باشی دیگربرای تو ممکن نیست‌که ازآن من نباشی . آه ای مولای‌من! بهوش باش که محبت بیمانند من به تو بخوبی می‌تواند وجاهت و اصالتی را که بخاطرآن ترکم گفته‌ای جبران کند . تونمی‌توانی ازآن لوسیند زیباباشی چون ازآن منی و او نیز نمی‌تواند ازآن توباشد چون به‌کاردنیو تعلق دارد. بنابراین خوب دقت‌کن : دل سپردن به‌کسی‌که تو را می‌پرستدآسان‌تر ازدل ربودن از کسی است که از تو نفرت دارد . تو بر باروی عصمت من شبیخون زدی و دژ ناموس مرا فتح‌کردی ؛ اصل و نسب من بر تو معلوم بود وتو خود دانی که من به چه شرایطی تسلیم خواستهای تو شدم . بنابراین دیگر مفری برای تو نیست و به هیچ وجه نمی‌توانی دعوی اشتباه یا غبن‌کنی . اگرچنین است‌که من می‌گویم و اگرتو چنانکه نجیب زاده‌ای، مؤمن به دین مسیح نیز هستی ، چرا به هزار نیرنگ درپی‌آنی‌که چنانکه درآغاز خوشبختم‌کردی در پایان نکنی ؟ تو اگر نمی‌خواهی که من چنانکه اکنون هستم زوجهٔ واقعی و شرعی توباشم لااقل مرا به‌کنیزی خود بپذیر. برای من همانقدرکه دراختیار تو باشم‌کافی است‌که خود را خوشبخت و مأجور بدانم . مگذارکه شرافت‌من



سپس دومرد سالخورده بحضور حاکم آمدند که یکی بجای عصا نئی میان تهی داشت و
آن دیگراصلا عصا نداشت - (ص۴۰۶)

براثر اینکه ترکم می‌کنی با مشتی تهمت ناروا پامال گردد . مپسندکه دوران پیری پدر و مادرم با غم و اندوه بسر آید ؛ زیرا خدمات صادقانه‌ای که ایشان همواره بعنوان رعایای نجیب به پدر و مادر تو کرده‌اند درخور چنین جزایی نیست . اگر می‌پنداری که از اختلاط خون خود با خون من نژادت را پست خواهی‌کرد بدان‌که درجهان کمند از آن خاندانهای اصیل که از همین راه به والایی نرسیده باشند و نیز اصل‌ونسب زنان نیست که موجب ارتقای دودمانهای بنام شده است . ازطرفی، بدان‌که اصالت واقعی به فضیلت است و اگر توبا پایمال کردن حق من فضیلت خود را از دست بدهی من از تو اصیل‌تر خواهم بود . درخاتمه ، ای مولای من ،آخرین سخنی‌که با تو دارم این است‌که من خواه ناخواه زن تو هستم : ضامن من قول شرفی است‌که اگر هنوز به‌آنچه در من تحقیر می‌کنی به خود می‌بالی هرگز دروغ ازآب در نخواهد آمد ؛ سند من امضایی است‌که به من داده‌ای وشاهد من خدایی است‌که تو او را گواه صحت قول و قرارخودکرده‌ای ؛ و اگر این هرسه را نیز نمی‌داشتم باز دلیلی دارم که ازدست نخواهم داد وآن وجدان شخص تواست‌که درخوشیهای گناه‌آلودت درعین خاموشی فریاد برخواهد داشت و از حقی که من بر ذمهٔ تو دارم دفاع خواهدکرد و شیرین‌ترین لحظات‌کامرانی ترا منغض خواهد ساخت .»

دوروتهٔ دردمند این‌سخنان وکلماتی‌نظیرآن را به لحنی‌چنان‌تأثرانگیز اداکرد وچندان اشك ریخت‌که همهٔ حاضران مجلس وحتی سوارانی‌که‌همراه دن‌فرنان آمده بودند متأثر شدند و اشك در چشمانشان حلقه زد . دن فرنان بی‌آنکه یك‌کلمه جواب بگوید به سخنان اوگوش فرا داد تا جایی که گفتار دوروته به پایان رسید و صدایش ازآن همه‌آه و زاری خاموش شد ،آه و انینی که دن‌فرنان را دلی از مفرغ بایستی تا ازآن متأثر نشود . لوسیند نیزکه از اندوه دوروته متأثروازفراست ووجاهت اومتعجب مانده‌بود به‌وی می‌نگریست. دلش می‌خواست به‌اونزدیك شود وچندکلمه‌ای برسم دلداری به‌اوبگوید لیکن بازوان دن فرنان همچنان او را در خود گرفته بود . دن‌فرنان که بی‌اندازه منقلب ومنفعل شده بود پس ازآنکه مدتی درسکوت به چهرهٔ دوروته نگریست عاقبت بازوان خود را گشود و لوسیند را رها کرد و خطاب به دوروته بانگ برآوردکه : «آه ای دوروتهٔ زیبا ، تو آخر پیروز شدی ! آری پیروز شدی ! به چه جرأت می‌توان در برابر این همه حقایق مسلم‌که یکجا گردآورده‌ای پایداری‌کرد ؟»

لوسیند که هنوزچنانکه باید به هوش نیامده بود بمحض خلاصی‌ازچنگ دن‌فرنان باز از حال رفت و برزمین افتاد ولی کاردنیو که نزدیك او و پشت سر دن فرنان ایستاده بود تا رقیبش او را نشناسد به یکباره هر گونه هراسی را از دل بدرکرد و برای مواجهه با هرخطری آماده شد و بقصد نگاه داشتن لوسیند پیش دوید و در آن دم که او را در میان بازوان خود گرفت گفت : «ای بانوی زیبا و با وفا و شریف ، اگر مشیت خداوند بخشنده و مهربان بر این تعلق گرفته باشد که توبازآرامشی بدست‌آوری بدان‌که درهیچ‌جا مطمئن‌تر و راحت‌تر ازآغوشی که امروز به روی تو گشوده شد نخواهی یافت ، آغوشی که پیش از این نیز یعنی درآن ایام که هنوز بخت من به من اجازه می‌داد که‌ترا ازآن‌خود بدانم به رویت گشوده بود.» به شنیدن این سخن لوسیند به‌کاردنیو نظرکرد . اوکاردنیو راکم‌کم ازصدا شناخته بود و اینك با دیدن او یقین‌کرد که خودش است . درحالی‌که ازخود بیخود بود هرگونه ملاحظه‌ای را زیرپا گذاشت و هردو بازوی خود را به‌گردن او انداخت ، چهرهٔ خود را به چهرهٔ او چسبانید و گفت : « آه ای مولای من ، این تویی که به رغم بازیگریهای چرخ کجمدار و با همه تهدیدهایی که به جان من شد باز مولای واقعی این کنیزخویشی؟» این صحنه برای دن‌فرنان و همهٔ حاضران‌که ازچنین ماجرای نوظهوری غرق حیرت شده بودند عجیب بود . دوروته متوجه شدکه دن‌فرنان رنگ به رنگ می‌شود و ظاهراً می‌خواهد ازکاردنیو انتقام بگیرد و چون دید که دن فرنان می‌خواهددست به قبضهٔ شمشیر ببرد لذا به سرعت برق خودرا به پای‌او انداخت و زانوانش را دربغل فشرد وبرآنها بوسه زد و اشك ریخت و چنان پاهای او را محکم نگاه داشت‌که نگذاشت حرکت‌کند ؛ و در آن حال گفت : « ای یگانه پناه من ، مگر چه اندیشه‌ای بسر داری و قصد تو از این برخورد غیرمنتظره چیست ؟ این زن تست‌که به پای تو افتاده است وآنکه تو می‌خواهی ازآن توباشد درآغوش شوهرخویش است . مگر تو می‌توانی گرهی راکه دست خداوند بسته است بگشایی؟آیا بهتر این نیست‌که تو این دلباخته را که با وجود همهٔ موانع و به اتکای وفای خویش همچنان چشم به چشم تو دوخته دارد وچهرهٔ تو شوهرواقعی خویش را ازاشکهای عاشقانه‌اش ترمی‌کند به زنی بپذیری و او را به شأن و مرتبهٔ خود برسانی ؟ من ترا به نام آنکه خدایش نامند و به نام خود هر آنچه هستی سوگند می‌دهم مگذار این دیدار که ترا ازاشتباه بیرون‌آورده است خشم ترا برانگیزاند ! برعکس ، خشم‌خود

را فروخور و بگذار این دو عاشق شیفته درصفا وآرامش در تمام مدت عمری که خدا به ایشان می‌بخشد از سعادت خود کامیاب شوند . بدین طریق هم تو وارستگی دل نجیب خود را نشان داده‌ای و هم دنیا خواهد دید که عقل بر تو بیش از هوس حکمفرما است .»

درحینی که دوروته بدین گونه سخن می گفت کاردنیو همچنان که لوسیند را تنگ در آغوش داشت چشم از دن فرنان برنمی‌داشت و مصمم بود که اگر حرکتی تهدیدآمیز از وی ببیند درمقابل او و همهٔ کسانی که قصد حمله داشته باشند بقدر مقدور و تا پای جان دفاع کند ؛ لیکن در آن لحظه ، از یك سو یاران دن‌فرنان به وسط معرکه دویدند و از سوی دیگر کشیش و دلاك ،که از آغاز این صحنه ناظر قضایا بودند ، پیش‌آمدند ، و سانکوپانزای مهربان نیز در میانه حاضر بود . این جمع به دور دن فرنان حلقه زدند و از وی تقاضا کردند که براشکهای دوروته رحمت‌آورد ، و اگر او نیز مثل ایشان به صدق گفته‌های دوروته ایمان دارد نگذارد که امیدهای برحق اونقش برآب گردد. کشیش به سخن افزود که : «حضرت ارباب ، این نکته را در نظر بگیرید که جمع شدن شما و یاران شما ، چنانکه از ظاهر امر پیدا است ، نه بر سبیل تصادف بل به مشیت خاص پروردگار صورت گرفته است، چه ، به یقین هیچیك از شما چنین تصوری را نمی‌کرد ؛ و نیز درنظر آورید که تنها مرگ می‌تواند لوسیند را از کاردنیو بگیرد و اگر ایشان را با دم شمشیر از هم جدا کنند باز مرگ برای ایشان بشرط مردن با هم گوارا خواهد بود . باری ، شرط کمال عقل است که انسان به وقت ضرورت و درآن دم که چارهٔ دیگری متصور نباشد کف نفس کند وجوانمردی ازخود نشان دهد . بنابراین به طیب خاطر اجازه دهید که این زن و شوهر ازسعادتی که خداوند ازآغاز نصیب ایشان کرده است متمتع شوند . از این گذشته به زیبایی دوروته نیز نظراندازید و انصاف دهید آیا تعداد زنانی راکه درحسن و ملاحت، نمی‌گویم از او برتر بل فقط با وی برابر باشند بسیار می‌بینید؟ او علاوه برزیبایی تواضعی داردکه به‌دل‌می‌نشیند و به شما عشقی مافوق تصور می‌ورزد ؛ بخصوص درنظر آورید که اگر ادعای نجیب زادگی و دیانت مسیحی دارید ناگزیرید به عهد خود وفا کنید . تنها از این راه است که می‌توانید خشم خداوند را فرونشانید و مردم روشن‌بین را خوشنود سازید، مردمی که نیك می‌دانند حسن و جمال چون با فضیلت وکمال

همراه شود زن را به حد اعلای اصالت می‌رساند بی آنکه از اصالت و منزلت کسی که او را تا به مقام خود بالا برده است چیزی بکاهد ، و نیز می‌دانند که صرف تسلیم به سلطهٔ نفس، اگر برای اقناع آن نفس توأم با ارتکاب گناه نباشد، از هرشماتتی درامان است .» دیگران نیزهریك دلایلی بردلایل کشیش افزودند و چندان گفتند تا دل پاك سرشت دن‌فرنان که بالاخره در آن ، خون والایی می‌جوشید آرام گرفت وبه رقت آمد و مقهور نیروی حقیقت شد . وبرای آنکه نشان دهد که تسلیم شده است و به حرف حق گردن می‌نهد خم شد و دوروته را در بغل گرفت و به او گفت : «برخیز بانو ، برخیز! از من زیبنده نیست بگذارم کسی که دردل من جا دارد به پایم بیفتد ؛ و اگر تا بحال آنچه راکه به زبان می‌آورم به عمل ثابت نکرده‌ام شاید به امر خاص خدا است که خواسته است من به چشم خود ببینم که تو درعشق من تا به چه حد پایداری ، تا من نیز بتوانم چنانکه سزاواری قدر تو را بدانم . من از تو فقط یك چیز می‌خواهم وآن اینکه اگر تا بحال ترا ترك کرده و ازیاد برده‌ام ملامتم نکنی زیرا همان نیرو که از آغاز مرا واداشت تا تو را از آن خود کنم بعداً مرا برانگیخت تا بکوشم که دیگر ازآن تو نباشم . اگر در سخن من تردیدی داری سربگردان و به چشمان لوسیند که اکنون خرسند می‌نمایند نگاه کن تا عذرگناهان مرا درآنها بخوانی . حال که لوسیند به مقصود خود رسیده است و من هم آنچه را که به‌خودم تعلق داشت بازیافته‌ام اجازه می‌دهم که اوسالهای سال باکاردنیوی خودآرام و خرسند زندگی کند و من نیز در آستان خداوند زانو می‌زنم وبه دعا از اومی‌خواهم تا مرا نیز با دوروتهٔ خود به همان اندازه عمر دهد .» و ضمن ادای این سخنان بار دیگردوروته راگرم درآغوش‌فشرد و چهرهٔ خود را با چنان شور و شوقی به چهرهٔ او چسباند که به زحمت بسیار توانست جلو اشکش را بگیرد و نگذاردگریه نیز برعشق و پشیمانی اوگواهی دهد . لوسیند وکاردنیو هیچ نتوانستند جلو گریهٔ خود را بگیرند و حاضران مجلس نیز، گروهی از ذوق خود وگروهی به ذوق و شادی دیگران، چنان به گریه درآمدندکه گفتی بلایی عظیم و ناگهانی بر سر همهٔ ایشان فرود آمده است . سانکو نیز زارزار به‌گریه درآمد ولی او بعدها اقرارکردکه گریه‌اش تنها به این علت بوده‌که دوروته برخلاف تصور او آن ملکهٔ میکومیکونا نبوده که او از قبلش انتظار آن همه خلعت و نعمت داشته است .

گریه‌های حاضران و تعجب و تحسین ایشان باز تا مدتی ادامه داشت.

عاقبت لوسیند و کاردنیو شتابان خود را به پای دن‌فرنان انداختند و با بیانی چنان رقت‌انگیز از مراحم او تشکر کردند که دن فرنان نمی‌دانست در جواب ایشان چه بگوید. عاقبت آن دو را از زمین بلند کرد و با منتهای نزاکت ومحبت بوسید؛ سپس از دوروته خواهش کرد آخر به او بگوید که چگونه گذارش به چنین مکان متروك و دور از زادگاهش افتاده است. دوروته آنچه را که قبلا برای کاردنیو حکایت کرده بود با بیانی موجز و شیوا برای او بازگفت. آن دخترك دهقان زادهٔ زیبا روی با چنان لطفی داستان بدبختیهای خود را نقل می‌کرد که دن‌فرنان و سواران همراه او از شنیدن آن محظوظ شدند و آرزو کردند که ای کاش این قصه بیشتر به درازا می‌کشید. همینکه دوروته از نقل داستان خود فراغت یافت دن‌فرنان به نوبهٔ خویش ماجرایی را که درشهر، پس از یافتن نامه در سینهٔ لوسیند، برسرش آمده و از آن پی برده بود که او چون زوجهٔ کاردنیو است نمی‌تواند به وی تعلق یابد، حکایت کرد و به گفته افزود: «من خواستم لوسیند را بکشم و اگر پدر و مادرش مانع نشده بودند چنین می‌کردم. در آن دم منقلب و خشمگین از خانه‌اش بیرون آمدم و مصمم بودم که انتقام خود را بطرزی فجیع از او بستانم. روز بعد، شنیدم که لوسیند خانهٔ پدر و مادر خود را ترك گفته است بی آنکه کسی بداند به کجا رفته است. عاقبت پس از چند ماه دانستم که او به دیری پناه برده است بدین قصد که عمر خود را، اگر نتواند با کاردنیو بگذراند، در آن دیر بسر آورد. من همینکه از این خبر آگاه شدم این سه نجیب زاده را برای همراهی خود برگزیدم و به دیری که او بدآن پناه برده بود رفتم. تقاضای صحبت با لوسیند نکردم چون می‌ترسیدم که از خبر ورود من بر مراقبت خود در دیر بیفزایند، لیکن چندان صبر کردم تا روزی که در اتفاقاً انتظار دیر را گشودند؛ آنگاه دو تن از یاران خود را در جلو مدخل دیر به پاسداری گماشتم وخود با رفیق دیگرم به جستجوی لوسیند به درون رفتم. او را در رواق صومعه یافتیم که با یکی از زنان راهبه به صحبت مشغول بود و بی‌آنکه به وی مجال دهیم که کسی را به کمك بطلبد او را ربودیم و به نخستین دهی که در آن، وسایل لازم برای بردن او فراهم کرده بودیم آوردیم. چون صومعه در میان کوهپایه‌های ییلاقی و دور از آبادی بود همهٔ این کارها به سهولت انجام گرفت. وقتی لوسیند خود را در اختیار من دید اول بیهوش شد و از وقتی

که به هوش آمده است بی آنکه یك کلمه با ما حرف بزند تا بحال کاری بجز اشك ریختن و آه کشیدن نکرده است . در همین خاموشی و این گریه و زاری بود که ما به این کاروانسرا رسیدیم و من اکنون چنین می‌پندارم که به بهشت رسیده‌ام، بهشتی که درآن همهٔ نامرادیهای این دنیا خاتمه می‌پذیرد و فراموش می‌شود .»

فصل سی و هفتم

در دنبالهٔ داستان شاهزاده خانم نامدار میکومیکونا با سایر حوادث شیرین

سانکو به همهٔ این سخنان با دلی اندوهگین گوش می‌داد زیرا از آن‌دم که شاهزاده‌خانم پری‌رخسار میکومیکونا بدل به‌دوروته شده و «پاندافیلاندو»ی دیو به صورت دن فرنان در آمده بود همهٔ امیدهای خود را به تحصیل جاه و جلال همچون دود بر هوا می‌دید، و این همه در لحظه‌ای روی می‌داد که اربابش‌مثل آدمهای بی‌خیال درخواب خوش بود واندك‌خبری از آنچه‌می‌گذشت نداشت. دوروته نمی‌توانست باور کند که سعادت در خواب به او روی نکرده است. کاردنیو و لوسیند نیز هر یك متقابلاً در همین اندیشه بودند. و اما دن‌فرنان خدا را سپاس می‌گذاشت که چنین عنایتی در حق او کرده و او را از آن مغاك سردرگم که در آن با خطر عظیم از دست رفتن آبرو و رستگاریش مواجه بوده بیرون‌آورده‌است. بالاخره تمام‌کسانی که درآن‌کاروانسرا بودند از اینکه این همه ماجرای بهم پیچیده و بظاهرمأیوس‌کننده درآن واحدچنین حسن‌ختامی یافته‌است سخت ابراز شادمانی می‌کردند. کشیش به مثابهٔ حکیمی فرزانه‌گره از این رشتهٔ تاب خوردهٔ معجزآسا می‌گشود و به هر یك به نسبت سهمی‌که از این سعادت عمومی برده بود تهنیت می‌گفت. لیکن‌آنکه بلندتر از همه خندهٔ شادی سر داده بود زن‌کاروانسرادار بود، چه «کاردنیو وکشیش به او قول داده بودند که تاوان کلیهٔ خسارات وارده از ناحیهٔ دن‌کیشوت را به وی بپردازند.

چنانکه گفته شد تنها سانکوپانزا بود که غصه می‌خورد ؛ تنها او بود که غمگین و افسرده بود ؛ لذا با لب و لوچهٔ آویخته به اتاق اربابش که بالاخره ازخواب بیدارشده بود داخل شد و گفت: «اکنون جناب افسرده سیما می‌توانند تا دلشان بخواهد بخوابند ، بی آنکه لازم به زحمت ایشان باشد که دیو را بکشند یا مملکت شاهزاده خانم را به او پس بدهند چون همهٔ این کارها انجام گرفته و حل و فصل شده است . ــ دن کیشوت جواب داد : من این حرف را کاملا باور می‌کنم زیرا بی‌تناسب‌ترین و مخوف‌ترین جنگی راکه دیگر گمان نمی‌کنم درتمام ایام عمرم برای من پیش بیاید با آن دیو کردم و به یك ضربت دم شمشیر سر او را به هوا پراندم و خون چندان از بدن او فواره زد که نهرنهر برزمین جاری شد ، چنانکه گفتی آب است . ــ سانکو گفت : بهتر این بودکه بفرمایید نهرنهر شراب جاری شد ، چون اگرهنوز خبر ندارید خوب است بدانید که آن دیو مقتول مشك پاره و آن خون ریخته سی رطل شراب سرخی است که درشکم آن بوده و آن سر بریده هم سلیطهٔ پاردم ساییده‌ای است که مرا به دنیاآورده‌است ؛ وحالا دیگرمرده شور ریخت همه‌شان را ببرد! ــ دن کیشوت گفت : چه می‌گویی دیوانه ؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای ؟ ــ سانکو گفت : ای‌آقا ! بلند شو و ببین چه دسته‌گلی به آب داده و چه خرجی به گردنمان انداخته‌ای ! و ببین که چطور ملکه میکومیکونا بدل به‌یك خانم معمولی به اسم دوروته شده و باز چه ماجراهای دیگری روی داده است که اگر چیزی ازآن بفهمی شاخ درمی‌آوری . ــ دن کیشوت گفت : هیچ یك از این حوادث مرا متعجب نخواهدکرد ، زیرا اگر خوب به خاطر داشته باشی دفعهٔ قبل وقتی دراینجا منزل کردیم مگرمن به تو نگفتم که هرچه دراین‌مکان روی می‌دهد با سحرو جادو است ؟ و بدیهی است اگر این بار هم چنین شده باشد جای تعجب نخواهد بود . ــ سانکو گفت : اگر رقص بر لحاف من نیز از این نوع بود حرفهای حضرتعالی را باور می‌کردم ، ولی به ایمانم قسم که آن عمل عین واقع بود . من با دو چشم خودم دیدم که آقای کاروانسرادار ؛ یعنی همین مردکه حالا هم در اینجا ایستاده است یك سر لحاف را گرفته بود و مرا با شادی و شدت هر چه تمامتر به هوا پرتاب می‌کرد و می‌خندید و مسخره‌ام می‌کرد . و من حقیر سراپا تقصیر با همهٔ سادگی و گناهکاریم فکر می‌کنم که وقتی اشخاص را می‌شناسم دیگر سحرو جادویی در کار نیست بلکه صحبت چوب و چماق است و علاماتی که ازآن بر بدن می‌ماند . ــ دن کیشوت

گفت : بس‌کن فرزند ! خداوند خود چاره ساز است . بهرحال لباسهای مرا بده بپوشم و از اینجا بیرون بیایم تا ببینم این اتفاقات و این تحولات که تو می‌گویی از چه قرار است .»

سانکو لباسهای او را به دستش داد و هنگامی‌که در پوشیدن آنها به او کمك می‌کرد کشیش داستان جنون دن‌کیشوت و حیله‌ای را که برای فرود آوردن او از بالای «صخرهٔ مستمند» بکاربرده بودند، با ذکراینکه‌دن‌کیشوت به‌گمان خود از جورو جفای دلبرش بدآنجا پناه برده بود ، برای دن‌فرنان و همراهانش حکایت‌کرد ؛ و نیز تمام ماجراهایی را که از سانکو شنیده‌بود برای ایشان باز گفت ، نقلی که بسیار موجب خنده و سرگرمی ایشان شد ، چون بنظر ایشان و بنظر همهٔ مردم ، این نوع جنون عجیب‌ترین نوعی بود که ممکن بود در یك مغز تکان خورده رسوخ‌کند . کشیش به‌گفته افزود که چون این تغییر نیکو فرجام شاهزاده خانم از این پس مانع از عملی کردن نقشهٔ ایشان‌خواهدبودبرای‌آنکه بتوانند دن‌کیشوت را به‌خانهٔ‌خودبازگردانند باید طرح دیگری بریزند . کاردنیو پیشنهاد کرد که به نمایشی که آغاز شده است ادامه دهند و گفت که در این نمایش لوسیند می‌تواند به نحو شایسته‌ای نقش‌دوروته را بازی‌کند، لیکن‌دن‌فرنان گفت : «خیر، خیر! نباید چنین‌کرد! من چنین می‌خواهم‌که دوروته به نقش خود ادامه دهد و حتی اگرآبادی این نجیب زاده از اینجا زیاد دور نباشد من هم خوشوقت خواهم شدکه در معالجهٔ او خدمتی بکنم . ــ کشیش گفت : از اینجا تا ده او دو روز راه بیش نیست .ــ دن فرنان گفت : اگر بیش از این نیز می‌بود من این زحمت را بخاطرچنین عمل خیری بطیب خاطر به خود می‌دادم .»

دراین اثنا دن‌کیشوت سرتا پا مسلح از در درآمد درحالی‌که کلاهخود «مامبرن» راگرچه از چند جا فرورفته بود بر سر داشت و سپرش را به شانه آویخته بود و نیزهٔ مترسکش را در دست داشت . ظهور این هیولای عجیب دن‌فرنان و تازه واردان را غرق درحیرت ساخت . همه با تعجب به‌آن‌صورت دراز و خشکیده و زرد و آن اسلحهٔ قراضه و آن قیافهٔ خشك و موقر چشم دوختند و در سکوت مطلق منتظر ماندند تا ببینند که او به ایشان چه خواهد گفت . دن‌کیشوت نظر به دوروته دوخت و به لحنی جدی و با صدایی آهسته با او چنین گفت :

«ای بانوی زیبا و والا ، من اکنون از مهتر خود که در اینجا حضور

دارد شنیدم که حضرت علیه بکلی فنا شده‌اید ووجود مبارکتان راه زوال پیموده است ، زیرا از آن ملکه و بانوی محتشم که بودید بدل به دوشیزه‌ای عادی شده‌اید . اگر این تحول در وجود شما به امر پدرتان اعلیحضرت نجاشی و از بیم آن صورت گرفته است که مبادا من کمك شایسته‌ای به شما نکنم باید به عرضتان برسانم که او بسیار ازمرحله پرت[1] است واطلاعاتش درمورد داستانهای پهلوانی بسیارناچیز؛ زیرا اگراوآن داستانها را چنانکه من بارها خوانده‌ام و باز می‌خوانم می‌خواند و باز می‌خواند در هر سطری می‌دید که چگونه پهلوانانی گمنام‌تر از من به‌کارهایی بس خطیرتر حسن ختام بخشیده‌اند . در واقع کشتن یك دیو حقیر هرچه هم گستاخ باشد کار مهمی نیست و چند ساعتی بیش نمی‌گذرد که من خود را با او روبرو دیدم و ... دیگر نمی‌خواهم بیش از این چیزی بگویم تا نگویند دروغ می‌گویم . لیکن زمانه پرده در دازها است و بی‌آنکه ما خود بفکر آن باشیم بجای من حقایق را فاش خواهد کرد. ـ کاروانسرادار گفت : شما خود را با دو مشك شراب روبرو دیده‌اید نه با دیو ... لیکن دن‌فرنان وی را امر به سکوت داد و فرمود که دیگر نطق پهلوان را قطع نکنند . دن‌کیشوت باز گفت : بهرحال ای بانوی والای وا مانده از ارث پدر، اگر واقعاً به این دلیل است که پدرشما این تحول را در وجودشما پدیدآورده است شما نباید به هیچ وجه به حرف او اعتمادکنید زیرا درجهان هیچ ماجرای خطیری نیست که این شمشیر راهی در آن برای خود نگشاید ، شمشیری که چون سردشمن شما را به پایتان اندازد در همان حال تاج شما را نیز برسرتان بازخواهد نهاد .»

دن‌کیشوت بیش ازاین چیزی نگفت ومنتظر جواب شاهزاده خانم‌ماند. دوروته که از تصمیم دن‌فرنان مبنی بر ادامهٔ نمایش تا زمانی که دن‌کیشوت را به آبادیش برسانند با خبر بود با حضور ذهن و وقار تمام جواب داد : « ای پهلوان افسرده سیمای دلیر، هرکس به شما گفته است که تغییری دروجود من حاصل شده خلاف بعرض رسانده است، زیرا من هرچه دیروز بوده‌ام امروزهم هستم . البته راست است که بخاطر حوادث سعادت اثری که سعادت مطلوبم را به من بخشیده‌اند مختصر تغییری در وضع من پیدا شده است لیکن من باز همانم که پیش‌از این بودم و باز به همین اندیشه‌ام که‌از زور بازوان شکست ـ

۱ ـ در متن اصلی چنین است : «او هنوز نصف نماز مس را نمی‌داند و هیچوقت هم نمی‌دانسته است .» (مترجم)



هنوز سانکو میوه‌ای ازقاب برنگرفته بود که مرد ترکه بدست با نوک ترکهٔ خود بقاب
زد وفوراً آنرا بسرعت شگفت انگیزی ازروی میزبرداشتند (ص ٤١٦)

ناپذیر شما استمداد جویم . بنابراین ای حضرت پهلوان ، لطفاً از پدری که مرا به جهان آورده است اعادهٔ حیثیت فرمایید و از این پس او را همچنان مردی با حزم و تدبیر بدانید ، زیرا هم او بود که به نیروی دانش خویش طریقی چنین سهل ومطمئن برای علاج بدبختیهای من یافت؛ چون من براستی بر آنم که اگر افتخار دیدار حضرتعالی را نمی‌یافتم هرگز به سعادتی که بدآن نایل شده‌ام نمی‌رسیدم . من در گفته‌های خود چندان صادقم که اکثر حاضران این مجلس را به شهادت می‌طلبم . بنابراین تنهاکاری که باقی است این است که فردا صبح قدم در راه نهیم ، چون امروز دیگر به جایی نخواهیم رسید ؛ و توفیق در این امر خطیر را نیز به مشیت خداوند و به شهامت قلب نجیب شما وامی گذارم .»

دوروتهٔ مهربان لب ازسخن فروبست ودن کیشوت باچهره‌ای برافروخته از خشم رو به سانکوکرد و گفت : «حال ای طفلك من سانکو، تصدیق می‌کنم که دغل‌تر از تو در سرتاسر خاك اسپانیا نیست . خوب ، ای دزد قرو مایهٔ ولگرد ، مگرتو اکنون به من نگفتی که این شاهزاده خانم بدل به دوشیزه‌ای به نام دوروته شده و سر دیوی که من به گمان خود به شمشیر زده‌ام همان پتیاره‌ای بوده که ترا به جهان آورده است ، و هزاران ترهات دیگر که مرا گرفتار چنان تشویشی کرد که در تمام مدت عمرم به خود ندیده بودم ؟ قسم به‌خدا (درحالی که دندانها را به‌علامت خشم برهم می‌زد به‌آسمان می‌نگریست) نمی‌دانم چه کسی مرا مانع می‌شود از اینکه چنان گوشمالی به تو بدهم که یاد آن درخاطر تمام مهتران دروغگویی که‌ازاین‌پس به خدمت پهلوانان سرگردان درخواهند آمد چون نقش فی‌الحجر[1] باقی بماند . ــ سانکو گفت : بهتر آنکه ارباب عزیزم قدری آرام بگیرند ، چون ممکن است من در مورد تغییر وضع شاهزاده خانم میکومیکونا دچار اشتباه شده باشم ؛ لیکن راجع به سر دیو یا سر مشك‌های دریده و راجع به اینکه گفتم خون ریخته شراب سرخ بوده‌است به ذات خدا اشتباه نمی‌کنم ، زیرا مشکهای پوست بز که پاره شده‌اند همچنان بر بالای تختخواب شما هستند و کف اتاق دریاچه‌ای است از شراب . اگر به عرض من باور ندارید تا چند لحظهٔ بعد که سر گنده از زیر لحاف درخواهد

۱ ــ درمتن اصلی چنین است : «چون نمك در مغز» و لویی‌ویاردوترجمه کرده است : «چون سرب درکله» . (مترجم)

آمد [1]، مقصودم این است که وقتی جناب آقای کاروانسرادار برای مطالبهٔ تاوان خسارات از شما به اینجا بیاید خواهید دید . از این گذشته من از صمیم قلب خوشحال خواهم شد که ملکه همچنانکه بوده مانده باشد ، چون آخر مگر نه مرا هم مثل همه از این نمدکلاهی [2] است ؟ ــ دن کیشوت گفت : بسیار خوب سانکو، حالا می گویم که تو فقط احمقی . مرا حلال کن و دیگر ازاین مقوله چیزی نگوییم . ــ دن‌فرنان بانگ برداشت که : صحیح است ! پس دیگر از این‌موضوع بگذریم. ضمناً چون شاهزاده خانم‌مایل هستند تا فردا صبح‌حرکت نکنیم ، چون امروز دیگر دیر شده است ، باید دستور او را بکار بندیم . ما می‌توانیم امشب را با صحبتهای شیرین بگذرانیم تا صبح شود ! آن وقت همه در التزام رکاب حضرت دن کیشوت‌حرکت خواهیم کرد تاشاهد دلاوریهای بیمانند او در این ماجرای خطیر که خود به طیب خاطر بارآن را به‌دوش گرفته است باشیم . ــ دن کیشوت گفت : این منم که باید دررکاب شما بیایم و به‌شماخدمت کنم. من ازعنایتی که درحقم رواداشته‌اید احساس شادی می کنم وازحسن نظری که به من دارید سپاسگزارم ، و می کوشم که ، ولو به قیمت جانم تمام شود ، بقدر مقدور حق این حسن نظر را بیش ازآنچه باید اداکنم .»

دن کیشوت ودن‌فرنان همچنان به تبادل تعارفات وعرض خدمات‌متقابل سرگرم بودند که ناگاه مسافری غریب به‌کاروانسرا درآمد و دیدار او همه‌را به سکوت واداشت . از جامهٔ او معلوم بود که مردی مسیحی است و تازه از ولایت اعراب بربر بازگشته است . نیمتنه‌ای از قدك آبی رنگ با دامن‌بسیار کوتاه و نیم آستین لیکن بدون یقه در تن داشت . شلوار او نیز از قدك آبی رنگ و شبکلاه او از سر همان پارچه بود . چکمهٔ کوتاه زرد رنگی‌درپاداشت و شمشیری عربی از حمایلی چرمین که از روی سینه‌اش می گذشت آویخته بود. پشت سر او زنی خرسوار وارد شد که جامهٔ زنان عرب دربر داشت و به چهره نقاب زده و چادری عریض برسر انداخته بود . در زیر چادر کلاه کوچك زربفتی بسر داشت و پیراهن بلند عربیش از شانه تا مچ پای اورا می‌پوشانید. مرد هیکلی قوی و خوشریخت داشت و بنظر می‌رسید که سنش قدری از چهل گذشته است . چهره‌ای سیاه سوخته وسبیلی دراز و ریشی خوش ترکیب‌داشت.

---

۱ ــ درمتن اصلی‌چنین‌است : «آن‌وقت‌که ما را به‌تخم کردن‌وامی‌دارند».

۲ ــ در متن اصلی چنین است : « چون من هم مثل همهٔ بچه‌های بخش ، سهمی از این نفع خواهم برد» . (مترجم)

روی هم رفته از وجناتش پیدا بود که اگر لباس بهتری در بر می‌داشت همه او را مردی محتشم می‌پنداشتند. وقتی وارد شد تقاضای یك اتاق خصوصی کرد ولی وقتی شنید که در سرتاسر آن کاروانسرا یك اتاق خالی پیدا نمی‌شود بسیار ناراحت شد؛ مع‌الوصف به زن که ازجامه‌اش بنظر می‌رسید عرب باشد نزدیك شد و او را بغل زد و بر زمین گذاشت. دیری نگذشت که لوسیند و دوروته و زن کاروانسرادار و دخترش و «ماری تورن» خدمتگار که تاکنون لباس عربی ندیده و از دیدن آن سخت مجذوب شده بودند به دور زن عرب حلقه زدند؛ و دوروته که همواره دختری مهربان ودلسوز بود وقتی متوجه شد که زن عرب نیز مانند مرد همراهش از نبودن اتاق خصوصی در کاروانسرا ناراحت شده است از راه محبت به او گفت: «خانم، اگر در این کاروانسرا چندان که باید آسایش نخواهید داشت متأثر مشوید، چون از خصایص کاروانسراها است که انسان در آنها آسایش نداشته باشد. با این وصف، اگر مایل باشید با ما (اشاره به خود و به لوسیند) هم اتاق شوید شاید در تمام طول سفرتان کمتر به این خوبی از شما پذیرایی شده باشد. زن غریب که همچنان بر چهره نقاب داشت هیچ جواب نداد ولی از روی چهارپایه‌ای که او را بر آن نشانده بودند برخاست و دو دست برسینه نهاد و سرفرود آورد و به رسم تشکر کمر خم کرد. سکوت او ثابت کرد که زنی عرب است و زبان مسیحیان را نمی‌داند. در این اثنا اسیر[1] که تا آن وقت سرگرم کارهای دیگر بود بازگشت. وی چون دید که همهٔ زنان به دور زن همسفر اوجمع شده‌اند واین یك به هرچه به‌اومی‌گویند کلمه‌ای جواب نمی‌دهد به ایشان گفت: «خانمها، این دختر بزحمت زبان ما را می‌فهمد و جز به زبان مادری خود نمی‌تواند حرف بزند. به‌همین‌جهت نتوانسته است به‌آنچه شما از اوپرسیده‌اید جواب بدهد. ــ لوسیند گفت: ما بجز این چیزی از او نخواستیم که امشب مصاحبت ما را بپذیرد و با ما هم‌اتاق شود. البته بقدری که در چنین جایی مقدور باشد و با رعایت کلیهٔ احتراماتی که باید نسبت به اشخاص غریب بجا آورد، بخصوص اگر زن باشد، از او پذیرایی خواهد شد. ــ اسیر گفت: بانوی عزیز، من از جانب او و از جانب خود دست شما را می‌بوسم و قدر این لطفی را که در حق من می‌فرمایید چنانکه باید می‌دانم. چنین لطفی درچنین موقعی و از طرف اشخاص محترمی

۱ ــ دراینجا سروانتس مرد غریب تازه وارد را بدون سابقه اسیرمینامد و علت آن در فصول بعد معلوم خواهد شد. (مترجم)

مانند شما کوچك نیست . ــ دوروته به میان افتاد و گفت : آقا ، لطفاً بگویید آیا این بانو مسیحی‌است یا مسلمان؟ ما ازلباس او و از سکوتش چنین‌استنباط می کنیم که او آن چیزی است که ما نمی‌خواستیم باشد . ــ اسیر گفت : لباس او لباس مسلمانان و خود نیز بظاهر مسلمان است ولی قلباً مسیحی است چون بسیار مایل است که مسیحی شود . ــ لوسیند پرسید : پس هنوز غسل تعمید نگرفته است ؟ ــ اسیر گفت : خیر، هنوزنگرفته است زیرا از روزی‌که ازوطن او الجزیره بیرون‌آمده‌ایم هنوز مجال نشده است که او را غسل تعمید بدهیم . تاکنون نیز خطر مرگ‌آنی برای او پیش نیامده است‌که مجبور شویم پیش از اینکه مراسم مورد نظر مادر مقدس ما کلیسا را آموخته باشد او را غسل تعمید بدهیم . لیکن به خواست خدا بزودی با تشریفاتی‌که شایستهٔ شخصیت والای‌او است ــ شخصیتی که از لباس من و او نمی‌توان به آن پی برد ــ غسل تعمید خواهد گرفت .»

این سخنان حس کنجکاوی تمام مستمعین را برانگیخت تا از هویت زن عرب و اسیرجویا شوند، اما چون می‌دیدند که فراهم کردن وسیلهٔ آسایش‌ایشان واجب‌تر از این است‌که از سرگذشتشان بپرسند هیچکس جرأت نکرد در آن موقع سؤالی در آن باره بکند . دوروته دست زن غریب را گرفت و در کنار خود نشانید و از او خواهش کرد که نقاب از چهره بردارد . زن به اسیر نگریست ، گویی می‌خواست بپرسد به او چه گفته‌اند و او چه باید بکند . اسیر به زبان عربی جواب داد که می گویند نقابش را بردارد ولذا بهتر آنکه اطاعت‌کند. زن فوراً نقاب از صورت برداشت و چهره‌ای چنان دلفریب‌بیرون انداخت که دوروته او را زیباتر از لوسیند و لوسیند او را زیباتر از دوروته یافت و حاضران مجلس همه تصدیق کردند که اگر زنی در حسن و ملاحت یارای برابری با آن دو را داشته باشد همین زن عرب است ؛ حتی‌گروهی او را از بعضی جهات برآن دو ترجیح دادند . و چون زیبایی همیشه این مزیت را داردکه نظرهای مخالف با هم راآشتی می‌دهد و جلب مهرو محبت می‌کند همه برای خدمت به دلبر عرب و پذیرایی از او سرودست شکستند. دن‌فرنان از اسیر پرسید که نام این بانو چیست و او جواب داد «لیلی زبیده[1]» . اما

۱ ــ در متن فرانسه بجای زبیده زریده آمده و دکتر یاردن نیز آنرا مشتق ازکلمهٔ الزهر به معنی‌گل دانسته است ولی بنظر می‌رسدکه صحیح‌آن‌همان زبیده باشد نه زریده Zoraïda . مترجم

همینکه زن عرب نام خود را شنید فهمید که مرد مسیحی چه پرسیده است ، و به لحنی که در عین‌حال لطف و بیزاری از آن می‌بارید بانگ برآورد که : نه ! نه ! زبیده نه ! ماریا ! ماریا ! ومنظورش این بود که بفهماند نامش زبیده نیست و ماری است . این سخنان و لحن مؤثری که زن عرب نام خود را با آن ادا کرد چند قطره اشك شوق از چشم مستمعین بخصوص زنان که ذاتاً نازکدل‌تر و حساس‌ترند جاری ساخت . لوسیند مشتاقانه او را بوسید و گفت: «آری ، آری ، ماری ، ماری !» و زن عرب جواب داد : «نعم ، نعم ، ماریا. زبیده ماکو!» یعنی بلی ، نام من ماریا است و زبیده نیست .

دراین‌اثنا شب نزدیك می‌شد وکاروانسرادار به امر همراهان دن‌فرنان کمال سعی و مراقبت خود را بکار برده بود تا شامی که از آن بهتر برای او ممکن نبود جهت مهمانان تهیه کند . وقتی موعد صرف شام فرا رسید همه به دور میز دراز و باریکی که معمولا برای سفره خانه‌های بزرگ می‌سازند نشستند ، زیرا در تمام‌کاروانسرا میز گرد یا چهارگوش پیدا نمی‌شد . سپس به دن‌کیشوت تعارف کردند که بر صدر مجلس بنشیند ، و او بیهوده سعی‌می‌کرد از پذیرفتن این افتخار تحاشی کند ، و خواهش کرد که چون پهلوان نگهبان شاهزاده خانم میکومیکونا است آن بانو را در پهلوی دست او بنشانند . زیر دست دوروته لوسیند و زبیده نشستند و روبروی آن دو دن‌فرنان و کاردنیو جا گرفتند . زیردست این دو نیز اسیر و سایر آقایان نشستند ، و سپس کشیش و دلاك در طرف دیگر بانوان مستقر شدند . شام با اشتهای تمام و باشادی‌صرف شد و بر نشاط حاضران وقتی افزوده شد که دن‌کیشوت از طعام دست کشید و به انگیزهٔ همان فکری که سابقاً او را به نطق کردن برای بزچرانان واداشته بود آمادهٔ سخنرانی شد و چنین گفت :

«ای حضرات ، درحقیقت باید اذعان کرد که کسانی که به‌حلقهٔ پهلوانان سرگردان درآمده و این حرفه را پیشهٔ خود ساخته‌اند چیزهای عجیب‌وغریب و بیسابقه می‌بینند؛ وگرنه به‌من بگویید، کدام موجود زنده‌ای امروزدرجهان هست که در این ساعت از در این قلعه به درون آید و ما را چنین در پشت این میز نشسته ببیند و بتواند پی ببرد و حدس بزند که ما چیستیم وکیستیم ؟ کیست که به یك نظر بداند این بانو که در کنار من نشسته است همان ملکهٔ عظیم‌الشأنی است که ما همه افتخار آشنایی با او را داریم و من همان پهلوان افسرده سیمایم که نام و آوازه‌ام از دهان خداوند شهرت به اقصی نقاط عالم

می‌رود ؛ اکنون دیگر جای شك و شبهه نیست که این شغل پهلوانی یا بعبارت دیگر این حرفهٔ پهلوانی از تمام شغلها و حرفه‌هایی که بشر ابداع کرده است بالاتر است و به همان اندازه که با مخاطرات مواجه است باید مورد احترام باشد. کسانی که ادعا می‌کنند سواد برتر از سلاح است فوراً از نظر من دور شوند و من به ایشان، هرکه باشند، خواهم گفت که نمی‌دانند چه می‌گویند[1].
در واقع دلیلی که معمولا این اشخاص بر اثبات گفتهٔ خود می‌آورند و هرگز از آن عدول نمی‌کنند این است که کارهای فکری بر کارهای بدنی رحجان‌دارد و درکاری که به نیروی اسلحه انجام می‌گیرد تنها جسم دخیل است ؛ مثل‌اینکه این شغل در ردیف پیشهٔ حمالی است که فقط شانهٔ پهن بخواهد ، یا مثل‌اینکه حرفهٔ پهلوانی، که شغل ما است و ما آن را حرفهٔ اسلحه می‌نامیم، شامل فنون نظامی که نیاز مبرم به هوش سرشار دارد نمی‌شود ؛ یا مثل اینکه آن مرد سلحشور که فرماندهی لشکری را در میدان نبرد برعهده دارد یا آن سردار که از قلعهٔ محصوری دفاع می‌کند در آن واحد جسم و فکر خود را بکار نمی‌اندازد. مگر به نیروی جسمانی است که از مقاصد دشمن آگاه می‌شوند و به نقشه‌ها و حیله‌های سوق‌الجیشی و نقاط ضعف او پی می‌برند و خطراتی را که موجب وحشت است و کلیهٔ چیزهایی را که نیروی جسمانی در آنها دخیل نیست پیش بینی می‌کنند ؛ حال اگر مسلم است که سلاح نیز مانند علم نیاز به همکاری فکردارد ببینیم فکرمرد دانشمند بیشترکار می‌کند یا فکرمردجنگی. تشخیص این امر با توجه به غایت وهدفی که این دو فکر دارند به‌آسانی‌میسر است ، زیرا آن منظور بیشتر درخور احترام است که هدف‌آن شریف‌ترباشد. غایت و هدف علم (در حال حاضر ، من از علوم الهی[2] که هدف آن هدایت و ارشاد ارواح به بهشت است ذکری به میان نمی‌آورم زیرا هیچ هدفی را با چنین هدف که هیچگاه آخر ندارد یارای برابری نیست ، من فقط از علوم بشری[3] صحبت می‌کنم) گفتم غایت و هدف علم این است که عدالت فردی را

۱ ــ دن‌کیشوت دراینجا برخلاف نظریهٔ سیسرون خطیب نامی‌رومی‌اظهار عقیده می‌کند. سیسرون می‌گفت Cedant arma togae یعنی اسلحه باید در مقابل قانون و منطق تسلیم شود. (دکتر باردن) .

۲ و۳ ــ منظور از علوم الهی تئولوژی یا حکمت الهی و از علوم بشری علم حقوق و قوانین است. (دکتر باردن)

چیره گرداند و به هرکس هرچه را که ازآن او است باز دهد و قوانین خوب را اجرا کند و مردم را به رعایت آنها وادارد. این هدف مسلماً بزرگ وعالی و درخور ستایش است لیکن نه به اندازهٔ هدفی که اسلحه دارد ، زیرا هدف و غایت اسلحه تأمین صلح است وصلح بزرگترین نعمتی است که آدمیان می‌توانند در دوران حیات خود آرزو کنند؛ چنانکه نخستین خبرهای خوشی که به جهان داده شد همان بود که فرشتگان درآن شبی دادند که خورشید سعادت ما دمید ودرآن شب همه درآسمانها به آوازمی‌خواندند: «درود فراوان برذات پروردگار درآسمانهای رفیع و صلح و آرامش برآدمیان پاکدل در زمین باد !» همچنین برترین سلامی که بزرگترین معلم زمین و آسمان به شاگردان و حواریون محبوب خودآموخت این بود که وقتی به خانهٔ کسی درآیند بگویند : «صلح و آرامش قرین این خانه باد !» ونیز بارها به ایشان می گفت : من آرامش خود را به شما می‌دهم ، من صلح خود را برای شما بجا می گذارم ؛ همواره صلح و صفا با شما قرین باد !» و این خود بمنزلهٔ گوهری گرانبها بود که چنان دستی می‌توانست به ما ارزانی دارد و برای ما بجا گذارد ، گوهری که بی وجود آن نه در زمین سعادتی متصور است و نه در آسمان . باری چنین صلحی است که غایت واقعی جنگ است و جنگ نیز چیزی بجز اسلحه نیست . حال که این حقیقت پذیرفته شد یعنی دانستیم که غایت جنگ صلح است ، و به همین جهت است که برهدف علم برتری دارد، برگردیم برسرموضوع کارهای جسمانی مرد دانشمند و زحمات بدنی مردی که کار اسلحه را پیشهٔ خود ساخته است و ببینیم که کدام یك دشوارتر است .»

دن کیشوت نطق خود را با اسلوبی چنان بدیع و با بیانی چنان شیوا ادا می کرد که در آن هنگام همهٔ مستمعین را وامی‌داشت تا از این پس او را دیوانه ندانند ، برعکس ، چون اغلب ایشان از نجیب زادگانی بودند که به مقتضای اصل و نسب خود مرد رزم بشمار می‌رفتند با حظ وافر به سخنان او گوش می‌دادند . دن کیشوت چنین ادامه داد : «من اول از زحمات و مشقات جسمانی طلاب علوم بحث می کنم : نخستین و برترین رنج طلاب علوم فقر است ، و منظور نه این است که همهٔ طلاب فقیرند بلکه مقصود نشان دادن بدترین مظاهر وضع کلی ایشان است . وقتی می گویم که طلبه از تهیدستی رنج می‌برد گمان می کنم در شرح روزگار سیاه او آنچه حق مطلب است ادا کرده

باشم ، زیرا کسی که تهیدست است در جهان هیچ چیز خوب ندارد . طلبه از این فقر گاهی بعضاً رنج می‌برد یعنی‌گاه ازگرسنگی ،گاه از سرما و گاه از برهنگی ، وگاه نیزکلا یعنی از مجموع این هر سه . با این وصف فقر طلبه هرگز به آن پایه نمی‌رسد که بالاخره چیزی برای سدجوع نیابد ، ولو آن چیز به موقع به او نرسد یا از ته ماندهٔ سفرهٔ اغنیا باشد ؛ و این بالاترین درجهٔ فقر طلاب است که به اصطلاح خود آن را «گدایی شوربا [۱]» نامند . از طرفی طلاب در فصل سرما گاه از اجاق مطبخها و گاه از منقلی که در اتاق دیگران نهاده است استفاده می‌کنند و اگر نتوانند بدن خود راکاملاگرم‌کنند لااقل دست و پای خود را از کرخی در می‌آورند ؛ و بالاخره شب هنگام همه در زیر سقفی می‌خوابند . من نمی‌خواهم وارد جزئیات دیگری بشوم یعنی‌از بی‌پیراهنی و بی‌کفشی ایشان و از پارگی ونازکی لباسشان صحبت‌کنم وبگویم که وقتی از مدد بخت به سوری می‌رسند با چه ولعی می‌خواهند حتی بلغت‌ـ الحلقوم بخورند . بهرحال طلاب علوم از همین راه صعب و پرمرارت که من تشریح کردم افتان ، خیزان ، در حالیکه از سویی می‌افتند تا از سوی دیگر باز برخیزند، پیش می‌روند تا به‌درجاتی که مطلوب‌ایشان است برسندوهمینکه به مقصود رسیدند ، چنانکه بسیاری از ایشان را دیده‌ایم که پس از طی این مشکلات و پس از فرو افتادن از چاله‌ها به چاهها [۲] ، مانند اینکه ناگهان با شهپر مرغ اقبال پریده باشند خود را بر مسندی می‌بینندکه از فرازآن جهان را اداره می‌کنند و برای ایشان گرسنگی بدل به سیری و سرما بدل به خنکی مطبوع و برهنگی بدل به جامه‌های فاخر و سفرهٔ حصیری بدل به سفره‌های

۱ ـ گدائی شوربا aller á la soupe اصطلاحی است و از آن معلوم می‌شودکه درجهٔ فقر و فلاکت بعضی از طلاب علوم در عهد سروانتس بمنتهی‌درجه بوده است بطوریکه مانندگدایان‌کاسه‌ای بدست می‌گرفتند و درساعات معین بردر صومعه‌ای‌که خیرات و مبرات می‌دادند به انتظارگرفتن شوربا ازدحام می‌کردند. (دکتربادرن) .

۲ـ افتادن ازچاله بچاه ترجمهٔ tomber de Charybde en Scylla است . «کاریبد» و «سیلا» گردابها و صخره‌های دریایی واقع در تنگهٔ «مسین» بین ایتالیا و جزیرهٔ سیسیل است که در ایام قدیم موجب زحمت دریانوردان بود و ایشان‌اغلب اگرازیکی به سلامت می‌جستند به دیگری برمی‌خوردند ، و از آنجا این ضرب‌المثل پیدا شده است . (مترجم)

کتان هلندی و پرده‌های حریر دمشق گردیده و الحق این پاداش درخور فضل و تقوای ایشان است . اما اگر کار این گروه را با کار مرد جنگی در ترازو نهند و با هم بسنجند معلوم خواهد شد که کفهٔ ایشان چقدر سبك است ! من اینك این مدعا را آسان به اثبات می‌رسانم .

فصل سی و هشتم

در دنبالهٔ نطق عجیبی که دن‌کیشوت دربارهٔ شمشیر وقلم ایرادکرد

دن‌کیشوت یك لحظه نفس تازه‌کرد وچنین ادامه داد : «چون ما بحث خود را در بارهٔ طلاب علوم از فقر ایشان و از متفرعات آن شروع کرده‌ایم حال ببینیم آیا سرباز غنی‌تر از طلبه است ، وآنگاه خواهیم دیدکه در دنیای فقر فقیرتر از سرباز کسی نیست . در حقیقت زندگی سرباز همیشه منحصر به همان مواجب ناچیزی است‌که دیربدست اومی‌رسد یا اصلا نمی‌رسد،ویامحدود به غنیمتی است که او به بهای خطر عظیم جسم و جان خود در جنگ بدست می‌آورد. گاه تهیدستی او به درجه‌ای می‌رسدکه یك نیمتنهٔ پوستین مندرس،هم بجای لباس سربازی و هم بجای پیراهن او محسوب می‌شود . چنین سربازی در قلب زمستان و در میان دشت وصحرا برای حراست خویش از ناسازگاری هوا بجز بخار نفس خود چه دارد ؟ بخاری‌که چون از اندرون خالی ازطعام بیرون می‌آید بموجب قوانین طبیعت ناگزیر سرد خواهد بود . حال شب فرا رسیده است تا سرباز خستگیهای روزانه را در بستری‌که به انتظار او گسترده است از تن بدرکند . به عقیدهٔ من تقصیر خودش است‌که‌آن رختخواب بقدری که تن او را در خود جا بدهد عریض نیست ، چون او می‌تواند چند پا عرضی را که برای استراحت خود به آن احتیاج دارد روی زمین اندازه بگیرد تا بتواند بدون ترس از پاره‌کردن لحاف ، به دلخواه خود درآن غلت و واغلت بزند . حال روز و ساعتی سرمی‌رسد که او باید درجات مربوط به شغل خود

را بگیرد، یعنی خلاصه روزجنگ فرا می‌رسد. درآن روزبرای مداوای زخمی که شاید از عبور گلوله از شقیقه‌های او حادث شده یا ساق یا بازوی او را ناقص‌کرده است بجای تنظیفی‌که پزشك باید بر زخم او بگذارد کهنهٔ مندرسی به موضع زخم او می‌بندند. اگر چنین تصادفی هم روی ندهد و خداوند به کرم خود او را زنده بگذارد وتمام اعضایش را سالم‌نگاه دارد چه بساکه باید باهمان فقر و فاقهٔ ایام پیشین به زندگی ادامه دهد و منتظر بماند تا اتفاقات دیگری روی بدهد و جنگهای دیگری دربگیرد و او همیشه ازآنها پیروزبیرون بیاید تا به نوایی برسد؛ و این خود معجزاتی است‌که همیشه پیش نمی‌آید. من از شما حضرات می‌پرسم آیا هیچ به این نکته توجه فرموده‌اید که عدهٔ کسانی‌که در جنگ پاداش گرفته‌اند چقدرکمترازکسانی است‌که در تصادفات آن از بین رفته‌اند؟ بیشك در جواب من خواهید فرمودکه این دو دسته‌قابل قیاس نیستند، چون تعدادکشتگان جنگ خارج ازحد و حساب است وشمارش کسانی که زنده می‌مانند و به پاداش می‌رسند با سه رقم میسر. اما در نزد ارباب قلم قضیه‌کاملا برعکس است، زیرا این گروه همیشه قادرند نان خود را نمی‌گویم با آستین جامه [1] بلکه با دامن قبای [2] خود در آورند. بنابراین هرچند رنج و مرارت سرباز بیشتر است پاداش اوبمراتب‌کمتر است. یحتمل در جواب این استدلال بگویند که پرداخت حقوق کافی به دو هزار نفر اهل قلم آسانتر از پرداخت جیره و مواجب به سی هزار سرباز است، زیرا پاداش دادن‌به‌گروه اول با تفویض مناصب و مشاغلی‌که ناگزیر جز به ایشان نمی‌توان سپرد میسر است و حال آنکه پاداش دادن به سربازان جز به هزینهٔ امیری که ایشان را بخدمت خود گماشته است ممکن نخواهد بود، و همین عدم امکان مؤید دلیلی است که من برای خود دارم. بهر تقدیر از این بحث بگذریم، چون به مثابهٔ مغاك پر پیچ و خمی است که خروج از آن مشکل است، و برگردیم برسر مسئلهٔ فضیلت سلاح بر سواد (یا شمشیربر

۱ و ۲ ــ آستین جامهٔ دبیران و قاضیان قدیم طوری بود که می‌توانستند رشوه‌ای راکه از طرف دعوی یا ارباب رجوع می‌گرفتند درآن مخفی‌کنند؛ و از آنجا دواصطلاح درزبان فرانسه پیدا شده‌است، یکی avoir la manche large یعنی دست بکیس داشتن و دیگر bonne manche یعنی رشوه. ضمناً زیستن با دامن قبا کنایه است اززیستن با حقوق ثابت دیوانی بدون هیچ دخل و اضافه‌ای. (دکتربارد‌ن)

قلم) ـ فتوا در این دعوی منوط به بررسی دلایلی است که طرفداران هر یك برتأیید نظریهٔ خود می‌آورند. طرفداران قلم می گویندکه بی‌وجود علم‌وسواد اسلحه را بقایی نیست زیرا جنگ نیز قوانین مخصوص به خود دارد که خود باید تابع‌آن باشد، وکلیهٔ قوانین بالمآل در قلمرو ارباب علم و قلم هستند. طرفداران شمشیر در جواب می‌گویند که بدون اسلحه قوانین نمی‌توانستند وجودداشته باشند زیرا به‌نیروی‌اسلحه است‌که جمهوریها ازخود دفاع می‌کنند وکشورها استقلال خود را نگاه می‌دارند وشهرها به‌حراست خویش‌می‌پردازند و راهها امن وامان می‌شود و دریاها از وجود دزدان دریایی پاك می گردد. الغرض، بدون‌استعانت‌اسلحه جمهوریها وکشورها وسلطنتها و شهرها وراههای زمینی و دریایی دایماً دستخوش هرج و مرج وآشوب ناشی ازجنگ می‌شوند و مادام که جنگ ادامه دارد و جور و تعدی و سلطهٔ آن برقرار است این هرج و مرج وآشوب نیز خواهد پایید. بموجب یك اصل کلی، هر چه بهای شیئی بیشتر باشد قدر و منزلت آن بیشتر است. حال ببینیم‌که متبحرشدن در علوم به چه بهایی بدست می‌آید؟ به بهای وقت وشب زنده داری‌ها وگرسنگی و برهنگی و سردردها و سوء هاضمه‌ها و علتهای دیگری از همین قبیل‌که من پیش از این به قسمتی ازآنها اشاره‌کردم. اما کسی‌که بخواهد به‌همان‌نسبت سرباز خوبی ازکار درآید باید همان رنجها و مشقتهای محصل علم را بر خود هموار کند جز اینکه رنج و مشقت او به نحوی غیر قابل قیاس عظیم‌تر است، چون در هر قدم با خطر جانی مواجه است. آخرکجا بیم محصل علم از فقرو بینوایی به پای بیم سربازی می‌رسد که در مکانی محصور باشد و در گوشهٔ سنگری به پاسداری ایستاده باشد وآنگاه به‌گوش خود بشنودکه دشمن‌مشغول حفرنقبی بطرف پاسگاه او است ولی او هیچ نتواند از جای خود حرکت کند و از خطری‌که در جوار خود حس می کند بگریزد؟ او تنهاکاری‌که می‌تواند بکند این‌است‌که فرماندهٔ خودرا خبرکند و ازاوبخواهدکه برای خنثی‌کردن خطر از طریق اقدامات ضد نقب چاره‌ای بیندیشد: یا در همانجا به انتظار بماند تا ناگهان انفجار وی را بی‌بال در هوا به پرواز در آورد و بی‌اختیار بر زمین بکوبد. اگر باز این خطر در نظر شما چندان مهیب نیست اکنون ببینیم در دوکشتی جنگی‌که دروسط اقیانوس بیکران وودرکنارهم‌لنگرانداخته باشند و فاصلهٔ بین آن دو، فقط تختهٔ باریکی به عرض دوپا باشد که سرباز باید ازروی‌آن بگذرد حال برچه منوال خواهد بود. سرباز باآنکه به‌تعداد

تا روزگار هر چه می‌خواهد بکند ؛ من اگر به آنجا که در نظر دارم برسم به همان اندازه درخور اعزاز و احترام خواهم بود که با خطراتی عظیم‌تر از آنچه پهلوانان‌سرگردان قرون‌ماضیه باآن مواجه بوده‌اند روبه‌رو شده‌باشم.»

تمامی این‌نطق مفصل را دن‌کیشوت درآن لحظات ادا کرد که دیگران به صرف شام سرگرم بودند و او خود فراموش‌کرده بود که به اصطلاح‌لقمه‌ای به دهان ببرد ؛ هرچند سانکوپانزا چندین بار به او تذکر داده بود که فعلاً بهتراست شامش را بخورد ، وبعداً چندانکه بخواهد وقت وعظ وخطابه‌خواهد داشت . و اما کسانی‌که به سخنان اوگوش داده بودند وقتی دیدند که مردی از چنین عقل سالمی برخورداراست و دربارهٔ هر موضوعی به این خوبی‌صحبت می‌کند و فقط در مورد پهلوانی شوم خود شعورش را بنحوی علاج ناپذیر از دست داده است احساس رقت تازه‌ای در خودکردند .کشیش به اوگفت که در همهٔ مطالبی‌که برا اثبات فضیلت سلاح برعلم (شمشیر برقلم) بیان‌کرد حق با او است و خود نیز باآنکه از زمرهٔ اهل علم است و به درجهٔ اجتهاد رسیده است مسلماً برهمین عقیده است . پس از صرف شام سفره را جمع‌کردند و درحینی که زن‌کاروانسرادار و دخترش و ماری‌تورن انبار خوابگاه دن‌کیشوت را بر-طبق تصمیم قبلی‌آماده می‌کردند تا خانمها با هم در آن بیتوته کنند دن‌فرنان از مرد اسیر خواهش‌کردکه سرگذشت خود را حکایت‌کند ، و به اوگفت که داستان زندگیش به شهادت همسفرخوشگلش قاعدةً باید جالب و عجیب‌باشد. اسیر جواب دادکه باکمال میل در اجرای امرحاضر است، فقط ازآن‌می‌ترسد که داستان زندگیش چنانکه ایشان انتظار دارند مطبوع طبع نباشد ؛ معهذا برای‌آنکه از امر ایشان سرنپیچیده باشد برای نقل‌آن‌آماده است . کشیش و سایر حاضران مجلس از او تشکرکردند و بار دیگر اصرار ورزیدند .آنگاه اسیرچون اشتیاق جمع را دیدگفت: «برای‌کسانی‌که می‌توانند امرکنندنیازی به خواهش نیست . بنابراین حضرات حواس خود را به من بدهند . شما یك سرگذشت واقعی‌خواهید شنیدکه شاید افسانه‌های ساخته بر مبنای تخیل به‌پای آن نرسند .» به شنیدن این سخن تمام حاضران مجلس برصندلیهای خود جا خوش‌کردند و چندی نگذشت‌که سکوتی سنگین حکمفرما شد . اسیر چون دید که همه به انتظار سخن گفتن او خاموش مانده‌اند به لحنی مطبوع و شمرده چنین‌آغازکرد .

فصل سی و نهم

آنجا که اسیر سرگذشت و ماجراهای خود را حکایت می‌کند

اصل خانوادهٔ من از یکی از قصبات کوهپایه‌های لئون بود و چندان‌که طبیعت با ایشان سر سازگاری داشت بخت واقبال نداشت . معهذا درآن‌ولایت بی‌برکت پدر من به ثروتمندی شهرت داشت، و در واقع اگر اوآنقدرکه در بند اسراف و تبذیر مال خود بود به حفظ ونگاهداری‌آن می‌اندیشید ثروتمند می‌بود . او این خوی دست و دلبازی و ولخرجی را از دوران سربازی یعنی از سنین جوانی داشت زیرا خدمت سربازی مکتبی است که ممسك را کریم و کریم را ولخرج می‌کند ، و اگر سربازی پیدا شود که خست بخرج بدهد پدیده‌ایست استثنایی‌که بندرت پیش‌می‌آید. پدرم ازحدود بخشندگی گذرانده و به مرحلهٔ اسراف و تبذیررسیده بود و این خود برای مردی‌که متأهل باشد و فرزندانی داشته باشدکه باید پس از او نام و مکنت او را حفظ‌کنند چیزی جز زیان درپی ندارد . پدرم سه فرزند داشت‌که هرسه پسر وهرسه هم به‌سنی بودند که می‌توانستند وارد اجتماع شوند . پدرم چون دید که بقول خودش نمی‌تواند دست از اخلاق خویش بردارد برآن شدکه موجب اصلی این‌اسراف و تبذیر را از میان بردارد و خود را از مال و مکنت‌که اسکندر نیز بی‌وجود آن لئیمی بیش نمی‌نمود محروم سازد . باری ، یك روز ما هر سه را احضار کرد و با ما به خلوت نشست و نطقی را که من اکنون برای شما بازمی‌گویم برای ما ایراد کرد و گفت : «پسران عزیز من ، برای آنکه بدانید من خیر

شما را می‌خواهم کافی است بگویم که شما فرزندان منید ! از طرفی برای آنکه باور کنید که من بد شما را می‌خواهم کافی است ببینید که من نمی‌توانم درحفظ مالی که به شما تعلق دارد بکوشم . خوب ! اکنون برای آنکه از این پس خاطرجمع شوید که من همچون پدری شما را دوست می‌دارم و نمی‌توانم خواستار فنا و ورشکستگی شما باشم می‌خواهم در حق شما کاری بکنم که از مدتها پیش درفکر آن بوده و موجبات آن را از هرجهت مهیا ساخته‌ام . اینك شما هر سه به سنی رسیده‌اید که می‌توانید وارد اجتماع شوید یا لااقل حرفه‌ای پیش گیرید که وقتی مرد کامل عیاری شدید برای شما کسب سود و آبرو کند. فکری که من کرده‌ام این است که مایملك خود را به چهار قسمت تقسیم کنیم . من به هریك ازشما یك سهم مساوی می‌دهم و سهم آخر را برای خود نگاه می‌دارم تا بتوانم در باقی ایامی که به خواست خدا زنده خواهم بود زندگی کنم . فقط آرزوی من این است که هریك از شما وقتی سهم خود را گرفت به یکی از کارهایی که می‌گویم اشتغال ورزد . دراسپانیای ما ضرب‌المثلی است قدیم که به عقیدهٔ من هم حکیمانه است و هم منطبق با واقع ، چنانکه همهٔ امثال و حکم چنینند ، زیرا همه ، کلمات قصاری هستند که ازتجربه‌ای ممتد نتیجه شده‌اند . بهرحال آن ضرب‌المثل می‌گوید : **دیر یا دریا یا دربار**[1]، و این بدآن معنی است که هر که خواهد کامیاب شود و به ثروت و مکنت رسد باید یا کشیش شود، یا به تجارت به سفردریا رود، یا به خدمت پادشاهان درآید ، چون باز گفته‌اند: «ریزهٔ خوان سلطان به که کرم خان .» بنابراین نظر من این است و ارادهٔ من بر آن تعلق گرفته است که یکی از شما به کسوت اهل علم درآید ، یکی راه تجارت در پیش گیرد ، و سومین در لشکر سلطان سپاهی شود ، زیرا ملازمت او در کاخ شاهی امری بس مشکل است ، و اگر جنگ آدمی را ثروت بسیار نمی‌بخشد در عوض ، او را به شهرت و افتخار می‌رساند . من از حالا تاهشت روز دیگر سهم هریك را نقداً و بی یك دینار کم و کاست ، چنانکه محاسبات مربوطه به شما ثابت خواهد کرد ، خواهم داد . حال بگویید آیا حاضرید از رای و اندرز من دربارهٔ پیشنهادی که به شما کرده‌ام پیروی کنید ؟»

آنگاه، چون من فرزندارشد بودم پدرم به‌من امر کرد که جواب بدهم. من قبلا به او پیشنهاد کردم که خویشتن را از دارایی خویش محروم نسازد و

۱ ـ عین کامل ضرب‌المثل اینست که : «سه چیز آدمی را به نعمت رساند ، دیر و دریا ودربار ، یا به تعبیر دیگرعلم و دریا وکاخ پادشاه .» (دکتربادرن)

آن را به هر نحوی که دلخواه او است به مصرف برساند ؛ و پس از آنکه متذکر شدم که ما سه تن هنوزجوانیم وفرصت‌کافی برای اندوختن مال درپیش داریم ، به‌گفته افزودم‌که من دراطاعت امر وی حاضرم وپیشه‌ای‌که می‌خواهم در پیش گیرم سپاهیگری است تا بتوانم به خدا و به شاه خدمت کنم . برادر دوم من همان پیشنهاد را کرد و سرانجام گفت که می‌خواهد با حصهٔ خویش کالا بخرد و به هندوستان ببرد. برادرجوانترکه به عقیدهٔ من‌ازهمه فهمیده‌تر بود جواب دادکه می‌خواهد کشیش شود یا لااقل برای تکمیل تحصیلات خود به دانشگاه سالامانك برود. همینکه ما همه قرار ومدارهای خود را با پدرمان گذاشتیم و هر یك پیشهٔ خود را برگزیدیم پدرم ما را به لطف و محبت بوسید و آنچه را که به ما قول داده بود در مدتی که خود گفته بود به مرحلهٔ عمل درآورد و سهم هریك راکه معادل سه هزار دوکا بود (هنوز فراموش‌نکرده‌ام) نقداً پرداخت ، چون یکی ازاعمام ما برای‌آنکه ملك از ید خانوادهٔ ما بیرون نرود تمام املاك پدرم را خرید و وجه آن را نقداً پرداخت . ما هر سه با هم از پدر مهربان خود اجازهٔ مرخصی خواستیم و در همان روز ، من چون دیدم اگرپدرخودرا با چنان مبلغی‌قلیل‌برای ایام‌پیریش بجاگذارم عین‌ناجوانمردی است به اصرار تمام دو هزار از سه هزار دوکای سهمی خود را به او پس دادم و باقی را که برای تهیهٔ لوازم مورد احتیاج سربازی چون من‌کافی بود نگاه داشتم . دو برادر دیگر به پیروی از من ، هر یك هزار دوکا از سهم خود را به پدرم پس دادند ، به قسمی که علاوه بر سهم ملکی پدرم که سه هزار دوکا ارزش داشت و او خواسته بود آن را برای امرار معاش خود نگاه دارد چهار هزار دوکا وجه نقد نیز برای او باقی ماند . بالاخره ما همه از پدرم و از عمویی‌که هم‌اکنون از او یادکردم وداع‌کردیم ، وداعی‌که با حسرت وگریهٔ طرفین همراه بود ؛ بخصوص ، ایشان به ما سفارش‌کردند که هر وقت فرصتی دست داد هردورا ازوضع خوب یا بد خودآگاه سازیم . ما قول دادیم‌که‌چنین کنیم و همینکه آنان بوسهٔ وداع بر سر و روی ما زدند و برای ما دعا کردند یکی از ما راه سالامانك را در پیش‌گرفت ، دیگری به سمت اشبیلیه رفت ، و من عازم «آلیکانت» Alicante شدم ، چون شنیده بودم که یك کشتی باری متعلق به جمهوری «ژن» درآنجا لنگر انداخته‌است تا پشم بارکند و به‌ایتالیا بازگردد . امسال بیست و دو سال است‌که من از خانهٔ پدری بیرون آمده‌ام و با اینکه در این مدت مدید نامه‌ها نوشته‌ام تاکنون از پدر و برادرانم جوابی

و خبری به من نرسیده است .

حال ماجرایی را که در این مدت بر سرم آمده است به اختصار برای شما نقل می‌کنم. من دربندر «آلیکانت» به‌کشتی نشستم و درپایان سفرخوشی به ژن رسیدم . از آنجا به میلان رفتم وساز و برگ ورخت سربازی برای‌خود خریدم و خواستم برای نام نویسی در افواج « پیه‌مون » Piémont بروم ، لیکن درآن‌هنگام‌که به صوب اسکندریه براه افتاده بودم شنیدم‌که دوك بزرگ «آلب» Albe به «فلاندر» رفته است . فوراً فسخ عزیمت کردم و به دنبال‌دوك رفتم . من در جنگهای متعدد به‌او خدمت کردم و مرگ سروران بزرگی‌چون **کنت دوهورن** Comtes de Horn و **کنت دگمون** C. d' Egmont را به چشم خود دیدم ، تا عاقبت پرچمدار سردار نامداری شدم که اهل «گوادالاکسارا» Guadalaxara بود و اورا **دیگودواوربینا**[1] می‌نامیدند. چندی پس از ورود من به فلاندر خبر اتحاد عالیجناب پاپ پی پنجم‌که یادش بخیر باد با جمهوری ونیز و کشور اسپانیا علیه دشمن مشترك عالم مسیحیت یعنی سلطان عثمانی ، که با جهازات جنگی خود جزیرهٔ مشهور قبرس متعلق به جمهوری ونیز را تصرف کرده بود، و این خود ضایعه‌ای شوم و اسف‌انگیز بشمار می‌رفت ، در شهر پیچید . همه یقین داشتند که فرماندهٔ مشترك نیروهای این اتحادیه شاهزادهٔ سلیم‌النفس «دن ژوان اطریش» برادر تنی پادشاه بزرگ ما فیلیپ دوم خواهد بود . و نیز خبر تدارك‌کامل برای جنگ بزرگی که در پیش بود شایع شد . همهٔ این اخبار چنان اشتیاقی در من به وجود آورد تا در نبرد دریایی بزرگی‌که بزودی درمی‌گرفت شرکت جویم‌که با وجود امید و یقین به اینکه در اولین فرصت به درجهٔ سروانی ارتقا خواهم یافت ترجیح دادم از همه چیز صرف‌نظر کنم و به ایتالیا بروم ، و همین کار را کردم . از بخت نیك خود وقتی به آنجا رسیدم که عالیجناب دن ژوان اطریش ، که در بندر « ژن » پیاده شده بود به ناپل می‌رفت تا به جهازات جنگی ونیز ملحق شود ، و این الحاق بعداً درتنگهٔ «مسین» صورت گرفت . باری ، چه بگویم؟ من که فرماندهٔ فوج پیاده نظام شده بودم و این مقام محترم را بیشتر مرهون

---

۱ ـ Diégo de Urbina فرماندهٔ فوجی بودکه سروانتس درحین‌جنگ لپانت درآن خدمت می‌کرد. (دکتر باردن)

بخت خود بودم تا لیاقت ذاتی ، درآن روز بزرگ وخاطره‌انگیز نبرد دریایی **لپانت**[1] حضور داشتم . لیکن درآن روز که برای عالم مسیحیت آنقدر مبارک بود ـ چون تمام ملل عالم از این اشتباه عظیم که گمان می‌کردند ترکان در دریا شکست ناپذیرند بیرون آمدند ، ـ درآن روزکه غرور دولت عثمانی‌درهم شکست ، درمیان همهٔ مردمی‌که دراین جنگ عاقبت بخیرشدند (چون‌مسیحیان شهید سعادتمندتر ازآنان بودندکه زنده ماندند و فاتح بودند) تنها من به‌درك این سعادت نایل نشدم ، چه ، بجای‌آنکه مانند عهد رومیان بر سر خود تاج افتخار نیروی دریایی را ببینم درشب همان روز نام‌آوربه پای خودکندوزنجیر و به دستهای خود دستبند آهنین بسته دیدم . اینك می‌گویم که چگونه بدین مصیبت دچار شدم . چون **اوشعلی**[2] پادشاه الجزیره که دزد دریایی بیباك و کامکاری بود ناگهان به‌کشتی جنگی‌کاپیتان مالت حمله برد وبجز سه نفر از شوالیه‌ها که سخت مجروح شده بودند تمام جنگجویان آن کشتی را به هلاکت رسانید،کشتی جنگی **ژان‌آندره دوریا**[3] به‌کمك‌کشتی مالت آمد . من با فوج خود در کشتی اخیر بودم ، و چون به کاری دست زدم که قهراً در چنین مواردی بایدکرد ، یعنی به روی پل‌کشتی دشمن پریدم ، ناگهان‌کشتی مزبور، به قصد فرار،ازکشتی مهاجم دورشد وسربازان من نتوانستند به‌دنبال من بیایند . من در میان دشمنان یکه و تنها ماندم و قادر نبودم در برابر عدهٔ کثیر ایشان مدت مدیدی مقاومت کنم . عاقبت مرا در حالی که بدنم سر تا پا مجروح شده بودگرفتند، و چون اوشعلی، چنانکه شما همه می‌دانید، بایاران خود موفق به فرارگردید من ناچار به قید اسارت او درافتادم . بدین طریق در میان آن همه خوشحال تنها من غمگین شدم و در بین آن همه اسیر از بند رسته تنها من اسیر ماندم ، چون در آن روز پانزده هزار تن اسیر مسیحی که درکشتیهای جنگی ترکان پارو می‌زدند آزادی عزیز خود را بازیافتند .

---

۱ ـ نبرد دریایی لپانت Lépante که بین نیروهای دریایی مسیحی و جهازات ترکان عثمانی در محلی به همین نام واقع در سواحل یونان در گرفت به شکست سخت نیروی دریایی عثمانی منجرشد (۱۵۷۱) .

۲ ـ بعقیدهٔ دکتربادرن اوشعلی Uchali از دوکلمهٔ الوش و علی‌ترکیب یافته والوش Aluch که‌کنیهٔ علی‌است به معنی از دین‌برگشته یا نو مسلمان است.

۳ ـ Jean-André Doria امیر البحری از اهالی «ژن» که در خدمت دولت اسپانیا بود .

مرا به اسارت به قسطنطنیه بردند وسلطان سلیم‌عثمانی صاحب وربایندهٔ مرا به پاس اینکه به وظیفهٔ خود در جنگ عمل کرده و پرچم نیروی دریایی مالت را به غنیمت آورده بود به لقب « کاپیتان پاشا » و به فرماندهی نیروی دریایی خود مفتخرساخت . سال بعد یعنی‌در۱۵۷۲ مرا به**ناوارن** Navarin بردند و درکشتی جنگی «سه فانوس» به‌کار اجباری گماشتند . در آنجا من شاهد از دست رفتن فرصت مساعدی بودم که به دست مسیحیان افتاد تا همهٔ جهازات جنگی ترکان را در خود بندر تصرف کنند ؛ توضیح آنکه ملوانان مجمع‌الجزایر **لوانتن** les Levantins ویني‌چری‌های ترک‌که در آن هنگام درکشتیها بودند به تصور اینکه درمدخل خود بندر مورد حمله قرارگرفته‌اند بی‌آنکه منتظرشروع جنگ بمانند ازبس وحشت‌کرده بودند لباسهاونعلین‌های خودرا برداشتند تا به‌طرف خشکی بگریزند . لیکن قضا نقش دیگری‌برآورد و کاری از طرف نیروهای ما صورت نگرفت ، و این نه بعلت ضعف یا اهمال فرماندهٔ‌کل‌ناوگان مابلکه بسبب گناهان جامعهٔ مسیحیت وبنا به مشیت‌خداوند بودکه می‌خواهد ما همیشهٔ جلادانی برای تنبیه خود داشته باشیم .

درواقع اوشعلی‌به**مودون** Modon که جزیره‌ای درنزدیکی«ناوارن» است پناه برد ؛ سپس وقتی سربازان خود را به خشکی پیاده‌کرد به استحکام مدخل بندر پرداخت وآسوده نشست تا دن ژوان فرماندهٔ ما از آن منطقه دور شد . درهمان نبرد دریایی‌بودکه‌کشتی‌جنگی«نصرت» La Prise به‌فرماندهی پسر**سرخ ریش**(باربروس)، دزد دریایی‌معروف، به‌تصرف مسیحیان درآمد. کشتی «نصرت» مغلوب و مسخر یکی ازکشتیهای جنگی ناپل موسوم به «ماده گرگ» شدکه فرماندهی آن را آن «صاعقهٔ نبرد» ، آن «پدر سربازان» ، آن ناخدای فرخنده پی شکست ناپذیر ، **دن‌آلوارو دوبازان** ملقب به **مارکی دوسانتاکروز**[1] ، بعهده داشت ؛ و حیف است‌که من داستان نصرت یافتن بر کشتی «نصرت» را برای شما نگویم . پسر « سرخ ریش » چندان بیرحم بود و با اسیران کشتی خود با چنان قساوتی رفتار می‌کرد که ایشان همینکه دیدند

۱ــ دن‌آلواردوبازان‌یا مارکی‌دوسانتاکروز ـ Le marquis de Santa Cruz همانست‌که سروانتس نویسندهٔ دن‌کیشوت و برادرش رودریگو Rodrigo وقتی از اسارت بازگشتند در قسمت تحت فرماندهی او به سربازی مشغول خدمت شدند و درفتح جزیرهٔ ترچرا Terceira که اسپانیا ازدولت پرتقال‌گرفت‌شرکت کردند . (دکتربادرن)

کشتی «ماده گرگ» به طرف کشتی ایشان پیش می‌آید همه به یکباره پاروهارا رها کردند و به ناخدای خود، که از قسمت عقب عرشهٔ کشتی به ایشان فرمان می‌داد تا تندتر پارو بزنند، درآویختند؛ سپس، او را از عقب به جلو کشتی دست به دست و نیمکت به نیمکت به پیش راندند و آنقدر با گاز و نیشگون آزارش دادند که اوهنوزبه دگل کشتی نرسیده جان به مالك دوزخ تسلیم کرد، ازاینکه بیرحمی او ازحد بدر بود ونفرتی که دردل همه نسبت به‌خودبرانگیخته بود اندازه نداشت.

ما به قسطنطنیه بازگشتیم وسال بعد، در۱۵۷۳ خبر رسیدکه‌عالیجناب دن ژوان اطریش شهر تونس را به یك حمله گشوده و آن را به **ملا حامد** سپرده و بدین وسیله امید بازیافتن تخت و تاج آن شهر را از **ملاحمید**[1] که چشم روزگار ظالمتر و دلیرتر از او ندیده بود سلب کرده است. این شکست سخت بر بابعالی گران آمد، مع‌الوصف با حسن تدبیری که از خصایص افراد خاندان او است از ونیزیان که بیش از او خواستار صلح بودند تقاضای صلح کرد. سال بعد، در ۱۵۷۴ سلطان عثمانی به **گولت** la Goulette وبه‌دژی که دن ژوان در نزدیکی تونس ساخته و بنای‌آن را ناتمام گذاشته بود حمله برد. در تمام مدتی که این وقایع جنگی روی می‌داد من در کشتی دشمن‌پارو می‌زدم و کمترین امیدی به بازیافتن آزادی خود حتی با دادن فدیه نداشتم، چون مصمم بودم ازگرفتاری و بدبختی خود چیزی به پدرم ننویسم. بالاخره شهر«گولت» و براثرآن، دژ به‌تصرف قوای دشمن درآمد. عدهٔ‌جنگجویانی را که در حمله به آن دو محل شرکت داشتند تا ۶۵۰۰۰ سرباز اجیر ترك و بیش‌از۴۰۰۰۰۰ بربرو عرب که ازنقاط مختلف افریقاآمده بودندبرشمردند. این گروه بیشمارجنگجو چندان‌آذوقه و مهمات و ساز و برگ جنگی با خود داشت و چندان دزد و غارتگربه دنبال اوآمده بودندکه اگرهریك مشتی‌خاك بر شهر و بر دژ می‌ریختند هردو را در زیرخاك مدفون می‌ساختند. اول‌خود شهر «گولت» که تا آن روز تسخیرناپذیرش‌می‌شمردند به تصرف دشمن‌درآمد،

---

۱ ــ ملا حمید Muley_Hamida و ملاحامد Muley_Hamet هردو پسران ملا حسن Muley_Hascen پادشاه تونس بودند. ملا حمید تخت و تاج پدر را بزور تصرف‌کرد و ملا حامد به جزیرهٔ سیسیل پناه برد. در سال **۱۵۷۳** دن ژوان اطریش غاصب را از تخت سلطنت بزیرآورد و او را با خود به سیسیل و سپس به ناپل برد ودیری نگذشت‌که وی درهمان نقاط جان داد.(دکتربارردن)

و این نه بسبب خطای پادگان مدافع آن بود که برای دفاع از شهر هر چه می‌بایست و می‌توانست کرد ، بل به این علت بود که می گفتند چون در آن بیابان ریگزار در دوپایی به‌آب می‌رسند سنگر کندن مشکل است، وحال آنکه تجربه نشان داد که ساختن سنگر و استحکامات در آن بیابان چقدر آسان بوده است، زیرا ترکها در عمق دو«اون»[1] نیز به‌آب نرسیدند . بدین‌طریق، ترکان با مقدارزیادی کیسه‌های شن دیوارهایی چنان بلند برافراشتند که بردیوارهای دژ مشرف گردیدند و چون ایشان ازپشت خاکریز به مدافعان تیر می‌انداختند کسی جرأت نمی‌کرد خود را نشان دهد یا به فکر دفاع باشد . عقیدهٔ عمومی بر این بود که جنگویان نبایستی خود را در داخل شهر گولت محصور سازند بلکه بایستی در زمین صاف و در همان لحظهٔ پیاده شدن دشمن از کشتی منتظر وی باشند . کسانی که چنین می گویند دستی از دوربرآتش دارند[2] وهیچگونه تجربه‌ای ازچنین حوادث ندارند، چون در داخل شهر گولت و در دژ، تعداد مدافعان به هفت هزار نفر هم نمی‌رسید . بنابراین با این عدهٔ قلیل ، برفرض که از سربازان دشمن هم شجاع‌تر می‌بودند چگونه می‌توانستند جان خود را در دشت بی حفاظ به خطر اندازند و با عدهٔ بیشمار نیروی دشمن درآویزند ؟ و چگونه می‌توان دژی را حفظ کرد که از هیچ سوکمکی به‌آن نرسد ودرحلقهٔ محاصرهٔ دشمنان خون آشامی افتاده باشد که در خاك وطن خود می‌جنگند ؟ لیکن نخست به نظر من و سپس به نظر بسیاری دیگر ، این شکست نشانه‌ای از عنایت خاص خداوند به اسپانیا بود که مقررفرمود این دمل فساد، این کرم جونده ، این اسفنج اشباع ناپذیر، که آن همه پول مملکت را بیهوده به خود می کشید و تنها فایدهٔ آن این بود که خاطرهٔ فتح خود بدست امپراتور شکست ناپذیر شارلکن کبیر را زنده نگاه می‌داشت بکلی ویران شود ، چه ، برای جاودان ساختن آن خاطره احتیاجی نبود که یك مشت سنگ یادآور آن باشد.

دژ نیز از دست رفت ولی‌درآنجا لااقل ترکان جز قدم به‌قدم نتوانستند بر آن دست یابند . سربازانی که از آن دفاع می‌کردند با چنان شجاعت و استقامتی جنگیدند که در بیست و دوبار حملهٔ عمومی دشمن بیش ازبیست‌وپنج هزار تن از ایشان راکشتند . ازسیصد نفرمدافعی که زنده مانده بودندهیچیك

---

۱ ــ «اون» aune واحد طول قدیم که معادل با ۱/۱۸۸ متر بوده است. (مترجم)

۲ ــ در متن اصلی نوشته شده است ، «از دورسخن می‌گویند» . (مترجم)

صحیح وسالم به دست دشمن نیفتادند واین خود دلیلی بارز وآشکاربرشجاعت تزلزل‌ناپذیر ایشان و بر دفاع درخشانی بودکه برای حفظ این نقاط‌کردند. پس از آن ، دژ کوچك دیگری نیز تسلیم شد ، و آن بارویی بودکه در وسط جزیرهٔ «استاگنو» Estagno بنا کرده بودند و فرماندهی آن را **دن ژوان زانوگرا** Don Juan Zanoguera نجیب‌زادهٔ والانسی وسرباز دلیر وکار‌آزموده به عهده داشت . ترکان ، **دن پدروپوئرتوکاره‌رو** Don Pedro Puertocarrero فرماندهٔ شهر گولت را که برای دفاع از آن قلعهٔ مستحکم هر چه در قوه داشت کرده بود به اسارت بردند . او از تسلیم کردن شهر به دشمن چندان مغموم و متأسف بودکه درراه قسطنطنیه از غصه دق‌کرد. ترکان، فرماندهٔ دژ را نیزکه **گابریوسرولون**[1] نام داشت و از نجبای شهر میلان و مهندسی مشهور و جنگجویی سلحشور بود به اسیری گرفتند . در این دو نقطه بسیاری از بزرگان سرشناس جان سپردند ؛ از آن جمله‌اند **پاگانودوریا** Pagano Doria شوالیهٔ سن‌ژان که از جوانمردان دریا دل روزگار بود و گذشت‌کریمانهٔ عجیبی که او به سود برادر نامدار خود **ژان آندره دوریا** کرد[2] مؤید این مدعا است . چیزی‌که بیشتر بر تأثرناشی از مرگ اوافزود این بودکه چند تن عرب ، او را به نامردی‌کشتند؛ توضیح آنکه وقتی«پاگانو دوریا» پی بردکه دژ بی وسیله وبی‌کمك سقوط خواهدکرد خود را به چندتن عرب سپرد که قول دادند وی را با لباس عربی تا « طبرقه » Tabarca بندر کوچکی درآن سواحل‌که به اهالی ژن تعلق دارد و مرکز صید مرجان است برسانند . این اعراب سر او را از تن جدا کردند و برای فرماندهٔ ناوگان ترك بردند ؛ اما او به مصداق ضرب‌المثل‌کاستیلی ما که می‌گوید «هرچند هم خیانت مقبول باشد شخص خاین منفور است » با ایشان رفتار کرد یعنی ، بنا

۱ ــ گابریوسرولون Gabrio Cervellon مهندس عالیمقام و فرماندهٔ توپخانهٔ اسپانیایی‌که در سقوط شهرگولت اسیر شد ، سپس در حین مبادلهٔاسیران مسیحی گولت و تونس با اسیران مسلمان لپانت آزادی خود را بازیافت و در ایالت فلاندر به امور استحکامات وساختن قلاع پرداخت و در سال ۱۵۸۰ در میلان جان سپرد . (دکتربادرن)

۲ ــ پاگانودوریا یا شوالیهٔ سن‌ژان وقتی به خدمت فوج مالت درآمد از ثروت سرشار خود به نفع برادرش ژان‌آندره دوریا Jean André Doria چشم پوشید . (دکتربادرن)

به روایت ، دستور داد تا کسانی را که چنین ارمغانی برای او آورده بودند به عذر اینکه چرا اسیر را زنده تسلیم نکرده‌اند به دار مجازات بیاویزند .

ما بین مسیحیانی که در دژ به اسارت ترکان در آمدند مردی بود بنام **دن‌پدرودوآگیلار** Don Pedro de Aguilar که اهل یکی از بلاد اندلس و پرچمدار دژ بود . این مرد سربازی بود با شجاعتی فوق‌العاده و هوشی بی‌مانند که بخصوص در فن شعر و شاعری قریحه‌ای سرشار داشت . من این حرف را بی مأخذ نمی‌گویم ، زیرا سرنوشت گذار او را نیز به همان کشتی انداخته بود که من در آن اسیر بودم ؛ او نیز برسر همان نیمکت به پارو زدن نشست که من نشسته بودم ، و هر دو غلام یك مولا بودیم ؛ و پیش از اینکه ما بندر را ترك گوییم او دو قطعه شعر شیوا ساخت ، یکی در رثاء گولت و یکی در ماتم سقوط دژ ؛ و من براستی بی میل نیستم آنها را برای شما بخوانم ، چون هردو قطعه را ازبر می‌دانم و گمان می‌کنم که شنیدن آن به شما شادی بیش از تأثر می‌بخشد .

در آن هنگام که اسیر نام «دن‌پدرودوآگیلار» را بر زبان آورد دن‌فرنان نگاهی به سوی یاران خویش کرد و هرسه لبخند زدند ، و چون اسیر خواست آن دو قطعه شعر را بخواند یکی از ایشان گفت : «پیش از اینکه جنابعالی به سخن خود ادامه دهید خواهشمندم بفرمایید که بر سر آن «دن‌پدرودوآگیلار» چه آمد . ــ اسیر گفت : من فقط می‌دانم که او پس از دو سال اقامت در قسطنطنیه روزی با لباس مبدل « آرنوتیان[1] » و به همراه یك جاسوس یونانی فرار کرد و دیگر نمی‌دانم که آیا او آزادی خود را بازیافت یا نه ؛ ولی گمان می‌کنم که نجات پیدا کرده باشد ، زیرا سالی از آن واقعه نگذشته بود که من بار دیگر آن جاسوس یونانی را در قسطنطنیه دیدم لیکن نتوانستم دربارهٔ سفر ایشان چیزی از او بپرسم . ــ نجیب زاده گفت : من می‌توانم خبر آن سفر را به شما بدهم ، زیرا آن «دن‌پدرو» برادر من است ، و اکنون صحیح وسالم و با ثروت سرشار در ولایت ما بسر می‌برد و مدتی است زن گرفته و پدر سه فرزند است . ــ اسیر گفت : سپاس خدای را که در حق او آن همه کرم فرمود! چون به عقیدهٔ من در دنیا لذتی بالاتر از لذت بازیافتن آزادی از دست رفته

۱ ــ آرنوت Arnaute نامی بود که در آن ایام به مردم آلبانی می‌دادند. (دکتر یاردن)

نیست . ـ نجیب زاده گفت : از این گذشته ، من آن اشعار را هم که برادرم سروده است از بر می‌دانم . ـ اسیر گفت : بنابراین زحمت خواندن آنها را به عهدهٔ خود جنابعالی می‌گذارم که قطعاً بهتر از من خواهید خواند . ـ نجیب زاده گفت : به دیده منت دارم ، و اینك قطعهٔ گولت :

فصل چهارم

در دنبالهٔ داستان اسیر

قطعه

«ای ارواح سعیدی که با اعمال نیك خود از بند قالب فناپذیر تن رها شدید و از حضیض خاك به اوج افلاك عروج کردید ؛

«شما که از آتش خشم و غیرتی مردانه می‌سوختید و توان و نیروی تن خود را بکار گرفتید ، شما که ازخون خود و از خون دیگران امواج دریا و شنهای صحرا را گلگون ساختید ؛

«آن دم شهامت از بازوان خستهٔ شما بیرون رفت که درآن جان نمانده بود ، و درآن دم که جان ازآن بازوان بدر می‌شدگرچه مغلوب شده بودند ولی پیروز بودند .

«وشما دراین سقوط مهلك و غمانگیز و درمیان دیوارها وآهنها شهرت جهانی و افتخار ابدی‌آسمانی به چنگ‌آوردید .»

ـ اسیر گفت : این عیناً همان است‌که من می‌دانم . ـ نجیب‌زاده گفت: و اما قطعه‌ای‌که در رثاء دژ است اگر حافظه‌ام یارا کند چنین است :

قطعه

«از زیر این خاك سترون و بهم ریخته و از میان این باروهای با خاك

یکسان شده ارواح مقدس سه هزار سرباز ، درحالی که زنده و جاوید بودند به سرمنزل والاتری صعود کردند ؛

«آنان نخست زور بازوان دلاور خود را بیهوده بکار بردند تا عاقبت بعلت خستگی و قلت عدد جان به دم شمشیر دشمن سپردند .

«اینك آن خاکی که دم به دم ، با هزاران یادگار جگر سوز از قرون گذشته و زمان حال انباشته است .

«لیکن ازسینهٔ خشك این‌خاك هرگزارواحی پاکتر ازروح این‌شهیدان به آسمان عروج نکرده و هرگز تنی دلاورتر از تن ایشان در آن نیارمیده است .»

این اشعار به مذاق مستمعین بد نیامد و اسیر پس از اظهار شادمانی از اخبار خوشی که دربارهٔ رفیق سابقش به او دادند رشتهٔ داستان خود را از سر گرفت وگفت :

پس از تسلیم شهر «گولت» و سقوط دژ ، ترکان فرمان دادند که فقط گولت با خاك یکسان شود، زیرا ازبنای برج و باروی دژچیزی برجا نمانده بود تا خراب کنند ؛ و برای آنکه زودتر به این کار فیصله بخشند شهر را از سه طرف به توپ بستند ولی در هیچ نقطه نتوانستند به دیوارهایی که ظاهراً استحکام کمتری داشتند، یعنی به دیوارهای قدیمی‌شهر، رخنه‌ای واردآورند، درصورتی که استحکامات نوبنیادی که بدست **لوفراتن**[1] ساخته شده بودند به آسانی ویران شدند . سرانجام جهازات فاتح و پیروزمند ترکان به قسطنطنیه بازگشتند و دیری نگذشت که مولای من «اوشعلی» در آن شهر بدرود حیات گفت . مولای مرا به نام « اوشعلی فارتاکس » می‌نامیدند و این نام به زبان ترکی به معنای «کچل نو مسلمان » است ، چون او در واقع کچل بود ، و این رسمی است در میان ترکان که اشخاص را با معایب یا محاسنی که دارند لقب می‌دهند . در میان ترکان بیش از چهار نام خانوادگی وجود ندارد وآن

۱ ــ لوفراتن le Fratin در لغت به معنی کشیش و ملای کوچك است و آن لقب مهندسی‌بوده است نظامی موسوم به «ژاکوموپالرو» Jacomo Palearo یا «پالزو» که به امپراطور شارلکن وفیلیپ دوم پادشاه اسپانیا خدمت کرده‌است. (دکتر باردن)

نیز منسوب به خاندان سلطان عثمانی است ، و بقیهٔ مردم چنانکه گفتم به نام عیوب جسمانی یا فضایل روحانی‌که دارند نامیده می‌شوند . این کچل که در جوانی غلام بود چهارده سال تمام در کشتیهای جنگی سلطان پارو زده بود . وقتی به سی وچهار سالگی رسید از لج اینکه روزی در حین پاروزدن ازدست ترکی سیلی خورده بود به دین اسلام درآمد و برای‌آنکه بتواند انتقام خود را از ضارب بگیرد به دین آباء و اجدادی خود پشت پا زد . او به اندازه‌ای لایق و شجاع بود که بی‌آنکه مانند بسیاری از مقربان خاص سلطان از طرق پست و ننگین به جایی برسد به پاشایی الجزیره و سپس به فرماندهی ناوگان جنگی ارتقا یافت و عنوان اخیر سومین منصب والایی است که در امپراطوری عثمانی وجود دارد . او اصلا اهل کالابر[1] و فطرةً مردی نیکوکار بود و با اسیران خودکه تعدادشان به سه هزار تن رسید رفتاری بسیار انسانی داشت . پس از مرگ اوشعلی ، بنا به دستوری‌که او در وصیت‌نامهٔ خود داده بود تمام اسیرانش را مابین کسانی‌که بدست او مسلمان شده بودند و سلطان عثمانی (که او نیز وارث تمام اموات است و مانند همهٔ بازماندگان متوفی از ما ترك‌ارث می‌برد) تقسیم کردند . من سهم نومسلمانی شدم ازاهالی ونیزکه اوشعلی اورا از یك‌کشتی متعلق به مسیحیان‌که درآن جاشویی می‌کرد به اسارت گرفته‌بود وکم‌کم چندان به او علاقه‌مند شدکه وی را به مقام عزیزترین ملازمان‌خویش ارتقا داد . این نومسلمان بقدری ظالم و بیرحم بودکه هرگز کسی نظیرش را ندیده بود واو را حسن‌آقا می‌نامیدند . حسن‌آقاکم‌کم ثروت سرشاری بهم‌زد و به مقام سلطنت الجزیره رسید . من به همراه او از قسطنطنیه به آن شهر رفتم و خوشحال بودم از اینکه‌آنقدر به اسپانیا نزدیك شده‌ام ؛ نه به‌این‌علت که به خیال نوشتن وضع رقت‌بار خود به کسی باشم بلکه می‌خواستم ببینم آیا در الجزیره امکان فرارم بیش از قسطنطنیه خواهد بود یا نه ، چون من در شهر اخیر با هزار تمهید درصدد فراربرآمده بودم و هربار امیدم نقش‌برآب شده بود . در الجزیره به این فکر افتادم که برای رسیدن به منظور خویش وسایل دیگری برانگیزم ، زیرا امید بازیافتن‌آزادی از دست رفته را هرگز ازدل بیرون نکرده‌بودم . وچون درخیالی‌که می‌پختم یا بموقع‌اجرامی‌گذاشتم به مقصود نمی‌رسیدم بی‌آنکه تسلیم یأس و اندوه شوم فوراً امید تازه‌ای دردل

---

[1] ــ کالابر Calabre قسمت جنوبی شبه جزیرهٔ ایتالیا واقع در انتهای چکمه‌که بوسیلهٔ تنگهٔ «مسین» ازسیسیل جدا شده است . (مترجم)

می‌پختم که هرچه هم ناچیز بود قوت قلب مرا نگاه می‌داشت .

بدین طریق روزگار خود را در زندانی می‌گذراندم که ترکان آن را محبس می‌نامند و تمام اسیران مسیحی خود را در آن نگاه می‌دارند ، اعم از اینکه به شاه تعلق داشته باشند یا به افراد عادی و اعم از اسیران موسوم به «المخزن [۱]» که به اسیران بلدی نیز معروفند ، چون به شهر تعلق دارند ودر امور عام‌المنفعه بکار گمارده می‌شوند . بازدادن آزادی به اسیران دستهٔ اخیر دشوار است ، زیرا ، چون به عموم مردم شهر تعلق دارند و ایشان را مولای خاصی نیست برفرض هم که بخواهند به بهای آزادی خویش فدیه بدهند معلوم نیست با چه کسی طرفند . چنانکه گفتم بسیاری از افراد عادی اسیران خودرا ، بخصوص هنگامی که قصد بازخرید ایشان درمیان باشد ، به این محبسها می‌برند ، زیرا درآنجا اسیران را تا حین باز خرید درکمال آسایش و اطمینان محافظت می‌کنند . این حکم در بارهٔ اسیران سلطانی نیز که بخواهند آزادی خود را بازخرید کنند صادق است . این اسیران برای انجام‌دادن اعمال شاقه نمی‌روند مگر اینکه فدیهٔ ایشان دیر برسد ، دراین صورت برای آنکه ایشان‌را وادارند تا با تأکید بیشتری به‌کسان خود نامه بنویسند به‌کار اجباریشان وامی‌دارند و مثل دیگران برای جمع‌آوری هیزمشان می‌فرستند ، و این خود کارکوچکی نیست .

باری ، من هم جزو اسیرانی بودم که بایستی بازخرید شوم ، زیراوقتی فهمیدند که من فرماندهٔ فوج بوده‌ام هرچه گفتم نه‌کس وکاری دارم ونه ثروت و مکنتی ، به حرفم ترتیب اثر ندادند و مرا در صف نجیب‌زادگان و جزیه‌گزاران نهادند . مرا به زنجیری بستند که بیشتر حکایت از بازخریدی‌بودن من می‌کرد نه غلامی ، و من درآن محبس با گروهی از رجال محترم که‌همه در زمرهٔ بازخریدیان بودند روزگار بسرمی‌بردم . هرچندگرسنگی‌وبرهنگی گاه‌گاه و حتی تقریباً همیشه ما را رنج می‌داد هیچ چیز به این اندازه برای ما دردناك نبود که به‌چشم خود می‌دیدیم ارباب ظالم من با چه بیرحمی‌عجیبی با مسیحیان رفتارمی‌کرد . روزی نبود که او یکی از ایشان را به‌دارنیاویزد؛ هر روز به فرمان او چوب به ماتحت یکی فرو می‌کردند و گوش یکی را می‌بریدند ، آن هم به بهانه‌ای بسیار جزئی و حتی به اندازه‌ای بی دلیل که

---

۱ ــ Almacen به زبان اسپانیایی همان le magasin فرانسوی و المخزن عربی است . (دکترباردن)

خود ترکان تصدیق می‌کردند که او بدی را تنها بخاطر نفس بدی مرتکب می‌شود و این ، خوی طبیعی او است که وی را به آدم کشی وامی‌دارد . تنها یك اسیر توانست از دست او سالم بدر رود و او سربازی بود اسپانیایی به نام فلان **ساودرایی**[1] ؛ این سرباز کارهای شگفت‌انگیزی کرد که خاطرهٔ آن تا سالیان دراز در خاطر مردم این کشور باقی خواهد ماند ، و آن همه را نیز بخاطر بازیافتن آزادی خودکرد؛ معهذا هرگزحسن‌آقا او را چوب نزد و به کسی فرمان نداد که او را بزند و هرگز یك دشنام رکیك به او نگفت ، در صورتی‌که هروقت این اسیر دست به فرار می‌زد همه ازآن می‌ترسیدیم که به ماتحت او چوب‌کنند ، و خود او بارها ازاین شکنجه ترسیده بود . اگروقت اجازه می‌داد من چند نمونه از کارهای عجیب این سرباز را برای شما نقل می‌کردم و یقیناً داستان او بیش از داستان خود من شما را متحیر و سرگرم می‌کرد . لیکن باید به داستان خود بازگردم .

بر حیاط زندان ما پنجره‌های خانهٔ یکی از بزرگان ثروتمند و اصیل عرب مشرف بود. این پنجره‌ها درحقیقت روزنه‌های مدوری بودندکه‌برحسب عرف محل در دیوار تعبیه می‌کردند و بااین وصف‌آنها را باپرده‌کرکره‌های ضخیم و ریز بافتی می‌پوشانیدند . یك روز من با سه تن از همزنجیران خود بر مهتابی زندان ایستاده بودم و هرسه برای گذراندن وقت ، زنجیر بپا ، جست و خیز می‌کردیم ؛ و تنها هم بودیم ، چون همهٔ مسیحیان دیگر را به بیگاری برده بودند . من برحسب تصادف سربالاگرفتم و دیدم از یکی ازآن روزنه‌های پوشیده با کرکره عصایی نیین بیرون آمد که به انتهای آن بستهٔ کوچکی‌آویخته بود وعصا به بالا و پایین تکان می‌خورد، چنانکه گفتی کسی به ما اشاره می‌کردکه برویم وآن را برداریم . ما به دقت نگاه‌کردیم و یکی از همراهان من خود را به زیر عصا رسانید تا ببیند چه می‌کنند و آیا عصا را رها می‌کنند یا نه . اما همینکه رفیق من به پای دیوار رسید عصا را رو به‌بالا کشیدند و آن را به چپ و راست حرکت دادند ، درست مثل اینکه با اشارهٔ

۱ــ این‌فلان ساودرایی un tel de Saavedra همان میگل‌دوسروانتس ساودرا Miguel de cervantès نویسندهٔ‌کتاب دن‌کیشوت است ؛ لیکن اسیری که داستان خود را باز می‌گویدکاپیتن روی پرزدوویدما Le capitaine Ruy Pérez de Viedma رفیق دوران اسارت آن نویسندهٔ بزرگ است .

(دکتر باردن)

سرجواب منفی بدهند . رفیق مسیحی به نزد ما بازگشت و باز با همان حرکات اولیه شروع به پایین آوردن عصا کردند . یکی دیگر از رفقای من برای امتحان پیش رفت و برسر او همان آمد که برسر رفیق اول آمده بود . آنگاه نفر سوم رفت و او نیز مانند دو رفیق دیگر نامراد بازگشت . من وقتی چنین دیدم خواستم به نوبهٔ خود بروم و بخت خویش را بیازمایم، و هنوز به پای آن عصای نیین نرسیده بودم که آن را درست در جلو پای من بر زمین محبس انداختند. فوراً بسته را از نوك عصا بازکردم و در آن ، دستمال گره زده‌ای یافتم محتوی ده «سیانی» یعنی سکهٔ طلای کم عیاری که در میان اعراب مغربی رایج است و هر یك معادل ده رئال ما ارزش دارد . لازم به گفتن نیست که من ازیافتن این پول چقدر شاد شدم، زیرا شادی من با تعجبی که ازرسیدن این گنج بادآورده دست داد برابر بود ، و در این اندیشه بودم که این نعمت غیر مترقبه از کجا به ما یا به عبارت بهتر به من روآورده است ، چون با رها نکردن عصا جز به هنگام نزدیك رفتن من به صراحت فهمانده بودند که این احسان تنها در حق من می‌شود . من نقدینهٔ گرانبهای خود را برداشتم و عصای نیین را شکستم و به بالای مهتابی بازگشتم تا دو باره به پنجره بنگرم ، و دیدم دستی بسیار سفید از روزن بیرون آمد که ناگهان پنجره را بازکرد و بست . از این واقعه چنین فهمیدیم یا لااقل چنین پنداشتیم که این صدقه را از زنی از ساکنان آن خانه دریافت کرده‌ایم و به شیوهٔ اعراب مغربی با فرود آوردن سروخم کردن کمر و نهادن دست بر سینه تعظیمی برسم تشکر کردیم . لحظه‌ای بعد،ازهمان روزن صلیب کوچکی نشان دادند که از قطعات نی ساخته شده بود و بلافاصله آن را پس کشیدند . این اشاره ما را درگمان خود استوارتر کرد که بایستی زنی مسیحی درآن خانه کنیز باشد و او است که این نیکی را در حق ما کرده است ؛ اما سفیدی دست آن زن و النگوهایی که به دست داشت این فرض را باطل کرد . آنگاه حدس زدیم که ممکن است آن زن یك مسیحی نو مسلمان یعنی ازآن کنیزان باشد که مولایشان ایشان را به عقد ازدواج درمی‌آورند ، و مسلمانان رغبتی وافر به این کار دارند ، زیرا این گونه زنان را بر زنان ملت خود ترجیح می‌دهند .

باری ، تمام حدسهایی که زدیم از حقیقت به دور بود و ازآن پس تنها مشغلهٔ ما این شد که به سوی آن پنجره یعنی به قطبی بنگریم که ستارهٔ عصای نیین به ما رخ نموده بود . لیکن پانزده روز تمام سپری شد و ما دیگر نه آن

دست را دیدیم ونه هیچ نوع اشاره‌ای به ما کردند ؛ گرچه ما در خلال آن مدت کمال سعی و مراقبت بجا آوردیم تا مگر بدانیم چه کسی در آن خانه ساکن است وآیا کنیزی مسیحی‌که به دین اسلام گرویده باشد در آنجا هست یا نه ، ولی به هرکس رسیدیم و از هرکه جویا شدیم بجز این جوابی‌نشنیدیم که صاحب‌آن خانه عربی متشخص و ثروتمند به نام **حاجی‌مراد** است‌که یك روز فرماندهٔ (قاید) دژ **باتا** Bata بوده است ، و این مقام در این ملك قدرو منزلتی عظیم دارد [1]. لیکن به هنگامی‌که اصلاً گمان نمی‌بردیم دیگر ازآن سکه‌های طلای «سیاتی» ازآن روزن بریزد یك روز ناگهان دیدیم‌که باز آن عصای نیین ظاهرشد و به انتهای‌آن بسته‌ای بزرگتر از بستهٔ اول‌آویخته بود. از قضا آن روز نیز مانند دفعهٔ قبل ، محبس کاملا خالی از سکنه بود . ما باز به امتحان پرداختیم و هریك از ما به نزدیك عصا رفت ولی عصا برای‌هیچیك از رفقای من فرود نیامد و فقط وقتی‌که من جلو رفتم آن را رها کردند. در دستمال چهل اشرفی طلای اسپانیایی و یك نوشته به زبان عربی یافتم که در ذیل‌آن‌صلیب بزرگی‌کشیده بودند . من‌صلیب را بوسیدم، اشرفیهارا برداشتم، به مهتابی بازگشتم و همه با هم سلام و تعظیم کردیم ؛ بار دیگر همان دست سفید ظاهرشد ، سپس من به اشاره فهماندم‌که نوشته را خواهم خواند وپنجره بسته شد . ما همه متعجب و شادمان ازاین واقعه برجا ماندیم وچون‌هیچکدام عربی‌نمی‌دانستیم گرچه اشتیاق زیادی به‌کشف مندرجات‌آن نامه داشتیم‌اشکال در پیدا کردن کسی که می‌توانست آن نامه را برای ما بخواند زیادتر بود . عاقبت من تصمیم گرفتم این راز را با نو مسلمانی از اهالی **مورسی** [2] در میان نهم‌که با من بسیارلاف دوستی می‌زد ، و در ضمن، تضمینهایی ازاوگرفته بودم‌که مجبورش‌می‌کرد درکتمان رازم بکوشد. درواقع مسیحیان نو مسلمان که پس از آزاد شدن عزم بازگشت به کشورهای مسیحی نشین دارند عادةً

۱ ــ پ . هائدو le P. Haedo مورخ اسپانیایی درکتاب خود موسوم به «شرح احوال سلاطین الجزیره» و در کتاب دیگری به نام «نقشه برداری»،اغلب از نو مسلمانی از نژاد اسلاو موسوم به حاجی‌مراد Agi–Morato یاد می‌کند و او را یکی از ساکنین متشخص و ثروتمند الجزیره می‌شناسد.

(لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

۲ ــ Murcie از شهرهای جنوبی اسپانیا که مرکبات وکرم ابریشم آن معروف است . (مترجم)

گواهی نامه‌هایی از اسیران متشخص مسیحی می‌گیرند و با خود می‌برند که درآن با عباراتی که برای ایشان ممکن باشد گواهی می‌کنند که این نو مسلمان مرد نیکوکاری است و به مسیحیان خدمت کرده است و خیال دارد در نخستین فرصت مساعد از دست مسلمانان بگریزد. کسانی هستند که با نیت پاك درپی تحصیل این گواهی نامه‌ها برمی‌آیند؛ کسانی نیز قصد حقه بازی دارند و می‌خواهند از آنها استفاده سوء بکنند. دستهٔ اخیر بعزم دزدی به کشورهای مسیحی باز می‌گردند و اگر کشتی ایشان غرق شد یا دستگیر شدند فوراً آن گواهی نامه را بیرون می‌آورند و می‌گویند مطابق مندرجات این سند تصمیم داشته‌اند باز به دین مسیح برگردند و به همین منظور بوده است که با ترکان دیگر به‌دزدی آمده‌اند. بدین‌طریق جان خودرا از وحشت کیفردرامان می‌دارند وبی‌آنکه دیناری خرج کنند باکلیسا آشتی می‌کنند؛ سپس همینکه شاهد مقصود را درآغوش گرفتند به سرزمین بربر بازمی‌گردند تا پیشهٔ دیرین خود را از سر گیرند. دستهٔ دیگر، از این گواهی‌نامه بحق استفاده می‌کنند و با نیت پاك درصدد تحصیل آن برمی‌آیند ودر کشورهای مسیحی می‌مانند. یکی‌ازاین نومسلمانان همان دوستی بودکه من اکنون از او یادکردم. این مرد ازتمام رفقای ما گواهی‌نامه در دست داشت و همه دربارهٔ او بقدری که ممکن بود شهادت خوب داده بودیم. اگر اعراب این نامه‌ها را در نزد او می‌یافتند زنده‌زنده به‌آتشش‌می‌انداختند. من دانستم‌که این دوست زبان عربی را نه‌تنها در سخن گفتن بلکه در نوشتن نیزبه خوبی می‌داند. مع‌الوصف، پیش‌ازاینکه راز خود راکاملا با وی در میان نهم از او خواهش کردم نوشته‌ای را که من در شکاف دیوار زندان خود یافته‌ام برای من بخواند. او نامه را گشود و تا مدتی به‌دقت درآن نگریست وسپس‌زیرلب به هجی کردن کلمات‌آن‌پرداخت. من از او پرسیدم که‌آیا چیزی ازآن می‌فهمد و اوگفت: «بلی، بسیارخوب، واگر مایلیدکه‌آن را کلمه به‌کلمه برای شما ترجمه کنم قلم و دواتی به من بدهید، چون این طور برای من‌آسان‌تر خواهد بود.» ما فوراً چیزهایی‌را که او خواست دراختیارش گذاشتیم و اوکم‌کم به ترجمهٔ نامه پرداخت. وقتی ازکار خود فراغت یافت گفت: «هرچه من در اینجا به زبان اسپانیایی‌نوشته‌ام عیناً ترجمهٔ شرحی است که درآن نامه به عربی نوشته‌اند، و حتی‌یك کلمه هم زیاد وکم ندارد، فقط باید توجه داشت که هرجا نام لیلی مریم دیده می‌شود منظور بانوی ما حضرت مریم عذرا است.» آنگاه ما به قرائت نامه پرداختیم

و مضمون آن چنین بود :

«وقتی بچه بودم پدرم کنیزی در خانه داشت که نماز و دعای مسیحیان را به زبان خودم به من یاد داد و دربارهٔ لیلی مریم خیلی چیزها به‌من گفت. آن کنیز مسیحی مرد و من یقین دارم که او به دوزخ نرفته بلکه با الله قرین است ، زیرا از آن روز ببعد ، من دو بار او را در خواب دیده‌ام و هر بار به من می‌گفت که به‌کشور مسیحیان بروم تا لیلی مریم را ببینم و لیلی مریم مرا بسیار دوست می‌دارد . اکنون نمی‌دانم که چگونه باید به آنجا رفت . من از پشت این پنجره مسیحیان بسیاری را دیده‌ام ولی بجز تو هیچیك در نظرم بزرگوار و آزاده مرد جلوه نکرده‌اند . من زیبا و جوانم و نقدینه نیز بسیار دارم که با خود بیاورم . حال ببین آیا می‌توانی کاری کنی که با هم از اینجا برویم یا نه . درآنجا اگر تو بخواهی، شوهر من خواهی بود و اگر نخواهی مهم نیست زیرا لیلی مریم مرا به زنی به کسی خواهد داد . این نامه را من خود برای تو نوشته‌ام ولی تو مراقب کسی باش که آن را برای تو خواهد خواند؛ بخصوص به‌اعراب اعتماد مکن زیرا همهٔ ایشان حیله‌گرند . من بسیار نگران این موضوع هستم و دلم می‌خواهد که تو این راز را با کسی در میان ننهی ، زیرا اگر پدرم ازاین ماجرا با خبر شود فوراً مرا در چاهی خواهد انداخت و همانجا سنگسارم خواهد کرد . من نخی به ته نی می‌آویزم و تو جواب خود را به‌آن ببند ؛ و اگر کسی را نیافتی که آن را به عربی برای تو بنویسد با اشاره به من جواب بده ؛ امیدوارم به لطف لیلی مریم منظور ترا بفهمم . امیدوارم لیلی مریم و الله ترا حفظ کنند و این صلیب نیز که من اغلب ، بنا به توصیهٔ کنیز مرحومم می‌بوسم ، نگهدار تو باشد !»

حال ای حضرات ، آیا حق این نبود که مندرجات آن نامه ما را درآن واحد هم متعجب کند و هم خوشحال ؟ حیرت و شعف ما به درجه‌ای رسید که نو مسلمان متوجه شد آن ورقه برحسب تصادف بدست نیامده بلکه بحقیقت نامه‌ای است که به یکی ازما نوشته شده است . نومسلمان ما را سوگند داد که اگر آنچه به حدس دریافته‌است حقیقت دارد به وی اعتماد کنیم و کیفیت حال را با او در میان نهیم ، و به ما قول داد که جان خود را برای رهایی ما بر کف دست نهد . اوضمن گفتن این‌سخنان خاج فلزی کوچکی از گریبان خود بیرون کشید وفراوان اشك ریخت و برای ما به خدایی که تصویرش بر آن خاج نقش بود سوگند یاد کرد که باهمهٔ گناهکاری و سیه دلیش هنوز به‌کیش خود وفادار

است و هرچه به او بگوییم راز ما را دردل نگاه خواهد داشت . مااز حرفهای اوچنین فهمیدیم که گمان می کند، یا بهتر بگوییم، احساس می کند که ما همه به کمك نویسندهٔ نامه آزادی خود را باز خواهیم یافت و او نیز به آرزوی خود خواهدرسید یعنی به دامن مادر مقدس کلیسا، که براثر جهل و گناه خودهمچون عضوی فاسد ازآن جدا مانده‌است، بازخواهد گشت . نومسلمان همراه باسخنان خود چندان اشك ریخت و ابراز ندامت کرد تا ما همه به اتفاق آراء حاضر شدیم او را از حقیقت قضیه آگاه کنیم ، لذا بی‌آنکه نکته‌ای از اوپنهان داریم شرح ماجرا را بی کم وکاست برای او گفتیم . ما پنجرهٔ کوچکی را که عصای نیین ازآن بیرون می‌آمد به او نشان دادیم و او پس از آنکه به دقت به خانه نگریست قول داد که برای کسب اطلاع از وضع ساکنان، آن کمال سعی را بجا آورد . درعین‌حال چنین اندیشیدیم که جواب دادن فوری به نامهٔ آن زن عرب کمال ضرورت را دارد وچون اکنون کسی را در اختیار داشتیم که می‌توانست به زبان عربی چیز بنویسد لذا نومسلمان فوراً جوابی نوشت که من به او املا کردم ، و اینك عین عبارات آن را بی‌کم وکاست به شما نیز می گویم ، زیرا من هیچیك از نکات مهم این ماجرا را فراموش نکرده‌ام و مادام که دمی از عمرم باقی است فراموش نخواهم کرد . باری چنین بود جواب من به آن زن عرب :

«بانو، خدای واقعی نگهدار تو باد ومریم فرخنده پی نیز که مادرواقعی خداوند است ، و چون ترا صمیمانه دوست می‌دارد به دلت انداخته است که به کشورهای مسیحی سفر کنی، ترا حفظ کناد ! به درگاه مریم دعاکن تا به‌دلت بیندازد که برای اجرای اوامر او ازچه راهی می‌توانی اقدام کنی ؛ واو آنقدر خوب است که راه‌کار را به تو نشان خواهد داد . من از جانب خود وازجانب تمام مسیحیانی که با من در این زندان بسر می‌برند در خدمت توعرض‌بندگی دارم و ما همه قول می‌دهیم که تا زنده‌ایم هرچه در قوه داریم برای خدمت به تو بکنیم . لطفاً مرا از نقشه‌ای که داری کتباً آگاه کن و بدان که من همیشه به تو جواب خواهم داد . خدای بزرگ ما را از مصاحبت مسیحی اسیری برخوردار کرده است که حرف زدن و نوشتن به زبان ترا چنانکه تو از این نامه پی‌خواهی‌برد بسیارخوب می‌داند. بنابراین تومی‌توانی بی‌آنکه‌تشویشی به دل راه بدهی هر چه دلت بخواهد برای ما بنویسی . در باب اینکه گفته بودی پس ازرسیدن به‌کشور مسیحیان باید ترا عقدکنم من بعنوان یك‌مسیحی

مؤمن به تو قول شرف می‌دهم که چنان کنم و تو خود دانی که مسیحیان بیش از اعراب به قول خود پایبندند. امیدوارم خداوند و مریم مادر او ترا در پناه خود بدارند!»

وقتی این نامه نوشته و سر به مهر شد دو روز صبر کردم تا زندان برحسب معمول از اغیار خالی شد، سپس بلافاصله به عزم گردش عادی خویش به بالای مهتابی بر آمدم تا ببینم آیا عصای نیین ظاهر خواهد شد یا نه. از قضا دیری نگذشت که عصا پیدا شد. من همینکه آن را دیدم، گرچه نتوانستم کسی را در پشت پنجره ببینم که آن را نگاه داشته باشد کاغذ را نشان دادم و بدین وسیله فهماندم که به انتهای عصا نخ ببندند، غافل از اینکه قبلاً نخ به عصا بسته بود. من نامه را به نخ بستم و طولی نکشید که ستارهٔ ما بار دیگر با پرچم سفید صلح یعنی با دستمال کوچکش ظاهر شد. دستمال را بر زمین انداختند، من فوراً دویدم و آن را برداشتم و انواع و اقسام سکه‌های زر و سیم به ارزش بیش از پنجاه اشرفی در آن یافتیم، چنانکه شادی ما از آن سکه‌ها پنجاه برابر شد و امید به نجات بیش از پیش در دل ما قوت گرفت. در همان شب نومسلمان ما به محبس بازآمد و به ما گفت که معلوم کرده است در آن خانه ــ همچنانکه سابقاً به ما گفته بودند ــ عربی به نام حاجی‌مراد زندگی می‌کند که بی‌اندازه ثروتمند است و دختر دردانه‌ای دارد که وارث تمام مایملك او است و در شهر به زیباترین زن تمام سرزمین بربر شهرت دارد و می‌گویند بسیاری از شاهزادگان و پاشایان که به این ولایت آمده‌اند از او خواستگاری کرده‌اند ولی او تن به ازدواج با هیچیك از ایشان نداده است. در خاتمه این دختر سالها کنیزی مسیحی درخدمت خود داشته که به تازگی فوت کرده است. تمام این اطلاعات با آنچه که در نامه نوشته شده بود کاملا تطبیق می‌کرد. ما با جوان نومسلمان مشورت کردیم که از چه راهی ممکن است آن دختر عرب را از خانهٔ پدرش بربائیم و همه با هم به کشور مسیحیان باز گردیم. ابتدا قرار شد به انتظار خبر مجدد زبیده صبر کنیم، (نام آن دختر که اکنون می‌خواهد مریم نامیده شود زبیده بود) زیرا پی بردیم که فقط خود او می‌توانست و لاغیر که راهی برای حل این مشکلات بیابد. سپس وقتی این تصمیم را گرفتیم نومسلمان به ما قوت قلب داد و گفت که یا جان برسر این کار خواهد گذاشت یا آزادی ما را به ما بازخواهد داد.

چهار روز تمام محبس پر از جمعیت بود و همین باعث شد که عصای نیین

تا چهار روز ظاهر نشود . پس از انقضای آن مدت بالاخره در خلوت معمول سر عصا پیدا شد و با خود بسته‌ای چنان بزرگ داشت که معلوم بود حاکی از خبرهای خوشی است . نی در برابر من سرخم کرد و من در دستمال یك نامه و صد اشرفی طلا بدون پول خرد درآن یافتم . نومسلمان درآنجا حاضر بود؛ نامه را دراتاق خود به او دادیم تا بخواند واینك مطالبی که درآن نوشته‌بود:

«مولای من ، نمی‌دانم چه باید کرد تا با هم به اسپانیا برویم، و هرچه به دعا از لیلی مریم خواستم که راه آن را به من نشان بدهد او چیزی به من نگفت. کاری که می‌توان کرد این است که من از همین روزن مقدار زیادی‌سکهٔ طلا بفرستم . شما باآن پول، خود و یاران خود را بازخرید کنید ، سپس یکی از شما به کشور مسیحیان برود و یك قایق خریداری کند و به سراغ دیگران بیاید . من در باغ پدرم که دم دروازهٔ «اغنام» و نزدیك به ساحل دریا است اقامت خواهم کرد و تمام فصل تابستان را با پدر و خدمتگاران خود در آنجا خواهم گذراند . شما می‌توانید شبانه به‌آسانی مرا از آنجا بربایید و به قایق برسانید . ضمناً درنظر داشته باش که تو باید شوهر من بشوی وگرنه به‌درگاه حضرت‌مریم دعا خواهم کرد که ترا به کیفر برساند . اگر به کسی‌اعتمادنمی کنی که او را برای خرید قایق بفرستی فوراً جزیهٔ آزادی خود را بپرداز و خود به سراغ قایق برو ، زیرا تو مردی نجیب زاده و مسیحی هستی و یقین دارم که از هرکسی زودتر بازخواهی گشت . و نیز سعی کن که محل باغ را خوب بدانی . وقتی ببینم در مهتابی راه می‌روی می‌فهمم که کسی در محبس نیست و پول زیادی به تو خواهم داد . خداوند ، ای مولای من ، نگهدار تو باد !»

این بود محتوای نامهٔ دوم و همینکه ما همه از مضمون آن آگاه شدیم هریك زودتر از دیگری داوطلب شد که آزادیش را بخرند تا در پی اجرای مأموریت برود ، و قول می‌داد که به سرعت هرچه تمامتر برود و برگردد . من خود نیز مانند دیگران داوطلب شدم ولی نومسلمان با تمام این‌پیشنهادها مخالفت کرد وگفت که مادام تمام یاران با هم آزاد نشده‌اند آزادی هیچیك به تنهایی نباید خریداری شود زیرا تجربه به او نشان داده است که مرد اسیر پس ازتحصیل‌آزادی چقدربه قولی که دردوران بردگی خود داده است بی‌اعتنا است . و می‌گفت بسا اتفاق افتاده است که اعیان اسیر مسیحی به همین طریق متوسل شده وآزادی یکی ازیاران خود را خریده‌اند تا اوبا پولی که ازایشان گرفته بوده است به « والانس » یا به « مایورك » Mayorque برود و قایقی

تدارك ببيند و به سراغ كسانی كه جزيهٔ آزادی او را داده‌اند بازگردد ليكن ديگر هيچگاه او را باز نديده‌اند ؛ زيرا سعادت بازيافتن آزادی و ترس از دست دادن مجدد آن خاطرهٔ هرقول و قراری را از ضمير ايشان می‌زدوده‌است. و برای اثبات اين حقيقت ، ماجرايی را كه اندكی قبل برسر نجيب‌زادگان مسيحی آمده‌بود به اختصار برای ما حكايت كرد ، ماجرايی كه درآن‌سرزمين ــ كه هرروز حوادث عجيبی درآن اتفاق می‌افتد ــ هرگز كسی عجيب‌تر از آن نشنيده است . در پايان به ما گفت كه چاره اين است كه ما مبلغی را كه بايد برای باز خريدن آن اسير مسيحی خرج شود به او بدهيم تا او با آن پول ، به بهانهٔ اينكه می‌خواهد تاجر بشود و با «تتوان» Tétouan و سايرشهرهای ساحلی به تجارت پردازد ، قايقی در خود الجزيره بخرد ؛ سپس وقتی كه ملكيت قايق بر او مسلم شد به‌آسانی خواهد توانست وسيلهٔ بيرون‌آوردن مارا از محبس فراهم‌آورد و به قايق سوارمان كند . سپس به گفته افزود: «از اينها گذشته اگرآن زن عرب چنانكه وعده داده است بقدركافی پول بدهد كه همه بتوانيدآزادی خود را بازخريدكنيد همينكه آزاد شديد ديگركاری ساده‌تراز اين نخواهيد داشت كه حتی در روز روشن به قايق سوار شويد . بزرگترين مشكلی كه درپيش است اين است كه اعراب به هيچيك از مسيحيان نومسلمان اجازه نمی‌دهند قايق بخرند يا درتصرف داشته باشندبلكه فقط می‌توانند مالك كشتيهای بزرگ مخصوص دزدی دريايی‌باشند،چون‌از اين می‌ترسندكه‌كسی‌كه قايق می‌خرد، بخصوص اگر اسپانيايی باشد، آن را جز برای فرار به‌كشورهای مسيحی نخواهد . اما من اين مانع را بدين وسيله برطرف می‌سازم كه يك عرب مرز نشين را با خود در خريد قايق و در تجارت كالا بالمناصفه شريك می‌كنم و درلوای نام اوكم‌كم صاحب قايق می‌شوم و ازآن ببعدكارها را انجام شده تلقی می‌كنم .»

هرچند به نظر من و ياران من بهتر اين بودكه بفرستيم از «مايورك» برای ما قايق بياورند ، و زن عرب نيز چنين گفته بود ، ولی نتوانستيم با پيشنهاد نومسلمان مخالفت‌كنيم زيرا می‌ترسيديم‌كه اگربه حرف‌اوگوش‌ندهيم راز ما را فاش‌كند و جان ما و زبيده را ،كه ما همه حاضر بوديم بخاطرحفظ جان او از جان خود بگذريم ، بخطراندازد . لذا تصميم گرفتيم مقدرات‌خود را به دست خدا و به دست نو مسلمان بسپاريم . در همان دم به زبيده جواب داديم وگفتيم‌كه ما طبق نظر او عمل خواهيم كرد زيرا نظر او چندان صائب

است که گویی لیلی مریم به او الهام بخشیده است، و تنها او است که می‌تواند اجرای این نقشه را به تعویق اندازد یا فوراً به مرحلهٔ عمل درآورد. بالاخره در پایان نامه، قول ازدواج با اورا تجدید کردم؛ روز دیگر که محبس خلوت بود زبیده چندین بار با عصا و با دستمال برای ما تا حدود دوهزاراشرفی‌طلا پول انداخت. زبیده درنامه‌ای نوشته بود که روز جمعهٔ آینده به باغ پدرخود خواهد رفت ولی پیش از حرکت باز برای ما پول خواهد فرستاد و اگر این مبالغ کافی نباشد کافی است به او خبر بدهیم تا هرقدر که مورد احتیاج ما باشد بفرستد، زیرا پدرش آنقدر پول دارد که متوجه موضوع نخواهد شد، و بعلاوه کلید همه چیز خانه در دست او است. فوراً پانصد اشرفی طلا برای خرید قایق به نومسلمان دادیم و من با هشتصد اشرفی آزادی خود را بازخریدم. من پول را به دست یکی از تجار والانسی [1] که در آن هنگام در الجزیره بسر می‌برد دادم؛ او مرا از پاشا خرید لیکن بجای پرداخت نقدی قول شرف داد که به محض رسیدن اولین کشتی از «والانس» جزیهٔ مرا تأدیه کند. علت این بود که اگر پول آزادی مرا فی‌المجلس می‌پرداخت این توهم برای پاشا پیش می‌آمد که فدیهٔ من مدتها است به الجزیره رسیده و او برای اینکه از آن سود ببرد ابراز نکرده است. و درخاتمه، مولای من بقدری دغل بود که من جرأت نکردم بگویم پول را قبلا به او بپردازند.

شب جمعه‌ای که قرار بود زبیدهٔ زیبا به باغ تابستانی برود بازهزاراشرفی دیگر به ما داد و ما را از عزیمت قریب الوقوع خود به باغ با خبر ساخت، وضمناً ازمن خواهش کرد که بمحض آزاد شدن ازمحبس به جستجوی باغ پدر او برآیم و بکوشم تا به هر وسیله‌ای که باشد به آنجا بروم و او را ببینم. من در چندکلمه به او جواب دادم که چنین خواهم کرد، و او نیز با هرچه ورد و دعا که ازکنیزخود آموخته است ما را به لیلی مریم بسپارد. پس ازفراغت ازاین کار اقدام کردیم که سه تن رفیق زندانی من نیز آزادی خود را بازخرید کنند تا آسان بتوانند ازمحبس بیرون آیند و مبادا وقتی ببینند من آزادی خود را بازخریده‌ام و ایشان نه، درصورتی که پول کافی برای بازخرید ایشان نیز

---

۱ ــ نام این تاجر «اونوفر ــ اکسارك» **Onofre Exarque** و همان بود که در سال ۱۵۷۹ پولی فراهم کرد و قایقی خرید که سروانتس و مسیحیان دیگر در آن قایق به اسپانیا گریختند.

(لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

بوده‌است، شیطان به جلدشان برود و آنان را به‌انجام عمل‌احمقانه‌ای به زیان زیبده وادارد؛ هرچند نجابت ایشان دلیلی‌بود براینکه ترس من بیهوده است معهذا نخواستم احتمال موفقیتی را که در این‌کار برای ما بود بهدر بدهم؛ این‌بودکه برای بازخرید ایشان نیز، به همان شیوه‌که برای خودکرده‌بودم، بوسیلهٔ تاجر والانسی اقدام‌کردم و پول را قبلا به دست او دادم تا با اطمینان کامل به‌کار پردازد؛ لیکن ما به هیچ وجه راز خود را برای او فاش‌نکردیم، چون این‌کار بسیار خطرناك بود.

فصل چهل و یکم

آنجا که اسیر به داستان خود ادامه می‌دهد

هنوز پانزده روز نگذشته بود که نومسلمان ما قایق خوبی به ظرفیت سی‌نفر خرید. وی برای آنکه صورت حق‌بجانبی به‌کار خود بدهد وهیچگونه سوءظنی ایجاد ننماید تصمیم گرفت به ولایتی موسوم به **سرجل** Sargel سفر کند که در بیست فرسخی الجزیره، در سر راه **اوران** Oran واقع است و تجارت برگهٔ انجیر در آن رواج کامل دارد؛ و در واقع به این تصمیم خود جامهٔ عمل پوشانید. او به همراه عرب مرز نشینی که قبلا وصفش را برای ما کرده بود دو سه بار به این سفر رفت و باز آمد. در سرزمین بربر، عرب مرز نشین یا «ثغوری» Tagarin به اعرابی می‌گویند که ساکن غرناطه‌اند. اعراب نوع اخیر را در ولایت **فاس** Fez «الشص» Elchès نیز می‌نامند، و از میان همینها است که پاشای الجزیره سربازان داوطلب جنگی خود را برمی‌گزیند. هربار که نومسلمان با قایق‌خود عبورمی‌کرد درلنگرگاه کوچکی که به فاصلهٔ کمتر از دو برابر تیررس شمخال از باغ محل اقامت زبیده واقع بود لنگرمی‌انداخت. آنجا به اعراب جوانی که درکشتی‌او پارو می‌زدندگاه، بنا به‌مصلحت، نمازودعا می‌آموخت وگاه به اعمال‌ظاهراً مضحکی‌می‌پرداخت که برای اجرای نقشهٔ خودلازم می‌پنداشت؛ از جمله به باغ زبیده می‌رفت و تقاضای میوه می‌کرد و پدر زبیده بی آنکه او را بشناسد به او میوه می‌داد. او چنانکه بعدها برای من نقل‌کرد بسیار مایل بود با زبیده حرف بزند تا به او بگویدکه من مأمورش کرده‌ام ویرا به کشور مسیحیان برساند و ضمناً باید

صبور باشد و به وی اعتماد کند ، لیکن هرگز به دیدار زبیده توفیق نیافت ، زیرا زنان عرب جز به امر پدر یا شوهر خود چهره به اعراب یا به ترکان نمی‌نمایند . و اما به اسیران مسیحی رو می‌نمایند و با آنان طرف صحبت هم می‌شوند ، و شاید هم در این‌کار بیش از آنچه عقل حکم می‌کند به راه افراط می‌روند. من به‌سهم خود اگر نومسلمان موفق به صحبت‌کردن با زبیده می‌شد ناراحت می‌شدم، چون‌اووقتی‌می‌دیدکه مقدراتش را بدست نومسلمانی‌سپرده‌اند بیشك وحشت می‌کرد . لیکن ازآنجا که خداوند مشیتش برچیز دیگری‌قرار گرفته بود تیر نومسلمان را به سنگ‌آورد ؛ و او چون می‌دیدکه درامن‌وامان کامل به سفرهای خود به «سرجل» ادامه می‌دهد و در هر جا و هر وقت و هر طورکه دلش‌بخواهد لنگرمی‌اندازد وشریکش یعنی‌آن عرب مرزنشین‌اراده‌ای بالای ارادهٔ او ندارد وبالاخره‌آزادی من نیز بازخرید شده است و دیگر بجز پیداکردن چند نفر مسیحی برای پاروزنی نقصی درکار نیست به من گفت که بغیر از نجیب زادگانی‌که آزادی ایشان بازخرید شده است کسان دیگری را نیزکه می‌خواهم با خود ببرم انتخاب کنم و به همهٔ ایشان خبر بدهم تا برای روز جمعهٔ‌آینده ،که او تصمیم به حرکت‌گرفته بود ، آماده باشند . بالنتیجه من با دوازده تن از هموطنان اسپانیایی خودکه همه پارو زنانی نیرومند و از زمرهٔ کسانی بودند که می‌توانستند آزادتر از دیگران از شهر خارج شوند صحبت کردم . در آن هنگام پیدا کردن چنین عده‌ای آسان نبود زیرا بیست کشتی بزرگ به‌راهزنی دریایی رفته و همهٔ اسیران را برای پارو زنی با خود برده بودند . این عده را نیز بدین جهت توانستیم پیدا کنیم‌که مولای ایشان در تمام مدت‌آن فصل به راهزنی دریایی نرفته و سرگرم اتمام ساختن کشتی کوچکی بودکه هنوز در حوضچهٔ‌کارگاه بود . من به آن عده جز این نگفتم که در بعد از ظهر نخستین روز جمعه‌ای‌که می‌آید یك یك مخفیانه ازکارگاه خارج شوند و راه باغ حاجی مراد را در پیش‌گیرند و تا رسیدن من درآنجا منتظر بمانند . من به هریك از ایشان جداگانه این اخطار را کردم و به هر یك سپردم که اگر در آنجا مسیحیان دیگری را دیدند به ایشان فقط بگویند که من دستور داده‌ام درهمین محل منتظر من بمانند. پس‌ازفراغت ازاین‌کار ، فقط‌کار دیگری مانده بودکه من شخصاً بایستی انجام بدهم و آن اینکه زبیده را از وضع‌کارهای خود با خبرکنم تا اوآماده و گوش بزنگ باشد و اگر ما ناگهان قبل از وقت مقرر به باغ ریختیم و او را ربودیم به تصور اینکه موعد

بازآمدن قایق‌مسیحیان هنوز نرسیده است وحشت نکند. بنابراین تصمیم گرفتم شخصاً به باغ بروم و ببینم آیا می‌توانم با او صحبت کنم یا نه. عصر قبل از روز حرکت به بهانهٔ چیدن سبزی به باغ درآمدم و اول کسی را که دیدم پدر او بود. حاجی با من به زبانی صحبت کرد که در سرتاسر سواحل بربر و حتی در قسطنطنیه بین اسیران مسیحی و اعراب متداول است، زبانی که نه عربی است، نه کاستیلی و نه متعلق به هیچ ملتی، بلکه ترکیبی است از همهٔ زبانها، و ما بوسیلهٔ آن بخوبی می‌توانستیم ادای مقصود کنیم. باری حاجی باآن زبان گدایی از من پرسید که کیستم و به چه منظور به باغ او در آمده‌ام. من در جواب گفتم که غلام «آرنوت مامی» Arnaute Mami هستم (چون می‌دانستم که این شخص یکی از دوستان بسیار صمیمی حاجی است) و آمده‌ام تا برای سالاد، سبزی بچینم. سپس او از من پرسید که آیا جزو غلامان باز خریدی هستم یا نه و ارباب من از بابت فدیهٔ من چه مبلغ ادعا می‌کند. درحین این سؤال و جواب زبیدهٔ زیبا از عمارت باغ بیرون آمد. مدتها بود که او مرا ندیده بود، وچون به شرحی که قبلا گفتم زنان عرب درحضور اسیران مسیحی در بند روگرفتن نیستند و از دیدار ایشان پرهیز نمی‌کنند بی‌هیچ پروایی به سوی ما پیش‌آمد؛ برعکس، وقتی پدر دید که دخترش آهسته قدم برمی‌دارد او را صدا زد و دستور داد که نزدیکتر بیاید. اکنون غیر ممکن است بتوانم برای شما شرح بدهم که زبیدهٔ محبوبم با چه حسن بیحد و حصر و چه لطف کامل و چه سرو وضع آراسته‌ای در نظر من جلوه‌گر شد. فقط می‌گویم که به گردن زیبا وگوشهای ملوس و به حلقه‌های پیچیدهٔ زلفش بیش از موی سرش مروارید آویخته بود؛ به بالای مچ پای او که برسم زنان عرب برهنه بود دو خلخال گرانبها از زر ناب مرصع به الماس دیده می‌شد واین خلخالها بقراری که بعدها پدر زبیده به من گفت ده هزار «دوبلون[1]» ارزش داشت، والنگوهای مچ دستش نیز به همین قیمت بود. مرواریدهایش بسیار ظریف و فراوان بودند زیرا قسمت عمدهٔ زیب و زیورزنان عرب را مرواریدهای درشت یا ریز تشکیل می‌دهد و به همین جهت مروارید در نزد اعراب بیش از تمام ملل عالم یافت می‌شود. شهرت داشت که پدرزبیده مقدارزیادی مروارید دارد ومرواریدهای او در تمام الجزیره از لحاظ زیبایی نظیر ندارند؛ همچنین شهرت داشت که او در خزانهٔ خود بالغ بردویست هزار اشرفی طلای اسپانیایی دارد ودختری

---

۱ ـ دوبلون doublon پول طلای اسپانیایی. (مترجم)

که امروز صاحب اختیار من است آن روز صاحب اختیار آن همه ثروت بود. از ته ماندهٔ بساط حسنی که رنجها و خستگیهای پی‌درپی برای زبیده باقی گذاشته است می‌توان پی برد که او در آن دوران عزت و در میان آن همه زرو زیور تا چه اندازه زیبا بوده است. همه می‌دانند که وجاهت اغلب زنان برای خود دورانی دارد و به تناسب حوادثی که در زندگی ایشان روی‌می‌دهد افزایش یا نقصان می‌یابد و طبیعی است که این وجاهت براثر هوسهای جان اوج می‌گیرد یا به پستی‌می‌گراید، هرچند معمولا بیشترمی‌پژمرد. بهرصورت زبیده به منتهی درجه‌آراسته و زیبا جلوه‌گرشد، یا لااقل به نظرمن زیباترین و محتشم‌ترین زنی جلوه‌کردکه تا به‌آن دم هرگز ندیده بودم. این محاسن براحساسات حقشناسی و تشکری‌که از نیکیهای او به من دست داده بودعلاوه شد و او را در نظر من به صورت فرشتهٔ رحمتی جلوه‌گر ساخت که برای کامروایی ورستگاری من به زمین نازل شده بود. همینکه زبیده به ما نزدیك شد پدرش به زبان خود به او گفت که من غلام «آرنوت مامی» هستم و برای چیدن سبزی سالاد آمده‌ام. زبیده به سخن درآمد و با همان زبان هفت‌جوش که قبلا وصف‌آن را گفتم از من پرسید که آیا من از نجیب زادگان مسیحیم و چرا تاکنون آزادی خود را باز نخریده‌ام. من به او جواب دادم‌که چند روزی است آزادی خود را باز خریده‌ام و از فدیه‌ای که صاحبم به ازای من گرفته است می‌تواند پی‌ببردکه اوتا به چه اندازه مرا گرامی می‌داشته است، زیرا مولای من هزارو پانصد «سلطانی[1]» مطالبه و دریافت‌کرده است. زبیده گفت: «براستی تو اگر ازآن پدر من بودی من‌کاری می‌کردم‌که اوبه ازای دو برابر این مبلغ نیزآزادت نکند زیرا شما مسیحیان هرحرفی که می‌زنید دروغ است و برای فریب اعراب تظاهر به فقر می‌کنید. ــ من گفتم: ممکن است خانم، ولی من به حرف تو معترضم، چون به ارباب خود راست‌گفته‌ام و با هر کس دیگری هم‌که در این دنیا برخورد داشته باشم راست می‌گویم و راست خواهم‌گفت. ــ زبیده پرسید: پس توکی خواهی رفت؟ ــ گفتم: گمان می‌کنم‌که فردا بروم. یك‌کشتی فرانسوی در بندر لنگر انداخته است‌که‌فردا شراع خواهدکشید و تصور می‌کنم‌که من با آن‌کشتی بروم. ــ زبیده‌گفت: آیا بهتر نیست که صبر کنی تا کشتیهای اسپانیایی بیایند و تو با آنها بروی نه با فرانسویان که دوست شما نیستند؟ ــ من در جواب گفتم: خیر، چون

۱ ــ سلطانی‌پول طلای اسپانیایی‌معادل چهارتا پنج «پزتا». (دکتربادرن)

اگر خبر موثقی در دست بود که یك کشتی اسپانیایی در راه است ممکن بود منتظر بمانم ولی احوط این است که همین فردا حرکت کنم ، زیرا اشتیاق من به بازگشت به وطن و به زندگی در کنار عزیزانم به درجه‌ای است که اجازه نمی‌دهد به انتظار فرصت دیگری ، هرچند زودرس و نیکو باشد ، صبر کنم.ــ زبیده گفت : لابد تو در وطن خود زن داری و به شوق دیدار او است که می‌خواهی زود بروی ؟ ــ من گفتم : خیر، من زن ندارم ولی قول داده‌ام که به محض رسیدن به وطن عروسی کنم . ــ زبیده پرسید : آیا زنی که تو به او قول عروسی داده‌ای زیبا است ؟ ــ من گفتم : به اندازه‌ای زیبا است که اگر بخواهم چنانکه شایسته است او را وصف کنم و به تو راست بگویم ناگزیرم ادعا کنم که او بسیارشبیه به شما است .» پدر زبیده از این سخن قاه‌قاه‌خندید و به‌من گفت : «ای نصرانی ، به الله قسم اگر نامزد تو به دخترمن که‌زیباترین زن این مملکت است شبیه باشد بسیارزیبا است . اگر تو در وجاهت دخترمن تردید داری خوب او را تماشا کن تا پی به حقیقت گفتار من ببری .»دراین مکالمات که به زبان حرامزاده و متداول سرزمین بربر صورت می‌گرفت حاجی‌مراد ترجمان ما بود، چون او در تکلم به این زبان بیش ازهمه مهارت داشت ؛ اما زبیده ، گرچه این زبان را می‌فهمید ولی مطالب خود را بیشتر با ایما و اشاره بیان می‌کرد نه با حرف .

در حینی که گفتگوی ما بدین‌گونه ادامه داشت ناگهان عربی مغربی نفس زنان از راه رسید و فریاد برآورد که چهار تن سرباز ترك ازدیوار باغ به درون پریده‌اند و اکنون دارند میوه‌های باغ را کال‌کال می‌چینند. به‌شنیدن این خبر، پیرمرد از وحشت برخود لرزید و دخترش نیزترسید، زیرا اعراب وحشتی کلی و تقریباً طبیعی از ترکان ، بخصوص از سربازان‌آن ملت‌دارند ، چه ، این سربازان بقدری بیشرمند و چنان زهرچشمی از اعراب که رعایای ایشان هستند گرفته‌اند که رفتارشان با ایشان بسیار بدتر از رفتار با بردگان است . حاجی‌مراد فوراً رو به زبیده کرد وگفت : «دخترم ، تو زود به خانه برگرد و درها را محکم به روی خود ببند تا من بروم و با این سگها صحبت کنم ، و تو نیز، ای نصرانی ، هرچه می‌خواهی سبزی بچین ، و امیدوارم که الله ترا به خوشی و سلامت به وطنت برساند !» من تعظیم کردم و او در پی ترکان رفت و مرا با زبیده ، که ابتدا وانمود کرد دارد از فرمان پدرش‌اطاعت می‌کند ، تنها گذاشت؛ ولی همینکه پدرش در پشت درختان باغ ازنظرناپدید

شد زبیده به نزد من بازگشت و در حالی که اشك در چشمانش حلقه زده بود گفت : «اتمجی یا نصرانی، اتمجی ؟ یعنی ای مسیحی ، می‌روی ؟ ــ من گفتم: بلی بانو ، ولی هرگز بی تو نمی‌روم . جمعهٔ آینده منتظر باش و از دیدن ما مضطرب مشو زیرا بیشك ما ترا به کشور مسیحیان خواهیم برد .» من همین چندکلمه را طوری به او گفتم که او خوب فهمید و سخنان دیگری را نیز که با هم ردو بدل کردیم ملتفت شد. آنگاه دستی به گردن من انداخت وباقدمهای لرزان به طرف عمارت براه افتاد . بحکم تقدیر ، درست در همان لحظه که ما هردو دست به گردن راه می‌رفتیم پدر زبیده ،که عذر ترکان را خواسته بود و داشت برمی‌گشت ، ما را در آن وضع دید و ما نیز بخوبی متوجه شدیم که او ما را دیده است ؛ واین واقعه، اگرمشیت خداوند برخلاف آن تعلق نگرفته بود ممکن بود به نابودی ما منجر شود ، لیکن زبیده که کاردان و محتاط بود دست ازگردن من برنداشت ؛ برعکس ، بیش از بیش به من چسبید وسرخود را بر سینهٔ من نهاد و زانوان خود را اندکی خم کرد و خود را به بیهوشی کامل زد . من به سهم خود چنین وانمودکردم که به ناچار او را نگاه داشته‌ام تا برزمین نیفتد . پدرش بشتاب به نزد ماآمد وچون دخترخود را درآن‌حال دید پرسید که ویرا چه می‌شود ؛ اما چون جوابی از او نشنید فریاد برآورد که : «بیشك از وحشتی که ازورود این سگان به باغ به او دست داده ازهوش رفته است .» آنگاه سر دخترش را از روی سینهٔ من برداشت و به سینهٔ خود فشرد . زبیده آهی کشید و چشمان اشك‌آلودش را به سوی من گرداندو گفت: «امجی یا نصرانی ، امجی ! یعنی برو ای مسیحی ، برو!» پدرش درجواب‌او گفت : «دخترم ، نصرانی چرا برود ، اوکه به تو بدی نکرده است ، ترکها هم‌که رفته‌اند ؛ بنابراین تو اکنون از هیچ چیز مترس و غم واندوه به‌دل راه مده زیرا چنانکه گفتم ترکان بنا به خواهش من باغ را ترك گفته و به جایی که بودند برگشته‌اند . ــ من به پدر زبیده گفتم : ارباب ، همان طورکه شما خود حدس زده‌اید ترکان باعث وحشت اوشده‌اند، لیکن حال‌که او مایل است من بروم بهتر آنکه بروم و موجب ملال خاطر او نشوم . شما راحت باشید ؛ من با اجازهٔ شما هر وقت لازم شد برای چیدن سبزی از باغ شما باز خواهم گشت، زیرا ارباب من‌معتقد است‌که درهیچ‌جا سبزی سالاد به‌خوبی‌سبزی‌های باغ شما پیدا نمی‌شود . ــ حاجی‌مراد گفت : هروقت دلت خواست می‌توانی‌به اینجا بیایی . دختر من این حرف را نه از آن جهت زد که از دیدار تو و

مسیحیان دیگرمکدر می‌شود ، و اینکه به تو گفت برو، منظورش این بود که ترکان بروند ، یا این بود که می‌خواست بگوید حال دیگر برو و سبزیت را بچین . » به شنیدن این سخن ، من فی‌الفور از هر دو کسب اجازهٔ مرخصی کردم و زبیده نیز که گفتی در هرقدم جانش را می‌کشند با پدر خود دورشد. من به بهانهٔ جستجوی سبزی سالاد سراسرباغ را به دلخواه خودگشتم‌وراههای ورود و خروج ونقاط مستحکم وضعیف خانه و تسهیلاتی راکه ممکن بودبرای اجرای توطئه‌مان ازآن استفاده‌کنم خوب بررسی‌کردم . پس ازفراغت ازاین کارباز گشتم وگزارش ماوقع را به نومسلمان و به رفقای خود دادم وبه‌انتظار تمتع بی‌دردسر از سعادتی‌که خدا در وجود زبیدهٔ زیبا و دلربا برای من‌مقدر کرده بود آه‌کشیدم .

عاقبت وقت سپری شد و روز مطلوب فرارسید . ما همه از قراری که پس از تفکر بسیار در جلسات مشورتی خود با هم‌گذاشته بودیم نکته به نکته پیروی‌کردیم و با توفیق‌کامل مواجه شدیم . روز جمعهٔ بعد از گفتگوی من با زبیده در باغ ، نومسلمان ، به هنگام غروب ، با قایق خود رسید و روبروی منزلی‌که دخترمهربان حاجی‌مراد منتظر ما بود لنگرانداخت.قبلاً مسیحیانی که بایستی‌نیمکتهای پاروزنی را اشغال‌کنند خبر شده و درنقاط مختلف همان حول وحوش مخفی شده بودند . همه شاد و حاضر یراق به انتظار آمدن من بودند و دقیقه شماری می‌کردند تا به قایقی که در جلو چشم خود می‌دیدند حمله‌ور شوند ؛ چون ایشان از قول و قرار بین من و نومسلمان‌آگاه نبودند وگمان می‌کردند‌که باید آزادی خود را به زور بازو و با کشتن اعرابی که قایق را اشغال‌کرده‌اند بدست‌آورند . بنابراین همینکه سروکلهٔ من و یارانم پیدا شد بقیه‌که دراطراف مخفی شده و به انتظار رسیدن ماکمین‌کرده بودند به طرف ما دویدند . درآن ساعت ، تازه دروازه‌های شهر را بسته بودند ودر سرتاسرآن بیابان دیاری دیده نمی‌شد. وقتی همه جمع شدیم بدواً مرددماندیم که اول باید به سراغ زبیده برویم یا قبلا اعراب پارو زن راکه درقایق پارو می‌زدند دستگیرکنیم - درحینی‌که ما هنوز درکار خود می‌اندیشیدیم نومسلمان ما از راه رسید و پرسیدکه چرا وقت خود را تلف می‌کنیم ، و به گفته افزود که اکنون ساعت عمل فرارسیده است ، زیرا اکثر پارو زنان عرب به خواب رفته‌اند و به فکر این نیستند که هوای خود را داشته باشند . ما علت تردید خود را به اوگفتیم ولی او جواب دادکه لازم‌تر از هر چیز بدواً تصرف قایق

است ، و این کاری است بسیار آسان که کمترین خطری در بر ندارد ؛ پس از آن ما خواهیم توانست به سراغ زبیده برویم و او را بربائیم . نظر او به اتفاق آراء تصویب شد و ما به راهنمایی او به قایق رسیدیم . وی نخستین کسی بود که به میان قایق پرید و شمشیر کشید و به زبان عربی بانگ برآورد که : «هیچکس حق ندارد تکان بخورد ، وگرنه جانش در خطر است !» در این اثنا تقریباً همهٔ مسیحیان به دنبال او داخل قایق شده بودند . اعراب که مردم با شهامتی نبودند وقتی فرمان ناخدای خود را شنیدند دچار وحشت شدند و بی آنکه هیچیك از ایشان دست به مختصر اسلحه‌ای که داشتند ببرند همگان ساکت و آرام تسلیم مسیحیان شدند تا طناب پیچ شوند. ایشان این کار را بسرعت انجام دادند و اعراب را تهدید کردند که اگر اندك صدایی از هر کدام از ایشان بلند شود همه را از دم تیغ خواهند گذرانید . پس ازفراغت ازاین مهم، نیمی از یاران ما به پاسداری اعراب ماندند و من با بقیه ، به راهنمایی همان نومسلمان ، به سوی باغ حاجی مراد بازگشتم . خوشبختانه وقتی رسیدیم در باغ را چنان به سهولت گشودیم که گویی اصلا بسته نبود . همه بی‌آنکه کسی ازساکنان باغ را بیدار کنیم با رعایت سکوت مطلق پیش رفتیم تا به جلو عمارت حاجی رسیدیم . زبیده در کنار پنجره‌ای منتظر ما بود و همینکه فهمید کسی درباغ است آهسته پرسید که آیا ما نصرانی یعنی مسیحی هستیم ؟ من به او جواب دادم که آری ، و وقت آن است که او به زیر آید . او همینکه مرا بازشناخت لحظه‌ای تردید نکرد و بی‌آنکه کلمه‌ای جواب بدهد بعجله پایین آمد و در را گشود و با چهره‌ای چنان زیبا و جامه‌هایی چنان فاخر جلوه گر شد که زبان من از وصف آن قاصر است . من همینکه او را دیدم یك دستش را گرفتم و بوسیدم . نومسلمان نیز چنین کرد و دو رفیق من و سپس دو تن دیگر نیز بی‌آنکه اطلاعی از ماجرا داشته باشند به ما تأسی جستند ؛ چنانکه گویی ما همه از او تشکر می‌کردیم واو را بعنوان مولا ومسبب آزادی خود می‌شناختیم. نو مسلمان به زبان عربی از او پرسید که آیا پدرش در باغ است ؟ او جواب داد که آری در باغ است و خوابیده است . نومسلمان گفت : «بنابراین باید او را بیدار کنیم و با خود ببریم و اشیای قیمتی این باغ را نیز برداریم . — زبیده گفت : خیر، کسی حق ندارد به یك سر موی پدرم دست بزند . ازاشیای قیمتی نیز بجز آنچه من همراه خود آورده‌ام چیزی در این باغ پیدا نمی‌شود، و همین خود کافی است که همهٔ شما را ثروتمند و خرسند کند . شما فقط صبر

کنید تا نتیجه‌اش را ببینید !» و پس از ادای این کلمات به درون عمارت رفت و به ما گفت که زود برخواهد گشت ، و ضمناً سفارش کرد که ما آرام بگیریم و هیچ سرو صدا نکنیم . من از نومسلمان در باب آنچه بین او و زبیده ردل و بدل شد توضیح خواستم و او وقتی مطالب را گفت من تأکید کردم که در هیچ موردی نباید جز به میل زبیده رفتار شود . در این اثنا زبیده بازگشت و صندوقچه‌ای چندان پر از اشرفی طلا همراه آورد که به زحمت می‌توانست آن را بردارد . از بخت بد ، پدر زبیده درهمان حین ازخواب بیدار شد وصدایی را که در باغ پیچیده بود شنید . به پنجره نزدیك شد و بلافاصله دریافت که کلیهٔ کسانی که خانهٔ او را احاطه کرده‌اند مسیحی هستند . فوراً جیغهای گوشخراشی کشید و به زبان عربی بانگ برآورد که : «آی مسیحیان ، آی نصرانیهای کافر ، آی دزد ، آی دزد!» این سروصدا مارا دچار دردسر وحشتناکی می‌کرد ولی نومسلمان همینکه متوجه خطر شد و دانست که پایان دادن به‌این اقدام خطیر پیش ازآنکه ساکنان خانه بیدار شوند تا بچه اندازه حایز اهمیت است بشتاب از پلکان عمارت حاجی مراد بالا رفت . چند تن از یاران ما به دنبالش شتافتند ولی‌من جرأت نداشتم زبیده را که بیهوش درآغوش من افتاده بود تنها بگذارم . عاقبت کسانی که بالا رفته بودند چنان بخوبی از فرصت استفاده کردند که لحظه‌ای بعد حاجی‌مراد را کت بسته پایین‌آوردند در حالی که دستمالی روی دهانش بسته بودند و تهدیدش می‌کردند که اگر لب از لب بازکند او را خواهند کشت . وقتی دخترش او را دید چشمان خود را گرفت تا وی را نبیند و او نیز مات و متحیر برجا خشك شد و نمی‌دانست که دخترش چگونه به رضا و رغبت تسلیم ما شده است . بهرحال چون درآن لحظه پاییش از هر عضوی بکار می‌آمد بعجله بطرف قایق برگشتیم و در آنجا کسانی که مانده بودند انتظار ما را می‌کشیدند و سخت نگران بودند که مبادا بلایی به سرمان‌آمده باشد .

هنوز دوساعت از شب نگذشته بود که ما همه در قایق جمع بودیم . بند از دست و دستمال ازدهان پدر زبیده برداشتند ولی نومسلمان باردیگر تکرار کرد که اگر او یك کلمه حرف بزند کارش ساخته است . حاجی مراد همینکه دخترخود را در قایق دید گریه‌ای دردناك سر داد ، بخصوص وقتی دید که من او را تنگ در بغل گرفته‌ام و او ، بی آنکه شکوه کند یا به دفاع برخیزد یا بخواهد فرارکند ، آرام در بغل من مانده است . با این وصف ، حاجی مراد

ازترس اینکه مبادا نومسلمان به تهدیدهای خود عمل کند همچنان ساکت بود. در آن لحظه که می‌خواستیم پاروها را به‌آب اندازیم چون زبیده پدر خود و اعراب را به بند بسته دید از نومسلمان خواهش کرد که در نزد من شفاعت کند تا مگر اجازه دهم اعراب را رها کنند و پدرش را آزادی بخشند وگرنه خود را به دریا خواهد انداخت و حاضر نخواهد بود ببیند پدری که آن همه او را دوست می‌داشته است در جلو چشم او و بخاطر او به اسارت برود. نومسلمان خواهش او را برای من ترجمه کرد و من جواب دادم که حاضرم رضایت او را فراهم کنم. لیکن نومسلمان اعتراض کرد که این امر غیرممکن است وبه من گفت: «اگر ماایشان را دراینجا رهاکنیم مردم را به‌کمك‌خواهند طلبید و شهر را به هیجان خواهندآورد وباعث خواهند شدکه فوراً قایق‌های سریع‌السیری به تعقیب ما بفرستند و ما را از خشکی و از دریا محاصره کنند، و ما نخواهیم توانست بگریزیم. تنها کاری که ممکن است این که وقتی به نخستین کشور مسیحی نشین رسیدیم ایشان را آزاد کنیم.» ما همه تسلیم این نظرشدیم و زبیده نیز، وقتی برای او شرح دادیم‌که متأسفانه مجبوریم درحال حاضرخواهش او را ردکنیم، ظاهراً قانع شد.

فوراً پاروزنان نیرومند ما، درسکوت محض لیکن با سرعتی‌نشاط‌آلود، پاروهای خود را بدست گرفتند وما همه پس ازآنکه از ته قلب خود را به‌خدا سپردیم به سمت جزایر **بالئار** Baléares که نزدیکترین سرزمین مسیحیان است برسطح دریا بحرکت درآمدیم؛ لیکن چون باد مشرق بسیارتند می‌وزید و دریا اندکی طوفانی بود پیشروی درجهت «مایروك» برای ما ممکن‌نگردید و مجبور شدیم در امتداد ساحل «اوران» حرکت کنیم، و البته بسیار نگران بودیم‌که مبادا از شهر کوچك سرجل که در همان ساحل واقع بود و بیش از شصت میل از الجزیره فاصله نداشت ما را ببینند. و نیز درآن حول و حوش از برخورد با یکی ازآن‌کشتیها که از «تتوان» مال‌التجاره به مقصدالجزیره می‌برند می‌ترسیدیم، هرچند هرکدام از ماکاملا به خود و به دیگران اعتماد داشتیم و امیدوار بودیم‌که اگر با یکی ازآن‌کشتیها تلاقی‌کنیم درصورتی که مجهز به وسایل‌کشتیهای دزدان دریایی نباشد نه تنها گیر نخواهیم افتاد بلکه برعکس، یك‌کشتی‌هم خواهیم‌گرفت‌که به وسیلهٔ‌آن خواهیم توانست مطمئن‌تر به سفر خود پایان دهیم. در آن هنگام که بدینگونه بر دریا می‌رفتیم زبیده در کنار من نشسته و سرش را در لای دستهای من پنهان کرده بود تا چشمش

به روی پدرش نیفتد ، و می‌شنیدم که آهسته لیلی مریم را صدا می‌زد و از او می‌خواست که به ما کمك کند .

درحدود سی‌میل طی طریق کرده بودیم که سپیده دمید ولی از ساحل که کاملا خلوت بود و کسی در آن نبود که ما را ببیند بیش از سه برابر تیررس شمخال فاصله نداشتیم . معهذا به زور پارو زدن خود را به وسط دریا که‌قدری آرام گرفته بود رساندیم ، وهمینکه درحدود دو فرسخ از ساحل فاصله گرفتیم دستور داده شد که عده‌ای به نوبت پارو بزنند تا همه بتوانیم غذایی بخوریم ، چون درقایق آذوقه فراوان‌داشتیم؛ اما پاروزنان گفتند که هنوزهنگام‌استراحت فرا نرسیده است و فقط به‌کسانی که بیکارند می‌توان غذا داد و حاضر نیستند به هیچ قیمتی پاروها را زمین بگذارند . از دستور ایشان اطاعت شد و تقریباً در همان اوان باد شدیدی ازپهلو وزیدن‌گرفت و ما را مجبورکرد تا بادبانها را بگشاییم وپاروها را به‌کنارنهیم و سرکشتی را به طرف اوران برگردانیم، چون پیشروی جزدرآن سمت میسرنبود. این عمل به سرعت انجام گرفت و ما با بادبان‌گشاده‌قایق راندیم وبیش‌ازهشت میل درساعت طی‌طریق کردیم‌بی‌آنکه بجز از برخورد باکشتی مسلح دزدان دریایی از چیزی بهراسیم . به اعراب پارو زن غذا دادیم و نومسلمان ایشان را دلداری داد و به ایشان گفت که به هیچ وجه اسیر نیستند و در نخستین فرصت مقتضی‌آزاد خواهند شد . اوبا پدر زبیده نیزچنین سخنانی گفت ولی‌پیرمرد جواب داد: «من ازادب وجوانمردی شما ای مسیحیان ، ممکن است انتظار چیز دیگری داشته باشم ولی هرگزمرا چندان ساده دل خیال مکنید‌که باورکنم آزادی مرا به من باز خواهید داد . مسلماً شما برای سلب آزادی من بیهوده آن همه خطر را استقبال نکرده‌اید تا امروزآن را چنین ساده و آسان به من بازدهید ، بخصوص که می‌دانید من کیستم و به ازای فدیهٔ آزادی من چه پولها که می‌توانید از من بستانید.حال اگرمی‌خواهیدبه ازای‌آزادی من‌قیمتی‌تعیین‌کنید ازهم‌اکنون هرچه‌می‌خواهید برای خود من و این دختر بینوا که جان شیرین و پارهٔ جگرمن است مطالبه کنید تا بدهم . » و پس از این سخن چنان به تلخی گریست که دل ما را به رقت آورد و زبیده را واداشت‌که به سوی او نظرکند . زبیده وقتی پدر خود را چنین گریان دید متأثر شد و از روی زانوی من برخاست تا برود و او را درآغوش‌کشد؛ سپس درحینی‌که هردو گونه به‌گونهٔ هم نهاده بودندچنان‌گریه و نالهٔ جانسوزی سر دادند که در چشم بسیاری از یاران ما اشك حلقه زد .

لیکن وقتی حاجی مراد دختر خود را در لباس جشن و مهمانی و آراسته با آن همه زر و زیور دید به زبان خود به وی گفت : «دخترم ، این چه وضعی است ؟ دیروز هنگام غروب پیش از اینکه به این مصیبت وحشتناك دچارشویم من ترا درلباس عادی خانه دیدم و اکنون می‌بینم که بی‌آنکه ترا فرصتی برای تعویض لباس بوده باشد و بی‌آنکه من خبر خوشی راجع به جشن یا مهمانی رسمی به تو داده باشم جامه‌های فاخر دربر کرده و خود را با گرانبهاترین زروزیوری که من توانسته‌ام درمرفه‌ترین دوران عمرم به‌توهدیه کنم آراسته‌ای؟ زود جواب بده ، زیرا من از این امر بیش از مصیبتی که به آن دچار شده‌ام متعجب و مضطربم .»

همهٔ سخنانی راکه حاجی عرب به دختر خود می‌گفت نومسلمان برای ما ترجمه می‌کرد وزبیده یك کلمه جواب نمی‌داد ؛ لیکن همینکه حاجی‌مراد صندوقچه‌ای راکه معمولاً جواهراتش را درآن می‌گذاشت ، و چون نخواسته بودآن را با خود به عمارت واقع در باغ بیاورد یقین داشت که درخانهٔ شهری خود درالجزیره بجاگذاشته است ، درگوشهٔ قایق دید بیش ازبیش متعجب شد و از دخترش پرسید که چگونه این صندوقچه به دست ما افتاده است و محتوی آن چیست .آنگاه نومسلمان بی‌آنکه منتظر جواب زبیده بماند به‌پیرمردچنین پاسخ داد : «حضرت‌آقا ، لطفاً خود را با پرسیدن این‌گونه مطالب ازدخترت زبیده خسته مکن . من اکنون جوابی خواهم داد که پاسخ همهٔ سؤالات تو باشد ؛ بنابراین بدان که او مسیحی‌شده است و هم اوست که سوهان‌زنجیرهای ما و وسیلهٔ رهایی ما از قید اسارت بوده است . او به دلخواه خود به اینجا آمده است وآن‌گونه که من می‌پندارم از این وضع بقدری راضی است که کسی از ظلمت به روشنایی ، از مرگ به زندگی یا از دوزخ به بهشت‌آمده باشد . ــ عرب فریادبرآورد که : دخترم ،آیا آنچه این مرد می‌گوید راست‌است؟ــ زبیده گفت : آری چنین است . ــ پیرمرد گفت : چطور؟ تو مسیحی هستی ؟ و این تویی که پدر خود را به چنگ دشمنان گرفتار کرده‌ای ؟ ــ زبیده گفت : آری ، من مسیحی هستم ولی من تو را به این حال و روز نینداخته‌ام زیرا من هرگزمیل نداشته‌ام که ترا ترك گویم یا با توبدی کنم ، بلکه‌فقط‌خواسته‌ام کار خیری درحق خود بکنم . ــ پیرمرد پرسید : خوب ، دخترم ، چه‌کارخیری در حق خودکرده‌ای ؟ ــ دختر جواب داد : در این باره از لیلی مریم سؤال کن ؛ او بهتر از من به تو جواب خواهد داد .»

همینکه‌مردعرب این جواب را ازدخترخود شنیدبا سرعتی‌باورناکردنی با سرخود را به‌میان‌آب انداخت و اگرلباس بلند، عربیش او را برسطح‌امواج آب نگاه نداشته بود بی‌تردید غرق می‌شد. به فریاد زبیده ، ما همه به کمك او شتافتیم و دامن قبایش را گرفتیم و او را بیهوش و نیمه جان از آب بیرون کشیدیم. این واقعه چنان موجب اندوه شدید زبیده گردید که او مانند اینکه واقعاً پدرش مرده باشد خود را به روی تن بیحال وی انداخت و به وضعی تأثرانگیز بنای شیون و زاری گذاشت. ما پیرمرد را سرازیر نگاه داشتیم تا آب فراوانی از شکمش خارج شد و پس از دو ساعت به هوش آمد. در خلال این‌مدت چون جهت باد تغییرکرده بود ما ناگزیرشدیم به ساحل نزدیك‌شویم و به زور پارو زدن نگذاریم که قایق ما به خشکی پرتاب شود. لیکن بخت یاری‌کرد و ما به لنگرگاه کوچکی رسیدیم که از پیشرفتگی خاك درآب پدید آمده است و اعراب‌آن را دماغهٔ **قحبهٔ رومی** Cava Rhoumia می‌نامند واین نام به زبان ما به معنای «روسپی مسیحی» است. در میان اعراب‌روایتی است که گویندآن قحبهٔ معروف که موجب سقوط اسپانیا گردید درآن‌جا مدفون است ، چون قحبه به زبان‌آنها به معنی روسپی ورومی به معنی مسیحی‌است[1]. اعراب جز به حکم ضرورت درآنجا لنگر نمی‌اندازند و تازه درآن وقت نیز آن را شوم می‌دانند. اما برای ما لنگرگاه «قحبهٔ رومی» نه تنها شوم نبود بلکه بالعکس چون دریا بسیار طوفانی بود بندر سعادت و نجات بشماررفت. ما نگهبانانی در خشکی گذاشتیم و خود بی آنکه لحظه‌ای پاروها را از دست بنهیم از توشه و زاد راهی‌که نومسلمان تدارك دیده بود خوردیم ، سپس از ته دل از خدا و حضرت مریم به دعا خواستیم تا نظر لطف و عنایت از ما دریغ ندارند و سفر ما را که‌آغازی چنین نیکو داشت انجامی نیکو بخشند.

همه آماده شدند تا به التماسهای زبیده تسلیم شوند و پدر او و سایر اعراب را که هنوز دست و پایشان بسته بود در ساحل رها کنند ، چه ، دل نرم دختر تاب نمی‌آورد و از اینکه می‌دید پدرش را مثل یك جنایتکارطناب پیچ کرده وهمشهریانش را به اسیری گرفته‌اند جگرش ریش بود. ما به اوقول دادیم‌که درهنگام حرکت فرمانش را اطاعت‌کنیم زیرا رهاکردن ایشان‌درآن

۱ ــ «قحبه» نامی‌است‌که به‌فلوریند Florinde دخترکنت‌ژولین‌داده‌اند. دن‌رودریگ پادشاه اسپانیا او را فریفت و از وی کام دل گرفت و ژولین نیز به انتقام این توهین بزرگ اعراب را به اسپانیا خواند. (دکترباردن)

بیابان غیرمسکون متضمن هیچ گونه خطری برای ما نبود . دعای ما به درگاه خدا بی‌نتیجه نماند ، زیرا باد به نفع ما تغییر جهت داد و دریا آرام گرفت و این همه موجب شد که ما با نشاط تمام به سفر خود ادامه دهیم . وقتی فرصت را مساعد یافتیم بند از دست و پای اعراب گشودیم و در حالی که همه سخت متعجب بودند یك یك ایشان را به خشکی پیاده کردیم ؛ لیکن وقتی پدرزبیده را ، که کاملا به هوش آمده بود ، پیاده می‌کردند وی گفت : «ای مسیحیان ، چرا خیال می‌کنید که این ضعیفهٔ بدجنس ازآزادکردن من خوشحال می‌شود؟ شما باور می‌کنید که دل او برحال من بسوزد ؟ قطعاً نه ! اوفقط درآن هنگام که می‌خواهد هوسهای جنایتکارانهٔ‌خودرا اقناع کند می‌خواهدازرنج‌جانکاهی که از حضور من به او دست می‌دهد رهایی یابد . اگر او به‌کیش وآیین شما درآمده است نه تصور کنید که معتقد به برتری دین شما بر دین ما است؛ خیر، بلکه فقط به این علت است که فهمیده است درکشور شما زنان‌آزادتر ازکشور ما می‌توانند به بیعصمتی تن دردهند .» سپس در آن حال که من به‌کمك یکی دیگر از مسیحیان هر دو بازوی او را در چنگ گرفته بودم تا مبادا مرتکب اعمال جنون‌آمیزی شود او روبه سوی زبیده بر گرداند و گفت : «ای دخترك بیشرم فاسدالاخلاق ، ای ناخلف ، به‌کجا می‌روی و چرا کورکورانه خود را بدست این سگان ملعون که دشمنان صلبی ما هستند سپرده‌ای ؟ ای نفرین بر آن ساعت که من نطفهٔ ترا بستم و ای لعنت برآن رنجها که من به‌پای بچگی تو کشیدم !» من چون دیدم که پیرمرد خیال ندارد به این زودیها بس کند با عجله او را به خشکی پیاده کردم، و او ازآنجا به بانگ بلند به ناله ونفرین خود ادامه می‌داد و به دعا و زاری محمدرا در نزد خدا شفیع می‌کرد که ما را نابود کند و در دریا غرق سازد . ما پس از مدتی که شراع کشیده بودیم دیگر نمی‌توانستیم چیزی از حرفهای او بشنویم ولی هنوز حرکات او را می‌دیدیم . بیچاره موهای سرخود را می‌کند و برصورت خود می‌زد و برخاك می‌غلتید؛ لیکن یك بارفریاد او چنان بلند برخاست که ما به وضوح شنیدیم ؛ می‌گفت : «برگرد دخترعزیزم ، برگرد ! من برهمهٔ گناهان تو می‌بخشایم. همهٔ پولهای خودراکه اکنون به‌آنهاتعلق گرفته‌است به ایشان ببخش وبرگرد تا پدر افسرده دل خود را دلداری دهی، پدری‌که اگر تو او را بجا بگذاری او جان خود را بر این ساحل خلوت بجا خواهد گذاشت .» زبیده تمام این حرفها را می‌شنید و با دلی شکسته زار زار می‌گریست . او هر چه اندیشید

جواب مناسبی بهتر از این چند کلمه نیافت که گفت : «پدر، خدا کند لیلی‌مریم که مرا مسیحی کرده است ترا از این غم دلداری دهد ؛ خدا گواه است که من نتوانستم خود را از کاری که کرده‌ام بازدارم و این مسیحیان برخلاف ارادهٔ خود من کاری نکرده‌اند . جان من به اجرای تصمیمی که در نظر خود من مقدس و در نظر تو پدر عزیزم کفر است چندان شتاب داشت که من اگرهم می‌خواستم در خانه بمانم و ایشان را تنها روانه کنم برایم ممکن نبود .»

زبیده وقتی این حرفها را می‌زد که پدرش دیگر نمی‌توانست صدای او را بشنود و اواز نظرما پنهان شده بود . در حینی که من سرگرم تسلای دختر بودم یاران یار دیگر دست بکار شدند وبا باد مساعدی که می‌وزید چنان سریع بر دریا روان شدیم که یقین داشتیم به هنگام دمیدن خورشید خویشتن را در سواحل اسپانیا خواهیم دید . اما از آنجا که بندرت یا بعبارت دیگر هرگز خیرمطلق وکامل به انسان رو نمی‌کند مگر اینکه به همراه یا به دنبال آن شر نیز بیاید وآن را مغشوش یا مخدوش کند بخت بد یا شاید نفرینهایی که مرد عرب نثار دختر خود کرده بود (چون باید از ناله و نفرین هر پدری ترسید) عیش ما را منغص گردانید . بیش از سه ساعت از شب گذشته بود و ما در وسط دریا با بادبان افراشته وپاروهای به‌قلاب بسته پیش می‌رفتیم ـ زیرا بادمساعد ما را از زحمت پاروزنان بی‌نیاز کرده بود ـ که ناگاه چشم ما در پرتومهتاب به یك کشتی مدور افتاد که بادبانهای گشودهٔ آن براثر وزش باد به پهلوخم‌شده بود و از برابر ما می‌گذشت . کشتی چندان نزدیك بود که ما مجبور شدیم برای احتراز ازتصادف به سرعت راه خود راکج کنیم و او نیز از راه منحرف شد تا به‌ما راه بدهد. درآن هنگام ازعرشهٔ کشتی به صدای بلند ازما پرسیدند که کیستیم ، به‌کجا می‌رویم و از کجا می‌آییم ؛ ولی چون همهٔ این پرسشها به زبان فرانسه از ما شده بود نومسلمان فوراً به ما گفت : «هیچکس جواب ندهد! اینها بیشك دزدان دریایی‌فرانسوی هستند که به‌هیچ چیزابقانمی‌کنند.» به پیروی از این دستورکسی جواب نداد و چون‌کمی پیش رفتیم‌کشتی‌را پشت سرگذاشتیم . لیکن ناگهان دوگلوله توپ بطرف ما خالی شد که بیشك هردو مسلسل بودند ، زیرا اولی دگل قایق ما را از وسط شکست وآن را با بادبان درآب انداخت ، ودومی که تقریباً در همان دم پرتاب شد به بدنهٔ قایق‌اصابت کرد و بی‌آنکه به احدی‌آسیب برساند قایق را سوراخ کرد . ما چون‌احساس کردیم که عنقریب غرق خواهیم شد همه به بانگ بلند تقاضای کمك کردیم و به

التماس از سرنشینان کشتی خواستیم که اگر نمی‌خواهند ما غرق شویم به‌دادمان برسند ؛ آنگاه فرانسویان کشتی را متوقف ساختند و زورق نجات را به دریا انداختند و دوازده تن از ایشان که به تفنگ شمخال مسلح بودند درحالی که فتیلهٔ شمخال‌ها را افروخته بودند به قایق ما نزدیك شدند . آنان وقتی دیدند که عدهٔ ما بسیار کم است و واقعاً داریم غرق می‌شویم ما را به‌زورق خود سوار کردند و گفتند که این درس عبرت را به جزای توهینی که ما با جواب‌ندادن به‌سؤالاتشان به‌ایشان کرده بودیم به ما دادند. توسلمان ما درآن دم صندوقچهٔ محتوی جواهرات زبیده را برداشت و بی‌آنکه کسی متوجه شودآن را به‌دریا انداخت . عاقبت همهٔ یاران ما به‌کشتی فرانسویان نقل مکان کردند و ایشان ابتدا هر چه می‌خواستند در بارهٔ ما بفهمند فهمیدند و سپس مانند اینکه واقعاً دشمن جانی ما باشند لختمان کردند و هر چه با خود داشتیم گرفتند و حتی خلخالهای زبیده را نیز از پای اودرآوردند . لیکن من از ضایعه‌ای که‌زبیده به خاطر آن غصه می‌خورد چندان متأثر نبودم و بیشتر از آن می‌ترسیدم که مبادا این دزدان دریایی به تجاوزهای دیگری دست بزنند و پس از تصرف جواهرات نفیس و گرانبهای زبیده یگانه گوهری را که از همه گرانبهاتر بود و او بیش از هرچیز به‌آن ارج می‌نهاد از او بربایند . ولی خوشبختانه امیال این گونه اشخاص ازحد تصرف نقدینه و غنیمت که هرگز حرص و آز ایشان ازاین جهت سیری‌پذیر نیست تجاوز نمی‌کند ، چنانکه فی‌الواقع چنان حرص اشباع‌ناپذیری از خود نشان دادند که اگر جامه‌های دوران اسارت ما نیز به کارشان می‌آمد ازگرفتن‌آنها ابا نمی‌داشتند .

بعضی از ایشان اظهارعقیده‌کردندکه همهٔ ما را در بادبانی بپیچند وبه دریا بیندازند ، چون قصد داشتند با پرچم «بره‌تون» در بعضی ازبنادر اسپانیا به داد و ستد بپردازند ، و گفتند که اگر ما را زنده با خود ببرند رازشان فاش خواهد شدو به جزای دزدی به‌کیفرخواهند رسید ؛ لیکن ناخدای‌کشتی که زبیدهٔ عزیز مرا لخت‌کرده بود گفت که به غنیمتی که گرفته است اکتفا می‌کند و قصد ندارد در هیچیك ازبنادر اسپانیا لنگر اندازد ، بلکه‌می‌خواهد بسرعت به‌راه خود ادامه دهد وشبانگاه بهرنحوی‌که بتواند ازتنگهٔ‌جبل‌الطارق بگذرد و به بندر «لاروشل» La Roehelle که ازآنجا آمده است بازگردد . بالنتیجه تصمیم‌گرفتندکه زورق نجات کشتی خود را به اختیار ما بگذارند و هروسیله‌ای‌که برای پیمودن اندك مسافت باقی مانده از راه ما لازم است به‌ما

بدهند ؛ و فردای آن روز همینکه سواحل اسپانیا از دور دیده شد به وعده وفا کردند . دیدن سواحل خاك وطن چندان برای ما شیرین و نشاط بخش بود که ما همه بدبختی‌ها و بیچارگیهای خود را فراموش کردیم ، و سعادت بازیافتن آزادی از دست رفته چندان عظیم است که گفتی آن مصیبتها برسر کسان دیگری غیر از ما آمده است .

باری ، نزدیك ظهر بود که دزدان ما را در زورق نشاندند و دو چلیك آب شیرین و چند عدد نان بیسکویت به ما دادند . ناخدای کشتی که نمی‌دانم تحت تأثیر چه عواطفی قرار گرفته بود درحین سوار کردن زبیده به قایق چهل اشرفی طلا به او داد و به هیچ وجه به سربازان خود اجازه نداد لباسهایی را که امروز به تن او می‌بینید از او بگیرند . ما همه از کشتی به زورق فرود آمدیم و از احسانی که در حق ما روا داشته بودند تشکر کردیم و احساس حقشناسی بیش از کینه ازخود نشان دادیم . ایشان فوراً رو به تنگهٔ جبل‌الطارق بر دریا روان شدند و ما در حالی که به هیچ قطب نمایی بجز خاك ساحل نمی‌نگریستیم با چنان حدتی به پاروزدن پرداختیم که به هنگام غروب نسبةً به ساحل نزدیك شده بودیم وظاهراً می‌توانستیم پیش‌ازاینکه مدتی‌ازشب بگذرد قدم در خشکی نهیم . لیکن ماه در زیر ابر پنهان و هوا تاریك بود وچون ما نمی‌دانستیم به چه مناطقی رسیده‌ایم شرط عقل ندانستیم که پا درخشکی نهیم . معهذا گروهی از یاران ما براین عقیده بودند که گرچه ساحل سنگلاخ و دور از آبادی باشد باز پیاده شدن بهتر است : و در اثبات مدعای خود می‌گفتند که جز به این طریق نمی‌توان از بیم گزند دزدان دریایی «تتوان» ، که در آغاز شب از سواحل بربر حرکت می‌کنند ودرهنگام طلوع خورشید به سواحل اسپانیا می‌رسند و پس از آنکه غنیمتی به چنگ آوردند برای استراحت به خانه‌های خود بازمی‌گردند ، در امان ماند . بالاخره از میان نظرات متضاد این نظر اتخاذ شد که آهسته آهسته به ساحل نزدیك شویم و اگر دریا آرام باشد در هرجا که توانستیم به خشکی پیاده شویم . همین کار را کردیم و هنوز شب از نیمه نگذشته بود که به پای کوه بسیار بلندی رسیدیم ، کوهی نه‌چندان نزدیك به دریا که فضایی ولو اندك برای پیاده شدن نداشته باشد . ما زورق خود را به روی شنهای ساحل کشاندیم و چون به خشکی پریدیم زانو زدیم وخاك وطن را بوسیدیم . سپس ، در حالی که چشمان ما از اشك شیرین شوق مالامال بود ، خداوند را بپاس احسان بی‌نظیری که درطی این سفر در حق ما روا داشته بود

سپاس گفتیم. آنگاه آذوقه‌ای را که در زورق مانده بود بیرون آوردیم و زورق را به ساحل کشیدیم و خود تا مسافت زیادی از دامنهٔ کوه بالا رفتیم، چون با آنکه به جای امنی رسیده بودیم هنوز نمی‌توانستیم هیجان دلهای خود را فرو نشانیم و یقین حاصل کنیم که خاکی که بر آن قدم نهاده‌ایم سرزمین مسیحیان است.

خورشید دیرتر از انتظار ما دمید و ما مسافت باقیمانده تا قلهٔ کوه را پیمودیم تا مگر از فرازکوه، آبادی یاکلبه‌هایی چوپانی درنظر آوریم، لیکن هرچه به اطراف نگریستیم نه ازآبادی اثری دیدیم، نه ازکوره راهی ونه از ذیروحی. مع‌الوصف تصمیم گرفتیم که هرچه بیشتر درداخل خشکی پیش برویم و یقین داشتیم عاقبت به‌کسی برخواهیم خوردکه به ما بگوید درکجا هستیم. چیزی‌که بیش ازهمه مرا رنج می‌داد این بودکه می‌دیدم زبیده برآن‌سنگلاخ خشك و ناهموار پیاده راه می‌رود. من ابتدا چند لحظه‌ای او را بردوش‌بردم ولی او آنقدرکه از خستگی من خسته می‌شد از راحتی خود راحت نبود؛ این بود که دیگر نخواست من متحمل این زحمت شوم و در حالی که دستش در دست من بود با بردباری و خوشحالی پا به پای من راه می‌آمد. هنوز ربع فرسخ راه نرفته بودیم‌که صدای زنگوله‌ای به گوش ما خورد. به شنیدن این صدا که از وجود گلهٔ گوسفندی در آن حوالی حکایت می‌کرد به دقت به اطراف خود نگریستیم تا ببینیم‌کسی پیدا می‌شود یا نه، ودرپای درخت چوب پنبه‌ای چشم ما به چوپان جوانی افتاد که با چاقوی خود تکه چوبی را برای سرگرمی با فراغ خاطر می‌تراشید. ما چوپان را صدا زدیم و او همینکه سر برگردانید ازجای خود جستن‌کرد. اما چنانکه بعداً دانستیم نخستین‌کسانی را که چوپان دیده بود زبیده و نومسلمان بودند که چون ایشان را در جامهٔ تازیان دیده بودگمان‌کرده بود تمام اعراب ساکن سرزمین بربر سردرپی او نهاده‌اند؛ لذا با سرعتی که پاهای او به او اجازه می‌داد از میان بیشه پا به فرارگذاشت و با شدت هرچه تمامتر فریاد می‌زدکه: «آی مردم، اعراب! اعراب به خاك مملکت ما ریخته‌اند! اسلحه بردارید که اعراب آمدند!» ما از شنیدن این فریادها سخت ناراحت شدیم و نمی‌دانستیم چه بکنیم، لیکن چون دیدیم‌که چوپان از این داد و فریادها غوغایی در ولایت بپا خواهد کرد و سواران مرزبان ساحلی بیدرنگ برای شناختن هویت ما خواهند آمد فوراً لباسهای ترکی را از تن نومسلمان بیرون‌آوردیم و او نیمتنهٔ بی‌آستینی را که

یکی از همراهان داد و یادگار عهد اسارت بود پوشید . سپس همگی خود را به خدا سپردیم و راهی را که چوپان رفته بود در پیش گرفتیم و هردم انتظار داشتیم که سواران مرزبان ساحلی برسرمان بریزند . از قضا چندان در گمان خود به خطا نرفته بودیم ، چه ، هنوز دو ساعتی نگذشته بود که درحین خارج شدن از تیغستانها و ورود به دشت ، ناگهان پنجاه سواری دیدیم که به تاخت به سوی ما پیش می‌آمدند . همینکه چشم ما به سواران افتاد به انتظاررسیدن ایشان توقف کردیم . وقتی به ما رسیدند وبجای اعرابی‌که درپیشان می گشتند یك مشت مسیحی بیچاره دیدند مات و مبهوت بر جا ماندند و یکی از ایشان از ما پرسید که نکند چوپان برای ما بوده که فریاد « مردم مسلح شوید ! » برداشته است . من گفتم آری ؛ و چون خواستم شروع به نقل سرگذشت خود کنم و به او بگویم که ما ازکجا می‌آییم و کیستیم یکی از مسیحیان همراه ما سواری را که از من سؤال کرده بود شناخت و بی‌آنکه مجال دهد که من یك کلمهٔ دیگر بگویم فریاد برآورد که : « حمد و سپاس خدای را که ما را به ساحل نجات رسانید ؛ زیرا اگر اشتباه نکنم خاکی که ما اکنون بر آن پا گذاشته‌ایم سرزمین **ولزمالاگا** Velez_Malaga است و اگر سالیان دراز اسارتم حافظهٔ مرا چندان مغشوش نکرده باشدکه نتوانم شما را نیزبیادبیاورم می‌دانم که شما ، ای بزرگواری که از نام و نشان ما جویا شدید ، دایی من «پدرودوبوستامانت» Pedro de Bustamante هستید .» هنوز اسیر مسیحی ازگفتن این سخنان فراغت نیافته بودکه سوار از اسب فرود آمد و جوان را دربغل فشرد وگفت : «آه ای خواهرزادهٔ دل وجانم، من نیزترا بجامی‌آورم. توهمانی‌که من وخواهرم یعنی مادر تو و تمام خویشانت‌که هنوز درقیدحیاتند همه بر مرگ تو گریسته‌ایم . خداوند به‌کرم خود همه را طول عمرداده است تا از لذت باز دیدن تو برخوردار شوند . ما شنیده بودیم که تو در الجزیره بسر می‌بری و اینك از لباس تو و از جامهٔ سایر افراد کاروان پی می‌برم که شما به طریقی معجز آسا آزادی خود را بازیافته‌اید . ــ اسیر جوان گفت : این عین واقع است و انشاالله چندان فرصت خواهیم یافت‌که سرگذشت خودرا برای شما حکایت‌کنیم .»

وقتی سواران فهمیدندکه ما اسیران مسیحی هستیم همه از مرکب بزیر آمدند وهرکدام اسب خود را بما تعارف‌کردند تا ما را به شهر«ولزمالاگا» که در یك فرسخ و نیمی آن محل بود ببرند . عده‌ای از سواران نیز که ما

محل بجا گذاشتن زورق را به ایشان گفته بودیم به ساحل برگشتند تا زورق را با خود به شهر بیاورند. سواران دیگر، ما را یك یك به ترك خود گرفتند و زبیده بر اسب دایی رفیق ما سوار شد. تمام مردم شهر که خبر ورود ما را از زبان یکی از پیشقراولان شنیده بودند به استقبال ما بیرون آمدند. این مردم نه از دیدن مسیحیان از بند رسته تعجب می‌کردند و نه از دیدن اعراب اسیر، چون در تمام این سواحل مردم به دیدن هردو گروه عادت کرده‌اند. لیکن تعجب ایشان بیشتر، از زیبایی زبیده بود که در آن روز در منتهای جلوهٔ خود بود: زیرا خستگی راه و شادی اینکه سرانجام خویشتن را بی‌ترس و تشویش از هیچ ناملایمی در سرزمین مسیحیان می‌دید چهره‌اش را چنان گل انداخته بود که اگر نگویند محبت چشم مرا کور کرده بود به جرأت می‌گفتم که در سراسر جهان مخلوقی به زیبایی او نبود. ما همه یکسر به کلیسا رفتیم تا خدا را از عنایتی که درحق ما روا داشته بود سپاس گوییم و زبیده وقتی وارد محراب کلیسا شد از دیدن تصاویر آنجا فریاد برآورد که اینها همه شبیه به لیلی مریم هستند. ما به او گفتیم که این تصاویر از خود لیلی مریم است و نومسلمان چندان که می‌توانست معنی آن تصاویر را به او فهماند تا زبیده هریك از آنها را مانند اینکه براستی همان لیلی مریمی است که بر او ظاهر شده است بپرستد. زبیده که هوشی تیز و روحی ساده و حساس دارد تمام مطالبی را که در بارهٔ تصاویر شنید زود درك کرد. از آنجا ما را به شهر بازگرداندند و برای اقامت به خانه‌های مختلف تقسیم کردند؛ لیکن آن جوان مسیحی که اهل محل بود من و زبیده و نومسلمان را به خانهٔ پدر و مادر خود برد و آنان که از رفاه و تمکن شرافتمندانه‌ای برخوردار بودند از ما با همان عشق و علاقه‌ای که به پسر خود داشتند پذیرایی کردند.

ما شش روز در شهر «ولز» ماندیم و در این مدت نومسلمان استشهادی تهیه کرد و به شهر غرناطه رفت تا به کمك «هیئت مقدس تفتیش عقاید» باردیگر به دامان مقدس کلیسا بازگردد. مسیحیان دیگر که آزادی خود را بازیافته بودند هر یك به سمتی که می‌خواستند رفتند. من و زبیده تنها ماندیم و بجز اشرفیهای طلا که ناخدای فرانسوی از راه جوانمردی به زبیده بخشیده بود چیزی نداشتیم. من از آن پول اسبی را که اکنون مرکب زبیده است خریدم و تا به این ساعت به عنوان پدر و مهتر، نه به سمت شوهر، به او خدمت کرده‌ام و اینك او را به ولایت خود می‌برم تا ببینم آیا پدرم هنوز زنده است

یا بخت با یکی از برادرانم بیش از من روی موافق نشان داده است، هرچند خداوند با اعطای مصاحبی چون زبیده به من سرنوشت مرا چنان قرین خوشبختی کرده است که وضع هیچ کس هر قدر هم سعادتمند باشد مثل وضع من مطلوب نیست . صبری که زبیده در تحمل ناملایمات و محرومیتهای ناشی از تنگدستی ازخودنشان داده است وشوقی که به مسیحی شدن دارد چندان عظیم وقابل تحسین است که براستی من مات و متحیر مانده‌ام و بر آنم که تا آخر عمر ، خود را وقف خدمت او کنم . با این همه ، سعادتی که من اکنون در این فکر احساس می‌کنم که از آن او هستم و او نیز به من تعلق دارد با هجوم فکر دیگری مغشوش شده است، وآن اینکه نمی‌دانم آیا درولایت خود کلبهٔ محقری خواهم یافت که زبیده را در آن جا دهم وآیا دست تاراجگر زمان و قضای آسمان به عمر و ثروت پدر ومکنت برادران من چندان ابقا کرده است که بجای ایشان کسی را بیابم که لااقل مرا بشناسد ؟ باری ، ای ذوات محترم ، این بود آنچه بایستی از سرگذشت خود برای شما بگویم . حال آیا مطبوع طبع و درخور توجه بود یا نه بسته به فکر روشن شما است که داوری کنید؛ من خود می‌خواستم آن را هرچه مختصرتر بگویم ، هرچند ترس از اینکه مبادا شما را خسته کنم مرا بر آن داشت تا از شرح پاره‌ای از موارد صرف‌نظر کنم و بعضی جزئیات آن را ناگفته بگذارم .

فصل چهل و دوم

در باب حوادثی که باز در کاروانسرا پیش آمد و در باب بسا چیزهای دیگر که درخور دانستن است

اسیر پس از ادای سخنان اخیر ساکت ماند و دن فرنان به او گفت: «در حقیقت جناب سروان، شیوه‌ای که شما برای نقل این ماجراهای عجیب بکار بردید چنان بود که از لحاظ تازگی و جذابیت دست کمی از خود آن ماجراها نداشت. در این داستان همه چیز عجیب و خارق‌العاده و مملو از حوادثی است که شنوندگان را مات و مجذوب می‌کند، و ما از گوش دادن به آن چندان لذت می‌بردیم که اگر تا فردا نیز می‌نشستیم و برای بار دوم می‌شنیدیم باز برای ما نشاط‌آور بود.» وقتی سخن دن فرنان تمام شد کاردنیو و سایر مهمانان نیز به سروان اسیر با بیاناتی چنان محبت‌آمیز و صادقانه ابراز ارادت و عرض خدمت کردند که او از عنایت ایشان قرین وجد و مباهات شد. دن‌فرنان ضمن تعارفات معمول به وی گفت که اگر حاضر شود همراه او برود او کاری خواهد کرد که برادرش «مارکی» پدرخواندهٔ زبیده شود و نیز قول داد که او را با وسایل لازم و با عزت و احترامی که درخور شخصیت او است به ولایت خود بازگرداند. اسیر با نزاکت تمام تشکر کرد ولی نخواست هیچیک از تعارفات جوانمردانهٔ او را بپذیرد.

دراین اثنا آفتاب در شرف افول بود و همینکه شب فرارسید کالسکه‌ای

که چند تن سوار در اطراف آن بودند بر درکاروانسرا توقف کرد و سواران اتاق برای سکونت خواستند. زن کاروانسرادار جواب داد که یك وجب جای خالی در تمام کاروانسرا پیدا نمی‌شود. یکی از سواران که در این هنگام از اسب به زیر آمده بود گفت: «وای بابا! هرطور هست باید جایی برای جناب دیوان بیگی[1] که درکالسکه تشریف دارند فراهم شود.» زن کاروانسرادار از شنیدن این نام دستپاچه شد و گفت: «حضرت آقا، راستش این است که من رختخواب ندارم. اگر جناب آقای دیوان بیگی با خود رختخواب آورده‌اند، وگمان می‌کنم که چنین باشد، قدمشان روی چشم! من و شوهرم با کمال‌میل حاضریم اتاق خود را دراختیار معظم‌له بگذاریم. ــ سوار که مهتر دیوان‌بیگی بود گفت: بسیارخوب!» در این اثنا از درون کالسکه مردی پیاده شد که از لباسش معلوم بود چه مقامی دارد. قبای دراز و آستینهای چاك داده‌اش داد می‌زدند که او، همانطور که نوکرش گفته بود، دیوان بیگی است. دست در دست دیوان بیگی دختری راه می‌آمد درحدود شانزده ساله، در جامهٔ سفری و چندان برازنده و شاداب و زیبا که دیدن او تمام حاضران را به تحسین واداشت، بحدی که اگر دوروته ولوسیند وزبیده درآن‌لحظه با هم‌درکاروانسرا و درجلوچشم ایشان نبودند همه یقین می‌کردند که پیدا کردن دختری به آن حسن و جمال مشکل است. دن‌کیشوت در حین ورود دیوان بیگی حاضربود و همینکه او را دیدکه با دخترك به درون می‌آمد به او گفت: «آن حضرت می‌توانند با فراغ‌بال قدم به درون این قلعه رنجه فرمایند و درآن به دلخواه خود بیاسایند. اینجا قلعه‌ای است تنگ و محقر ولی در این دنیا هیچ رنج و ناملایمتی نیست که در برابر علم و سلاح (یعنی قلم و شمشیر) سر تسلیم فرود نیاورد، بخصوص که علم و سلاح را رفیق و راهبری چون زیبایی باشد، چنانکه هم‌اکنون علم جنابعالی را راهنمایی مانند این دوشیزهٔ پری پیکر است که در برابر او نه تنها قلعه‌ها باید دروازه‌های خود را بگشایند بلکه صخره‌ها باید از هم بشکافند وکوهها هموار شوند تا به او راه بدهند. باز می‌گویم که آن حضرت قدم در این بهشت گذارند، چون درآن، کواکب و اخترانی خواهند یافت درخور ملازمت خورشید رخشانی که دست در دست آن حضرت می‌آید. ونیز در این بهشت، مقام سلاح جنگاوران را درخواهند یافت و جمال را در

۱ ــ دیوان بیگی، ترجمهٔ کلمهٔ auditeur است که منظور عمال دیوانی است و با منصب «ممیز دیوان محاسبات» امروز قابل تطبیق است. (مترجم)

اوج جلال خود تماشا خواهند کرد .»

دیوان بیگی از این نطق دن‌کیشوت مات ومبهوت ماند و به سر تا پای او خیره شد و همچنانکه از سخنان او در شگفت مانده بود ازتماشای سروضع او نیز غرق بهت و حیرت گردید ، و بی آنکه کلمه‌ای برای پاسخ دادن به او بیابد از دیدن لوسیند و دوروته و زبیده ، که به شنیدن خبر ورود مهمانان جدید و وصف حسن و جمال دخترجوان از زبان زن‌کاروانسرادار به تماشا و به استقبال او شتافته بودند ، به حیرت دیگری دچار شد . دن‌فرنان وکاردنیو وکشیش به‌ساده‌ترین لحنی به جناب دیوان بیگی خیرمقدم گفتند وعرض‌خدمت کردند . او پس از این مقدمات وقتی واردکاروانسرا شد ازآنچه می‌دیدبقدر آنچه شنیده بود تعجب کرد ، و زیبا رویان مقیم کاروانسرا نیز به مسافر زیبا خیرمقدم گفتند . سرانجام دیوان‌بیگی دریافت‌که مقیمان‌کاروانسرا همه مردمی متشخصند ولی شکل و قیافه و سر وضع دن‌کیشوت گیجش کرده بود . وقتی همهٔ مهمانان نسبت به هم شرط ادب بجا آوردند و به هم عرض خدمت کردند و پس ازآنکه وضع‌کاروانسرا را سنجیدند و بر امکانات آن وقوف یافتند بر تصمیمی که قبلاً گرفته شده بود پایدار ماندند ، یعنی بنا شد تمام بانوان را درانباری‌که بکرات ازآن یادکردیم منزل‌دهند ومردان مانند اینکه‌پاسداران ایشان باشند در بیرون بمانند . دیوان بیگی با کمال میل پذیرفت که دخترش (چون آن دلبر رعنا در واقع دختر او بود) شب را با آن بانوان بسر برد و دختر نیز بطیب‌خاطرچنین کرد . بانوان‌با مختصررختخواب محقرکاروانسرادار و با نیمی از رختخوابی که دیوان بیگی با خود آورده بود بنحوی که خود انتظار نداشتند جایی برای خواب شب خویش ترتیب دادند .

و اما اسیر از همان نگاه اول‌که به قیافهٔ دیوان بیگی‌کرده بود دلش با هیجاناتی مرموزگواهی‌داده بودکه‌آن مرد باید برادرش باشد . به‌همین‌جهت به نزد یکی‌ازمهتران همراه دیوان بیگی رفت و از او پرسیدکه نام این عامل دیوانی چیست و اهل‌کدام ولایت است . مهتر به او جواب دادکه نام اربابش عالیجناب لیسانسیه «ژوان پرزدوویدما» Juan Perez de Viedma است و چنانکه از دیگران شنیده است اهل یکی از قصبات‌کوهپایه‌های «لئون» است. این سخن مضافاً بر آنچه اسیر خود به چشم دیده بود وی را در حدس خویش استوارتر گردانید و یقین‌کرد‌که جناب دیوان بیگی همان برادری است‌که به پیروی از پند پدر به تحصیل علم پرداخته و حرفهٔ دیوانی پیشه کرده است .

اسیر که از این برخورد منقلب و شادمان شده بود دن‌فرنان و کاردنیو و کشیش را به‌کناری کشید تا شرح ماوقع را با ایشان در میان نهد و به آنان اطمینان داد که جناب دیوان بیگی همان برادر او است . مهتر دیوان بیگی این نکته را نیز به اسیر گفته بود که اربابش عازم مکزیکو است و در آن دارالحکومه مستوفی کل ممالك هند جدید خواهد بود . بالاخره اسیر از این مطلب نیز آگاه شده بود که دختر جوان همسفر دیوان بیگی دختر خود او است‌ومادرش به‌هنگام زاییدن او سرزا رفته و برای شوهر و جهیز دخترخود ثروت‌سرشاری بجا گذاشته است . اسیر در بارهٔ نحوهٔ شناساندن خود به برادرش با حضرات مشورت‌کرد و پرسید که آیا بهتر نیست قبل از معرفی خود بیازماید تا ببیند برادرش او را به گناه فقر از خود خواهد راند یا برادرانه با آغوش بازش خواهد پذیرفت . کشیش گفت : «زحمت این آزمایش را به من واگذارید ! مع‌الوصف ای جناب سروان ، دراین شکی‌نیست‌که برادرتان شما را باآغوش باز خواهد پذیرفت ، زیرا شخصیت و درایتی‌که او در حرکات و سکنات خود نشان می‌دهد به هیچ وجه حاکی از این نیست‌که او مردی بیشرم‌وحق‌ناشناس باشد و نداند که دست تقدیر چها که با آدمی نمی‌کند . ـ سروان گفت : معهذا من‌مایلم‌که نه بطورناگهانی بلکه با تمهید مقدمه خود را به‌اوبشناسانم. ـ کشیش گفت : تکرار می‌کنم‌که من ترتیب این کار را طوری خواهم داد که ما همه راضی شویم .»

در این اثنا شام را برسرسفره چیده بودند . تمام مهمانان پشت میزشام نشستند بجز اسیر و بانوان که در اتاق خود صرف شام کردند . در وسط غذا کشیش رشتهٔ سخن را بدست گرفت و گفت : «جناب دیوان بیگی ، من در قسطنطنیه درآن چند سال‌که اسیرترکان بودم رفیقی داشتم‌که هم اسم شما بود. این رفیق یکی از دلیرترین سربازان و یکی از بهترین افسرانی بود که در تمام پیاده نظام اسپانیا وجود داشت ؛ لیکن هرقدرآن بیچاره شجاع و پردل بود به همان اندازه بدبخت بود . ـ دیوان بیگی پرسید : جناب کشیش ، اسم آن افسر چه بود ؟ ـ کشیش گفت : اسم او «روی پرز دو ویدما» Rui Perez de Viedma و اهل یکی از قصبات کوهپایه‌های « لئون » بود . او ماجرایی را که با پدر و برادرانش برسرش‌آمده بود برای من حکایت‌کرد، ماجرایی‌که اگر از زبان مردی نه به صداقت و ایمان اومی‌شنیدم‌آن را یکی ازآن قصه‌ها می‌پنداشتم‌که پیرزنان در زمستان در پای آتش نقل می‌کنند . در

واقع آن رفیق به من گفت که پدرش تمام ثروت خود را مابین سه پسری که داشت تقسیم کرد و اندرزهایی بهتر ازکلمات قصار **کاتون**[1] به آنان داد. آنچه من می‌توانم به عرض برسانم این است که آن نجیب زاده در حرفهٔ سپاهیگری که برگزیده بود چندان توفیق یافت که در ظرف چند سال به اتکای شجاعت و حسن رفتار خود و بی‌آنکه تکیه گاهی بجز لیاقت شایان خویش داشته باشد به درجهٔ سروانی پیاده نظام رسید و چیزی نمانده بود که به درجهٔ سرهنگی ارتقا یابد ، لیکن درآن ایام بخت از او روی برگردانید زیرا درست درآن دم که انتظار نیل به ثمرات خدمات خود را داشت به سخت‌ترین صدمات دچار گردید . ماحصل کلام ، رفیق من در آن روز سعید و پر افتخار نبرد معروف «لپانت» که بسیاری از مسیحیان آزادی از دست رفتهٔ خود را بازیافتند از نعمت آزادی محروم گردید . من آزادی خود را در «گولت» از دست دادم و از آن پس براثر حوادثی گوناگون در قسطنطنیه با هم رفیق شدیم . او را از آنجا به الجزیره بردند و درآن شهرچنانکه می‌دانم ماجرایی چنان شگفت برسرش آمد که نظیر آن در عالم روی نداده است .» کشیش همچنانکه بدین گونه به داستان خود ادامه می‌داد ماجرای زبیده وسروان را به اختصار حکایت کرد. دیوان بیگی چنان به دقت به سراسر این داستان گوش فراداد که در عمر خود هرگز چنین مستمع خوبی نشده بود . مع‌الوصف ، کشیش داستان را فقط تا آنجا نقل کرد که دزدان دریایی فرانسوی برسر قایق مسیحیان ریخته وایشان را غارت کرده بودند ، و درآنجا بس کرد که رفیقش با آن دختر زیبای عرب به پریشانی و بدبختی افتاده بودند و اکنون دیگر نمی‌داند چه بر سر ایشان آمده است و آیا با همان قایق خود را به سواحل اسپانیا رسانده‌اند یا دزدان فرانسوی ایشان را با خود به اسارت برده‌اند .

افسر اسیر که در گوشه‌ای دور از دیگران نشسته بود با دقت بسیار به بیانات کشیش گوش فراداده و در حرکات برادرش دقیق شده بود. دیوان بیگی وقتی دید که کشیش داستان خود را به پایان آورده است آهی عمیق کشید و با چشمان اشکبار گفت : « آه ای عالیجناب ، کاش می‌دانستید این داستانی که برای من نقل کردید مربوط به کیست و چسان به حساس‌ترین نقطهٔ قلب من اثر کرده است که با همهٔ حزم و خویشتن داریم ، چنانکه می‌بینید ، اشکم از

1 ــ برای Caton رجوع شود به‌زیرنویس مقدمه ، صفحهٔ ۶ ــ (مترجم)

دیدگان فرومی‌ریزد؛ این افسر دلیرهمان برادرارشد من است که چون‌روحی قوی‌تر وافکاری بلندتر ازآن من وازآن برادرکوچکتر ما داشت حرفهٔ پر-افتخار سپاهیگری یعنی یکی ازآن سه شغلی‌را برگزیدکه پدر ما به‌ما توصیه کرده بود و رفیق شما درضمن سرگذشت خود ، که بنظرتان قصهٔ پیرزنان‌آمده بود ، برای شما حکایت کرد . من راه تحصیل علم را در پیش گرفتم و اینك به لطف خداوند و به سعی‌خود به مقامی رسیده‌ام‌که می‌بینید . برادرکوچکتر ما اکنون درکشور پرو بسر می‌برد و چندان غنی شده‌که ازآنچه برای من و پدرم فرستاده است نه تنها حصه‌ای را که با خود برده بود مستهلك‌کرده بلکه به پدرم امکان داده است‌که خوی دست و دلبازی خود را اقناع کند ؛ و من هم توانسته‌ام با جدیت و توجه بیشتری به تحصیل خود ادامه دهم وآسان‌تر به مقام فعلی خود برسم . پدر من هنوز درقید حیات است ولی در اشتیاق‌دانستن اینکه چه بر سر پسر ارشدش آمده است جانش به لب رسیده و ضمن نمازها و دعاهای مداوم خود به تضرع از خدا می‌طلبد که تا چشمش به دیدار فرزندش روشن نشده است چشم از جهان فرونبندد . چیزی که اسباب تعجب من شده این است که برادر ارشد من با همهٔ عقل و درایت ، چرا تاکنون در فراز و نشیبهای زندگی و در خوشی و ناخوشی هیچگاه در این فکر نبوده است که خانوادهٔ خود را از حال خویش با خبر سازد . مسلماً اگر پدرم یا یکی از افراد خانواده از حال او مطلع می‌گردید برادر ما را نیازی به این نمی‌بود که برای باز خرید آزادی خود منتظر معجزهٔ عصای نیین بماند . اکنون از چیزی که می‌ترسم این است که نمی‌دانم دزدان دریایی فرانسوی او را آزاد کرده یا برای پنهان داشتن دزدی خودکشته‌اند . این امر موجب می‌شود که من به سفرخود نه با آن دلخوشی‌که شروع کرده بودم بلکه با یك دنیا غم و اندوه ادامه دهم .آه ای برادر مهربان من ! کیست‌که بتواند به من بگوید تو اکنون درکجا هستی تا به‌سراغت بیایم و ترا از رنج واندوه ، ولو خودبدآن دچارگردم ، نجات بخشم ؟ آه ! کیست‌که به پدر پیر ما مژده رساندکه تو ، ولو در عمیق‌ترین سیاه چالهای وحشیان بربر باشی ، هنوز در قید حیاتی ، چه ، ثروت پدر و برادرکوچکم و مکنت خود من به‌آن اندازه هست که ترا ازآنجا بیرون بکشد ؟ و تو ای زبیدهٔ زیبا و کریم‌الطبع ، کاش می‌توانستم در مراسم احیای روح تو و در جشن عروسی تو و برادرم ، که بی‌گمان همهٔ ما

را قرین سعادت خواهدکرد ، حضور یابم !»

بادی ، دیوان بیگی با این عبارات وکلماتی نظیرآن بودکه احساسات درونی‌خود را درقبال اخباری‌که دربارهٔ وضع برادرش‌می‌شنید ابراز می‌کرد، و درگفتار خود چندان عطوفت و تأثر نشان دادکه‌کسانی‌که به او گوش فرا داده بودند به رقت‌آمدند و در غم و اندوه او شریك شدند . کشیش وقتی دید که حیله‌اش به نتیجهٔ مطلوب رسیده و منظور سروان اسیر تأمین شده است نخواست‌که ایشان را بیش از این در اندوه بگذارد لذا از سر سفره برخاست و به‌اتاقی‌که زبیده درآن‌بود داخل شد و دست او را گرفت وهمراه بالوسیند و دوروته و دختر دیوان بیگی‌آورد . سروان هنوز منتظر بودکه ببیند کشیش چه می‌خواهد بکند .کشیش به دست دیگر، دست او را نیز گرفت و در حینی که هردو را در طرفین خود می‌آورد به اتاقی‌که دیوان بیگی و سایر مهمانان بودند بازآمد و گفت : «جناب دیوان بیگی ، اشك چشم خود را پاك کنید ! خداوند هر حاجت خیری‌که داشته باشید به دلخواه شما برآورد ! اینك‌برادر ارجمند و عروس محبوب شما که هر دو در حضور هستند ! این مرد همان سروان «ویدما» و این دوشیزه همان دختر عربی است‌که برادر شما ازاو آن همه نیکی دیده است و دزدان دریایی فرانسوی ،که من از ایشان یاد کردم ، این دو را به چنین حال پریشانی که می‌بینید انداخته‌اند تا شما سخاوت دل کریم خود را به ایشان نشان بدهید .» سروان شتابان خود را به سوی برادر انداخت تا وی را درآغوش‌کشد ، و دیوان بیگی‌که ابتدا مات و مبهوت‌مانده بود دست بر شکم مرد غریب نهاد تا او را ازکمی‌دورتر براندازکند ، لیکن همینکه او را بازشناخت چنانش تنگ دربغل فشرد وچندان اشك شوق ومحبت ریخت‌که اغلب حاضران نتوانستند ازگریه خودداری‌کنند . در باب سخنانی که آن دو برادر به هم‌گفتند و احساساتی‌که نسبت به هم ابراز کردند گمان ندارم‌کسی بتواند تصورآن را بکند ، چه رسد به اینکه بنویسد .آن‌دو ، گاه شرح حال خود را به اختصار برای هم نقل می‌کردند و گاه صفا و صمیمیت برادری را به منصهٔ ظهور می‌رساندند . دیوان بیگی زبیده را می‌بوسید، سپس ثروت خود را به او تقدیم می‌کرد و سرانجام به دخترخود نیز فرمان می‌داد تا او را ببوسد ؛ پس ازآن ، دختر زیبای مسیحی و دلبر عرب با ابراز ذوق ونشاط خود بار دیگر اشك شوق ازچشم‌تمام حاضران مجلس‌بیرون می‌کشیدند. ازیك سو دن‌کیشوت با دقت وسکوت‌کامل به‌این ماجراهای‌عجیب می‌نگریست



سانکو بخر خاکستری رنگ خود نزدیک شد ودست درگردن آن حیوان انداخت و بوسه‌ای
ازمهروآشتی برجبین وی زد (ص ٤٨٤)

وآن همه را به رؤیاهای پهلوانی خود نسبت می‌داد، از سوی دیگرابرازعقیده می‌شدکه سروان و زبیده با برادرخود به شهر «اشبیلیه» برگردند وپدر خود را ازآزادی و رؤیت پسرش با خبر سازند تا او درصورت امکان برای حضور در جشن عروسی و تعمید زبیده بشتابد. برای دیوان بیگی به هیچ وجه‌مقدور نبود که راه خود را تغییر دهد یا سفرخود را به تأخیر اندازد زیرا خبر یافته بودکه در مدتی‌کمتر از یك ماه یك‌کشتی مسافری از اشبیلیه به عزم اسپانیای جدید حرکت خواهد کرد و از دست دادن این فرصت زیان جبران ناپذیری برای وی دربرخواهد داشت.

الغرض تمام حضار مجلس از ماجرای نیکو فرجام اسیر قرین شادی و نشاط گردیدند و چون تقریباً دو ثلث از مقدار شب گذشته بود همه مصمم‌شدند که بروند و اندك مدتی را که تا رسیدن روز باقی بود استراحت کنند. دن کیشوت داوطلب پاسداری قلعه شد تا مبادا دیوی بدسگال یا راهزنی‌بداندیش به طمع گوهرهای حسن و جمالی که آن شب در قلعه بودند سر برسد و عیش همه را منغض گرداند. کسانی‌که به احوال پهلوان سابقه داشتند ازاین‌پیشنهاد او تشکر کردند و دیوان بیگی را از اخلاق عجیب او آگاه ساختند، و این نکته بسیار موجب خنده و سرگرمی او گردید. تنها سانکوپانزا از این شب زنده داری به تنگ آمده و تنها او بود که آسوده‌تر از دیگران جایی برای آسایش شب خود تدارك دید و بر جل و پلاس خر خود خوابید، و این کار، چنانکه بعداً خواهیم دید، نزدیك بود برای او بسیارگران تمام شود. وقتی بانوان به اتاق خود بازگشتند و مردان، هر یك به قدر مقدور در گوشه‌ای خزیدند دن‌کیشوت از کاروانسرا بیرون آمد تا به پاسداری بایستد و چنانکه وعده داده بود به حراست قلعه بپردازد.

باری، درآن اثنا که سپیده درکار دمیدن بود ناگهان با نوان نغمه‌ای چنان دلنشین وآهنگین شنیدندکه همه با کمال دقت گوش فرا دادند، بخصوص دوروته‌که زودترازهمه ازخواب پریده بود، درحالی‌که «دوناکلارادوویدما» dona Clara de Viedma دختردیوان بیگی درکنار او به خواب رفته‌بود. هیچیك از بانوان نمی‌توانست حدس بزند که چه کسی به این خوبی آواز می‌خواند، چون تنها صدای آواز می‌آمد و هیچ‌گونه سازی آن را همراهی نمی‌کرد. بنظر ایشان چنین‌آمدکه گاه درحیاط می‌خواندند وگاه دراصطبل. در حینی‌که بانوان هم متحیر بودند و هم به دقت‌گوش فرا داده بودندکاردنیو

به در اتاق ایشان نزدیك شد وگفت : «اگر خانمها نخوابیده‌اند گوش بدهند تا صدای پسرکی قاطرچی را بشنوند و ببینندکه او چقدر خوب می‌خواند !ـ دوروته گفت : آقا ، ما هم داریم گوش می‌دهیم .» وکاردنیو ازآنجا دور شد . آنگاه دوروته‌که بیش از پیش دقیق شده بود شنیدکه این دوبیتی‌ها را به‌آواز می‌خواند :

فصل چهل و سوم

در نقل داستان دلنشین پسرك قاطرچی با سایر حوادث عجیبی که در کاروانسرا روی داد

«من ملوان عشقم و بی‌آنکه امید رسیدن به بندری باشد بر اقیانوس عمیق آن قایق می‌رانم.

«به دنبال ستاره‌ای روانم که از دور می‌بینمش و از تمام ستارگانی که **پالینور**[1] دیده بود زیباتر و فروزنده‌تر است.

«نمی‌دانم این ستاره مرا به‌کجا خواهدکشید، بدین جهت بیهوا قایق می‌رانم وجانم، که با همه اندوهگینی‌اندوهی بجز رسیدن به او ندارد، محو تماشای او است.

«احتیاط‌های مزاحم و عفت فوق‌العاده ابرهایی هستندکه او را، درآن دم‌که بیشتر برای دیدنش تلاش می‌کنم، از نظرم پنهان می‌دارند.

«آه ای ستارهٔ تابناك[2] و فروزان‌که در پی نور تو جانم چون شمع آب

---

۱ ــ Palinure قایق‌ران «انه». رجوع‌شود به‌کتاب«انه‌ئید»شاهکارویرژیل، فصل اول و سوم.

۲ ــ تابناك ترجمهٔ Clara اسپانیایی است و پیداست‌که خواننده این‌شعر را در عشق «کلارا» دختر دیوان بیگی خوانده است. (دکتر باردن).

می‌شود! آن لحظه که تو از نظرم محو شوی لحظهٔ مرگ من خواهد بود .»

آواز خواننده بدینجا رسیده بود که دوروته بفکر افتاد که حیف است «کلارا» از شنیدن چنین صدای زیبایی محروم گردد ؛ لذا آهسته او را ازاین سو وآن سو تکان داد و بیدارش کرد و به او گفت : «ببخش ای دوشیزهٔ جوان اگر ترا ازخواب بیدار کردم چون می‌خواهم تو نیز از شنیدن صدای دلکشی که شاید به عمرخود خوشتر ازآن نشنیده باشی لذت ببری .» کلارا که خواب آلوده بود چشمان خود را مالید و چون اول بار حرفهای دوروته را نفهمیده بود ازاو خواهش کرد که تکرار کند . دوروته بار دیگر همان سخنان را گفت وآنگاه کلارا بدقت گوش فرا داد ، لیکن هنوز بیش از دو سه بیت از اشعاری را که جوان همچنان به‌آواز می‌خواند نشنیده بود که ناگاه تمام اعضای بدنش به لرزه در آمد و چنان شد که گفتی به تب و نوبهٔ شدیدی مبتلا شده است . آنگاه بازوان خود را به گردن دوروته حمایل کرد و گفت : «آه ای بانوی شیرین‌تر از روح و جان من ، تو چرا مرا از خواب بیدار کردی ؟ بالاترین احسانی که بخت ممکن بود در این لحظه در حق من بکند این بود که چشم و گوش مرا بسته باشد تا نتوانم این خوانندهٔ برگشته بخت را ببینم و صدای او را بشنوم . ــ دوروته در جواب گفت : ای وای دخترجان ، این‌چه حرفی است که می‌زنی ؟ تو این فکر را بکن که خواننده ، بقراری که می‌گویند ، پسرکی قاطرچی است . ــ کلارا گفت : او حکمروای زمینها و جانها است و برجان من نیز چنان حکمروا است که اگر خود نخواهد از آن بگذرد جان من تا ابد متعلق به او خواهد ماند . » دوروته از این سخنان عاشقانهٔ دختر جوان درشگفت ماند ، بخصوص که می‌دید حرفهایش از حد فهم و درایتی که از سن و سال او انتظار می‌رفت بمراتب بالاتر است ، لذا گفت : «شما طوری صحبت می‌کنید که من قادر به فهم آن نیستم ؛ لطفاً واضحتر حرف بزنید تا بدانم منظور شما از زمینها و جانها چیست و از خواننده‌ای که صدای او تا به این حد شما را منقلب کرده است چه می‌دانید ؟ لیکن خیر، فعلاً چیزی به‌من مگویید! من نمی‌خواهم با پرداختن به درد دل شما از لذت گوش دادن به‌آواز این خواننده ، که بنظرم شروع به خواندن شعرهای دیگری در هوای تازه‌ای کرده است محروم بمانم . ــ دختر دیوان بیگی گفت : هر طور که میل شما است.» وخود برای آنکه چیزی نشنود هردو گوشش را با دست گرفت.دوروته

بار دیگر متعجب شد ، و چون با کمال دقت گوش فرا داد شنید که جوان چنین ادامه داد :

«ای امید شیرین من که از فراز مشکلات و محالات می‌گذری و راهی را که خود در پیش پای خویش می‌گشایی با صبر و ثبات می‌پیمایی ، زنهار وقتی می‌بینی که درهرقدم با مرگ مواجهی از پای میفت .

«این نه مردم سست عنصرندکه شاهد مقصود را درآغوش می‌کشند و به پیروزیهای درخشان می‌رسند ؛ وآنها که بی آنکه رو در روی تقدیر بایستندهمهٔ حواس خود را لاقیدانه به دست تنبلی وتن‌آسانی‌می‌سپارند هرگز به سعادت نایل نخواهند شد .

«عشق اگر افتخارات خود را گران می‌فروشدکاری است بس عاقلانه و عادلانه ، زیرا گوهری‌گرانبهاتر از این نیست‌که‌کسی برهوای نفس سرکش دهنه بزند؛ واین اصلی است مسلم‌که هرچیزکم ارج‌تر‌لاجرم کم قدرتر.

«لجاج در عشق گاهی به محالات منجر می‌شود ، بدین جهت گر چه لجاج من همواره مشکل‌ترین مشکلات را دنبال می‌کند معهذا هرگز امید بر شدن از زمین به‌آسمان را از دست نمی‌دهم .»

در اینجا صدا از خواندن بازماند و کلارا آه کشیدن از سر گرفت . این همه ، آتش اشتیاق دوروته را دامن زد تا پی برد که علت آن آوازهای دلنشین و این‌آه و ناله‌های حزین چیست ؛ لذا بار دیگر از کلارا پرسید که منظورش چه بوده است . آنگاه کلارا از بیم اینکه مبادا لوسیند سخنان او را بشنود دوروته را سخت به سینه فشرد و دهان خود را چندان به گوش رفیق خود نزدیک‌کردکه توانست با اطمینان‌کامل و بی‌آنکه‌کس دیگری صدایش را بشنود حرف بزند ؛ و درآن حال‌گفت :

«بانوی عزیزم ، جوانی‌که آواز می‌خواند پسر یکی از نجیب زادگان کشورآراگون و مالک دو ملك بزرگ است . خانهٔ ایشان در مادرید روبروی خانهٔ پدر من بود و با آنکه پدرم پنجره‌های خانه را در زمستان با پرده‌های پارچه‌ای و در تابستان با کرکره‌های چوبین محکم می‌پوشاند معهذا نمی‌دانم چگونه پیش‌آمدکه این جوان ،که درآن ایام تحصیل می‌کرد ، مرا درکلیسا

یا درجای دیگری دید . سرانجام عاشق من شد واین عشق را ازپس‌پنجره‌های خانهٔ خود با چندان اشاره وگریه به من فهماندکه من مجبور شدم باورکنم و حتی او را ، بی آنکه بدانم از من چه می‌خواهد ، دوست داشته باشم . مابین اشاراتی که او به من می‌کرد یکی هم این بودکه هردو دستش را محکم درهم می‌انداخت تا بدین وسیله به من بفهماندکه حاضر است با من عروسی کند . من‌نیز کاملاً بدین وصلت راضی بودم ولی‌چون تنها و بی‌مادر بودم نمی‌دانستم راز دل خود را به‌که ابراز کنم؛ ناچار گذاشتم تا او همچنان به اشارات خود ادامه دهد بی‌آنکه من جواب مساعدی به او بدهم ؛ فقط هنگامی‌که پدر من‌و پدر او هر دو از خانه بیرون بودند من پرده یا کرکرهٔ پنجره را قدری بالا می‌زدم و قدوبالای خود را به اومی‌نمودم و اوچندان از این موضوع‌خوشحال می‌شد که گفتی می‌خواهد از ذوق دیوانه شود . در این اوان فرمان حرکت پدرم به صوب مأموریتی صادر شد و جوان از آن با خبر گردید ، ولی نه از زبان من ، زیرا من نتوانستم این قضیه را به او بگویم . تصور می‌کنم جوان از غصه مریض شد وآن روزکه حرکت کردیم او را ندیدم تا لااقل با نگاه از او وداع‌کنم ؛ اما پس از دو روز طی طریق ، در حین ورود به قهوه‌خانهٔ‌دهی که از اینجا یك روز راه است ، او را در لباس پسرکی قاطرچی بر در آن قهوه‌خانه با چنان تغییر وضعی دیدم که اگر تصویرش را بر لوح جانم نقش نکرده بودم امکان نداشت او را بجا بیاورم . من او را باز شناختم و تعجب کردم و خوشحال شدم . او هربارکه از راهها یا از جلو قهوه‌خانه‌هایی‌که ما بدآن وارد می‌شویم می‌گذرد پنهان از پدرم به من نگاه می‌کند ، ضمن اینکه از نگاههای پدرم می‌گریزد . چون من می‌دانم‌که اوکیست و متوجهم‌که این راه را با همهٔ خستگیهایش به عشق من پیاده می‌پیماید دارم از غصه می‌میرم و هر جا که او پا می‌گذارد چشم من به دنبال او است . من نمی‌دانم منظور او از این راه پیمایی چیست وچگونه توانسته است ازخانهٔ پدرش بگریزد، پدری که دیوانه‌وار دوستش می‌دارد، چون‌این پسر یگانه وارث او است، وازطرفی درخور دوست داشتن است، چنانکه حضرتعلیه اگرتوانستید او را به‌چشم خود ببینید داوری خواهیدکرد . و نیز می‌توانم به شما بگویم‌که همهٔ آن اشعار را که او به آواز می‌خواند از کلهٔ خود بیرون می‌آورد ، چون شنیده‌ام که او شاعری بزرگ و محصل علم است . و بعلاوه ، هر بار که من او را می‌بینم یا صدایش را می‌شنوم از بیم اینکه مبادا پدرم او را بشناسد و به راز دل ما پی

ببرد از سر تا پا برخود می‌لرزم . من بعمرم یك کلمه با او حرف نزده‌ام و با این وصف چنان دوستش می‌دارم که بی‌وجود او زندگی برمن حرام‌است . این است ای بانوی عزیز ، آنچه من می‌توانم دربارهٔ خواننده‌ای که صوت دلنشین او تا بدین پایه مقبول طبع شما افتاده است بگویم، و از آنچه گفتم پی‌خواهید برد که او برخلاف گفتهٔ شما پسر کی قاطرچی نیست بلکه همانطور که من به شما گفتم مالك زمینها و جانها است .

دوروته در حالی‌که هزاران بوسه بر رخسار کلارا می‌زد به او گفت : «بس است دونا کلارا ، بس است ! صبر کنید تا خورشید بدمد ، چون من امیدوارم به عون و قوت خدا چنان کار شما را روبراه کنم که در خور آغاز شرافتمندانهٔ آن به فرجامی نیکو برسد . ــ دوناکلارا گفت : دریغ ای‌بانوی مهربان ! در جایی‌که پدر او از خاندانی چنان والا و غنی است‌که به نظر او من نه تنها لیاقت همسری بلکه کلفتی پسر او را هم ندارم من چگونه می‌توانم به چنین فرجام نیکویی امیدوار باشم ؟ و اما اینکه من پنهان از پدر خود با او ازدواج کنم حاشا که من به ازای تمام ثروتهای عالم چنین کنم ! من فقط می‌خواستم‌که این جوان دست ازسرم بردارد و به خانهٔ خود بازگردد ! شاید که با ندیدن مجدد او و بابعد مسافت باقیمانده تامقصد، که بین من واوجدایی خواهد افتاد، دردی‌که اکنون احساس می‌کنم اندکی تسکین پذیرد ، هرچند می‌توانم بگویم‌که این درمان نیز چندان در من‌کارگر نخواهد بود . گذشته از این ، نمی‌دانم شیطان چگونه انگشت درکار ماکرده و با آنکه من‌دختری خردسالم و او پسر بچه‌ای بیش نیست عشقی که من به او دارم از کجا به دلم راه یافته است ، چون من براستی گمان می‌کنم که هر دو همسال باشیم و من هنوز به سن شانزده نرسیده‌ام یا به قول پدرم در روزجشن «سن‌میشل»شانزده سالم تمام خواهد بود .» دوروته ازاینکه می‌دید دوناکلارا چقدر بچگانه‌حرف می‌زند نتوانست از خنده خودداری کند ، و به او گفت : «دختر جان ، خوب است اندك مدتی را که از شب باقی است بخوابیم ! خدا شب را برای ما روز خواهدکرد و ما ازآن استفاده خواهیم برد ، وگرنه من صاحب دست و زبان خود نیستم .»

بانوان پس ازاین‌گفتگو خوابیدند وسکوتی سنگین بر محیط‌کاروانسرا حکمفرما شد . بجز دخترزن‌کاروانسرادار وخدمتگارش «ماری‌تورن»هیچکس بیدار نبود وآن دو نیز چون از داستان جنون دن‌کیشوت بخوبی‌آگاه بودند

و می‌دانستند که پهلوان سر تا پا مسلح وسواره دراطراف کاروانسرا به‌نگهبانی مشغول است با هم نقشه‌ای کشیدند که او را به بازی بگیرند یا لااقل با گوش دادن به حرفهای جنون‌آمیز وی وقتی بگذرانند .

باری ، باید دانست که در سرتاسر آن کاروانسرا پنجره‌ای که مشرف به صحرا باشد وجود نداشت ، فقط در انبار دریچه‌ای رو به صحرا باز می‌شد که ازآنجاکاه به انبار می‌ریختند . آن به اصطلاح دوشیزگان، پشت همان دریچه آمدند و دیدند که دن‌کیشوت سوار بر اسب ، بیحرکت بر چوب نیزهٔ خود تکیه زده است وگاهگاه چنان آههای عمیق و جگرسوز از سینه برمی‌کشد که گفتی جانش را با هرآهی بیرون می‌کشند ؛ و نیز شنیدند که او به‌لحنی‌شیرین و مهرآمیز و عاشقانه می‌گوید : «آه ای بانوی من دولسینه دوتوبوزو ، ای غایت هرچه زیبایی ، ای مظهر هرچه دانایی ، ای اوج عقل و خرد ، ای کان لطف و نمك ، ای مخزن شرف و تقوی و بالاخره ای خلاصهٔ هر چه در جهان نیك و شریف و دلپسند است ، دراین ساعت وجود نازنینت به چه مشغول‌است؟ آیا هیچ یادی هم از این پهلوان اسیر خودکه تنها برای خدمت به توخویشتن را با این همه خطر درانداخته است می‌کنی ؟ آه ای ستارهٔ « سه چهره » که شاید اکنون از رشك چهرهٔ زیبای او خیره به وی می‌نگری . مرا از حال او با خبرکن ، خواه در ایوانی از قصر با شکوه خود به قدم زدن مشغول باشد، خواه به ستون شاه نشینی تکیه زده و در این اندیشه باشد که چگونه طوفانی را که در دل اندوهگین من بخاطر عشق او برخاسته است ، بی آنکه خطری برای عظمت و عصمت او باشد ، فرو نشاند ، یا چه سعادتی به پاداش رنجهای من و چه راحتی به ازای خستگیهای من نصیب من‌کند و چه مزدی به‌خدمات من بدهد وبالاخره چه جانی درقبال مرگ من به من ببخشد . و تو ای‌آفتاب که بیشك به زین‌کردن اسبهای خود می‌شتابی تا صبح زود برخیزی وبه دیدار مجدد محبوب من بشتابی ، ازتو به تمنا می‌طلبم که چون به دیدار وی توفیق یابی سلام مرا به او برسان ، ولی زنهارکه در حین سلام بوسهٔ آشتی بر چهرهٔ او نزنی وگرنه من به تو بیش ازآن حسد خواهم بردکه تو به‌آن دلبرسبکسر ناسپاس بردی ، دلبری که تو را آن همه در دشت تسالی Thessalie یا بر کرانه‌های شط پنه Pénée دوانید و به عرق ریختن انداخت ، چون خوب بخاطر نمی‌آورم‌که تو درآن دم با آن همه عشق و حسد به‌کجا آواره‌شدی.»

دن‌کیشوت خطابهٔ جگرسوز خود را به اینجا رسانیده بودکه دختر زن

کاروانسرادار دو سه بار زیرلب او را صدا زد و آخر به او چنین گفت: «آقای مهربان من، لطفاً کرم فرمایید وقدری نزدیکتر بیایید!» دن کیشوت به‌دیدن این اشارات و به شنیدن این کلمات سر برگردانید و در پرتو نور ماه که آن شب درکمال درخشندگی بود و در پشت دریچه‌ای که به نظرش پنجره می‌آمد و حتی میله‌های آن را از طلا می‌پنداشت ـ چون از آن کاروانسرا که به زعم او کاخی با شکوه بود جز این انتظار نداشت ـ دید که او را به پشت دریچه می‌خوانند. سپس در همان لحظه، پهلوان در مخیلهٔ مجنون خود یقین کرد که دوشیزهٔ زیبا یعنی دختر بانوی قصر اسیر پنجهٔ قهار عشق او شده و اینك آمده است تا به اواظهار عشق کند. با این خیال برای آنکه ناسپاس و بی‌ادب جلوه نکند عنان رسی‌نانت را برگردانید و به دریچه نزدیك شد و همینکه چشمش به دو دختر جوان افتاد گفت: «ای بانوی زیبا، دل من صمیمانه به حال شما می‌سوزد که چرا نظر عشق به جایی دوخته‌اید که نمی‌توانید جوابی مساعد چنانکه شایستهٔ حسن و ملاحت شما است بگیرید. اما شما نباید گناه این ناکامی را به گردن این پهلوان سرگردان بینوا بیندازید که نمی‌تواند سلاح خود را جز به ماهرویی که در نخستین دیدار بانوی مطلق العنان دل و جان او شده است تسلیم کند. بنابراین ای دوشیزهٔ مهربان، مرا ببخشید و بی‌آنکه با ابراز بیشتر عشق خود مرا به ناسپاسی بیشتری وادارید به عمارت خود بازگردید، و اگر محبتی که از من به دل گرفته‌اید برای این است که از من انتظار خدمتی دارید بشرط آنکه آن خدمت خود عشق نباشد از من بخواهید، و من به جان همان دشمن غداری که اکنون در فراقش می‌گریم سوگند یاد می‌کنم که ولو تاری از گیسوان **مدوز**[1] را که همه از مار و افعی است ازمن بخواهید یا از من بطلبید که اشعهٔ خورشید را درشیشه کنم فی‌الفور امر شما را اجرا خواهم کرد. ـ ماری‌تورن گفت: خیر قربان، بانوی من به هیچیك ازاین چیزها نیازندارد. ـ دن کیشوت گفت: خوب، ای ندیمهٔ محرم راز خاتون، پس بانوی تو به چه چیز نیازمند است؟ ـ ماری تورن گفت: بانوی من فقط به یکی از دستهای زیبای شما نیاز دارد تا اشتیاق بی پایان خود را بر آن تسکین بخشد، اشتیاقی که او را با خطر بی‌آبرویی به پشت این

---

۱ ـ Méduse یکی از پریان زرین گیس که به قدرت «میثرو» خدای عقل مسخ شد و گیسوانش بدل به مار و افعی گردید وعاقبت به دست «پرسه» قهرمان یونان کشته شد. (مترجم)

پنجره کشیده است ، چون اگر پدرش این ماجرا را بشنود چنانش ریز ریز می‌کند که تکهٔ بزرگش گوشش باشد . ــ دن‌کیشوت گفت : دلم می‌خواست چنین چیزی را می‌دیدم ؛ ولی زنهار که او دست به چنین‌کاری نزند وتن‌لطیف دختر عاشق خود را نیازارد وگرنه عاقبت چنان وخیمی خواهد داشت که هیچ پدری در جهان پیدا نکرده باشد .»

ماری‌تورن با خود اندیشید که دن‌کیشوت بی‌هیچ تردید دست خود را که از او خواسته شده است درازخواهدکرد ، لذا برای‌آنکه بداند باآن دست چه بکند فکری کرد و از پشت دریچه به کنار رفت و به اصطبل فرود آمد و افسار خر سانکو را از آنجا برداشت ؛ سپس به سرعت از پلکان به انبار بالا آمد و درست موقعی رسید که دن‌کیشوت هر دو پای خود را بر پشت زین رسی‌نانت نهاده و راست ایستاده بود تا بتواند دستش را به مقابل دریچه‌ای‌که بنظرش پنجرهٔ میله‌دار قصر جلوه می‌کرد و در پشت آن ، دوشیزهٔ دل شکسته ایستاده بود ، برساند . در حینی‌که دست خود را به سوی بانو دراز می‌کرد گفت : « بگیرید بانو ، بگیرید ! این هم دست من که جلاد نابکاران است ! گفتم بگیرید این دست را که هرگز دست زنی ، حتی دست دلبری که جسم و جان مرا به حیطهٔ اقتدار خود درآورده ، به‌آن نخورده است . من این دست را نه ازآن رو به سوی شما دراز می‌کنم که ببوسید بلکه برجستگی اعصاب و پیچیدگی عضلات و پهنی و درشتی رگهای آن را تماشا کنید و از آنجا پی ببرید که زور بازویی که این دست به آن متصل است تا به چه پایه است . ــ ماری تورن در حالی که یك گره خفتی به افسار خر سانکو می‌زد گفت : تا ببینیم !» وآن را به دور مچ دن‌کیشوت محکم بست ، سپس از پشت دریچه به کنار رفت و سر دیگر افسار را محکم به چفت در انبار بست .

دن‌کیشوت فشار طناب را بر مچ دست خود حس‌کرد وگفت : «بنظرم حضرت علیه بجای آنکه دست مرا نوازش دهید آن را می‌خراشید . لطفاً با دست من چنین بیرحمانه رفتار مکنید زیرا گناه بی‌میلی من به سرکار علیه به گردن دستم نیست و بعلاوه سزاوار نخواهد بودکه شما انتقام خود را با تمام کینه‌ای‌که از من دارید از عضوکوچکی از بدن من بگیرید . ازطرفی مراقب باشیدکه هر که مهر بورزد چنین بیرحمانه انتقام نمی‌گیرد .» لیکن کسی در پشت‌دریچه حضورنداشت تا همهٔ حرفهای‌دن‌کیشوت را بشنود زیرا ماری‌تورن همینکه دست پهلوان را به افسار بست به همراه دختر زن کاروانسرادار ، در

حالی که هردو داشتند از خنده غش می‌کردند ، از آنجا رفتند و او را چنان به تله انداختند که برای وی ممکن نشد دست خود را باز کند . بنابراین ، چنانکه گفتیم، دن‌کیشوت بر پشت رسی‌نانت راست ایستاده و دستش از دریچه به درون رفته و از مچ به‌افسار و به چفت در انبار بسته بود و سخت‌می‌ترسید از اینکه مبادا حیوان به این سو یا آن سو حرکت کند و او را در هوا از بازو بیاویزد . و نیزخود جرأت نداشت هیچ حرکتی بکند، هرچندآرامش و بردباری رسی‌نانت به‌اومژده می‌داد که حیوان‌تایك‌قرن هم‌بیحرکت‌خواهدماند.

عاقبت وقتی دن‌کیشوت دستهای خود را بسته دید و فهمید که بانوان رفته‌اند به‌خیال افتاد که این همه، مانند دفعهٔ قبل که آن عرب جادوی‌قاطرچی در همین قصر کتکش زده بود ، با سحر و جادو بر سرش می‌آید . این بود که آهسته بر بی‌احتیاطی و بی فکری خویش لعنت می‌کرد که چرا پس از آنکه بار اول ازآزمایشهای این قصر به‌آن بدی بیرون‌آمده بود باز خودرا به خطر انداخته و بدآنجا بازگشته است، در صورتی که در میان پهلوانان سرگردان اصل براین جاری است که وقتی خویشتن را در ماجرایی آزمودند و از عهده برنیامدند این خود نشانهٔ آن است که قرعهٔ فال به نام ایشان زده نشده بلکه برپهلوانان دیگری مقدر گردیده است؛ و ازآن پس دیگر به هیچ وجه مأذون نیستند که بار دوم هم آن را بیازمایند . مع‌الوصف دن‌کیشوت بازوی خود را می‌کشید تا ببیند می‌تواند دستش را بازکند یا نه ، ولی گره چنان کورخورده بود که تمام تلاشهای او بی‌نتیجه ماند . راست است که دن‌کیشوت ازترس‌اینکه مبادا رسی‌نانت‌تکان بخورد دست خودرا با احتیاط می‌کشید ولی‌باهمه‌اشتیاقی که به نشستن برخانهٔ زین داشت بایستی یا همچنان ایستاده بماند یا دستش را از بیخ بکند . درآن هنگام بود که اوآرزوی شمشیر «آمادیس گل» راکه هیچ سحرو جادویی برآن‌کارگر نبودکرد ؛ درآن هنگام بودکه بر بخت بد خود نفرین فرستاد و ضایعه‌ای را که از غیبت او در تمام مدت جادو بودنش نصیب دنیا می‌شد با همهٔ عظمتش سنجید : چون واقعاً فکرمی‌کردکه جادو شده‌است؛ در آن هنگام بود که بیش از هر وقت به یاد دلبر عزیزش دولسینه دوتوبوزو افتاد و مهتر مهربان خود سانکوپانزا را ،که بر پالان خر خویش افتاده وبه خواب چنان عمیقی فرو رفته بود که حتی از یاد مادری هم که او را زاییده بود غافل‌بود، صدا می‌زد؛ درآن‌هنگام‌بود که **الکیف** Alquife **ولیرگاندهٔ** Lirgandeé حکیم را به کمك طلبید و به دوست مهربان خویش **اورگاند**

متوسل شد تا به یاریش بشتابد . عاقبت سپیده دمید و دن‌کیشوت Urgande را شرمنده و مأیوس درحالی غافلگیر کرد که مانندگاو نر نعره می‌زد وامیدی نداشت به اینکه دمیدن خورشید درد او را درمان‌کند ، دردی که چون اوخود را جادو می‌پنداشت گمان می‌کرد که ابدی خواهد بود . چیزی که بخصوص ، او را براین فکر می‌داشت این بود که می‌دید رسی‌نانت از جای خود نه کم و نه بیش تکان نمی‌خورد ؛ بدین جهت چنین می‌پنداشت که خود او و اسبش بی خواب و بی‌آب و بی‌غذا ، همیشه به همین وضع باقی خواهند ماند تا وقتی‌که اثر آن ستارهٔ نحس بگذرد یا جادوگری داناتر طلسم او را باطل‌کند .

لیکن او در این گمان کاملا بخطا رفت ، چون در واقع خورشید تازه می‌خواست بدمد که چهار سوار به درکاروانسرا رسیدند و هرچهار سرو وضعی مرتب و ساز وبرگ کامل داشتند و تفنگ سر پرخود را به قربوس زین آویخته بودند . سواران درکاروانسرا را که هنوز باز نشده بود بشدت کوبیدند ، اما دن‌کیشوت که درآن وضع نیزخویشتن را همچنان پاسدار قلعه می‌دانست وقتی ایشان را دید به بانگی بلند وزننده نعره برآورد که: «ای پهلوانان یامهتران یا هرکه هستید ، شما بیهوده به دروازه‌های این قلعه می‌کوبید ، زیرا روشن است که در این ساعت مقیمان قلعه درخوابند وبعلاوه رسم نیست که تا خورشید اشعهٔ خود را بر تمام پهنهٔ زمین نگسترده است در برج و باروی قلعه‌ای را به روی کسی بگشایند . شما اندکی دور شوید و صبر کنید تا خورشید بدمد ؛ آنگاه خواهیم دید که گشودن دربروی شما صلاح است یا نه . ــ یکی‌ازسواران گفت : اینجا قلعه یا قصر کجا بود که ما را مقید به اینهمه تشریفات‌کند؟اگر صاحب مسافرخانه شمایید بگویید در را باز کنند ؛ ما مسافریم و بجز جو و علیق برای اسبان خود چیزی ازشما نمی‌خواهیم، تا بتوانیم به راه خود ادامه دهیم ، چون عجله داریم . ــ دن‌کیشوت گفت : ای پهلوان ، آیا به نظر شما من قیافهٔ مسافرخانه‌چیان را دارم ؟ ــ سوارگفت : من نمی‌دانم قیافهٔ چه‌کسی را دارید ولی از اینکه کاروانسرایی را قلعه می‌نامید معلوم است که چرند می‌گویید . ــ دن‌کیشوت گفت : اینجا قلعه است و از بهترین قلعه‌های این ولایت هم هست، وهم‌اکنون در درون قلعه شخص چنان محترمی هست که‌عصای شاهی در دست و تاج سلطنت برسر دارد . ــ مسافر جواب داد : بهتر بود برعکس بگویید که عصای شاهی بر سر و تاج سلطنت در دست دارد . بیشك اگر بخواهیم به کنه مطلب بپردازیم در اینجا حتماً دسته‌ای از بازیگران

تماشا خانه مقیمند که معمولا از این عصاها و تاجها که شما می‌گویید با خود دارند؛ زیرا درکاروانسرایی چنین محقر و درجایی‌که چنین خاموشی عظیمی حکمفرما است ، گمان نمی‌کنم کسانی با عصا و تاج شاهی مقیم باشند . ـ دن‌کیشوت در جواب گفت : شما از امور این جهان چندان سررشته ندارید ، چون از ماجراهایی که معمولا در دنیای پهلوانان سرگردان روی می‌دهد بیخبرید.»لیکن همسفران مردی‌که با دن‌کیشوت سؤال وجواب می‌کردچون ازگفتگوی بین‌آن دو بستوه آمده بودند بار دیگر چنان بشدت در کاروانسرا را کوبیدند که کاروانسرادار و تمام مقیمان کاروانسرا از خواب پریدند ، و کاروانسرادار ازجا برخاست تا بپرسد کیست‌که در می‌زند .

از قضا در این اثنا یکی از اسبهایی که آن چهار سوار با خود داشتند بطرف رسی‌نانت رفت وآن حیوان را که با حال افسرده وگوشهای آویخته و بی‌آنکه تکان بخورد هیکل دراز صاحبش را بر پشت خود نگاه داشته بود بو کشید ؛ و چون بالاخره رسی‌نانت ، با آنکه بنظر می‌رسیدکه ازچوب ساخته شده باشد ازگوشت بود ، نخواست عقب بماند او نیز اسبی را که به نوازشش آمده بود بو کرد . ولی بمحض اینکه مختصر تکانی به خود داد هر دو پای دن‌کیشوت از روی زین لغزید و اگر به طناب آویخته نبود سخت بر زمین می‌افتاد . فرولغزیدن او ازپشت مرکب با درد چنان شدیدی توأم شدکه گمان کرد یا مچش را می‌برند یا بازویش را از کتف می‌کنند . در واقع پاهای او چندان به زمین نزدیك بودکه می‌توانست نوك‌آنها را با سر علفها تماس دهد، و این بضرر او بود ، زیرا کم بودن فاصله تا زمین ، او را برآن می‌داشت‌که با تمام قوا بدن خود را بکشد و خویشتن را معذب بدارد تا مگر پاهای خود را به‌زمین برساند. بدین‌طریق بیچارگانی‌که برای شکنجه به طناب[1] آویخته می‌شوند ، به امید اینکه می‌توانند با تلاش و تقلا پاهای خود را به زمین برسانند ، بیهوده بدن خودرا می‌کشند وبرعذاب جسمانی خویش می‌افزایند .

---

۱ ـ شکنجه با طناب la poulie بدینطریق بود که محکوم را از مچ به طنابی می‌آویختند و پاهای اونزدیك به زمین بود و به پایش وزنه‌ای به وزن صد لیور می‌بستند . (دکتربارد‌ن)

فصل چهل و چهارم

در دنبالهٔ حوادث عجیب کاروانسرا

عاقبت بر اثر نعره‌های گوشخراشی که دن‌کیشوت می‌زد کاروانسرادار بشتاب درکاروانسرا را گشود و وحشت زده بیرون پرید تا ببیند چه‌کسی‌چنین فریاد می‌زند . «ماری‌تورن» که براثر همان سرو صدا از خواب برخاسته بود چون بلافاصله بخاطر آورد که موضوع چیست به انبار بالا رفت و بی‌آنکه کسی او را ببیند افساری را که دن‌کیشوت به‌آن بسته بود بازکرد . پهلوان درجلو چشم کاروانسرادار و مسافران بر زمین افتاد و ایشان همه با هم به او نزدیك شدند و از اوپرسیدند که علت این همه داد وفریاد چه بوده است . دن‌کیشوت بی‌آنکه کلمه‌ای در جواب بگوید طناب را از مچ دست خود بازکرد، اززمین برخاست ، بر رسی‌نانت سوار شد ، سپرش را به شانه آویخت ، نیزه‌اش را بحال حمله نگاه داشت و برای آنکه میدان بگیرد قدری عقب رفت ، سپس اسبش را بحال یورغه تا زانده در بازگشت گفت : «هرکس ادعا کند که من بحق جادو شده بودم بشرط آنکه شاهزاده خانم میکومیکونا اجازه فرمایند سخن او را تکذیب خواهم کرد و او را به مبارزهٔ تن به تن خواهم طلبید . » تازه واردان از شنیدن این سخنان مبهوت ماندند ، لیکن کاروانسرادار با معرفی کامل دن‌کیشوت ایشان را از تعجب بیرون آورد و به آنان تذکر داد که وقعی به سخنان وی نگذارند ، چون او عقل خود را از دست داده است .

ایشان ازکاروانسرادارپرسیدند که آیا جوانی‌پانزده شانزده ساله، ملبس به جامهٔ قاطرچیان که قدو هیکلی چنین و شکل و شمایلی چنان دارد برحسب

اتفاق به کاروانسرای او نیامده است ، و بالاخره تمام نشانیهای عاشق « دونا کلارا» را دادند . کاروانسرادار در جواب گفت که در کاروانسرا مسافر چندان زیاد است که وی توجهی به بودن یا نبودن جوانی که می‌خواهند نکرده است؛ لیکن یکی از سواران همینکه کالسکهٔ دیوان بیگی را دید فریاد برآورد که : « گمشدهٔ ما قطعاً درهمین جا است زیرا این همان کالسکه‌ای است که می گویند جوان به دنبال آن حرکت می کند . خوب است یکی از ما در جلو در بماند و دیگران به جستجوی او به داخل کاروانسرا بروند ؛ همچنین خوب است که یکی از ما به دور کاروانسرا بگردد ومراقب آن حول وحوش باشد تا اونتواند از روی دیوارهای حیاط فرار کند . ـ یکی از سواران گفت : همین کار را باید کرد .» و در حینی که دو تن از ایشان به درون کاروانسرا می‌رفتند یکی در جلو در ایستاد و نفر آخر به پاسداری اطراف محوطهٔ کاروانسرا پرداخت. کاروانسرادار همهٔ این وقایع را می‌دید و با اینکه باور کرده بود که ایشان‌در جستجوی جوانی هستند که نشانی‌های او را به وی گفته بودند نمی‌توانست حدس بزند که این اقدامات به چه منظور صورت می گیرد .

در این اثنا کم کم روز می‌شد و از فرا رسیدن روز و همچنین از سرو صدایی که دن کیشوت برپا کرده بود تمام مقیمان کاروانسرا بیدار شده بودند؛ بخصوص «دونا کلارا» و دوروته ، که یکی از هیجان درونی ناشی از اینکه عاشق خود را چندان به خویشتن نزدیك می‌دید و دیگری در اشتیاق دیدن‌او، نتوانسته بودند در تمام مدت شب چشم برهم نهند . دن کیشوت چون دید که هیچیك از مسافران پروای او ندارند وحتی‌پاسخی به مبارز طلبی‌او نمی‌دهند احساس می کرد که دارد ازخشم ونفرت خفه می‌شود ؛ و مسلماً اگر درمقررات پهلوانی خود محملی یافته بود که با آنکه پهلوان وقتی قول شرف داده باشد که تا ماجرایی را که وعدهٔ حل وفصل آن را داده است به انجام نرسانده‌به کار دیگری نپردازد بازمی‌تواند به‌کاردیگری دست بزند به‌همهٔ‌ایشان حمله می برد و خواه ناخواه به جواب دادن وادارشان می کرد . لیکن چون بنظرش کاملا ناپسندآمد که قبل ازاستقرارمجدد شاهزاده خانم میکومیکونا به‌تخت‌سلطنتش، خود را در ماجرای تازه‌ای درگیر کند ناگزیر سکوت کرد وآرام گرفت و به انتظاراینکه اقدامات مسافران به‌کجا خواهد انجامید دست‌روی دست گذاشت.

یکی از سواران ، جوانی را که به دنبالش می گشت پیدا کرد که در کنار پسر کی‌قاطرچی به خواب رفته و اصلا در بند این نبود که درجستجویش

هستند و بخصوص تصور نمی‌کرد که او را بیابند. مرد بازوی او را تکان‌داد و گفت: «آه ای سنیور **دن‌لویی** don Luis، لباسی که شما به تن کرده‌اید عجب با شخصیت شما سازگار است و بستری که من شما را درآن یافته‌ام عجب با نازو عزتی که مادرتان شما را درآن پرورده است متناسب!» جوان چشمان خواب‌آلود خود را مالید و چون به کسی که بازوان او را تکان می‌داد بدقت نگریست فوراً او را شناخت که یکی از نوکرهای پدرش است. این دیدار بقدری او را مضطرب کرد که تا لحظه‌ای چند نتوانست کلمه‌ای جواب بدهد. نوکر به سخن ادامه داد: «سنیور دن‌لویی، تنها کاری که باقی است این‌است که اگر نمی‌خواهید پدر شما یعنی ارباب من راه سرای جاودانی را در پیش گیرد با صبر و تحمل تسلیم شوید و با ما راه خانه را در پیش گیرید، چون از رنجی که او از فراق شما می‌کشد بجز این انتظار نمی‌رود. ــ دن لویی پرسید: ولی پدر من از کجا دانسته است که من از این راه آمده و به این لباس درآمده‌ام؟ ــ نوکر گفت: یکی از طلاب که شما نقشهٔ خود را برای او فاش کرده بودید وقتی دید که پدرتان پس از رفتن شما چقدر غصه‌دارشده است دلش بر احوال او سوخت و همه چیز را گفت. پدر شما بلافاصله چهار تن از نوکران خود را به دنبالتان فرستاد و اینك ما هرچهار تن در خدمت شما حاضریم و از اینکه چنین‌کار نیکویی انجام می‌دهیم و شما را به حضور کسی باز می‌بریم که با عطوفت بسیار دوستتان می‌دارد چندان خوشنودیم که به‌تصور نمی‌گنجد. ــ دن‌لویی گفت: چنان خواهد شد که خود می‌خواهم یا خدا مقدر خواهد کرد. ــ نوکر گفت: جز اینکه رضا به بازگشت دهید خواست شما چه خواهد بود یا خدا چه تقدیر خواهد کرد؟ غیر از این هر کار دیگری غیر ممکن است.»

پسرك قاطرچی که دن‌لویی در جوار او خوابیده بود تمام این گفتگو را شنید و ازجا برخاست و به نزد دن‌فرنان وکاردنیو و سایرین که تازه لباس پوشیده بودند رفت وتمام ماجرا را برای ایشان نقل کرد. پسرك به‌آنان گفت که چگونه آن مرد، جوان را به لقب «دن» خطاب می‌کرد و چگونه اصرار می‌ورزید که او را به خانهٔ پدرش بازگرداند وچگونه جوان تحاشی می‌کرد. همهٔ حضار به شنیدن این خبر و با اطلاع قبلی به احوال جوان از شنیدن صدای خوشی که خدا به او داده بودسخت علاقه‌مند شدند که به تفصیل ازهویت وی با خبر گردند وحتی اگر ببینند که می‌خواهند به او زور بگویند به کمکش



بیچاره سانکو باردیگر بنای شکوه وناله نهادو شروع بشیون وفریاد کرد تامگر صدایش
بگوش کسی برسد . (ص۴۹۹)

بشتابند ؛ لذا همه به سمت مکانی که جوان هنوز با نوکر خود به گفتگو و جروبحث مشغول بود براه افتادند .

در این اثنا دوروته از اتاق خود بیرون آمد و به دنبال او دونا کلارا نیز با حالی بسیار منقلب می‌آمد . دوروته‌کاردنیو را به‌کناری‌کشید وداستان دلدادگی خوانندهٔ جوان و دوناکلارا را به اختصار برای اونقل‌کرد .کاردنیو نیز به نوبهٔ خود ورود نوکرهای پدر آن جوان را که به جستجوی او آمده بودند به دوروته خبر داد ولی این خبر را نه چنان‌آهسته‌گفت‌که دوناکلارا نشنود ؛ وهمین خود ،آن دختر را چنان ازخود بیخود ساخت‌که اگردوروته نگاهش نداشته بود زمین‌می‌خورد.کاردنیو به دوروته توصیه‌کردکه دوناکلارا را به اتاق خود باز گرداند و به گفته افزودکه خود ترتیبی خواهد داد که همهٔ این مشکلات را حل و فصل‌کند، وآن دودوست به توصیهٔ او عمل‌کردند.

در همان حین چهار تن سواری که به جستجوی دن‌لویی آمده بودند داخل‌کاروانسرا شده و جوان را در میان گرفته بودند و می‌کوشیدند تا او را راضی‌کنند که فی‌الفور برای تسکین دل پدر خود به خانه بازگردد . جوان جواب دادکه تا کاری را که بستگی به زندگی‌وآبرو وجان او دارد به‌پایان نرساند به هیچ وجه نمی‌تواند از نظر ایشان پیروی کند ، آنگاه نوکران بر اصرار افزودند و تأکیدکردندکه بی او بازنخواهندگشت و حتی اگر ناچار شوند او را برخلاف میلش خواهند برد . دن‌لویی در جواب ایشان گفت : «شما فقط نعش مرا می‌برید ، چون بهرطریقی‌که بخواهید مرا ببرید به زندهٔ من دست نخواهید یافت .» دراین اثنا اغلب مقیمان‌کاروانسرا ازجمله‌کاردنیو و دن‌فرنان و رفقای او و دیوان بیگی وکشیش و دلاك و دن‌کیشوت، که‌دیگر پاسبانی قلعه بیش از آن بنظرش لازم نیامده بود ، بر اثر همهمهٔ نزاع آمده بودند .کاردنیوکه قبلا از داستان جوان قاطرچی آگاه شده بود از کسانی که می‌خواستند او را به زور با خود ببرند پرسید که به‌چه جهت می‌خواهند جوان را برخلاف میلش بازگردانند . یکی‌ازآن چهار تن‌گفت : «جهت این است که حیات پدر این نجیب زاده را که در فراق او با خطر مرگ دست به گریبان است باز دهیم . ــ دن‌لویی‌گفت : بیفایده است‌که من‌گزارشی ازکار خود در اینجا بدهم . من‌آزاد هستم و اگر خود بخواهم می‌روم واگرنخواهم هیچیك از شما قادر نیست مرا به زور ببرد . ــ مرد جواب داد : عقل حکم می‌کند که شما بازگردید و اگر این دلیل برای اقناع جنابعالی کافی نباشد

برای ما کافی است که کاری را که بخاطر آن آمده‌ایم و به اجرای آن موظفیم بکنیم .» در این اثنا دیوان بیگی به میان افتاد و گفت : «خوب است قبلا به کنه مطلب پی ببریم ! لیکن آن مرد که دیوان بیگی را بعنوان همسایهٔ خانهٔ خود بازشناخت فوراً درجواب گفت : مگر ای جناب دیوان‌بیگی، حضرتعالی این نجیب زاده را نمی‌شناسید ؟ او پسر همسایهٔ شما است که در جامه‌ای که جنابعالی‌نیزمی‌دانید هیچ برازندهٔ اصل ونسب او نیست ازخانهٔ پدرش گریخته است . » آنگاه دیوان بیگی با دقت بیشتری در قیافهٔ پسرك خیره شد و چون او را بازشناخت درآغوشش گرفت و گفت : «سنیوردن‌لویی، این بچگی‌چیست وکدام دلایل متقنی شما را برآن داشته است تا دراین سرو وضع وبا جامه‌ای که به هیچ وجه متناسب با شأن شما نیست راه بیفتید ؟» جوان حس کرد که اشك به چشمانش می‌آید و نتوانست یك‌کلمه به دیوان‌بیگی جواب بدهد.این یك به نوکران امر کردکه آرام بگیرند تا خود شخصاً این‌کار را روبراه‌کند؛ سپس دست دن‌لویی را گرفت و او را به‌کناری کشید تا از علت فرارش جویا شود .

درآن حین‌که دیوان بیگی این سؤال و سؤالات دیگری از او می‌کرد صدای فریادهای بلندی از در کاروانسرا به‌گوش رسید . توضیح آنکه دو تن از مسافران‌که آن شب در کاروانسرا اقامت کرده بودند چون دیدند که تمام مقیمان کاروانسرا سرگرمند به اینکه بدانند آن چهار سوار در جستجوی چه هستند درصددبرآمده‌بودندکه با استفاده ازفرصت بدون‌پرداخت‌پول‌بگریزند. لیکن کاروانسرادار که به‌کار خود بیش از کار سایرین توجه داشت ایشان را برآستانهٔ درکاروانسرا متوقف ساخت و مطالبهٔ پول خود را کرد و درسرزنش ازاین نیت سوء چندان سخنان زشت گفت که ایشان را خشمگین کرد تا بامشت جوابش را بدهند ؛ لذا چنان به‌کوبیدن او پرداختندکه‌کاروانسرادار بدبخت مجبور شدکمك بطلبد . زن‌کاروانسرادار و دختر او چون‌کسی را بیکارتر و سهل‌الوصول‌تر از دن کیشوت نیافتند دختر به نزد پهلوان شتافت و گفت : « جناب پهلوان ، قسم به خدایی که به شما فضیلت عطا فرمود هرچه زودتر به داد پدر بیچارهٔ من که دو آدم شریر هم اکنون او را مانند گچ می‌کوبند برسید !» دن‌کیشوت به لحنی شمرده و با کمال خونسردی جواب داد : «ای دوشیزهٔ زیبا ، موافقت با تقاضای شما در این لحظه برای من مقدور نیست ، چون تا کاری راکه قول انجام‌آن را به‌کسی‌داده‌ام به پایان نرسانم نمی‌توانم

در هیچ ماجرایی مداخله کنم . لیکن خدمتی که از من برای شما برمی‌آید این است که فوراً بدوید و به پدرخود بگویید تا می‌تواند دراین نبردپایداری کند و با تمام قوا بکوشد که به هیچ نحوی مغلوب نشود ؛ تا در خلال این اوقات من به حضور شاهزاده خانم میکومیکونا شرفیاب شوم و از او کسب اجازه کنم که به پدر شما در این مخمصه کمك کنم ؛ اگر او اجازه داد مطمئن باشید که من خود دانم چگونه او را نجات بخشم . ـ ماری‌تورن که درآنجا حاضر بود گفت : وای، بحال من گناهکار ! حتماً تا پیش از اینکه حضرتعالی این اجازه را بگیرید ارباب من درآن دنیا خواهد بود . ـ دن کیشوت گفت : باشدخانم؛ شما کاری کنید که من این‌اجازه راکه ضروری است بگیرم؛ آن وقت بمحض اینکه گرفتم دیگرمهم نیست که او درآن دنیا باشد ، زیرا من به‌کوری چشم این دنیا ، ولو حرفی هم داشته باشد، او را ازآن دنیا برخواهم گرداند یا لااقل انتقام او را از کسانی که به جهان دیگرش فرستاده‌اند چنان خواهم گرفت که شما کاملا راضی شوید.» و دن کیشوت بی‌آنکه سخن دیگری بگوید یکسر به حضور دوروته شتافت و در برابر او به زانودرآمد و با عبارات‌خاص پهلوانان سرگردان تقاضا کرد که شاهزاده خانم اجازه فرمایند او به کمك قلعه بیگی این قلعه ،که به مصیبت عظیمی دچارآمده است ، بشتابد . شاهزاده خانم ازصمیم قلب اجازه داد وآنگاه دن کیشوت فوراً سپرش را به شانه‌آویخت و شمشیر به دست گرفت و به طرف در کاروانسرا که در آنجا دو مرد مسافر هنوز به زدن کاروانسرادار مشغول بودند شتافت . لیکن همینکه به‌آنجارسید ناگهان ایستاد و با وجود سرزنشهای ماری‌تورن و زن کاروانسرادار ، که از وی می‌پرسیدند به چه جهت بجای کمك به شوهر و ارباب ایشان خشکش زده است، بی‌حرکت برجای ماند . دن کیشوت جواب داد: «می‌پرسید چراخشکم زده است ؟ برای اینکه من مأذون نیستم به روی مردم فرومایه شمشیر بکشم . بنابراین شما مهتر من سانکو را صدا بزنید ، چون این دفاع و این انتقام به او مربوط است .»

چنین بود وقایعی که در جلو درکاروانسرا روی می‌داد ، آنجا که سیل مشت و لگد و چماق بر سر کاروانسرادار بدبخت فرود می‌آمد و ماری‌تورن و زن کاروانسرادار و دخترش ازبیعاری دن کیشوت و از اینکه ارباب وشوهر و پدر ایشان ربع ساعتی را در بدترین احوال می گذرانید سخت خشمگین و ناراحت بودند . لیکن ما او را به همان حال بگذاریم و بگذریم ، چون بی-

گمان کسی به کمك وی خواهدآمد ، وگرنه چشم آن کس کور که با قوی‌تر از خود پنجه دراندازد؛ چنین کس همان به که رنج بکشد و دم برنیاورد . اکنون پنجاه قدم به عقب برگردیم و ببینیم وقتی دیوان بیگی دن‌لویی را به کناری کشید و از وی پرسید که به چه علت در این لباس نامناسب و پای پیاده دست به چنین سفری زده است او چه جواب داد . مرد جوان مانند اینکه اندوهی عظیم قلبش را می‌فشرد دست دیوان بیگی را محکم در دست گرفت و فشرد و سیل اشك از دیده روان ساخت و چنین پاسخ داد :

«من جز این نمی‌توانم به حضور حضرتعالی عرض کنم که از روزی که خداوند مقدر فرمود و همسایگی ما به من امکان دادکه چشمم به جمال «دونا کلارا» ، دختر شما و بانوی من ، روشن شود ازهمان لحظه من او را صاحب اختیار ارادهٔ خود کرده‌ام و اگر ارادهٔ حضرتعالی که مولا و پدر واقعی من هستید مانعی در این راه به وجود نیاورد از هم‌امروز او زن من خواهد شد . من خانهٔ پدرم را به خاطر اوترك گفته‌ام و به خاطراو به این جامه درآمده‌ام تا مانند تیری که از پی هدف می‌رود و ملاحی که مسیر ستارهٔ قطبی را دنبال می‌کند به هر جاکه او رفت به دنبالش بروم . دوتا کلارا خود ، از عشق من بیش از آنچه اشکهای من از دور برای او فاش کرده است چیزی نمی‌داند . شما ای مولای من ، از ثروت و اصالت پدر و مادر من آگاهید و می‌دانید که من یگانه وارث آن خاندانم . حال اگر این امتیازات به نظر شما کافی است تا به خوشبختی من رضا دهید ازهم‌اکنون مرا به فرزندی بپذیرید . وهرگاه پدر من از نظرهای شخصی به چنین موهبتی که من برای خود یافته‌ام خرسند نباشد باکی نیست چون زمان همانقدرکه بر دگرگون کردن اشیاء این‌جهان قادر است بر تغییر ارادهٔ مردان نیز توانا است .»

پس از این سخنان مرد جوان لب ازگفتار فروبست و دیوان بیگی مات و مبهوت ماند ، زیرا حیرت او از اینکه جوان راز دل خود را با چه شیوهٔ ظریف و مؤثری بیان کرد کم از این حیرت نبودکه در امری چنین ناگهانی و مهم چه تصمیمی اتخاذکند . تنها جوابی که توانست به دن لویی بدهد این بودکه فعلاً آرام بگیرد وکاری کندکه نوکرانش اورا یك امروز با خودنبرند تا او بتواند سر فرصت دربارهٔ اینکه نسبت به‌هریك چه تصمیم شایسته‌ای بگیرد مداقه کند . دن‌لویی به زور دست دیوان بیگی را بوسید و حتی دستهای او را با اشك چشمان خود ترکرد ، و همین خود کافی بود که نه تنها دل آن مرد

دیوانی بلکه دل هر سنگی را به رقت آورد ، بخصوص که جناب دیوان بیگی با درایتی که داشت از همان نظر اول دریافته بود که این وصلت تا به‌چه‌اندازه به سود دخترش است . مع‌الوصف ، دلش می‌خواست در صورت امکان ، این ازدواج با رضایت قبلی پدر دن‌لویی ، که مدعی بود از پسرش ارباب معنونی خواهد ساخت ، صورت گیرد .

در این اثنا مهمانان جنگجو پس از آنکه بیشتر بر اثر سخنان چرب و نرم دن کیشوت ، نه به‌سبب تهدیدهای او ، حاضر شده بودند طلب کاروانسرادار را بپردازند با او از در آشتی درآمده بودند ؛ از طرفی نوکران دن‌لویی با کمال بیصبری منتظر نتیجهٔ مذاکرات ارباب خود با جناب دیوان‌بیگی و تصمیم او بودند که ناگاه شیطان ، که هرگز به خواب نمی‌رود ، گذار دلاکی را که دن کیشوت لگن‌سلمانی او را بعنوان کلاهخود مامبرن ازسرش ربوده وسانکو جل و افسار خر او را برای تعویض با جل وافسار خر خود گرفته بود درآن ساعت به‌کاروانسرا انداخت. این دلاک وقتی خرخود را به طویله برد درآنجا چشمش به سانکو افتادکه به دوخت و دوز جای پاره‌ای از پالان خرش‌مشغول بود . وی همینکه پالان را دیدآن را باز شناخت و مردانه درگریبان سانکو آویخت و گفت: «آه ای جناب دزد، چه خوب گیرت‌آوردم ! زود لگن‌سلمانی و پالان و جل و افسار خر مرا که از من دزدیده بودی به من پس بده ! » سانکو که گلوی خود را به نحوی چنین ناگهانی در چنگ حریف دید و دشنامهایی را که به او می‌دادند شنید به دستی پالان خر را محکم نگاه داشت و با دست دیگر چنان مشت محکمی بر دهان دلاک نواخت‌که ازآرواره‌های‌او خون جاری شد . لیکن با این همه ، دلاک نه تنهاگریبان سانکو را رهانکرد و پالان خود را همچنان محکم چسبیده بود، بلکه ، برعکس ، چنان به‌صدای بلند جیغ و داد براه انداخت که تمام ساکنان کاروانسرا بر اثر صدا و برای تماشای دعوا شتافتند ؛ دلاک فریاد می‌زد که : «مردم ، به نام پادشاه و به نام عدالت ! چون من می‌خواهم مال‌خودم را پس بگیرم این‌دزد راهزن‌می‌خواهد مرا بکشد . سانکو در جواب گفت : تو دروغ می گویی . من دزد و راهزن نیستم و اینها غنیمتی است که ارباب من دن‌کیشوت در جنگ به چنگ آورده است .»

دن‌کیشوت که به شتاب خود را رسانده و در دعوا حضور یافته بود از اینکه می‌دید مهترش با چه قدرتی حالت دفاع و تعرض به خود گرفته است

خوشحال بود . ازآن پس ، پهلوان مهتر خود را مردی پردل بشمار آورد و از ته دل معتقد شد که در نخستین فرصت ممکن او را به مقام ومنصب پهلوانی ارتقا دهد ، چون تاج پهلوانی را بحق لایق سر او می‌دانست . دلاك ضمن مطالبی که درگرماگرم‌نزاع بیان می‌کرد به این نکته رسید که : «همان‌گونه که جان من ازآن خداوند است این پالان نیز ازآن من است و آن را چنان خوب می‌شناسم که گویی بچهٔ خودم است . و این هم خر من که در طویله بسته است و حرف مرا تکذیب نخواهدکرد . اگر باور ندارید پالان را به پشت‌او امتحان‌کنید ، اگر به او نخورد من رذل و بیشرفم . بعلاوه در همان روز که اینها پالان خر مرا گرفتند یك لگن سلمانی بسیار نو هم از من ربودند که هنوز کسی در آن ریش نتراشیده بود و یك اشرفی شیرین برای من تمام شده بود .» در اینجا دن‌کیشوت خودداری نتوانست ، لذا به میان دوجنگجو افتاد و ایشان را از هم جداکرد ، سپس پالان خر را ، برای‌آنکه همه‌آن‌راببینند، برزمین‌گذاشت‌تا وقتی‌که حقیقت امرروشن شود؛ وآنگاه به بانگ بلندگفت: «اکنون حضرات بطور واضح و آشکار پی به اشتباه این مردك مهتر خواهند برد از اینکه چیزی را که همواره کلاهخود مامبرن بوده و هست و خواهد بود و من‌آن را در جنگ از او به غنیمت گرفته‌ام و حقاً وقاعدةً به من تعلق دارد لگن سلمانی می‌نامد . و اما پالان خر ربطی به شخص من ندارد و من تنها چیزی‌که می‌توانم در این باره بگویم اینست‌که سانکو مهتر من درپایان نبرد از من اجازه خواست که زین و یراق اسب این بزدل مغلوب را بردارد و بر مرکب خود بگذارد . من به او اجازه دادم و او آن زین و یراق را برداشت ؛ واما اینکه چگونه زین اسب تبدیل به پالان خر شده است من‌بجز آن دلیل معمول نمی‌توانم دلیل دیگری بیاورم و آن اینکه این‌گونه تبدیل و تبدلها در ماجراهای پهلوانی پیش می‌آید . برای اثبات و تأیید آنچه ادعا می‌کنم ، تو سانکو ، پسرم ، زود بدو وآن کلاهخود را که در نظر این مرد لگن سلمانی است به اینجا بیاور . ــ سانکوگفت : ارباب ، معاذالله ! اگرما را برای اثبات مدعای خود دلیلی بجز آنچه حضرتعالی می‌فرمایید نباشد حسابمان پاك است . بنابراین همانقدر که پالان این مردك زین است لگن سلمانی نیز کلاهخود مامبرن است . ــ دن‌کیشوت گفت : آنچه به تو دستور می‌دهم بکن ! شاید حوادث این قلعه همه بطریق سحر و جادو واقع نشود .» سانکو بسراغ لگن سلمانی رفت و آن را آورد و دن‌کیشوت همینکه لگن را

از دست سانکو گرفت فریاد برآورد که : «آقایان ، قدری به این شیئی نگاه کنید ! آخر این مردك مهتر به چه رویی ادعا می‌کند که این لگن ریش‌تراشی است و کلاهخودی که من نام بردم نیست ؟ قسم به آیین پهلوانی که حرفهٔ من است من این سلاح را همان گونه که بوده است از او گرفته و چیزی از آن نکاسته و چیزی بر آن نیفزوده‌ام . ــ سانکو گفت : دراین گفته جای کمترین شکی نیست ، زیرا از وقتی که ارباب من آن را بدست آورده جز دریك جنگ از آن استفاده نکرده است و آن‌هم وقتی بود که آن بندیان بدبخت را آزاد کرد ، و به عقیدهٔ من بی وجود این لگن اربابم به روز بدی می‌افتاد ، زیرا در آن هنگامه سنگ مثل باران می‌بارید .»

فصل چهل و پنجم

آنجا که سرانجام ابهامهای مربوط به پالان و کلاهخود را روشن می‌کنند با سایر حوادثی که به حقیقت روی داد

دلاك فریاد برآورد: «آقایان ، نظرشما راجع به‌اظهارات این‌نجیب ـ زادگان که با لجاجت تمام لگن سلمانی را کلاهخود می‌نامند چیست ؟ ـ دن کیشوت گفت : هر کس خلاف آن را بگوید اگر پهلوان است به او حالی خواهم کرد که دروغ می‌گوید و اگر مهتر است هزار بار دروغ گفته است .» دلاك ما ، استاد نیکلا ، که دراین هنگامه حضورداشت چون به‌اخلاق‌دن‌کیشوت کاملا وارد بود خواست به جنون او بیشتر دامن بزند و شوخی را به جاهای باریکتری بکشاند تا موضوعی برای خنده و سرگرمی حاضران فراهم‌آورد ، لذا رو به دلاك دیگر کرد و گفت : «آقای دلاك یا هر که هستید ، بدانید که من همکار شما هستم و بیش از بیست سال است که در حرفهٔ خود موفق به اخذ گواهی نامه شده‌ام و تمام لوازم و اسباب و افزار مربوط به پیشهٔ دلاکی را بدون استثنا می‌شناسم. و نیز بدانید که من درجوانی سرباز بوده‌ام و کلاهخود و انواع‌آن و سایر ساز و برگ سپاهی یعنی سلاحهایی را که سربازان به تن می‌کنند به همان خوبی می‌شناسم . بنابراین ، مادام که خلاف آن را ثابت نکرده‌اند ـ چون من همیشه تسلیم نظر صائب‌تر از نظر خود هستم ـ اکنون می‌گویم این شیئی که در جلو چشم ما و در دست این آقا است نه تنها لگن

سلمانی نیست بلکه شباهتی‌هم به‌آن ندارد، همچنانکه سفید را با سیاه‌وحقیقت را با دروغ مشابهتی نیست . و نیز می گویم که گرچه این شیئی کلاهخود است لیکن یك کلاهخود کامل عیار نیست . ــ دن کیشوت گفت : مسلماً نیست، زیرا نیمی ازآن را که چانه بند است فاقد است . ــ کشیش که به منظور استاد نیکلا پی برده بود گفت : کاملا صحیح می‌فرمایید .» و عقیدهٔ ایشان بلافاصله مورد تأییدکاردنیو و دن‌فرنان و سایررفقای او واقع شد . خود دیوان‌بیگی هم اگر گرفتار ماجرای دن‌لویی نمی‌بود به سهم خویش به آن مسخره بازی کمك می‌کرد ، لیکن مسایل جدی‌تری که او به آنها می‌اندیشید چنان ذهنش را به خود مشغول داشته بودند که اصلا توجهی به این شوخیها نداشت . در این اثنا دلاکی که دستش‌انداخته بودند فریادبرآورد : «یا حضرت مریم! چطورممکن است این همه مردم شریف لگن ریش تراشی را کلاهخود بدانند ؟ بخدا از این حرف یك دانشگاه با همه علم و دانایی تعجب خواهدکرد . از این‌قرار، اگر این لگن سلمانی کلاهخود باشد لابد این پالان هم بنا به ادعای آن آقا زین اسب خواهد بود . ــ دن کیشوت گفت : این پالان بنظر من همان پالان است ولی قبلا گفتم که من در این مورد دخالت نمی‌کنم . ــ کشیش گفت: پالان بودن یا زین‌بودن این شیئی بسته به‌نظرجناب دن‌کیشوت است زیرا درمسایل مربوط به امور پهلوانی بنده و این حضرات همه در مقابل جناب ایشان لنگ می‌اندازیم[1] . ــ دن کیشوت گفت : آقایان ، بخدا در دو باری که من در این قلعه اقامت کرده‌ام حوادث چنان عجیبی به سرم آمده است که دیگر جرأت ندارم به سؤالاتی که راجع به اشیای موجود دراین قلعه از من می کنندجواب مثبتی بدهم ؛ چون فکر می کنم که هر واقعه‌ای که در این قلعه روی می‌دهد با قواعد سحرو جادو منطبق است . اول بار از دیدارهای مکرر عرب جادویی که درهمین قلعه سر گردان‌است سخت به ستوه‌آمدم وسانکونیز ازدست ملازمان او کم صدمه ندید . پس ازآن ، همین دیشب تقریباً دو ساعت مرا از یك بازو آویختند بی‌آنکه بدانم چرا وچگونه به این مصیبت دچار شده بودم. بنابراین اگر حالا در چنین مسایل غامضی پا در میان بگذارم و اظهارنظر کنم به‌قضاوتی عجولانه دست زده‌ام . در مورد این ادعای عجیب که لگن سلمانی بجای کلاهخود جا زده شود من قبلا جواب داده‌ام ، ولی در مورد اینکه این شئیی

1 ــ در متن اصلی چنین است : «بنده و این آقایان شاخهٔ نخل خود را به ایشان تسلیم می‌کنیم .» (مترجم)

پالان است یا زین من جرأت اظهار نظر قاطع ندارم و ترجیح می‌دهم که آن را به رأی صائب حضرات واگذارم . شاید شما آقایان چون مانند من به‌مقام پهلوانی نرسیده‌اید سروکاری با سحرو جادوی این قلعه نداشته باشید و چون دارای فکر و ادراك آزادی هستید می‌توانید دربارهٔ اشیای موجود دراین قلعه چنانکه واقعاً هستند قضاوت کنید نه چنانکه به نظر من می‌آیند .

ــ دن‌فرنان در جواب این سخن گفت : در این شکی نیست که حضرت دن‌کیشوت مانند یك هاتف غیبی‌سخن گفتند و بر ما است که این مشکل‌را حل کنیم ؛ و برای آنکه با یقین بیشتری این مهم را به انجام رسانیم من اکنون از کلیهٔ این آقایان رأی مخفی می‌گیرم و آنگاه نتیجهٔ این رأی‌گیری را طی گزارش جامع ودقیقی به‌عرض همه خواهم رسانید .» برای‌کسانی که به‌اخلاق دن‌کیشوت وارد بودند تمام این صحنهٔ مضحك مایهٔ پایان ناپذیری برای‌خنده و سرگرمی بود ، لیکن‌کسانی‌که به موضوع وارد نبودند این‌کار در نظرشان احمقانه‌ترین عمل دنیا می‌آمد ، بخصوص چهار تن نوکر دن لویی و خود دن لویی و سه مسافری که تصادفاً تازه به کاروانسرا وارد شده و ظاهراً از کمانداران دیوانخانهٔ سنت هرمانداد بودند ، و در واقع همین طور بود . اما کسی که بیش از همه یکر شده بود دلاکی بود که لگن سلمانی متعلق به او در جلو چشمهای خودش تبدیل به‌کلاهخود مامبرن شده بود وآن طور که خودش فکر می‌کرد بیشك طولی نمی‌کشید که پالان خرش هم تبدیل به زین و یراق اسب می‌گردید. تمام تماشاچیان دیگر، ازاینکه می‌دیدند دن‌فرنان به‌نزد یك یك حاضران می‌رفت و به گوش هر یك از آنان آهسته چیزی می‌خواند و از ایشان می‌طلبید که راجع به اینکه این گوهر نفیس ، که درباره‌اش آن همه جرو بحث شده است ، پالان است یا زین رأی خود را بدهند ، از ته دل می‌خندیدند . پس ازآنکه دن‌فرنان رأی تمام‌کسانی را که با دن‌کیشوت‌آشنا بودند جمع کرد به صدای بلند چنین اعلام داشت : «مرد عزیز ، راستش را بخواهید من از این همه رأی‌گیری خسته شدم زیرا هنوز منظور خود را از کسی نپرسیده فوراً به‌من جواب می‌دهند گفتن اینکه این شیئی پالان خراست دیوانگی است ، چون این زین اسب است و از آن یك اسب اصیل هم هست . بنابراین صبور باشید زیرا برخلاف میل شما و خر شما این شیئی زین است و پالان نیست و شما از عهدهٔ اثبات مدعای خود برنیامدید . ــ دلاك بدبخت فریاد برآورد : خدا مرا از نعمت بهشت محروم کند اگر شما حضرات همه

در اشتباه نباشید ، و همان طور که روح من چنانکه هست درحضور خدا ظاهر می‌شود این شیئی نیز در نظر من پالان جلوه می‌کند نه زین . لیکن حال که قانون زور است [1] باشد ، من دیگر چیزی نمی‌گویم . معهذا من مست نیستم و اگر روزهٔ خود را با گناهان خود باطل نکرده باشم تمام مدت امروز را روزه بوده‌ام و هنوز هم هستم . » بیانات ساده دلانهٔ دلاك کمتر از حرفهای جنون‌آمیز دن کیشوت خنده‌دار نبود که دراین هنگام گفت : «در اینجا بهترین کاری که می‌توان کرد این است که هر کس مال خودش را پس بگیرد و به قول مشهور هرچه خدا به تو داده است پطر مقدس مبارکش کند !» آنگاه یکی از چهار نوکر دن لویی نزدیك شد و گفت : «اگر آقایان این صحنه را برای شوخی و مسخرگی برپا نکرده باشید من نمی‌توانم قبول کنم مردانی بظاهر یا به واقع به عقل وفراست همهٔ شما که در اینجا تشریف دارید به جرأت بگویید و تأکید کنید که نه این پالان خراست و نه آن لگن سلمانی . اما چون می‌بینم که شما چنین ادعایی می‌کنید و در نظر خود لجاجت می‌ورزید ناچار پیش خود خیال می‌کنم در این لجاج شما که اظهاری تا به این درجه برخلاف عقل و حتی برخلاف تجربه می‌کنید حتماً باید رازی نهفته باشد ؛ چون قسم یاد می‌کنم (و قسمش هم بسیار غلیظ بود) تمام کسانی که در این ساعت در دنیا زندگی می‌کنند هرگز نخواهند توانست از من چنین اقراری بگیرند که این چیزی است غیر از لگن ریش تراشی و آن چیزی است غیر از پالان خر . ــ کشیش به میان افتاد و گفت : شاید این پالان قاطر باشد . ــ نوکر گفت : صحبت بر سر این نیست بلکه ما می‌خواهیم بدانیم آیا اصلا این شیئی پالان است یا چنانکه حضرات ادعا می‌کنند پالان نیست .

در این ضمن ، یکی از آن کمانداران که تازه به کاروانسرا وارد شده بودند ، وقتی سخنان اخیر این مناقشه را شنید نتوانست جلو خشم و بد خلقی خود را بگیرد و بانگ برآورد که : «این پالان خر است همان طور که پدر من پدر من است و هر کس در حال حاضر یا بعداً خلاف آن را بگوید حتماً مست مست است . ــ دن کیشوت جواب داد : تو خود مثل یك دزد فرومایه دروغ می‌گویی !» و بلافاصله نیزه‌اش را که هرگز از دست نمی‌نهاد بلند کرد و با چنان شدتی برسر او فرود آورد که اگر کماندار سر خود را ندزدیده

۱ ــ اصل ضرب‌المثل این است : «قوانین به سمتی می‌روند که سلاطین می‌خواهند .» (مترجم)

بود از آن ضربه نقش زمین می‌شد . نیزه برزمین آمد و خورد شد و کمانداران دیگر چون چنین رفتاری را با رفیق خود دیدند یکصدا بانگ برداشتند تا به جانبداری از «سنت هرمانداد» کمك بطلبند. کاروانسرادار که وابسته به‌تشکیلات آن دیوانخانه بود بسراغ چوب و شمشیر خویش رفت و در صف یاران خود جا گرفت . نوکران دن‌لویی ارباب خود را درمیان گرفتند تا مبادا بااستفاده از آن آشوب بگریزد . دلاك نیز تا دیدکه کاروانسرا زیرورو شده است برای پس گرفتن پالان خود که سانکوحاضربه رهاکردن آن نبود رفت . دن‌کیشوت شمشیر بدست گرفت و به کمانداران حمله برد . دن لویی بانگ بر نوکران خود زدکه او را بگذارند ومانندکاردنیو و دن‌فرنان که به دفاع از دن‌کیشوت برخاسته بودند به‌یاری او بشتابند؛ کشیش چندان که نفسش یارا می‌کرد موعظه می‌گفت ، زن کاروانسرادار جیغ می‌زد ، دخترش آه می‌کشید ، ماری تورن گریه می‌کرد ، دوروته بهتش زده بود ، لوسیند وحشت‌کرده بود ودوناکلارا از هوش رفته بود. دلاك سانکو را می‌زد وسانکو دلاك را می‌کوبید؛ دن‌لویی، که یکی از نوکرانش جرأت‌کرده وبازوی او را گرفته بود تا در نرود،چنان مشتی به او زد که از آرواره‌هایش خون جاری شد . دیوان بیگی از او دفاع می‌کرد ؛ دن‌فرنان یکی ازکمانداران را به زیر لگد انداخته بود و تن اورا به دلخواه خود می‌کوبید ؛ کاروانسرادار بار دیگر مردم را به کمك « سنت هرمانداد» می‌طلبید ؛ الغرض در سرتاسر آن‌کاروانسرا بجز گریه و زاری و وحشت و داد و فریاد و اضطراب و هیجان و جنگ و نزاع و ضربات شمشیر و مشت و لگد و چوب و چماق و زخم زدن وخون ریختن چیزی نبود. ناگاه در میان آن هنگامه وآن قیل وقال وآشوب فکری به خاطر دن‌کیشوت‌خطور می‌کند : پهلوان چنین می‌پندارد که ناگهان به اردوگاه **آگرامان** [1] منتقل شده است و با غریوی رعدآسا که کاروانسرا را می‌لرزاند فریاد برمی‌دارد : «اگر می‌خواهید زنده بمانید فوراً همه دست نگاه دارید ، همه اسلحه برزمین گذارید وآرام بگیرید و به سخنان من گوش فرا دهید !» و در واقع به‌شنیدن این فریاد همه دست نگاه داشتند و دن‌کیشوت چنین ادامه داد : «حضرات ، مگرمن به شما نگفتم که این‌قلعه طلسم است و درآن فوجی ازشیاطین مقیمند؟ برای اثبات این امر می‌خواهم شما با چشمهای خود ببینید که چگونه نفاق

---

۱ ــ اشاره است به داستان سلطان آگرامان Agramant درکتاب رولان خشمگین نغمهٔ بیست و هفتم . (دکتربادردن)

اردوی «آگرامان» به‌میان ما منتقل‌شده است. خوب نگاه‌کنید: یك‌سو نزاع برسر شمشیر است و یك سو برسر اسب؛ اینجا به خاطر عقاب سفید می‌جنگند و آنجا به خاطر کلاهخود [1]، و همه با هم در جنگیم بی آنکه منظور یکدیگر را درك کنیم. شما ای جناب دیوان بیگی و شما ای حضرت کشیش، لطفاً اینجا تشریف بیاورید، یکی نقش سلطان آگرامان را برعهده گیرد و یکی نقش سلطان سوربن Sorbin را، و ما را آشتی دهید؛ زیرا قسم به نام خدای قادرمتعال برای اشخاص محترمی چون ما که دراینجا هستیم بسیار زشت است که به اتکای چنین دلایل بی‌پایه‌ای یکدیگر را بکشیم.»

کمان‌داران که چیزی از خطابهٔ دن کیشوت نمی‌فهمیدند و می‌دیدند که از طرف دن‌فرنان وکاردنیو و یاران ایشان سخت کتك خورده‌اند دست بردار نبودند و آرام نمی‌گرفتند. دلاك بینوا نیز، چون در ضمن دعوا لگنش را شکسته و پالانش را تکه تکه‌کرده بودند. سانکو همچون یك خدمتگارخوب با شنیدن نخستین‌کلمهٔ فرمان اربابش اطاعت کرد؛ چهار نوکر دن‌لویی نیز آرام گرفتند چون می‌دیدند که ازآرام نگرفتن سودی عایدشان نمی‌شود. تنها کاروانسرادار بود که اصرار داشت بایدحق بیشرمیهای این دیوانه راکه دم ـ به دم‌کاروانسرا را به آشوب کشیده و آن را زیرورو کرده است کف دستش گذاشت. عاقبت‌آشوب موقةً آرام‌گرفت لیکن درمغزمخبط دن‌کیشوت تاروز قیامت پالان خر همچنان زین اسب و لگن سلمانی‌کلاهخود و کاروانسرا قلعه باقی ماند.

بالاخره وقتی بر اثر میانجیگری و اندرزهای حکیمانهٔ دیوان بیگی و کشیش‌آرامش دست داد و صلح برقرار شد نوکران دن لویی بر سر مأموریت خویش بازآمدند تا فوراً او را با خود ببرند و در حینی‌که دن‌لویی با ایشان جروبحث می‌کرد دیوان بیگی ابتدا رازی را که دن‌لویی با او در میان‌نهاده بود برای دن‌فرنان وکاردنیو وکشیش فاش‌کرد و سپس از ایشان نظرخواست که در این امر مهم چه تصمیمی اتخاذکنند. سرانجام قرار شد دن‌فرنان خود را به سواران دن‌لویی معرفی‌کند و به ایشان بگوید که چون از نیت دن‌لویی

---

۱ ــ باز اشاره به همان موضوع است با توضیح آنکه منظور از شمشیر، شمشیر معروف دوراندال **Durandal** و منظور از اسب، اسب معروف فرونتن **Frontin** و مقصود از عقاب سفید سپری است که نقش عقاب سفید بر آن منقوش بوده و مقصود ازکلاهخود، کلاهخود مامبرن است. (دکتر باردن)

به‌آسانی می‌توان پی برد که حاضر است قطعه قطعه‌اش کنند ولی به خانهٔ پدرش بازنگردد اومایل است آن جوان‌را با خود به‌اندلس که در آنجا برادربزرگش «مارکی»از او درخورشأنش پذیرایی‌خواهدکرد، ببرد. وقتی آن چهارنوکر پی به اصل ونسب دن‌فرنان بردند و ازتصمیم دن‌لویی آگاه شدندتصمیم گرفتند که سه تنشان به خانه برگردند و شرح ماوقع را به پدر او بگویند وچهارمی در خدمت دن‌لویی بماند و تا وقتی که آن سه تن بسراغ او بازنگشته و از دستورهای پدرش خبر نیاورده‌اند وی را از نظر دور ندارد.

بدین طریق آن همه آشوب و بلوای کاروانسرا بر اثر اعمال قدرت «آگرامان» و تدبیر «سلطان سوربن» آرام گرفت؛ لیکن وقتی شیطان، آن دشمن اتحاد وآن رقیب‌آشتی، دیدکه تیرش به سنگ خورده و مغبون ومنفعل شده است و وقتی پی بردکه از انداختن‌آن گروه درآن دخمهٔ سردرگم طرفی برنبسته است تصمیم گرفت که بار دیگر بخت خود را بیازماید و اغتشاشات و منازعات تازه‌ای براه اندازد.

باری چنین شدکه کمانداران میدان را خالی‌کرده بودند زیرا به هویت و عنوان‌کسانی‌که با ایشان درآویخته بودند پی برده بودند، و چون فهمیده بودندکه بهر تقدیر کتك خواهند خورد از معرکه پا پس‌کشیده بودند، لیکن یکی از ایشان، همان‌که دن‌فرنان به زیر لگدش انداخته بود، ناگاه به یاد آوردکه ضمن‌احکام مختلفی‌که برای دستگیری مجرمین با خود دارد فرمانی هم به نام دن‌کیشوت است‌که دیوانخانهٔ «سنت هرمانداد» به جرم آزادکردن محکومین به اعمال شاقه علیه او صادر کرده و دستور توقیفش را داده است، و از همین مسئله بودکه سانکو همیشه بحق می‌ترسید. وقتی این فکر ازمغز کماندار گذشت بر آن شد تا ببیند آیا نشانیهای مندرج در فرمان توقیف با نشانیهای دن‌کیشوت تطبیق می‌کند یا نه؛ لذا ازگریبان خود طوماری بیرون کشید و حکمی را که منظور نظرش بود پیداکرد، و چون خوب نمی‌توانست بخواند با قرائت و هجی کردن کلمات به خواندن پرداخت و در هر کلمه نگاهی دقیق به قیافهٔ دن‌کیشوت می‌انداخت و نشانیهای مندرج در فرمان را با علایم چهرهٔ پهلوان منطبق می‌کرد. آخر فهمید که شخص موضوع فرمان بیشك همین مرد است، و همینکه به تشخیص خود اطمینان یافت طومار را پیچید، فرمان را به دست چپ گرفت و با دست راست گریبان دن‌کیشوت را چنان محکم چسبیدکه برای پهلوان یارای نفس‌کشیدن نماند؛ درآن حال به

بانگ بلند می‌گفت : «مردم ، به‌کمك سنت هرمانداد بشتابید ! و برای‌آنکه همه بدانیدکه این بار من جداً کمك می‌خواهم کافی است این فرمان را که درآن حکم توقیف این دزد راهزن نوشته شده است بخوانید !» کشیش فرمان را گرفت و فهمیدکه‌کماندار واقعاً راست می‌گوید و علایم فرمان با نشانیهای دن‌کیشوت منطبق است . این یك وقتی چنین رفتار ناپسندی از آن مردك روستایی خشن دید چنان خشمگین شدکه استخوانهای تنش صدا کرد و با هر دو دست چنان گلوی کماندار را گرفت که اگر یاران او به کمکش نشتافته بودند تا جان نمی‌داد دن‌کیشوت رهایش نمی‌کرد .

کاروانسرادارکه مجبوربود به همقطاران خودکمك‌کند به یاری‌ایشان شتافت . زن‌کاروانسرادار چون بار دیگردست و دامن شوهر خود را به‌نزاع آلوده دید از نو بنای جیغ و داد گذاشت و بر اثر سرو صدا ماری تورن و دخترش نیز آمدند و از زمین و آسمان و از تمام کسانی که در آنجا حضور داشتند کمك خواستند . سانکو بمحض دیدن این ماجرا فریاد برآورد که : «سبحان‌الله ! بخدا هرچه ارباب من در بارهٔ سحرو جادوی این قلعه می‌گوید راست است ، چون ممکن نیست‌که درآن، یك ساعت با صلح و صفا بسر برد!» دن‌فرنان‌کماندار و دن‌کیشوت را ازهم جداکرد و، با خرسندی خاطرهردو، مجبورشان‌کرد که گرفتهٔ خود را رها کنند زیرا هردو ، ناخنهای خود را ، یکی‌درگریبان نیمتنهٔ دیگری وآن یك درگلوی حریف سخت فروبرده‌بودند. مع‌الوصف ، گروه‌کمانداران حاضر نبودند ازشکارخود دست بردارند وفریاد می‌زدندکه باید مجرم دست وپا بسته به ایشان تحویل داده شود ، زیراخدمت به سلطان و به دیوانخانهٔ سنت‌هرمانداد ،که تقاضای‌کمك به نام ایشان‌صورت می‌گیرد، اقتضا می‌کندکه این دزد راهزن و این برهم زن امنیت شاهراهها و کوره راهها توقیف شود. دن‌کیشوت با بی‌اعتنایی‌تمام به‌این سخنان می‌خندید و درحالی‌که تشخص خود راکاملا حفظ‌کرده بود در جواب ایشان فقط‌گفت: «ای دزدان فرومایه و بی‌تمیز، اگر جرأت دارید جلو بیایید و بمن نزدیك شوید ! آزادکردن‌کسانی‌که به غل وزنجیر کشیده شده‌اند و رهاکردن‌زندانیان وگرفتن دست‌افتادگان وکمك به بیچارگان وتسکین درد محتاجان درقاموس شما دزدی و راهزنی است ؟ آه ای نسل فاسد ، ای خیل نالایق ، امیدوارم با همه‌کوتاهی‌فکرتان خداوند فضیلتی‌را که در حرفهٔ پهلوانان سرگردان وجود دارد به شما الهام بخشد و شما را به گناهی که با نفی احترام به شخص ، و

بلکه بهتر بگویم ، به سایهٔ هر پهلوان سر گردانی مرتکب می‌شوید واقف گرداند ! جلو بیایید ای گروهی که بجای اینکه کمانداران ضابط دیوانخانه باشید مشتی‌دزد دغلید وبا اجازهٔ «سنت هرمانداد» راه بر رهگذران می گیرید، و به من بگوییدآن احمق که فرمان توقیف چون من پهلوانی را امضاکرده که بوده است؟کیست که نداند پهلوانان سر گردان خارج از سلطهٔ قوانین کیفری بسر می‌برند و ایشان را قانونی بجز شمشیر ومقرراتی بجز دلاوری‌ومصوبه‌ای بجز ارادهٔ خود نیست ؟ باز می گویم ، این کدام احمق است که نداند هیچ امتیازنامه وفرمان اشرافیتی به‌اندازهٔ قوانین پهلوانی که به موجب‌آن شخصی به مقام پهلوانی رسیده و حرفهٔ پهلوانان سر گردان پیشه کرده باشد متضمن مصونیت و امتیاز نیست ؟کدام پهلوان سر گردان است که به عمر خود مالیات و بیگاری و عشریه و عوارض بلدی و حق گمرك و زنجیر برای بندیان وزورق برای عبور از رودخانه داده باشد ؟کدام خیاط است که از او مزد دوخت‌لباس طلبیده باشد ؟کدام قلعه‌دار است که او را درقلعهٔ خود پذیرفته وحساب شب ـ خوابی او را خواسته باشد ؟کدام دوشیزه است که عاشق او نشده و گنج حسن وملاحت خود را باسر سپردگی تمام در اختیار او نگذاشته باشد ؟ و بالاخره کدام پهلوان سر گردانی را در جهان دیده‌اند یا می‌بینند یا خواهند دید که آنقدر قوت و شجاعت نداشته باشد تا به تنهایی چهارصد ضربه چوب بر پیکر چهار صد کمانداری که جرأت کرده باشند در برابر او بایستند بنوازد ؟»

فصل چهل و ششم

در باب ماجرای جالب کمانداران سنت هرمانداد و در بارهٔ قساوت بی‌اندازهٔ دن‌کیشوت پهلوان نیکوی ما

در حینی که دن‌کیشوت به ایراد این سخنرانی مشغول بود کشیش در تلاش بود تا به‌کمانداران بفهماند که مغز او ، چنانکه از گفتار و کردارش بخوبی مشهود است معیوب است ، و بنابراین اجباری در بین نیست که‌کار را به جاهای باریکتری بکشانند ، زیرا برفرض هم‌که به دستگیر کردن و بردن او توفیق یابند بلافاصله باید به عذر دیوانگی مرخصش‌کنند . لیکن مردی‌که حامل فرمان بود به کشیش جواب داد که قضاوت دربارهٔ جنون دن‌کیشوت با او نیست و او فقط باید اوامر رؤسای مافوق خود را اجرا کند ، و دیوانه برفرض‌که یك بار توقیف شود سیصد بار دیگر می‌توان آزادش کرد . کشیش گفت : «معهذا این دفعه نباید او را ببرید چون اگر اشتباه نکنم او فعلا در چنان وضع روحی مساعدی نیست که بگذارد توقیفش کنند .» بالاخره کشیش چنان‌خوب توانست باکمانداران صحبت‌کند وایشان را قانع سازد ودن‌کیشوت نیز چندان در هذیان‌گویی دست بالاگرفت که به راستی اگر کمانداران پی به جنون او نمی‌بردند خود مجنون‌تر از او بودند ؛ ناگزیر تصمیم‌گرفتند‌که آرام بگیرند و حتی در بین دلاك و سانکوپانزا که هنوز با غیظ بیرحمانه‌ای به نزاع خود ادامه می‌دادند میانجی شدند . سرانجام کمانداران ، به عنوان عضو دیوان عدالت ، دعوی را به طریق مسالمت به نحوی حل وفصل‌کردند‌که

هر دو طرف اگر هم کاملا راضی نشدند لااقل تا حدی خرسند گردیدند زیرا مقرر شد که فقط تعویض پالانها صورت گیرد نه تنگ‌ها و افسارها . راجع به قضیهٔ کلاهخود مامبرن، کشیش مخفیانه و بی‌آنکه دن‌کیشوت متوجه شود هشت رئال بابت بهای لگن پرداخت و دلاك قبضی به شکل مرسوم دایر بر وصول پول به‌کشیش سپرد که درآن متعهدشده بود ازحال حاضرتا قرنها حق‌هرگونه ادعایی را از خود سلب نماید ، آمین !

پس از حل و فصل این دو مرافعه‌که از حادترین و مهم‌ترین مرافعات کاروانسرا بود دیگر کاری نماند بجز اینکه سه تن از سواران دن لویی را راضی‌کنند تا به خانهٔ ارباب خود برگردند و یکی در خدمت او بماند وهرجا که او با دن فرنان می‌رود همراهش باشد . لیکن تقدیر که از خشونت خود کاسته و بخت که بر مساعدت خود افزوده بود کم کم به یاری عاشقان و دلاوران‌کاروانسرا آمدند و مقدرکردند که کارها به نحو احسن حسن ختام یابد . سواران دن لویی تسلیم تمنیات پسر ارباب خود شدند و این واقعه چندان دوناکلارا را شادکرد که هرکس به سیمای او می‌نگریست می‌توانست انبساط روحش را درآن بخواند . زبیده بی‌آنکه ازحوادثی‌که درجلوچشمش روی می‌داد چیزی درك کند برحسب‌آنچه در خطوط چهرهٔ ایشان می‌خواند غمگین یا شادمان می‌شد ، بخصوص در مورد سروان اسپانیایی‌که زبیده چشم از او بر نمی‌گرفت و جانش به مهر او بسته بود . و اما کاروانسرادار که دیده بود دلاك از این دعوا به نوایی رسیده و تاوانی گرفته است خود نیز مطالبهٔ حساب مخارج دن کیشوت و زیان مشکهای دریده و شرابهای ریخته را کرد و سوگند خورد که اگر حساب او را هم تا دینار آخر نپردازند نه رسی‌نانت از در کاروانسرا بیرون خواهد رفت و نه خر سانکو . این دعوا نیز با وساطت‌کشیش حل شد و با آنکه دیوان‌بیگی به طیب خاطر حاضر بود وجه آن را بپردازد دن فرنان از جیب خود پرداخت . عاقبت صلح و آرامش چنان برقرار گردید که دیگر وضع کاروانسرا شباهتی به نفاق اردوگاه «آگرامان» ، که دن‌کیشوت گفته بود ، نداشت بلکه به صلح عمومی دوران پادشاهی **اوکتاوین**[1] می‌مانست ؛ وعموم حضار را عقیده براین بود که این

۱ ــ Octavien یا اکتاو، نوهٔ برادر قیصر(ژول‌سزار) (۶۳ قبل‌ازمیلاد ــ ۱۴ بعد از میلاد .) اکتاوامپراطور روم بود و عصر اویکی ازدرخشانترین‌ادوار تمدن روم است . اکتاوین به‌اوگوست Auguste نیز معروف است وآورده‌اندکه در عهد اوعدل‌وداد به درجه‌ای بود که گرگ ومیش با هم آب می‌خوردند.(مترجم)

صلح و صفا را مرهون حسن نیت و بخصوص فصاحت و بلاغت کشیش وسخاوت بی‌نظیر دن‌فرنان هستند .

وقتی دن کیشوت خویشتن را از جمیع جهات از کلیهٔ این منازعات چه مربوط به شخص خود و چه مربوط به مهترش فارغ و آزاد یافت بنظرش آمد که هنگام آن است تا به‌مسافرت خود ادامه دهد و به‌ماجرای عظیمی که بخاطر آن احضار و انتخاب شده است پایان بخشد لذا با عزمی جزم به نزد دوروته شتافت و دربرابر او زانو زد ولی دوروته گفت که تاپهلوان ازجا برنخیزد او نخواهد گذاشت یك کلمه حرف بزند ؛ ناچار پهلوان برای اطاعت امر او از جا برخاست و گفت : «ای شهبانوی زیبا ، مثلی است معروف که گویندتردستی مادر خوشبختی است و تجربه در موارد عدیده و خطیر نشان داده است که پیشدستی مدعی دعوی مشکوکی‌را به نتیجهٔ مطلوب می‌رساند؛ لیکن‌این‌حقیقت در هیچ موردی بهتر از مورد جنگ صادق نیست ، چه ، در جنگ سرعت‌عمل و چالاکی وقتی مسبوق به پیش‌بینی نقشه‌های دشمن باشد پیش از اینکه‌حریف فرصت دفاع‌بیابدغلبه بر اوراتأمین خواهدکرد. بهرتقدیر، ای بانوی‌ارجمند والاگهر ، مقصود از تمام آنچه گفتم این است که به نظر من دیگر اقامت ما در این قلعه مثمر ثمری نیست و بلکه ممکن است چندان زیان بخش باشد که روزی پشیمانی ببارآرد ، چون بالاخره ازکجا معلوم که دشمن شما یعنی آن دیو به‌کمك جاسوسان‌کارکشتهٔ خود نفهمیده باشدکه من به قصد هلاك اومی‌روم و نتوانسته باشد با استفاده از فرصتی‌که ما به او می‌دهیم درصدد تقویت‌خویش در قلاع مستحکمی برنیامده باشد ، قلاعی‌که دربرابر آنها ، دیگر ازتلاشهای من و از زور بازوی خستگی‌ناپذیر من کاری ساخته نباشد ؟ بنابراین ، ای شاهزاده خانم ، بکوشیم تا چنانکه گفتم نقشه‌های او را با تردستی خود نقش برآب سازیم وبی‌درنگ به استقبال این ماجرا بشتابیم ، زیرا روبروشدن من با دشمن حضرتعلیه همان و برآورده شدن کارها به نحوی که منظور نظر آن حضرت است همان .»

دن‌کیشوت پس از ادای این کلمات خاموش شد و با وقار تمام منتظر جواب‌آن شاهدخت زیبا ماند . این یك حالات شاهزاده خانمی راکه با شیوهٔ تخیل دن‌کیشوت سازگار بود به خودگرفت و بدین‌گونه به پاسخ پرداخت : «ای جناب پهلوان ، از اشتیاقی که به علاج درد من از خود نشان می‌دهید سپاسگزارم . طرز رفتار شما به شیوهٔ پهلوانان است که حمایت از یتیمان و

دستگیری از محتاجان را وظیفهٔ خاص خود می‌دانند . خداکند آرزوی مشترك ما هردو برآورده شود تا شما تصدیق کنید که در جهان زنان حقشناس وجود دارند . و اما در مورد عزیمت من ، بفرمایید تا همین الساعه حرکت کنیم ؛ زیرا من ارادهٔ مافوق ارادهٔ آن حضرت ندارم . من در اختیار شما هستم تا هرچه دلخواه شما است چنان‌کنم . کسی که دفاع از شخص خود را یکباره به‌کف با کفایت شما سپرده و اعادهٔ حقوق پادشاهی خود را بعهدهٔ بازوان شما گذاشته است نمی‌تواند از دستور حزم و تدبیر شما سر بپیچد . ــ دن‌کیشوت گفت : دست خدا نگهدارما باد ! حال‌که شاهزاده خانمی چنین بزرگوار در برابر من چنین تواضع می‌کند من نمی‌خواهم در ایفای این وظیفه‌که اورا از خاك بردارم و برتخت سلطنت موروثی خویش بنشانم درنگ کنم . بیایید تا فوراً حرکت‌کنیم زیرا اشتیاق من و دوری راه برمن نهیب می‌زنند که زودتر بشتابم، ومثلی‌است معروف که گویند وفی‌التأخیر آفات. وچون خداوند مخلوقی نیافریده و دوزخ موجودی بیرون نداده است‌که بتواند در دل من ایجاد رعب و وحشت‌کند یا مرا در محظور بگذارد تو ای سانکو ، زود برو و رسی‌نانت من و خر خود و مرکب شاهزاده خانم را زین کن ؛ ضمناً از قلعه بیگی و از حضرات وداع‌کنیم وهرچه زودتر از اینجا برویم !»

سانکو که در تمام جریان این صحنه حاضر بود سر خود را به چپ و راست تکان داد وگفت : «آه ارباب، اگر به زلف یار برنخورد عرض‌می‌کنم که بنا به مثل معروف در جهنم مارهایی هست‌که‌آدم از شر آنها به افعی پناه می‌برد[1] . ــ دن‌کیشوت سخن اورا قطع‌کرد وگفت: مردك دهاتی ، چه‌جهنمی و چه ماری ! و در تمام این دنیا چه چیز هست‌که بتواند به نام و آوازهٔ من برسد . ــ سانکو گفت : ارباب، اگر بنا باشدکه جنابعالی عصبانی بشوید من سکوت خواهم‌کرد و از گفتن حقایقی که بعنوان یك مهتر خوب باید به شما بگویم و هرخدمتکار صدیقی موظف به‌گفتن‌آن به‌ارباب خویش‌است خودداری خواهم‌کرد . ــ دن‌کیشوت گفت : هرچه می‌خواهی بگو ، مشروط بر اینکه حرفهای تو بقصد ترساندن من نباشد . تو اگر می‌ترسی هر کاری که شایستهٔ

۱ ــ اصل ضرب‌المثل اینست‌که : «در ده خیلی‌دردها هست‌که نمی‌گویند» و لویی ویاردو به زبان فرانسه چنین ترجمه‌کرده است : « در ده دردها هست‌که خادم‌کلیسا هم فکر آنرا نمی‌کند .» (مترجم)

آدمی‌مثل خود تو است یکن ولی‌من که مرد نترسی‌هستم چنانکه سزاوار آدمی مثل خودم است خواهم کرد . ـ سانکو گفت : قسم به گناهاتی که من درحضور خداوند کرده‌ام صحبت برسر این نیست ، بلکه موضوع این است که من یقین دارم و برمن مسلم‌شده‌است که این بانو که خودرا ملکهٔ کشورعظیم میکومیکونا می‌نامد ملکه نیست ، همچنانکه مادر من نبود ؛ چون اگر او آن بود که ادعا می‌کند تا سربرمی‌گردانیم درهر گوشه وکناری بایکی از افراد کاروان دن‌ـ گوشی دازونیازنمی‌کرد .» ازاین سخن سانکو، دوروته تا بناگوش[1] سرخ‌شد، چون این حرف راست بود و شوهر او دن فرنان بارها در خفا یا لبهای خود از بابت بهای عشق و علاقهٔ خود علی‌الحساب دشتی کرده بود . سانکو آن‌خانم را غافلگیر کرده و چنین خصوصیتی به نظرش برازندهٔ یك زن هر جایی آمده بود نه ملکهٔ یك‌کشورعظیم . دوروته در جواب سانکو کلمه‌ای به ذهنش‌نرسید لذا گذاشت تا اوهمچنان به سخن خود ادامه دهد ، و او به گفته چنین افزود: «ارباب ، من این مطلب را ازآن جهت می‌گویم که در آخرهای کار یعنی آن روزکه ما آن همه سفرکردیم و شبهای سخت و روزهای سخت‌تر راگذراندیم اگربنا باشد این جوان‌گردن‌کلفت که اکنون دراین‌کاروانسرا با خانم‌مشغول عیاشی است بیاید و ثمرهٔ زحمات ما را بچیند دیگر چه نیازی است به اینکه من برای زین کردن رسی‌نانت و پالان کردن خر خود و لگام زدن به دهن مرکب خانم‌آن همه عجله‌کنم؟ به عقیدهٔ من بهتر آنکه ما آرام بگیریم‌وهرکس کشك خود را بساید[2] و برویم شاممان را بخوریم .»

سبحان‌الله که دن‌کیشوت‌وقتی‌سخنان‌بیشرمانهٔ مهترخود را شنیددستخوش چه خشم هراس‌انگیزی‌گردید ! خشم او به درجه‌ای بود که از چشمانش‌شرارهٔ آتش بیرون می‌جهید و درآن حال به لحنی‌گوشخراش و به زبانی‌که از فرط غضب به لکنت افتاده بود بانگ برآورد که : « ای مردك دهاتی ، ای وحشی بی‌تربیت ، ای بیشرم بیحیا ، ای‌گستاخ جسور، ای مفتری ، ای‌کافر ، تو به چه جرأت چنین‌سخنانی‌را درحضورمن و این بانوان معنون برزبان می‌رانی؟ چگونه جرأت می‌کنی چنین خیالات پستی‌را به مغز بیشعور خود خطوردهی؟ برو گم شو ای حیوان وحشی ، ای دروغگوی چرند باف ، ای مظهر فریب و نیرنگ ، ای مبدع خبث و شیطنت ، ای ناشر اکاذیب ، ای دشمن حرمتی که

۱ ـ در متن اصلی چنین است : «تا سفیدی چشم» .

۲ ـ در اصل چنین است : «هر قحبه‌ای دوك خود را بریسد» . (مترجم)

همه باید برای افراد خاندان سلطنت قایل باشند، بروگم شو و دیگردر برابر چشم من ظاهر مشو وگرنه به غضب من دچارخواهی شد !» این بگفت وابرو درهم کشید و به گونه‌های خود باد انداخت و کج نگریست و با پای راست‌خود به زمین کوبید ، و این همه نشانهٔ مسلم خشمی بود که درونش را می‌خورد . سانکو ازاین سخنان و ازاین حرکات خشم‌آلود چنان برجا خشك شد وچنان به لرزه درآمد که می‌خواست در همان لحظه زمین در زیر پایش دهان بازکند و او را در کام خود فرو برد . او جز اینکه زود رو برگرداند و از حضور ارباب خشمگینش دور شودکاری نتوانست کرد . اما دوروتهٔ خویشتن‌دار که اکنون با اخلاق دن‌کیشوت کاملاً آشنایی داشت برای آنکه خشم پهلوان را فرونشاند فوراً به میان آمد و گفت : « ای حضرت پهلوان افسرده سیما ، از سخنان بیشرمانهٔ مهتر مهربان خود دلگیر مشوید . شاید سانکو این حرفهارا بی‌علتی نزده باشد و نمی‌توان وجدان مسیحایی او را متهم‌کرد به اینکه خدا نخواسته علیه‌کسی شهادت به دروغ داده است . بنابراین بی‌آنکه دراین‌قضیه هیچ شك وشبهه‌ای به دل راه داد بایدیقین‌کردکه چون به قول‌حضرت پهلوان هرچیزی در این قلعه به طریق سحر وجادو روی می‌دهد بعیدنیست‌که سانکو آنچه را که برخلاف عصمت و عفت من به من نسبت می‌دهد از همان طریق شیطانی دیده باشد . ــ دن‌کیشوت فریاد برآورد : قسم به خدای قادر متعال که حضرتعلیه درست به‌کنه مطلب پی برده‌اید ! آری قطعاً یك رؤیای شیطانی به سانکوی‌گناهکار عارض شده است تا چیزی را به او بنمایدکه دیدن‌آن‌جز بطریق سحروجادو برای وی ممکن نبوده است . من به نیکی و معصومی این بدبخت‌آنقدرآشنا هستم‌که بدانم‌گواهی خلاف واقع علیه هیچکس نمی‌دهد .ــ دن‌فرنان‌گفت : آری ، حقیقت همین است و همین خواهد بود . ازاین پس ای حضرت دن‌کیشوت ، شما باید او را ببخشید وپیش از اینکه رؤیاهای شیطانی او فکرش را مغشوش سازند او را به زیر سایهٔ خویش بازخوانید .» وقتی دن کیشوت جواب دادکه از تقصیرات سانکو درمی‌گذرد کشیش به دنبال سانکو رفت و او با خضوع و خشوع تمام دربرابر اربابش به زانو در آمد و خواست تا دست وی را ببوسد . دن کیشوت دست خود را دراز کرد و اجازه داد تا مهترش‌آن را ببوسد ، سپس وی را دعا کرد وگفت : «حال ای پسرم سانکو ، بالاخره فهمیدی‌که‌آنچه من بارها به تومی‌گفتم ، راجع به اینکه‌کلیهٔ‌اموری که در این قلعه روی می‌دهد بطریق سحرو جادو است ، تا به چه حد راست

بود . ـ سانکو گفت : بنده بی هیچ مانعی این نکته را قبول می‌کنم ، بجز واقعهٔ رقص بر لحاف را که به طریق کاملاً عادی اتفاق افتاد . ـ دن کیشوت گفت : آن را نیز باور مکن ، چون اگر چنان بود من همان وقت انتقام ترا می‌گرفتم و اکنون نیز حاضرم بگیرم . ولی نه‌آن روز و نه حالا من کسی را ندیده‌ام ونمی‌بینم که ازاو انتقام بگیرم .» حضارهمه خواستند تا ازاین‌ماجرای رقص برلحاف آگاه شوند و کاروانسرادار داستان سفرهای هوایی سانکوپانزا را مو به مو برای ایشان حکایت کرد ، داستانی که همه را بسیار خنداند ، لیکن خودسانکو ، اگراربابش باز به او تأکید نمی‌کردکه‌آن ماجرا به‌طریق سحروجادو صورت گرفته است ، آزرده خاطر می‌شد . معهذا ساده دلی سانکو هرگز به‌آن حد نرسید که در یك حقیقت مسلم عاری از هر شائبهٔ چشم بندی شك کند ونپذیرد که به دست مردمی واقعی وساخته از گوشت وپوست‌واستخوان براستی برلحاف رقصانده شده است نه به دست اشباحی‌خیالی ، چنانکه اربابش گمان می‌کرد .

باری ، دو روز بود که تمام اعضای‌آن جمع سرشناس درکاروانسرا مقیم بودند و چون همگان موقع را برای عزیمت مناسب دیدند در صدد یافتن راه چاره‌ای برآمدند تا بی‌آنکه دوروته ودن‌فرنان زحمت همراهی با دن‌کیشوت را تا ده اوبه خودبدهند وبازی نجات ملکه میکومیکونا ادامه پیدا کند کشیش ودلاك بتوانند چنانکه خود می‌خواستند او را به ده ببرند و در مداوای جنون او بکوشند . عاقبت به اتفاق آراء تصمیم گرفتند با ارابه‌ران یك ارابهٔ بسته به گاو که برحسب تصادف از آن حوالی می‌گذشت طی کنند تا او دن‌کیشوت را به طریقی که ذیلا شرح می‌دهیم به ده برساند : ابتدا چیزی شبیه به قفس‌یا ترکه‌های بهم بافته ساختند ، به اندازه‌ای که دن‌کیشوت می‌توانست به راحتی درآن جا بگیرد ؛ سپس ، بلافاصله به دستور کشیش ، دن فرنان و یاران او و نوکران دن‌لویی وکمانداران به اتفاق کاروانسرادار همگی سرو صورت خود را پیچیدند و هریك به نحوی تغییرلباس دادند تا در نظر دن‌کیشوت غیر از آنچه تاکنون درآن قلعه دیده بود جلوه‌گر شوند . پس از این کار ، همگی در سکوت مطلق به اتاقی که دن‌کیشوت در آن خوابیده و از خستگی مشقات گذشته‌آسوده بود وارد شدند . همه به پهلوان بیچاره که آرام به خواب رفته بود وپروای چنین ماجرایی‌را نداشت نزدیك شدند و همه با هم او را گرفتند و دست و پایش را چنان محکم طناب پیچ کردند که وقتی از خواب پرید نه

توانست تکان بخورد و نه بجز تعجب کردن و یکه خوردن از دیدن آن قیافه‌های عجیب و غریب کاری از دستش برآمد . فوراً به تخیلات جنون‌آمیز خویش افتاد و به واقع بودن آنها ایمان آورد یعنی یقین کرد که این اشخاص همه اشباح خیالی مقیم این قلعهٔ جادو هستند و بی‌گمان خود او نیز طلسم شده است، چون نه قدرت تکان خوردن داشت و نه یارای دفاع کردن از خود . تنها بدین طریق بود که کشیش ، مبتکر آن نقشهٔ خدعه‌آمیز، فکر می‌کرد که به نتیجه خواهد رسید .

از تمام حاضران مجلس تنها کسی که هوش و حواس خود را از دست نداده و در قیافهٔ خود تغییری ایجاد نکرده بود سانکو پانزا بود ؛ و گرچه چیزی نمانده بود که او نیز به بیماری اربابش مبتلا شود معهذا کسانی را که تغییر شکل و صورت داده بودند کم و بیش شناخت ؛ لیکن جرأت نکرد لب از لب بگشاید ، به این امید که ببیند پایان این حمله و این توقیف اربابش چه خواهد بود ، و ارباب او نیز به انتظار عاقبت این بی‌مهری مایل نبود حرفی بزند . نتیجه این شد که قفس را به کنار تختخواب دن کیشوت بردند و او را در آن محبوس ساختند ، سپس چوبهای در قفس را چنان میخکوب کردند که شکستن آنها مستلزم نیرویی فوق‌العاده بود . بعد ، قفس را بر پشت چند تن حمل کردند و هنگامی که آن را از در کاروانسرا بیرون می‌بردند ناگاه نعرهٔ وحشتناکی که مردی چون دلاك می‌توانست از سینه برآورد به گوش رسید، اما نه آن دلاك صاحب پالان ، بلکه دلاك خود ما ؛ و صدا چنین می‌گفت :

«هان ای پهلوان افسرده سیما ، مبادا از این قفس که ترا در آن مقید ساخته‌اند آزرده شوی ! کار باید بدین گونه باشد تا تو هرچه زودتر به ماجرای بزرگی که دل دریا و شت به تو تکلیف کرده است پایان دهی ، و پایان آن هنگامی خواهد بود که شیرشرزهٔ مانش و کبوتر سفید «توبوزو» چون شیروشکر بهم درآمیزند و پس از آنکه جبین والای خود را در برابر یوغ مقدس وصلتی شیرین فرود آوردند در یك جا آشیان گیرند . از این وصلت بی نظیر ، در برابر دیدگان حیرت زدهٔ عالم ، بچه شیران دلاوری بوجود خواهند آمد که چنگالهای درنده‌ای از پدر شیردل خود به ارث خواهند برد . این امر باید پیش از آن هنگام روی دهد که خدای روشنایی یعنی آن خدا که در پی پریزادهٔ گریزپا [1]

۱ ــ اشاره به داستان « آپولون » و «دافنه» در افسانهٔ خدایان یونانی . (دکتر باردن)؛ آپولون خدای روشنایی و شعر و موسیقی عاشق «دافنه» پری زادهٔ چشمه ساران شد و او را تعقیب کرد لیکن وقتی خواست او را بگیرد دافنه در زمین فرو رفت و تبدیل به نهال عشقه شد . (مترجم)

افتاده است در گریز سریع و طبیعی خود دوبار صور درخشان منطقةالبروج‌را دیده باشد . و تو ای از تمام مهتران عالم نجیب‌تر و فرمانبردارتر، ای مهتر با وفایی‌که هیچ مهتری بخوبی توشمشیر بر کمر نبست و ریش به چانه‌نیاویخت و از حس بویایی بهره‌مند نشد ، اکنون‌که گل سرسبد پهلوانان سرگردان را در برابر دیدگان تو می‌ربایند آشفته مشو و از هوش مرو. اگر آن کس که نظام دو عالم را برقرار ساخته است اراده کند عنقریب به درجات چنان رفیع برسی که خود را نیز نشناسی ، و آنگاه همهٔ وعده‌های ارباب مهربان تو وفا خواهد شد . من به نام **مانتیرونیانا** (Mentironiana)ی حکیم به تو اطمینان می‌دهم‌که مواجب تو، چنانکه توخود عملا خواهی دید ، تمام وکمال به تو پرداخت خواهد شد. بنابراین پا بیا به دنبال پهلوان شیردل وطلسم‌شدهٔ خویش برو، چون شایسته است‌که تو نیز تا جایی‌که با هم ایست خواهیدکرد همراه او باشی ؛ و چون من بیش از این اجازهٔ سخن گفتن ندارم شما را به خدا می‌سپارم . من نیز به جایی بازمی‌گردم که فقط خود می‌دانم و بس .» هاتف غیبی در پایان این سروش صدای خودرا بلند می‌کرد، سپس کم‌کم‌آن را پایین می‌آورد وچنان زیروبم‌تأثرانگیزی به‌آن می‌دادکه حتی‌کسانی‌هم‌که به ساختگی بودن صحنه وارد بودند نزدیک بودآنچه را که شنیده‌اند باورکنند.

دن‌کیشوت از شنیدن سروش هاتف غیبی‌تسکین یافت زیرا معنی‌ومنظور آن را نکته به نکته دریافت و فهمید که مژدهٔ ازدواج مقدس با دلبر عزیزش دولسینه دوتوبوزو را به او می‌دهند وازبطن خجستهٔ‌آن بانو بچه شیران‌غیوری که فرزندان اوباشند برای افتخارابدی ایالت مانش پا به عرصهٔ وجودخواهند نهاد. پهلوان با ایمان‌کامل به‌آنچه شنیده بودآهی‌عمیق‌کشید و فریادبرآورد که : «تو ای هاتف غیبی ، ای‌که ندانم کیستی ، ای بشیر فرخنده پی که این همه وعده‌های سعادت یار به من دادی ، استدعا می‌کنم از جانب من از ساحر دانایی‌که مأمورحسن‌جریان امورمن‌است خواهش‌کن‌تا روزی‌که‌این‌وعده‌های شادی بخش و بیمانند جامهٔ عمل نپوشیده است نگذارد در این قفس‌که اکنون مرا درآن می‌برند نابود شوم . من به این سرنوشت راضیم و رنجهایی را که در این قفس می‌کشم به منزلهٔ رحمت آسمانی می‌شمارم و زنجیرهایی را که به دست و پایم بسته‌اند وسیلهٔ تسکین‌آلام خود می‌دانم و این بستر چوبین که مرا برآن انداخته‌اند درنظرم نه تنها به خشونت و زمختی عرصهٔ‌کارزارنیست بل شیرین‌تر و خجسته‌تر از حجلهٔ زفاف می‌آید . و اما راجع به تسلایی که

باید از مصاحبت مهتر خود سانکوپانزا بیابم من به صداقت و پاکدلی او بیش ازآن‌اعتماد دارم‌که بترسم ازاینکه اومرا درخوشبختی یا بدبختی ترک‌گوید؛ چون اگر از بخت بد خود یا از طالع نامیمون او نتوانم جزیره‌ای را که بارها به او وعده داده‌ام یا چیزی معادل‌آن را به او بدهم لااقل حقوق او از بین نخواهد رفت ، زیرا در وصیتی که قبلا کرده‌ام کتباً تصریح نموده‌ام که باید سهمی، نه متناسب باخدمات بیشمار وصادقانهٔ او بل بابضاعت مزجاة من، به او بدهند .»

سانکو پانزا به شنیدن این کلمات تعظیم غرایی به ارباب خود کرد و هردو دست او را بوسید ، چون بوسیدن یك دست او به این علت که هردو را بهم بسته بودند ممکن نبود . پس ازآن ، اشباح، قفس را بردوش گرفتند وبر ارابه‌ای که به‌گاو بسته بود نهادند .

فصل چهل و هفتم

در بیان شیوهٔ عجیب جادو کردن دن کیشوت مانش با سایر حوادث مهم

وقتی دن کیشوت بدین گونه خویشتن را اسیر یافت و دید که قفسش را بار ارابه کردند چنین گفت: «من داستان پهلوانان سرگردان بسیارخوانده‌ام، داستانهایی بسیارجدی و بسیار واقعی، لیکن هرگزنخوانده وندیده ونشنیده‌ام که پهلوانان طلسم شده را به‌چنین وضع و باپای حیواناتی‌چنین‌کودن وکند‌رفتار ببرند. در حقیقت همواره رسم براین جاری بوده است که ایشان را از راه هوا ویا سرعتی‌سرسام‌آور، پیچیده به‌پاره ابری سیاه یا سواربرگردونه‌ای آتشین یا بر اسبی بالدار نقل مکان دهند. لیکن خدا را، من اکنون که خویشتن را بر ارابه‌ای به گاو بسته می‌بینم سخت شرمنده‌ام. معهذا شاید پهلوانی و سحر و جادوی عهد جدید ما را راه و رسمی غیر از زمانهای قدیم باشد، و نیز شاید چون من پهلوان نوظهوری در این جهانم و نخستین کسی هستم که پیشهٔ فراموش شدهٔ پهلوانان سرگردان را احیا کرده‌ام چه بسا که جدیداً انواع دیگری از سحرو جادو و طرق دیگری برای بردن پهلوانان طلسم شده ابداع کرده باشند. سانکو، پسرم، به نظر تو چه می‌رسد؟ — سانکودرجواب گفت: من نمی‌دانم چه عرض کنم زیرا من به‌اندازهٔ حضرتعالی داستان پهلوانان سرگردان نخوانده‌ام. معهذاآنچه می‌توانم به جرأت‌بگویم و دربارهٔ آن قسم بخورم این است که این اشباح که در اطراف ما می‌آیند و می‌روندکاتولیک‌کامل عیار نیستند. — دن کیشوت فریاد برآورد که: کاتولیک!

پناه بر خدا ! شیاطینی که به اشکال خیالی درآمده‌اند تا این دسته گل را به آب بدهند و مرا به این روز بنشانند کاتولیك کجا بودند ؟ تو اگر می‌خواهی به حقیقت گفتهٔ من ایمان پیدا کنی به ایشان دست بزن و بدنشان را لمس کن تا ببینی که وجود ایشان چیزی بجز باد وهوا نیست وفقط بظاهر وجود دارند.— سانکو گفت : سبحان‌الله ارباب ، چه حرفها ! من قبلا به ایشان دست زده‌ام . مثلاً همین شیطان که اینقدر درجنب وجوش است بر و رویی دارد به‌تروتازگی گل سرخ و خاصیت دیگری دارد که با خواص سایر شیاطین کاملا مغایر است ، چه ، بقراری که شنیده‌ام شیاطین همه بوی سنگ گوگرد و بوهای بد دیگر می‌دهند ولی این یکی از نیم فرسخی بوی مشك و عنبر می‌دهد .» منظورسانکو از آن شیطان دن‌فرنان بود که بنا به خاصیت اعیانی می‌بایستی بویی را که او می‌گفت بدهد . دن کیشوت در جواب گفت : «رفیق سانکو ، از این موضوع به هیچ وجه تعجب مکن و بدان که شیاطین خیلی چیزها سرشان می‌شود ، و اگرچه با خود عطرها وچیزهای خوشبو زیاد دارند ولی فی‌نفسه بویی ندارند زیرا ایشان روح مطلقند وروح نمی‌تواند بوداشته باشد ، وبرفرض که بو بدهند بوهای بد می‌دهند . دلیل این امر روشن است ، چون به هر جا که می‌روند دوزخ را با خود می‌برند و هیچ گونه تسکینی برای عذاب الیم خود نمی‌یابند؛ و از طرفی چون بوی خوش انسان را محظوظ و خرسند می‌کند و این خواص از شیاطین بدور است لذا هیچگاه ممکن نیست که از ایشان بوی خوب شنیده شود . و اما اگر به نظر توشیطانی که از او نام بردی بوی مشك وعنبر می‌دهد یا تو اشتباه می‌کنی یا او می‌خواهد ترا گول بزند تا تو تصور نکنی که او شیطان است .»

باری در میان ارباب و مهتر بدین گونه گفتگو بود ، لیکن دن‌فرنان‌و کاردنیو ازترس اینکه مبادا عاقبت سانکو، که ازنزدیك بدنشان را بو می‌کشید، نیرنگشان‌را پاك برملاسازد تصمیم گرفتند دررفتن‌شتاب کنند؛ لذا کاروانسرادار را به‌کناری خواستند و به او امر دادند که رسی‌نانت و خر سانکو را زین و پالان کند ، و او این دستور را به سرعت اجرا کرد . در همان حین کشیش با کمانداران سنت هرمانداد مشغول معامله بود تا ایشان به ازای روزانه فلان مبلغ به‌همراه او تا ده بیایند. کاردنیو به یك طرف قربوس زین رسی‌نانت سپر دن کیشوت و به طرف دیگر آن لگن سلمانی را آویخت ، سپس با اشاره به سانکو فرمان داد که برخر خود سوار شود و لگام رسی‌نانت را به دست‌بگیرد.

پس از آن، در دوطرف ارابه، دو تن از کمانداران را با شمخال خود گماشت؛ لیکن قبل از آنکه ارابه براه بیفتد زن کاروانسرادار با دخترش و ماری‌تورن خدمتگار ازکاروانسرا بیرون آمدند تا با دن کیشوت وداع کنند، و هر سه خود را بظاهر چنین نشان دادند که برحال زار او می‌گریند . دن کیشوت به‌ایشان گفت : «بانوان والای من، گریه مکنید ! تمام این مصایب لازمهٔ حرفه‌ای‌است که من پیشه کرده‌ام ؛ و اگر این بلیات بر سرم نمی‌آمد هرگز خود را یك پهلوان سرگردان بنام نمی‌دانستم . براستی که برای پهلوانان بی‌نام و نشان هرگز چنین وقایعی پیش نمی‌آید و در جهان کسی نیست که از ایشان یاد کند. این سرنوشت پهلوانانی است که بیشتر شهرت دارند و فضیلت وشجاعت ایشان حسدبسیاری ازشاهزادگان وپهلوانان بداندیشی راکه‌از راههای‌ناجوانمردانه در پی هلاك آزادگان هستند بر می‌انگیزد . با این وصف فضیلت چندان تواناست که به تنهایی و با وجود همهٔ جادوگریهایی که مبتکر نخستین آن زردشت[1] می‌دانست از نبرد فاتح بیرون خواهدآمد و همچون خورشید که نور خودرا درآسمانها می‌پراکند سطح‌زمین‌را به‌انوارخویش روشن خواهدساخت. شما ای بانوان مهربان من ، اگر من بر اثر بی‌مبالاتی یا فراموشی جسارتی به حضورتان کرده‌ام عفوم فرمایید، چون من هیچگاه از سر قصد وعمدبه‌کسی اهانت نکرده‌ام . برای من به درگاه خدا دعا کنید تا مرا از این زندان که به دست ساحری بد اندیش بدآن درافتاده‌ام برهاند . اگر روزی ازاین قفس آزاد شدم هرگز نخواهم‌گذاشت الطافی‌که شما دراین قلعه درحق من کرده‌اید ازخاطرم برود و خواهم‌کوشید تا به فراخورآنها قدر بشناسم و جبران کنم .»

در حینی که این صحنه بین دن کیشوت و بانوان مقیم قلعه بازی می‌شد کشیش و دلاك ازدن‌فرنان ویارانش و سروان اسپانیایی و برادرش دیوان‌بیگی و از همهٔ بانوان که اکنون خوشحال بودند ، بخصوص از دوروته و لوسیند خداحافظی کردند . همه یکدیگر را بوسیدند و قول دادند که یکدیگر را از حال هم با خبر سازند . دن‌فرنان نشانی خود را به‌کشیش داد تا او از نتیجهٔ معالجهٔ دن کیشوت با نامه‌آگاهش کند و تأکید کرد که برای وی هیچ خبری نشاط‌انگیزتر ازآن نخواهد بودکه از حال پهلوان با خبر گردد . دن‌فرنان نیز به نوبهٔ خود عهدکردکه‌کشیش را از جریان مسایلی‌که تصور کند ممکن

۱ ـ زردشت مبتکرسحروجادو نیست و این عقیده یکی ازپندارهای‌ناشی از جهل اروپاییان پندارپرست است‌که به سروانتس سرایت‌کرده است . (مترجم)

است دانستن آن برای او مطبوع باشد ، خواه در بارهٔ عروسی خود یا غسل تعمید زبیده یا نتیجهٔ ماجرای دن لویی یا مراجعت لوسیند به خانه پدرومادرش، آگاه سازد . کشیش قول داد که هرچه از او خواسته شده است موبه مو اجرا کند. همه یك بار دیگر یکدیگر را بوسیدند و باردیگر عرض ارادت وابراز آمادگی به خدمت کردند .

کاروانسرادار به کشیش نزدیك شد و اوراقی راکه می گفت درلای آستر صندوقچه‌ای یافته که «داستان کنجکاو بی تدبیر» درآن بوده است به او تقدیم کرد و به گفته افزود : «چون تاکنون صاحب این اوراق پیدا نشده است شما می‌توانید همه را با خود ببرید ؛ و چون من سواد خواندن ندارم به کار من نخواهندآمد .» کشیش از وی تشکر کرد و پس ازآنکه آنها را باز کرد این عنوان را درصدر صفحه خواند : «داستان رنکونت و کورتادیلو[1]» و از آنجا فهمید که این نیز باید داستان باشد ، و چون داستان «کنجکاو بی تدبیر» را پسندیده بود حدس زد که این نیز نباید دست کمی از آن داشته باشد ، چون ممکن بودکه این هم اثرهمان نویسنده باشد . باری کشیش اوراق را نزدخود نگاه داشت تا به محض اینکه فرصتی یافت آنها را بخواند .

کشیش ودلاك درحالی که نقاب به چهره زده بودند تا دن کیشوت نتواند فوراً ایشان‌را بشناسد سواربراسب شدند وبه دنبال ارابه براه افتادند، وکاروان به‌این ترتیب حرکت کرد: درصف اول ارابه بودکه ارابه ران آن را می‌راند؛ در دوطرف ارابه چنانکه گفتیم دوتن کماندار بودندکه شمخال بدست داشتند؛ سانکو سوار برخر ، در حالی که دهانهٔ رسی‌نانت را می کشید به دنبال ارابه می‌رفت . بالاخره پشت سر اوکشیش و دلاك سوار بر قاطرهای تنومند خود ، نقاب زده ، آهسته و موقر طی طریق می کردند ، و اگر تند نمی‌رفتند برای این بودکه رفتارکندگاوان ارابه اجازهٔ بیش ازآن شتاب نمی‌داد. دن کیشوت تن به‌قضا داده، با دست بسته وپای کشیده درمیان قفس نشسته ، پشت به‌میله‌های چوبین قفس تکیه داده و چنان در سکوت و سکون فرو رفته بود که انگار نه انگار آدمی است از گوشت و پوست و استخوان ، بلکه مجسمه‌ای است از سنگ مرمر.

---

۱ ـ Nouvelle de Rinconete et Cortadillo جزو مجموعهٔ داستانهای نمونه یا Nouvelles Exemplaires اثر خود سروانتس است که در سال ۱۶۱۳ منتشر شد . (دکترباردن)

وقتی کاروان با آن وقار و تأنی و با آن سکوت مداوم دو فرسخ راه پیمود به دره‌ای رسید که به نظر ارابه ران برای استراحت دادن و چراندن گاوانش مکانی مناسب آمد . او این موضوع را به کشیش گفت ولی دلاك معتقد بود که قدری دورتر بروند، چون می‌دانست که در پیچ تپهٔ مقابل، درهٔ دیگری است خنك‌تر و پرآب و علف‌تر از دره‌ای که می‌خواستند درآن اتراق کنند . یاران به توصیهٔ دلاك عمل کردند و بار دیگر کاروان بحرکت درآمد . در این اثنا کشیش سر برگردانید و چشمش به شش هفت سوار افتاد که از عقب سر ایشان می‌آمدند و به بهترین وضعی مجهز بودند . سواران بزودی به کاروان رسیدند زیرا ایشان نه با تأنی و وقار گاوان ارابه بلکه چون کسانی سوار بر قاطران را هوار خلیفه راه می‌پیمودند و شتاب داشتند که هر چه زودتر به کاروانسرایی که درکمتر ازیك فرسخی آنجا پیدا بود برسند و به فراغت خواب قیلوله کنند .

باری ، چالاکان به تنبلان رسیدند و چون بهم برخوردند با کمال ادب بهم سلام دادند ؛ لیکن یکی از تازه واردان که بعداً معلوم شد خلیفه یا کاهن شهر «تولد» و ارباب همراهان خویش است چون کاروانی بدین نظم ونسق دید و به ارابه و گاوان آن و به کمانداران و سانکو و رسی‌نانت وکشیش و دلاك و مخصوصاً به دن کیشوت در میان قفس نگریست نتوانست نپرسد که معنی این کار چیست و چرا این مرد را بدین‌وضع با خود می‌برند . معهذا قبلا بادیدن نشانهای کمانداران با خود اندیشیده بودکه مرد اسیر در قفس باید یکی از راهزنان خطرناك یا جنایتکار دیگری باشد که مجازات او به دستگاه «سنت هرمانداد» مربوط است . یکی ازکمانداران که این سؤال از او شده بود در جواب گفت : «آقا می‌پرسند چرا این مرد را بدین وضع می‌بریم ؟ بهتراست خود او به جنابعالی بگوید، چون ما چیزی دراین‌باب نمی‌دانیم.»دن کیشوت که این مکالمه را شنید گفت : «آیا حضرات علم و تبحری در رشتهٔ پهلوانی دارید ؟ اگر چیزی در این باب می‌دانید من شرح نامرادی‌های خود را به شما می‌گویم، وگرنه بیهوده است که خود را با نقل‌آنها خسته‌کنم .» در این اثناکشیش و دلاك چون دیده بودند که بین مسافران و دن‌کیشوت صحبت در گرفته است پیش دویده بودند تا جوابی بدهند که نیرنگشان آشکار نشود . خلیفه در جواب دن کیشوت می‌گفت : « برادر ، براستی من در مورد کتب

پهلوانی قدری بیش از آن می‌دانم که به‌رسالات منطق و حکمت دکتر ویلالپاندو[۱] واردم. بنابراین اگر شرط دیگری ضرورت ندارد می‌توانید هر چه دلتان بخواهد به من بگویید، ــ دن کیشوت گفت: سپاس خدایا را که چنین است؛ بنابراین ای جناب پهلوان، بدانید و آگاه باشید که من بر اثر حسد و نیرنگ ساحران شریر در این قفس طلسم شده‌ام، زیرا فضیلت چندانکه مورد بغض بدکاران است مورد مهر نیکان نیست. من پهلوان سرگردانم، آن‌هم نه از آن پهلوانان که خدای شهرت هرگز از ایشان یاد نکند و نامشان را جاودان نگرداند، بلکه از آنان که به‌رغم خودحسد و به‌رغم تمام مغان پارسی و برهمنان هند و مرتاضان حبشی[۲]. نامشان باید بدست خدای شهرت در معبد ابدیت حك شود تا برای قرون واعصار آینده نمونه و سرمشق باشند و پهلوانان سرگردان آینده برای رسیدن به اوج افتخار سپاهیگری به راه ایشان بروند. ــ دراین اثنا کشیش به میان آمد و گفت: جناب دن کیشوت کاملا درست می گوید یعنی بر این ارابه که می‌رود طلسم شده است، و آن نیز نه به سبب خطا یا گناهان خود او بلکه بر اثر بد اندیشی نابکارانی است که فضیلت را می‌آزارند و شجاعت را می‌رنجانند. سخن کوتاه، اگر شما تاکنون نام او را در جایی نشنیده‌اید بدانید که پهلوان افسرده سیما هم او است، پهلوانی که وصف دلاوریهای مردانه و هنرنماییهای عظیمش بر الواح برنجی فنا ناپذیر و بر کتیبه‌های مرمری دیرپا حك خواهد شد و از تلاشهای حسد برای مخدوش کردن و فتنه‌های شیطنت برای پنهان کردن آنها کاری ساخته نیست.»

وقتی خلیفه خطابه‌ای بدین شیوه از مردی که در قفس اسیر بود و از مردی که آزاد بود شنید نزدیك بود از تعجب علامت صلیب بکشد و نمی‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی برای او افتاده است، و تمام ملازمان رکاب او نیز دچار همان حیرت شدند. در آن هنگام سانکوپانزا، که برای شنیدن مکالمهٔ ایشان پیش تاخته بود به منظور جبران این مسخره‌بازی به گفتهٔ کشیش افزود:

---

۱ ــ گاسپار کاردیلودو ویلالپاندو Villallpando که درمجمع روحانیون دانشمند وجامع‌الشرایط «ترانت» خودی نمود، و او مؤلف کتاب بسیار ارجمندی است در منطق و فلسفهٔ قدیم به نام Sumas de las Sumulas (۱۵۵۷). (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

۲ ــ دن کیشوت می‌بایستی مرتاضان را به هند نسبت دهد نه به حبشه. (دکتر باردن)

«به عقیدهٔ من ، جناب آقا ، خواه کسی را ازآنچه می‌خواهم بگویم خوش بیاید خواه بد بیاید ، موضوع این است که طلسم شدن ارباب من دن کیشوت مثل طلسم شدن مادر من است ؛ یعنی حواس او کاملا بجا است ، مثل سایر مردم می‌خورد ومی‌نوشد و قضای حاجت می‌کند، همان طورکه دیروز پیش ازاینکه به قفسش بیندازند می‌کرد . حال‌که وضع ازاین قرار است چگونه‌می‌خواهند به من بقبولانند که او طلسم شده است ؟ من از بسیار کسان شنیده‌ام که طلسم شدگان نمی‌توانند بخورند و بخوابند و حرف بزنند وحال‌آنکه ارباب من ، اگردهانش را نبندند، به اندازهٔ بیش از سی‌وکیل حرف می‌زند.» سپس‌سانکو رو به سوی کشیش برگرداند و به گفته افزود : « آه ای جناب کشیش ، ای عالیجناب پدر روحانی ، آیا تصور می‌کنید که من حضرتعالی را نمی‌شناسم ؟ فکر می‌کنید که من این بازی تازهٔ سحر و جادو را تشخیص نمی‌دهم و حدس نمی‌زنم که‌کار به‌کجا خواهد انجامید ؟ پس بدانیدکه شما هرقدر روی خود را خوب پوشانده باشید من شما را می‌شناسم و هر قدر بر صحنه سازیهای خود پرده‌کشیده باشید من خوب می‌فهمم. بالاخره بدانیدکه درآنجاکه حسد حاکم است فضیلت نمی‌تواند زندگی کند و در آنجا که خست حکمروا است جای زندگی برای جوانمردی‌نیست . به لج شیطان،اگرآن عالیجناب پا توی‌کفش مانکرده بودیددر این ساعت ارباب من با شاهزاده خانم میکومیکونا ازدواج کرده بود و من لااقل «کنت» می‌شدم ، چون هم از خوبی اربابم افسرده سیما و هم از خدمات برجسته‌ای که من به او کرده‌ام بجز این انتظار نمی‌رفت ؛ ولی حالا می‌بینم آن ضرب‌المثل‌که در ده ما ورد زبانها است چقدر راست‌است وآن اینکه : «چرخ اقبال تندتر از چرخ‌آسیاب می‌گردد» و آنها که دیروز در خز و اطلس لمیده بودند امروز بر خاك و خاکستر افتاده‌اند . چیزی که بکرم می‌کند یاد زن وبچه‌هایم است زیرا وقتی‌ایشان می‌توانستند و می‌بایستی امیدوار باشندکه چون پدرشان از درخانه پا به درون می‌نهد حاکم جزیره‌ای یا نایب‌السلطنهٔ‌کشوری شده است حالا خواهند دیدکه همان مهتر است‌که‌بود. باور بفرمایید جناب‌کشیش ،آنچه‌گفتم فقط به این منظور بود که به آن پدر روحانی‌بفهمانم به بدرفتاریهایی‌که با ارباب نیکوکارمن می‌شودتوجه‌بفرمایید و بر حذر باشید که خداوند در روز قیامت حساب حبس کردن ارباب مرا از شما خواهدکشید و تمام کمکها و نیکیهایی را که اربابم دن‌کیشوت نتوانسته است‌درمدت محبوس بودن خود به‌بیچارگان بکند برذمهٔ شما خواهدنوشت.ــ

در این میان دلاك به سخن درآمد و گفت : ای بابا ! این یکی را ببین‌دیگر! چطور سانکو ، تو هم جزو دارو دستهٔ اربابت هستی ؟ پناه بر خدا ! معلوم می‌شود تو هم احتیاج به این داری که در قفس همدم اربابت بشوی و ترا هم باید مثل او طلسم‌کرد ، چون خوی پهلوانی او به تو هم سرایت‌کرده است . بدبختانه توآبستن این وعدو وعیدها شده و طمع جزیره‌ای را به‌کلهٔ خودفرو کرده‌ای‌که نزاییده بایدسقط شود . ــ سانکو گفت : من ازکسی‌آبستن‌نشده‌ام وکسی هم نیستم که بگذارم حتی از شاه آبستن بشوم ؛ و با آنکه فقیرم کهنه مسیحی‌هستم وهیچ چیز به هیچ ذیروحی‌مدیون نیستم. و اگر به‌طمع جزیره‌ای افتاده‌ام دیگران طمع به خیلی چیزهای بدتر می‌کنند . هرکس فرزند اعمال خودش است ، و چون من هم آدمم و می‌توانم به مقام پاپی برسم بطریق اولی می‌توانم حاکم جزیره هم بشوم ، بخصوص حالاکه ارباب من می‌تواند آنقدر جزیره بدست بیاوردکه نداند به‌که بدهد . شما آقای دلاك ، مواظب حرفهای خود باشید ! صحبت تنها بر سر تراشیدن مو نیست بلکه هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجا است [۱]. من این حرفها را از این جهت می‌زنم که ما همه یکدیگر را خوب می‌شناسیم و من از آن آدمها نیستم که کلاه سرم برود [۲]. و اما راجع به طلسم شدن اربابم ، خدا خودش می‌داندکه موضوع از چه قرار است و بهترآنکه‌کثافت را بیش از این بهم نزنیم و الا بیشترگندش درمی‌آید[۳].»

دلاك نخواست بیش از این به سانکوجواب بدهد ، ازترس اینکه مبادا او با روده درازیهای خود آنچه را که او وکشیش تا به‌آن حد در اختفای‌آن کوشیده بودند فاش‌کند. کشیش نیز که همین ترس را داشت از خلیفه خواهش کرده بود قدری جلوتر براند تا او راز مرد محبوس در قفس را با بسیار چیزهای دیگرکه موجب سرگرمی اوخواهد شد به‌وی بگوید . درواقع‌خلیفه با ملازمان خود ، به همراه‌کشیش ، قدری از کاروان پیشی گرفت و به آنچه کشیش دربارهٔ خصال وزندگی وعادات وجنون دن‌کیشوت به‌اومی‌گفت به‌دقت گوش داد . کشیش به اختصار از مبنا و علت جنون پهلوان یاد کرد و تمام

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «صحبت تنها بر سر تراشیدن ریش‌نیست بلکه بین «پی‌یر» به معنای سنگ و «پی‌یر» که اسم شخص است فرق بسیار است .

۲ ــ در متن اصلی چنین است : «برای من نباید طاس‌گرفت .»

۳ ــ در متن اصلی نوشته است : «کثافت را درهمان‌گوشه که‌هست‌بگذاریم چون برهم زدن‌آن خوب نیست» . (مترجم)

ماجراهایی را که به سرش آمده بود تا ماجرای به قفس انداختنش و نیز منظور از بردن اجباری او را به ده خود بقصد یافتن وسیله‌ای برای مداوای جنونش باز گفت.

حیرت خلیفه و نوکرهای او از شنیدن سرگذشت عجیب دن کیشوت مضاعف شد و خلیفه همینکه از شنیدن آن داستان فراغت یافت گفت: «براستی جناب کشیش، به عقیدهٔ من کتابهایی که به داستان‌های پهلوانی موسومند در این ملك بلای واقعی هستند. با آنکه بیکاری من و کشش ظاهر فریب آنها مرا بر آن داشته‌اند که تقریباً اوایل کلیهٔ آنهایی را که تاکنون به چاپ رسیده‌اند بخوانم معهذا هرگز نتوانسته‌ام تصمیم بگیرم که حتی یکی را تا به آخر بخوانم؛ زیرا بنظر من همهٔ آنها کم و بیش با هم یکسانند، این را مزیتی بر آن نیست و آخرین را رجحانی بر اولی نه. و نیز به نظر من اینگونه منشآت و این قبیل مکتوبات از زمرهٔ افسانه‌های کهن «میلزین»[1] یعنی از قصه‌های عجیب و اغراق‌آمیزی بشمار می‌روند که منظور از آنها سرگرم کردن مردم بوده است نه آموختن چیزی به ایشان، برخلاف افسانه‌های اخلاقی که باید هم سرگرم‌کننده باشند و هم آموزنده، حال اگر هدف اصلی این قبیل کتب سرگرم کردن مردم است در حقیقت نمی‌دانم با آن همه مطالب جنون آمیز و یاوه چگونه بدین کار توفیق می‌یابند؟ خرسندی و لذتی که روح احساس می‌کند بایدناشی اززیبایی وتناسبی باشد که چشم دراشیاء می‌بیند یا خیال درذهن تصویرمی‌کند؛ وهرچیز که زشتی وناهماهنگی‌را درخود جمع داشته باشد نمی‌تواند لذت‌بخش باشد. خوب، حال بگویید در یك کتاب پهلوانی یا در افسانه‌ای که در آن پسرکی شانزده ساله با شمشیر بر فرق دیوی کوه پیکر به بلندی باروی شهر می‌کوبد و او را همچون خیار تر[2] به دو نیم می‌کند چه لطفی موجود است و چه تناسبی بین مجموع آن با اجزای داستان و بین اجزا با مجموع آن وجود دارد؟ همچنین وقتی می‌خواهند یك صحنهٔ نبرد را برای ما توصیف کنند و می‌گویند که در لشکر دشمن یك میلیون مرد جنگی بود خیال می‌کنید چه

۱ ــ Fables milésiennes مربوط به شهر میله Milet از بلاد قدیمی آسیای صغیر که وطن بسیاری از فلاسفه و دانشمندان یونان باستان بوده و مرکز مکتب فلسفی «ایونی» به شمار می‌رفته است.

۲ ــ اصل جمله اینست که: «و او را چنان دو نیم کند که گویی خمیر نان شیرینی بوده است.» (مترجم)

اتفاقی خواهد افتاد ؟کافی است که نویسنده بگوید قهرمان داستان دشمن آنان بود، در آن صورت خواه‌ناخواه باید بپذیریم که این قهرمان به نیروی شجاعت و به زور بازوی خود بر آن لشکر پیروز می‌شود . همچنین درموردی که ملکه یا امپراتریس وارث تاج وتخت باکمال سادگی دربغل یك پهلوان سرگردان بی نام ونشان می‌افتد چه باید گفت؟ یا بجز مغزهای عامی و وحشی چه‌مغزی از چنین نوشته‌ای لذت می‌برد که برجی مملو از پهلوانان سرگردان مانند کشتی بر آب دریا شناور می‌شود و به کمك باد مساعد پیش می‌رود ، شبانگاه ازسواحل **لمباردی** Lombardie حرکت می‌کند و سحرگاه به خاك کشیش **ژان هندی**[۱] یا به سرزمین‌های دیگری می‌رسد که نه بطلمیوس[۲] هرگز نامی از آنها برده و نه **مارکوپولو**[۳] هیچگاه دیده است ؟ اگر در جواب من بگویند کسانی که این‌قبیل کتابهارا می‌نویسند خود می‌دانند که خیالبافی‌ودروغ پردازی می‌کنند و به همین جهت اجباری ندارند که در ریزه‌کاریهای واقعیت بدقت بنگرند من در جواب ایشان خواهم گفت که دروغ هرچه کمتر صورت دروغ داشته باشد بهتر است و هرچه به واقعیت و امکان نزدیك‌تر باشدبیشتر مطبوع طبع خواهد بود . افسانه‌ها باید به نحوی از انحاءِ با فکر و ادراك خوانندگان هماهنگی داشته و به شیوه‌ای نوشته شده باشند که محال را باور کردنی جلوه دهند و از غرابت عجایب بکاهند و فکر را در حال تعلیق نگاه دارند یعنی آن را به تعجب وادارند وبه هیجان بیاورند و مجذوب کنند وبه‌او

۱ ــ کشیش ژان هندی شخصیتی است افسانه‌ای . رجوع شود به زیرنویس صفحهٔ ۴ همین‌کتاب . (مترجم)

۲ ــ بطلمیوس Ptolémée جغرافی دان و منجم و ریاضی دان معروف یونان قدیم که در قرن دوم میلادی در مصر علیا به جهان آمد و تألیفات عدیده در جغرافی و نجوم و هندسه دارد . به عقیدهٔ بطلمیوس کرهٔ زمین در مرکز عالم واقع شده و ستاره‌ایست ثابت . آثار او در قرون وسطی اعتباری‌کامل داشت .

۳ ــ مارکوپولو Marco-Polo سیاح ایتالیایی (۱۲۵۴ ــ ۱۳۲۳) که از راه ایران وکویر لوت و افغانستان و فلات تبت و مغولستان به چین رفت و از راه جزایر سوماترا به اروپا بازگشت . سفرنامهٔ او دایرة المعارفی است جغرافیایی که بسیار هستند و ارزنده است . سفر نامهٔ مارکوپولو به قلم خود او نیست بلکه به وسیلهٔ اوستاش دوپیز Eustache de Pize که رفیق زندان او بوده تحریر یافته است . (مترجم)

در آن واحد شگفتی و خرسندی بخشند . باری ، هیچیك از این نکات ممکن نیست در قلم و نوشتهٔ کسی جلوه کند که از شبه واقعیت و از تقلید طبیعت ، که کمال یك نوشته بدآنها وابسته است، می گریزد . من هرگز یك کتاب پهلوانی ندیده‌ام که با مجموع اجزاء خود یك افسانهٔ کامل و یکدست ساخته باشد ، به نحوی که اواسط آن با اوایل واواخر آن با اوایل واواسط آن متناسب ومربوط باشد. برعکس، مصنفین این کتابها نوشتهٔ خود را ازاجزائی متشتت وبی‌تناسب ترکیب می کنند ، چنانکه گویی بیشترمی‌خواسته‌اند موجودی خیالی‌ومخلوقی غیرطبیعی بسازند نه صورتی‌متناسب . علاوه براین، آنان در انشای خودسبکی ثقیل وخشن بکارمی‌برند، دلاوریهای قهرمان خود را به طرزی باورناکردنی توصیف می کنند ، به ماجراهای عاشقانه جنبهٔ بی عصمتی می‌دهند ، آداب و نزاکت را به وجهی خارج از نزاکت بیان می کنند ، نبردها را طولانی و سنگین وصف می کنند ، در محاورات ابله و خرفند ، در شرح سفرها هذیان گویی می کنند وخلاصه نوشته‌ای ازآب درمی‌آورند که فاقد سلیقه و فکروهنر و ابتکار هوشمندانه است ؛ و با توجه به جمیع این جهات جای آن دارد که ایشان را بعنوان عناصری مهمل و خطرناك ازجمهوری مسیحی بیرون برانند.»

کشیش ما که با کمال دقت به سخنان خلیفه گوش فرا داده بود وی را مردی فهمیده و عاقل یافت و دانست که هر چه می گوید حق با او است ، لذا در جواب گفت که چون کاملا با عقیدهٔ وی موافق است و مثل او از داستانهای پهلوانی نفرت دارد تمام‌کتابهای دن‌کیشوت را که تعدادآنها بسیار زیادبوده طعمهٔ آتش ساخته است . سپس بازرسی دقیقی را که در مورد آنها کرده و شرح کتابهایی را که به‌آتش انداخته و آنهایی را که از سوختن معاف داشته بود به تفصیل برای خلیفه حکایت کرد و این موضوع موجب انبساط خاطر و سرگرمی بی‌اندازهٔ خلیفه گردید . خلیفه دوباره رشتهٔ سخن را به دست گرفت و به‌گفته افزود که به مصداق «عیب‌آن جمله بگفتی هنرش نیز بگوی» با همهٔ معایبی که برای کتب پهلوانی ذکر کرد حسن بزرگی نیز درآنها می‌بیند وآن اینکه به فکر و ذوق سلیم میدان می‌دهند تا خودی نشان دهد و هرچه‌بخواهد بسط و توسعه یابد ؛ و در این باره گفت : «به حقیقت این موضوع میدانی طویل و وسیع در برابر چشم نویسنده می‌گشاید تا او بتواند توسن قلم را بی‌هیچ مانع به جولان در آورد و چنانکه دلخواه او است به شرح غرق شدن کشتیها و وصف طوفانها و تلاقی فریقین و تشریح صحنه‌های نبرد پهلوانان

بپردازد ، تا بتواند سردار دلیری را با همهٔ خصال برجسته‌ای که درخور نام وآوازهٔ او است توصیف کند و مهارت و تدبیر و فراست او را در خنثی کردن نیرنگهای دشمن بستاید ووی را ناطقی‌شیوا نشان دهدکه قادر است باخطابه‌های خود سربازانش را به امری وادارد یا از امری منصرف کند ، در مشورت‌پخته و بصیر و در اجرای امر چست و سریع و در انتظار صبور و در حمله بیباك است . نویسنده گاه به شرح ماجرایی سوزناك و غم‌انگیز می‌پردازد و گاه واقعه‌ای شاد و غیر مترقبه را وصف می‌کند ؛ یك جا بانویی محتشم را مجسم می‌سازدکه زیبا و عفیف و هوشمند است و جای دیگر نجیب زاده‌ای مسیحی‌را که به‌کمال شجاعت وحسن سیرت متصف است ؛ یك طرف مرد بیشرمی‌راوصف می‌کند که وحشی و لافزن است و از سوی دیگر شاهزاده‌ای را که مؤدب و مهربان و دلیراست . همچنین‌وفاداری نوکران با وفا را می‌ستاید وجوانمردی اربابان سخاپیشه را مدح می‌کند . نویسنده خود نیز می‌تواند گاه به صورت منجم وگاه جغرافی‌دان جلوه‌کند ،گاه موسیقی‌دان شود و گاه سیاستمدار ، و حتی اگر دلش خواست می‌تواند ، به هنگام ضرورت ، خود را احضار کنندهٔ ارواح معرفی‌کند؛ می‌تواند حیله‌گریهای**اولیس**[1] وپارسایی **انه**[2] وزور**آشیل** ونامرادیهای **هکتور**[3] وخیانتهای **سینون**[4] ودوستی **اوریال**[5] وجوانمردی اسکندر و شجاعت قیصر وگذشت **تراژان**[6] و وفاداری **زوپیر**[7] وتدبیر**کاتون**

---

۱ ــ رجوع شود به زیرنویس ذیل صفحهٔ ۲۴۳ همین‌کتاب .

۲ ــ Enée شاهزادهٔ تروا و پسر زهره و آنشیز که به زهد و پارسایی معروف است . ویرژیل او را در اثر بزرگ خود «انه‌اید» جاودان کرده است .

۳ ــ Hector یکی از شجاع‌ترین سرداران تروا که پسر ارشد «پریام» و شوهر «آندروماك» بود و درجنگ تروا به دست‌آشیل پهلوان یونانی‌کشته شد.

۴ ــ Sinon قهرمان کتاب «انه‌اید» و کسی است که به حیله و خیانت معروف است . او مردم «تروا» را فریب داد تا اسب چوبین هدیهٔ یونانیان را بپذیرند و به درون شهر ببرند .

۵ ــ Euryale خواهر «مدوز» و «ستنو» که هر سه جانوران افسانه‌ای بودند و هر سه بخصوص « مدوز » قدرت داشتند هر کس را که به ایشان بنگرد سنگ‌کنند .

۶ ــ تراژان Trajan امپراتور روم که از ۹۸ تا ۱۱۷ میلادی سلطنت کرد . این سلطان‌کشور روم را وسعت داد و اوضاع‌آن را سرو سامان بخشید ولی با مسیحیان به سختی رفتارکرد . وی در تاریخ روم به عدل و داد معروف است .

←

وبالاخره کلیهٔ اعمال مختلفی راکه ممکن است موجب کمال یك پهلوان گردند تشریح کند ، خواه همهٔ آنها را در قالب یك شخص جمع کند یا بین اشخاص مختلف تقسیم نماید . حال اگر چنین نوشته‌ای به سبکی یکدست و روان و جذاب بوده و درتدوین آن ابتکاری هنرمندانه بکاررفته باشدکه حتی‌المقدور تصنع را به حقیقت نزدیك کند می‌توان گفت که نویسنده دیبای خود را ازتارو پودی رنگارنگ وگرانبها بافته است و اثر اوهمینکه پایان یافت ازنظرجمال وکمال چندان غنی خواهد بودکه به هدف غایی نوشته‌های خوب خواهد رسید یعنی هم‌آموزنده خواهد بود و هم سرگرم کننده . در حقیقت میدان باز این گونه‌کتابها به مؤلف اجازه می‌دهدکه به مقتضای حال گاه حماسه سرا شود و گاه غزلسرا ، زمانی به توصیف صحنه‌های غم‌انگیز پردازد و هنگامی به‌شرح ماجراهای بهجت خیز ؛ و خلاصه تمام محاسن علوم شیرین و دلنشین بلاغت و معانی و بیان و شعر را در اثر خود جمع‌آورد ، زیرا حماسه ممکن است هم به نثر نوشته شود هم به نظم .»

→

۷ ــ زوپیر Zopire ــ ساتراپ ایرانی که وفاداری و فداکاری او در راه داریوش‌کبیر معروف است . گویند این ساتراپ در یکی از جنگهای داریوش بزرگ‌که شهری را محاصره کرده بود گوش‌وبینی خودرا برید و به اردوی دشمن پناه برد و عنوان کرد که این ظلم و تعدی را پادشاه ایران به وی کرده است . دشمنان او را پناه دادند و به او اعتماد کردند و محافظت دو دروازهٔ شهر را به او سپردند . زوپیر در به روی سپاهیان ایران‌گشود و وسیلهٔ فتح و ظفر داریوش گردید (۵۱۹ قبل از میلاد مسیح) . (مترجم)

فصل چهل و هشتم

آنجا که خلیفه به نطق خود دربارهٔ کتابهای پهلوانی ادامه می‌دهد با مطالب دیگری برازندهٔ فکر او

کشیش در جواب گفت : «جناب خلیفه ، کاملا حق با شما است ، وهمین خود نکته‌ای است که کسانی را که تاکنون بی‌فکر و تعمق و بدون رعایت فنون و قواعد به نوشتن چنین کتابهایی پرداخته‌اند بیشتر مستوجب ملامت می‌کند و حال آنکه اگر ایشان به هدایت آن فنون وقواعد نوشته بودند در نثر به‌شهرت دو شاهزادهٔ شعر یونان و روم [1] می‌رسیدند . ــ خلیفه گفت : من یك وقت به فکر افتاده بودم که دست به نوشتن یك کتاب پهلوانی بزنم و در آن کلیهٔ شرایطی را که اکنون تجزیه و تحلیل کردم رعایت کنم ، و حتی اگر باید راستش را بگویم از آن کتاب صد صفحه‌ای نیز نوشتم و برای آنکه به تجربه یقین حاصل کنم که این نوشته درخور حسن ظنی است که خود به‌آن دارم آن را به کسانی که به این قبیل کتابها علاقه‌مندند و در عین‌حال چیز فهم و با هوشند و نیز به کسان دیگری که نادانند و لذتی جز درشنیدن قصه‌های هذیان‌آمیز نمی‌جویند نشان دادم . نوشتهٔ من در نزد این هردو گروه با حسن استقبال مواجه شد ، معهذا من دنبالهٔ کار خود را نگرفتم ، زیرا اولا بنظرم چنین آمد که این کار با

1 ــ منظور از شاهزادگان شعر یونان و روم «همر» و «ویرژیل» است . (مترجم)

حرفهٔ من مغایر است و ثانیاً چون تعداد مردم ساده لوح بمراتب بیش ازمردم روشن و فهمیده است و هرچند ممدوح عاقلی چند بودن به که مضحکهٔ نادانان بیشمار شدن ، من نمی‌خواهم تابع نظر هوس‌آلود تودهٔ بیشرمی شوم که‌قرائت این نوع کتابها اصولاکار ایشان است ؛ لیکن‌آنچه موجب شد که من به یکباره کتاب را کنار بگذارم و فکر اتمام‌آن را از سر بدرکنم استدلالی بودکه من دربارهٔ نمایشنامه‌های کمدی‌که امروز برصحنه می‌آورند با خودکردم و درآن باب با خودگفتم : حال‌که این نمایشنامه‌های کمدی باب روز ، خواه‌آنها که ابتکاریند وخواه‌آنها که ازتاریخ اقتباس شده‌اند اغلب بجزیك مشت‌چرندیات هذیان آمیز نیستند که به حقیقت نه سر دارند و نه ته ، و با این وصف تودهٔ مردم با احساس لذت به این مزخرفات گوش می‌دهند و تأییدشان می‌کنند و آنها را خوب می‌دانند، در صورتی‌که اصلا خوب نیستند؛ حال‌که نویسندگان این نمایشنامه‌ها و بازیکنانی که‌آنها را بازی می‌کنند می‌گویند که نمایشنامه باید چنین باشد چون توده چنین می‌پسندد و نمایشنامه‌هایی‌که درآنها ازقواعد فن پیروی شده است فقط بکارعدهٔ انگشت شماری خواص می‌آید و بقیه چیزی از آن نمی‌فهمند و پی به ارزش آن نمی‌برند و تأمین زندگی کردن با پسند جمع بیشمار بهتر از کسب شهرت در نزد عدهٔ قلیل خواص است ، اگر من بخاطر حفظ اصول و قواعد فن به خود زحمت بدهم و دود چراغ بخورم [1] همین بلا به سر کتاب من‌خواهدآمد ومن به قول معروف به روزخیاط **کامپیلو**[2] خواهم افتادکه بهای نخ وپارچه را خود می‌داد وبرای مردم جامه می‌دوخت.

من بعضی اوقات کوشیده‌ام به نویسندگان این نمایشنامه‌ها بفهمانم که درعقیدهٔ خود براه خطا می‌روند واگربجای نمایشنامه‌های مبتذل وهذیان‌آمیز نمایشنامه‌هایی از روی قواعد و اصول بنویسند تماشاگران بیشتری را جلب خواهندکرد وشهرت بیشتری بدست خواهندآورد، ولی ایشان بقدری لجوجند و چنان به نظر و تشخیص خود چسبیده‌اند که هیچ دلیل و برهانی ایشان را ازآن راه برنمی‌گردانند . به یاد دارم که روزی به یکی از همین خیره سران گفتم : «یادتان نیست‌که چند سال قبل در همین اسپانیا سه نمایشنامهٔ تراژدی منظوم اثر طبع یکی از شعرای نامدارکشور نمایش دادند و هرسه چنان‌بودند

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «ابروان خود را بسوزانم .»

۲ــ خیاط‌کامپیلو Campillo نظیر ملانصرالدین بودکه‌گدایی می‌کرد و صدقه می‌داد . (مترجم)

که موجب تعجب و تحسین تماشاگران از عوام و خواص شدند و سودی که به تنهایی‌ازآن سه عاید بازیگران گردیدبمراتب بیش‌ازآن‌بودکه ازسی‌نمایشنامهٔ خوب بعد ازآنها بدست‌آمد ؟ ـ نویسنده‌ای‌که من از او یاد کردم در جواب گفت : بلی ، بیشك ! و لابد منظور حضرتعالی نمایشنامه‌های « ایزابل » و «فیلیس» و «الکساندرا» است[1]. ـ من گفتم : بلی منظورم همانها بود . درآن سه، محققاً اصول فن رعایت شده بود. خوب، حال ببینیم‌آیا این سه نمایشنامه به علت پیروی از اصول فن‌آنطورکه واقعاً بودند جلوه نکردند ؟آیا مردم از آنها حسن‌استقبال نکردند؟ بنابراین گناه ازتوده نیست‌که خواهان‌آثارمبتذل و عاری از هنر است ،گناه ازکسانی است‌که نمی‌توانند چیزی بجز این قبیل آثار برای او بنویسند . در نمایشنامه‌های « انتقام ناسپاسی » و «نومانسیا» و «بازرگان عاشق» و بخصوص در «دشمن موافق[2]» و چند نمایشنامهٔ دیگر، اثر طبع شاعران چیره دست ما نیز مطالب چرند و هذیان آمیز دیده نمی‌شود معهذا این‌آثار برای مؤلفین خودکسب شهرت و برای بازیکنان خود تحصیل درآمد کرده‌اند . » و مطالب دیگری نیز به گفته افزودم که آن نویسنده را قدری شرمنده کرد و در بنیان عقایدش اندك ترلزلی راه یافت ولی نه چندان که مجاب شود و از اشتباه خود عدول کند .

کشیش جواب داد : « جناب خلیفه ، حضرتعالی موضوعی را مطرح فرمودیدکه‌کینهٔ دیرینهٔ مرا نسبت به نمایشنامه‌های‌کمدی باب روزتجدیدکرد و آن خودکم از کینه‌ای نیست که من به کتابهای پهلوانی دارم . اگر بقول سیسرون، نمایشنامه بایدآیینهٔ تمام نمای زندگی انسانها و نمونهٔآداب ورسوم

۱ ـ این هر سه ، اثر لوپرسیولئوناردو Lupercio Leonardo اهل آرژانزولا Argensola است . نمایشنامهٔ فیلیس Filis مفقود شده و امروز در دست نیست ولی Isabela و Alexandra هردو در جلد ششم مجموعه‌ای به نام (دیوان‌اسپانیایی) Parnaso espaniol اثرلوپزدوسدانو Lopez de Sedano منتشر شده است (۱۷۷۲) (دکتربااردن) .

۲ ـ انتقام ناسپاسی L'Ingratitude vengée اثر لوپ دووگا Lope de Vega است ؛ نومانسیا Numancia اثر سروانتس نویسندهٔ دن‌کیشوت است ؛ دونمایشنامهٔ دیگر نیز به ترتیب یکی اثرگاسپار دوآگیلار Gaspar de A9uilar و دیگری اثر راهب با ذوق فرانسیسکو دو تارگا Francisco de Tarrega است . (دکتربااردن)

و اخلاقیات جامعه و تصویر زنده‌ای از واقعیت باشد این نمایشنامه‌ها که امروز بر صحنه می‌آورند جز آیینهٔ دیوانه بازی و نمونهٔ سفاهت و بلاهت و تصویر بی عفتی چیز دیگری نیست . در واقع چه موضوعی احمقانه‌تر از این که در صحنهٔ اول پردهٔ اول یك نمایشنامهٔ کمدی، کودك خردسالی را با زیرجامه نشان می‌دهند و در پردهٔ دوم ، همان کودك را به صورت مردی کامل عیار با یك من ریش و پشم به صحنه بازمی‌آورند[1]؟ چه حماقتی بالاتر از این که پیرمردی را به صورت یلی دلیر و جوان تنومندی را به شکل مردی ترسو و پیشخدمتی را بصورت خطیب و نوکر دلقکی را در نقش مستشار وسلطانی را به صورت حمال و شهبانویی را بصورت ظرفشوی جلوه می‌دهند ؟ و اما چه گویم دربارهٔ زمانی که درطی آن باید حوادث موضوع نمایش روی بدهد؟ مگر من چنین نمایشنامه‌ای را ندیده‌ام که پردهٔ اول آن در اروپا شروع می‌شود ، پردهٔ دوم در آسیا ادامه می‌یابد و پردهٔ سوم آن درافریقا به پایان می‌رسد ؟ و مسلماً اگر پردهٔ چهارمی نیز می‌داشت در امریکا تمام می‌شد ، بقسمی که وقایع نمایشنامه در هر چهار قسمت عالم اتفاق می‌افتاد . هرگاه تقلید از تاریخ جزو ارکان اصلی کمدی باشد چگونه ممکن است حتی بیمایه‌ترین مغزها قبول کنند که در واقعه‌ای که در زمان **پپن**[2] یا **شارلمانی**[3] اتفاق افتاده است به قهرمان نمایشنامه نسبت دهند که مانند امپراتور **هرقل**[4] صلیب مقدس را به اورشلیم برده و مانند **گودفروادو بویون**[5] مرقدمبارك حضرت عیسی را ازدست وحشیان **سارازن**[6]

---

۱ ــ در اینجا سروانتس به یك یا چند نمایشنامه از آثار «لوپ دووگا» و بخصوص به نمایشنامهٔ او تحت عنوان Urson y Valentin کنایه می‌زند . (دکتر باردن)

۲ ــ Pépin پسر شارل مارتل و پدر شارلمانی امپراتور فرانسه که در سال ۷۵۱ پس از غلبه بر قبایل ساکسون وباوار و آلامان به سلطنت فرانسه رسید و مؤسس سلسلهٔ کارولنژین بود (وفات در۷۶۸) .

۳ ــ شارلمانی Charlemagne پسر پپن و امپراتور اروپای غربی که از سال ۷۶۸ با برادرش کارلمانی سلطنت کرد و از ۷۷۱ ببعد که برادرش مرد تنها بر نیمی ازاروپا فرمانروایی کرد و در جنگهای بسیار فاتح شد . این پادشاه ازمفاخر ملت فرانسه است وبا هارون‌الرشید معاصر بوده است (وفات در۸۱۴).

۴ ــ هرقل Héraclius امپراتور روم شرقی از ۶۱۰ تا ۶۴۱ میلادی که درزمان خسروپرویز با ایران جنگید وفاتح شد ولی از اعراب شکست‌خورد.
←

بیرون‌آورده است ؟ درصورتی‌که مابین‌این اشخاص فاصلهٔ زمانی زیادی وجود دارد . هر گاه برعکس ، موضوع کمدی خیالی وابتکاری باشد چگونه‌می‌توان برای آن واقعیت تاریخی قایل شد و چگونه می‌توان وقایعی را به هم آمیخت که برسراشخاص مختلف در ادوارمختلف آمده‌است؟ و تازه، این وقایع رانیز نه چندان ماهرانه بهم مرتبط کرده باشندکه واقعی بنظر برسد بلکه درهر نکتهٔ آن اشتباهات غیرقابل اغماضی به چشم بخورد ؟ بدتر آنکه گروهی‌نادان هستند که مدعیند تنها این‌گونه نوشته‌کامل است و خواستن چیزی غیر از آن هوسی است مانند ویار زنان باردار. و اما وای به وقتی‌که به‌کمدیهای مذهبی‌برسیم! پناه برخدا ! چه معجزات دروغین و چه اعمال‌کفرآمیزی‌که به قدیسین‌نسبت می‌دهند وچه افعالی‌که طبعاً به‌قدیسین مربوط است به دیگری اسناد می‌دهند! حتی در کمدیهای انسانی ، جرأت می‌کنند دست به معجزات بزنند بی آنکه عذر و دلیلی بجز این داشته باشند که می‌گویند : «در اینجا باید یك معجزه یایك کارخارق‌العاده روی بدهد تاعوام دچار حیرت شوند و به تماشای کمدی بشتابند . » تمام این عوامل مسلماً برخلاف حقیقت و به زیان تاریخ و حتی موجب رسوایی نویسندگان اسپانیا است ؛ زیرا نویسندگان خارجی‌که اصول وقواعدکمدی راکاملا رعایت می‌کنند وقتی این نوشته‌های لاطایل‌ما رامی‌بینند ما را وحشی‌می‌نامند . این عذرهرگز مسموع نیست‌که بگوییم مهمترین‌منظور دولتهای سازمان یافته از اجازهٔ نمایش این‌گونه‌کمدیها سرگرم کردن مردم بایك تفریح سالم ومحفوظ داشتن ایشان ازخلقیات رذیله‌ای است‌که معمولا از بیکاری به وجود می‌آید ؛ و چون این منظور با هر نمایشنامه‌ای اعم ازخوب یا بدحاصل می‌شود بنابراین‌چه لازم‌که برای نوشتن نمایشنامه قواعدی‌تدوین شود و نویسندگان و بازیگران را مجبورکنندکه چنانکه باید بنویسند وبازی کنند ، چون هرنمایشنامه‌ای این انتظار را برمی‌آورد . من در جواب‌خواهم گفت‌که بیشك‌این منظورباکمدیهای خوب بهترتأمین خواهد شدتا باکمدیهای فاقد این صفت ، زیرا وقتی تماشاگر به تماشای یك‌کمدی منطبق با اصول فن

→

۵ ــ گودفروادوبویون Godefroy de Bouilion دوك لورن سفلی (۱۰۶۱ ــ ۱۱۰۰)که در جنگهای صلیبی رشادت بسیار از خود نشان داد و به سلطنت بیت‌المقدس رسید و خود را «فدایی مرقد مطهر» نام داد .

۶ ــ سارازن Sarrasins نامی است‌که در قرون وسطی به اعراب فاتح افریقا و اروپا می‌دادند .

و ابتکاری رفته باشد ازنکات شوخی‌آمیز آن‌سر گرم می‌شود ، ازمطالب‌جدی آن نکته می‌آموزد ، از اتفاقات عجیب‌آن در شگفت می‌ماند ، از زبان فصیح آن زبان خود را اصلاح می‌کند ، از نیرنگهای آن چشم و گوشش بیشتر باز می‌شود، از سرمشق‌های‌آن عبرت می گیرد ، به رذیلت کینه می‌ورزد و به‌فضیلت دل می‌بندد . تمام این احساسات را یك‌کمدی خوب باید در روح تماشاگر ، هر قدر هم دهاتی واحمق باشد، برانگیزد. همچنین ، ممکن نیست‌نمایشنامه‌ای که جامع جمیع این محسنات باشد بیش از کمدیهای فاقد این محسنات که امروزه نظایر آن را بسیار بر پرده می‌آورند تماشاچی را محظوظ نکند و به او لذت نبخشد و او را راضی نکند . گناه به وجودآوردن این کمدیهای‌مبتذل به‌گردن شعرای سرایندهٔ آنها نیست زیرا بسیاری از ایشان خوب می‌دانند که چه خطایی مرتکب می‌شوند و بطریق اولی می‌دانندکه چه باید بکنند. لیکن چون نمایشنامه بصورت‌کالای تجارتی درآمده و شاعران می گویند و به‌حق هم می‌گویندکه اگر باب پسند روز ننویسند وکار خود را طبق سفارش ازآب در نیاورند ارباب تآتر اثر ایشان را نخواهند خرید ؛ بدین جهت شاعر مجبور است به‌آنچه بازیگر از او می‌خواهد گردن نهد ، چون او است که باید پول نمایشنامهٔ وی را بپردازد . اگر برای اثبات این حقیقت نیازی به دلیل است بیایید و نمایشنامه‌های کمدی بیشماری را که یك نابغهٔ خوشبخت این مملکت سروده است ببینید :آثاری پر از نکته و فکر و لطف و معنی ، با اشعاری‌زیبا و مکالماتی‌آمیخته به‌لطیفه‌های نمکین وکلمات قصار متین‌که دنیا را ازآوازهٔ خودپر کرده‌است[۱]. خوب! تازه همین شاعرچون تسلیم‌توقعات‌ارباب‌تآترمی‌شود همهٔ‌آثارش مثل‌چندتایی‌ازآنها به‌آن‌درجه ازکمال‌که بایستی‌برسندنرسیده‌اند. نویسندگان دیگرآثار خود را چنان بی‌تأمل می‌نویسند که بازیگران پس از آنکه‌آنها را بازی‌کردند ازترس‌اینکه مبادا مجازات شوند مجبورندبگریزند و جلای وطن‌کنند ، چنانکه این امر بسبب نمایش دادن چیزهای منافی‌حرمت امیری چندیا وهن‌آور برای دودمانهای اشرافی،مکرر اندر مکرر اتفاق‌افتاده است . اگر در دربار پادشاه شخصی می‌بود روشن بین و کاردان و رازدار و مأمور می‌شدکه نه تنها تمام‌کمدیهایی راکه در پایتخت بروی صحنه می‌آورند بلکه‌آنهایی را هم‌که در بقیهٔ نقاط اسپانیا نمایش می‌دهند قبل از نمایش ببینند

۱ ــ منظور « لوپ دووگا » شاعر و سرایندهٔ نابغه و پر مایهٔ اسپانیایی است . (دکترباردن)

کلیهٔ این معایب و معایب دیگری هم که من از آنها به سکوت می‌گذرم رفع می‌شد . بایستی هیچیك از عمال محلی اجازه ندهد هیچ نمایشنامه‌ای بدون تصویب و مهر و امضای این بازرس در قلمرو حکومت او نمایش داده شود . بدین ترتیب صاحبان نمایش نمایشنامه‌های خود را به دربار می‌فرستادند و پس از آن می‌توانستند آن را با اطمینان خاطر به نمایش بگذارند . تنظیم کنندگان نمایشنامه‌ها نیز از ترس بازرسی دقیق و روشن بینانه‌ای که در کارشان می‌شد ناگزیر دقت و زحمت ومطالعهٔ بیشتری درکار خود بخرج می‌دادند . بالاخره بدین‌وسیله نمایشنامه‌های بسیارخوبی به وجود می‌آمد وخوشبختانه به‌منظوری که در نظراست یعنی به سرگرم‌کردن مردم و کسب افتخار برای نویسندگان اسپانیا و تحصیل سود برای بازیگران نایل می‌آمدند و بازیکنان نیزازتعقیب و تنبیه معاف می‌شدند . بعلاوه اگر شخصی دیگر یا همان شخص را مأمور می‌کردند تا کتابهای پهلوانی را که از این پس نوشته خواهند شد بررسی کند بیشك در این زمینه هم آثاری به وجود می‌آمدکه ازجمیع مظاهر کمال، که‌آن حضرت می‌فرمایند، برخوردار می‌بود ؛ این‌آثار باگنجینه‌ای لطیف و گرانبها ازفصاحت وبلاغت زبان ما را غنی‌می‌کردند وبالاخره موجب می‌شدند که کتب قدیم در پرتو نور شاهکارهای جدید در ظلمت نسیان فرو روند و وسیله‌ای برای وقت گذرانی بی‌زیان نه تنها برای بیکاران بلکه برای پر مشغله‌ترین مردم انتشار یابد ؛ چون کمان قدرت آدمی ممکن نیست همیشه کشیده بماند و ضعف بشری نیازمند است به اینکه از تفریحات مجاز نیرویی تازه بگیرد .»

خلیفه وکشیش سخن بدین‌جا رسانده بودندکه استاد دلاك پیش دوید و به ایشان نزدیك شد و به‌کشیش گفت : «جناب‌کشیش ، این همان جایی است که من‌عرض‌کردم اگر برای اتراق وخواب قیلوله برگزیده شود خوش‌خواهد گذشت وگاوان نیز علف تازه فراوان خواهند یافت . ــ کشیش گفت : به نظر من نیز چنین می‌رسد .» و همینکه نظر خود را به خلیفه گفت او که مجذوب صفای‌آن درهٔ زیبا شده بود تصمیم گرفت با ایشان درهمانجا توقف کند؛ وبرای اینکه ازآن منظرهٔ زیبا لذت ببرد و از بیانات‌کشیش که کم‌کم علاقه‌ای به او پیدا کرده بود مستفیض شود و بعلاوه به تفصیل از هنرنماییهای دن‌کیشوت با خبر گردد به چند تن از نوکران خود دستور داد تا بیدرنگ به‌کاروانسرایی که چندان از آنجا دور نبود بشتابند و برای ناهار تمام کاروان هر چه پیدا



رئیس دزدان ازاینکه دید نیزه‌ای بدرخت تکیه داده‌اند وسپری برخاك افتاده و دن کیشوت
نیز بصورتی اسفناك ورقت‌انگیز سلاح رزم‌پوشیده است بسیارمتعجب شدوخطاب
بوی چنین گفت : (ص٥٤٥)

می‌شود بیاورند ؛ چون مصمم شده بود که در همان مکان استراحت کند . یکی از نوکران جواب داد که قاطر حامل آذوقه و زاد راه که اکنون باید به آن کاروانسرا رسیده باشد چندان بار توشه و خواربار دارد که نیازی به تحصیل آن ازکاروانسرا نیست ، مگر جو که ازآنجا باید خرید . خلیفه گفت : «در این صورت تمام مالها را به‌کاروانسرا ببرید و قاطری را که بار آذوقه دارد به اینجا بیاورید .»

در حین اجرای این دستور ، چون سانکو دید که می‌تواند بی حضور مداوم کشیش و دلاك ، که ازهردو ظنین بود ، با ارباب خود صحبت کند آهسته به قفسی که دن کیشوت‌را درآن انداخته بودند نزدیك شد و به او چنین گفت: «ارباب ، برای اینکه باری ازدوش وجدان خود بردارم می‌خواهم جریانهایی را که دربارهٔ طلسم شدن شما در بین است به عرض برسانم . بدواً بدانید آن دو مرد که نقاب به صورت خود زده‌اند و همراه شما می‌آیند کشیش و دلاك ده خودمان هستند و من گمان می کنم که ایشان ، صرفاً از روی حسادت ، برای بازگرداندن شما به ده نقشه کشیده‌اند، چون نمی‌توانند ببینند که شما ازلحاظ هنرنماییهای خود برایشان برتری دارید . وقتی این حقیقت را پذیرفتید نتیجه می‌گیریم که شما در این قفس طلسم نشده‌اید بلکه شما را مثل یك آدم احمق دست انداخته‌اند . برای اثبات صحت عرایض خودم می‌خواهم سؤالی از شما بکنم ، و اگر شما، آن طور که من خیال می کنم جواب خواهید داد، جواب بدهید به‌کنه این توطئه پی می‌برید و می‌فهمید که طلسم نشده‌اید بلکه کله‌تان خراب شده است . ـ دن کیشوت گفت: خوب، پسرم سانکو، هرچه می‌خواهی بپرس و من حاضرم منظور ترا برآورم . و اما اینکه می گویی کسانی که در اطراف ما می‌آیند و می‌روند کشیش و دلاك یعنی همشهریان وآشنایان‌خودمان هستند بسیار امکان دارد که بنظر تو چنین آمده باشند ؛ و اما اینکه واقعاً و براستی‌آن دو، خودشان باشند ، تو به هیچ وجه چنین چیزی را باور مکن . آنچه تو باید باورکنی و بفهمی این است که اگر این دو به قول تو به‌کشیش و دلاك ما شبیهند حتماً کسانی که مرا طلسم کرده‌اند این شکل و شباهت را به خود گرفته‌اند . در حقیقت برای جادوگران‌آسان است بهرصورتی که‌خود بخواهند درآیندوآنان اینك عمداً به صورت دوستان ما درآمده‌اند تا توچنین تصوری دربارهٔ آنان بکنی و چنان ترا در مغاك شك و تردید سرگردان کنند

که سرکلاف "تزه"[1] Thésée هم نتواند ترا بیرون بکشد . بعلاوه ، ایشان از آن جهت به این شکل و شمایل جلوه کرده‌اند تا من در اعتقاد خود تردید حاصل‌کنم و نتوانم حدس بزنم‌که این ضربت را از دست که می‌خورم ؛ چون بالاخره اگر از طرفی ، به من بگویند که همراهان ما همان کشیش و دلاك ولایت خودمان هستند و از طرف دیگر، من خود را در قفس می‌بینم ومی‌دانم که هیچ نیروی بشری ، مگرآنکه خارق‌العاده باشد ، قادر نیست مرا در قفس بیندازد در این صورت چه می‌توانم‌گفت جزاینکه بگویم یا بیندیشم که‌شیوه‌ای که مرا با آن جادوکرده‌اند مافوق تمام شیوه‌هایی است که تاکنون در کتب پهلوانان طلسم‌شده خوانده‌ام . بنابراین تومی‌توانی از این جهت‌آسوده‌خاطر باشی و این فکررا که آن دو تن همانند که می گویی از سر بدرکنی ؛ زیرا همان‌گونه‌که من ترك نیستم‌آن دو نیز آن‌که تو می گویی نیستند . و اما در باب اینکه می‌خواستی چیزی از من بپرسی من اینك آماده‌ام و اگر تا صبح سؤال‌کنی جواب خواهم داد . ــ سانکوفریادی بلند برآورد وگفت : ارباب، به اسم مبارك حضرت مریم قسم ، آیا ممکن است مغز حضرتعالی تا به این درجه خشك و کله‌تان تا به این پایه خالی از مغز باشد که نتوانید تشخیص بدهید آنچه عرض می‌کنم حقیقت محض است و در این اسارت که به زور به شما تحمیل کرده‌اند دست شیطنت بیش از سحرو جادو در کار است ؟ حال که چنین است من ناگزیرم این مسئله را با یقین‌کامل به شما ثابت کنم که طلسم نشده‌اید . حالا بگویید ببینم ... خدا کند از این مخمصه نجات پیدا کنید و در حالی که اصلاً انتظارش را ندارید به آغوش بانو دولسینه بیفتید ! ... ــ دن‌کیشوت غرید که : از دعا خواندن بس کن و هرچه می‌خواهی بپرس ! من‌که به توگفتم حاضرم هرچه بپرسی مو به مو جواب بدهم. ــ سانکو گفت : بسیار خوب ، سؤال می‌کنم : چیزی که می‌خواستم بدانم این است که خود حضرتعالی یك وقت ، بی‌یك‌کلمه پس و پیش یا کم و زیاد و درست همان‌طور که ازدهان اهل شمشیر،یعنی کسانی‌مانندآن حضرت که‌حرفهٔ پهلوان‌سرگردان پیشه کرده‌اید، انتظار می‌رود، به بنده می‌فرمودید که ... ــ دن‌کیشوت گفت:

---

۱ ــ محققاً منظور از کلاف «تزه» کلاف «آریان» دختر مینوس است که یك سرآن را به‌دست «تزه» پهلوان یونان داد تا وی توانست پس ازکشتن‌جانور مینوتود از لابیرنت یا دخمهٔ کرت بیرون آید . نخ یا «کلاف آریان» اصطلاحی است به معنی راه چاره یا راه‌گریز یاچراغی‌که فرا راه ما دارند تا ماپتوانیم به کمك‌آن راه به جایی ببریم . (مترجم)

بار دیگر تکرار می‌کنم که من در هیچ مورد دروغ نخواهم گفت ؛ ولی آخر تو حرفت را بزن و سؤالت را بکن ، چون براستی سانکو ، تو مرا با این مقدمات و این سخنان پیچیده و خارج از موضوع خسته می‌کنی . ــ سانکو گفت : من به صراحت و صداقت ارباب خود کاملا ایمان دارم و از طرفی ، چون این مطلب با سرگذشت ما بسیار تناسب دارد جسارت می‌ورزم و باکمال احترام این‌سؤال را می‌کنم : آیا ازوقتی که حضرتعالی را دراین قفس‌اسیر... یا ببخشید ، طلسم کرده‌اند هیچ شده است که به اصطلاح احتیاج کوچك یا بزرگ پیدا کنید ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، من از احتیاج کوچك و بزرگ چیزی نمی‌فهمم ! اگر می‌خواهی جوابت را درست بدهم سؤالت را روشن‌تر طرح کن . ــ سانکو گفت : آیا ممکن است حضرتعالی معنی احتیاج کوچك و بزرگ را ندانید و حال آنکه اول درسی که به کودکان دبستانی می‌دهند همین است .؟ بسیار خوب ، پس بدانید که منظور من این است : آیا تاکنون هوس کرده‌اید کاری را انجام بدهید که نمی‌شود دیگران بعوض شما بکنند ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : هان ! هان ! حالا فهمیدم سانکو. آری ، بارها این هوس را کرده‌ام و حالا هم . ترا بخدا اگر می‌خواهی من جای خود را خراب نکنم مرا از این مصیبت نجات بده .»

فصل چهل و نهم

در باب گفتگوی شیرینی که سانکو پانزا با ارباب خود سنیور دن کیشوت کرد

سانکو فریاد بر آورد که : «آه ارباب ، درست در همین جا مچتان گیر افتاد ! من فقط همین را می‌خواستم به بهای روح و حیات خود بدانم . خوب ارباب ، بفرمایید ببینم ، آیا شما منکرید که در ولایت خودمان وقتی کسی خلقش تنگ باشد معمولا دربارهٔ او می گویند : نمی‌دانم فلان را چه می‌شود ؟ نه می‌خورد، نه می‌نوشد ، نه می‌خوابد، وهرچه از او می‌پرسند عوضی‌جواب می‌دهد ؛ مثل‌اینکه جادو شده باشد ؛ ازاینجا باید نتیجه گرفت که فقط کسانی که نه می‌خورند ونه می‌نوشند و نه می‌خوابند و نه نیازی به‌انجام دادن‌اعمال طبیعی ، که من به‌آن اشاره کردم ، دارند واقعاً طلسم شده‌اند نه کسانی مانند حضرتعالی که هوس قضای حاجت دارند و اگر آب بدستشان بدهند می‌نوشند و اگر غذا داشته باشند می‌خورند و به هرچه ازایشان بپرسند جواب می‌دهند.»

دن کیشوت گفت : راست می گویی سانکو ، ولی من قبلا به تو گفتم که طلسم و جادو شیوه‌های مختلف داشته وممکن است اسلوب‌آن به مرور زمان تغییریافته باشد و هیچ بعید نیست که امروز طلسم شدگان بتوانند تمام اعمالی را که من می کنم یا می‌خواهم‌بکنم انجام بدهند،هرچندپیش‌از این‌نمی کردند. بنابراین در قبال‌آدابی‌که با گذشت زمان تغییر می کند نمی‌توان استدلال و نتیجه‌گیری کرد. من خود می‌دانم ویقین دارم که جادو شده‌ام وهمین‌کافی است که‌وجدان مرا آسوده بدارد ؛ چون به تو اطمینان می‌دهم که اگر اندك تردیدی درطلسم

شدن خود می‌داشتم و گمان می‌بردم که در این قفس عاطل و باطل افتاده‌ام و خیلی از بیچارگان وستمدیدگان که هم الساعه نیازآنی به‌کمك بازوان‌توانای من و به لطف من دارند ازآن محروم مانده‌اند وجدانم سخت معذب می‌بود.ــ سانکوگفت: با این همه بازتکرارمی‌کنم‌که حضرتعالی برای اقناع واطمینان بیشتر خود بهتر آنکه بکوشید از این زندان بیرون بیایید . من به سهم خود موظفم هرچه در قوه دارم به شما کمك‌کنم و حتی در استخلاص شما بکوشم . سپس‌آن حضرت خواهید کوشید تا باز بر مرکب نجیب خود رسی‌نانت ، که از طرز رفتار گرفته و حزینش‌گویا او نیز طلسم شده باشد ، سوار شوید.بعد از آن ، ما بار دیگر به دنبال حوادث خواهیم شتافت ؛ و اگر فلك بر مراد ما نگشت باز مجال اینکه به میان قفس باز گردیم خواهیم یافت .آنگاه اگر حضرتعالی چندان بدبخت بودید و من چندان احمق که نتوانستیم کاری را که من می‌گویم بکنیم من مانند یك مهتر مؤمن و با وفا قول می‌دهم که خود را با شما در قفس محبوس سازم . ــ دن‌کیشوت گفت : باشد ، من قبول می‌کنم و از هم اکنون به تو دست اتحاد می‌دهم . تو بمحض اینکه فرصت مساعدی به چنگ آوردی تا مرا از این زندان آزاد کنی من مو به مو از دستورهای تو اطاعت خواهم‌کرد . لیکن سانکو، بعداً خواهی دید که تو در توجیه بدبختی من تا به چه حد در اشتباهی .»

این مذاکرات، پهلوان سرگردان و مهتر فضول او را به جایی‌رسانید که‌کشیش و خلیفه و دلاك قبلا بدآنجا رسیده ومنتظر ایشان بودند. ارابه‌ران گاوان خود را از ارابه بازکرد وآنها را درآن چمن وسیع سردادکه‌طراوت و صفای آن نه تنها طلسم شدگانی چون دن‌کیشوت بلکه رندان و هشیارانی چون مهترش سانکو را نیز به خود می‌خواند تا ازآن‌همه لطف و زیبایی‌متمتع شوند . سانکو ازکشیش خواهش‌کرد که اجازه دهد اربابش لحظه‌ای چند از قفس بیرون آید وگرنه این خطر در پیش است‌که قفس چنانکه درخورنزاکت و نجابت پهلوانی چون او است پاك و تمیز نماند .کشیش موضوع را فهمید و به سانکو جواب داد که اگر نمی‌ترسید از اینکه اربابش وقتی خود را آزاد ببیند جنونش گل‌کند و به جایی بگریزد که دیگر کسی او را نبیند از صمیم قلب باتقاضای اوموافقت می‌کرد . سانکوگفت : «من ضامن‌که او فرارنکند. ــ خلیفه‌گفت : من نیز ضامن خواهم شد و تمام عواقب آن را به‌گردن‌خواهم گرفت ، بخصوص اگراو این قول پهلوانی‌را بدهدکه بدون اجازهٔ ما ازاینجا

دور نشود . ــ دن‌کیشوت که تمام این مکالمات را شنیده بود بانگ برآورد که : آری ، من قول می‌دهم . بعلاوه ، کسی که مانندمن طلسم شده باشد مجاز نیست هر چه دلش خواست با شخص خود بکند زیرا ساحری که او را طلسم کرده است می‌تواندکاری کندکه او تا سه قرن هم از جای خود تکان نخورد؛ و اگر طلسم شده قصد فرارکند ساحر او را بسرعت پرواز پرنده به‌جای‌خود بازخواهدگردانید. حال که چنین است شما می‌توانید مرا آزادکنید ، و این به سود همگان خواهد بود ، چون اگر آزادم نکنید به شما اخطار می‌کنم یا از من دور شوید یا من ناگزیر مشام شما را با بوی گند به طرزی نامطبوع غلغلك خواهم داد . » با آنکه هردو مچ دن‌کیشوت بهم بسته بود خلیفه او را به دست دادن وادارکرد، سپس به اطمینان قولش درقفس را به روی‌اوگشودند و این کار بسیار موجب انبساط خاطر وی گردید .

دن‌کیشوت وقتی از قفس بیرون آمد اول‌کاری‌که کرد تمام اعضای بدن خود را یکی پس از دیگری کشید ، سپس به رسی‌نانت نزدیك شد و با کف دست دو ضربهٔ ملایم به‌کفل او نواخت و با مهرو محبت به اوگفت : «ای گل سرسبد و ای مرآت تکاوران ، من همواره به خداوند و به مادر مقدس‌اوامید بسته‌ام که ما بزودی زود یکدیگر را در وضعی‌که می‌خواهیم بازیابیم ، یعنی تو حامل مولای خود باشی و من برپشت تو سوار شوم و پیشه‌ای راکه‌خداوند به خاطرآن مرا به جهان‌آورده است با هم در پیش‌گیریم .» دن‌کیشوت پس‌از ادای این سخن به اتفاق سانکو به مکانی دور از نظرها رفت و سبکبار باز آمد و این بار بیش ازپیش خواهان‌آن بودکه نقشهٔ سانکو را به مرحلهٔ اجرا درآورد .

خلیفه به او خیره شده و از نوع جنون عجیب او سخت در شگفت مانده بود ؛ بخصوص بیشتر از این متعجب بود که آن نجیب زادهٔ بدبخت در تمام سخنانی‌که می‌گفت یا جوابهایی‌که می‌دادکمال هوش و فراست از خود نشان می‌دادوچنانکه بارها اشاره شد جز درموضوعات پهلوانی‌زنجیرپاره‌نمی‌کرد[1]. خلیفه‌که به رقت آمده بود وقتی‌همگان بر سر سبزه‌ها به انتظار رسیدن‌آذوقه نشستند خطاب به پهلوان‌گفت : «جناب نجیب زاده ، آیا ممکن است کار بی‌ـ مصرف و بی مزهٔ قرائت کتابهای پهلوانی چنان تأثیری در حضرتعالی بخشیده باشدکه به یکباره عقل خود را از دست بدهید وکارتان به جایی برسدکه‌خود

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «رکابها را گم نمی‌کرد» . (مترجم)

را جادو پندارید یا تصورات واهی دیگری از این قبیل که با واقعیات به‌اندازهٔ دروغ از راست فاصله دارند بکنید ؟ چگونه ممکن است چنین عقلی وجود داشته باشد که باور کند در دنیا آن همه «آمادیس» و آن همه پهلوانان نامدار بوده‌اند ؟ یا باور کند که آن همه « امپراتور ترابزون » و « فلیکس مارس دیرکانی » و اسبان و مهتران و دوشیزگان سرگردان و آن همه مار و اژدها و دیو و غول و عفریت و حوادث عجیب و انواع سحر و جادو و آن‌همه جنگ‌ها و برخوردهای هراس‌انگیز و البسه و زروزیور و شاهدختهای عاشق و مهتران به مقام «کنتی» رسیده و دلقکان لطیفه‌گو و آن همه نامه‌های شیرین عاشقانه و دلربایی و دلبری و زنان جنگجو و بالاخره آن همه عجایب هذیان‌آمیز که در کتب پهلوانی آمده است راست باشد ؟ من در مورد خودم می‌توانم بگویم که وقتی این کتابها را می‌خوانم مادام به این خیال نیفتاده‌ام که اینها همه دروغ محض و نتیجهٔ مالیخولیای فکر نویسنده است اقرار می‌کنم که از آنها اندك لذتی می‌برم ، ولی همینکه به فکر می‌افتم که اینها چه هستند بهترینشان را به دیوار می‌کوبم و اگر آتشی در دسترسم باشد آنها را به میان آتش می‌اندازم . آری ، این کتابها سزاوار چنین کیفری هستند ، چون همه جعلی و دروغگو و دور ازقوانین مسلم طبیعتند؛ همه مستوجب این مجازاتند چون بنیان‌گذار راه و رسمی غلط ومبدع شیوه‌های نوظهوری‌از زندگی‌هستند و به تودهٔ عوام فرصت می‌دهند که تمام خیالپردازیهای مندرج در آنها را باورکند و راست پندارد . اینها حتی کار جسارت را به جایی رسانده‌اند که فکر نجیب زادهٔ اصیل و تربیت دیده‌ای چون جنابعالی را مغشوش‌کرده و شما را به روزی انداخته‌اند که لازم شده است در قفسی محبوستان کنند و مثل شیر یا پلنگ که برای‌نمایش و امرار معاش از دهی به دهی می‌برند شما را با ارابه‌ای بگاو بسته ببرند . زینهار ای جناب دن‌کیشوت ، به خودتان رحم کنید و به دامان عقل سلیم باز گردید . بکوشید تا از موهبتی که خدا به شما داده است استفاده کنید و پهنهٔ فکر خود را در قرائت نوشته‌های دیگری به‌کار بیندازید که به سود وجدان و نام نیك شما باشد . مع‌الوصف اگر باز به انگیزهٔ تمایل‌فکری خود درخواندن کتابهای پهلوانی اصرار دارید لااقل داستان « قاضیان » را در کتاب مقدس بخوانید ، چه ، در آن داستان حقایقی با شکوه و کارهایی والا خواهید یافت

که هم درخشانند و هم واقعی . **لوزیتانی**[۱] پیشوایی چون **ویریاتس**[۲] و رم مردی چون قیصر و کارتاژ سرداری چون **آنیبال**[۳] و یونان دلاوری چون اسکندر و کاستیل یکی چون کنت **فرنان گونزالز**[۴] و «والانس» پهلوانی چون **سید**[۵] و اندلس دلیری چون **گونزالو قرطبه‌ای**[۶] و «استرامادور» یکی چون **دیگو گارسیا دو پاردس**[۷] و «گزمرس» یکی چون **گارسی پرز دووارگاس**[۸] و «تولد» یکی چون **گارسیلازو**[۹] و اشبیلیه یکی چون **دن مانوئل پونس دولئون**[۱۰] داشته است .

۱ ــ لوزیتانی Lusitanie قسمتی از اسپانیای قدیم تحت سلطهٔ دولت روم که کشور پرتقال امروزی جزو آن بوده است .

۲ ــ ویریاتس Viriatès پیشوای ملی مردم لوزیتانی که علیه رومیان قیام کرد و در سال ۱۴۰ قبل از میلاد به دست رومیان کشته شد .

۳ ــ آنیبال Annibal سردار دلیر کارتاژ (۲۴۷ ــ ۱۸۳ قبل از میلاد) که چندین بار لشکریان روم را درهم شکست و عاقبت در محلی موسوم به «زاما» از سیپیون افریقایی سردار نامدار روم شکست خورد و پس از چندی دربدری زهر خورد و مرد . (مترجم)

۴ ــ فرنان گونزالز Fernan Gonzalez نخستین «کنت» ولایت کاستیل (قرن دهم) . (دکتر پاردن)

۵ ــ سید Cid رجوع شود به زیرنویس صفحهٔ ۱۶ همین کتاب ، شمارهٔ ۱ .

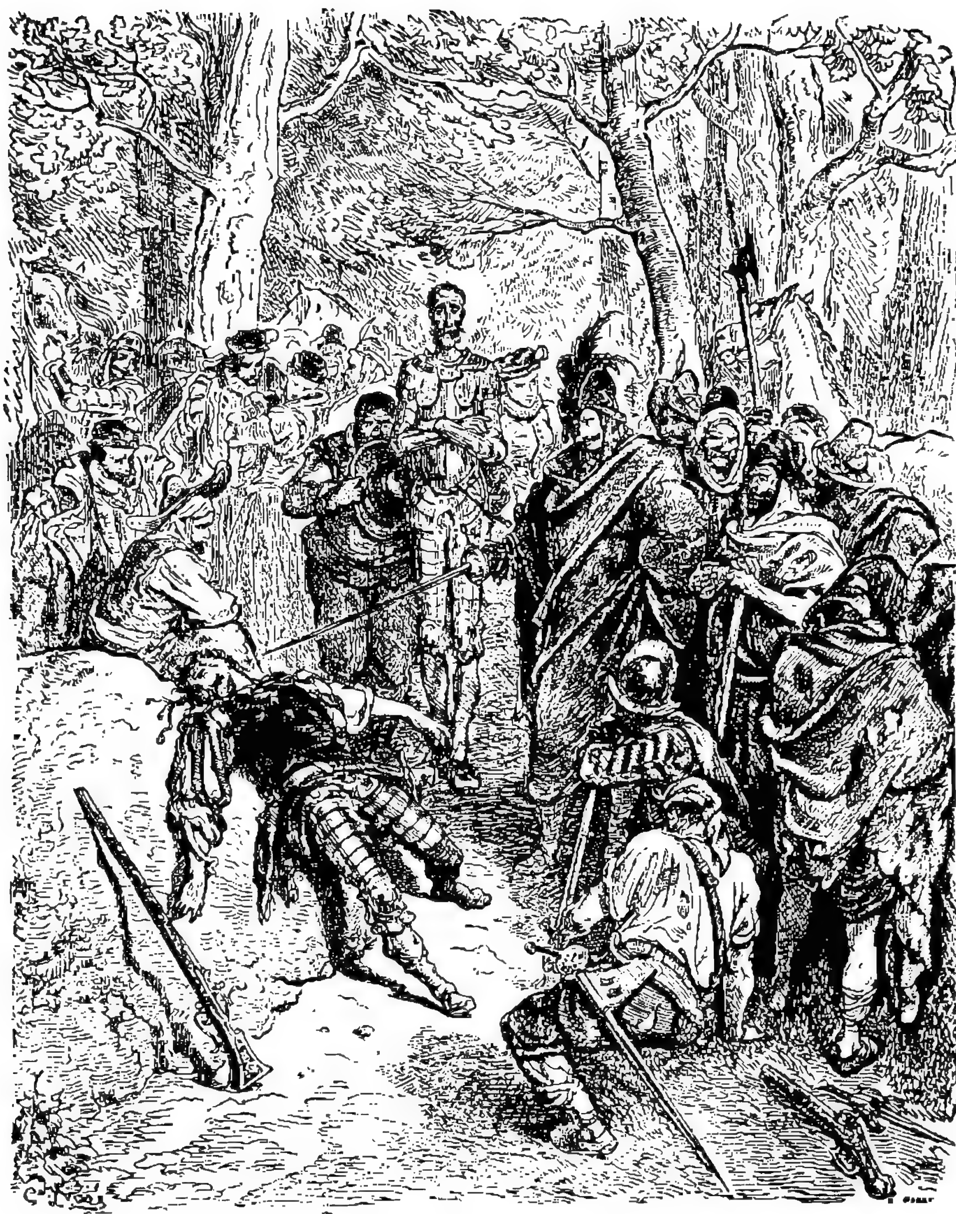
۶ ــ گونزالو قرطبه‌ای رجوع شود به زیرنویس صفحهٔ ۴۰۰ همین کتاب .

۷ ــ دیگو گارسیا دوپاردس Diégo Garcia de Parédès سرداری که در زمان شارلکن می‌زیست و بر اثر دلاوریهای درخشانش او را به «سامسون استرامادور» ملقب کردند . (دکتر پاردن)

۸ ــ گارسی پرز دووارگاس Garci - Pérez de Vargas جنگجویی که در سال ۱۲۴۸ در فتح اشبیلیه بدست سن فردینان با دلاوریهای خویش ممتاز شد . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

۹ ــ گارسیلازو Garcilaso پهلوانی که درمحاصرهٔ غرناطه بدست پادشاهان مسیحی شرکت داشت (۱۴۹۱) و پس از آنکه در جنگ تن به تن یك پهلوان عرب را کشت چون آن عرب نام «مریم عذرا» را برای تحقیر مسیحیان بر دم اسب خود کنده بود او آن اسم را بر سپر خویش کند . (دکتر پاردن)

۱۰ ــ دن مانوئل پونس دولئون don Manuel de Léon پهلوان قرن پانزدهم . گویند وقتی معشوقهٔ این پهلوان دستکش خود را در حیاطی که در آن شیران را رها کرده بودند انداخت و پهلوان آن دستکش را از میان شیران برداشت و برای معشوقش بازآورد . (دکتر پاردن)



دوك برآشفته وخشمگین شمشیر کشید وچنان برفرق اوزد که بدونیم شد و بخونسردی گفت : «بیشرمان و گستاخان چنین کیفر بینند .» (ص٥٥٤)

داستان دلاوریهای این پهلوانان برای سر گرم داشتن و نکته آموختن و لذت بخشیدن و به حیرت افکندن بزرگترین نوابغی که آنها را بخوانند کافی است . بهرحال ، ای جناب سنیور دن کیشوت پاکدل ، اینها است کتبی که خواندنشان درخور فهم و معرفت نجیب زادهٔ بزرگواری چون شما است . خواندن آنها شما را در علم تاریخ متبحر خواهد کرد و عاشق فضیلت خواهد نمود و نکات مفید به شما خواهد آموخت و صفات حمیده را در شما تقویت خواهد کرد و به شما شجاعتی بدون جسارت بیجا و حزم و تدبیری بدون جبن و ضعف خواهد داد ؛ و این همه موجب مباهات خداوند و به سود خود شما و مایهٔ افتخار «مانش»، که می‌دانم اصل و نسب آن جناب از آنجا است ، خواهد بود .»

دن کیشوت با دقتی عجیب به سخنان خلیفه گوش فرا داده بود وهمینکه متوجه شد که او از سخن گفتن بازمانده است پس از آنکه مدتی در سکوت به چهرهٔ وی نگریست در جواب گفت : «ای جناب نجیب زاده ، اگر اشتباه نکنم مقصود از نطقی که آن حضرت‌خطاب بهمن ایراد فرمودید این بود که می‌خواستید به من بفهمانید پهلوانان سرگردان هرگز در جهان نبوده‌اند و همهٔ کتابهای پهلوانی جعلی وپر از دروغ و یاوه و مضر به حال جمهوری هستند ، وبالاخره من بد کرده‌ام که آنها را خوانده‌ام و بدتر آنکه آنها را باور کرده‌ام و بدتر از همه آنکه تصمیم گرفته‌ام به تقلید از ایشان حرفهٔ پهلوانان سرگردان را که آن کتابها به من آموخته‌اند پیشه کنم ، چون جناب آقا منکر این هستید که کسانی چون آمادیس گل ویونان وآن‌همه پهلوانان دیگر، که صفحات کتابهای پهلوانی از نامشان پراست وجود داشته‌اند. ــ خلیفه گفت : بلی، منظور من طابق‌النعل بالنعل همینها بود که حضرتعالی برشمردید . ــ دن کیشوت دنبالهٔ سخنش را گرفت و گفت : همچنین جناب آقا اضافه فرمودید که این کتب لطمهٔ بزرگی به من زده‌اند زیرا پس از اینکه مغز مرا مغشوش کرده‌اند عاقبت مرا به قفس در انداخته‌اند ، و فرمودید که بهتر می‌بود اگر به جبران مافات برمی‌خاستم و خواندنیهای خودرا تغییرمی‌دادم و کتب واقعی‌تری می‌خواندم که برای سر گرم داشتن و نکته آموختن مناسب‌تر می‌بود . ــ خلیفه گفت : بلی ، همین بود منظور من . ــ دن کیشوت جواب داد : بسیار خوب ، و اما من به سهم خود می‌بینم که دیوانه وطلسم شده خود شمایید زیرا نترسیدید از اینکه علیه چیزی که تا به این درجه مطبوع طبع جهانیان است و همه تا به این حد به واقعیت

آن ایمان دارند کفر و ناسزا بگویید ، چیزی که هر کس جرأت انکار آن را داشته باشد مستحق همان کیفری است که شما در بارهٔ کتابهایی اجرا می‌کنید که قرائت آنها کسل و ناراحتتان می‌کند . در واقع هر کس بخواهد مردم را وادار به‌قبول این نکته کند که آمادیس و سایر پهلوانان ماجراجویی که کتابها از نام و آوازه‌شان پر است در این جهان نبوده‌اند مانند این است که ادعا کند آفتاب روشنی نمی‌بخشد و یخ سرد نمی‌کند و زمین ما را بر پشت خود نگاه نداشته است . چه کسی ممکن است در این دنیا قادر باشد به دیگری تلقین کند که داستان شاهزاده خانم **فلوریپ** Floripe با **گی دو بورگونی** Guy de Bourgogne راست نیست و نیز واقعهٔ **فیرابراس**[۱] برسر پل **مانتیبل** Mantible که در زمان شارلمانی روی داده برخلاف واقع است؟ من به خدا سوگند یاد می‌کنم که همان گونه که اکنون روز روشن است این داستانها نیز حقیقت دارد . اگر اینها دروغ باشد حتماً داستان هکتور و آشیل و جنگ تروا و سرگذشت شهسواران اثنی‌عشر فرانسوی و قصهٔ آرتوس شاه انگلستان که در حال حاضر هنوز به صورت کلاغ مسخ است و نوکرانش ساعت به ساعت انتظار ظهورش را می‌کشند دروغ است . آیا کسی جرأت دارد بگوید داستان **گاریبومزکینو**[۲] وقصهٔ تصرف **سن‌گریال**[۳] و ماجرای عشقبازیهای تریستان و شهبانو ایزوت و داستان عشق « لانسلوت » و ملکه «ژنه‌ویو[۴]» دروغ است ؟ در صورتی که هنوز مردمی هستند که ندیمهٔ آن ملکه یعنی «کنتانیون» را که بریتانیای کبیر چون اوساقی‌ای به خود ندیده است به یاد دارند . این موضوع بقدری راست است که من بخاطر دارم یکی از جده‌های پدریم وقتی ندیمه‌ای را درجامه‌ای فاخر می‌دید می‌گفت: «طفل من، این بانو شبیه به ندیمه کنتانیون است . » واز آنجا نتیجه می‌گیرم که مادربزرگ من باید شخص «کنتانیون» را شناخته یا لااقل تصویری از او دیده باشد . کیست که منکر حقیقت بارز داستان **پی‌یر و ماگالون**[۵] زیبا بشود ؟ چه ، امروز هم هنوز درموزهٔ اسلحهٔ

---

۱ ــ داستان واقعهٔ فیرابراس Fiérabras تماماً در تاریخ شارلمانی ودر سرگذشت شهسواران اثنی عشر منقول است . (دکتر باردن)

۲ ــ Guaribo Mezquino داستانی‌است پهلوانی که ابتدا به ایتالیایی در قرن سیزدهم نوشته شد و سپس به اسپانیولی ترجمه گردید . (۱۵۴۸)

۳ ــ Saint-Grial جام یا بشقابی است که ژوزف داریماتی Joseph d' Arimathie درمیان آن خون عیسی را به دست آورد . این جام به‌دست‌سلطان ←

سلاطین ما دستك چوبینی که «پی‌یر»، دلاورپرووانسی، باگرداندن‌آن مرکب چوبین‌خود را به‌حرکت درمی‌آورد ودرهوا به پرواز درمی‌آمد دیده می‌شود، دستکی‌که از مالبند ارابه قدری بزرگتر است . در کنار آن دستك چوبین ، زین وبرگ «بابیکا» Babiéca مادیان «سید» جا دارد و درگردنهٔ «رونسوو» شیپور رولان افتاده است که به درازی تیر بزرگی است . از اینجا می‌توان نتیجه گرفت‌که شهسواران اثنی عشر فرانسوی بوده‌اند و در جهان دلاوری به نام «پی‌یر» و پهلوانی به نام سید و پهلوانان دیگری‌که به قول مردم به‌دنبال ماجراها می‌روند وجود داشته‌اند . اگر غیر از این باشد باید گفت که دلاور پرتقالی **ژوان دو مرلو** Juan de Merlo نیز پهلوان سرگردان نبوده وبه شهر «بورگونی» نرفته و در شهر «راس» با سنیور نامدار«شارنی» Charny موسوم به **موسی‌پی‌یر** Moïse - Pierre و سپس درشهر «بال» با **موسی هانری دورامستان** Moïse - Henri de Ramestan نبرد نکرده و دو بار از میدان جنگ پیروز و قرین افتخار بیرون نیامده است . و نیز باید منکر ماجراها و جنگهایی شد که دلاوران اسپانیایی یعنی **پدروباربا** Pedro Barba و **گوتیه رکیگزادا** Gutierre Quixada (که نسب من پشت به پشت به او می‌رسد) در شهر «بورگونی» کردند و پسران **کنت دوسن پل** Comte de Saint - Pol را مغلوب ساختند . همچنین باید انکارکردکه **دن فرناندو دوگه‌وارا** don Fernando de Guevara به دنبال ماجراهای پهلوانی به‌آلمان رفته ودرآنجا با **مسیرژرژ** Messire Georges پهلوان خانوادهٔ دوك‌اطریش نبردکرده باشد ؛ و بالاخره‌باید‌گفت که داستان نیزه بازی **سوه‌رو دوکینون** Suéro de Quinones بر گذرگاه پل **اوربیگو** Orbigo و هماوردی **موزن لوی‌ی دوفالس**

→ آرتوس و دلاوران میزگرد افتاد .

۴ ــ لانسلوت وتریستان هردو از دلاوران میزگردبودندکه داستان‌ایشان را ابتدا به زبان لاتین و سپس به فرانسه نوشتند و شاعری مسیحی این هر دو را به نظم درآورد . (دکتربااردن)

۵ ــ داستان پی‌یر و ماگالون و سایر داستانهای دیگرکه پس از آن یاد شده است از کتب پهلوانی است که شرح جزئیات هر یك خارج از حوصلهٔ این مقال است .

Mosen_Luis - de Falcès یا دن گونزالو دو گوزمان don Gonzalo de Gusman پهلوان کاستیلی و بسیار هنرنماییهای دیگر که پهلوانان مسیحی این کشور و کشورهای بیگانه کرده‌اند همه از قصه‌های ساخته برای سرگرمی هستند در صورتی که همه بقدری مستند و بقدری واقعیند که هر کس منکر آنها گردد ، بار دیگر تکرار می‌کنم ، فاقد فهم و ادراك و عاری از عقل است .»

خلیفه از شنیدن خطابهٔ عجیب دن کیشوت که در آن راست و دروغ به‌هم درآمیخته بود و از وسعت معلومات او در کلیهٔ مسایل پهلوانی بسیارمتعجب گردید و در جواب او گفت : «جناب دن کیشوت ، من نمی‌توانم انکار کنم که در گفتگوی جنابعالی ویخصوص درآنچه به پهلوانان سرگردان اسپانیایی مربوط می‌شود چیزی از واقعیت وجود ندارد . من هنوز به این نکته مذعنم که شهسواران اثنی عشر فرانسوی وجود داشته‌اند ولی هرگز نمی‌توانم باور کنم که هرچه اسقف اعظم **تورپن** درکتاب خود ازآنها نقل کرده است راست باشد . آنچه حقیقت دارد این است که این پهلوانان را پادشاهان فرانسه از میان دلاوران قوم برگزیدند و ایشان را به لقب «پر» Pairs مفتخر ساختند زیرا همه از لحاظ شجاعت و فضیلت با هم برابر بودند ، یا اگر هم نبودند مردم آرزو می‌کردند که باشند . این یك عنوان نظامی بود مانند آنها که امروزه هنوزمرسوم است ، مثل عناوین «سن‌ژاك» و«کالاتراوا» Calatrava؛ وآنهایی که عضوآن تشکیلات باشند از زمرهٔ پهلوانان دلاور و والاگهر بشمار می‌روند، وچنان که امروزه می‌گویند شوالیه «سن‌ژاك» یا شوالیه «آلکانتارا» درآن ایام می‌گفتند شوالیه‌ها یا شهسواران اثنی‌عشر ، زیرا دوازده تن را که از لحاظ دلاوری برابر بودند برای‌آن سازمان نظامی برمی‌گزیدند.دراینکه پهلوانانی به نام «سید» و «برنار دلکارپیو» وجود داشته‌اند هیچ شکی نیست ولی اینکه تمام‌آن هنرنماییها را که به ایشان نسبت می‌دهندکرده باشندامری است دیگر . درباب دستك چوبین «کنت‌پی‌یر» که جنابعالی ازآن یادکردید و در موزهٔ سلطنتی درکنار زین و برگ «بابیکا» نگاهداری می‌شود من خود به‌گناه خویش معترفم ؛ من بقدری گیج وگول و به اندازه‌ای کوته بینم که با آنکه زین «بابیکا» را به‌وضوح دیده‌ام نتوانسته‌ام‌آن دستك را با همه‌بزرگی که حضرتعالی بدآن اشاره‌کردید ببینم . ــ دن‌کیشوت جواب داد :آن دستك نیز بدون هیچ شك و شبهه‌ای در همان جا است ، نشان به‌آن نشان که آن را در جلد چرمی نگاه داشته‌اند تا فاسد نشود . ــ خلیفه‌گفت : ممکن است ولی

قسم به درجات مقدسی که من در مقام روحانیت بدآن نایل‌آمده‌ام به‌یادندارم که چنین چیزی را دیده باشم . و برفرض‌که قبول کنم چنین چیزی در آنجا هست آیا مجبورم داستان آن همه آمادیس و آن همه پهلوانهای سرگردان دیگر را که قصه‌ها از ایشان نقل می‌کنند باور کنم ؟ و آیا این دلیل می‌شود که شخصی مانند جنابعالی نجیب و شریف و صاحب چنین فهم و ادراك آن‌همه دیوانگی‌های حیرت‌آور را که در این کتب هذیان آمیز پهلوانی نوشته‌اند راست پندارد ؟

فصل پنجاهم

در باب مناظرهٔ هوشمندانه‌ای که دن کیشوت و خلیفه با هم کردند و در باب سایر حوادث

ــ دن کیشوت گفت: چه حرفها ! چطور! کتابهایی که با اجازهٔ پادشاهان و با تأیید ناظران به طبع رسیده و قبول عامه یافته‌اند و همه از بزرگ و کوچك و غنی و فقیر و عالم و عامی و وضیع و شریف و بالاخره هر نوع آدمی از هر دسته و طبقه و به هر شغل وحرفه آنها را می‌خوانند و تحسین می‌کنند همه دروغ محضند ؟ و حال آنکه بر همهٔ آنها چنان مهر واقعیت خورده است که پدر و مادر و شهر و دیار و ایل و تبار و سن و سال و میدان دلاوریهای فلان و بهمان پهلوان نکته به نکته و روز بروز در آنها مشخص می‌شود. بنابراین بهتر آنکه جناب آقا لب فرو بندید و چنین کفرو ناسزایی نگویید وحرف مرا باور کنید چون من دراین باره بهترین پندی را که یك مرد هوشمند می‌تواند بکار بندد به شما می‌دهم . و اگر حرف مرا باور ندارید خودتان آن کتابها را بخوانید تا ببینید چه لذتی به شما می‌دهند . خوب ، حالا بفرمایید ببینم ، آیا لذتی بالاتر ازاین هست که مثل اینکه درجلو چشم خود شما باشد دریاچهٔ بزرگی از صمغ جوشان ببینید که غل‌غل می‌جوشد و در میان آن هزاران مارو افعی و تمساح و هزاران نوع جانور درنده و هراس‌انگیز دیگر شنا می‌کنند و درهم می‌لولند ؛ ناگاه از اعماق این دریاچه صدای سوزناکی به گوش می‌رسد که می گوید: «توای پهلوانی که به‌نظارهٔ این‌دریاچهٔ خوفناك‌ایستاده‌ای، هر که هستی اگر طالب آن گنج نهانی که دریاچه در اعماق آبهای سیاه خود

نهفته دارد شهامت دل بیباك خود را بنما و خویشتن را به میان این آب آتشین در انداز ! اگر چنین نکنی هرگز این شایستگی را نخواهی یافت که عجایب عظیم و خارق‌العادهٔ درون هفت قصر هفت پری دریایی را که در این آبهای تاریك آرمیده‌اند تماشا کنی .» پهلوان هنوز از شنیدن این صدای دهشت‌خیز فارغ نشده است که بی‌آنکه با خود به حساب پردازد یا خطری را که درپیش دارد بنظر آرد یا حتی سلاح سنگین رزم از تن بدر آورد خود را به خدا و به دلبر خویش می‌سپارد و از سر بدرون آن دریاچهٔ جوشان می‌جهد ؛ و آنگاه بی‌آنکه بداند چه خواهد شد ناگاه خود را در دشت پر گل و ریحانی می‌بیند که رشك روضهٔ رضوان است . آنجا پهلوان احساس می‌کند که هوا از همه جا لطیف‌تر است و خورشید نور و جلایی تازه دارد . بیشه‌ای آرام در برابر دیدگان پهلوان پدیدار می‌شود . درختان آن بیشه چنان خرم و انبوهند که چشم از تماشای شاخ و برگ آنها محظوظ می‌گردد و گوش ازشنیدن هزاران نغمهٔ شیرین و طبیعی از نای هزاران مرغك زیبا و رنگارنگ که شاد وسرمست در لای شاخه‌های درهم در پروازند لذت می‌برد . یك سو نهر زلالی است که آب خنك آن همچون بلورسیال بربستری از سنگهای ریز و سفید لغزان است و به بستری ازطلا می‌ماندکه برآن مروارید مشرق زمین نشانده باشند . سوی دیگر چشمهٔ زیبایی می‌بینند که آن را با سنگهای یشم الوان هزار رنگ و با مرمرهای صیقل زده استادانه ساخته و پرداخته‌اند . آن سوتر چشمهٔ دیگری بشیوهٔ چشمه‌های روستایی به‌چشم‌اومی‌آیدکه درآن صدفهای ظریف وغشاهای مارپیچ حلزون به‌رنگ زرد وسفید، با ترکیبی‌منظم ولی‌بی‌نظم، آمیخته‌باقطعات شفاف بلوردیده می‌شود ، واز این اختلاط اثری بدیع بوجود آمده‌که درآن، صنعت از طبیعت تقلیدکرده اما این بار بنظر می‌رسدکه بر طبیعت فایق آمده است . از همان سو ناگهان سواد قلعه‌ای یا قصری با شکوه بنظر می‌رسد که دیوارهای‌آن از قشر ضخیمی از طلا وکنگره‌های آن از الماس و دروازه‌های آن از یاقوت زعفرانی است و بالاخره سبك معماری آن چندان اعجاب‌انگیز است‌که گرچه ترکیب بنا یکپارچه ازطلا و الماس و یاقوت سرخ و زرد و در و مروارید و زمرد است ولی سبك بنا از مصالح‌آن نیز ارزنده‌تر است . وپس از دیدن این بساط چه آرزویی برتر از این می‌توانست داشت که می‌بیند یك دسته دختران ماه پیکرخرامان خرامان از در قصر بیرون می‌آیند و زروزیور فاخر و زیبای ایشان چنان است‌که اگر من بخواهم به شیوهٔ داستان پردازان

به توصیف آنها بپردازم هرگز این قصه به پایان نخواهد رسید؟ فی‌الفوریکی ازمیان آن دسته که برهمه سراست پیش می‌آید ودست پهلوان بیباك راکه به‌میان امواج جوشان دریاچه پریده است می‌گیرد و بی آنکه سخنی بگوید او را با خود به درون قلعه یا قصر می‌برد ، و پس از آنکه او را لخت مادر زاد کرد تنش را با آب نیمگرم شستشو می‌دهد و با روغنهای خوشبو می‌مالد و پیراهنی از حریر لطیف که از آن بوی عطر و گلاب می‌آید بر او می‌پوشاند ، سپس دوشیزه‌ای دیگر سر می‌رسد و بالاپوشی بلند بر دوش او می‌اندازدکه چنانکه گویند دست کم به یك شهر و بلکه از آن نیز بیشتر می‌ارزد . و چه از این شیرین‌تر که راوی گوید پس از این مقدمات ، دختران پهلوان را به تالار دیگری می‌برندکه در آن میزی رنگارنگ با چنان شکوه وجلالی چیده است که پهلوان مبهوت می‌ماند ، وآبی که به دست پهلوان می‌ریزند بوی گلاب و عنبر می‌دهد ، وکرسی‌ای که به او نشان می‌دهند تا بر آن بنشیند یك پارچه از عاج است و تمام آن دختران در سکوت محض کمر به خدمت او بسته‌اند و چندان طعامهای رنگارنگ وگوارا به حضورش می‌آورندکه نمی‌دانندکدام‌یك را برگزینند و دست به سوی کدام درازکنند ! و وقتی به خوردن مشغول است الحان دلنواز موسیقی به‌گوش می‌رسد بی آنکه معلوم باشد نوازنده کیست و صدا ازکجا می‌آید ! وبالاخره وقتی‌طعام صرف می‌شود وسفره را برمی‌چینند و درآن دم که پهلوان لاقیدانه بر پشتی مسند تکیه زده است و بحسب معمول به خلال کردن دندانهای خود مشغول ناگهان در باز می‌شود و دوشیزهٔ ماه‌ـ رخساری که از تمام دختران دیگر زیباتر است به درون می‌آید و در کنار پهلوان می‌نشیند و از نام و نشان این قصر و از ماجرای اینکه خود چگونه در آن طلسم شده است برای او سخن می‌گوید ، سپس هزاران قصهٔ دیگر سر می‌کندکه پهلوان را مات ومبهوت می‌سازد وبه خوانندگانی‌نیزکه به‌خواندن آن داستان مشغولند لذت می‌بخشد . من نمی‌خواهم در این باره بیش از این سخن به درازا کشانم ولی از همین اندك‌که‌گفتم برمی‌آیدکه تنها از گشودن چند صفحه ازهرکتاب پهلوانی‌که باشد مسلماً انبساطی‌خارج ازوصف وتعجبی بی‌اندازه به خواننده دست خواهد داد . حضرتعالی سخن مرا باوربفرمایید و چنانکه گفتم این کتابها را بخوانید ، خواهید دید چگونه زنگار اندوهی را که ممکن است بر دل شما نشسته باشد می‌زدایند و چگونه ملال خاطری را که ممکن است برشما عارض شده باشد از میان می‌برند . و اما راجع‌به‌شخص

خودم ، می‌توانم بگویم که از وقتی که پهلوان سرگردان شده‌ام مردی دلیر و دریا دل و مؤدب و با تربیت و کریم‌الطبع و بیباک و حلیم و صبور و بردبار شده‌ام و خستگیها و دردها و بند و زندانها و سحر و جادو را با تسلیم و رضا تحمل می‌کنم و اگر چه اندك مدتی است که خویشتن را همچون دیوانه‌ای اسیر قفس می‌بینم لیکن چنین می‌اندیشم که اگر فلك یاری کند و طالع نغمهٔ مخالف ساز ننماید بتوانم در اندك مدت به زور بازوی توانای خود سلطان کشوری شوم وآنگاه آزادگی و سخایی را که دل من ازآن برخوردار است نشان دهم ، چه ، بعقیدهٔ من تهیدست عاجز ازآن است که فضیلت‌کرم خود را به هراندازه‌که واجد باشد نشان دهد ، وآن حقشناسی‌که جز در آرزو نباشد انگار که نیست ، چنانکه ایمان بدون عمل ایمان نیست . برای این است که دلم می‌خواست بخت مدد می‌کرد و درنخستین فرصت امپراتور می‌شدم تا دل من می‌توانست ازراه نیکی‌کردن به دوستان، بخصوص به محترم‌سانکوپانزای بینوا که بهترین آدم دنیا است ، خود را چنانکه هست بنماید . آری ، من می‌خواستم‌کنت نشینی به او تفویض‌کنم که روزها است به او وعده داده‌ام ولی ازآن می‌ترسم‌که او فاقد لیاقت لازم برای ادارهٔ قلمرو خویش باشد .»

سانکو سخنان اخیرارباب خود را شنید وبیدرنگ جواب داد : «جناب دن کیشوت ، شما بجنبید تا هرچه زودتر این کنت نشین را که بارها وعده فرموده‌اید و من انتظارآن را کشیده‌ام به من تحویل بدهید ، من به شماقول می‌دهم که برای ادارهٔ آن فاقد عرضه و لیاقت نباشم ؛ اگر هم فاقد بودم چه باك ، چون شنیده‌ام اشخاصی هستند که املاك خوانین بزرگ را به اجاره می‌گیرند و سالانه مبلغی‌بابت مال‌الاجاره می‌پردازند و در عوض زحمت ادارهٔ آن املاك را تقبل می‌کنند و ارباب ، خود ، دست به روی دست می‌گذارد و مال‌الاجاره‌ای را که به او می‌پردازند می‌گیرد و خرج می‌کند ، بی آنکه در بند چیز دیگری باشد . من نیز چنین خواهم کرد یعنی بجای اینکه مغز خود را خسته کنم خودم را از زحمت کشیدن معاف می‌دارم و مثل یك «دوك» محتشم از عوأید املاك خود تمتع می‌برم و پروای آن نمی‌کنم که مردم چه خواهندگفت . ــ خلیفه گفت : برادرم سانکو ، آنچه‌گفتی نسبت به استفاده از عوایِد ملك صحیح است ولی نسبت به ادارهٔ ملك و اجرای عدالت که از وظایف خاص ارباب است صحیح نیست ، و در مورد اخیر است که لیاقت و شم قضایی و مخصوصاً حسن نیت و حس عدالت خواهی لازم خواهد بود ، زیرا

اگر این فضیلت اساس کار ارباب نباشد وسیله و هدف هر دو نتیجهٔ معکوس خواهند داد . به همین جهت است که خداوند عادةً استعانت خود را همراه حسن نیت مرد ساده دل می‌کند ولی از مرد کاردان خبیث دریغ می‌ورزد . — سانکو گفت : من از این فلسفه‌ها چیزی نمی‌فهمم و آنچه می‌دانم این است که می‌خواهم کنت نشین موعود را، به محض احراز لیاقت ادارهٔ آن، مالك شوم ؛ چون بالاخره من نیز همان جان را دارم که دیگری دارد و دارای‌همان‌جسم که دیگری داراست و به همان خوبی که یك پادشاه سلطان کشور خویش است من نیز سلطان قلمرو خود خواهم بود ، و چون سلطان شدم هرچه دلم‌خواست خواهم‌کرد، و وقتی توانستم هرچه دلم خواست بکنم به ذوق و سلیقهٔ خودعمل خواهم‌کرد وچون به ذوق وسلیقهٔ خود عمل‌کردم خوش خواهم بود وآدم وقتی خوش بود دیگر آرزویی ندارد و چون آرزویی نداشت دیگر کار تمام است . بنابراین خدا حافظ شما باد و کنت نشین را نیز نصیب من کند ، و به قول آن کور که به‌رفیق خود گفت ، به امید دیدار، شب بخیر!ــ خلیفه گفت : سانکو، این فلسفه‌ها برخلاف گفتهٔ شما بد نیستند ولی مطلب به همین جا ختم نمی‌شود و با این همه ، دربارهٔ کنت نشین گفتنی بسیاراست . ــ دن‌کیشوت به میان‌آمد و گفت : من‌که نمی‌دانم دیگر چه چیز ناگفته مانده است ، فقط می‌گویم من به شیوهٔ پهلوان بزرگ آمادیس گل ،که مهتر خود را در «جزیرهٔ بی‌آب» به مقام‌کنتی رسانید، رفتار خواهم‌کرد؛ بنابراین من بی‌سرزنش وجدان‌می‌توانم سانکوپانزا را که هیچ پهلوان سرگردانی درجهان مهتری به خوبی‌اونداشته است به مقام‌کنتی برسانم .»

خلیفه از هذیانهای منطقی دن‌کیشوت (اگر هذیان منطق‌پذیر باشد) ، از نحوهٔ توصیف ماجرای پهلوان دریاچه ، از تأثیرعمیقی که رؤیاهای دروغین در فکر و مغز دن‌کیشوت بجا گذاشته بود ، ازکتابهای متعددی‌که اوخوانده بود ، و بالاخره از زود باوری سانکوپانزا که با چنان حرارتی به سودای کنت نشین موعود آه می‌کشید سخت متعجب گردید .

در این اثنا نوکران خلیفه که از کاروانسرا باز می‌گشتند قاطر حامل آذوقه و زاد راه راآوردند. فوراً فرشی‌بجای میز برسبزه‌ها گستردندومهمانان در زیر سایهٔ درختان بر سر آن فرش نشستند و در همان مکان صرف ناهار کردند تا ارابه ران بتواند از وفور نعمت‌آن چراگاه برای چرانیدن گاوان خود استفاده‌کند . در حینی که همه آسوده و راحت به خوردن مشغول بودند

ناگاه صدای زیر سوتی شنیدند که‌ازسوی خارستانی‌واقع در آن نزدیکی‌می‌آمد، و در همان دم ، بز زیبایی دیدند با خالهای سفید و سیاه و حنایی که از میان آن خاربنها بیرون پرید . در پی او بزچرانی دوان بود که حیوان را از دور با کلماتی که خاص چوپانان است صدا می‌زد تا مگر بز باز ایستد و به گله بپیوندد . حیوان فراری هراسان به سوی مسافران دوید ، گویی به ایشان‌پناه می‌برد ، و در نزدیکی ایشان توقف کرد . بزچران رسید و شاخهای بز را گرفت و مثل اینکه بزك چیز می‌فهمد با وی چنین گفت : «ای وحشی کوهی ، ای بزك‌خوش خط وخال، ترا چه می‌شود که چند روزاست بازی‌درآورده‌ای[1]؟ آخر مرضت چیست و کدام شیطان به جلدت رفته است[2]؟ خوب ، ملوس من ، آخر نمی‌گویی که چه مرگت است ؟ ولی مگر نه این است که تو ماده هستی‌و نمی‌توانی راحت بنشینی ؟ لعنت بر سرشت تو و بر سرشت هرچه زن است که تو مقلدشان هستی ؛ برگرد دوست من ، برگرد ! اگر درآغل و بین رفقایت به تو خوش نگذرد لااقل‌آنجا بیشتر در امن و امان خواهی بود ؛ چون تو که پیشاهنگ گله‌ای و باید بزها را هدایت کنی و راه ببری این گونه بی‌مقصد و بی‌راهنما سر به صحرا گذاشته‌ای بر سر بزهای دیگر چه خواهد آمد ؟»

به‌کسانی که سخنان بزچران را شنیدند انبساط خاطر بی‌اندازه‌ای دست داد ، از جمله خلیفه که گفت : «رفیق ، ترا به زندگی قسم قدری آرام بگیر و در بازگرداندن این بز به میان گله اینقدر شتاب مکن . حال که این بز‌بقول تو ماده است هرچه تو تلاش کنی و بخواهی جلوش را بگیری او ناگزیر است ازغریزهٔ خود پیروی کند . بیا این یك لقمه را بگیر و جرعه‌ای بنوش تاخشمت فرو نشیند و بز هم قدری بیاساید .» این بگفت و با نوك‌كارد یك قطعه گوشت سرد خرگوش به سوی او درازکرد . بزچران گوشت را گرفت و تشکر کرد و جامی نوشید وآرام گرفت ، و سپس گفت : «براستی که من هیچ نمی‌خواهم شما حضرات بخاطر سخنان درشتی که به این حیوان زبان بسته گفتم مرا مرد احمقی بدانید زیرا بحقیقت در سخنانی که گفتم رمزی نهفته است . من‌مردی خشنم ولی نه چندان که ندانم با انسان و حیوان چگونه باید رفتار کرد . —

۱ — اصل جمله اینست ، «ترا چه می‌شود که چند روز است از یك پا می‌لنگی ؟»

۲ — اصل جمله اینست : « کدام مگس ترا می‌گزد و کدام گرگ ترا می‌ترساند ؟

کشیش گفت : من براستی سخن ترا باور می‌کنم زیرا به تجربه دریافته‌ام که دامان بیشه زاران شاعر می‌پروراند و کلبه‌های چوپانی مأمن فیلسوفان است .ــ بزچران گفت: یا لااقل پناهگاه مردانی است که با جد وجهد خود دانا شده‌اند، و برای اینکه حضرات پی به این حقیقت ببرید و آن را کاملاً احساس کنید ، هرچند ممکن است من به نظر شما آدم فضولی جلوه کنم ، می‌خواهم اگر از حرفهای من کسل نمی‌شوید و حاضر باشید لحظه‌ای به سخنان من گوش هوش فرا دهید یك داستان واقعی برای شما حکایت کنم که دلیلی باشد بر بیانات جناب آقا (اشاره به کشیش) و بر عرایض خودم .»

دن کیشوت فوراً جواب داد : «چون از فحوای کلام چنین برمی‌آید که درداستان شما اثری از ماجراهای پهلوانی هست من به سهم خود ، ای برادر، از صمیم قلب گوش می‌دهم ویقین دارم که این حضرات نیز چنین خواهند کرد، زیر ایشان مردمی دانا و هوشمندند و سخت مشتاق نکات تازه و بدیعی که آدمی را به تعجب وادارد و سرگرم کند و مجذوب نماید ، و من شکی ندارم که داستان شما چنین خواهد بود . بنابراین ، ای دوست من ، داستان خود را آغاز کنید که ما همه سر تا پا گوشیم . ــ سانکو گفت : من یکی اهلش نیستم[1]! من با این ظرف غذا به کنار نهر می‌روم و گمان می‌کنم همین ظرف تا سه روز مرا مست کند ، چون از ارباب خودم دن کیشوت شنیده‌ام که مهتر پهلوان سرگردان، هروقت پاداد، بایدآنقدر بخورد که دیگر نتواند، چون ممکن است از قضای روزگار گذار او به جنگل درهم و انبوهی بیفتد که تا شش روز نتواند ازآنجا بیرون بیاید ؛ و به عقیدهٔ من اگر آن بیچاره با شکم سیر یا با خورجین پر راه نرود چه بسا ، چنانکه بارها و بارها پیش آمده است، تبدیل به یك جسد مومیایی بشود . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، تو همیشه طرفدار محسوساتی ، پس بهرجا که می‌خواهی برو و هرچه می‌توانی بخور؛ معدهٔ من از طعام پر است و من هیچ کسری ندارم جزاینکه به روح خود نیزغذا بدهم، وآن هم از راه گوش دادن به داستان این جوانمرد تأمین می‌شود . ــ خلیفه افزود : ما نیز حاضریم به‌روح خود غذا بدهیم .» و فوراً از بزچران خواهش کرد تا به نقل داستانی که هم اکنون وعده داده بود شروع کند . بزچران با کف دست خود دو ضربهٔ خفیف به پهلوی بز که هنوز شاخهایش را در دست

۱ ــ در اصل چنین است : «من یکی داو خود را برمی‌دارم» ، یعنی توی بازی نیستم . (مترجم)



درمهمانسرای میزبان جمع کثیری از بانوان گردآمده بودند . (ص٥٦٥)

گرفته بود نواخت و به حیوان گفت : «ای بزك خوش خط و خال ، در کنار من بخواب ! هنوز برای بازگشتن به آغل وقت داریم .» گفتی بز سخن او را فهمید زیرا همینکه صاحبش بر زمین نشست او نیز به آرامی در کنارش دراز کشید و با نگاهی که به چهرهٔ بزچران کرد گویی به او چنین می گفت که به دقت به سخنانش گوش می دهد ؛ و بزچران داستان خود را چنین آغاز کرد :

فصل پنجاه و یکم

در باب آنچه بزچران برای کسانی نقل کرد که دن کیشوت را می‌بردند

در سه فرسخی این دره دهکده‌ای است که با همه کوچکی از آبادترین دهات این حوالی بشمار می‌رود . در آنجا دهقانی منزل داشت بسیارمحترم ، بحدی که اگر چه عنوان محترم بودن به ثروتمندان نمی‌چسبد ولی این یك بخصوص، به لحاظ فضایلش بیش‌ازثروتش، واقعاً مورد احترام بود. لیکن مایهٔ خوشبختی‌او به‌قول‌خودش دختری‌بود که درجمال به‌کمال رسیده و درهوشمندی بی‌همتا بود و چندان از لطف و ملاحت و فضیلت برخوردار که تمام‌کسانی‌که او را می‌دیدند در شگفت بودند ازاینکه چگونه خدا وطبیعت او را به‌آن همه خصال نادر آراسته‌اند . او از همان آغاز کودکی زیبا بود و روز به روز بر حسن و دلبریش می‌افزود تا در شانزده سالگی‌آیتی از جمال گردید . آوازهٔ جمال وکمال اوکم‌کم نه تنها در آبادیهای مجاور بلکه در شهرهای دوردست نیز پیچید ؛ صیت شهرت او حتی به قصر پادشاهان رفت و به گوش همه‌گونه اشخاص ، که از اطراف و جوانب برای دیدن او می‌آمدند و او را همچون موجودی عجیب یا شمایلی معجزه بخش زیارت می‌کردند ، رسید . پدرش با مراقبت تمام از او نگاهداری می‌کرد و او خود نیز مراقب خویش بود زیرا هیچ قفل وکلون و چفت و بستی نیست‌که بتواند دختر نورسیده‌ای‌را به‌اندازهٔ عقل خود او حافظ و نگهبان باشد . ثروت پدر و صباحت منظر دختر بسیاری از جوانان را ، خواه از ده خود و خواه از دهات دیگر، برانگیخت تا ازوی

خواستگاری کنند ؛ اما پدر که چنین جواهر نفیسی در اختیار داشت حیران مانده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آن را از میان آن همه خواستگاران متعدد به کدام یك هدیه کند . من نیز جزو خواستگاران بودم و درواقع برای توفیق خود همین را کافی می‌دانستم که پدر دختر مرا می‌شناخت یعنی می‌دانست که اهل همان دهم و خون پاك مسیحیان در عروقم جاری است و در عنفوان جوانیم و از ثروت بهرهٔ کافی دارم و از فهم و ذکاوت نیز بی‌نصیب نیستم .

جوان دیگری ازاهالی همان ده ومتصف به همان صفات به خواستگاری آمد وهمین پیشامد ارادهٔ پدر دختر را، که در نظر او دخترش با هریك از ما دو تن به یك‌سان به سرانجام می‌رسید، بحال تعلیق نگاه داشت ؛ وبرای آنکه از این دودلی بیرون آید تصمیم گرفت موضوع را با خود **لئاندرا** Léandra (نام آن پری پیکر که مرا به این بدبختی انداخته است چنین است) در میان گذارد، و فکر کرد که چون ما هردو ازهرجهت برابریم بهتر آنکه حق انتخاب را به ذوق و سلیقهٔ دختر عزیزش واگذارد ، و این کاری است برازندهٔ همهٔ پدرانی که می‌خواهند برای فرزندان خود عروسی کنند . البته منظورم این نیست که پدران فرزندان خود را در انتخاب خواستگاران ناباب آزادبگذارند بلکه کسانی را که از هرجهت شایسته و قابل قبولند به ایشان پیشنهاد کنند و آنگاه آنان را مخیر کنند تا خود از میان آن خوبان یکی را به میل دل خویش برگزینند . من نمی‌دانم لئاندرا چه کسی را انتخاب کرد ، همین قدر می‌دانم که پدر او با معاذیری از قبیل اینکه دخترش هنوز بسیار جوان است و با سخنان کلی دیگر که در عین‌حال تعهدی برای شوهر دادن دخترش نبود و ما را نیز ناامید نمی‌کرد ما را به بازی گرفت . رقیب من «آنسلم» نام داشت و نام من «اوژنیو» Eugénio است ، و من از این جهت این نکته را گفتم تا شما با نام ونشان قهرمانان این تراژدی ،که هنوز به پایان نرسیده است ولی پیدا است که پایانی بسیار حزن‌انگیز و خونین خواهد داشت ، آشنا شوید .

درآن ایام جوانی به ده ما آمد که اسمش «ونسان دولاروکا» Vincent de la Roca و پسر دهقان فقیری از اهل محل بود که از ایتالیا وکشورهای دیگر پس از خدمت سربازی و شرکت در جنگها به ولایت بازمی‌گشت . آن وقتها که دوازده سالی بیش نداشت روزی سروانی با گروهان خود از ده او گذشته و او را با خود برده بود و اینك که پس از دوازده سال باز می‌آمد لباس نظامی دربرداشت و سر تا پا مزین به نشانهای رنگارنگ و زیور آلات

شیشه‌ای و زنجیرهای کوچك پولادین بود . جوان هر روز خود را به شکلی می‌آراست و زیب و زیور تازه‌ای به خود می‌بست که همه ازچیزهای سبك وزن و کم قیمت بود . مردم ده نشین که طبعاً بدجنسد و اگر فرصت پیدا کنند از خود موذی‌گری تیزموذی‌تر می‌شوند در سرووضع جوانك دقیق‌شدند وحساب تکه‌های مختلف جامه‌ها و نشانها و زیورهای او را دانه به دانه نگاه داشتند و فهمیدند که جوان روی هم رفته سه دست لباس کامل به رنگهای مختلف با جوراب و بند جوراب دارد ولی دراختلاط قسمتهای مختلف لباس ودرترکیب رنگها چنان حسن سلیقه به خرج می‌دهد که اگر حساب آنها را نداشتند قسم می‌خوردند که او ده دست لباس‌کامل وبیش‌ازبیست‌نوع نشان و زیور دارد.مبادا تصورکنیدکه من در شرح جزئیات لباس‌آن جوان قصد پرده دری وپرحرفی دارم ، خیر ، فقط چون لباسهای او دراین داستان نقش مهمی بازی می‌کنند. باری ، جوان روزها بر یك نیمکت سنگی‌که در زیر آن درخت بلند تبریزی در میدان ده نهاده‌اند می‌نشست و ما را با وصف دلاوریهایی که از خود نقل می‌کرد انگشت به دهان می‌گذاشت . دیگر در سرتاسر کرهٔ زمین کشوری نبودکه او ندیده و جنگی نبودکه درآن شرکت نکرده بوده باشد ، وآن‌طور که ادعا می‌کرد بیش ازآن عرب‌کشته بودکه در مراکش و تونس هست وبیش ازآن جنگ تن به تن‌کرده بود که‌گانتی‌لونا Gante y Luna و «دیگو-گارسیا دوپاراده‌س» و هزاران جنگجوی دیگر ، که خود نام می‌برد ، کرده بودند ؛ و عجب‌آنکه ازتمام‌آن نبردها بی‌آنکه قطره‌ای خون از دماغش‌آمده باشد فاتح بیرون‌آمده بود . از طرفی ،آثار زخمهایی در بدن خود به‌ما نشان می‌دادکه اصلاً کسی‌چیزی ازآن نمی‌دید ولی‌او خود می‌گفت جای‌گلوله‌های شمخال است‌که در جنگهای مختلف برداشته است . بالاخره با وقاحتی‌بی‌نظیر به امثال و اقران خویش وحتی به‌کسانی هم‌که او را می‌شناختند به لفظ «تو» خطاب می‌کرد ؛ و نیز می‌گفت که پدری بجز بازوی خویش و اصل و نسبی بجز اعمال خویش برای خود نمی‌شناسد و بعنوان یك مرد سپاهی حتی به شاه نیز مدیون نیست[1]. برهمهٔ این بیشرمی‌ها این نکته را نیز باید اضافه‌کرد که مدعی‌بود قدری ازموسیقی سررشته دارد واز روی «نت» سه‌تارمی‌نوازدبطوری

۱ ــ ظاهراً سروانتس در وجود این پهلوان پنبه ضرب‌المثلی را که در آن زمان رایج بوده است به باد مسخره می‌گیرد وآن اینکه : «نجیب زاده بجز از خدا ازکسی پایین‌تر نیست وبطریق اولی پای‌کمی ازشاه ندارد.(دکتربادرن)

که بعضی می‌گفتند سه تار را به سخن درمی‌آورد ، اما فضایل او به همین جا ختم نمی‌شد زیرا علاوه برهمهٔ اینها شاعر هم بود و برای هر واقعهٔ کودکانه‌ای که در ده اتفاق می‌افتاد فوراً به مناسبت حال قصیده‌ای بطول یك فرسخ و نیم می‌سرود . باری ، بالاخره این سرباز که من وصفش را گفتم ، این «ونسان دولا روکا» ، این مرد دلیر، این نظرباز، این موسیقی‌دان ، این شاعر، ازپس یکی از پنجره‌های خانهٔ لئاندرا که به میدان ده مشرف بود بارها به چشم آن دختر آمد . کم‌کم زرق و برق جامه‌های فاخر سربازی آن جوان دختر را می‌فریبد و اشعار او مجذوبش می‌کند و به داستان دلاوریهایی که او از خود حکایت می‌کرد ایمان کامل می‌آورد . سرانجام چون بیگمان شیطان چنین خواسته بود ، پیش ازآنکه هوس عشقبازی با چنین محبوبی در دل جوان پیدا شود خود دختر عاشق او شد و چون در مسایل عشق و عاشقی ساده‌ترین حالت قابل حل آن است که معشوق ، خود ، عاشق شده باشد لئاندرا و ونسان بزودی با هم رفیق شدند . پیش ازاینکه هیچیك از خواستگاران بیشمار لئاندرا بویی از نقشهٔ او ببرند دختر به آن جامهٔ عمل پوشانیده یعنی خانهٔ پدر محبوب و عزیز خود را (چون مادرنداشت) ترك گفته و به همراه آن سرباز از ده گریخته بود، و بدین گونه سربازکذایی از این ماجرا موفق‌تر از تمام ماجراهایی که مدعی بود بسرش آمده است بیرون آمد .

این ماجرا تمام مردم ده و حتی کسانی را که از آن آگاه شدند غرق در حیرت ساخت . من مات و مبهوت ماندم وآنسلم پریشان شد و پدر غمگین گردید واقوام دختر جریحه‌دارشدند و دیوان عدالت سر برداشت وکمانداران سر به‌صحرا نهادند. جاده‌ها را زیر پاگذاشتند وبیشه‌ها را کاویدند تابالاخره پس‌ازسه روز لئاندرای هوسباز را در درون غاری درکوه، لخت یکتا پیراهن، یافتندکه پول نقد و جواهراتی را که از خانه با خود آورده بود از او ربوده بودند . دختر را به نزد پدر تیره روزش بازآوردند و شرح مصیبتی را که بر سرش آمده بود از اوپرسیدند . اوبی‌آنکه مجبورش کنند اقرار کرد که«ونسان دولاروکا» فریبش داده و با ادای این سوگند که شوهرش خواهد شد وادارش کرده بود از خانهٔ پدر خود بگریزد و قول داده بود که او را به‌آبادترین و خوش‌ترین شهرهای جهان یعنی به ناپل ببرد،وآنگاه او،که دختری ساده‌لوح وبی‌تدبیر بوده، سخنان جوان را باور کرده وفریب خورده وپس‌ازآنکه‌مقداری از نقدینهٔ پدرش را دزدیده همان شب خود را در اختیار آن سرباز گذاشته و

سرباز او را به سخت‌ترین قسمتهای کوهستان برده و در همان جا که اینك او را یافته‌اند حبسش کرده بود . سپس دخترك شرح داد که چگونه آن سرباز بی‌آنکه به ناموسش تجاوزکند دارونداز او را برده و او را تنها در غار رها کرده وگریخته بود ، ماجرایی که تعجب همگان را دوچندان کرد .

مسلماً ای حضرات ، قبول چنین کف نفسی ازآن جوان‌آسان نبود ولی دختر تأکیدکرد وچنان قسمهای غلاظ و شداد مبنی براینکه هیچ گونه‌تجاوزی به عصمت او نشده است خوردکه برای تسلای دل پدر ماتمزده‌اش کفایت کرد و او دیگر بر نقدینه و جواهری‌که از دستش رفته بود تأسف نخورد زیراآن گوهر گرانبها را که چون از دست رفت دیگر هرگز به چنگ نخواهد آمد برای دخترش بجا گذاشته بودند . از همان روز که لئاندرا را باز آوردند پدرش او را ازچشم همگان پنهان‌کرد ودر دیری درواقع یکی ازشهرهاکه به اینجا نزدیك‌است معتکف ساخت، به این امیدکه گذشت زمان بتدریج نظربدی را که دخترش در مردم نسبت به خود بوجودآورده بود تخفیف دهد . جوانی لئاندرا انگیزهٔ گناه اوشد یالااقل درچشم کسانی که نفعی درخوب یا بددانستن او ندارند چنین‌آمد ؛ اما کسانی که به فراست و به هوش تیز او واقف بودند گناه وی را به هیچ وجه ناشی از نادانی ندانستند بلکه آن را به سبکسری و تمایلات غریزی زنان‌که اغلب در جهت مخالف فهم وشعور و عقل سالم می‌رود تعبیر کردند .

همینکه لئاندرا در دیر معتکف گردید چشمان آنسلم کور شد یا لااقل چیزی نمی‌دیدکه در اوایجاد نشاط‌کند . در نظرمن نیز دنیا تیره وتار گردید و دیگر نوری نماند تا چیزی را در فراق لئاندرا به دیدگان من دلپذیرجلوه دهد . هرچه بیشتر صبر ما سرمی‌آمد غم ما افزون‌تر می‌شد ؛ ما به زرق‌وبرق آن سرباز لعنت می‌فرستادیم و بر بی‌تدبیری و بی بصیرتی پدر لئاندرا نفرین می‌کردیم . عاقبت من وآنسلم همداستان شدیم‌که ازآن ده برویم و به این‌دره پناه بیاوریم. اودراینجا گوسفندان بیشماری راکه ازآن خودش‌است می‌چراند و من نیزیك‌گله بزراکه تعدادشان زیاد است وبه خودم تعلق دارند می‌چرانم و ما هر دو در میان این درختان بدین گونه روزگار می‌گذرانیم که گاه به هوسهای عاشقانهٔ خود میدان می‌دهیم و درد دل می‌کنیم ، گاه در ستایش یا سرزنش لئاندرای زیبا آواز می‌خوانیم وگاه نیز در این خلوتکده‌آه می‌کشیم و شکوه‌های خود را به گوش‌آسمان بی‌احساس می‌رسانیم .

بسیاری از عاشقان دیگر لئاندرا به تقلید از ما به این کوهپایه‌های صعب‌العبور پناه‌آورده‌اند تا به‌کاری که ما پیشه‌کرده‌ایم مشغول شوند ؛ عدهٔ‌این عاشقان چندان زیاد و این مکان چندان پر از چوپان و آغل گوسفند شده که گویی تبدیل به «قرارگاه شبانان[1]» گردیده است و جایی نیست که‌نام‌لئاندرای زیبا ازآن به‌گوش نرسد . یکی به او لعن و نفرین می‌فرستد و او را هوسباز و سبکسر و بی بندو بار می‌خواند ، دیگری سهل‌الحصول بودن او را ملامت می‌کند، یکی اورا ازگناه مبرا می‌داند و براو می‌بخشاید و دیگری‌سرزنشش می‌کند ومحکومش می‌سازد؛ یکی روی نیکوی او را می‌ستاید و دیگری خلق و خوی او را لعنت می‌کند . الغرض همه او را به باد فحش و ناسزا می‌گیرند و همه هم او را می‌پرستند ، و کار جنون ایشان به جایی رسیده است که یکی بی‌آنکه هرگز با وی سخن‌گفته باشد از بیمهری او می‌نالد و دیگری ازدرد جگر سوز حسد در خشم و فغان است بی آنکه لئاندرا هرگز حسد او را برانگیخته باشد زیرا گناه او چنانکه گفتم قبل از هوس ارتکاب آن برملا شد . درسرتا سر این کوهستان غاری یا شکاف صخره‌ای یا کنار جویباری یا سایهٔ درختی نیست که چوپانی درآن نلمیده و از داستان نامرادی خود قصه‌ای با باد سرنکرده باشد . انعکاس‌صوت درهرجا که بوجود می‌آید نام«لئاندرا» را باز می‌گوید ؛کوهها کلمهٔ «لئاندرا» را تکرارمی‌کنند ؛ نهرها زمزمه‌کنان نام «لئاندرا» را برلب دارند و لئاندرا همهٔ ما را سرگردان و مسحور کرده است و ما همه بی امید امیدواریم و بی آنکه بدانیم از چه می‌ترسیم بیمناک در میان این همه مرد دیوانه‌کسی‌که از همه بیشتر و در عین‌حال از همه‌کمتر عقل از خود نشان می‌دهد رقیب من آنسلم است . او با اینکه آن همه موجب برای ناله وشکوه دارد بجز ازدرد فراق ازهیچ چیز نمی‌نالد و با نغمهٔ‌دلنواز ویولنی‌که شیرین‌می‌نوازد و با اشعاری‌که نمودار طبع ظریف و حساس اواست می‌نالد ومی‌خواند . من به عقیدهٔ خود به راهی‌هموارتر وخردمندانه‌ترمی‌روم و آن اینکه به صوت جلی به سبکسری زنان و به ناپایداری و خطاکاری و وعده‌های اغواگر و سست عهدی و بالاخره به بیذوقی و کج سلیقگی ایشان بخصوص در مورد انتخاب عاشق ناسزا می‌گویم . این بود ای حضرات، دلیل

۱ ـ la Pastorale Arcadie ـ آرکادی منطقه‌ای بوده است در یونان مرکزی که در آن قومی چوپان زندگی می‌کردند و در حقیقت قرارگاه چوپانان بود و شاعران‌آنجا را مقدس می‌شمردند و می‌ستودند . (مترجم)

سختانی که من در حین رسیدن به خدمت شما به این بز می‌گفتم ، بزی که گرچه بهترین بز گلهٔ من است ولی چون ماده است در نظرم چندان قربی ندارد .

این بود داستانی که من وعده داده بودم برای شما حکایت کنم و اگر به درازا کشید در عوض در خدمت کوتاهی نخواهم کرد . آغل گوسفندان من به اینجا نزدیك است ؛ آنجا من شیر تازه و پنیر لذیذ و میوه‌های گوناگون دارم که لذت دیدنشان کم از طعم شیرینشان نیست .

فصل پنجاه و دوم

در بارهٔ نزاعی که دن‌کیشوت با بزچران کرد و درباب ماجرای عجیب کفن پوشان مصلی که او با عرق جبین و با افتخار به‌آن پایان بخشید

داستان بزچران نشاط زایدالوصفی درشنوندگان ایجاد کرد ، وبخصوص خلیفه از آن حظ وافر برد . وی با کنجکاوی تمام به شیوهٔ داستان سرایی راوی توجه کرد و او را نه‌تنها بزچرانی روستایی و عامی نیافت بلکه تقریباً مردی‌آراسته و درباری بنظر آورد و به همین جهت بانگ برآورد که کشیش حق داشت در اینکه می‌گفت جنگلها و کوهپایه‌ها نیز مردان فهیم و دانا در دامان خود می‌پرورند. تمام حاضران به «اوژنیو» آفرین گفتند لیکن کسی که بیش از همه جوانمردی از خود نشان داد و عرض خدمت کرد دن‌کیشوت بود که گفت : « برادر بزچران ، یقیناً اگر در وضعی می‌بودم که می‌توانستم در ماجرایی دخالت‌کنم فوراً دست به‌کار می‌شدم و کاری بزرگ برای شما انجام می‌دادم ، یعنی به دیر می‌رفتم و لئاندرای زیبای شما را (که بیشك برخلاف میل خود درآنجا است) به رغم راهبهٔ دیر و تمام‌کسانی‌که با این‌کار مخالفت می‌کردند از دیربیرون می‌آوردم، سپس او را به اختیار شما می‌گذاشتم تا شما هرچه بخواهید با رعایت قوانین پهلوانی ،که به موجب‌آن به هیچ دوشیزه‌ای نباید تعدی شود ، با او بکنید . اما من امیدوارم که به عنایت خداوندگار ما عیسی مسیح همواره چنان نباشد که نیروی سحرو افسون جادوگری خبیث بر قدرت افسون جادوگری پاك نهاد بچربد . و من برای‌آن هنگام قول می‌دهم

به اقتضای حرفه‌ام ، که کمك به نیازمندان و بیکسان است ، عنایت و استعانت خود را از شما دریغ ندارم .»

بزچران خیره به دن‌کیشوت نگریست وچون او را در وضعی پریشان و با قیافه‌ای رقت‌انگیز دید با کمال تعجب رو به سوی دلاك که درکنارش نشسته بود بر گردانید و گفت : «حضرت‌آقا ، این مرد که قیافه‌ای چنین عجیب دارد و به طرزی چنین عجیب سخن می گوید کیست ؟ ــ دلاك گفت : بجز پهلوان نامداردن‌کیشوت مانش‌که رافع بیدادگریها و دافع ستمها وپشتیبان‌دوشیزگان ومایهٔ وحشت غولان و دیوان وفاتح جنگها است چه‌کسی تواند بود؟ــ بزچران گفت : این حرفها شباهت بسیار به عباراتی دارد که در کتابهای پهلوانی می‌خوانند وگویا پهلوانان سرگردان تمام‌کارهایی‌راکه شما به این مرد نسبت دادید می‌کرده‌اند ، معهذا من چنین‌می‌پندارم‌که یا حضرتعالی شوخی‌وریشخند می‌کنید یا این‌عالیجناب بالاخانه‌اش‌را اجاره داده است[1] . ــ دن‌کیشوت بانگ برداشت‌که : تو مردی بغایت فرومایه و یاوه‌گویی ! مردك ، این‌کلهٔ تو است که از مغز خالی است ، این تویی‌که مخبطی ! کلهٔ من از شکم‌آن پتیاره‌ای‌که ترا زایید بسیار پرتر است .» و سپس بی‌مقدمه دست درازکرد و قرص نانی‌را که در دسترس خود یافت برداشت وآن را با چنان خشمی به صورت بزچران کوبیدکه بینی او براثرشدت ضربت پهن شد . بزچران‌که شوخی‌سرش‌نمی‌شد وقتی دید که به جد رفتاری چنین ناهنجار با او کردند بی آنکه رعایت فرش گسترده و سفرهٔ چیده را بکند یا احترام‌کسانی را نگاه داردکه به دور سفره جمع شده بودند و ناهار می‌خوردند ، به روی دن‌کیشوت پرید وگلوی او را به هر دو دست چسبید ؛ و بیشك اگر سانکوپانزا در این اثنا سر نرسیده و شانه‌های بزچران را از عقب نگرفته و او را از پشت به روی سفره واژگون نکرده بود او پهلوان را خفه می‌کرد . در این هنگامه ، بشقابها شکست و لیوانهای‌آبخوری خردشد وهرچه برسرسفره بود واژگون گردید.دن‌کیشوت همینکه خود را آزاد یافت به روی شکم بزچران پرید ، و او که صورتش خون‌آلود و تنش در زیر ضربات مشت و لگد سانکو خرد و خمیر بود با دست در پی کاردی بر سر سفره می‌گشت تا انتقام خود را بگیرد و فاجعهٔ خونینی براه اندازد ؛ لیکن خلیفه وکشیش او را از این کار مانع شدند . و اما دلاك

۱ ــ در متن اصلی چنین است : « در سر خود چند اتاق خالی دارد » . (مترجم)

کاری کرد که بزچران به نوبهٔ خود دن‌کیشوت را به پشت در غلتانید و چنان طوفانی از مشت و لگد بر سر پهلوان بدبخت بارید که صورت او نیز کمتر از صورت بزچران آغشته به خون نشد. خلیفه و کشیش از شدت خنده دلشان را گرفته بودند و کمانداران از شادی می‌رقصیدند، و همه با هم مثل اینکه سگها را به‌جنگ انداخته باشند بانگ «کیش‌کیش» برداشته بودند[1]. تنها سانکو پانزا سخت لجش گرفته بود، چون نمی‌توانست خود را از چنگ یکی از نوکران خلیفه، که او را محکم نگاهداشته بود و نمی‌گذاشت به‌کمک اربابش بشتابد، خلاص کند.

عاقبت در آن لحظات که همه، بجز دو پهلوان زورآزمای گلاویز بهم، درخنده و تفریح بودند ناگهان صدای شیپوری چنان غم‌انگیز و حزین به گوش ایشان رسید که همه روی خود را به‌طرفی که صدا از آن‌جا می‌آمد برگرداندند؛ لیکن آنکه بیش از همه از شنیدن آن صدا هراسان گردید دن‌کیشوت بود که گرچه هنوز برخلاف میلش زیر تنهٔ بزچران افتاده و تنش تقریباً از ضرب مشت و لگد خرد و خمیر بود فوراً به حریف خود گفت: «داداش شیطان ــ چون ممکن نیست تو کسی بجز شیطان باشی، زیرا زور تو بر زور من چربید ــ داداش شیطان، خواهش می‌کنم موافقت کن که فقط یك ساعت دست از جنگ بکشیم، چون به نظرم این صدای دردناك شیپور که به گوش من آمد مرا به مقابله با ماجرای بزرگی می‌خواند.» بزچران که از کتك زدن و کتك‌خوردن خسته شده بود فوراً او را رها کرد و دن‌کیشوت همینکه برسر پا بلند شد چشم خود را به سویی که صدای شیپور آمده بود گردانید و جمع کثیری دید که به‌رسم توبه‌کاران[2]، با جامه‌های بلند سفید در بر، ازسراشیبی تپه‌ای فرود می‌آمدند. توضیح آنکه در آن سال ابرهای آسمان نعمت شبنم و باران خود را از زمین دریغ داشته بودند و درهمهٔ دهات آن حوالی مردم دسته دسته با خواندن اوراد وادعیه به مصلی می‌رفتند تا از خدا بخواهند که دست کرم و درگنجینهٔ باران

---

۱ ــ هرچند «رودریگزمارن»، مفسر معروف، بیهوده می‌کوشد ازسروانتس دفاع کند و این جمله را ناشی از این می‌داند که آن نویسندهٔ بزرگ می‌خواسته است عادات و رسوم خشن و وحشیانهٔ زمان خود را تشریح کند لیکن به‌هرصورت چنین نوشته‌ای درخور شأن سروانتس نیست. (دکتر باردن)

۲ ــ تظاهر دسته‌های «توبه‌کار» در پایان سلطنت شارل سوم پادشاه اسپانیا (۱۷۱۶ ــ ۱۷۸۸) منسوخ گردید. (دکتر باردن)

رحمت خود را به روی ایشان بگشاید. آن روز نیز ساکنان یکی‌ازدهکده‌های مجاور دسته جمعی به دیر مقدسی می‌آمدند که بر سر یکی از تپه‌های اطراف آن دره واقع بود.

دن‌کیشوت وقتی لباسهای عجیب نمازگزاران مصلی را دید بی‌آنکه به یادآورد که قاعدةً باید هزار و یك بار نظیرآن را دیده باشد گمان برد که با ماجرایی مواجه شده است و مقابله با آن، بعنوان اینکه پهلوان سرگردان حرفه‌ای است، از وظایف خاص او است. چیزی که پهلوان را بیشتردرپندار خود صائب گردانید این بود که گمان کرد شمایل مقدسی که به دور آن پارچهٔ سیاهی به‌نشانهٔ عزا گرفته بودند وپیشاپیش دسته حرکت می‌دادندبانوی محتشم و عالیقدری است وآن راهزنان گستاخ او را به زور با خود می‌برند. همینکه این فکر در مغز دن‌کیشوت قوت گرفت بیدرنگ از جا پرید و به سرعت به طرف رسی‌نانت که به‌چرا مشغول بود خیز برداشت و لگام و سپر را ازقربوس زین باز کرد و در یك چشم بهم زدن لگام بر سر مرکب زد؛ سپس، شمشیر خود را از سانکو طلبید و بر پشت رسی‌نانت پرید و سپرش را به شانه‌آویخت و بصدای بلند خطاب به‌کسانی که خیره خیره به حرکات او می‌نگریستند گفت: «هم‌اکنون ای‌خیل‌دلیر، به‌چشم خود خواهید دید که وجودپهلوانان سرگردان در جهان تا به چه اندازه حایزاهمیت است! گفتم هم‌اکنون با آزادکردن‌این بانوی نیکوکار که به‌اسارت می‌برندش خواهید دید که قدرپهلوانان سرگردان را باید دانست یا نه!»

وپس ازادای این‌کلمات، چون مهمیز به‌پا نداشت هردو زانوی خودرا به پهلوی رسی‌نانت فشرد و مرکب را به حال یورغهٔ بلند (چون در سرتاسر این داستان واقعی نمی‌بینیم که رسی‌نانت حتی یك بار چهار نعل دویده باشد) روبه سوی نمازگزاران مصلی تازاند. کشیش و خلیفه و دلاك بسیار کوشیدند تا او را از رفتن باز دارند ولی سودی نبخشید. پهلوان حتی به صدای داد و فریاد مهترش سانکو نیز توقف نکرد که مرتباً داد می‌زد: «به کجا می‌روید آی سنیور دن‌کیشوت؟ کدام شیاطین درجسم شما حلول کرده‌اند که به اغوای ایشان علیه دین مقدس‌کاتولیك قیام کرده‌اید؟ وای که بدابحال من! ارباب، احتیاط کنید و بدانید که این گروه دستهٔ نمازگزاران مصلی هستند وآن‌تصویر که برعماری نهاده‌اند و باخود حمل می کنند شمایل‌مقدس باکرهٔ عفیفهٔ‌آسمانی مریم عذرا است. ارباب، مواظب رفتار خود باشید، زیرا این بار واقعاً

می‌توان گفت که شما چیزی از ماجرا نمی‌دانید .» لیکن سانکو بیهوده خودرا خسته می‌کرد ، چون اربابش سودای مقابله با اشباح سفید کفن پوش و آزاد کردن بانوی عزادار را چنان به کلهٔ خود فرو کرده بود که یك کلمه حرف نشنید، و اگر هم می‌شنید حاضر نبود از راهی که می‌رفت، حتی به فرمان شاه، باز گردد. بنابراین به‌دستهٔ نمازگزاران رسید و مرکب خود را، که بسیاردلش می‌خواست اندکی بیاساید ، متوقف ساخت و با صدایی خشك و مرتعش بانگ بر آورد که: «ای کسانی که شاید بعلت نابکاریهای خود نقاب برچهره زده‌اید ، به فرمان من بایستید و به آنچه می‌خواهم به شما بگویم گوش فرا دهید !»

نخستین کسانی که توقف کردند آنها بودند که عماری شمایل را حمل می‌کردند و یکی از چهارتن کشیشی که اوراد می‌خواندند همینکه قیافهٔ عجیب دن کیشوت و لاغری رسی‌نانت و سایر ظواهر خنده‌آور هیکل پهلوان را دید درجواب گفت : «آقا داداش، اگر می‌خواهی چیزی به ما بگویی زودتر بگو، زیرا شانهٔ این بیچارگان در زیر بار خرد شده است و ما نمی‌توانیم برای شنیدن چیزی توقف کنیم مگر اینکه چندان کوتاه باشد که در دو کلمه ادا شود . ــ دن کیشوت گفت : من مطلب خود را در یك کلمه ادا خواهم کرد و آن اینکه این بانوی مهربان را ، که اشك چشم وسیمای افسردهٔ او به‌خوبی گواهی می‌دهند که شما او را به زور با خود می‌برید و حتماً توهین بزرگی هم به‌او کرده‌اید، آزاد کنید. من که به‌خاطر دفع چنین مظالمی به‌جهان آمده‌ام هرگز نمی‌توانم تحمل کنم که شما یك قدم به جلو بردارید مگر اینکه آزادی این بانو را، که خود خواهان آن است و درخور آن ، به وی باز گردانید .» تمام کسانی که این سخنان را شنیدند گمان بردند که دن کیشوت باید دیوانهٔ ازبند گریخته‌ای باشد و قاه قاه شروع به خندیدن کردند ؛ لیکن این خنده‌ها آتش غضب دن‌ـ کیشوت را بیشتر دامن زد و او بی آنکه سخنی بگوید شمشیر از نیام کشید و به عماری حامل شمایل مریم حمله برد . یکی‌از آنان که عماری را می‌کشیدند بار خود را به یاران خویش سپرد و به مقابلهٔ دن کیشوت آمد ، و چنگکی را که در مواقع استراحت برای نگاه داشتن عماری بکار می‌رفت به هردو دست داشت . دن کیشوت با شمشیر خود چنان ضربتی گران بر مچ دست آن مرد زد که چنگك در دستش به دو نیم شد ولی مرد دهاتی با تکهٔ چنگك که در دستش مانده بود چنان ضربتی بر شانهٔ دن کیشوت ، از آن سو که شمشیر به‌دست داشت و سپر نمی‌توانست آن را از ضرب شست مردك در امان بدارد ، نواخت که

نجیب زادهٔ بینوا به حالی زار به زمین درغلتید .

سانکوپانزا که نفس زنان به دنبال ارباب خود می‌دوید همینکه وی را نقش بر زمین دید بانگ برکوبنده زد تا دیگر چماق خود را بلند نکند چون این بیچاره پهلوان طلسم شده‌ای است که تاکنون به عمر خودآزارش به کسی نرسیده است . اما آنچه جلودست آن مردك را گرفت داد و فریاد سانکو نبود بلکه خود اووقتی دید دن‌کیشوت افتاده است و دست و پایش تکان نمی‌خورد دست نگاه داشت . لذا به تصور اینکه او را کشته است دامن قبای خود را تا کمر بالا زد و به سرعت آهو در دشت پا به گریز نهاد . در این اثنا تمام افراد کاروان دن‌کیشوت به عزم رفتن بر بالین او پیش شتافتند ؛ لیکن دستهٔ نماز گزاران مصلی همینکه نزدیك شدن آن عده را به حال دو دیدند و پشت سر ایشان کمانداران را با تیر و کمان مشاهده کردند از ترس اینکه مبادا حادثهٔ ناگواری روی بدهد جمع شدند و حایلی مربع به دور عماری شمایل مقدس کشیدند . همه باشلق‌ها را ازسر برداشتند و در حالی‌که بعضی دست به تعلیمی بردند و برخی به شمعدانها ، به انتظار حملهٔ ایشان ایستادند وتصمیم داشتند که با تمام قوا از خود دفاع کنند ، و حتی اگر بتوانند به مهاجمین حمله برند . لیکن تقدیر بهتر ازآنکه تصورمی‌رفت کارها را روبراه کرد ، زیرا سانکو تنها کاری که کرد این بود که خود را بروی تنهٔ ارباب خویش انداخت و به تصور اینکه او مرده است به وضعی که از آن رقت‌انگیزتر و مضحك‌تر ممکن نبود بنای ناله و زاری گذاشت . یکی از همکاران کشیش که در دستهٔ نمازگزاران مصلی بود همقطار خود را شناخت و همین آشنایی وحشت دو طرف را تسکین بخشید . کشیش اول در دو کلمه داستان جنون دن‌کیشوت را برای کشیش دوم حکایت کرد وبلافاصله تمام افراد دستهٔ نمازگزاران مصلی به بالین‌وی‌شتافتند تا ببینند آن نجیب زادهٔ بینوا مرده است یا نه ، و شنیدند که سانکو با چشم اشکبار به ارباب خود چنین می گفت :

«آه ای گل سرسبد پهلوانان ، ای که به چشم خود دیدی که یك ضربت چماق رشتهٔ سنواتی را که بدین خوبی صرف کرده بودی ازهم گسیخت ! ای افتخار دودمان پهلوانان ، ای آبروی ایالت مانش و حتی تمام جهان ، ای که بی‌وجود تو دنیا از نابکاران پرخواهد ماند و دیگر از کیفر جنایات خویش نخواهند ترسید! ای جوانمرد دریا دلی که بر امثال اسکندرها سر بودی، چه، به ازای هشت ماه خدمت ، و نه بیشتر، که به تو کردم تو بهترین جزیره‌ای‌را

که امواج هیچیك از دریاهای عالم در بر نگرفته است به من عطا فرمودی ! ای عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه و ای دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین[1]، ای شتابنده به استقبال خطرها و ای تحمل کنندهٔ توهینها ، ای عاشق بی معشوق ، ای مقلد نیکان ، ای بلای جان بد اندیشان ، ای دشمن تبهکاران، و بالاخره ای پهلوان سرگردان که همین ختم همهٔ وصفهااست!...»

دن‌کیشوت به شنیدن ناله‌های سانکو چشم گشود و اول سخنی که بر زبان‌آورد چنین بود : «ای دلبردلبران عالم دولسینه ، هرکه دور ازتو زیست دستخوش بزرگترین بدبختی‌ها است . آه ای رفیق سانکو ، کمکم‌کن تا بار دیگر بر گردونهٔ جادو سوار شوم ـ من چون شانه‌ام خرد شده است در وضعی نیستم‌که بتوانم محکم برخانهٔ زین رسی‌نانت بنشینم . ـ سانکو گفت : ارباب عزیزم، من به‌طیب خاطراین‌کار را می‌کنم ولی‌بیایید تا به اتفاق این‌حضرات که همه خیرخواه شما هستند به ده خود بازگردیم . آنجا ما خویشتن راآماده خواهیم‌کرد تا برای بار سوم خروج‌کنیم ، خروجی‌که منفعت وشهرت‌بیشتری نصیب ما خواهدکرد . ـ دن‌کیشوت‌گفت : گل گفتی[2]، سانکو ؛ الحق شرط عقل این است‌که بگذاریم اختر طالع ما از برج نحس بیرون بیاید .»

خلیفه وکشیش و دلاك نیزسخن دن‌کیشوت را تأییدکردند وگفتنداگر پهلوان‌به‌آنچه می‌گوید عمل‌کندکاری بسیار عاقلانه خواهدکرد . وقتی‌همگان به ساده لوحی‌های سانکوخندیدند دن‌کیشوت را به وضعی‌که قبلا بود برارابه نهادند . دستهٔ نمازگزاران نظم نخستین را بازیافت و به حرکت خود به سوی دیر ادامه داد ، بزچران با همگان وداع‌کرد ،کمانداران نخواستند بیش از این‌باآنان همراهی‌کنند وکشیش‌مزدی راکه با ایشان طی‌کرده بودپرداخت . خلیفه ازکشیش‌خواهش‌کردکه وی را ازحال دن‌کیشوت با خبرسازد تا بداند که او از بیماری جنون شفا یافته یا تلف شده است ، و چون قول این کار را گرفت اجازه خواست تا به سفر خود ادامه دهد . بالاخره دسته تقسیم شد و هرکسی‌به راه خود رفت وکشیش و دلاك ودن‌کیشوت و سانکوپانزا وهمچنین رسی‌نانت نجیب ، که بر هرچه با وی می‌کردند به شیوهٔ صاحب خود صبور بود ، تنها ماندند . ارابه‌ران گاوان خود را به ارابه بست و جای دن‌کیشوت

---

۱ ـ مسلماً این عکس‌آن چیزی است‌که سانکو می‌خواسته است بگوید . (دکتربارون)

۲ ـ در متن اصلی چنین است : «سخن تو طلا است ، سانکو .» (مترجم)

را برسر بستهٔ یونجه‌ای خوش کرد و با وقار و تأنی معمول به راهی که کشش تعیین کرده بود ادامه داد .

پس از شش روز راه پیمایی به ده دن کیشوت رسیدند . درست نیمروز یکشنبه روزی بود و تمام اهل ده بر سر میدانی که ارابهٔ حامل دن کیشوت بایستی از آنجا بگذرد گرد آمده بودند . همه پیش دویدند تا ببینند بر ارابه چیست ، و چون همشهری خود را بازشناختند سخت متعجب شدند. پسر بچه‌ای بشتاب به سوی خانهٔ دن کیشوت دوید تا مژدهٔ آمدن او را به کدبانو و خواهر زاده‌اش بدهد. کودک به‌ایشان خبر داد که دایی و اربابشان لاغروزرد ورنجور و افتاده بر بسته‌ای یونجه در ارابه‌ای به گاو بسته وارد شده است. چه‌دلخراش بود جیغهایی که آن دو زن نیك نفس کشیدند و سیلی‌هایی که به صورت خود زدند و لعن و نفرینهایی که بار دیگر نثار کتابهای ملعون پهلوانی کردند ! و این واویلا وقتی زنها وارد شدن دن کیشوت را از درخانه دیدند دو برابر گردید .

به شنیدن خبر بازگشت دن کیشوت ، زن سانکوپانزا بشتاب آمد،چون می‌دانست که شوهرش همراه پهلوان رفته بود تا به مهتری به او خدمت کند . وی همینکه سانکو را دید اول سخنی که با وی گفت این بود که احوال خررا پرسید . سانکو جواب داد که بحمدالله حال خر از صاحب خر بهتر است . زن بانگ برآورد که : «خدا را شکرمی کنم که چنین تفضلی درحق من فرمود! حال ای رفیق ، تعریف کن ببینم که تو از حرفهٔ مهتری چه ثروتی بهم‌زده‌ای؟ کدام دامن مد «ساووایی» برای من به سوغات آورده‌ای ؟ کدام کفش ملوس برای بچه‌های خود خریده‌ای ؟ ــ سانکو گفت : زن ، من از این چیزها نیاورده‌ام ولی‌چیزهایی‌سنگین‌تر وجالب‌ترآورده‌ام.ــزن جواب داد: خوشحال شدم دوست عزیز ، پس هر چه زودتر این چیزهای سنگین و جالب را به من نشان بده ؛ من می‌خواهم آنها را ببینم تا دل بینوای من که درطی قرنها فراق تو در چنان غم و حسرتی تسکین‌ناپذیر مانده بود شاد شود . ــ سانکو گفت : زن ، من همهٔ آنها را در خانه به تو نشان خواهم داد ؛ فعلاً به همین اندازه خرسند باش ، چون اگر خدا خواست که ما بار دیگر به دنبال ماجراها سفر کنیم خواهی دید که بزودی با عنوان «کنتی» و با حکومت جزیره‌ای،آن هم نه از این جزیره‌های الکی بلکه جزیره‌ای که از آن بهتر نباشد ، بازخواهم گشت . ــ زن گفت : انشاالله خدا بکند، چون ما احتیاج مبرمی به‌این‌چیزها

داریم ؛ اما بگو ببینم جزیره یعنی چه ؟ من که سر در نمی‌آورم . ـ سانکو گفت : حق داری زن ، خر چه داند قیمت نقل و نبات[1] ! به وقت خودش همهٔ این چیزها را خواهی دید و حتی بسیار تعجب خواهی کرد از شنیدن اینکه رعایای تو به تو «حضرت علیه» خطاب خواهند کرد . ـ ژوانا پانزا [2] (نام زن سانکو چنین بود و آن نه به‌این سبب که با هم نسبت داشتند بلکه درولایت مانش رسم بر این جاری است که زنان نام خانوادگی شوهر خود را اختیار می‌کنند) گفت : چه حرفها می‌زنی سانکو ، رعایا ؟ جزیره ؟ حضرت علیه ؟ اینها یعنی چه ؟ ـ سانکو گفت : ژوانا ، زیاد عجله مکن که معنی همهٔ این کلمات را یکدفعه بفهمی ؛ کافی است که من به تو راست بگویم ؛ پس دیگر دهانت‌را ببند ! فقط می‌خواهم علی‌الحساب به تو بگویم در دنیا چیزی‌شیرین‌تر ازاین نیست که‌آدم مهتر آبرومندپهلوان سرگردانی‌باشد‌که به دنبال ماجراها می‌گردد . راست است‌که اغلب این ماجراهای اتفاقی به‌آن خوبی وخوشی که آدم دلش می‌خواهد به مراد دل نمی‌گردند زیرا از صدتاکه در جاده‌ها برای آدم پیش‌می‌آید نود و نه فقرهٔ‌آن مرتباً برخلاف انتظارتمام می‌شود . من‌این نکته را به تجربه دریافته‌ام زیرا در چندتای‌آنها مرا بر لحاف رقصانده‌اند و از بقیه‌کتك خورده و خرد و خمیر بیرون‌آمده‌ام ، ولی با این همه ، به انتظار ماجراها ازکوه وکمر گذشتن و در دل جنگلها گشتن و از صخره‌ها بالا رفتن وبه‌قلعه‌ها سر کشیدن و، خودمانیم، بدون‌پرداخت دیناری هزینه‌درکاروانسراها خوردن و خوابیدن و حتی یك شاهی صدقه ندادن چیز خوبی است .»

درحینی‌که سانکوپانزا و زن اوژوانا پانزا سرگرم این مکالمه بودند کدبانو و خواهر زادهٔ دن کیشوت پهلوان را به درون خانه بردند ، لباس از تنش بدر آوردند و او را بر همان تختخواب دیرین بافته از ترکه‌های نازك خواباندند. دن‌کیشوت هاج وواج به ایشان می‌نگریست ونمی‌توانست موقعیت خودرا بازشناسد. کشیش خواهرزادهٔ دن‌کیشوت را مأمورکرد تا از دایی‌خود بسیار مراقبت کند ، و ضمن اینکه به او توصیه می‌کرد که کاملا مواظب باشد تا مبادا پهلوان بار دیگر از چنگشان بگریزد تمام اقداماتی را که برای باز آوردن او به‌خانه لازم شده بودبرای وی حکایت‌کرد . در همان موقع‌قشقرق

---

۱ ـ اصل ضرب‌المثل چنین است : «عسل باب دهان خر نیست».(مترجم)

۲ ـ در طول داستان دن‌کیشوت، سروانتس چندین‌نام به زن سانکوپانزا داده است از جمله : ژواناگوتیرز ، ماری‌گوتیرز ، ژوانا پانزا ، ترزاگاسکاژو و ترزا پانزا . (دکترباردن)

دیگری براه افتاد :آن دو زن دوباره جیغهای بلندکشیدند و لعن و نفرینهای خود را به‌کتابهای پهلوانی تکرارکردند و از خدا به دعا خواستند تا مؤلفین آنهمه دروغبافی‌ها و بیشرمی‌ها را در اعماق گرداب مدفون سازد . سرانجام سخت نگران و هراسان ماندند که مبادا باز دایی و اربابشان بمحض احساس اندك بهبود ازدستشان بدر رود، و از قضاآمد به سرشان ازآنچه می‌ترسیدند.

لیکن مؤلف این داستان ، با همهٔ کوششی که در جستجوی موشکافانهٔ خود برای‌کشف هنرنماییهای دن‌کیشوت در زمان خروج سوم اوکردنتوانست در هیچ جا اندك اثری حتی در نوشته‌های رسمی بدست آورد . تنها در ولایت مانش روایتی شهرت داشت‌که هنوز در حافظهٔ اهالی آن ناحیه محفوظ مانده بود و آن اینکه می‌گفتند دن‌کیشوت وقتی سومین بار از خانه بیرون آمد به **ساراگوس** Saragosse سفر کرد و در جشنهای با شکوه مسابقهٔ پهلوانی معروفی‌که درآن شهرروی داد حضوریافت ودرآن فرصت ، ماجراهایی‌درخور شجاعت عظیم و فراست کامل او بسرش آمد . در باب اینکه دوران حیات او چگونه بسر رسید مورخ نتوانست چیزی کشف‌کند و اگر از حسن تصادف به طبیب پیری برنمی‌خوردکه صندوقچه‌ای سربی در اختیار داشت و می گفت آن را در زیر پی‌های صومعهٔ‌کهنسالی‌یافته‌که برای تجدیدبنا خرابش‌کرده بودند هرگزهم درآن باره چیزی‌نمی‌دانست . درآن صندوقچه اوراقی ازپوست یافته بودندکه برآنها عباراتی به شعرکاستیلی وبه خط قدیم «گوتیك» نوشته‌بودکه ازبسیاری ازهنرنماییهای پهلوان ما حکایت می‌کرد وبرحسن وجمال دولسینه دوتوبوزو و شکل و قوارهٔ رسی‌نانت و وفای سانکوپانزا گواهی می‌داد ، و مزارخود دن‌کیشوت را با نوشته‌های مختلف سنگ قبر و تعریفهایی‌اززندگی و عادات و رسوم او می‌شناسانید . اشعاری ازآن مجموعه که خواندن و معنی کردن‌آنها میسر گردید همینها است‌که مؤلف صادق این داستان بدیع وشگفت انگیز در اینجا نقل کرده است . این مؤلف به جبران زحمات طاقت فرسایی که برای تتبع و کاوش در بایگانی‌های راکد ایالت مانش قبل از انتشار این اثرکشیده است از خوانندگان‌آن جز این نمی‌خواهدکه برای‌کتاب او همان اندازه ارج و اعتبار قایل شوند که هوشمندان معمولا برای کتابهای پهلوانی رایج و باب روزقایلند . اوبصرف دریافت چنین پاداشی خود را مأجورخواهد دانست و چندان راضی خواهد بود که باز دست به تألیف و انتشار داستانهای دیگری خواهد زد، که اگرهم ازلحاظ واقعیت به پای این داستان نرسندلااقل

از جنبهٔ ابتکار و شیرینی بعنوان یك وسیلهٔ وقت گذرانی با آن برابر باشند .
باری چنین بود نخستین سخنانی که در بالای اوراق پوستین درون صندوقچهٔ سربی نوشته بودند :

از اشعار محصلین دارالعلم آرگامازیلا Argamazilla
قصبهٔ واقع در مانش ، دربارهٔ زندگی و مرگ پهلوان
دلاور دن کیشوت مانش

برسنگ مزار دن کیشوت ، اثر طبع کاکا سیاه کنگویی
محصل دارالعلم آرگامازیلا

برسنگ مزار

«سبك مغزی که ایالت مانش را بیش از آن به زیور غنایم آراست که **ژازون**[1] «کرت» را؛ عقلی که گلبادش نوك تیز بود و حال آنکه اگر پهن می‌بود بهتر بود ؛
«بازویی که زورخود را چنان به اقصی نقاط عالم گسترد که ازختاتاختن رسید ؛ مخوف‌ترین و مرموزترین رب‌النوعی که کس مثل او اشعار بر لوح مفرغین حك نکرد ؛
«آنکه آمادیس‌ها را پشت سر گذاشت و همچنان که پا بر رکاب عشق و دلاوری می‌فشرد اعتنای سگ به «گالائور»ها نکرد ؛
«آنکه «بلیانیس» ها را مهر سکوت بر لب زد و سوار بر رسی‌نانت به دنبال ماجراها سرگردان شد در زیر این سنگ سردآرمیده است .»

اثر طبع سورچران طفیلی محصل دارالعلم آرگامازیلا
در مدح دولسینه دوتوبوزو

---

1 ــ Jazon ژازون پسر ازون Eson که به وسیلهٔ کیرون حیوان افسانه‌ای تربیت شد . وی قوم آرگونوت را به طلب «پشم زرین» به شهر کولشید کشاند و آنرا به‌دست آورد .(مترجم)

قطعه

« زنی که شما او را با چنین سیمای مردانه وشانه‌های ورزیده وبا قیافهٔ مغرور می‌بینید دولسینه ملکهٔ توبوزو است که دن‌کیشوت کبیر عاشق او شد .

«آن پهلوان بخاطر او هر دو دامنهٔ سیاه کوه بزرگ و جلگهٔ معروف « مونتییل » را تا دشت پر علف « آرانژوئز » پیاده زیر پا گذاشت و خسته شد ،

« و این گناه رسی‌نانت بود. آوخ که چه ستاره ای بر طالع این بانوی مانشی وآن پهلوان سرگردان شکست‌ناپذیر اثر بخشید ! او درهمان عنفوان شباب ،

« در لحظهٔ مرگ، زیبایی خودرا ازدست داد، وپهلوان گرچه‌آوازه‌اش برالواح مرمر نقش است نتوانست از دام عشق و کینه و نیرنگهای او بگریزد .»

اثر طبع «هوسباز» محصل بسیار هوشمند آرگامازیلا
در مدح رسی‌نانت مرکب دن‌کیشوت مانش

قطعه

« برتخت باشکوه الماس نشانی که مریخ خدای جنگ پاهای خون‌آلود خود را بر آن می‌گذارد پهلوان هذیان گوی مانش پرچم خود را با شجاعتی بیمانند برمی‌افرازد .

« وی جامهٔ رزم وشمشیرپولادین‌آبدیده‌ای راکه ، باآن می‌برد ومی‌درد وشکم پاره می‌کند وسرمی‌برد،می‌آویزد. چه هنرنماییهای نوظهوری! لیکن هنر شیوهٔ تازه‌ای برای این پهلوان تازه به دوران رسیده‌ابداع می‌کند .

« اگر کشور «گل» به وجودآمادیس خود می‌نازد ، آمادیسی که‌اعقاب دلاورش هزاد بار یونان را پیروزگردانیدند و بساط افتخار آن ملك را به همه جا گستردند ،

« امروز درباری که «بلون» Bellone بر آن‌حکومت می‌کندتاج افتخار

برسر دن کیشوت می‌نهد ومانش برومند بیش ازآن به وجود اوافتخار می‌کندکه یونان وگل به وجود آمادیس کردند .
«هرگزدست‌نسیان‌افتخارات‌اورا لوث‌نخواهدکرد چون‌حتی رسی‌نانت در شوخ و شنگی از اسبهایی چون «بریادور» Brillador و « بایار » Bayard سر است .»

اثر طبع «مقلد» محصل دارالعلم آرگامازیلا
در مدح سانکوپانزا

قطعه

«اینك سانکوپانزا که در جثه حقیرولی درعرضه عظیم است . وه‌که چه معجزهٔ عجیبی ! من‌سوگند می‌خورم وگواهی‌می‌دهم‌که اوساده‌دل‌ترین و بی‌آلایش‌ترین مهتری بودکه دنیا به خود دید .
«چیزی نمانده بودکه به مقام «کنتی» برسد و اگربیشرمیهای این‌قرن دزد پرورکه حتی از خری نیز نمی‌گذرد برای خانه خرابی او توطئه نکرده بودند حتماً می‌رسید .
«این مهتر سلیم‌النفس سوار بر خری بود (بی‌ادبی نباشد) که به دنبال رسی‌نانت مرکب نجیب و پا به پای اربابش روان بود .
«آه ای امیدهای بی ثمر آدمی ! در حالی که وعدهٔ آسایش می‌دهید می‌گذرید و سرانجام به صورت سایه و دود و رؤیا محو می‌شوید .»

اثرطبع «شیطان نقابدار» محصل دارالعلم‌آرگامازیلا
ایضاً بر سنگ مزار دن‌کیشوت

بر سنگ مزار

«اینجا پهلوانی‌آرمیده است که کتکها خورده و سرگردانیها کشیده و رسی‌نانت او را از هر راه و بیراه به دوش برده است .
«ایضاً درکنار او سانکوپانزای احمق آرمیده است‌که حرفهٔ مهتری به وفاداری او مهتری ندید .»

اثر طبع «تق‌تقی» محصل دارالعلم آرگامازیلا
بر سنگ مزار دولسینه دوتوبوزو

بر سنگ مزار

«اینجا دولسینه آرمیده‌است که هرچند لطیف وپروار بود مرگ زشت ـ منظر و وحشتزا او را بدل به خاك وخاکستر کرد .
«او از دودمانی پاك و عفیف به وجود آمد و اطوار خانمانه به خود گرفت ؛ او شعله‌ای بود به جان دن‌کیشوت و افتخاری بود برای ده خود .»

این تنها اشعاری بود که توانستند بخوانند . اشعار دیگر را که کرم خورده بود به دست یکی از طلاب دارالعلم دادند تا مگر او به حدس آنها را معنی‌کند . شایدکه او به زور زحمت و شب زنده داری به این‌کار توفیق یافته وبدین قصد باشدکه‌آن اشعار را به امیدسومین خروج دن‌کیشوت منتشرکند.

شایدکه دیگری با چنگ بهتری نغمه سرکند[1].

پایان قسمت اول

۱ ـ Forse altri Cantera Con miglior Plettro
نقل ازکتاب «رولان خشمگین» ترانهٔ سی‌ام . (دکتربادردن)



دورهٔ دو جلدی: ۹۰۰۰ تومان